

نام کتاب : صرفا جهت اینکه خرفهم شی

نویسنده : آوین

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

صرفا جهت این که خرفهم شی

نویسنده: آوین(فاطمه) سادات

نفسش مثل نفسهای کوچک دل من می گیرد ؟

یا به یک خنده ی چشمان پر از ناز کسی میمیرد ؟

چه خبر از دل تو ؟

دل مغرور تو هم مثل دل عاشق من می گیرد ؟

مثل رؤیای رسیدن به خدا همه شب تا به افق

دل من نیز آزادگی قلب تو پر می گیرد ؟

چه خبر از دل تو ؟

باتو هستم ای غریبه،

آشنایم میشوی؟

آشنای گریه های بی ریایم میشوی؟

من تمام درد باران را خودم فهمیده ام ...

مثل باران آشنای بی صدایم میشوی؟

روزگار،

این روزگار بی خدا تا زنده است

ای غریب آشنا،

آشنایی با خدایم میشوی؟

من که شاعر نیستم

شکل غزل را میکشم

رنگ سبز دلنشین صفحه هایم میشوی؟

ای غریبه با شکوه و دلخوشی

همسرای خنده های باصفایم میشوی؟

بوی غربت میدهد این لحظه های بی کسی

با تو هستم ای غریبه آشنایم میشوی؟؟؟

گوشی رو توی دستم میچرخوندم . این پیشنهاد چه قدر ذهنمو درگیر خودش کرده بود . باید همه چیزو در نظر میگرفتم . تو دوراهی بدی گیر کرده بودم . میتونستم غرق در آرامش ظاهری و پول و در عین حال با تحمل فرشاد عوضی زندگی کنم و یا میتونستم یه کم کرکره ی غروره رو بکشم پایین و مستقل شم و از نگاه های ترحم امیزدایی و رفتار های سرتا پا تحقیر زن دایی هم نجات پیدا کنم . به نظرم راه دوم عاقلانه تر بود . هرکاری از نظر من برای نجات پیدا کردن از دست فرشاد عاقلانه میومد . مسـئـله ای که اینجا وجود داشت این بود که نکنه از تو تله ی اول با کله پرت شم تو تله ی دومی ... ولی نه بهش نمیومد نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ساعت ۱۰:۴۵ بود . فقط یه ربع وقت داشتم . حالا میمردی بگی تا وقتی که دلم میخواد میتونم فکر کنم بعدم خیلی شیک و مجلسی یه کارت بدی دستم بگی هر موقع تصمیمتو گرفتی با این شماره تماس بگیر؟؟؟ والا هنوز قبول نکرده اوامر اقا شروع شده وای به حال الان که دیگه قبول کردم . قبول کردم؟ اره دیگه چی کار کنم در به در دنبال یه کار درست درمون با جای خواب و غذا و امکان درس خوندن و ادم خوب می گشتم حالا که خودش کاملاً اتفاقی هوس کرده یه اوانسی چیزی بهم بده ردش کنم؟ حالا درسته اون مورده اخرو نداره ولی ما بقیش که حله ... دوباره یه نگاه به ساعت کردم ۵ دقیقه مونده بود . نگاهی به عکس مامان بابا انداختم دستمو گذاشتم روی قران کوچیکی که به صورت اویز به گردنم انداخته بودم . بسم الله ی گفتم و شماره رو گرفتم

الو سلام اقای -

خوردم . داشتم از روی صندلی بلند می شدم که دوتا دست مانع شد. فهمیدم کار فرشاده. اخم غلیظی کردم و گفتم: ((دست کثیف تو از روی شونه ی من بردار.))

–اوه اوه چه خانوم اخمویی. حالا چرا قهر میکنی نگهت داشتم باهم صبحونه بخوریم.

–من صبحونمو خوردم. ولم کن.

–حالا دولقمه هم با ما بخور . واسه درس خوندن ادم انرژی میخواد دیگه.

– هه این کار بیشتر انرژی منو میگیره. نوش جون خودت. تو واسه کارات از من بیشتر انرژی میخوای.

عصبانی نشده بود. به این رفتار ها عادت داشت . زیر لبش چیزی زمزمه کرد و من بی اهمیت از کنارش گذشتم و دوباره به اتاق برگشتم . معلوم نبود دایی کی میخواد بر گرده. همش مسافرت بودند. ساعت حدود ۱۱:۳۰ بود.

کتاب شیمی رو از توی قفسه ی کتاب هام برداشتم و شروع به خواندن کردم. کنکور شوخی بردار نبود. کم کم نیاز به ۱۵ ساعت درس خوندن تو روز داشتم تا بتونم توی شهید بهشتی قبول بشم. باز دوباره با فکر دانشگاه خیال انگیز ترین صحنه ای که میتونستم رو تو ذهنم تجسم کردم. خانم دکتر سارا صداقت فارغ التحصیل دانشگاه شهید بهشتی.... سرم رو چند بار تکون دادم تا از اوهام و خیالات بیرون بیام.

نزدیک به دوساعت شیمی خوندم و تست زدم. بدنم کوفته شده بود. کش و قوسی به خودم دادم. ساعت ۲ بعد از ظهر بود. دو ساعت دیگه باید می رفتم پیش رییس عنق. واقعا میتونستم از پشش بر بیام؟ هرچند یتیم بودم ولی کی تا حالا از این کارا انجام داده بودم؟ تا هشت سالگی که اونقدر خوب و مرفه کنار مامان و بابام و از اون به بعدش هم دایی اینها نمیداشتن دست به سیاه و سفید بزنم. مردم چی میگن؟ پوفی کشیدم و بلند گفتم گور بابای مردم. مگه بده میخوام زودتر مستقل بشم؟ بسمه هر چه قدر نگاه های سنگین زن دایی و ترحم های دایی رو تحمل کردم. زندگی هرکس مشکلات خودشو داره. منو چه به دخالت تو کار خدا؟

توی همین فکر ها بودم که تقه ای به در خورد. از روی تخت بلند شدم .

–سارا جان منم

–بفرمایید تو ملوک خانم

ملوک خانم با ظرفی پر از میوه و شیرینی و یک لیوان شربت خاکشیر وارد اتاقم شد. خدایی چه قدر هم به موقع بود.

–دستتون درد نکنه خودم می اومدم پایین به چیزی میخوردم.

-کاری نکردم که دخترم سرت درد نکنه ایلیای منم خیلی درس میخوند بچم تو این مدت کنکور خیلی ضعیف شده بود شماها باید تو این دوره بیشتر به خودتون برسین.

-بله درست می فرمایین مچکرم

-چیز دیگه ای هم خواستی بگو برات بیارم

-چشم

بالبخندی مملو از مهربانی و محبت سینی را روی میز ارایش گذاشت. من هم با لبخندی ملیح جوابش رو دادم. نگاه شیطنت امیزی به شیرینی های تر روی میز انداختم و لبم رو تر کردم. یکی از شیرینی هارو با لذت توی دهانم گذاشتم. فقط کافی بود یک نفر منو توی اون حالت ببینه. مثلاً اگه آيسان منو توی اون لحظه میدید تا آخر عمرم سوژه میشدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. باشتاب سمتش پریدم و با دیدن اسم آيسان روی صفحه ی گوشی ذوق کردم و گوشی رو برداشتم

-الو سلام چه طوری؟

-هان؟ چیه باز هنوز دوتا زنگ نخورده عین استخون میپری رو گوشی

هنوز هم لحنم شور و ذوق داشت. سعی کردم خودم رو جمع و جور تر کنم

-الحق که یه ادم بی لیاقتی هستی که دومی نداره دلم برای چه ابو قراضه ای تنگ شده بود

-خدایی دلت برام تنگ شده بود؟

- نه شوخی کردم جدی نگیر

-زهر مار چه خبرا؟ شنیدم پیشنهاد کار گرفتی

-یعنی شما دوتا دست وزارت اطلاعاتو یه کله از پشت بستین

-اره دیگه خوب حالا چیه؟ چی شد؟ طرف کیه؟

-امون بده یه دقیقه حقیقتش... خوب راستشو بخوای یه خونس نزدیکیای لواسون...

-لواسون؟؟؟؟

با صدای جیغش از جا پریدم

-آيسان! اروم بگير دختر خوب چيزي نميشه كه ميرم اگه خوب بود هم كار ميكنم هم دسم و ميخونم عار كه نيست اين همه ادم ...

-سارررررررر دیوونه این همه ادم با تو فرق دارن تو نخبه ای مخی خری تو تموم این مدت توی یک خونواده ی مرفه بزرگ شدی کلی ادم سعی شونو کردن که اب تو دلت تکون نخوره اونوقت

—آيسان من ميفهم جي، ميگي...

— نه نمیفهم، به خدا نمیفهم، سارا فکر میکنم مامانت راضیه که به چنین کاری رو انجام بدی؟

آيسان با شنيدن اين خبر از اون دختر شوخ و دلڪ تبديل شده بود به يه ادم جدى كه انگار داره واسه عزيز ترين كسش دلسوزى ميكنه بغض گلوم رو قلقلك ميداد با همون بغض گفتم:

-آيسان من ميدونم به خدا منم فكر كردم من ميخوام برم تا مستقل شم تا از دست فرشاد نجات پيدا كنم مگه اون چه قدر ميتونه خودشو كنترل كنه؟! اگه زد خدای نكرده يه بلایي سرم آورد چی؟ آيسان نميتونم نگاه های زن داييمو تحمل كنم ميدونم داری برام دلسوزی ميكنی ...

بغض ناشی از تموم این غم و غصه ها صدام رو میلرزوند به لحظه مکث کردم بغضمو فرو خوردم و دوباره ادامه دادم:

...من...

–باشه سارا باشه گریه نکن غلط کردم خوب؟بیخیال برو امروز ببین نمیدونم سارا فقط گریه نکن من جای تو نیستم که این چیزارو درک کنم میدونم خودت عقلت از من بیشتر میرسه فقط نگرانتم

—ممنون

—یسه دیگه حالم بهم خورد جمع کن خودتو

خدم گرفت. چه قدر زود موقعیتو درست میکرد. خدایی جای خواهر نداشته ام بود. توی تموم لحظه های سخت زندگیم پرستو و آيسان کنارم بودن.

– حالا کی باید بری؟

– ساعت ۴

– خیلی خوب خبرشو حتما بهم بده اوکی؟

– نه اوکی باشه

– اصلاً کلاس به تو نیومده

– شکلی دراوردم و خندیدم.

– باشه دیگه کاری باری نداری؟

– نه ايسان فقط برام دعا کن

بالحن تمسخر امیزی گفت: باشه نگران نباش خدا پشت و پناهت

– خدا فظ

– بااییییییی

یعنی دلم میخواست بعضی اوقات زامیایی حرف بزnm ولی نگم های های بای پوووف. ساعت حدوداً ۳:۳۰ بود باید حاضر میشدم. قبلش یادم افتاد که نمازم رو نخوندم وضو گرفتم و کم کم حاضر شدم.

خودم رو دوباره توی اینه ورنانداز کردم. یه دور چرخیدم. خوبه دیگه مگه میخوام برم عروسی. دلش هم بخواد خدمتکار به این نازی...

خندیدم. گرچه شاید باید به غرورم بر میخورد. با غرور کنار اومده بودم. هدف که داشته باشی دیگه خیلی چیزا رو باید ندید بگیری. خوب جوون بودم و مغرور. حتی بیشتر از حد عادی اما خوب مسءله ای به نام شعور هم وجود داره. ملوک خانم هم کار میکنه. خیلیای دیگه هم همین کارو میکنن. من که تخم دو زرده کردم. نشسته بودم گوشه ی تخت و فکر میکردم. یهو یاد ساعت قرارم افتادم. وایییی اگه دیر میکردم همین اول کاری که کلام پس معرکه بود. میدون هروی کجا و لواسون کجا؟؟؟

شتابزده کولم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. اونقدر هول شده بودم که از پله های منتهی به هال افتادم. مچ پام به شدت درد میکرد. صدای خنده های فرشاد و توی اون گیرو دار شنیدم.

-هههههه عین هواپیما سقوط کردی

لحتم رو کمی لاتی کردم. از این کار ها هم خوب بلد بودم

-بر خرمگس معرکه لعنت!

خودشو جمع و جور کرد و نیششو بست از پله ها پایین اومد.

-بذار کمکت کنم خانوم کوچولو.

-دستتو بکش . هنوز افلیج نشدم که به کمک نیاز داشته باشم.

با حالت مسخره ای لبشو گزید .

-نگووو فرشاد بمیره هم نمیداره عشقش افلیج شه . حیفی

-زهر مار ترجیح میدم جذام بگیرم عشق تو نباشم

حوصله ی کل کل باهاشو نداشتم. کمی پامو مالیدم و به سمت در رفتم که از پشت کولم و کشید

-کجا حالا با این عجله؟

-به تو چه؟

-خوب بذار برسونمت.

-عادت ندارم سوار قاطر شم می افتم

ول کن نبود

-قاطر چرا سوار هلو خانم من میشیم. 4 z که قاطر نیست؟ هست؟

پوفی کشیدم و راهمو ادامه دادم. پسره ی سیریش بی غرور. من هنوز عقده بی ام و ندارم. کتونی مو از توی جا کفشی دراوردم و سریع پوشیدم.

پشت سرم وایساده بود.

-تو هم بالاخره وا میدی

-هه باش داداش خوش باش

پوزخند تلخ و مثلاً بچه زرنگانه ای زد. مسخره بود. تیپش خودش کاراش سرتاپاش رفیقاش قیافش ... کلاً به نفر که لقب ادم براش سنگینی میکرد.

سریعا پول اژانس رو حساب کردم و پیاده شدم. ساعت ۴:۲۰ دقیقه بود. وای من ... ۲۰ دقیقه تاخیر اونم سر قرار با به ادم جدی و عنق. خدابه خیر کنه عاقبت مارو. والا. بسم اللهی گفتم و با دست لرزون زنگو فشار دادم.

-بله؟

-س س سسلام ب ... بخشید با اقای پناهی قرار داشتم

-به لحظه صبر کنین.

صدای مرد مسنی بود. داشتم سخته میکردم که درو زدند. پامو با تردید وارد باغ گذاشتم. وaaaaاوووو براوووو داره اینجا به والله. عجب باغی ... به باغ خیلی بزرگ و پر دارو درخت بود. باجود پاییز اما باز هم کلی درخت داشت. یاد ویلای شمالمون افتادم که البته از اینجا کوچیک تر بود یادش به خیر. دوتا ویلا توی باغ بود که یکی روبه روی در ورودی و دیگری انتهای باغ بودو به راه خیلی خوشگل هم بهش میرسید. هوای سردو پاییزی لواسون سرحالم کرده بود. لبخندی زدم و نفس عمیق کشیدم. تازه یادم افتاد واسه چی اومدم اینجا. به سمت ویلای اصلی قدم برداشتم. خواستم دستگیره رو بدم پایین که ترجیح دادم در بزنم.

-بفرما تو.

-سلام

-اقا توی پذیرایی تشریف دارن

سرمو تکون دادم. پیرمرده مسن و خشکی بود. لباس باغبونی هم تنش بود. پس در نتیجه این باغ شاهکار این اقااست. دمش گرم. اروم ولی سنگین به سمت پذیرایی رفتم. وسایل داخل خونه کاملاً مدرن بود و در قسمت های زیادی از خونه سازهای موسیقی جلب توجه میکردند. روی هر دیوار هم یک عکس از اقای پناهی خود شیفته بود. مردم اعتماد به نفس دارن. نگاهم رو از خونه گرفتم و دنبالش گشتم.

-۲۰ مین دیر کردی

–بله؟ اوا ببخشیددد سس...س.س.لام مسیر یه کم دور...

–۲۰ مین دیر کردی

کووووففتتت. حالا چت شد مگه؟ اهههه

–شرمنده

–۲۰ مین خلیه

–ممممن ... من دیگه تکرار نمیشه

–نباید بشه

–مممبله

هول شده بودم. خیلی خیلی هم هول شده بودم. یه جذبه ی خاصی داشت و یه نگاه سرد و غرور امیز. یه لحظه دلم خواست کاش اونجا نبودم. نمیدونم چرا با حرف زدنش احساس میکردم غرورم درحاله له شدنه. من که با خودم تا کرده بودم. پس چرا حالا...

–بشین

صدای پر از تحکم و خشنش رشته ی افکارم رو پاره کرد.

–ممنون راحتم

–وقتی یه چیزی رو میگم دیگه نه نباید روش بیاد چه به تعارف چه به هر کوفت دیگه ای این اصله اوله.

یه لحظه با مظلومیت نگاهش کردم. رفتارم دست خودم نبود. احساس کوچیکی میکردم. نشستم روی مبل مجلسی که نزدیکم بود. معذب بودم. سرم رو انداختم پایین. مثلا میخواستم نشون بدم نورمالم و به جای اینکه ناخنم رو بجوم دست هام رو محکم روی پاهام فشار میدادم. جو خیلی سنگینی بود برام.

–این که اینجا اومدی یعنی قبول کردی که برای من کار کنی پس خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم و الا یه اتفاقی می افته که از استرس جای اینکه پاهاتو فشار بدی سرتو میکوبی به دیوار.

پوزخند زد. سرم رو بلند کردم. طاقت تحقیر و تهدید رو نداشتم. اون هرکی هم که باشه حق نداشت بامن اینطوری حرف بزنه. نگاهم رو مغرورانه کردم. خیلی سنگین، خانومانه ولی در عین حال با احترام گفتم:

اقای پناهی من میدونم که شما ادم حساسی هستین. ولی مطمئن باشین اونقدر احمق نیستم که بخوان با تهدید چیزی رو حالیم کنن.

-در ضمن به من ربطی نداره تو چه طوری بزرگ شدی. پیش من این زبونتو کوتاه میکنی واین شرو وراى اضافى رو نمیبافی.من اینطوری راحتم.افتاد؟

داشتم حرصی میشدم دلم خواست یکی بزمن تو گوشش و برم ولی جرات نداشتم.

-فهمت بیجک گرفت یا نه؟شمایی که احمق نیستی

سرم رو به علامت مثبت تگون دادم.

از جاش بلند شدو اومد روبه روم ایستاد.

-نه مثل اینکه خیلی چیزا حالیت نیست.سوال که میپرسم شکلک در نیار زبون که داری جواب بده فهمیدی؟ج و ا ب با زبون

صدایش خیلی بلند بود.لحنش سر تا پا بوی تحقیر میداد. اخه من اینجا چه کار میکنم؟

باداد بلندش از جا پریدم

-فهمیدی یا نه؟

-فهمیدم

- هه امید وارم.

-اشپزی بلدى كه؟

-بلدم

-نیمرو نه ها اشپزی

-بلدم

-میبینم حالا

-کارایی که باید بکنی زیادن.من نمیتونم کارای خودمو با برنامه ی درسی یه بچه محصل بچینم تو باید خودتو هماهنگ کنی.

-بله

-چون صبحا تا ظهر نیستی پنجشنبه یا جمعه رو کامل باید کار کنی.

کارا باید دقیق باشه چون من دقیقم. نظافت باید کامله باشه حساسم.

صبحا قبل از این که بری همیشه یه دست لباس کنار گذاشتم. اتو میکنی مابقی لباسارو میشوری یه صبحونه میداری بعد میری. هرچی که تو یخچال بود حالا. از مهدتون که برگشتی اگه خریدی لازمه پول واسش میگیری خریدارو هم باید خودت بگیری من وقت ندارم. ناهار ها خونه نیستم. خونه رو تمیز میکنی و یه شام نه در حد نایب ولی خوب و قابل خوردن درست میکنی.

و در ضمن جز وقتایی که من هستم حق نداری پاتو توی اتاقم بذاری. وسطه حرفه من نمیپری و جز حرفای ضروری و بله و خیر که البته نه ای نباید وجود داشته باشه صدا تو نشنوم. اینارو صرفا جهت این گفتم که خرفهم شی! شدی؟؟؟؟
گیج حرفاش و اوامرش بودم. فکر نمیکردم انقدر سخت باشه.

-چی شدم؟؟؟

-خرفهم شدی؟

و به مغزم اشاره کرد. چشمام گرد شده بود و معصوم. نقطه ضعفم همین بود. به خاطر ظاهر معصومم به سادگی باهام هرطور دلشون میخواست برخورد میکردن و من جوابشونو میدادم ولی اینبار به قول فرشاد یه بچه یتیم واقعی شده بودم.

-شدم

-بیا دنبالم

دنبالش راه افتادم. به سمت پله های منتهی به اتاق ها میرفت. از پله ها بالا رفتیم. فکر میکردم همین جا وایمیسه ولی بازهم از پله های دیگری بالا رفت. سرگیجه گرفته بودم. طبقه ی سوم نسبتا تاریک بود ولی با همون طرز ساختمان. یه پنجره ی بزرگ هم بود که نور خورشیدرو وارد راهرو ها میکرد. ۲۰ تا اتاق توی طبقه بودن. رفت سمتی یکی از اتاقا و درشو باز کرد. یاد سارا کورو افتادم. چه شباهتی داشتیم منو سارا. حتی توقع داشتم به اتاق زیر شیروونی مثله اتاق خدمتکاری اون برم ولی بر خلاف تصورم یه اتاق متوسط دیدم که همه چیز داشت ولی معلوم بود مدت زیادیه دست نخورده. یه کمد، تخت، حتی میز آرایش و یه سری خرت و پرت. اتاق ساده ای بود که لوازمش ست سفید و یاسی بودن. تعجب کرده بودم راستییش

-همین جا میخوابی . کلا من ساعت ۱۱ خاموشم تو هم تا ۱۱:۳۰-۱۲ کاراتو تموم میکنی و بعدش پایین نباش.سه ساعت هم تو روز ازادی .والسلام

-من از فردا باید پیام؟

-اره

-پس الان برم؟

دستشو خیلی شل و گیج تکونی داد که یعنی مرخصی.نفسم رو بیرون دادم .احساس بدی رو همراه یه بغض لعنتی باخودم از اون باغ سلطنتی و عجیب بیرون اوردم.احساس زندانی رو داشتم که برای یک روز مرخصی گرفته.توی تاکسی هم نفهمیدم چه جوری صورتم تر شد وافکارم خالی نه حتی مغشوش...

به خونه که رسیدم فرشاد بازم مثل همیشه سیریش شد. اونقدر داغون بودم که فکر کنم خودش فهمید باید خفه شه بدون اینکه حتی ازم پیرسه چمه.

در اتاق رو که میخواستم باز کنم دستام میلرزید.وضعیت افتضاحی داشتم.

هیچ وقت انقدر خرد نشده بودم.به نظرم نمیومد هیچ چیزی اونقدر ارزش داشته باشه که بخوام توسط یه غریبه اینطوری له شم.اون این حقو نداشت.هرکسی هم که میخواد باشه ولی بازم این حقو نداشت.من یه دختر جوونم . لبریز از غرور حتی اگه خدمتکارش هم باشم بازم ادم که هستم.ولی انگار که مجبور بودم . نباید جا میزدم . باید بهش ثابت میکردم ضعیف نیستم.و باید به قول خودش خر فهمش میکردم که حق چنین کاری رو نداره.یاد ایسان و پرستو افتادم که چند بار هم توی خونه ی این پسره و هم توی تاکسی بهم زنگ زده بودن. با اینکه حوصله نداشتم ولی زنگ زدم به ایسان.

-الو سلام مردی؟؟؟؟چرا جواب نمیدادی؟

-سلام بزنگ به پری بگو بیاد اسکایپ.

-چته تو باز؟باشه بای

خداحافظی نکرده گوشی رو قطع کردم.

بی حوصله کامپیوتر رو روشن کردم. یه کامپیوتر ال جی نسبتاً قدیمی ولی پر از برنامه های توپ و مورده استفاده. اینتر نت هم که بود و به لطف گندکاری های فرشاد حتی یه لحظه هم قطع نمیشد.توی مدتی که سیستم درحال باز شدن بود سرم رو روی میز کامپیوتر گذاشتم. هنوز هم سر گیجه داشتم و گرسنه ام بود. من ادم ضعیفی نبودم که با یه مشت حرف بی اساس یه شازده ی مغروره بی درد از پا بیافتم.نه من یه چنین ادمی نبودم.اما اینبار انگار فرق

داشت. غرور بیچارم با گوشای خودش صدای شکستنشو شنید و صاحب بی عرضه ی این غرور حتی نمیتونست جمع کنه خرده غرورهای شکستشو. از فکر به اون حرفا حالم بدتر میشد. نیاز به کسی داشتم که بتونم باهاش حرف بزنم. پرستو و ایسان بهترین و شاید تنها گزینه بودن برام. صفحه ی اسکایپ رو که باز کردم پرستو و ایسان داشتن باهم چت میکردن. با ورود من پرستو از جواب ندادنم به تلفناش گله کرد و ایسان پرسید: چه مرگته تو؟

پرستو: رفتی پیش آقای مهندس :) خوش گذشت؟ خوشگل بود

من: اره رفتم

پرستو: خوب چی شد؟؟؟؟

من: خردم کرد نامرد انقدر تحقیرم کرد که نگو

ایسان: غلط کرد مگه الکیه؟؟؟ خوب من که گفتم نرو فکر اینجاشو کرده بودم

-پرستو: زورش به مظلوم رسیده؟ جوابشو دادی حسابی دیگه

-من: نه نتونستم یه جوری بود که برای اولین بار نتونستم جواب بدم

-ایسان: مگه کیه این عفریت؟

-من: نمیدونم هیچی ازش نمیدونم

-پرستو: اشکالی نداره خوبه که فهمیدی و نمیری

-من: میرم

-ایسان: خلل شدی؟؟؟ مگه نمیگی خردت کرد؟

-من: نباید نشون بدم ضعیفم باید ثابت کنم حق تحقیر منو نداره

-پرستو: دیوونه شدی؟ آدمی که جلوش کم میاری کسیه که تو مشتت خرد میشی

-من: من میرم پشیمون هم نمیشم خدافظ

-ایسان: صبر کن ببینم کجایی؟؟؟

-پرستو: سارا تو رو خدا بیشتر فکر کن

دیگه نمیتونستم بیشتر از این دووم بیارم و باهاشون بحث کنم. من تصمیمم رو گرفته بودم. تازه وقتی که بهش زنگ زدم و به خونه اش رفتم یعنی با پیشنهاد کارش موافقت کردم. ولی هرچی که بود نباید جا میزد. انگار خودمو به یک بازی دعوت کرده بودم. بازی که باید توش برنده میشدم. بازی که توش حق بامن بود. ولی دلم حرف پرستو رو تایید میکرد. احتمال اینکه شکسته تر از این بشم وجود داشت. قیافش به ادمایی نمیخورد که حاضر بشن به اسونی از یه دختر ۱۸ ساله که خدمتکاره شخصی شونه ببازن. ولی من در هر شرایطی که بود باید برای کار به این خونه میرفتم. اروم روی تخت دراز کشیدم و پلک هامو بستم. نیاز به آرامش داشتم.

از خواب که بلند شدم ساعت ۷ بود. معدم تیر میکشید. علی رغم بی حوصلگیم به اشپزخونه رفتم. صدایی از اتاق فرشاد نمیومد پس خونه نبود. توی این سانس ها هیچ وقت خونه نمیومد. توی اشپزخونه ملوک خانم نگاهم که کرد محکم روی دستش زد و گفت: ((دختر تو چرا انقدر رنگت پریده؟))

-چیزی نیست ملوک خانم گرسنه ام.

-بشین اینجا الان برات یه چیزی میارم بخوری. ناهارم که نیومدی پایین. اخه دختر خوب اینم کاره تو با خودت میکنی.

غذا رو برام توی مایکروویو داغ کرد و با مخلفاتی مثله ماست و سالادو ... برام میزو چید. گرسنه ام بودو توی اون لحظه جز پلومرگی که جلوم بود نمیتونستم به چیزه دیگه ای فکر کنم و یا غصه بخورم. پس با لذت تمام غدامو خوردم. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. سرمو که بالا گرفتم ملوک خانم با یه حسرت خاصی بهم نگاه میکرد.

-چیزی شده ملوک خانم؟

-نه عزیزم داشتم به این فکر کردم که من فقط توی این دنیا یه دختر مثله تورو کم دارم.

اهی کشید و ادامه داد: ((بین این ۳ تا پسر من دلم میخواست کاش یه دخترم خدا بهم میداد. اما دیگه انگار قسمت نیست))

نمیدونستم چی باید بگم لبخندی زدم و دوباره مشغول غذا خوردن شدم.

غذا که تموم شد ملوک خانم دوباره اهی کشیدو گفت: ((من که دختر ندارم ایشالا خدا حداقل بهم ۳ تا عروس درست به خوشگلی و شیرینی تو بهم بده.))

-ایشالا همه ی پسراتون خوشبخت شن.

-خدا از دهننت بشنوه عزیزم.

-ممنون بابت غذا من دیگه میرم درس بخونم.

-برو دخترم موفق باشی.

بنده خدا ملوک خانم هم خیلی سختی کشیده بود تا پسرشو دست تنها بزرگ کنه. از بین این ۳ تا سهراب که از همه بزرگ تر بود رفته بود خارج و انگار نه انگار که مادر پیرش اینجا داره تو خونه ی مردم کار میکنه. امیرشون هم سربازی بود و ایلیا هم دانشگاه سراسری اونم عمران قبول شده بود. ایلیا رو میشناختم و به نظرم ملوک خانم میتونست بهش تکیه کنه چون امسال هم لیسانش رو میگرفت و میتونست یه کاره خوب پیدا کنه. البته اینطور که من میدونستم الان هم علاوه بر درس خوندن توی یه کارگاه کار میکرد. وارد اتاق شدم و از فکر ۳ تا پسر ملوک خانم اودم بیرون. اذر ماه و هزار تا درسو کتاب که باید همشونو موبه مو میخوندم. من هدف بزرگی داشتم. پزشکی که من میخواستم باید بابتش خیلی تلاش میشد. باید خودم رو خفه میکردم. اما با شرایط جدیدی که برام پیش اومده بود بعید میدونستم بشه راحت از پشش بر اومد. حقیقتش فکر میکردم کلا نمیشه از پشش براومد. جای فکر کردن به این چیزا درس هایی که توی اون یک هفته خونده بودیم رو مرور کردم و یه مقدار هم تست زد. بین درس خوندنم یادم افتاد نماز نخوندم و ساعت ۱۰:۳۰ شده بود. سریع وضو گرفتم و نمازمو خوندم. میان نماز احساس کردم صدای باز شدن در میاد با این حال تمام تلاشمو کردم که تمرکز به نماز خوندن باشه.

سلام اخر رو که فرستادم خیلی با تردید سرم رو سمت در برگردوندم و با دیدن فرشاد توی درگاه متعجب شدم. هیچ وقت توی این ساعت خونه نبود.

داشت با یه لبخند به من نگاه میکرد.

-درود بر حاج خانم کوچولوی من...

-هنوز مشرف نشدیم. به چه اجازه ای اومدی تو اتاق من؟

-علیک سلام اولاً بعدم چیه میخواستم یه حالو احوالی از دختر عمه ی بی حالم بگیرم.

-من حالم خوبه هیچم بی حال نیستم.

باصدای نسبتاً اروم و با یه لبخند مرموز گفت: حالا که انقدر حالت خوبه کاش یه حالیم به ما میدادی سر حال شیم چه حال تو حالی میشه اگه بشه

از سر سجاده بلند شدم و صدامو بلند کردم

-فرشاد فقط کافیه یه بار دیگه جلوی من از این حرفا بزنی یا بهم پیشنهادی بدی حتی به شوخی اونوقت فیلم و صدایی که از کام گرفتنت دارم رو به ارواحه خاکه مادرم به دایی که هیچی به همه ی فامیل و دوست و آشنا بلوتوث میکنم حالا هم گمشو از اتاق من بیرون پسره ی هوسباز.

جاخورده بود . تمام حرصی که از پناهی داشتم رو سر فرشاد خالی کردم. شک نداشتم قیافم انقدر عصبانی و داغون شده که اگه خودمم بینم بترسم.

-دیوونه ی روانی! تو هیچ وقت این چیزا رو نمیفهمی. به این فکر کن که یه روز اون فیلمارو از چنگت درارم اونوقت یه کاری میکنم که دیگه جرات نکنی خدا تو صدا بزنی.

بعد درو محکم بست و شرشو کم کرد. بلند داد زد: ((لعتیییی این فکرارو نکن تو هیچ غلطی نمیکنی بکنی هیچ غلطی...))

اعصابم حساسی ریخت و پاش شده بود. بدنم میلرزید. نمیدونم از پیشنهاد بی شرمانه ی فرشادکه هر لحظه جدی تر میشد یا از اتفاقی که امروز توی خونه ی پناهی افتاد و یا از ترس آینده ای که مبهم تراز قبل و دست نیافتنی شده بود. آینده ای که خیلی روبه سیاهی میرفت. به سیاهی خوابی که توش فرو رفتم.

پست پنجم

ساعت گوشیم رو روی ساعت اذان صبح تنظیم کرده بودم تا هم نمازمو بخونم و هم وسایلمو جمع کنم. مطمئن بودم که نمیتونم با وجود فرشاد وسایلمو از خونه ی دایی ببرم. حدود ۵ دقیقه روی تخت نشستم تا موقعیتو شناسایی کنم. اصلا مواقعی که از خواب بیدار میشدم خدا روهم به زور خداییش میشناختم. هنوز کامل از خواب بیدار نشده از روی تخت بلند شدم. تلو تلو هم میخوردم حتی. با چشمهایی نیمه باز و نیمه بسته ابی به دست و صورتم زدم و بعد وضو گرفتم. با تردید از اتاق بیرون رفتم. قصدم از بیرون رفتن از اتاق این بود که بفهمم فرشاد خونس یا نه. دلم میخواست نباشه. اروم اروم از پله ها رفتم پایین. خوابش خیلی سبک بود. از خونه بیرون زدم و با قدم های سریعتری به طبقه ی پایین و در حقیقت خونه ملوک خانم رفتم. برای در زدن تردید داشتم. نمیدونستم که ملوک خانم برای نماز صبح اونم این وقته صبح بیدار میشه یا نه. چند بار هم دستمو سمت در بردم اما منصرف شدم . کم کم داشتم نا امید میشدم که در باز شد و قامت بلند ایلیا رو توی درگاه دیدم. چه قدی کشیده بودا. اولش ترسیدم. ولی بعد خودمو جمع و جور کردم و گفتم: ((سلام.))

-علیکه سلام کاری داشتین؟

چه قدر هم بد اخلاق. البته هرکسی جای ایلیا بود هم توی اون ساعت همینطوری برخورد میکرد.

-ببخشید من خیلی بد موقع مزاحم شدم ملوک خانم بیدارن؟

ایلیا اومد جوابمو بده که صدای ملوک خانمو شنیدم: ((ایلیا کیه؟))

–منم ملوک خانم

–بیا تو دخترم ... ایلیا چرا دعوت نمیکنی ساراس دیگه

–نه ممنون ملوک خانم مزاحم نمیشم میشه بی زحمت یه لحظه تشریف بیارین؟

ایلیا نگاه بی تفاوتی نثارم کردو بعد به داخل خونه رفت. ملوک خانم هم آرام آرام سمتش در اومد. بنده خدا از دیدن من توی اون موقع صبح تعجب کرده بود.

–سلام

–سلام دخترم چیزی شده؟

–نه نه نگران نباشین حقیقتش یه سوالی داشتم

–پیرس گلکم

–خواستم پیرسم فرشاد دیشب برگشت خونه؟

–اقا فرشاد نه برگشتن چه طور؟

–راستش ...

نفسمو با صدا بیرون دادم. اول صبح بودو هوا سرد. جریانو برای ملوک خانم توضیح دادم. اشک توی چشماش جمع شد. نمیدونستم انقدر دوسم داره. وبعد اروم بغلم کرد.

–امیدوارم هرچی خیره پیش بیاد اما دخترم مطمئنم که میخوای بری؟

–بله ملوک خانم باید برم

–کی میری حالا؟

اروم از توی اغوشش بیرونم کشیدو خیره شد به چشمام.

–اگه فرشاد خونه بود همین حدودا میرفتم ولی وقتی تا الان نیومده یعنی ساعت ۹ و ۱۰ هم برنمیگرده. الان وسایلمو جمع میکنم تا توی همون سانس برم.

-خوب پس بذار بگم ایلیا بیاد کمکت کنه.

-نه نه تورو خدا من که وسایل زیادی ندارم.اونجایی هم که میخوام برم همه چیز خودش داره اصلا نیازی نیست من با خودم چیزی ببرم.فقط باید لوازم شخصیمو جمع کنم.درضمن الان هم که نمیخوام برم.الان فقط وسایلمو جمع میکنم.با اجازه تون.

-اگه چیزی خواستی صدامون کن دخترم...به سلامت

دیگه چیزی نگفتم و به بالا رفتم.توی خونه کلا تنها بودم.گرچه میدونستم ملوک خانم اینا طبقه ی پایین ولی به احساس بدی داشتم.دوباره به اتاق خودم برگشتم.اونجا بیشتر احساس ارامش میکردم.بیشتر از کل دنیا فقط توی همین اتاق متوسط و با چیدمانی ساده ولی به سلیقه ی خودم ارامش میگرفتم.اتاقی که دورتادورشو کرده بودم خاطره و هرچیزی که بهم احساس خوبی میداد.کلی عروسک جدید و یا قدیمی شیشه های بعضا پر یا خالیه عطر...انواع و اقسام عطر هایی که دوستشون داشتم.درحقیقت عطر و شکلات تنها چیزایی بودن که ازشون کلکسیون جمع میکردم.یه کلکسیون دخترونه و خوشگل با جعبه هایی که اکثرا کار دست خودم پری و ایسان بودن.نگاهی به تمامی وسایل درون اتاق کردم.کلا اتاقم قربونش برم کلکسیونی بود برای خودش.گوشه گوشه اش خوراکی هایی با بسته بندی های وسوسه انگیزی که خودمم نمیدونستم چه طور خودمو کنترل کنم و نخورمشون.کتاب هایی که نه ملزما به نظم و لی بایه چیدمان خاصی اتاقمو خواستنی ترم میکردن!اتاق خواستنی!من هرکاری که دلم میخواست توی خونه ی دایی انجام میدادم و هرچیز که دلم میخواست میخریدم.اوایل حتی یه بستنی کیم هم دلم نمیومد بگیرم اما وقتی شنیده بودم که دایی از پول بابا برام خرج میکنه دیگه با دلی مطمئن و بدون هیچگونه عذاب وجدان پولای بابای خدا بیامرزمو خرج میکردم.و برام هم مهم نبود چه قدرش رو خود دایی مصرف میکنه.وکیل خانوادگی مون بهم گفته بود که وقتی ۱۸ سالم تموم شد میتونم ارث و میراث پدرمو از دایی بگیرم اما به نظرم این بدترین کارممکن در حق ادمایی بد که ۹سال خواسته یا ناخواسته درست مثل و برابر پسر خودشون بزرگم کرده بودن.حتی به اون اموال فکر هم نمیکردم و حقیقتش نمیدونستم که اصلا چیزی ازشون باقی مونده یانه.نیم ساعت بود وضو گرفته همین طوری وقتمو گذرونده بودم.سجادمو با یه ارامش خاص و وصف ناپذیری پهن کردم.بوی عطر جانمازم هم توی اتاق پخش شد.کلا یه فضای معنوی درست شده بود که بیا و تعریف کن.

توی تموم لحظه هایی که نماز میخوندم و به اتاقم و درو دیوار فکر میکردم اصلا انگار به کلی یادم رفته بود که همین امروز و حدود ۳ ساعت دیگه باید برای همیشه از این خونه برم.یه غم عجیبی سراغم اومدو دل شوره گرفتم.دل شوره ی خیلی چیز ها که از نظرم ارزش نگرانی رو داشتن.دلشوره ی تحقیر بی پناهی زیره سایه ی اقای پناهی ه

حتی دلم هم نمیخواست جلوی این افکار سراسر ناامیدی رو بگیرم.انگار تسلیمشون شده بودم.با بی رمقی و با وجود همین افکار مزخرف و مغشوش وسایلمو جمع کردم.دلم میخواست بخوابم اما با نگاه به قفسه ی کتاب های درسی خواب از سرم پرید.به عنوان یه دختر پشت کنکوری با کلی امیدو ارزو باید خیلی بیشتر از این ها درس میخوندم.از روی برنامه دوتا از کتاب هارو بیرون کشیدم مابقی رو توی اثاث ها گذاشتمو مشغول به درس شدم که لااقل از فکر کردن به آینده و مخصوصا اقای پناهی بهتر بود.

محو درس خوندن شده بودم و امار زمان و مکان از دستم در رفته بود. یعنی یک چنین ادم درس خونی بودم من. هه. چه درس خوندنی بشه بعد از رفتن به خونه ی اون دیو بی شاخ و دم. دیوی که درسته شاخ و دم و دندون نیش نداشت ولی به جفت چشم قهوه ای روشن داشت که تمام وجودتو به اتیش میکشیدن. دیوی که اندازه ی کل مردم دنیا غرور و تکبر داشت و با هر حرفی که میزد ذره ذره ی شخصیتتو زیره سوال میبرد. اینا رو ندیده بودم بلکه تجربه کرده بودم که دارم اینطور خوب توصیفش میکنم. پوفی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم. ۹:۳۰ دقیقه بود. خوب دیگه باید میرفتم. به لحظه تمام وجودمو غم فرا گرفت. رفتم کنار در و به اتاقم نگاه کردم. چه قدر این اتاقو دوست داشتم. نمیتونستم همه ی همه ی وسایلمو الان از خونه ی دایی ببرم باید توی به فرصت مناسبتر می اومدم و ما بقی وسایلمو میبردم.

به اندازه ی به ساک دستی و به کوله و همچنین به کارتون کوچیک وسایل برداشته بودم تا به خودم ببرم اما هنوز کلی از وسایلم باقی مونده بودن.

با هزار مکافات و البته با به جفت چشم گریون دل از اتاقم کندم و با احتیاط هرچه تمامتر از پله ها پایین رفتم. تلفن رو از روی اپن برداشتم و به اژانس گرفتم. با صدای بلند و شیطنت امیزی گفتم: پیش به سوی خونه ی آقای پناهی (...)) محو درس خوندن شده بودم و امار زمان و مکان از دستم در رفته بود. یعنی یک چنین ادم درس خونی بودم من. هه. چه درس خوندنی بشه بعد از رفتن به خونه ی اون دیو بی شاخ و دم. دیوی که درسته شاخ و دم و دندون نیش نداشت ولی به جفت چشم قهوه ای روشن داشت که تمام وجودتو به اتیش میکشیدن. دیوی که اندازه ی کل مردم دنیا غرور و تکبر داشت و با هر حرفی که میزد ذره ذره ی شخصیتتو زیره سوال میبرد. اینا رو ندیده بودم بلکه تجربه کرده بودم که دارم اینطور خوب توصیفش میکنم. پوفی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم. ۹:۳۰ دقیقه بود. خوب دیگه باید میرفتم. به لحظه تمام وجودمو غم فرا گرفت. رفتم کنار در و به اتاقم نگاه کردم. چه قدر این اتاقو دوست داشتم. نمیتونستم همه ی همه ی وسایلمو الان از خونه ی دایی ببرم باید توی به فرصت مناسبتر می اومدم و ما بقی وسایلمو میبردم.

به اندازه ی به ساک دستی و به کوله و همچنین به کارتون کوچیک وسایل برداشته بودم تا به خودم ببرم اما هنوز کلی از وسایلم باقی مونده بودن.

با هزار مکافات و البته با به جفت چشم گریون دل کندم و از پله ها پایین رفتم. گوشی رو از روی اپن برداشتم و به اژانس گرفتم برای لواسون. بماند چقدر اصرار کردم که سریع ماشینو بفرسته چون از ترس اومدن فرشاد حتی دستام هم میلرزیدن. با این وجود نیشخندی زدم و با صدای نسبتا بلند و امیدوارانه ای گفتم: پیش به سوی خونه ی آقای پناهی (...)) بعدم دستامو مشت کردم و بردم بالا. دیوونه بازیهام به اینجا ختم نمیشد و با همون صدا گفتم: دارم میام پیشت جاده چه همواه \هوا چه قدر بوی عطر توروداره (...)) پووف عطر چیه بابا هوا چه قدر بوی اخلاق گند تورو داره والا. با شنیدن صدای در به خودم اومدم و از روی اپن پریدم پایین. اضطراب توی تک تک سلول هام موج میزد. با دیدن ملوک خانم نفس راحتی کشیدم و دستمو روی قلب ملتهبم گذاشتم.

–سلام دخترم چرا ترسیدی؟

–سلام فکر کردم فرشاد اومده

–شرمنده عزیزم نمیخواستم بترسونمت

–دشمنتون شرمنده میدونم ملوک خانم

–داری میری؟

–بله دیگه زنگ زدم اژانس بیاد

–ایشالا که هرچی میشه خیر باشه...

بنده خدا میخواست حرفشو ادامه بده که صدای زنگ در مانعش شد. با یه ببخشید به سمتایفون رفتم.

–ملوک خانم ماشین اومده من دیگه باید برم.

–|| خوب یه لحظه صبر کن

سریع به سمت اشپزخونه رفت. شانه ای بالا انداختم و وسایلمو از کنار پله ها اوردم نزدیک در ورودی. ملوک خانم با یه سینی که توش یه کاسه اب و یه جلد قران بود به سمتم اومد. لبخند تشکر امیزی زدم و سرمو کج کردم.

–اینکارا چیه ملوک خانم مسافرت که نمیرم.

–هرجا بالاخره داری میری باید خدا پشت و پناهت باشه.

–اون که بله ولی خوب کاسه ی اب ...

این رو گفتم و سرمو انداختم پایین. یعنی دلم میخواست بازم به این خونه برگردم؟

–باشه دختر گلم هرچند من دلم میخواد بازم مثله همیشه تو رو ببینم اما خوب شاید اینطوری خودت راحت تر باشی.

–ممنون

از زیر قران ردم کردو تا دم در به استقبالم اومد. بغلش کردم و بوسیدمش.

–مواظب خودت باش دخترکم.

-چشم... فقط ملوک خانم لطفا شما چیزی به...

-باشه خیالت راحت عزیزم

به لبخندی اکتفا کردم و وسایلمو دادم به راننده تا بذاره توی ماشین. خودم هم نشستم توی ماشین و به محض راه افتادن برای ملوک خانم دستی تکون دادم. جدی جدی خودمم داشت باورم میشد دارم میرم سفر هرچند دسته کمی از مسافرت نداشت. نگاهی به سر و وضعم انداختم. یه شلوارلی

و یه مانتوی خردلی سنتی. کوله ی سرمه ای و شالی به همون رنگ. کفش هم که یه آل استار لی جیگر بود. D: در کل خوب بود و ساده. قرار نبود که برم عروسی. قراره برم... با اینکه کلی تلاش کرده بودم با این موضوع کنار بیام ولی به این سادگی ها نبود که. داشتم میرفتم کار کنم. داشتم میرفتم خدمتکاری یه ادم خودخواه. در حقیقت همون کلفتی بود دیگه من که با خودم که رودروایی ندارم. فکر به این قضیه اوج تخریب روحیم بود. دلم نمیخواست فکرمو به یک چنین چیزی مشغول کنم. اگه قرار بود باهر کاری که توی خونه انجام میدم این افکار بیان سراغم که کلام پس معرکه بود. من یه دختر ناز پرورده و نازک نارنجی نبودم. من ادمی بودم که کار هر روزش سروکله زدن با امثاله فرشاده. من از اول بچگیم اصلا با پسرا بزرگ شده بودم. با این فکر خندیدم. ولی نه خیلی بلند. با این وجود راننده با تعجب از توی اینه نگاهم کرد. بنده خدا فکر میکرد دیوونه سوار کرده. بیخیال راننده شدم و سرمو گذاشتم روی پشتییه صندلی. پراید سواری هم عالمی داره ها... و باز لبخند زدم.

ساعت ۹:۲۰ بود که رسیدم به خونه ی آقای پناهی. کرایه ی اژانس رو که حساب کردم دوباره استرس همراه با خونم توی بدنم جریان پیدا کرد. یه اضطراب احمقانه که مهار نشدنی هم بود. نفس عمیقی کشیدم.

-اروم باش دختر اروم...

یه صبح جمعه من و ورود به مرحله ی جدیدی از زندگی. مرحله که چه عرض کنم گذر از خانی بود واسه خودش. زنگ در رو فشار دادم اینبار کسی سوالی نپرسید و در باز شد. از اونجا که دستم خیلی پر بود با پا در رو باز کردم. همون باغبونی که دیروز دیده بودمش توی باغ مشغول بود و حتی سرش بلند نکرد ببینه کی اومده تو. کلا افراد این خونه ادمای عجیبین گویا. نگاهم رو از باغبون گرفتم و به سمت همون ویلای اصلیرفتم. اخ که چه قدر دلم میخواست یه بار فقط یه بار از توی اون راه رویایی و D: دونفره رد شم و اون یکی ویلا رو هم که خیلی ساختمون رویایی داشت ببینم. ولی خوب ندید بدید که نبودم. در ورودی ویلا باز بود با این وجود زنگ رو زدمو با شنیدن صدای عربده مانند بیا تو دیگه رفتم توی ویلا. اینبار هم مثل دفعه ی قبل به درو دیوارای خونه نگاه کردم. نمیدونم چرا ولی انقدر همه چیز رو جوون پسندانه چیده بودن که من خیلی زود جذبش میشدم. با این وجود با فکر اینکه ممکنه دیو بی شاخ و دم مچمو بگیره نگاهمو از در و دیوارا گرفتم.

-چیه اونجا وایسادی درو دیوارا رو نگا میکنی حالا خوبه بار اولت نیست.

اصلا شما حد حرصی که داشتم از نوع حرفش میخوردمو در نظر بگیر. با این وجود سعی کردم اروم باشم.

–سلام.

–مگه عروس برونه اینهمه بار با خودت آوردی؟

جدی بود خشک مغرور و فضول.اخه به تو چه؟نگاهی به کارتون توی بغلم و ساک چرخ دار کنار دستم انداختم.کولم هم پشتم بود شرمنده نمیتونستم بهش نگاه کنم. نمیدونم روی اینو از کجا اوردم که بهش بگم:تازه اینکه همش نیست...))انگار خودم فهمیده بودم چی گفتم و نباید میگفتم اما دیگه خیلی دیر شده بود.چشماشو تنگ کرد و گفت:((مگه نگفتم جلوی من کوتاه کن اون زبونتو؟اینجا نیومدی اقامت دوساله درهتل هیلتون ها اومدی یه جایی واسه خدمتکاری ...از اولشم معلوم بود کلا نمیفهمی مخصوصا با اون لحن مسخره و نگاه گیجت ...الانم خیلی راحت همه ی اون خنزل پنزلاتو بدم لولوه ببره تا عملا زبونت کوتاه شه...))خداییشم از پس کوتاه کردن زبونم بر اومده بود.اول کمی بهمنگاه کرد ولی بعد با سرعت سمت ساک وسایلم خیز برداشت.

–بیخشید...

–چه عجب فهمیدی باید در این مواقع چیکار کرد...ولی ببین baby corn این بار اخره اخره دفعه ی بعدی دیگه ...دیگه دیگه.

تهدیداش درسته تهدید بود ولی خیلی عجیب بودن.من نمیدونم baby corn واون وسط از کجاش دراورده بود.با این وجود جای اینکه بهم بر بخوره بیشتر ترسیده بودم.خودم هم از این سکوت و مخصوصا از پوزخند گوشه ی لبش که اصلا هم بهش نمیومد خسته شده بودم.

–میشه اینا رو بذارم بالا؟

–سریع کار زیاد داری

توی گفتن این جمله تردید داشتم ولی دلمو زدم به دریا

–مگه امروز جمعه نیس؟

–خودم میدونم قبلا چی بهت گفتم توام ۱۹۲ نیستی که امار روز و اوقات شرعی رو یادم بندازی منظورم کارای قرارداد بود.

دیگه کلا صم بکم شدم و با یه با اجازه رفتم بالا.یعنی کم مونده بود توی دسشویی هم عکساشو نصب کنه هااا.خدایی از حق نگذیریم قیافش بد نبود ولی نه در حد چسبوندنش به درو دیوار.نا خوداگاه با خودم زمزمه کردم:((رو درو دیوار این شهر همش از تو یادگاره...))خنده ای کردم و از ترس مچ گیری دوبارش سریع قورتش دادم.ماشالله تبارک و تعالی خونه نبود که قد مصلا پله داشت.اخراش دیگه نفسم بریده بود.با نفس های منقطع به در اتاق رسیدم

و تقریباً کارتون رو پرت کردم روی زمین اول چند ثانیه صبر کردم تا نفسی تازه کنم و بعد وارد اتاق شدم. نمیدونم چرا احساس میکردم فضای اتاق غمناکه. شایدم به خاطر موقعیتی بود که من با اسم اون وارد این اتاق شدم و گرنه با در نظر نگرفتن هاله ی خاکی که روی اتاق نشسته بود فضای قشنگ و دخترونه ای داشت و با محیط کلی خونه تناقض ایجاد میکرد. ولی یه اتاق کاملاً به سبک دخترونه و اونم نه برای یه خانم که برای یه دختر جوون توی خونه ای که یه مرد زندگی میکنه ... یه کم عجیب بود... بیخیال کاراگاه بازی شدم چون به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم و به خودم نهیب زدم که اگه اینجا بخوام فضول بازی دربیارم که دیگه... دیگه دیگه...

وسایلمو گوشه ای از اتاق گذاشتمو بیخیال جادادنشون شدم. درحقیقت میخواستم بدونم جریان این قرار داد چیه؟ حرفاشو اینبار بدون اون حس بد قبلی مرور میکردم. ((اینجا نیومدی اقامت دوساله تو هتل هیلتون... دوسالش دیگه چی بود؟؟؟؟ نه بابا میخواست بگه اسباب زیاد باخودم اوردم. نگاه شیطنت امیزی به وسایلم کردم و گفتتم: وای! اینا که چیزی نیست...)) بیخیال دیوونه بازی رفتم سر ساکم تا یه لباس مناسب پیدا کنم. باید یه لباس ساده و تمیز میپوشیدم. یه دامن گشاد بنفش/سفید تو خونه ای دراوردمو پام کردم. با یه لباس نسبتاً گشاد یاسی. یه شال یاسی سفید هم روی سرم میزون کردم که هم سفت باشه هم حتی امکان موهام پیدا نباشه. اون چند تار سرکش مومو بیخیالش شدم. از اونجایی که چندشم میشد روی سنگ پابره نه راه برم و این خونه هم کلا سنگ بودیه دمپایی روفرشی ساده هم برداشتم. ناخواسته هارمونی قشنگی با رنگ درو دیوارای اتاق به وجود اومده بود. توی اینه ی قدی که درون کمد جاسازی شده بود نگاهی به خودم انداختم. همونطور بود که میخواستم ساده و تمیز...

باز هم بسم الله ی گفتمو از پله ها سرازیر شدم خیلی اروم و پله پله. پایین اومدنش چقدر خوب بود! پله ها که تموم شدن با نگاهم دنبالش کردم. سرش روی چند تا برگه بود و با یه اخم نه چندان دلچسپی زل زده بود بهشون. نگاهی ب ساعتش انداخت: قرار نیس واسه هر کار بیموردی ۲۰ دقیقه وقت منو تلف کنی من اسباب بازی تو نیستم. ترجیح دادم ساکت بمونم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت بیا بشین. بی هیچ حرف اضافه ای نشستم روی مبل راحتی. نه مثل اینکه برادرمون راحتن پس. یه تی شرت که دیگه رو به زیرپوش رفتن داشت میرفت پوشیده بود و یه شلوار فوق گشاد ورزشی. قد رونه پای من بازو داره این!!!! از حرف خودم خندم گرفت نه بابا بیچاره در اون حدم نبود. یهو برگشت و گفت: ((اگه برانداز من تموم شد حرفمو بزنم.)) چشمام ناخوداگاه گردش.

-من منتظر بودم شما شروع کنین...

-معلوم بود...

تویه حرکت کامل برگشت سمت من و انگشتشو به نشونه ی تهدید گرفت جلوی صورتم

-ببین بذار از همین الان بهت بگم من از اون پسرش نیستم که با یه لبخند ملیح و ژگونه و هر کوفت و زهر ماری دلم بره دلم بسوزه به رحم بیاد یا از این چیزا... من ارمان پناهیم (خیلی محکم و با افتخار اینو گفت)) به گنده تر و

تاپ تر از توهم وا ندادم. وقتی پاتو تو این خونه میذاری یعنی دیگه هرگونه عشوه کلفتی و پسر بازی و اینا ممنوعه... حالا چه به خاطر من چه هر کس دیگه گوشم چیزی شنید نشنید!!!! خرفهم شدی؟

-منم نه بldم نه مایلم با یه لبخند ملیح و ژگونه دلبرم و با عروسک هم بلد نیستم بازی کنم چه برسه به پسر... تاحالا هم چیزی اونقدر روم تاثیر نداشته که حالا کلفتی بخواد رو عشوه های نداشتم تاثیر بذاره...

تندو پشت سر هم حرف زده بودم و نمیدونم چرا احساس کردم الانه که سرمو از تنم جدا کنه. جون به جونم میکردن بچه پررو بودم خوب. امادگی هرگونه حمله ای رو داشتم با این حال چشم ازم گرفت و گفت: بهتره همینطور باشه...)) داشتم تقریبا میمردم از خوشحالی که رم نکرد. مثله اینکه امروز رو مود خوبش بود.

-بین من عادت دارم واسه هرکاری و هر معامله ای یه قرار داد رسمی جور کنم که نه طرفم بتونه در بره نه خودم. اینم قرارداد کار توه. زیره دوسال من نمیتونستم قبول کنم که کار کنی اینجافکرهم نکنم تا دوسال سرو سامونی بگیری هرچی دیروز گفتم توی این قرارداد ذکر شده و یه سری چیزایی که مربوط به امنیت جانی و مالی توه هم همینطور. یه نگاه به این بنداز پاشم امضا کن. خوب بخون.

راست میگفت موبه مو همه چیرو ذکر کرده بود. برای امنیت منم از خوراک و خواب گرفته تا حتی اینکه در صورت تجاوز چه اتفاقی میوفته رو هم نوشته بود خیالم راحت شد. ادم عنقی بود ولی لااقل تمام جنبه های امنیت من و راستو ریس بودن کارای خودشو در نظر گرفته بود. اگه هرکدوم از اینا نقض میشد فرد خاطی باید ۳۰۰ میلیون پولو به اون یکی پرداخت میکرد. البته نه برای نقض همه ی موارد مثل تاخیر و اینا تو چیزای گنده تری مثله دزدی کردن من و یا کتک زدن اون به طور جدی و اگه جدی نبود دوبرابر دیه باید پرداخت میشد. نکنه این به خودش شک داشت که واسه ی کتکای خفیف ۳۰۰ میلیونو نداشته بود.....

در هر حال من که از خودم مطمئن بودم. قرار داد تکمیل بو. خودکارو اروم از روی میز برداشتم.

-حواست باشه ها!!!!

-چشم هست

و پای قراردادو امضا کردم.

قراردادو ازم گرفت و یه نگاه اجمالی بهش انداخت و بعدم گذاشتش توی یه پوشه ای.

-من این قراردادو میبرم پیش وکیل رسمی می کنم.

سرمو تکون دادم. از جاش بلند شد. فرصت خوبی بود تا از پایین تا بالا شو برانداز کنم. هیکلشم خوب بود. فابریک نه از این تزریقیا. به خودم گفتم: ((جمع کن چشای هیز تو از رو پسرای مردم.)) و با یه لبخند جهت نگاهمو روی پیانوی گوشه ی هال تغییر دادم.

-نمیخواهی پاشی بری؟

-کجا؟

-یه سر برو سر قبر من یه مدته تحت فشاره زیاد قبرم یه فاتحه بفرست برام دیالا دیگه...

همچین جدی گفت به زنده بودنش شک کردم.

-د پاشو برو بالا من چه میدونم یه غلطی هست واسه کردن دیگه.....امروز جمعس

از جام بلند شدم.راست میگفت کارای زیادی واسه انجام دادن داشتم.

- خدا نکنه

-چی؟؟؟؟

-خدا نکنه که بمیرم....(با صدای ارومتری گفت:حیفم....)

اعتماد به نفس....دستشو کرده بود لای موهاشو داشت فکر میکرد.شانه ای بالا انداختم و از پله ها رفتم بالا.واقعا که با وجوده اینهمه پله نباید بابت چاقی دوران کنکور نگران میشدم.البته همچین مانکنم نبودماااا اما اگه ازاین چاقتر میشدم دیگه ...به قول رییس دیگه دیگه....

باباز کردن در اتاق نور زننده ای چشممو اذیت کرد.اتاقم یه پنجره ی بزرگ که میتونم بگم تقریبا کل دیوار روبه روی درو پوشونده بود داشت.یه پنجره با پرده های سفیدی که گلای بنفش داشتنو البته کهنه بودن...سمت پنجره رفتم تا پرده رو بکشم.با دیدن منظره ی روبه روم که با ورودم به اتاق هرگز به اون دقت نکرده بودم جاخوردم.از توی این پنجره میشد کله باغ و البته ویلای فرعی و همون راه خوشگله رو دید.فوق العاده بود.با لبخندی توری زیر پرده رو کشیدمو دستامو به هم زدم.این اتاق نیاز به یه نظافت نه چندان اساسی داشت.قبل از تمیز کردن اتاق تصمیم گرفتم وسایلم رو بچینم تا دورم خلوت تر بشه.ساک لباس هامو باز کردم همینطور در کمد دیواریه اتاقو.با دیدن اونهمه لباس دخترونه ای که توی کاور و خیلی منظم اویزون شده بودن جاخوردم.کلی لباس کیف کفش .نمیدونم چرا اونقدر ذوق کرده بودم.لباسا به شدت قشنگ بودن.دلم میخواست همشونو امتحان کنم.اما جلوی خودمو گرفتم.خدای من اینجا خونه ی یه پسره؟؟؟؟با فکر انحرافی که به سرم زد یه جوری شدم.نکنه طرف...بیخیال منحرف بازی شدم .اما برای جادان لباسام لازم بود که اون لباسارو برداشته بشن.علی رغم میل باطنی رفتم پایین تا تکلیفه این لباسارو خودش مشخص کنه.

هال و پذیرایی رو دید زدم اما هیچ کس نبود.با شنیدن صدا هایی از گوشه ی خونه به سمت اونجا رفتم.اینطور که معلوم بود طبقه ی پایین هم یه اتاق داشت.

صدای تنظیم اهنگ و اینجور چیزها میومد. صدای یه سازی که نمیشناختمش. نباید بیشتر از این پشت در اتاق میومند. هم ممکن بود مچمو بگیره و هم اینکه کلی کار ریخته بود رو سرم. باید تست هم میزد. گرچه یه مقدار مضطرب بودم اما بیخیال ترس و اینا شدمو در زدم. نزدیک یه دقیقه گذشت ولی نه صدای موزیک و ساز قطع شد و نه خبری از آقای پناهی. این بار محکم تر در زدم و لی باز انگار نه انگار. صدای ساز دلنشین و مست کننده بود. یه لحظه از خودم بیخود شدم و گوش و دلمو سپردم به صدای ساز... اوج آرامش بود در عین مدرن بودن. سرمو این دفعه به در اتاق چسبوندم. هیچ کدوم از کارام دسته خودم نبود. صدای ساز از خود بیخودم کرده بود. چشمامو هم بسته بودم و کلا رفته بودم از فضا که یهو با باز شدن در تعادلمو از دست دادمو با یه جسم سفت برخورد کردم. تا به خودم پیام و از بغله اون جسم سفت درام دو جفت چشم به خون نشسته دیدم که هر کاری ازشون بر میومد. دوباره خودمو گم کزدمو دستپاچه شدم.

-اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

چشماشو تنگ کرده بود و تهدید امیز حرف میزد

-من... راستش آقای پناهی...

صدای دادش از جا پروندم

-بهت میگم اینجا چه غلطی میکنی؟ چرا فال گوش وایساده بودی؟؟

صدای دادش جسارتمو نمیدونم چرا دوباره بهم برگردوند. با لحن اروم و انگار نه انگاری گفتم: ((حقیقتش غرض از مزاحمت توی کمد اتاق من پر از لباس های مختلفه. بعد لباسای خودم توی کمد جا نمیشن... واسه این اومدم پیرسم با اون لباسا چی کار باید بکنم))

دوباره به حالت نورمال برگشت. چشماشو هم باز کرد. همینطوری خیلی چشاش درشت بود تنگش هم میکرد. قشنگ میتونستم حدس بزنم چه نوع شخصیتی داره. یه ادمی بود که فکر میکرد خییییییلی شاخه ولی به نظر من موی زاءدم نبود شاخ که دیگه جای خود داره. معلوم بود شازدس. از بچگیش به هر کی هرچی گفته واسش فراهم بوده به خاطر همین از همه انتظار اطاعت داره. یه ادم که خودشو به شدت دوس داره و محل به هیچ احدی هم نمیده. در عین همه ی این صفات خشک جدی و بسیار هم مغرور بود. تقریباً مطمئن بودم همه ی حدسیاتم درستن اما... نمیدونستم قراره به زودی اکثریتش اشتباه از اب دران.

-اونوقت یه سوال فنی... واسه همین پشت در وایساده بودی دیگه بدون اینکه یه ندا هم بدی؟

صداش از تو فکر درم آورده بود.

-نه دوبار در زدم نشنیدین نمیتونستم پیام تو که فالگوش هم وایساده بودم... صدای سازش برام تازگی داشت...

از پله ها که پایین اومدم داشتم با خودم کلنجار میرفتم که بهش بگم نگم که با دیدنش روی کاناپه که تپیش تو خونه ای نبود و یه کلاه بزرگ گذاشته بود سرش منصرف شدم چون به نظرم خواب بود. داشتم اروم از در میرفتم بیرون که صدای دادش در جا میخکوبم کرد.

– کجا؟؟؟؟

– میرم... بیرون

– بهت که گفته بودم لش بازی رو تو این خونه نیاری دیگه؟؟؟

– آقای محترم دارم میرم یه چیزی بخرم بخورم.

از روی کاناپه خیلی سریع بلند شدو کلاهشو پرت کرد یه گوشه ی دیگه. دستی لای موهای پریشونش برد و بی هیچ حرفی رفت سمت جالباسی. دست کرد و از توی جیب شلوارش دوتا ۱۰ تومنی دراورد و داد بهم.

– نه... خودم پول دارم.

– کی خواست پول بده تو بریزی تو شکمت داری میری واسه منم یه ساندویچ و یه کولا بگیر.

بدجور ضایع شدم. با این حال پولو ازش گرفتم و یه جورایی دممو گذاشتم رو کولم و رفتم تا بد تر از این تابلو نشده بودم.

هوا سرد تر از اون چیزی شده بود که فکرشو میکردم. منم که به شدت سرماییی بودم. وسط خیابون دستامو بغل کرده بودم و نم نمک راه میرفتم. با وجود سرما اما هوا اصلا ازاردهنده نبود و سرحالم کرده بود. سرم پایین بودوپامو میذاشتم روی برگای پاییزی و رنگارنگ. تا برسم به ساندویچ فروشی احساس کردم یه سرمای حسابی خودم. روی صندلی های توی مغازه نشسته بودم که صدای اشنایی رو شنیدم. روی حرفش با من نبود اما... خیلی زود صاحب صدا رو شناختم.

نزدیک بود قشنگ از ترس سخته کنم اما خودمو جمع کردم.

– فرشاد تو باید حساب کنیا!!!!

– خفه شو دیگه چه قدر باید بهتون کولی بدم پیاده شو بابا...

صدای نرم و با عشوه ای گفت: راست میگه دیگه کامی... بیچاره فری من همش داره پولشو میده....

– بچه ها همه با هم عقق

و بعد صدای خنده ی بلند یه سری دختر و پسر. بگم روبه موت بودم حرف بدی نزدم.

–خیلی خوب بابا خودم حساب میکنم چی کوفت میکنی؟؟؟؟؟

هر کدوم یه چیزی میگفتن. هر لحظه اضطراب اینو داشتم که فروشنده صدام کنه که برم و سفارشو بگیرم. صدای قدمای کسی رو از پشتم شنیدم. سعی کرده بودم عادی باشم. نشسته بودم روی صندلی های بلند مغازه که روی یک اپن مانند مردم غذاشونو میخورن و پشتمو هم کرده بودم به سمت در. کلاه ژاکتم هم که بلند بود انداخته بودم روی سرم. فرشاد که از پشتم رد شد و رفت سمت پیشخون منم از روی صندلی اروم بلند شدم که برم.

–خانوم ببخشید سفارشتون حاضره...

قلبم وایساد. خودم هم داشتم حس میکردم الان با رنگ صندلی های یکدست سفید مغازه یکی شدم.

–خانم با شما هستم....

اگه بیشتر از این مکث میکردم بد تر میشد. همین الانشم سنگینی نگاه خلیا رو رو خودم حس میکردم. اروم برگشتم و رفتم سمت پیشخون. ساندویچ هارو از دست مغازه دار گرفتم. زیر میزی داشتم فرشادو هم میپاییدم. وقتی سفارشارو از دست مغازه دار گرفتم برگشت تا نگام کنه. یه کم چشاشو تنگ کرده بود که یکی صداش زد.

–فری.... فری بیا حال رومینا خوب نیس یه اب معدنی هم بگیر یالا...

نگاهشو از روم برداشت و یه اب معدنی از توی یخچال مغازه دراورد و به حسابدار گفت که با سفارشات حسابشون کنه. نفسی رو که تمام این مدت حبس کرده بودم با صدا بیرون دادم. ساندویچارو از روی پیشخون برداشتم و با قدم های تند از مغازه خارج شدم. باید هرچه زود تر اونجا رو ترک میکردم تا هوا از اینی که بود پس تر نشه. خیلی سریع ۵ قدم از مغازه فاصله نگرفته بودم که صدایی از پشت شنیدم: ((وایسا بینم کجا؟؟؟؟))

سر جام میخکوب شدم. حالا دیگه مطمئن بودم که شناختم. اونقدر هول شده بودم که نفهمیدم صاحب صدا فرشاد نیست.

–هووووو با تو اماااا میگم کجا داری در میری؟؟؟؟؟

با خودم گفتم سارا چیزی نیست بر میگردد میبینت یه لبخند چرت میزنه توهم یه لگد میزنه نقطه ی محرک و د برو.

–هایییی فرشاد کجا راه افتادی داری میری؟؟؟؟؟ میگم این حالش بده....

–اهههههه خوب بده که بده بچه نمیخواه بزاد به من چه عاخره؟؟؟

صدای فرشاد نزدیکتر از صدای قبلی میومد خیلی نزدیکتر. داشته دنبالم میومده یعنی؟؟؟ با دودلی برگشتم و به پشتم نگاه کردم. بله اقا اشتن میومدن دنبال بنده و تعقیب میکردن که یهو دوستش صداش کرده. اخ الهی خدا به اون دوستش و اون دختر مریضه هرچی میخوان بده. اگه فرشاد مطمئن می شد که منم مسلما مشکلا ی زیادی درست میکرد. اون از دوستاش خجالت نمیکشید. دوس دختراشم براش بیشتر از یه چیز اهمیت نداشتن. اون وسط میتونست با کمک دوستاش مانع از رفتنم به خونه ی پناهی بشه. با یادآوری اسم پناهی هول شدم و تا ویلا رو یه کله دویدم.

دقیقا ال الله اکبر رسیدم ویلا و زنگ زدم. بعد از چند ثانیه یه نفر درو باز کرد. پناهی تو چهار چوب در وایساده بود. همون لباسی که باهاش روی کاناپه دراز کشیده بود تنش بود ولی بدون وجود اون کلاه کابویی. یه شلوار قهوه ای تیره با یه تی شرت فندقی و یه جلیقه ی قهوه ای هم روش. با رنگ چشاش هارمونی جالبی درست شده بود.

-سلام

از جلوی در رفت کنار تا رد شم. هیچ وقت جواب سلام نداده بود و نمیداد. بالاخره واسه یه چنین ادمایی کسره شانه به امثاله من سلام کنن خوب. با این فکر تو دلم چندتا فحش نثار خودش و امثالش کردم.

-بدم بهتون ساندویچ رو؟

-بذار رو اپن

چشم زیر لبی گفتم و رفتم تو ویلا. از توی پنجره ی ویلا میشد دیدش. میرفت سمت الاچیقی که توی باغ بود. تو این سرما با یه لا لباس سردش نمیشه؟ نمیدونم چرا همیشه پسرای که میرن باشگاه و عضله و اینا دارن میشه میخوان بگن هیچ وقت سردشون نمیشه. از فکر پسرای عضله ای و اینا اودم بیرون. ساندویچ و نوشابه ی خودمو از توی کیسه در اوردمو رفتم بالا.

روی پاگرد طبقه ی دوم بودم که صداشو شنیدم.

-ببینم تو فک و فامیل و چه میدونم قیمت گفتم میای اینجا

مونده بودم چی بگم. راست میگفت من هنوز به دایی نگفته بودم. با این حال بهش گفتم: ((بله گفتم.)) یه ۳۰ ثانیه ای گذشت و حرفی نزد. به خاطر همین باقی پله هارو هم بالا رفتم و توی اتاق روی تخت نشستمو بسم الله.

سیری هم احساس خوبی بود. از بس که گرسنم بود ساندویچ به اون بزرگی رو یه جورایی بلعیدم. یه نگاه توی اینه ای که توی کمد بود انداختم. با دست زدم به شکمم.

-هیییییی امان از تو که انقدر همه ازت حساب میبرن

وبا خنده نگاهی به ساعت انداختم.چندتا از مساله های ریاضیم باقی مونده بودن.واقعا جای شکر داشت که تجربی انتگرال و دیفرانسیل نداره.والا بدبخت میشدم.از اول بچگی هم با حفظیات میونه ی بهتری داشتم.چندتا مساله ی ریاضی رو حل کردم و نمازمو هم خوندم.باید بالخره به دایی اینا خبر می دادم.هرچی باشه من خواهر زادش بودم و نسبت بهم احساس مسءولیت میکرد حالا درسته زن دایی بشکنم میزد ولی خوب دایی واقعا رفتار پدرانه ای باهام داشت.گرچه بغضی اوقات بیشتر جلوه ی ترحم پیدا میکرد ولی خوب بازم.گوشیمو از روی میز ارایش برداشتم و اول چند دور توی دستم چرخوندمش.خوبی خط ۱۲ ی که دایی بهم داده بود همینا بود!!!!!!لبخند زدم .همیشه ایسان سر همین خط ۱۲ کلی دادو بیداد راه می انداخت.

با دایی حرف زدم.ساده تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم.گرچه اولش اومد مخالفت کنه ولی مثل اینکه زن دایی کنارش بود و حسابی منصرفش کرد.به دایی نگفتم که قراره چه کاری انجام بدم.اونم ازم سوالی نپرسید.فقط خیلی به خودش زحمت داد و گفت بعضی وقتا به ما هم سر بزن...

یه جواری شده بودم.حداقل از دایی خودم توقع نداشتم انقدر سرد با رفتنم از پیشش و هزار جور اتفاق دیگه که ممکن بود برام پیش بیاد برخورد کنه.زهر خندی زدم.فکرکنم تنها کسی که از رفتن من ناراحت شده فرشاده.اونم به خاطر....

توی همین افکار غلت و وا غلت میزدم.خودمو انداختم روی تخت و دراز کشیدم.دیگه به اندازه ی کافی گریه کرده بودم.من از همون ۹-۸ سالگی این چیزا رو میدونستم و باهاش کنار اومده بودم.نه از فراموش شدن ترسی داشتم و نه از غربت بیمی...از فردا باید کار میکردم.ساعت ۵:۱۸ بود.باز هم تصمیم گرفتم برم سراغ درس.هرچند خدا میدونه حالم داشت ازشون بهم میخورد.

صبح ساعت ۵:۳۰ از خواب بیدار شدم.تلوتلو خوران رفتم سمت روشویی و یه ابی به دستو صورتم زدم و وضو گرفتم تا نماز بخونم.پنجره رو هم باز کردم.یه نسیم صبحگاهی که جون دوباره بهم داد و حسابی خوابو از سرم پروند.این لحظه های روز اوج آرامش بود.آرامش خالص....واسه ی اینکه به طور کامل حض این احساس خوبو ببرم قران زیبایی که با خودم آورده بودمو باز کردم و نجوا کنان یکی دو صفحه ای هم قران خوندم.بعید میدونستم توی این خونه از قران و جانماز خبری باشه....اصلا به من چه در هر صورت که باید برای خودم میاوردم.لباسای مدرسمو پوشیدمو سریع ولی در عین حال اروم از پله ها پایین رفتم.در یکی از اتاقای طبقه ی دوم باز بود.کنجکاویمو کنترل کردم رفتم پایین.اینطور که پیدا بود اتاق رخشویی زیر زمینه.از ویلا رفتم بیرون و با اکراه وارد زیر زمین شدم.واقعا نه تاریک بود و نه کثیف. با این حا هیچ وقت نسبت به زیر زمین حس خوبی نداشتم.اتو هم همونجا بود و کنارش یه ست کامل لباس.البته به جز جوراب و بعضی چیزا....

لباسارو اتو کردم و مابقی رخت چرکا رو هم انداختم تو ماشین لباسشویی.لباسارو گرفته بودم و تو دستم و برگشتم به ویلا.گرسنم بود ولی از اونجای که هنوز عادت به خوردن چیزی از اون خونه نداشتم صبحونشو چیدمو چایی هم

دم کردم. ساعت ۶ بود که از خونه زدم بیرون. خداییش دست مریزاد به این سرعت عمل. تا ایستگاه اتوبوس که همون نزدیکیها بود دویدم. اگه میخواستم در بستم بگیرم خیلی برام خرج برمیداشت. باید از این به بعد بیشتر صرفه جویی میکردم. توی ایستگاه اتوبوس. ۵ دقیقه ای وایساده بودمو یه پسر علاف مزاحم به شدت رونروم بود. با این وجود اتوبوس اومد و بدون کوچکتترین نگاهی بهش سوار شدم.

واسه خودم یه مسافرت حسابی رفته بودم. شتابزده به ساعت نگاه کردم. خداروشکر هنوز دیر نشده بود. با دیدن مدرسه لبخند زدم. یه حس مالکیت بهم دست داده بود بعد اینهمه غربت... هیچ وقت فکرشو هم نمیکردم از دیدن مدرسه انقدر ذوق کنم.

با اینکه خیلی نفس نداشتم تا در مدرسه رو دویدم و وارد حیاط شدم. سروصدا و شور بچه ها سر ذوقم آورده بود. از پشت هیکل ایسانو تشخیص دادم. اروم رفتم پشت سرشو یه دونه زدم پس گردنش. یهو با غضب برگشت. واییی عجب افتضاحی اینکه ایسان نبود. زده بودم پس گردن یکی از بچه های سوم. شرمنده اشتباه شدی گفتم و در حالی که لبمو میگزیدم ازش دور شدم. ایسان گوشه ی حیاط استاده بودو مرموز میخندید. پرستو هم کنارش قهقهه میزد.

-چاه مکن بهر کسی ضایع میشی چون مگسی!!!! خانم صداقت...

-شاعرم شدی که ههههه ببندید نیشتونو

پرستو دست از خنده کشید و سلام کرد.

ایسان: چه خبر از عشقم؟

-هااا؟؟؟؟ عشقت دیگه کیه؟؟؟

-وایا سارا؟؟؟

-اهان سعیدو میگی؟

-نه بابا با اون که بهم زدم.

-خداییییی؟ چه بهتر پس کی رو میگی؟؟؟

پرستو داشت ریزریز میخندید.

-این کی رو میگه؟؟؟

-پناهی رو...

جا خوردمو از اینکه دستم انداخته بود خندم گرفت.

-اخه دختره ی دیوونه ...

-خوبه دیگه ... ویلای لواسونو پول و اینا که اوکی ما بقیشم مهم نیست

-نه که تو یه عمر گشنگی کشیدی؟

پرستو: نه حالا سارا جدی چه جوریه؟

-یعنی چی چه جوریه؟

-یعنی اخلاقش بر خوردش

-و البته سارا جون قیافش تپیش ماشینش ...

-کوفت بگیری ایسان ... چه میدونم اخلاق که گنده کلا یا رم میکنه یا تیکه میندازه. بعدم من هنوز اونجا کارمو شروع نکردم از امروز شروع میکنم . قیافشم

خوبه ... خودشیفتس به شدت ... تیمم من توخونه که دیدم توخونه ای بود ولی اونروز که تو اون شرکت استخدام بود خوب بود ماشینشم نمیدونم دیگه؟

-سن؟؟؟؟

-اونم نمیدونم ... ۲۴ ۲۵ میخوره ...

-خوبه دیگه تورش کن خره ...

-برو بابا ...

-راست میگه ایسان تو هم اصلا با اخلاق یه چنین ادمی مگه میشه کنار اومد.

پرستو اینو خیلی جدی گفت.

-پری تو هم من یه چیزی گفتم جدی گرفتی!!!! من شاید یه خیرتی کردم برای بار اول تو عمرم با یکی اونم سعید بی لیاقت دوست شدم ولی دیگه شوخیا رو انقدر جدی نگیر تو هم ...

-حالا اینا رو ولش کن ... میگم سارا سخت نیست ...

حتی تو فکرم نرفتم و سریع جوابشو دادم.

-نه ببین پری من الان حتی اگه سخت باشه هم نمیتونم کنار بکشم...

ایسان: چرا؟؟؟ چون میخوای یه بازی جدیدو شروع کنی و چه میدونم اینجور چرت و پرتا رو بهش ثابت کنی؟؟؟

-نه... چون برای دوسال قرارداد رسمی بستم.

جا خورده بودند...

پرستو: نه... چی میگی تو؟؟؟

-راست میگم قرارداد بستم از همه لحاظم تضمین شدست... چه امنیت مالی و جانی من... و چه اون...

ایسان: اما دوسال خیلیه...

-نه خیلی نیست من که نمیتونم از این مدت کمتر خودمو جمع و جور کنم... حالا میشه دیگه بیشتر از این دربارش حرف نزیم؟

-چرا که نشه. الان زنگم میخوره باید بریم سر کلاس.

زنگ درست بعد از تموم شدن حرف پری به صدا در اومد. کلا روز پرکاری بود. از اونجایی که دیگه نمیتونستم مثل قبل درس بخونم و وقت کم میاوردم تمام زنگ تفریح ها رو توی کتابخونه مشغول بودم. پری و ایسان هم یه زنگشو باهام اومدن ولی بعدش کلافه شدن و رفتن توحیاط. با این وجود مدرسه بیشتر از اون چیزی که فکرشو گرفتم زود گذشت و با بچه ها خداحافظی کردم. مدرسمون دولتی بود اما من بهشون نگفته بودم که تغییر محل دادم چون ممکن بود دردرس درست شه. خسته و کوفته خودمو به ایستگاه اتوبوس رسوندم. بعد از همون حدود نیم ساعت به ویلا رسیدم. واقعا نای نفس کشیدن هم نداشتم ولی خوب چه میشد کرد.

زنگ درو زدم. کسی درو باز نکرد. به ناچار چندتا ضربه به در زدم. بعد از حدود یه دقیقه در باز شد. همون باغبونه درو باز کرده بود. سلام کردم و همونطور که فکرشو میکردم جوابی نشنیدم. عنق تر از رییش این باغبونه بود. البته فکر کنم از خواب بیدارش کرده بودم.

نگاهی به ساعت انداختم. ۴:۳۰ بود. یه دوش سریع گرفتم. بدون اینکه موهامو خشک کنم رفتم پایین تا به کارا برسم. تقریباً نیاز به هرگونه نظافتی داشت. اول یه جمع و جور کلی و بعد جارو برقی و گردگیری. نزدیک به ۴ ساعت بعد همه ی کارا تموم شد. اب برنج هم گذاشته بودم. از اونجایی که خستگی به حد زیادی اذیتم میکرد باید یه غذای ساده درست میکردم. مرغ از همه چی بهتر بود خدایش. همونطوری که پیاز و باقی چیزا رو خرد میکردم کتابم هم روبه روم بود و در عین حال درس میخوندم. مرغ رو هم بار گذاشتم و با خیال راحت یه نفس کشیدم که گوشیم زنگ

خورد.نگاهی به صفحش انداهتم.فرشاد بود.ناخوداگاه یه دلشوره ی بدی گرفتم.گوشی رو گذاشتم رو سایلنت و سعی کردم فکرمو از سمت فرشاد دور کنم.موفق هم شدم و دوباره رفتم سر درس و لی به ۱۰ دقیقه نکشیده دوباره زنگ زد.و بعد مرتب زنگ میزد.من هم سنگرو ول نکردم و جوابشو ندادم.چی میخواست بگه مگه؟؟گوشی رو برداشتم.گذاشتم خودش اول حرف بزنه.

-الوو...الو سارا..

-الو بفرماید

-کوفت و بفرماید تو کدوم گوری رفتی از دیشب تاحالا هم نیومدی؟

-علیک سلام

-سلام جواب منو بده

-به دایی گفتم زنگ بزن ازش بپرس

-خود بابا بهم گفت من دارم از تو میپرسم

-منم عادت ندارم بیشتر از یه بار جواب یه سوالو بدم.

عصبی بود.فکر نمیکردم تا به این حد براش مهم باشه.

-مسخره بازی درنیار بهت میگم...یعنی چی میخوای مستقل باشی و از این چرت و پرتا؟؟؟

-یعنی یه سری چرت و پرتی که تو مخ تو نمیره...

-بین خانم دکتر من الان عصبی تر از این حرفام هاا

-بین آقای علاف اون موقع که جلوت بودم هیچ غلطی نمیتونستی بکنی دیگه الان که جای خود داره.بعدم من باید برم درس بخونم.

-صبر کن قطع نکن بینم...حالا کجا رفتی؟چیکار میکنی؟خونس شرکته چیه؟جاش امنه اصلا؟

-از بودن کنار تو امن تره خیالت تخت...

-بامن یکی به دو نکن میخوام بینمت پیام کجا؟

-ا نه بابا منم خیلی چیزا میخوام که نمیشه...

قهقهه ای زد.

-اشکال نداره شما با ما باش یه کار میکنم کار واست نشد نداشته باشه خانومی

-زهر مار باید برم.

-بهت میگم ادرس بده

-منم گفتم خدافظ

وبدون اینکه منتظر شنیدن حرفش باشم قطع کردم. مرده شور ریخت چندششو ببرن الهی ... گوشیمو خاموش کردم. اعصابمو بهم زده بود. وقت فکر کردن هم حتی نداشتم. باید فشرده تر از این حرفا درس میخوندم. اینجوری ازاد اردستان هم قبول نمیشدم. ساعت حدود ۱۰ بود که صدای خوش و بش کردن دونفر باهمو از پنجره ی تو اشپزخونه شنیدم. یکی شون که همون پناهی بود خیلی بلند حرف میزد و در عین حال و خلاف اون چیزی که فکرشو میکردم محترمانه و صمیمی. از تو پنجره نگاهی کردم و به ثانیه نکشیده پرده رو انداختم و شالمو هم از روی صندلی برداشتم. اشپزخونه درست کنار در ورودی بود. کلیدو انداخت تو در و وارد که شد یه حس بدی بهم دست داد. با این حال سلام خیلی ارومی کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: میزو بچین ...

دلم میخواست لهش کنم. دیگه این خیلی امرانه حرف میزد نامرد. از بالای پله ها یه نگاه کلی به خونه انداخت و رفت. پوفی کشیدمو وسایل شامو آماده کردم براش. غذا خوب شده بود اگه از حق نگذیریم. نمک و مابقی چیزاش هم میزون بود. خدارو شکری گفتم و به کارم ادامه دادم. نیم ساعت بعد سرو کلش در حالی که موهاشو با حوله خشک میکرد از پله ها اومد پایین. و مستقیما نشست پشت میز و بعدشم سریع وارد عمل شد. با یه اضطرابی تمام مدت داشتم زیر میزی نگاش میکردم که مبادا بدش اومده باشه و اتفاقی بیافته. ولی نه مثل اینکه خوشش اومده بود چون وقتی لقمه ی اخر از بشقاب اول هنوز تموم نشده بود واسه خودش دوباره بشقابو پر کرد. نفس راحتی کشیدم و دوباره نشستم پشت میز. هنوز ۵ خطم درس نخونده بودم که دیدم اومد تو اشپزخونه. دستامو طبق عادت رو گوشم گذاشته بودمو متعجب نگاش میکردم. نه به خاطر اینکه اومده بود تو اشپزخونه به خاطر اینکه بشقاب به اون پری رو به ۳ دقیقه نکشیده یه جورایی بلعیده بود. خودمو جمع و جور کردم و از روی صندلی پا شدم و نگاهمو ازش گرفتم. اومد سمت کتابم. برش داشت و ورقش زد و بعد انداختش رو میز. داشتم از اشپزخونه میرفتم بیرون میزو جمع کنم که گفت: ((از این به بعد تو مرغ پودر سیرم میریزی ...)) و اومده بودم. چه پررو بود ها.

-درضمن زعفرونم بیشتر میزنی چه به برنج چه به مرغ دوست دارم.

برگشتم و نگاهش کردم. یه تیکه ی مثنی میتونستم بهش بندازم ولی بیخیال شدمو شروع کردم میزو جمع کردن. اونم دیگه چیزی نگفت و رفت توی همون اتاقی که طبقه ی اول بود. انتظار داشتم دوباره صدای همون سازو بشنوم. به خاطر همین کلی ذوق کردم. ولی اینبار صدای یه اهنگ اسپانیایی اومد. خیلی واضح صدای اهنگو میشنیدم

چون واقعا بلند بود. وسایل شامو جمع و جور کردم و سر جاش چیدم. دوتا مشین ظرفشویی هم توی اشپزخونه بود. یکیش کوچیک و یکیش خیلی بزرگ بود. در کوچیکه رو که باز کردم کلی طرف توش بود. اول اونا رو خالی کردم و بعد ظرفای کثیفو توش چیدم. از اونجایی که خیلی کنجکاو شده بودم در بزرگه رو هم باز کردم و همونطور که انتظارشو میکشیدم اونم پر بود. خالیش کردم و ظرفا رو سر جاشون چیدم. همه چیز مرتب بود و نیازی به نظافت دوباره نداشت. ساعت همون ۱۱:۳۰ شده بود و منم دیگه از فرط خستگی چشم تار میدیدم. اروم اروم از پله ها بالا رفتم و بعد از اینکه ساعت گوشیمو روی ۴:۳۰ تنظیم کردم به جورایی واسه ۵ ساعت مردم.

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم و چشم بسته خفش کردم. نای تکون خوردن هم نداشتم. ولی با این وجود از خواب بیدار شدم و همونطور که خمار خواب بودم رفتم و به ابی به دست و صورتم زدم. از طرفی هم خیلی گرسنم بود. برگشتم به اتاق و از توی کیفم به بیسکویت دراوردم و خوردم. دیگه تقریبا هوشیار شده بودم. ساعت به ربع پنج بود. کتاب زیستمو که امروز ازش انتحان داشتم برداشتم و به دوره ی کلی کردم. ۳ ربع بعدش هم لباسامو پوشیدم و وسایلم رو هم که از شب قبل آماده گذاشته بودم. و بعد دوباره همون روال روز قبل. به میز صبحونه چیدم و خودم هم اینبار به دو سه لقمه ای ناخنک زدم تقریبا. بعدم اتو کردن لباسا و امروز که دیگه لباس کثیفی نبود. فقط لباسای خشک شده ی روز قبل رو ریختم تو سبد که وقتی برگشتم اتو کنم. دوباره به سر برگشتم بالا. روی اپن به تراول ۵۰ ی بود و به کاغذ هم روش. ((برای خرید خونه)) نفسمو صدا دار و به جورایی اه مانند بیرون دادم و از خونه زدم بیرون. اونروز طبق قرار ی که با پری و ایسان گذاشته بودم گوشی برده بودیم. ولی نمیدونستم ایندفعه میخواستن چیکار کنن. دیگه خبری از اون پسر مزاحمه نبود. توی اتوبوس نشستم کنار به خانومی که سرشو گذاشته بود روی شیشه ی اتوبوس و خوابیده بود. بچش هم به اینبات کله ی صبحی دستش بود و داشت با به ولعی میخورده. نگاهم کرد. تمام سرو صورتش اینباتی شده بود. لبخندی نثارش کردم و از توی کیفم به دستمال دادم دستش. با به وضعی دستمالو به صورتش کشید. گوشه ی دستمال به گوش چسبید و کلافش کرد. قیافش خیلی خنده دار شده بود. کمکش کردم و صورتشو پاک کردم. بیخیال دوباره به همون شکل قبلی مشغول مکیدن اینباتش شد.

تمام طول مسیر به همون بچه خیره شده بودم. و نفهمیدم کی رسیدم. بیخیال بیدار کردن مادرش شدم و از اتوبوس رفتم بیرون و از ایستگاه تا مدرسه رو هم که پیاده رفتم. هوا خیلی ملس بود و دلچسب. به مدرسه که رسیدم پرستو هم با داد و بیداد از ماشین پدرش پیاده شد. وضع مالی شون خیلی خوب بود. ولی مثل اینکه مادر و پدرش از همون اول باهم نمیساختن. پرستو هم تک بچه بود و فوق العاده احساساتی. ماشین پدرش که داشت میرفت از پشت به لگد به ماشین زد. تعادلشو از دست داد و افتاد زمین گوشه ی خیابون. دویدم سمتش و صداش زدم. عصبی لم داده بود به جوب و داشت زیر لب غرغر میکرد و شایدم فحش میداد. حتی صدای من رو هم که شنید هیچ کاری نکرد. فقط محکم خاک روی لباسشو میتکوند. نگاهش میکردم. دست اخر دستمو دراز کردم سمتش. فکر کنم تازه متوجه حضورم شده بود. به چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و بعد دستمو گرفت. تعادل نداشت و تمام لباسش خاکی شده بود.

-بذار لباسو بتکونم

-بریم مدرسه بعد ... اینجا خوب نیست.

سرمو به نشونه ی موافقت تکنون دادم. رفتیم تو حیاط و روی نیمکت نشست منم کنارش. حرف نمیزدم. میدونستم توی این شرایط باید منتظر بمونم خودش به حرف بیاد. ولی پری تودارتر از این حرفا بود. ناامید از اینکه به حرف بیاد به پشتی نیمکت تکیه دادم و خیلی اروم روی دستگیرش ضرب گرفتم. با دیدن چهره ی بشاش ایسان که مثل همیشه به اهنگ شادو زمزمه میکرد و تکنون تکنون میخورد خوشحال شدم. به احتمال قوی اون میتونست وضع پرستو رو بهتر کنه و لااقل از افسردگی احتمالی منم میتونست جلوگیری کنه. اومد جلو و با انرژی سلام کرد.

–چشه این باز؟؟؟

–نمیدونم

–مارو باش از کی داریم سوال میپرسیم... پاشو بینم.

از روی نیمکت بلند شدم. ایسان نشست کنار پرستو و یکی از پاهاشو هم انداخت اون سمت نیمکت.

–خوب حالا بگو چی شده باز؟

پرستو که تا اون لحظه اروم نشسته بود یهو عین اتشفشان منفجر شد.

–چی شده؟ اینم سوال اخه؟ خوب معلومه دیگه همون بحث همیشگی طلاق و مامان یا بابا و چه میدونم همین چرت و پرتا دیگه. اه اصلا دیگه کلافه شدم بذار هر غلطی دلشون میخوان بکنن. انگار من مجبورشون کردم باهم ازدواج کنن و بعدم من بدبخت و بزبان. والا اصلا تواین خونه ارامش ندارم من... برن هر غلطی دلشون میخواد بکنن با من چیکار دارن؟

ایسان: حالا چی شده دوباره؟

–چه میدونم بابا همش تقصیر این بابامه کل زندگیش شده کار تازگیام که همش سیگار میکشه بیچاره مامانم غصم میشه براش.

–عیب نداره بابا به دعوی زن و شوهری ازهمین نمکای زندگی

–مشکل اینه که زندگيه ما دیگه شور شده ایسان...

–بالاخره به جوری باهاش کنار میان.

–نمیدونم بابا این وسط بابام اصرار اصرار که بیا بفرستمت خارج. میخواد من برم تا راحت مامانمو طلاق بده. من میدونم دیگه

ترجیح میدادم در اون شرایط کلا هیچی نگم چون واقعا هیچی نمیدونستم.

-میخواهی یه کار کن به مامان بزرگت بگو که باهاشون حرف بزنه.

یه چند لحظه ای فکر کرد.

-نه میترسم بدتر شه.

-خوب لااقل خیالت راحت میشه که یه کاری کردی بعدم تو این مدت بیشتر برو کنارشون خاطره های قبل رو یادشون بنداز بهشون بفهمون راضی به طلاق نیستی.

من:میگم ایسان خوب تجربه داری ها در این زمینه ها!!!! واسه خودت یه پا مشاور شدی...

-خفه شو سارا توام...راستی چه خبرا ؟

-اولا اون نیشتمو ببند دوما هیچی

-اه حیف شد پس تو به چه دردی میخوری اخه یه خبرم از این جیگر واسه ما نمیاری

-ایسان میشه لال شی عزیزم یهو میبینیش میخوره تو ذوقتا!!!!

-نترس من میتونم قیافشو نبینم باقیش مهمه خره تو که این چیزا رو نمیفهمی...

با مشت زدم به بازوش.

-هووو همچین نرم و نازک نیستی منو اینطوری میزنی ها.پری تو ام پاشو خودتو لوس نکن همچین غمبرک گرفته انگار شوهرش مرده.

پرستو هم لبخندی زد و به ما نگاه کرد.

-اون که غمبرک نداره خانم مشاور...

زنگ که خورد دوباره همون اش و همون کاسه ی روز قبل برپا بود.سر کلاس تماما حواسم به معلم بود و حوصله ی مسخره بازی های بچه هارو نداشتم.یعنی حوصله که چه عرض کنم دیگه شرایط خیلی عوض شده بود و منم باید همپای تغییر شرایطم عوض میشدم.تمام زنگ تفریح هارو هم یا تو کتابخونه بودم و یا پیش معلما وایمیسادم برای رفع اشکال.خلاصه کلی خودمو خسته کردم و زنگ هم که خورد خیلی اشفته و داغون از کلاس زدم بیرون.وسطای راهرو ایسان از پشت کولمو کشید.یه جورایی پرت شدم تو بغلش.

-کجا داری میری با این عجله و این قیافه ی داغون

–خستم دارم میرم خونه

–خوب وایسا لااقل از در مدرسه رو با هم بریم بیرون الان پرستو هم میاد. ایناهاش.

ایسان:میگم بچه ها پایه این این چهار شنبه تعطیلیه بذاریم بریم بیرون؟؟؟

همه ی غم دنیا رو سرم اوار شد با این حال سعی کردم عادی باشم و گفتم :

من نمیتونم شما دوتا اگه رفتین بهتون خوش بگذره؟

–اوا چرا اخه؟؟؟۴شنبه تعطیل رسمی که ...

–خوب من که درهر صورت باید به کارم برسم ولی اگرم تعطیل باشه باید درس بخونم اینطور که حساب کردم با این وضعی که پیش اومده اگه کل ۲۴ ساعت جمعه رو هم بشینم پای کتاب نمیتونم طبق برنامه پیش برم.

پری:اههههه لعنت به این کنکور

ایسان:بشمار

من:صد بار ...

از در که زدیم بیرون پری محکم زد به شونم .

–سارا سارا این فرشاد نیست.؟؟؟

یهو احساس کردم قلبم وایساد.اون چند قدم کوتاهی رو که از مدرسه اومده بودیم بیرونو عقب گرد برگشتم و مسیر دست پرستو رو دنبال کردم.راست می گفت. فرشاد تکیه داده بود به ماشینش اون ور خیابون و گوشیش هم دستش بود. هر از چند گاهی هم سرشو از روی گوشیش بلند میکرد و به بچه هایی که از مدرسه ی ما میزدن بیرون با یه نگاه جستجوگرانه ای خیره میشد.

ایسان:قرار بود بیاد دنبالت؟؟؟

–نه بابا پسره سیریش بیشعور ...میخم شده از اون روز که از خونشون رفتم.

–خوب برو ببین چی کارت داره

–پری تو هم حرفایی میزنیا این یارو پاک خله شده دستو پامو هم بینده من میدونم دیگه نمیذاره برم خونه ی پناهی ...

ایسان:خوب مگه بده یه نفر انقدر دوست داره؟

-خفه شو ایسان...

اینو منو پرستو باهم گفتیم.پرستو ناخوداگاه خیز برداشت سمت موهام که دستامو به نشونه ی تسلیم بالا گرفتم.

-باشه باشه پری بذار پیدا شه اونوقت مال تو خوشگل تر...حالا اینو چیکارش کنم؟

ایسان:هیچی تو از اون خیابون برو منو پری رو میشناسه دیگه....مجیدی هم هم قد و هیکل توه میریم با خودمون میبریمش از جلوی فرشاد هم رد میشیم.تو هم تو این مدت فقط بدو باشه.

-مرسی دستت درست...خدافظ

--خدافظ.

به محض اینکه اون ۳تا رفتن اون طرف خیابون منم د درو.تا ایستگاه اتوبوسو یه کله دویدم.خودم هم اینو میدونستم که دلایلم برای فرار از دست فرشاد قانع کننده نبودن.اما حالا که اومده بود دم مدرسه وضع فرق کرده بود.فکر نمیکردم اینکارارو بکنه.پاک زده بود به سرش .

از اتوبوس که پیاده شدم رفتم سمت سوپرمارکت بزرگی که به خونه هم نزدیک بود.با دیدن دوباره ی ساندویچ فروشی یه جوری شدم.با این وجود سریع رفتم تو مغازه و لیست خریدایی که نوشته بودمو تهیه کردم و بعد در حالی که دستام خیلی بیش از حد سنگین شده بودن رفتم سمت خونه. جلوی در خونه وسایلو رو زمین گذاشتم و یه کم صبر کردم تا نفسی تازه کنم.صدای جیغ و داد چند نفر باهم می اومد . کنجکاو کیفمو گذاشتم کنار بارها و رفتم سمت جایی که ازش صدا می اومد.یه خانم بود که داشت جیغ میکشید و یه مرد که روبه روش وایساده بود و اصرار داشت کیفشو ازش بگیره اما اون خانمه هم وا نمیداد.دلم به شدت واسه خانمه سوخته بود و از طرفی هم حس قهرمان بازییم گل کرده بود.گوشیم که گذاشته بودم تو جیبمو در اوردم و جوری که اون مرده هم بشنوه گفتم:الووو ۱۱۰ ببخشید اینجا یه

ولی بعد یه تیزی سرد و بعدش هم یه درد ناجور رو توی ناحیه ی شکمم احساس کردم.از درد به خودم میپیچیدم و گوشیم هم از دستم افتاد.مرده سمت گوشیم خیز برد و برش داشت

-احسان چرا با چاقو زدیش؟؟؟؟اههههه این که هیچیم باهاش نیست

-طوری نیست گوشیشو برداشتم

-محسن خیلی کم سنه گناه داره

-خفه شو الان وقت این حرفا نیست در رو یکی داره میاد...

دیگه هیچ صدایی رو نشنیدم و بیهوش نقش خیابون شدم.

نمیدونم چی شد که یهو از خواب بیدار شدم.حالم هیچ تعریفی نداشت.چشمام هم تار میدید.نگاهی به دوروبرم انداختم. توی اتاقم بودم.توی ناحیه ی شکم و پهلوهام هنوز هم احساس درد داشم.با یادآوری صحنه ی چاقو خوردنم تنم لرزید.چاقو خوردن که مشکلی نداره فریب خوردنه که...تمایلی به فکر کردن راجبش نداشتم.دستمو گذاشتم روی محل ضربه که حالا پانسمان شده بود.متعجب دوباره به دورو برم نگاه کردم.خونه ی پناهی بودم ولی این پانسمان....خواستم از روی تخت بلند شم که درد بدی تو تمام وجودم پیچید و اه نسبتا بلندی کشیدم.همونطور که لبمو فشار میدادم تا بتونم دوباره دراز بکشم روی تخت در اتاق باز شد و من در همون حالت که به نظرم خیلی اسف ناک میومد به چهره ی پناهی که تو ۴ چوب در ظاهر شد خیره شدم.بی تفاوت اومد تو اتاق و منتظر شد که من به سروسامونی به وضعیتم بدم.بالاخره موفق شدم با هزار زور و زر روی تخت دراز که نه البته خجالت کشیدم جلوش دراز بکشم.تکیه مو دادم به پشتی تخت و منتظر موندم به چیزی بگه.اون با یه نگاه سرد و یه حالت بیتفاوت به من و من با یه حالت مضطرب و پرسشگرانه به اون خیره شده بودم.

دستشو به بغلش گرفت ولی بازم همونطوری داشت نگاهم میکرد.اعصابم دیگه داشت خرد میشد.ولی بالاخره به حرف اومد.

-من که نمیدونم تو کجا بزرگ شدی اما حالا توی همونجا بهت یاد ندادن وقتی میخوای یه قهرمان بازی در بیاری باید قبلش یه سری چیزا رو در نظر بگیری؟

یه کم مکث کرد.از طرفی به من بیچاره هم درد فشار می آورد و هم زخم زبونی این پسره.اعصابمو پاک خاش خاشی کرده بود.یه کم همونطوری نگام کرد و بعد دو قدم اومد داخل اتاق.نه ازش می ترسیدم و نه دیگه حساب میبرد.یعنی دردی که از ضربه ی چاقو بهم وارد شده بود جلوی همه ی این احساسارو گرفته بود.فقط توی اون لحظات ازش بیزار بودم.دلم میخواست یه سیلی درست و درمون حواله ی صورتش کنم و بهش بگم ازت متنفرم....اما خوب شرایط ایجاب نمیکرد.

-یه سری شرایطی مثل اینکه دیگه اسم قهرمانا رو توی کتابا نمینویسن....یا مثلا اینکه مملکت ممکنه عارش بیاد که اسم امثال تورو به عنوان شهروندهم ذکر کنه دیگه قهرمان که جای خود داره....

عوضی بدجور رو نقطه ضعفام سوزن می زد.اما نباید نسبت بهش ضعف نشون میدادم.

-یا مثلا از همه مهم تر اینکه اگه تو این قهرمان بازی ها یه بلایی سرت بیاد از اونجایی که کسی دورو برت نیست من باید از وسط خیابون جمعت کنم گوشیتو از اقا دزده بگیرم بلندت کنم از این همه پله بیارم بالا زخم تو پانسمان کنم و وقتمو صرف یه چنین چیزی کنم.واقعا به این چیزا فکر نکرده بودی؟؟؟

حرفاش به اندازه ای سوزنده بودن که بتونن از یه دیوار پولادی هم رد شن دیگه شخصیت من که جای خود داشت.یه لحظه سرمو انداختم پایین و بعد خیلی اروم دوباره اوردم بالا و روبهش گفتم:

-ممنون بابت زحماتتون شرمنده وقتتون گرفته شد و اینکه امیدوارم بتونم یه جوری جبران کنم.

لبخند فوق شرورانه ای زد که هزار جور فکر و ذکر مختلف بهم هجوم آورد.اینبار دیگه واقعا ترسیدم.نکنه

-اون که باید پس چی فکر کردی؟

-چی رو؟؟؟

-هه مارو باش با کی اومدیم سر جلسه المپیاد....جبرانو میگم.باید جبران کنی.

-خوب خوب جبران میکنم دیگه

خداییش چشاش واقعا شر شده بود.یه پوزخند مضحک هم زد و نگاهم کرد.بعدم بدون اینکه چیز دیگه ای بگه از اتاق زد بیرون.اما یه لحظه وایساد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:در ضمن تو قرار داد اومده بود که اگه نتونستی یه روز رو کار کنی جاش اخر هفته ی اون هفته تعطیلی نداری و در اختیار منی دیگه نه؟؟؟

و بعد در رو خیلی اروم و با آرامش بست . هنوز ۳۰ ثانیه از رفتنش نمیگذشت که با صدای نه چندان کوتاهی گفتم:خفه شو پسره ی مغرور الدنگ بچه میترسونه هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی...اخخخ

دستمو گذاشتم روی زخم که یهو تیر کشیده بود.همونطور که دستم روی زخم بود فشار دستاشو روی گردنم حس کردم و بعد محکم کوبوندم به پشتی تخت . اونقدر جاخورده بودم که درد و به کلی از یادم بردم.احساس کردم هر لحظه ممکنه استخون گردنم زیر پنجه های وحشیش خرد بشه.

-بین جوجه این بار اخرته که چه جلوم چه پشتم حتی یه لیچار ساده میبندی همین الانشم میتونم استخون گردنتو بشکنم.بعدم من نمیتونم هیچ غلطی بکنم هان؟؟چشمتم به اون قراردادده دوربرت داشته نه؟۳۰۰ میلیون که واسه من پول ادامس خرسیمه....همین الان میتونم همه حیثیتتو به باد بدم....

دیگه حتی نمیتونستم صداشو بشنوم.به عق زدن افتاده بودم که دیگه خیلی وحشیانه دستشو از روی گردنم کشید.قبلش هم یه دور کشیدم سمت خودش و بعد محکم سمت پشتی تخت پرتم کرد.درد اونقدر شدت گرفته بود که دیگه لمس شده بودم.توی این گیرودار حتی نمیتونستم به بدبختی هام و حرفایی که زد فکر کنم.جلوی خودمو گرفتم که بالا نیارم.اینطور هم نشد اما بعدش افتادم به هق هق .نفسام هم منقطع و بریده بریده بود.این چه وضعی بود که من بهش دچار شده بودم؟خدایا این یه بازیه یا یه امتحان؟؟هرچی که هس حواست باشه خیلی سخته من قول دادم اخرشو ببرم قول دادم....

درد بیهوشم کرد...چه درد زخمم چه درد گلوم و چه درد غرورم...

**

خستگی تو تنم بیشتر از این حرفا بود که بخواد با چند ساعت خوابیدن از بین بره. کلافه سعی کردم از روی تخت بلند شم. هوا هنوز گرگ و میش بود. ساعت موبایلمو تنظیم نکرده بودم. وقت زیادی نداشتم. هرچند هنوز هم درد خیلی زیاد احساس میکردم اما نمیتونستم چه از درس و چه از ما بقی کارا بگذرم. به سختی و در حالیکه برای جلوگیری از جیغ کشیدنم لبمو محکم فشار می دادم از روی تخت بلندشدم واروم و تلو تلو خوران رفتم سمت در. درد وحشتناک تمام عقل و جونمو به تسخیر گرفته بود. تند تند و پشت سر هم نفس میکشیدم و قدم برمیداشتم. خدا الهی از تون نگذره.....

دست و صورتمو ابی زدم. با دیدن خودم توی اینه جاخوردم. رنگ پوستم زرد شده بود و چشمم هم فجیع گود افتاده بود. لبم هم که مثل همیشه باد کرده بود. نه اینکه خیلی کوچیک بود باد هم میکرد.

قشنگ با مشقت لباسمو تنم کردم و سعی کردم دردو فراموش کنم. از پله ها لنگ لنگان پایین رفتم و صبحانه رو هم چیدم. از شب قبل هیچی نخورده بودم و حالت تهوع داشتم. از طرفی با وجود گرسنگی میلی هم به خوردن نداشتم. ولی با این وجود یکی دولقمه ای خوردم و بعد با همون وضعیت رفتم اتاق رختشویی. یه مقداری لباس جمع شده بود. ریختمشون تو لباس شویی کوچیکه. ۲ تا ماشین لباسشویی توی اتاق بود. نگاهی به اتو پرسی گوشه ی اتاق انداختم تا لباسارو که همیشه میذاشتشون رو اون رو اتو کنم اما لباسی در کار نبود. به نظر اومد فکر کرده که امروز زمینگیرم و نمیتونم از جام پاشم. نگاهی به دورتادور اتاق انداختم. چند دست از لباس های خشک شده رو نبرده بودم جابدم. نگاهی بهشون انداختم. یه جفت جوراب تمیز یه شلوار لی ابی کمرنگ یه تیشرت بری بری قرمز ابی و یه جلیقه ی لی هم برداشتم. از اونجایی که تالان دیده بودم به نظر می اومد به جلیقه علاقه داره. لباسارو برداشتم واتو کردم و بعد بردم توی هال و گذاشتم روی مبل. نگاهی به ساعت انداختم. دیرم شده بود. با این وضعیتم هم نمیتونستم بدوم. تا سر خیابون اصلی رفتم و یه دربست گرفتم

سرمو گذاشته بودم روی شیشه ی ماشین و افسر افکارمو رها کرده بودم. به همه چیز فکر میکردم. فکرم هم مثل وضعم مثل خودم سرتاپام و خلاصه کل وجودم سروسامون نداشت. یاد حرفای پناهی افتادم. ((از همه مهم تر اینکه اگه تو این قهرمان بازی ها یه بلایی سرت بیاد از اونجایی که کسی دورو برت نیست من باید از وسط خیابون جمعیت کنم گوشتو از اقا دزده بگیرم بلندت کنم از این همه پله بیارمت بالا زخم تو پانسمان کنم و وقتمو صرف یه چنین چیزی کنم. واقعا به این چیزا فکر نکرده بودی؟؟؟))

با مرور حرفاش توی ذهنم با شتاب سرمو از روی شیشه برداشتم. پانسمان هم کرده بود؟؟؟ یعنی.... غلط کرده بوده خوب.... پسره ی الدنگ چندش....

مور مورم شد و خدا رو شکر به مدرسه رسیدم.

توی مدرسه پرستو و ایسان مدام ازم میپرسن که چمه. بالاخره راضی شدم و جریانو البته با سانسور قسمت هایی از پناهی تعریف کردم.

یه بار هم حالم به شدت بد شد و با اینکه شکمم خالی بود کلی گلاب به روتون شدم. پرستو و ایسان هوامو داشتن. خیلی خواهرانه و گرم و نه حتی ذره ای شبیه ترحم و این واقعا جای خوشحالی داشت.

پرستو ازم خواست که باهاشون تا یه مسیری برم اما قبول نکردم و گفتم که حالم خوبه. گرچه اصلا اینطور نبود. توی مدرسه تمام زنگارو مثل همیشه توی کتابخونه سر کردم و سعیم بر این بود که این یه روز رو جبران کنم و تا حدودی موفق هم شده بودم.

برگشت رو با اتوبوس و مثل همیشه اومدم. احساس میکردم حالم روبه وخامت میرفت و این اصلا جالب نبود. یه درمانگاه نزدیکیای خونه ی پناهی بود. به اندازه ی کافی هم پول باهام بود. قبل از اومدن به خونه ی پناهی هم یه مقدار قابل توجهی پس انداز داشتمو باکی هم از این نداشتم که واسه ی یه چنین موارد ضروری پول خرج کنم.

از مطب دکتر زدم بیرون و حرفاشو مرور کردم. نباید تو این مدت خیلی تحرک میکردم و باید اون چرک خشک کن ها روهم مرتب میخوردم. چه کارای سخت سختی میخواست ازم. خداروشکر خیلی تو درمانگاه معطل نشدم و توی همون درمانگاه داروخانه هم بود. خیلی کارم طول نکشیده بود. می ارزید به نتیجش. چندتا مسکن هم بهم داده بود. تا رسیدم خونه یه دونه قویشو اندختم بالا و کارهامو شروع کردم. اول رفتم تو اتاق رختشویی. لباسارو انداختم تو خشک کن و مابقی لباسای خشک شده رو هم تا کردم و بردم بالا. و مثل همیشه گذاشتمشون روی میزی که کنار اتاق خواب و اتاق اصلی پناهی و توی راهروی طبقه ی دوم بود گذاشتم.

گرسنم بود و دیگه مثل قبل احساس شرم نمیکردم فقط یه کوچولو سخت بود. نگاهی به داخل یخچال انداختم. از زرشک پلوه که خداروشکر خبری نبود....

ولی تا دلت میخواست یخچال د=پر بود از تخم مرغ. یکیشو برداشتم و نیمرو کردم.

بعد از شستن ظرف ها و یه نظافت کلی که البته خدارو شکر خیلی بهم نریخته بود تمام کارها تموم شد. مسکن هنوز اثر نکرده بودو جای تعجب داشت که خوابم نمیومد. کتاب عربیمو از داخل اتاق اوردم پایین و تو اشپز خونه مشغول درس خوندن شدم و برای غذا هم قیمه گذاشتم. اینکه غذاپختن رو خیلی خوب بلد بودم یه دردم میخورد.

اینبار نزدیکیای ساعت ۱۰ صدای انداختن کلید توی درو شنیدم. یه لحظه ترسیدم ولی به خودم نهیب زدم که نباید جا بزنم. از جام بلند شدم. وارد خونه که شد حس میکنم از فرط خستگی روبه جسد شدن میره... با اینکه دل خوشی ازش نداشتم ولی خوب جوون مردم واسه چی بمیره الکی؟ سلام کردم و مثل همیشه دیگه...

رفت مستقیم طبقه ی بالا. یاد اتفاق دیشب افتادم و حس بدی بهم دست داد. و دستمو

داشتم روی گردنم. خوب نامرد چرا میزنی عاخر؟؟؟ حالا من ۴ تا مینی لیچار از رو عصبانیت بارت کردم....

میز شام رو چیدم. ایندفعه بیشتر زعفران زده بودم. بعد از ۳ ربع بازهم حوله به سر نشست پشت میز شام. چه قدر خوبه که حرف نمیزنه هاللا

منم دوباره نشستم پشت میز توی اشپزخونه و شروع به خوندن عربی کردم. یه چند دقیقه ای فقط صدای قاشق و چنگال میومد اما بعد گوشیش زنگ خورد. اول صداشو نمیشنیدم. توجهی هم نکردم. اما بعد یهو صدای عربده ی گوش خراشش از جا پروندم.

-تو غلط میکنی خفه شو اسم بابای منو نیار تو شلوارتم نمیتونی دریاری پدر من که جای خود داره
.....

یهو صدای شکستن تعداد زیادی ظرف اومد. فکر کنم از بیخ سفره رو کشیده بود. منم همونطور مبهوت فقط سر جام نشسته بودم و هیچ کاری نمیکردم.

یه چندتا فحش و تهدید دیگه هم حواله ی مخاطب شد و بعد دیگه فکر کنم قطع کرد ولی من درهمون حالت باقی مونده بودن. صدای قدمای محکمشو که شنیدم ترس برم داشت. اومد تو اشپزخونه. چشاش به خون نشسته بود. نگاه مات و مظلومانه امو بهش دوختم.

-چیه اینجا نشستی عین مرغی که میدونه قراره بشه ناگت نگام میکنی؟؟؟ علاوه بر عقل نکنه گوشم نداری؟ نشنیدی صدای شکستن ظرفا رو؟

سریع از جام بلند شدم. وقت کل کل باهاشو نداشتم و الان هم اصلا موقعیت خوبی نبود. از کنارش رد شدم و رفتم تو هال. نگاهی به ظرفا انداختم. خداروشکر دمپایی پام بود. قشنگ تک تک ظرفا رو از بین برده بود پسره ی عصبی...

عاقا به این همه ظرفی که من باید جمع کنم و سنگارو تمیز کنم و چربی بگیرم و اووووف فکر نکردی که خصلتته... ولی خوب چرا اینهمه ظرف گرون قیمت رو ترکوندی عاخر؟! اول تکه های بزرگ رو جمع کردم. همونطور که داشت میرفت بالا بلند گفت: ((داری اونا رو جمع میکنی به پا...))

متعجب نگاهش کردم. فکر کنم فهمید چون برگشت و دوباره گفت: ((حوصله پرستاری ندارم و قتمم بیشتر از اینا ارزش داره... اینا رو گفتم صرفا جهت اینکه خوشحال نشی...))

حرصم گرفت. فکر کرده کیه... ولی خداییش تو دلم هم دیگه جرات نداشتم بهش فحش بدم با اون بلایی که سرم آورده بود و نزدیک بود بیاره.

نیم ساعت فقط داشتم گندکاری اقا رو سامون میدادم و توی این نیم ساعت ذهنم فقط درگیر یه چیز شده بود... من چه طوری باید اون کاراشو جبران کنم؟

فردای اون روز هم مثل همیشه کارامو انجام دادم و رفتم به مدرسه. زندگیم داشت یه روال عادی و روزمره به خودش میگرفت و منم به شرایط جدیدی که پیش اومده بود و یا بهتره بگم پیش آورده بودم عادت کرده بودم. برنامه درسی رو هم طوری چیده بودم که حتی توی اتوبوس و تاکسی هم کتاب درسی دستم بود. هدف داشتم... میخواستم گلیم خودمو درست و حسابی از اب بکشم بیرون. باید موفق می شدم. ایسان و پری رو زیاد نمیدیدم. ولی احساس کردم که حتما به یه استراحت هرچند کوتاه نیاز دارم. خستگی عین سایه همه جا کنارم بود. کلافه از کتابخونه که میزدم بیرون پرستو صدام کرد و ازم خواست تا جمعه رو قرار بذاریم یه پارکی سینمایی چه میدونم رستورانی بریم. منم از خدا خواسته قبول کردم. از دوستان دور شده بودم و همینطور از آرامش. بی وقفه یا درس میخوندم و یا کار میکردم.

از فرشاد هم یه چند وقتی بود که خبری نداشتم و کلی خرفه شده بودم. یه سری خرید باید میکردم. از ایستگاه اتوبوس رو تا فروشگاه پیاده طی کردم. هنوز هم جای ضربه ای که بهم وارد شده بود درد میکرد. خوب زمان زیادی هم ازش نگذشته بود.

وارد مغازه شدم و تمام چیزهایی که لازم بود رو خریدم. تو مدتی که حسابدار خریدامو حساب میکرد برگشتم و یه نگاهی هم به اطراف فروشگاه انداختم. دوباره نگاهمو دادم به جنس ها. اما با تردید سر برگوندم سمت یخچال. یه مرد و البته بگم پسر با هیکل اشنا و تیپی اشنا تر از همون موقع که وارد فروشگاه شده بودم همونجا کنار یخچال وایساده بود. یه ادم قدبلند و نسبتا لاغر بود و نه هیکلی. برام اشنا تر و البته مشکوک تر از اون چیزی بود که بخوام رو حساب یه حس کنجکاو بذارمش. همونطور که جنس هارو وارد کیسه میکردم نگاهم رو هم مستقیما دوخته بودم به کسی که دیگه داشتم راجبش یه حدسایی میزد. چشمم رو حتی یه لحظه هم از روش بر نمیداشتم که خودش برگشت و حدسمو به یقین تبدیل کرد. هم خودش جاخورده بود از اینکه مچشو گرفته بودم و هم من که بادیدنش غم دنیا رو سرم اوار شده بود و به خیال خوش خودم خندیدم. با عصبانیت خواستم برم سمتش و سرش داد بکشم که به نظرم رسید اینجا اصلا جای مناسبی برای اینکار نیست پس چشم غره ای بهش رفتم و از فروشگاه زدم بیرون. هرروز که میگذشت هوا سردتر میشد و برای من جذاب تر. پاییز خلاصه شده ی تمام عشق من به دنیام بود و حالا که داشت تموم میشد و جاشو به زمستون میداد علاوه بر اینکه از شوق دیدن برفا خوشحال بودم از به اتمام رسیدن پاییز و انتظار برای رسیدن دوبارش اونم به مدت یه سال دلم میگرفت.

-کجا عین گاو راتو گرفتی و انگار نه انگار؟؟

-کافر همه را ز کیش خود پندارد قبلا هم بهت گفته بودم زیاد جلو اینه واینسی نه؟؟؟من همین چیزا رو پیش بینی میکردم خوب.

-خوشم میاد هنوزم همونی هستی که بودی(نگاهی به سرتاپام انداخت)هیچ فرقی هم نکردی.

لبخند قشنگی زدم.سرمو با ملاحظت انداختم پایین و با گردن کج رو کردم بهش.

-تو هم همینطور....

انگار که به خر تی تاپ داده باشن یه ذوقی کرد که نگو...اما با حرف بعدی که زدم کلا ذوق و لبخند و امید و خلاصه هرچی بود محو شد.

-مثل همیشه نحس و غیر قابل تحمل....

با لبخند بدجنسی راهمو کج کردم و از کنارش گذشتم که بازومو گرفت . این دقیقا یکی از کارایی بود که حسابی لجمو در می آورد.

-دستتو بکش

-کجا؟؟بودی حالا

بازومو از تو دستش در اوردم و داشتم میرفتم که ایندفعه با دوتا دستش دور هر دو بازومو حلقه کرد اما ازم فاصله داشت.دیگه کلا قاطی کرده بودم.

-بهت گفتم دست نجستو از من بکش من حاضرم برم جهنم ولی تورو یه لحظه هم تحمل نکنم فرشاد...

-اوا چرا جهنم تو باید بیای بهشت خودت بشی حوری من ببینم حق انتخاب حوری که با خودمونه نه؟؟؟

-هه...هههههه... (دستمو به کمرم زدم)حوری؟به تو....

حرفمو قطع کرد.

-نه راستش من نه حوری نمیخوام من سارای خودمو میخوام که الان یه مدتی خودشو از ما دریغ میکنه ...

یه لحظه دهنم باز موند . از این حرفا میزد اما هیچ وقت تا به این حد پیشروی نکرده بود.

-چیه خوشت اومد؟؟؟

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم . این فرشاد با فرشاد یه هفته پیش واقعا فرق کرده بود و البته خطرناکترم شده بود.

-ببین فرشاد هیچ میدونستی کل کل و شوخی تا یه حدیش جالبه؟

-تو هم اینو میدونستی که من شوخی نمیکنم...

-چه شوخی چه جدی من دیگه نمیخوام تورو ببینم دست از سرم بردار.

-چرا؟؟ من که کاری نکردم عاخر... و بعد زد زیر خنده... خنده هاش ازارم میداد.

-فرشاد اینو نمیفهمی که من مثل اونایی که دوروبر تن نیستم...

-اتفاقا برای همین میخوامت دیگه از دستشون خسته شدم سارا اونا فقط به درد رفع خستگی میخورن... همین و بس اما تو برام ...

-فرشاد خفه شو وسط خیابون الانم یا راتو میکشی و میری یا جیغ جیغ میکنم بیان سراغت...

باز هم رقت بار خندید.

-کولی نیستی ... من که میدونم از این کارا نمیکنی بعدم من دیگه فهمیدم کجا باید پیام سراغت...

خدارو شکر کردم که فروشگاه و ایستگاه اتوبوس با ویلای پناهی فاصله ی زیادی داشتن. اما اگه فهمیده بود خونه ی پناهی کجاس چی؟

با فکر به پناهی کنترل خودمو به لحظه از دست دادم و بدون هیچ فکر کردنی شروع کردم به داد و بیداد راه انداختن...

-اقا شما با این قد و هیكلت خجالت نمیکشی؟ یه دختر مدرسه ای رو وسط خیابون بی کس و تنها نگه داشتی و از این پیشنهادا بهش میدی

زده بودم وسط هدف . هول شده بود و توقع این یه کارو ازم نداشت. خودم هم توقع یه چنین کاری رو از خودم نداشتم. کم کم مردم دورمون جمع شدن و یه مرد با غضب اومد سمت فرشاد و بقیش هم که واضحه. با ناموس مردم چیکار داری و مگه خودت ناموس نداری و این حرفا . لبخند فاتحانه ای زدم و داشتم دور میشدم که صداشو شنیدم: ((فکر نکن برنده شدی دست از سرت برنمیدارم خانم صداقت. بدجور پاتو گذاشتی رو دم.))

از تهدید ها و حرفاش هم هیچ ابایی نداشتم. به نظرم گرگه تو میگ میگ از فرشاد با عرضه تره . اخرش لااقل این میگ میگو میگیره ولی فرشاد نه . یه شازده ی به تمام عیار بود. نمیتونم بگم لوس ولی مامانش سعی داشت لوسش

کنه و صد البته عوضی... برام مهم نبود و دیگه حتی ازش بدم هم نمیومدم. مسائل نهم تری برای فکر کردن وجود داشتن و فرشاد جزو اون مسائل محسوب نمیشد.

رفتم خونه و زنگ درو زدم. بازهم همون باغبون که حالا فهمیده بودم فامیلش قاسمیه درو باز کرد. من دوباره سلام کردم و اونم مجددا جوابمو نداد. بهم بر نمیخورد. از اول بچگیم هم این چیزا برام مهم نبودن. به جهنم که جواب نمیده خودش ادم نیست. رفتم تو خونه و بعد از اینکه لباسمو عوض کردم و یه تیکه کیک هم خوردم شروع کردم به چیدن اجناسی که خریده بودم سر جاشون. بعد هم برای شام ایندفعه گفتم که یه چیز نونی درست کنم چون دیگه به اندازه ی کافی برنج به خوردش داره بودم. کتلت درست کردن هم که خیلی وقت نمیبرد. مایعشو درست کردم و گذاشتم تو یخچال تا حدود ۴ یا ۵ ساعت دیگه سرخشون کنم. ساعت هم ۴ بود. کتاب زبان و فارسیمو هم اوردم پایین تا بعد از گردگیری و جارو کشی و ... مشغول خوندنش بشم. تا امتحان ترم ۱ حدود ۱ ماهی وقت داشتم ولی باید خر میزدم البته با این اوضاع گنجشک هم اگه میزدم هنر کرده بودم. پناهی اینبار ساعت ۱۰:۳۰ اومد خونه. منم کتلتایی که سرخ کرده بودم رو گذاشته بودم تو مایکروویو تا داغ شه اما هنوز دستم به دکمش نخورده بود که گفت ((نذار اون تو خوشم نیما)) منم بدون اینکه حتی نگاهی بهش بندازم غذارو از تو مایکروویو در اوردم و میزو چیدم. سلام هم بهش کرده بودم البته ...

مثل همیشه و فکر کنم طبق عادتش از حموم اومده بود و اومد نشست سر میز. همینطور که داشت دستشو لای موهاش بازی بازی میداد یه نگاه بهش انداختم. ایندفعه دیگه جدی جدی یه رکابی سفید پوشیده بود و یه شلوارک ۴ خونه که خیلی با حال بود البته. خوبه که برادرمون لحظه به لحظه بیشتر احساس راحتی میکنن چند وقت دیگه با مای بیبی از جلوی من رد نشه خوبه والا. از فکر خودم خندم گرفتم. ولی سریع خوردمش و حواسمو دادم به درس. اینبار غذا خوردنش خیلی بیشتر طول کشید. از توی اشپزخونه نگاهی به هال انداختم نشسته بود روی صندلی و به بشقاب خالیش خیره شده بود. دیس غذا هم مصفه ی رو به اتمام بود میتونم بگم. از توی اشپزخونه بیرون رفتم و کنار میز ایستادم.

-میزو جمع کنم؟

دستشو تکون داد ولی از سر جاش بلند نشد. همونطور که اون از لحاظ تیپ تو خونه ای احساس راحتی میکرد منم نا راحت نبودم. یه شلوار ساده ی ورزشی پام کرده بودم و یه تیشرت استین بلند و یه ژاکت بلند هم روش. در کل راحت ... کلا خوب بود اگه هاریش اوت نمیکرد من که کلا باهاش کاری نداشتم اما در این مواقع خوب بود و لا اقل عادی و بدون هیچ تشویشی می گذشت.

حتی موقعی که داشتم با دستمال میزو پاک میکردم هم از روی صندلی بلند نشده بود. ساعت حدود ۱۱:۳۰ بودو من هم که رو به موت ...

-شراب که میدونی چیه؟

4—?

چشم‌ام گرد شده بودن و چیزی نمونه بود که از حدقه در بیان.

--ششش... شراب....اره خوب یعنی ب..بله ...

جرات انو نداشتم بیرسم چطور مگه. به خاط همین همونطور هاج و واج نگاهش کردم.

—از روی صندلیش بلند شد.

—خیله خوب به کارت برس.

با نگاهم تا وقتی که از پله ها بالا بره دنبالش کردم. از این سوالش خیلی بیشتر از اون چیزی که میشه فکرشو کرد تعجب کرده بودم. چه ربطی داره عاخه؟؟؟؟ شراب.... من.... اصلا حتی نمیشه فکر منحرف هم راجبش کرد دیگه بقیه که جای خود دارن...

۴شنبه هم یه روز عادی خدا بود مثل همیشه.پر از کارو کار و کارای تکراری.از در مدرسه با ایسان و پری زدیم بیرون.

پیری: سارا خوب رفتی تو لاک خودت اثلا انگار نه انگار دوتا رفیق هم داری هااا

ایسان: معلومه دیگه چشمش به از ما بهتروں افتاده خواهر...

زدن زیر خنده.

نه هیچم اینطوری نیست اخه حجم کارام خیلی زیاد شده نمیتونم حتی ۱ مینم از دست بدم.

ایسان: بابا منت بابا مین بابا با کلاس... این همون خانمه که از بابای های بدش میومد دیگه.

من: نه حالا به لفظ گفتمانها.

پیری: بیچہ ہا جمعہ رو بیجسین...

در حین گفتن همین حرف بود که یهو به گوشه ای از خیابون خیره شد.

ایسان: بابا... ماشینن

پری: فراری تو ایران خیلی کمه ها!!! نه ؟

من: ببندید دهننتونو عین ندید بدیدا زل زدین به ماشین مردم.

ایسان: راس میگه پری خیطه فقط این تن بمیره بیاین از جلوش رد شیم طرف توشو ببینم خواهشش....

پری: ای بابا من باید امروز...

-اقا گفتم این تن بمیره ها!!!

من: از دست تو چش چرون گمشو بیا بریم

-ایووولللل سارا به تو میگن ادم پایه ...

از جلوی ماشین که رد میشدیم ایسان زیر میزی طرفو دید میزد.

-بچه ها لامصب خوبه ها!!!... پری اینقد تابلو نگاه نکن خوب اهههه

-زهر مار و اههه چیکار کنم خوب...

-خیلی خوب طرفو انالیز میکنیم. موها خرمایی... رنگ چشم معلوم نیس تیپ اوکی هیکل بیگ اوکی

من: بچه ها خاک به سرم داره میاد سمتون...

ایسان: خره این که خاک به سرم نداره شانس شاید اینبار بهمون رو کرده بچه ها سنگین باشین جدی جدی داره میاد

سمت ما...

ماشین اومد سمتون و در کنار ناباوری کنار پای پری که گوشه ی ما ۳ نفر وایساده بود ترمز کرد. قلب من یکی که

داشت میومد تو دهنم. شیشه رو کشید پایین و گفت: ((سوار شو...))

تا پیام صدا رو تشخیص بدم پری جوابشو داده بود.

-وا آقای محترم این چه طرز برخورد با ...

-با شما نیستم... خودش فهمید.

نگاه سراپا تعجبی به پناهی انداختم و رفتم سمت ماشین . قبل از اینکه سوار شم به ایسان که متعجب و پرستو که عصبی از ضایع شدن داشتن به من و پناهی و ماشین نگاه میکردن گفتم: ((صاحبکارمن... اقای پناهی ...)) تغییری تو صورت هیچ کدومشون ایجاد نشد. مکث کردم.

-د سوار شو دیگه منو مچل خودش کرده ...

با ترید در ماشینو باز کردم و سوار شدم.

لرزش بدنمو موقع نشستن توی ماشین حس به وضوح میشد حس کرد. برای بار اخر نگاه ملتسانه ام رو دوختم به پری که از خشم سرخ شده بود و ایسان که توی چشمای عسلیش میشد هزاران سوال اعم از چیکارت داره؟ قبلا هم از اینکارا کرده؟ نکنه کاری کردی کلک و ... رو خوند .

ماشین از ایسان و پری دور میشد و ضربان قلب من بیشتر . با سرعت رانندگی میکرد و اضطراب من هم بیشتر میشد. نه اینکه از خودش واهمه ای داشته باشم ها فقط به خاطر کار غیر منتظره ای بود که انجام داده بود. چه دلیلی داشت که بیاد دم مدرسه دنبال من؟؟؟

-خورد تو پرتون نه؟

نگاهش کردم . پوزخندی زده بود و به دستشو گذاشته بود روی شیشه ی ماشین که تا نصفه پایین کشیده بود.

-چی؟

-میگم خورد تو پرتون من بودم رفیقت فک کرده بود یه بچه مایه دار خرو تور کرده نه؟ هه

-نه ... ما به تنها چیزی که فکر نمیکردیم ...

-هههه اره به تنها چیزی که فکر نمیکردین این ماشین ۵۰۰ میلیونی و رانندش بود درسته؟ واسه همینم مسیرتونو اونقدر اتفاقی کج کردین و کاملاً تابلو منو دید میزدین نه؟؟؟

حرفیز برای گفتن نداشتم. هیچ کدوم از کارهایی که حالا به نظر خودمم احمقانه می اومد از زیر نگاه تیزیین پناهی مخفی نمونده بود. پس خیلی شرافتمندانه در اوج کشیدم کنار.... هههه

-من اوردی سوت بز

سرمو دوباره برگردوندم سمتش و بی پروا گفتم: ((بلد نیستم...))

-مارو باش کی رو اوردیم واسه خونمون سوتم بلد نیس بز نه ...

به معنای واقعی لغت مجالم کرد. لامصب بد حال میگرفت نمیشد جوابشو داد اصلا.

-جمعه رو بامنی

یه لحظه قلبم وایساد... فکم منقبض شد صدام گرفت... شوکه شدم... (جوبود)

با سرعت برگشتم سمتش و با صدای جیغ ماندی گفتم: چییییی؟؟؟؟

پوزخندی زد و نگاهی از گوشه ی چشم های روشن و قهوه ای که با دیگر اجزای صورتش میخوند انداخت.

-تترس من انقدم بد سلیقه و کودن نیستم که یه شبو با امثال تو بگذرونم قبلا هم گفتم نه؟

بهم برخورد. پسر یه کصافط شیوه ی بازی رو خوب بلد بود. با کلمات بازی میکرد و تحریکم میکرد. و در آخر ضربه رو طوری میزد که جوابی نداشته باشم. اعصابم به شدت داغون شده بود و احساس بد باخت داشت بهم غلبه میکرد.

دلم میخواست تو چشمات نگاه کنم و با صدای بلند داد بزنم فکر کردی کی هستی هان؟؟؟ اصلا فکر کردی چی داری؟؟؟ چشم که قد شیر بین انگشتای پای من دماغ که... دماغ که... لب که... پیشونی هم کههههه....

که و کوفت... خوب اخه این قیافه عیب نداشت عا... همون چشاش هم هیچ مشکلی نداشتن و وجه جذابیت محسوب میشدن. در هر صورت قرعه اونطوری افتاده بود که من در این مرحله لا اقل بیازم...

-غرض از مراحت... طبق اون قرار دادی که هم من و هم تو پاشو امضا کردیم تو باید جمعه هم برای من کار کنی دیگه؟

-یا پنجشنبه یا جمعه.

یهو ماشینو زد کنار و همون صحنه ای رخ داد که.....

در اثر ترمز غیر منتظرش از روی صندلی کنده شدم و به سمت شیشه پرت. اینبار دیگه واقعا شکه شده بودم.

-بار اخره... دارم بهت میگم بار اخره که اینارو بهت میگم پس یا خودت اویزه ی گوشت میکنی یا به زور خودم اویزونشون میکنم. ببین فنچول من صدتا احمد پورمخبرو خودم گریم میکنم جا برد پیت میفرستم رو صحنه حواست باشه باکی طرفی. از تو هم خیلی بیشتر حساب کار خودمو میدونم. یه روز از تعطیلات که کلا باید وا میستادی یه روزم جبرانی اون روزیه که پشه بهت شمشیر زد. یادته دیگه نه؟؟؟ بایدم یادت باشه یه روز کلا خوابیدی منم شده بودم پرستارت

همچین از پرستار حرف میزد انگار چند سال ترو خشکم کرده... حالا یه پانسمان ساده بود دیگه...

-اینم که میبینی امروز اومدم اینجا هوا برت نداره زیادم واسه خودت رویا نباف که همش پنبه میشه!!!!اون قصه ی رومءو ژولیتی هم که واسه خودت ویرایش کردی رو بنداز دور من اونقدر کودن نیستم ...

این درباره ی من چی فکر کرده بود یعنی؟؟؟من اگه با فرشاد تو ذهنم توهم بسازم این جفا رو در حق خودم نمیکنم که با تو قصه ی رومءو ژولیت ویرایش کنم

-بخت افتاد رو غلطک من باید فردا برم یه جایی خونه نیستم . پس تنهایی و کار خاصی هم نیس که بخوای انجام بدی.گرچه در روز عادیشم کاری انجام نمیدی اما خوب...

(الدنگ نمک شناس....)

-البته خونه رو هم تنهایی نمیدم دست تو خوشحال نباش .غفور سرایدارم هم هست.(گویا همون باغبانه رو میگفت) نگاهی به ساعت مچی اسپورتی که نتونستم مارکشو تشخیص بدم انداخت و ادامه داد.

-میرم سر اصل مطلب....من جمعه یه مهمونی دارم برامم فوقالعاده مهمه تو هم باید توی این مهمونی باشی...

هزار جور فکر توی سرم ورق خورد که با ادامه ی حرفش همش رد شدن.

-من توی این مهموونیا خدمتکار از جای مطمئن میارم و یه سری ادمایی که کاردون ترن تو اما باید تو مهمونی شرابا رو پخش کنی...

گوشم هم از شنیدن این حرفش سوت کشید...فکرای من کجا و حرف این اقا کجا....

- ادمای توی این مهمونی ادمای مهمین تو کاریت به هیچی نباشه که اگه باشه تیکه بزرگت سوراخ دماغته فقط بایه سینی شراب تعارف میکنی حرف هم با هیچ احدالناسی لام تا کام نمیزنی گفتم لام تا کام

-چی داری میگی؟؟؟(کنترل خودمو از دست داده بودم)ینی چی دارین میگین؟؟؟من که نیومدم بشم ساقی می و عناب شما من وظیفم

-ببین تو اومدی که هرکاری من بهت بگم رو انجام بدی....هرکاری چیزی هم پای اون قرار داد بابت این زمینه نوشته نشده ...پس تو یا اینکارو میکنی یا ۳۰۰ میلیون به من میدی.

لبخن فاتحانه ای زد اما اون لحظه این چیزا برام مهم نبودن.

-ببین آقای محترم من نمیتونم.....من از دوکیلومتری این چیزا هم رد نشدم.

-اینش به من مربوط نیس

-پس به اصغر آقای بغال مربوطه؟؟؟

-شاید...

-من نمیتونم ...ینی

کم کم داشتم بغض میکردم، این تهش بود . ته هر چی نامردیه ...

-نمیشه یه چیز دیگه بخواین مثلاً کار اضافه ای چه میدونم نصفه حقوقی یا..یا مثلاً

-گنده تر از توشم نتونستن حرف منو عوض کنن....همون که گفتم یا فردا تو مهمونی یا ۳۰۰ میلیون پول...همین الان بگو یا لا

من تو این اوضاع از پس ۱ میلیونم بر نمی اومدم دیگه ۳۰۰ که جای خود داشت، اخی من اگه میدونستم قراره اینطوری بشه که از سیر تا پیاز هر چی که ممکن بود پیش بیادو تو اون قرارداد لعنتی لحاظ میکردم...

به تته پته افتاده بودم و برای این که یه وقت جلوش بگیرم نگیره با سکوت سرمو برگردوندم و شروع کردم به بازی با انگشتام.

-دیگه هم وقتی خودت میدونی نمیتونی کاری کنی انقدر احمقانه سعی نکن جو رو تغییر بدی همینجا پیاده شو بسته دیگه یکی از لباس رسمیای تو همون کمده به نفع خودته که پوشیده باشه(هه داشت به من میگفت)برمیداری خیلی هم به خودت نمال... (ینی یه کمو ارایش کن)

دلم میخواست برای آخرین باری هم که شده تمام تلاشمو بکنم تا شاید نظرش عوض شه

-اخی چرا من؟ مگه نمیگین خدمتکار کار بلد میارین؟؟؟

سرم داد زد: نههههه

نگاهمو از روی چشماش تا به چونه ی کشیده و تیزش حرکت دادمو بعد خیلی خیلی نرم و اروم دستگیره ی درو کشیدم. توی آخرین لحظه شیشه ی سمت کمک راننده رو کشید پایین و گفت: ((فکر فرارم نزنه به سرت که از خودکشی هم احمقانه تره... چون منجر میشه به زجر کشی...)) و بعد هم صدا و دود ناشی از کشیده شدن پرسرعت لاستیک ها ...

با درماندگی به ماشین که به چند ثانیه نکشیده از محوطه ی دیدم خارج شد نگاه کردم و بعد از روی ناچاری کیفمو به جورایی دنبال خودم کشیدم و راه افتادم سمت ویلا . خدارو شکر مسیر خیلی هم دور نبود و به ربع بعد دم در بودم.

احساس فوق العاده بدی داشتم. نمیدونم چرا نمیتونستم هیچ ماومتی از خودم نشون بدم. مسلما اون حق نداشت عین به برده با من برخورد کنه و منم عین ادمای احمق نتونم از خودم دفاع کنم و بگم من اسباب بازی نیستم کوچولو. اما نمیشد. به هیچ عنوان قدرت اینکارو نداشتم چون حرفاش در عین زورگویی منطقی بودن. من زیر اون قرارداد لعنتی رو امضا کرده بودم و همه ی اینا هم لحاظ شده بود. البته نه اینکه مثلا من باید بشم شراب پخش کن اقا تو مهمونیاشون ولی خوب اومده بود که در صورتی که به روز نتونم کاری رو انجام بدم به روز جبرانی باید وایسم. این به نظرم سخت تر از هر کاری میومد. وقتی بدونی دورو برت چه ادمایی هستن و هیچ مدافعی از خودت نداشته باشی... خوب این حس واقعا مزخرفه...

اما کاریش نمیشد کرد. نه میتونستم فرار کنم چون طرفم کله گنده بود و خوب کجا میرفتم؟ و نه شکایتی یا هر چیز دیگه ای... اونقدر هم ارزش نداشت که حتی بخوام به خودکشی فکر کنم. نزدیکای به ساعت رو کاناپه نشسته بودم و به این چیزا فکر میکردم که نهایتا دست از پا درازتر به اتاق رفتم و سعی کردم به جورایی فراموشش کنم اما مگه ممکن بود؟

از اونطرف به دلهره ی بدی داشتم... آگه خدای نکرده میزد و به بلایی سرم میومد چی؟ در اخر تصمیم گرفتم که ازش بخوام لا اقل هوامو از پشت داشته باشه اما به جورایی صددرصد مطمئن بودم که به جواب کوبنده بهم میگه. نمیتونستم همونطور بشینم و فکر کنم پس لباسمو عوض کردم و به دوش هم گرفتم . خونه هم تمیز بود و فقط به کوچولو باید تمیزکاری میکردم.

ساعت نزدیکای ۵ شده بود که گرسنه و با حوصله ای سر رفته به اتاقم رفتم و با دیدن میس کال ها و اس ام اس هایی که از پری و ایسان داشتم فوراً اول ایسانو گرفتم و بهش همه چیزو توضیح دادم. اونم اول چند تا لیچار بار پناهی کرد و بعد گفت که از حق نگذریم هم قیافش خوبه و هم اشغال بد ضایع کرد رفیقمونو. من هم بهش گفتم که پناهی موبه موی احمق بازی هامونو دیده و کلی فاجعه به بار آوردیم. قرار جمعه هم کنسل شد. به پری هم اس دادم اما به گمونم کلاس زبان بود که جوابمو نداد.

نیم ساعت بعد معده و حلقم رابطه ی تنگاتنگی با هم ایجاد کرده بودن و در حال ادغام بودن که به خاطر خطیرم خطور کرد برم به ساندویچی پیتزایی چیزی کوفت کنم. گرچه از یادآوری صحنه ی دیدن فرشاد میترسیدم اما خوب دلمو زدم به دریا و با به تیپ ساده ی سرتا پا مشکی و به شال سفید مشکی دوباره هم گذرم افتاد به همون مغازه و چون محیطش خیلی جالب نبود ترجیح دادم بشینم رو چمن و این لقمه ی بی نوا رو به مقصد برسونم.

حسابی با خودم خلوت کرده بودم و دیگه فکری نبود که نکرده باشم. ازادانه ولی فقط توی محیط هال و پذیرایی خونه ی پناهی جیلون میدادم و با دیدن عکساش فحشی نبود که نثارش نکرده باشم. عاقبت ساعت ۸ رفتم سر درس و کتابی که با ناخن کوچیکه ی پامم خو گرفته بودن و روی همون کتابا خوابم برد.

خدارو شکر ساعت ۹ از خواب بیدار شدم. کلی سرو صدا از پایین می اومد. یه حدسایی زدم. بلند شدم و از توی پنجره ی اتاق یه نگاهی به بیرون انداختم. حدسم درست بود. داشتن وسایل مهمونی امشبو می آوردن و میذاشتن تو ویلا. کنجکاوانه نگاهی هم به ویلای پشتی انداختم اما هیچکس هیچ وسیله ای رو به اونجا نمیبرد. احساس کردم که اون ویلا علیرغم زیبایی که داره یا متروکه ست و یا ممنوعه. در هر حال این چیزا به من مربوط نبود و الان باید بیشتر به دردای خودم فکر میکردم. دوباره غم وجودمو فراگرفت. پرده ی اتاقو جمع نکردم و گذاشتم جلوی نورو بگیره. گرچه نور خورشید توی این ساعات برام خیلی زیبا بود اما الان حواسمو باید فقط میدادم به یه چیز... مهمونی امشب و کار من....

ساقی نشده بودیم که سعادتشو به لطف این آقای پناهی که حتی جرات نداشتم تو دلم هم بهش فحش بدم شدیم... بد ادمی بود... ببیدد

رفتم سراغ همون کمده دیواری که تو اتاق بود و خیلی هم سالم مونده بود و صد البته خیلی مرتب. لباسا همه توی کاور چیده شده بودن. کار هرکی بود ادم خوش سلیقه ای بوده. دوباره ولی اینبار با دقت بیشتری به لباسا نگاه کردم. با لباس رسمی میونه ی خوبی نداشتم اما بعضی اوقات چاره ای نبود... مثل اینبار.

میدونستم قراره ادمای زیادی به این مهمونی بیان و همونطور که کاملاً واضح بود پر میشد از انواع و اقسام مردایی که جالب به نظر نمیرسیدن. با توجه به هشدارهای هم که پناهی داده بود میشد فهمید اوضاع تا چه حد داغونه. اگه بگم تا حالا تو این مهمونیا شرکت نکردم که لافه با داشتن زندایی مثل الا و کلا اقوامی مثل اقوام ما از یک چنین مهمونیایی هیچ وقت کم سعادت نبودیم. اما تاحالا هیچ وقت و به هیچ قیمتی بدون حجاب توی این مراسم ها حضور نداشتیم. مامانم بر خلاف چه فامیل پدری و چه فامیل مادری ادم معتقد و با ایمانی بود. خودش میگفت خدا بهش نظر کرده. بابامم رفته رفته با دیدن مامانم و از روی علاقه ای که بهش داشت به دین گرایش بیشتری پیدا میکنه و خوب من هم بچه ی یک چنین ادمایی بودم. گرچه دلم خیلی میخواست چادری هم باشم اما تا اون موقع شرایط ایجاب نمیکرد. توی تک تک مهمونیا همه بهم میگفتن که چرا خودم و داشته هامو میپوشونم و یا اینکه خوشگلی رو باید نشون داد ولی من جور دیگه ای فکر میکردم. خوشگلی که باز باشه تا همه ببیننش رفته رفته تبدیل میشه به یه چیز عادی و چیزی که ارزش داره لیاقتش هم ادم ارزشمنده. (من این فکر رو همیشه با خودم مرور میکردم اما نمیدونستم که این ارزش عاقبت...)

با این تفاسیر یه کت دامن فوق العاده خوشگل صورتی سفیدو برداشتم به همراه یه جوراب شلواری. دیگه مانتو که نمیتونستم بپوشم. دامنش تا پایین زانو میومد و پائیناش نواری صورتی داشت و کتش هم برعکس صورتی بود و سراستین و یقش نوار سفید داشت.

با دیدن لباس توی تنم یه لبخند ملیح زدم که رفته رفته و با یادآوری شرایط تبدیل به غم محسوسی توی چهرم شد. من اون سارایی نبودم که دلم میخواست... اختیارم انگاری که دیگه دست خودم نبود... سختیای روزگار که نباید ادمو تبدیل به برده کنن... نمیدونم شاید اونقدر قوی نبودم که بتونم با این یکی هم مبارزه کنم اما من که... توی افکارم غلت و واغلت میزدم که تقه ای به در خورد. متعجب شدم و توی یه حرکت شالمو از روی تخت برداشتم.

-آماده ای دیگه؟

نگاهی به زنی کردم که تقریباً خشن بود و یا شاید بهتره بگم خسته ...

-مگه از کی شروع میشه؟

-از ساعت ۱۰ یا ۱۱ کلا اومدم ببینم حاضری یا نه اقا گفتن پیام ...

نگاهی به سرتاپام انداخت. یه جوری شدم.

-ببینم تو شرابا رو پخش میکنی؟

سری تگون دادم.

-حواست به خودت باشه... به خاطر خودت میگم... گرچه به من ربطی نداره ولی من اگه جات بودم سرمو هم بلند نمیکردم.

و بعد از اتاق رفت بیرون. حرفاش غوغایی تو دلم به پا کرد. نمیدونستم احتمال خیلی چیزها وجود داره که حتی این خانمه هم بهم اخطار میده.

لباسو دراوردم و با کلی نذرو نیازو صلوات سعی کردم فکرمو از این مهمونی خارج کنم. کلی از برنامه ی درسیم عقب افتاده بودم. یعنی کلی که نه ولی باز باید میخوندم. تصمیم گرفتم تا زمان شروع مراسم بشینم پای درس و قبلش هم برای رفع گرسنگی شدید یکی از کیت کت های ذخیره شدمو دراوردم و کیتی برو تو گلو دیگه...

هر چند دقیقه ای که به ساعت ۱۰ نزدیک تر میشد اضطرابم هم افزایش پیدا میکرد و نزدیکای ساعت ۸ هم این اضطراب و هم گرسنگی امونمو بریدن و دلمو زدم به دریا...

از اتاق با یه بسم الله زدم بیرون. اون کت دامنه رو تنم نکرده بودم و یه شلوار جین و یه سارافون ساده تنم بود. اشپزخونه مستقیم روبه روی پله ها بود. اروم اروم رفتم سمتش...

دیگه به دستگیره ی یخچال رسیده بودم که بازم صدایی غافلگیرم کرد.

-گرسنت شد؟

برگشتم و با دیدن همون خانمه یه کم اروم گرفتم. سری تکون دادم .

–تو برو بالا دیگه حاضر شو اقا گفتن باید یه سری چیزا رو بهت بگم من برات یه چیزی میارم بخوری.

مهربوتر از قیافش برخورد میکرد. با رضایت لبخندی زدم و از پله ها دوباره رفتم بالا.

با توجه به اون چیزی که از اون خانم شنیده بودم دوباره کت دامن به همراه جوراب شلواری سفید و خدارو شکر کلفتی هم که وجود داشت تن کردم. اینبار اما هیچگونه حسی بهم دست نداد. نشستم گوشه ی تخت و توی اینه ی میز ارایش خودم و صورت و از همه بارزتر چشای سبز غبارمو نگاه کردم. هیچ چیز به اندازه ی بازیچه بودن احساس بدی نداشت ...اینو تازه فهمیده بودم.

اینبار بدون اینکه تقه ای به در بخوره در باز شد و همون خانم در حالیکه یه سینی غذا و مقداری مخلفات دستش بود وارد اتاقم شد.

– میخوای اول یه چیزی بخور هان؟

–بله اینطوری بهتره ...

–خوب پس بجنب

اول یه کم خیره نگاهش کردم و بعد با دیدم چپ چپ نگاهی که بهم کرد از رو رفتم و مشغول خوردن غذا شدم.

–تو تازه اومدی؟

–کجا؟؟

–اینجا دیگه برای کار

–بله یه جورایی تازه اومدم.

–اولین بارته داری ازاین کارا میکنی؟

یه جوری شدم و در همون حال که قاشق دستم بود سرمو نرم تکون دادم.

–اقا خودش مطمئنه ولی تو این مهمونیا مواظب باش

نگاهش کردم. مگه من قرار بود بازم ...

-فکرو خیال اضافه نکن اگه دیگه غذا نمیخوری بذار من کارمو شروع کنم.

خدایی هم دیگه میل نداشتم.

-چه کاری؟

-خدارو شکر انگار کار خاصی ندارم. بیا اینجا ببینم.

با تردید رفتم سمتش. نگاهی به صورتم انداخت.

-نه ... یه ارایش ملیح کافیه ... بیا اینجا بشین.

به صندلی روبه اینه اشاره کرد و شروع کرد به میکاپ (?) صورت من. اون به کارش میرسید و من تو فکر این بودم که دلیل این کارا چی میتونه باشه؟ مگه قرار نیست که من فقط شراب پخش کنم؟ پس چرا دیگه انقدر باید به خودم برسم؟؟

کارش که تموم شد نگاهی به خودم توی اینه انداختم. همونطوری که گفته بود یه ارایش ملیح روی صورتم انجام داده بود. گرچه خیلی تغییر کرده بودم اما توی اون لحظات این چیزا برام کوچکتترین اهمیتی نداشتن.

-خیلی خوب دیگه پاشو بریم پایین

نگاهی به ساعت انداختم.... ساعت ۹ بود و تنها ۱ ساعت باقی مونده بود. از جام بلند شدم و رو به روی اینه ی دیواری شالمو هم مرتب کردم و با برانداز اخر دنبالش راه افتادم.

-در ضمن ... من حورام

-منم سارام .

و بعد بدون اینکه چیزی بگه پله ها رو پایین رفت . همونطور که سرم پایین بود از پله ها پایین میرفتم که پله ی اخرو ندیدم و دوباره پرت شدم تو بغل یکی دیگه که گمون میکردم حوراست ولی.... متاسفانه بازم پناهی بود. باپرویی تمام پامو با دستم گرفتمو ماساژ دادم که یعنی پای منم درد گرفت. بعدم مثلا من تازه فهمیدم تو کیی نگاهش کردم دستمو گذاشتم روی دهنم.

-اوا شرمنده ندیدمتون ...

گرچه انتظار یه جواب کوبنده داشتم اما همونطور بهم زل میزد. میخواستم از اونجا رد شم اما بازم به طرز میتونم با صراحت بگم وحشتناکی داشت نگام میکرد. دیگه کم کم داشتم زیر نگاهش به مایع تبدیل میشدم که حورا یه جورایی نجاتم داد.

-پس کجا موندی تو؟؟؟.....اوا اقا شرمنده فک کردم...

-همه چیو توضیح بده موبه مو ...

-چ...چچچشم اقا من کارمو بلدم.

از جلوی پله ها کشید کنار و راهو باز کرد تا برم اما چه اون موقعی که داشت با حورا حرف میزد و چه وقتی که از جلوی راهم کنار میرفت . توی نگاهش چیزی رو نمیشد تشخیص داد ولی انگار یه حس تجدید خاطره بود...اروم از کنارش میگذشتم که دوباهر طرف حرفشو حورا قرار داد.

-حورا تو برو سراغ بقیه ی کارا خودم بهش میگم

دوباره دلشوره گرفتم و عاجزانه به حورا که سرد و فرمانبردارانه به پناهی نگاه میکرد خیره شدم.

-چشم اقا...

ای خدا بگم چی کارت نکنه از خدا خواسته گذاشت رفت...

پناهی جلوتر از من راه افتاد. تازه نگاهم به محیط خونه افتاده بودو وقت کرده بودم دقت کنم. میلا و میزا رو برده بودن و جاش کلی چراغ بود و وسایل موزیک و دنس. حتی وسایل موسیقی خودشم نبودن. رفت سمت میز خیلی بزرگی که گوشه ی هال بود و چشمم افتاد به تعداد بسیار زیادی شراب یه شکل.

همونطور که من با بیچارگی به میز شرابا نگاه میکردم اونم دوباره با همون حالت به من نگاه میکرد. ۵ دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه خودش به حرف اومد.

-اولا که اینجا فقط ویسکی داریم هرکی هرچی خواست میگم اقای پناهی صلاح ندونستن چی میگم؟

-میگم اقای پناهی صلاح ندونستن.

-خوبه با کسی حرف اضافه نزن هرکس درخواست کرد براش توی این سینی ها گیلاسارو از یخ و ویسکی پر میکنی و میبری واسشون به کسی هم اجازه نمیدی بهشون دست بزنه. اگر تموم شد احیانا توی همون انباری که کنار اتاق رخت چرکاس یه یکی دو جعبه ای هست ولی بعید میدونم لازم بشه در هر صورت اگه کمتر از نصف شدن میری پایینو اون جعبه رو میاری. خیلی سنگین نیست .

دارم بهت میگم با کسی حرف نمیزنی کلا سرتم بالا نیار دیگه چه برسه به کارای دیگه یه سری میزا رو میگم
نمیخواه چیزی بیاری فقط دوتا بطری و چندتا گیلان بذار سر میزا. به نفع خودته به حرفام موبه مو گوش کنی وگرنه
اگه اتفاقی افتاد به من هیچ ربطی نداره خرفهم شدی دیگه؟؟؟

-بله

از ترس داشتم دیگه میمردم اون بچه ترس اولیه الان اونقدر بزرگ شده بود که تمام وجودمو به اتیش
میکشید. مونده بودم که سوالمو ازش پیرسم یانه. کلافه مشغول بازی مردن با شال سفید صورتی که روسرم بود شدم.
اونم هیچی نمیگفت و اینبار با چشمای تنگ بهم خیره شده بود. بازم شجاعانه نگاهش کردم و در عین حال سعی
کردم آرامش خودمو حفظ کنم.

-بیخشید...میگم...ممکنه امشب اتفاق بدی هم خدای نکرده

-اره

با ترس نگاهش کردم.

-به اون چیزایی که گفتم عمل کن.

-میشه ...اگه ممکنه شما...

-نه ...لله ی تو که نیستم

اینو گفت ...من بازم ضایع شدم و بعدم گذاشت و رفت.

خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم مهموناش باهم اومدن. انواع و اقسام ادمای پیرو جوونی که جالب بود
پناهی با هیچ کدوم حتی سلام هم نمیکرد و یه جورایی نگاه نفرت بارشو نثار تک تک مهموناش میکرد. هیچ کس
حواسش به من نبود خدارو شکر. منم نگاهمو کنجکاوانه دوخته بودم به در تا اینکه یه پسر هم قد خود پناهی ولی نه
با اون هیکل فابریک وارد ویلا شد و پناهی هم کلی باهاش گرم گرفت. موهای پسره قشنگ طلایی بود و یه کت
شلوار رسمی هم پوشیده بود. قیافه ی خاص و فوق مهربونی داشت. اون دوتا داشتن باهم حرف میزدن و منم خیره
شده بودم به اون پسره که یهو برگشت سمت من و حسابی غافلگیرم کرد. منم که دستمو تکیه داده بودم به میز نزدیک
بود میزو هرچی ویسکی گروونه از بین ببرم. از همون فاصله هم نگاه غضبناک پناهی رو رو خودم حس میکردم....

نمیدونم چرا هول شدم اما به هر حال تکیه از روی میز برداشتم و حواسمو دادم به خانم میانسال و نه خیلی جوونی
که سمت میز اومده بود. حوصله و دل دماغ خوشرویی با این ادما رو نداشتم. همینطور که داشت سمت یکی از بطری
ها دست میبرد منم یه گیلان پر کردم و دادم دستش.

-بفرمایید

یه نگاه به سر تاپام کرد و بعد به یه چشم غره و عشوه خرکی به سمت دیگه ای رفت . ارکستر هنوز کار خودشونو شروع نکرده بودن و چراغا هم روشن بود. میانگین سنی مهمونایی که اونجا بودن اصلا جوون نبود و فقط پناهی ودوستش و چندتا پسر بلا استثنا خشن دیگه جوون و توی رنجای سنی ۲۰ تا ۳۰ بودن. دختر جوون و کلا دختر هم که بینشون پیدا نمیشد. مهمونی یه جورایی حالت رسمی داشت و یه جوری تر حالت کاری.

خدارو شکر هنوز کسی حتی نگاهش هم به میز ویسکی ها نیافتاده بود و منم خیال راحت یه گوشه وایساده بودم و ملتو دید میزد. همه ی لباس مردا کت شلورای رسمی و شیک و لباس زنا هم پیراهنای بلند و اکثرا دنباله دار بودن. رنگی هم که زیاد دیده میشد مشکلی!!! عجیب بود ... و یه جورایی هم خشک و مرموز کم کم داشتم خسته میشدم که حواسمو دادم به ۱۲۳ ی نوازنده ی ارکستر.

-خوب سلام به همه ی مهمونا و رفقای گلم ... تعارف که با هیچکدومتون ندارم با اجازه ی ارمان شروع کنیم؟

یکی از زنا که فوق العاده غلیظ ارایش کرده بود بلند گفت: ((عروس رفته گل بچینه نیما ...)) و جمعی زدن زیر خنده.

نگاهمو سمت پناهی هدایت کردم توقع داشتم الان با غضب به اون زنه خیره شه ولی با یه پوزخند تکیه داده بود به اپن اشپزخونه کنار دوستش که روی صندلی های قرمز کنار اپن نشسته بودو با نگاه مرموزی به ارکستر و نه اون زن سزش و بعد هم دستشو تکون داد که ینی شروع کنین ...

ارکستر شروع به نواختن اهنگ خارجی کردن که نشنیده بودم ولی فوق العاده جو داشت . کم کم که نه به طور غافلگیر کنانه ای یهو کلی ادم اومدن سمت میز و منم هم هول شدم و هم ترسیدم. اما بعد گیلانارو تند تند پر کردم و دادم دستشون. اونا هم بعضیا به یه نیم نگاه و بعضیا هم بدون اینکه سرشونو برگردونن شرابو میگرقتن و میرفتن . اینطوری واسه منم راحت تر بود .

داشتم تمام گیلانای روی میزو پر میکردم که با سر و صدای وارد شدن چند نفر برگشتم سمت در. یه مرد حدودا ۴۰ ساله و چند نفر پشتش وارد شده بودن و پناهیهو دیدم که برای اولین بار از جاش تکون خورد و رفت سمت در. به نظر ادم مهمی میومد . موهای شقیقش سفید شده بودن و تارهای سفید دیگه ای هم به صورت هایلایت (!) بین موهای مشکیش پیدا میشد. یه دست کت شلوار مشکلی پوشیده بود با یه کراوات طوسی مشکلی . و کالج های گرون قیمت مشکلی. موهاشو هم مدل جورج کلونی زده بود و خیلی هم بهش بی شباهت نبود. همونطور که داشتم نگاهش میکردم اونم داشت نگاهشو دور تا دور خونه میگردوند و نگاهش از روی من هم عبور کرد. اما دوباره برگشت و نگاهم کرد. چشماش طوسی بودن و نافذ . مرتیکه ی ۴۰ ساله چه قدر هم بد نگاه میکرد. هنوز نگاهشو از روم برنداشته بود و منم به شدت معذب بودم. رومو برگردوندم . اونم از پله ها پایین اومد و هرکس که نشسته بود به احترامش بلند شد و دی جی هم موزیک رو قطع کرد. مسلم بود ادم خیلی مهمیه. بدون اینکه به کسی نگاه کنه با یه لبخند مرموز رفت

انتهای سالن و روی صندلی هایی که دور میز مخصوصی چیده شده بودن نشست. افرادی هم که به نظر بادیگاردش میومدن کنارش نشستند. دوباره وضعیت به حالت عادی برگشت و شروع کردن به لولیدن تو هم. یکی از پسرای که جوون تر بود اومد سمت میز شرابا و از اونجایی که گیلای که از قبل پر کرده بودم تموم شده بودن شروع کردم به پر کردن یه لیوان دیگه. بهم نزدیکتر شد. سرمو بالا گرفتم و خیلی عادی لیوانو دادم دستش. اول یه کم نیگا نیگا کرد.

–میدونی من از مشروب خوشم نیاد... اما مثل اینکه این یه چیز دیگس...

قیافش یه جوری چندش اور بود. من به فرشادم میگفتم چندش اما خدایی قیافه ی فرشاد خوب بود. اما این یارو جدی جدی عین جلبک میموند یه جورایی لجز بود با اون صورت عتیغ و ابروهای نخ کردش...

–شراب اونم از نوع ویسکیش تو مهمونی ارمان خان پناهی و از همه مهمترش... از دست یه خانم جوون با چشم های سبز نافذ گرفتنش...

حالم داشت از این پسر بهم میخورد. اما جوابشو نمیدادم. نگاهش نمیکردم حتی...

–حیف نیست... حیفه به جان خودم با یه چنین برو رویی اینکارو کردن... من که میگم ادما باید برای خودشون ارزش قائل باشن و... خانم های زیبا علاوه بر خودشون باید برای چهرشون هم ارزش قائل باشن...

داشت میرفت رو نروم. ولی بازم جوابشو نمیدادم.

–حرف بزن خوب...

بازم جبهه رو حفظ کردم.

–اوکی این کارت منه... قیافت خیلی لونده به دلم نشست باهام تماس بگیر میتونم کمکت کنم بهتر از این راه گلیم خودتو از اب بکشی بیرون

بعد هم کارتو گذاشت لبه ی گیلای و گیلایو هم روی میز. نگاهی به کارتش انداختم و پوزخند زدم. سرمو که برگردوندم پناهی روبه روم بود.

–اون میز بزرگه ی ته سالنو ۳ تا بطری براشون ببر

–نگاهش کردم و خواستم سرمو تکون بدم که یادم افتاد خوشش نیاد. به باشه ی ارومی بسنده کردم و اونم فکر کنم وقت نداشت به پرو پام پیچه که چرا چشم نگفتم و از این چرت و پرتا. توی سینی اول یه بطری و ۵ تا گیلای گذاشتم و نگاهی هم به همون میز بزرگ انداختم. ۶ نفر بیشتر دورش نبودن. همون مرد چشم طوسی و اطرافیانش به همراه پناهی و دوستش.

دلم هیچ رضایت نمیداد که از دومیلومتری اون مرده هم رد شم اما وقتی اجبار روی کارمیومد دیگه دل نمیتونست چیزی بگه ...

سینی رو گرفتم دستم و با کلی نذر و نیاز رفتم سمت میزشون و از اونجایی که یه چیزایی دستگیرم شده بود با اینکه اصلا تمایل نداشتم اول رفتم نزدیکای صندلی همون آقای چشم طوسی!!! و بطری رو گذاشتم نزدیکش و گیلایا رو هم چیدم جلوی هر کس. حین کار من اونا هم داشتن حرفشونو میزدن اما کوچکترین چیزی دستگیرم نشد. تمام مدت نگاه اون مرده روم بود. احساس خیلی بدی داشتم. دوتا بطری دیگه به همراه گیلایا دوست پناهی رو هم اوردم. جلوی همه لیوانشونو گذاشته بودم جز اون. خیلی بهش نزدیک شده بودم. یه لحظه که سرمو برگردوندم نگاهم به نگاش گره خورد. خدایا این چرا انقدر بوره؟؟؟ قیافش بد نبود ولی به پای پناهی اصلا نمیرسید. میدونم اینو خیلی تکرار کردم. توی چشمای طلایی رنگش خیره بودم و نمیدونستم دارم دنبال چی میگردم.

-کسری چی میگی؟

-هان... چی رو چی میگم؟

از اینکه یهو صدایش زده بودن دست و پاشو گم کرده بود. منم دست از نگاه کردن بهش برداشتم و دست بردم سینی رو بردارم که همون جناب چشم طوسی دستشو تکیه داد و گفت: بیا اینجا...

یه لحظه ادرنالین به شدت شروع کرد به ترشح. ضربان قلبم بالا گرفت و داشت به مراحل غش و ضعف میرسید که خودمو جمع کردم و رفتم سمتش. میدونستم الان هر احمقی میتونه بفهمه که چه قدر ترسیدم و اضطراب دارم. اروم خودمو به اونطرف میز رسوندم و نیم نگاهی به پناهی انداختم. نامرد انگار نه انگار خیلی بی تفاوت نشسته بود و دستاشو تو هم قلاب کرده بود. کت شلوار مشکیش بهش خیلی میومد ولی اسپرت یه چیز دیگه بود تو تنش ... خاک به سرم نکنن تو این شرایط به چه چیزایی فکر میکردم ...

-اینو واسم پرش کن ...

حواسمو دادم به همون مردک ... گیلایاشو بالا آورده بود و بدون اینکه نگاهم کنه منتظر بود که براش مشروب بریزم. اول با چشمای گرد شده نگاهش کردم بعد اهسته و لرزان لیوانو ازش گرفتم و برای اینکه از لرزش واضحی که تو تموم بدنم وجود اومده بود جلوگیری کنم سعی کردم خیلی نرم و با آرامش گیلایا رو برایش پر کنم. نگینی نگاه طوسی و نافذشو روی خودم احساس میکردم. گیلایا به سمتش گرفتم. دستشو به سمتم دراز کرد و از قصد دستمو هم لمس کرد. یک لحظه انگار که بهم شوک وارد کرده باشن رعشه افتاد به جونم.

پوزخند زد و در حالی که با ژست خاصی گیلایا رو دستاش نگه داشته بود روبه پناهی گفت: ببینم ارمان اینو از کجا آوردیش؟

یه احساس خیلی بدی بهم دست داد . کاش میتونستم یه کاری بکنم اما نمیشد ... حتی اگه ترس از این مردک عوضی نبود حسابی که از پناهی میبرد منم هر کاری میشد ...

-لک لکا واسم آوردن

-خوش به حالت ... کلا خوش شانسی پسر من که با چهل و خرده ای سال سن و این همه سگ دو زدن یه چنین مالی گیرم نیومده ...

پناهی فقط پوزخند زد و این بار به من نگاه کرد و در عین حالی که اون مرد شرابشو داشت یک نفس سر می کشید بهم خیلی نامحسوس و ظریف اشاره کرد که از اونجا برم . منم از خدا خواسته زود خودمو از اون میز و ادمای مرموز و بعضا پست فطرتش دور کردم.

مهمونی به اوج واقعی خودش رسیده بود و همه دیگه متقاضی شراب شده بودن. برام جالب بود که پناهی و دوستش حتی به ویسکی ها نگاه هم نکردن. میز تقریباً خالی از شراب شده بود و من هم باید میرفتم زیرزمین تا دوباره میز پر شه . برای خودم هم بهتر بود اگه از اون فضا دور می شدم .

از ویلا زدم بیرون و با تمام وجود هوای ملس و خواستنی پاییزو مهمون ریه هام کردم و گذاشتم تا برای چند دقیقه ای از اون هوای تهوع آور و خفه دور بمونه. از حال و هوای هوا بیرون اومدم و به سمت زیر زمین رفتم . خیلی اروم چراغو روشن کردم و نگاهی به اطراف اتاقک نسبتاً کوچیک روبه روم انداختم و ویسکی هایی که در یک گوشه و میون انبوه خرت و پرتا قایم شده بودن . به سختی هر چه تمام تر وسایلو کناری انداختم و دست بردم که یک جعبه از ویسکی هارو بردارم که ... یهو چراغ خاموش شد و منم هراسون برگشتم و با دیدن همون مردک که فهمیده بودم صداس میزنن شماعی دنیا رو سرم خراب شد ...

انقدر خورده بود داشت تلو تلو میخورد و قهقهه میزد. از ترس ۴ ستون بدنم میلرزید. دستمو به جعبه ی مشروبات تکیه داده بودمو با اومدنش عقب عقب میرفتم. خماری چشماش تو همین تاریکی هم بهم چشمک میزد و هشدار میداد. صدای موزیک بیشتر از قبل اوج گرفته بود و میون اونهمه ترس و دلهره افکار مشوش و بی سروته هم دست از سرم بر نمیداشتند.

در حالیکه نامفهوم حرف میزد جلوتر اومد. لحظه ای ایستاد و دست برد به سمت جعبه ی ویسکی ها که منم سریعاً دستمو کشیدم .

-من عادت ندارم چیزی رو بخوام و بهش نرسم ...

به جون در مشروب افتاد و بازش کرد.

-از همون ... بچگیام ... عادت ندادن ...

قلوی از ویسکی رو سر کشید. بوی الکل هر چند نسبت به قبل بهش عادت کرده بود ولی از فاصله ی به این نزدیکی و اونم از مردی که سراپا کثافت بود و هر لحظه هم بهم نزدیکتر میشد حالمو بهم میزد.

تموم بطری رو خالی کرد و انداختش روی زمین. از ترس فکم منقبض شده بود و نمیتونستم حتی پناهی که مقصر
تموم این اتفاقات بود رو هم لعن کنم .

از... چون.. من چی ..میخوای ..عوضی ???

به سختی میتونستم این کلماتو ادا کنم

—چیز خاصی نہیں

و بعد مستانه قهقهه زد .

تموم نیروی باقی مونده ی درونم رو جمع کردم و تا اودم جیغ بکشم دستشو محکم روی دهانم گذاشت و اینبار فاصله ام باهاش به حد زیادی کم شده بود.مقابل دیوار و روبه روم ایستاد و همونطور که یه دستش روی دهنم بود با اون یکی دستش مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.چشمم به تاریکی عادت کرده بود و میتونستم تموم این صحنه هارو ببینم.این بار کلا در برابر هیکل یغورش محاصره شده بودم و تقلا هم هیچ فایده ای نداشت.

—زیاد وول بخوری مجبور میشم جور دیگش کنماااا اروم بگیر لامصب .

ودستاشپ محکم تر فشار داد.

از فرط و شدت این بی پناهی... از اوج ترسم از این مرد... از افکار سیاه و آینده ای در پی این افکار میومد قطره اشکی از چشمام جاری شد.

با اینکه نه نا و نه امکان فریاد زدن داشتم توی دلم به التماس خدا افتاده بودم و به تموم اونایی که میشناختم و کمک کرده بودن قسمش میدادم که یا از اتفاقی که در حال وقوع بود جلوگیری کنه و یا هرچه زودتر جونمو بگیره...

دست کشفش با گونه ام که همون یک قطره اشک روش شیار باریکی از اب جا انداخته بود اصطکاک پیدا کرد .

—گریه نکن زار زار ... میبرمت بازار...

هق هقم خفه بود و جوی اشکم جاری دستشویه لحظه از روی دهنم برداشت. از فرصت استفاده کردم و با تموم توان نیمه تمامم فریاد زدم.

از شدت بلندی صدایی که با خودمم غریب بود هول شده بود. اما زود به خودش مسلط شد و دوباره دهنمو گرفت و با اون هیکلش روی یاهام استاد.

دیگه داشتم از همه چی نا امید میشدم ... همه چی روبه تموم بود ..

-من نمیخوام کارم هول هولی بشه ... اونوقا اصلا بهمون خوش نمیگذره هاا

رقت انگیز حرف میزد میخندید ... وقیح بود و عوضی ... اما یه صدایی درونم میگفت تقصیره خود تو سری خورته که نتونستی جلوی اون پناهی وایسی ... تقصیر خود خیره سرته که الکی پاشدی رفتی از خونه داییت ...

دستشو دور گردنم حلقه کرد و پیشونیشو گذاشت روی پیشونیم ... حالت تهوع بهم دست داده بود و هیچ کاری هم از دستم بر نمیومد ... کاش هرچه زودتر نفسم برمیومد.. کاش هرچه زودتر ...

اما صدایی رو شنیدم که چه خوش موقع پرید وسط این کاش و افسوس هام.

-چه غلطی داری میکنی باز دوباره شماعی؟؟؟مرتیکه ی لندهور مگه مجبوری تا خرخرتو زهرماری پرکنی ؟

دستش از روی دهنم برداشته شد و کم کم خودش هم از ازم دور شد و ازاد شدم. تند تند نفس میکشیدم و سرفه میکردم. هنوز صحنه های چند دقیقه پیش مقابل چشمم بود ولی بابت نجات پیدا کردنم خدا رو شکر میکردم. چراغ روشن شده بود و میتونستم تا حدودی شماعی که از فرط خماری تلو تلو میخورد وبعد روی زمین افتاد رو ببینم ... و بعد هم ...

اون ادمی که نجاتم داده بود و تا چند لحظه پیش نشناخته هم به جونش دعای خیر میکردم.

-بیاید این رییس تنه لشتونو جمع کنین

بد جور داشت داد میزد اصلا به قیافش نمیومد. دوتا مرد هیکیلی اومدن زیر بغل شماعی رو گرفتن و بردنش و من رو به موت موندم و ... کسری !

اومد سمتم در حالیکه دستشو کلافه لای موهاش میکرد روبه روم رو زانونشست و نگاهم کرد. حالم واقعا خوب نبود .

-حالت خوبه؟

نمیتونستم نگاهش کنم و این واقعا سوال احمقانه ای بود. نتونستم خودمو کنترل کنم و عقم گرفت دستمو جلوی دهنم گرفتم و با این که خیلی توان نداشتم از انباری زدم بیرون و ...

سایه ای رو بالای سرم احساس کردم. دستپاچه شده بودم. برعکس پناهی این چه قدر نگاه و چشم های مهربونی داره. چه قدر بوره !

-من ... من رفته بودم ..

-نیازی به توضیح نیس من با ارمان حرف میزنم فقط هرچه زودتر بروبالا.

سرمو تگون دادم و راه افتادم . چند قدمی برنداشته بودم که برگشتم سمتش

-ممنون ... مدیونتونم

احساس کردم لبخند زد ... درست نفهمیدم ... ولی لبخند بود ...

برگشتم و دوباره دوان دوان به راهم ادامه دادم .

خودم هم نفهمیدم چه جوری از میون جمعیت گذشتم و خودمو با عجله به اتاقم رسوندم . به هیچ کس و هیچ جا هم نگاه نکردم و فقط دویدم . به محض ورود به اتاقم انگار که از دنیا وارد بهشت شده بود . خودمو روی تخت انداختم و یه دل سیر هم تخلیه ی اشک ...

نمیدونم چه جوری خوابم برده بود اما با صدای دادو بیداد از خواب بلند شدم . دعوا و ارانه نبود زیاد ... نگاهی به ساعت میچیم انداختم . ۴:۵۰ دقیقه بود . یا امام زمان ..

اما ناخودآگاه توجهم به جفت صدای اشنایی جلب شد که از باغ میومد . به ارومی و خیلی نامحسوس رفتم کنار پنجره ...

-بین ارمان ملت عروسک نیستن میفهمی ؟ دختر مردم بازیچه ی کثافت بازیای اینا و این برنامه ها نیس اگه ۱ دقیقه دیر تر رسیده بودم میدونی چی میشد ؟

صدای پناهی بالا رفت .

-چی مشد ها ؟؟؟ چی میشد ؟؟؟ باید خسارت میدادم ؟؟؟ چه قدر باید میدادم ؟؟؟ اصن به من چه ربطی داشت ؟؟؟

-اگه اتفاقی که نباید میافتاد دیگه با هیچ پولی جبران پذیر نمیشد ... نگو که نمیفهمی ...

-هه فکر کردی این دختره که الان اینجوری پشتش در اومدی کیه هان ؟؟؟ اگه اینجوری نباشه به زودی زود ...

-خفه شو اشغال ... تو که میدونی دیگه خفه شو ... من از چه کسی انتظار درک و فهم دارم اخه ؟؟؟ تویی که تجربه نکردی نمیفهمی ... نمیفهمی لعنتی ...

سکوتی بود که تمام باغ رو گرفت ...

دیدم بعد مدتی پناهی اشفته دستشو لای موهاش کرد اما نمیتونستم درست بشنوم چی میگه ...

-ببین فقط یه قول بده مردونه!! اصلا یه قول بده به سبک خودت دیگه پای هیچ دختری رو تو این مهمونی ها باز نکن خوب؟؟؟ بار اخر باشه؟؟؟

پناهی سر تکون داد.

-و در زن ... ته ضعیف کشی اگه بخوای ...

-از بالا منبر بیر پایین دیگه توهم! ملت فتن هنوز داره فک میزنه برو بذار ماهم دودقیقه چشم رو هم بذاریم برو ... کسری رفت ...

چه زود برام خودمونی هم شده بود ...

ولی چه قدر باهم فرق داشتن ... چه قدر دوستش دلسوز بود و پناهی چه بی اندازه عوضی ... اخه نجابتو چه جوری میشه با پول خرید ابله؟؟؟

تا سپیده دم فکرو انواع احساس و گه گذاری هم کابوس دست از سرم بر نداشتن. احساس دین ترس نفرت احتیاط و همه و همه با هم بهم هجوم آورده بودن و از همه بدتر حالت تهوعی بود که با جون گرفتن دوباره ی صحنه ای که شماعتی برام رقم زده بود بهم دست میداد ...

با این وجود بالاخره خستگی به تموم این افکار و احساسات غلبه کرد ...

صبح از خواب بیدار شدم با این که هنوز رخوت دوست داشتنی توم وجود داشت. نرم پتو رو کنار زدم و به ساعت نگاه کردم. چشمم گرد شد و خواب از سرم پرید. شب قبل ساعت گوشیم رو تنظیم نکرده بودم و ساعت ۷ بود. با سرعتی که غیر قابل باور بود همه ی کارهامو کردم حاضر شدم. گرچه خیلی منظم و جالب نبود. فکر کردم که حالا یه امروز کاراشو نمیکنم مگه چی میشه خوب؟

اما با فکر قیافه و عکس العملش زود پشیمون شدم. پوفی گفتم و بعد هم پله هارو دوتا یکی پایین رفتم و پیش به سوی اسپیزخونه ...

به پاگرد طبقه ی دوم رسیدم که یهو با سینه ی ستبر یه نفر برخورد کردم. تا به خودم پیام یه چند ثانیه ای طول کشید. عصبی شده بودم. سرمو با کلافگی بالا گرفتم و بادیدن اونی که فکرشو نمیکردم جا خوردم و کلافگیم زود جاشو با تعجب و یه شرم خاص عوض کرد. مسلما اگه خود پناهی بود این احساس هیچکدوم وجود نداشتن ... اما کسری خوب یه جورایی فرق داشت. هم غریبه تر بود هم یه جورایی نجاتم داده بود ... هم بهتر بود ... هم اصلا یه چیز دیگه ای بود ... فرق داشت ...

به خودم نهیب زدم: وای سارا!!! دختر چه بی حیا و پسر ندیده شدی! مدرست دیر شد الان رات نمیدن بدبخت!

با همین فکر سرمو پایین انداختم و زیر لب سلام کردم.

–سلام...

خیلی نرم و اروم در همون حالی که سرمو باشرم پایین انداخته بودم و اینم میدونستم که الان لپام شدن دوتا لبو از کنارش رد شدم. دیگه اونقدر با عجله نمیرفتم بلکه فوق العاده خانم وارانه و اروم حرکت میکردم... اما واقعا دست خودم نبود. به نظرم میومد باید جلوی این پسر یه جور دیگه ای جلوه کنم. نه یه سارای دیگه... بلکه یه وجهه ی خوب از همین سارا. توی همین افکارم غلت و واغلت میزدم و به کلی هم از فکر مدرسه اومده بودم بیرون که...

–ببخشید خانمه...

جاخوردم! این دوتا رفیق هیچ تشابهی باهم نداشتن! برگشتم و نگاهش کردم. سوال وارانه و متین... طرز نگاه ها فرق دارن خیلی هم حساس و دقیق فرق دارن. هر نگاهی تو هر شرایطی و به هرکسی با هر احساسی فرق میکنه. نگاه من توی اون شرایط و به کسری و با اون احساس دین و... م خیلی فرق داشت با نگاهام به دیگران و شرایط عادی و احساس های عادی تر...

–سارا... هستم

تا جایی که میتونستم خودمو کنترل کردم.

–بله خانم سارا امروز ارمان کلا خونه نیست نیازی نیست کار خاصی انجام بدین.

در عین اینکه بابت وقت اضافه داشتتم خوشحال شدم اما... یه جوری هم شدم. یه جور خاص تحقیر شده ای... یه جور بدی. چی میشد نمیدونست من چیکارم کیم اینجا چیکار میکنم. چی میشد اینو نمیگفت...

–منمون... از اینکه گفتین... با اجازه

–میری مدرسه؟

پووووف چه سوال چرتیه این سوال!

–بله

–چندم؟؟

این دیگه فوق العاده سوال رو مخیه. بی اختیار لبخندی زدم و گفتم: پیش... سال اخر

-چه رشته ای اونوقت ???

-تجربی

-اهان ... کنکور و اینا

سرمو با لبخند پایین انداختم. این طرز رفتار بعید بود ازم.

-خوب موفق باشی مزاحم نمیشم ...

سرمو دوباره با همون لبخند بالا گرفتم و اومدم بگم نه خواهش میکنم و اینا که پناهی رو با قیافه ی لبریز از غیض و غضب و خیلی خط و نشون کشون وارانه (کلمه رو حال کردی!!!خودم تو کفشم شدید!!!پارازیت بود)دیدم و کلا وارفتم. خیلی هم تابلو وا رفتم. شونه هام افتاد و اصلا قیافم زار شد ... واقعا قیافش ترسناک شده بود. اب دهانمو قورت دادم و بدون توجه به کسری که برگشته بود پشتشو نگاه کنه از بس من تابلو بودم و پناهی که با چشمای تنگ کرده و در حال بستن بند ساعتش با ژست خاصی بود جلدی جیم شدم و معرکه رو وداع گفتم به نوعی ...

کتونیم رو پوشیده نپوشیده و بندبسته و نبسته پاکردم و سریع از در زدم بیرون. نمیدونم چیکار کرده بودم که اینطوری فرار میکردم. مگه چیزی گفته بودم یا خدای ناکرده حرکت زشتی چیزی ... اما من واقعا هیچ کاری نکرده بودم. سر کوچه ی بن بست خونه ی پناهی ایستادم و با تکیه به میله ی تابلو بن بست یاس

کفشمو درست پا کردم و بعد هم نگاهی به ساعت انداختم. خدای من ۷:۳۰ بود. حالا چه جوری برم تو ??? ۱ کلاسو خوشگل از دست داده بودم. حالا خوبه زبان بود و منم خوب زبانم قوی تر از پایمون بود. دیگه استادن تو ایستگاه اتوبوس هم بی فایده بود. کار از اینا گذشته بود من باید اول و اخر با تاکسی میرفتم. یه دربست گرفتم و پیش به سوی خانم عارف! خدارو صد هزار مرتبه شکر داشت که باهام مشکل دار نبود اما برعکس با ایسان ... دل به دل راه داره ای بودن که خدا میدونست ... انقدر که از هم بدشون میومد و باهم بد بودن که حد و اندازه نداشت. من اما فقط با خانم رسولی دبیر زیست مشکل داشتم که برای پسرش خواستگاریم کرده بود و پوووف ...

مدرسه به اندازه ی افکارو اتفاقات دیگه نیرو نداشت که بتونه توی مسیر ذهنمو درگیر کنه. الان فقط کسری بود و پناهی و صحنه ی چند دقیقه پیش به همراه یه قسمتی هم از خاطره پرمخاطره و تلخ شماعی ...

اگه میدونستم با اومدنم به خونه ی پناهی جای اینکه از شر افکار ازار دهنده ای که راجب فرشاد بود خلاص شم قراره با افکار جدید تر و درگیر کننده تری مواجه شم هیچ وقت ... نه ... دروغ چرا؟ در هر صورت میومدم. من تخس تر از این حرفا بودم و استقلال طلب تر از اون چیزی که حتی تو فکر بگنجه ...

و چه قدر تجربه بهم افزوده شده بود توی همین مدت ...

کمی بالاتر از مدرسه پیاده شدم و تا مدرسه رو عین اسب دویدم.

بعد از ۳۴ ضربه بالاخره آقای هدایت سرایدار مدرسه دربو باز کرد.

-کجابودی دختر؟

-سلام

-علیک سلام... الان که رات نمیدن

-میشه حالا پیام تو؟

-بیا بابا جان... بیا... از دست شماها...

اینها هم عصاره ای از همون روابط خوبیم با افراد مدرسه بود. الان اگه پری بود عمرا آقای هدایت راش میداد... ههه

زنگ دوم بود و همه هم سر کلاس. خیلی اروم از کنار دفتر گذشتم و لبخند فاتحانه ای مهمون صورتم شد. همونطور سر پایین پله هارو دوتا یکی طی کردم که به طبقه ی پیش ها برسم اما انگار اونروز من با پاگرد طبقه ی دوم رقم خورده بود...

-علیک سلام صداقت!

با شنیدن خانم اسرایی معاون مدرسه که باردارهم بود و وجود این بچه عجیب اخلاقشو عوض کرده بود سرمو بالاگرفتم و مظلومانه خیره شدم بهش...

-سلام خانم... خوبین؟

لبخند شیطونی زد و گفت:اره اما انگار تو خیلی خوب نیستی هااا... این چه وقت اومدنه؟

-خانم حقیقتش...

-حرف باهات زیاد دارم سارا اما بیا فعلا ببرمت سر کلاس تا ناظم نیومده.

-خانم قربونتون... الهی خدا هرچی میخواین بهتون بده... الهی بقای عمر دخترتون

-اچه چه ربطی داشت... هنگ کردیااا سارا بیا بریم انقدرم مزه نریز

-چشم خانم اصلا هرچی شما بگین... صم بکم... اه(دستمو محکم روی دهنم زدم)

خانم اسرایی لبخندی زد سرشو تگون دادو زیر لب استغفراللهی گفت.

دم در کلاس ایستادم که خانم بره تو و از دیبر دین و زندگی اجازه ی ورودمو بگیره.

–خانم نوایی بار اول و اخرش بود.

–بیا تو صداقت.

نجوا کنان سلامی کردم.

–بزرگیتونو میرسونه ممنون خانم نوایی جون.

اسرایی از کلاس بیرون رفت و منم سر جام. کنار پرستو و پشت ایسان.

هنوز نشسته بودم که خانم گفت خیلی خوب بشینید سر گروهاتون و تستا رو بنزید.

میزهارو برگردوندیم . من و ایسان و پری به همراه مریم ... وایی که چه قدر من و این دختر کارد و پنیر بودیم باهم ... بسکه خاله زنک و پزده و چسان فسان بود (D: تیکه هارو داری جون اوین) و خیلی هم فضول اون به من یه چشم غره ی همراه تحقیر و من هم مثل همیشه یه پوزخند و نگاه بی تفاوت به اون . و چه قدر حرصش در می اومد از این همه بی تفاوتی نسبت به رفتارای مزخرفش .

ایسان: کدوم گوری بودی ورپریده ؟؟

–گورای خوب خوب ! به توجه فضول ؟

ایسان: اچشت به از ما بهترون افتاده رفتی ور دل ...

پری: زنگ تفریح انشاءالله الان میاد خرمونو میگیره هااا ایسان.

یه چشم غره ی واضح هم به مریم رفت که ایسان دستش بیاد الان وقتش نیست .

– خيله خوب بابا ... اههه

چه قدر بد بود که جلوی مریم لام تا کام نمیشد حرف زد . مخصوصا تو این شرایطی که من داشتم میمردم بسکه حرف داشتم. اما ... باید میگفتم؟؟؟

تست هارو حل کردیم و زنگ هم قربونش برم درست همون موقعی خورد که دیگه واقعا نمیکشیدم.

از روی صندلیم بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

-آخیششش

پری: نه که خیلی زحمت کشیدی؟؟؟ زنگ زبانم اونطوری پیچوندی

ایسان: والا همینو بگو... راستی

من: منو واسه چی میخواستی؟

-والا من نخواستم تنبیه اجباری بود.

هنوز کسی از کلاس بیرون نرفته بود و ما سه نفر هم در حال برون رفتن از کلاس بودیم که ...

-راستی سارا...

صدای همیشه بدجنس مریم و نگاه شرورانش بهم علامت خطر میدادن... ینی چی میخواست بگه؟

-بله؟؟ (+همون نگاه سرد)

-خونتونو عوض کردین؟؟؟

یه لحظه نزدیک بود خودمو بازم. اما سریع به خودم مسلط شدم

-چه طور؟

دستشو به کمرش زد کمی بهم نزدیک تر شد و در حالی که به هدفش رسیده بود و همه ی بچه ها توجهشون به ما جلب شده بود گفت: ((هیچی... اخه زنگ زدم خونتون یه خانمی برداشت گفت دیگه اینجا زندگی نمیکنه... گفتم مگه شما مادرش نیستین؟ گفت نخیر من زنداییشم ...

پرسیدم پس چطور اون رفته جای دیگه گفت میخواست مستقل باشه! بعدم گوشو قطع کرد. مامانت اینا هنوز برنگشتن؟؟؟))

از تو چشمای دریده و تنگش شرارت میبارید. با هر کلمه قامت لاغرشو باعشوه تکون میداد و به لب و لوچه ی کجش هم قری.

هول شده بودم. نکنه فهمیده باشه؟؟؟ خدای من ...

ترس ورم داشته بود. اگه فهمیده بود بیچاره میشدم ...

-نه هنوز برنگشتن ...

–هه مطمئننی قصد برگشتن دارن؟؟؟ به نظر میاد کلا فراموش کرده باشن بچه ای به اسم سارا دارن... خوشی زده ...

رنگم کم کم داشت میپیرید. دلم میخواست بیوفتم روش و تا میخوره بزمنش اما ایسان هم به داد من رسید و هم مریم!

–مریم جان بهت گفتم که دایی بزرگت ...

مریم هم رنگ عوض کرد. پوست ذغالیش رو به سرخی رفت. خودش زود گرفت و بحثو جوری حرفه ای جمع کرد که خودم هم جاخوردم.

بغض گلومو گرفته بود. اون عوضی نباید به این راز پی میبرد ... حق نداشت راجب مامان بابای من اینطوری حرف بزنه! خدایا اخی تا چه حد سختی و دردو پنهون کاری؟؟؟

دستی روی شونم قرار گرفت... پرستو بود.

–یعنی میگی فهمیده؟

چشم غره ی ایسان رو تو هوا گرفتم.

–نمیدونم ... اگه فهمیده باشه خرد میشم داغون ... اصن از این مدرسه

–||| نه بابا چی چیه فهمیده ... با اینکارا تابلو ترش میکنین که شما دوتا اه

پری درحالی که تپق میزد گفت: اره .. بابا از کجا میخواد فهمیده باشه اخی؟؟؟

و نگاهی دسپاچه به ایسان انداخت.

–پاشید بریم تو حیاط بینم پاشید الان بدتر میشه هااا از من گفتن بود

و خودش از کلاس بیرون رفت.

خیر سرم میخواستم اونروز بکوب تو کتابخونه درس بخونم و از فرصت استفاده کنم. اما انگار کلا دنیایی باهام لج افتاده بود. فکر مریم احمق و رفتارش یه طرف و ... فکر کسری هم یه طرف!.

اصلا نتونستم اضافه بر سازمان درس بخونم. تمام تلاشمو کردم که حداقل از درسا چیزی بفهمم و تا حدودی موفق هم شدم

نگاه های خیره و پوزخند های مریم اعصابمو تحت الشعاع له شدن بیشتری قرار میداد.

مدام تو دلم میگفتم: الهی خیر نبینی دختر !!! الهی الهی الهی

و سعی میکردم بی تفاوت باشم تا لجش بیشتر دراد.

لجی که مریم از من به دل گرفته بود مال یه سال دوسال نبود. از سوم دبستان تا حالا. درس و هوشش جالب نبود اما برای رقابت با من هزار تا کلاس فوق العاده و ..و ثبت نام کرد که بتونه خودشو بکشه بالا . وضعیت مالیشون خوب بود . خیلی هم افاده و عشوه داشت !!! خیلی زیاد. از همون سال های دبستان به خاطر توجه معلما به من کینه رو کینه گذاشت و کردش دشمنی. اما من واقعا باهاش کاری نداشتم. واقعا!

تا زنگ اخر درگیر بودم. نه میتونستم مثل ادم درس بخونم و نه بابچه ها گرم بگیرم.

بالاخره زنگ اخر خورد... .

ایسان: من نمیدونم باید واسه ۵ شنبه جمعه ی هفته ی بعد یه برنامه ای حور کنین .

سارا خانم با تو اما!!!! !

-ها؟ باشه... باشه

-ببین به نفع خودته که اصلا ذهنتو درگیر این قضیه نکنی .

پرستو: راست میگه... ببینم روز ازاد نداری تو؟

حوصله نداشتم. حوصله ی هیچیو! بنابراین به دروغ گفتم نه و از فضای درگیر کننده ی مدرسه زدم بیرون.

ترجیح میدادم بیشتر پیاده برم. هوا ابری بود و غم دار... .

منم با یه فکر خسته و روح خسته تر ...

یه کم قدم زدم. یه لیوان اب هویج گرفتم و نصفه خوردم. بازهم قدم زدم.

چه قدر خوب شد که امروز رو بیکار بودم.

مطمئن اگه به خاطر کسری نبود الان باید هول هولی میرفتم خونه و کارارو میکردم. در صورتی که اصلا پناهی قرار نیست بیاد.

توی کوچه پس کوچه های ذهنم دنبال یه راهی میگشتم که اروم شم. یه مسکن طبیعی تر! یه منبع آرامش... .

فکرم ناخوداگاه فرمان داد...

ایستگاه ... بهشت زهرا...

جمعیت رو رد کردم و زود خودمو از فضای بسته و خفه ی مترو به بیرون رسوندم.

دوتا سنگ قبر اشنا... چه قدر دلم براشون تنگ شده بود... چه قدر دلم عطرو بوشونو میخواست... روشونو میخواست

اصلاً یه داد... یه ای وای خاک بر سرم! دختر چیکار کردی! کم یه نگاه زنده ...

بغضم ترکید. چه قدر تو این چند وقت حالم گرفته شده بود. حالمو گرفته بودن. ضربه زده بودن... اشک داشتم. برای مامان بابام حرف داشتم.

لرزش شونه هامو موقع هق هق حس میکردم.

حسابی گریه کرده بودم و چشمه ی اشکم خشک شده بود که در حالی که دستی شونمو اروم میفشرد یه بسته دستمال جیبی هم جلوی روم ظاهر شد. اومدم دستمالو بردارم... اما گفتم اول برگردم ببینم کی هست حالا. اروم و بی رمق برگشتم و...

-فرشاد!

-علیک سلام!

شونمو از زیر دستاش کنار کشیدم.

-بفرمایید دستمال!

بدون اینکه جوابشو بدم راهمو کشیدم که برم. اینبار جای شونه دستمو گرفت!

خدای من این چرا جدیداً اینطوری شده؟ چه علاقه ای داره به تماس فیزیکی؟؟؟

-حدس میزدم یادت میره! اومدی دیدن اموات ها! فاتحه ای چیزی.

کپ کردم. فرشاد و فاتحه!

زبونم بند اومده بود. برگشتم و سر درگم نگاهش کردم. دوتا بسته خرما گوشه ی زمین بود. این رسماً زده بود به سرش!

-تو... چرا...

-بیا یکو تو بگیر یکو من!... د بیا دیگه!

بدون اینکه فکر کنم جعبه ی خرما رو از دستش گرفتم و در جهت مخالفش راه افتادم که پخششون کنم. همونطور که خرما ها رو پخش میکردم خدا بیامرز دشون میشنیدم و گه گذاری هم نگاه های پر معنی رو متحمل میشدم... بالاخره جعبه ی خرما تموم شد و منم برگشتم سمت قبر مامان و بابام. فرشادم متفکرانه تکیه داده بود.

یکم ته ریش گذاشته بود و موهاشو بر خلاف همیشه مردونه زده بود!

خدای من چه قدر تغییر توی این مدت کم. حالا میتونستم بهتر بهش نگاه کنم و دقیق شم. به پیرهن چهارخونه ی قرمز ابی پوشده بود و استینشو دوتا زده بود بالا. به شلوار لی سرمه ای ساده و عینک جدید و مردونه ای که تو دستش بود. قیافش که از اولم به طور کلی خوب بود ولی اونروز...

شده بود به چیز دیگه. انگار تو ای مدتی که من رفته بودم فرشاد خیلی تغییر کرده بود. بزرگ تر شده بود. دیگه انگار نه انگار با به پسر ۲۱ ساله طرفم...

به کم که فکر کردم به این نتیجه رسیدم من توی این مدت چه قدر پسرای قدونیم قد خوشگل و خوشتیپ دیدم...! هر کدومم با به رنگ و بو!

از این فکر خندم گرفت... ولی خدایا! این از فرشاد با این موهای مشکی مجعد و قیافه ی جدید و باحالی که واسه خودش ساخته..

اون از پناهی که ترجیح میدادم راجب حد خوب بودن وضعیت ظاهری و اون موهای قهوه ای و چشمای نافذ و از اونطرف هیکل فابریکش...

و اون هم از کسری... که چه قدر فکرمو درگیر خودش کرده بود... همون پسری که با پوست سفید و موها و چشمای طلاییش و درکل چهره ی اروپاییش به نظرم روبه محوی میرفت... یاد چهره ی مهربونش افتادم و ناخودآگاه لبخند زدم.

هواس فرشاد جمع من شد. لبخند مردونه و درعین حال دخترکشی زدو گفت: تموم شد محض رضای خدا؟

اول گنگ نگاهش کردم و بعد به ارومی و در همون حال که حالت تعجب خودمو حفظ کرده بودم سرتکون دادم.

-خوب... خیلی طول کشید ها... جعبه ی دست منو که به خانومه کارمو راحت کرد... ملت گشنن!

خندیدم. دیگه نمیتونستم جلوش پررو بازی در بیارم و جوابشو بدم. دیگه نمیتونستم سرش داد بزنم و تهدیدش کنم که اگه دست از سرم برداره فیلمشو به دایی و زندایی نشون میدم یا هر کدوم از اون کارایی که قبلا به راحتی انجام میدادم.

نه اینکه قدرت انجامشو نداشته باشم اما ... یه هاله ای انگار این قدرتو ازم گرفته بود. یه احترام خاص و یه حجب و حیای خاص تری که نسبت به فرشاد ایجاد شده بود. دوباره به دوتا سنگ قبر روبه روم که دوتا عزیزمو دربر گرفته بود...

با نگاه دوباره به سنگ قبر مامان و بابا صحنه ی تصادف پیش چشمم جون دوباره گرفت... بغض کهنه ای گلومو چنگ زد و ناخودآگاه چونم لرزید. هاله ای از اشک چشمامو تار کرد و داشتم برای یه اشک ریزون دیگه آماده میشدم که فرشاد انگار حسابی حالمو فهمیده بود دستشو دور کمرم حلقه کرد و اروم رومو از سنگ قبرها برگردوند... تو حال و هوای خودم نبودم... عجیب دلم میخواست سرمو بذارم رو سینه های ستبر و عضلانی مردی که به نرمی و نه با تماس انچنانی در بر گرفته بودم... اما درست با همین فکر به خودم اومدم و نه خیلی شتابزده خودمو از حصار بازوهاش جدا کردم. خجالت میکشیدم... نمیدونم چرا اما خجالت میکشیدم... کی فکرشو میکرد قراره امروزمو کنار فرشاد بگذرونم... اونم درحالیکه اینهمه دچار تغییر شده...

نگاهمو با شرم بهش دوختم. سرش پایین بود و دستش تو جیبش و خیلی اروم سایه به سایه ی من داشت قدم میزد. با دیدن ژست مردونه و متفکرانش لبخند شیطنتم امیزی زدم. اونم نگاهم کرد و گفت: خنده داره؟

نمیتونستم لبخندمو پپوشونم

-چی؟

-من...

-نمیدونم... اره یه جورایی... عوض شدی!

-ادما عوض میشن... بچه ها بزرگ یادته دیگه...

خندیدم. تیکه کلامم بود بهش ((میدونی چیه فرشاد میگن بچه ها بزرگ میشن اما من بعید میدونم تو تو خود قبرم بزرگ بشی))

-تو عوض نشدی... (صداشو کمی زیر برد و سعی داشت من نشنوم) ایشالا هیچوقت عوض نشی...

-شکست عشقی خوردی فرشاد؟

توقع داشتم بخنده و بگه اره یه دونه از ملینا دوتا از نیکی و...

اما نگاهم کرد. فقط و فقط نگاهم کرد. ماتم بار و متفکرانه.

بعد هم پوزخندی زد و دوباره راه افتاد. عجیب سردم شده بود. دستمو کردم تو جیب ژاکت صورتی که روی مانتو مدرسه ی سرمه ایمن پوشیده بودم.

-کیفتو بده من

با تعجب نگاهش کردم. اما نگاهش وادارم کرد که کاری که میخواست رو انجام بدم. اروم کولمو دراوردم و دادم دستش...

-یه بنده خدایی بود میگفت انقده بدم میاد ازین مردایی که کیف دوس دخترا یا زناشونو میندازن کولشون...
خندید.

-حالا تو کدومی واسه من ؟

مکث کردم.

-هیشکدوم

-پس خف... حرف نزن ینی

زیر زیرکی خندیدم.

-عمتو مسخره کن

بلند تر خندیدم.

رسیدیم به ماشینش.

-خوب دیگه خوشحال شدیم پسر دایی !

از لحنم شرارت میبارید.

یه کم مکث کرد. یه چیزی میخواست بگه اما انگار نمیتونست.

-امروز کاری داری؟

نمیدونستم باید چی جوابشو بدم. به ایسان و پرستو هم دروغ گفته بودم چون میخواستم تو این روز قشنگ پاییزی با تنهایی خودم خلوت کنم.

-اره کار دارم...

-میرسونمت... اگه میخوای

-کیفمو اروم از رو دوشش جدا کردم و بالبخند گفتم: ((مرسی بابت خرما. خداافظ))

تو حالت صورتش تغییر محسوسی ایجاد شد. غمزده تر شد.

-مراقب... خودت باش.

-باشه چشم.

خندید... اما چشاش هنوزم ماتمی عظیم رو به دوش میکشید.

سوار ماشین شد و قبل از رفتن یه بوق برام زد. دستی تگون داد و با سرعت دور شد.

اول کمی ایستادم و رفتن ماشینشو تماشا کردم. نگاهی به ساعت انداختم. ۶ بود.

قطعا به شب میخوردم. با عجله کولمو روی پشتم میزون کردم و بعد هم به دو راه افتادم. همونطور که خرما ها رو پخش میکردم خدا بیامرز دشون میشنیدم و گه گذاری هم نگاه های پر معنی رو متحمل میشدم...

بالاخره جعبه ی خرما تموم شد و منم برگشتم سمت قبر مامان و بابام. فرشادم متفکرانه تکیه داده بود.

یکم ته ریش گذاشته بود و موهاشو بر خلاف همیشه مردونه زده بود!

خدای من چه قدر تغییر توی این مدت کم. حالا میتونستم بهتر بهش نگاه کنم و دقیق شم. به پیرهن چهارخونه ی قرمز ابی پوشده بود و استینشو دوتا زده بود بالا. یه شلوار لی سرمه ای ساده و عینک جدید و مردونه ای که تو دستش بود. قیافش که از اولم به طور کلی خوب بود ولی اونروز...

شده بود یه چیز دیگه. انگار تو ای مدتی که من رفته بودم فرشاد خیلی تغییر کرده بود. بزرگ تر شده بود. دیگه انگار نه انگار با یه پسر ۲۱ ساله طرفم...

یه کم که فکر کردم به این نتیجه رسیدم من توی این مدت چه قدر پسرای قدونیم قد خوشگل و خوشتیپ دیدم...! هر کدومم با یه رنگ و بو!

از این فکر خندم گرفت... ولی خدایا! این از فرشاد با این موهای مشکی مجعد و قیافه ی جدید و باحالی که واسه خودش ساخته..

اون از پناهی که ترجیح میدادم راجب حد خوب بودن وضعیت ظاهری و اون موهای قهوه ای و چشمای نافذ و از اونطرف هیکل فابریکش ...

و اون هم از کسری... که چه قدر فکرمو درگیر خودش کرده بود... همون پسری که با پوست سفید و موها و چشمای طلاییش و درکل چهره ی اروپاییش به نظرم روبه محوی میرفت... یاد چهره ی مهربونش افتادم و ناخودآگاه لبخند زدم.

هواس فرشاد جمع من شد. لبخند مردونه و درعین حال دخترکشی زدو گفت: تموم شد محض رضای خدا؟

اول گنگ نگاهش کردم و بعد به ارومی و در همون حال که حالت تعجب خودمو حفظ کرده بودم سرتکون دادم.

خوب... خیلی طول کشید ها... جعبه ی دست منو که یه خانومه کارمو راحت کرد... ملت گشنن!

خندیدم. دیگه نمیتونستم جلوش پررو بازی در بیارم و جوابشو بدم. دیگه نمیتونستم سرش داد بزنم و تهدیدش کنم که اگه دست از سرم برنداره فیلمشو به دایی و زندایی نشون میدم یا هر کدوم از اون کارایی که قبلا به راحتی انجام میدادم.

نه اینکه قدرت انجامشو نداشته باشم اما... یه هاله ای انگار این قدرتو ازم گرفته بود. یه احترام خاص و یه حجب و حیای خاص تری که نسبت به فرشاد ایجاد شده بود. دوباره به دوتا سنگ قبر روبه روم که دوتا عزیزمو دربر گرفته بود...

با نگاه دوباره به سنگ قبر مامان و بابا صحنه ی تصادف پیش چشمم جون دوباره گرفت... بغض کهنه ای گلومو چنگ زد و ناخودآگاه چونم لرزید. هاله ای از اشک چشمامو تار کرد و داشتم برای یه اشک ریزون دیگه آماده میشدم که فرشاد انگار حسابی حالمو فهمیده بود دستشو دور کمرم حلقه کرد و اروم رومو از سنگ قبرها برگردوند... تو حال و هوای خودم نبودم... عجیب دلم میخواست سرمو بذارم رو سینه های ستبر و عضلانی مردی که به نرمی و نه با تماس انجنانی در بر گرفته بودم... اما درست با همین فکر به خودم اومدم و نه خیلی شتابزده خودمو از حصار بازوهاش جدا کردم. خجالت میکشیدم... نمیدونم چرا اما خجالت میکشیدم... کی فکرشو میکرد قراره امروزمو کنار فرشاد بگذرونم... اونم درحالیکه اینهمه دچار تغییر شده...

نگاهمو با شرم بهش دوختم. سرش پایین بود و دستش تو جیبش و خیلی اروم سایه به سایه ی من داشت قدم میزد. با دیدن ژست مردونه و متفکرانش لبخند شیطنتم امیزی زد. اونم نگاهم کرد و گفت: خنده داره؟

نمیتونستم لبخندمو بپوشونم

-چی؟

-من...

-نمیدونم...اره یه جورایی...عوض شدی!

-ادما عوض میشن...بچه ها بزرگ یادته دیگه...

خندیدم. تیکه کلامم بود بهش ((میدونی چیه فرشاد میگن بچه ها بزرگ میشن اما من بعید میدونم تو تو خود قبرم بزرگ بشی))

-تو عوض نشدی... (صداشو کمی زیر برد و سعی داشت من نشنوم) ایشالا هیچوقت عوض نشی...

-شکست عشقی خوردی فرشاد؟

توقع داشتم بخنده و بگه اره یه دونه از ملینا دوتا از نیکی و...

اما نگاهم کرد. فقط و فقط نگاهم کرد. ماتم بار و متفکرانه.

بعد هم پوزخندی زد و دوباره راه افتاد. عجیب سردم شده بود. دستمو کردم تو جیب ژاکت صورتی که روی مانتو مدرسه ی سرمه ایمون پوشیده بودم.

-کیفتو بده من

با تعجب نگاهش کردم. اما نگاهش وادارم کرد که کاری که میخواست رو انجام بدم. اروم کولمو دراوردم و دادم دستش...

-یه بنده خدایی بود میگفت انقده بدم میاد ازین مردایی که کیف دوس دخترا یا زناشونو میندازن کولشون...

خندید.

-حالا تو کدومی واسه من؟

مکت کردم.

-هیشکدوم

-پس خف...حرف نزن ینی

زیر زیر کی خندیدم.

–عمتو مسخره کن

بلند تر خندیدم.

رسیدیم به ماشینش.

–خوب دیگه خوشحال شدیم پسر دایی!

از لحنم شرارت میبارید.

یه کم مکث کرد. یه چیزی میخواست بگه اما انگار نمیتونست.

–امروز کاری داری؟

نمیدونستم باید چی جوابشو بدم. به ایسان و پرستو هم دروغ گفته بودم چون میخواستم تو این روز قشنگ پاییزی با تنهایی خودم خلوت کنم.

–اره کار دارم...

–میرسونمت... اگه میخوای

–کیفمو اروم از رو دوشش جدا کردم و بالبخند گفتم: ((مرسی بابت خرما. خداافظ))

تو حالت صورتش تغییر محسوسی ایجاد شد. غمزده تر شد.

–مراقب... خودت باش.

–باشه چشم.

خندید... اما چشاش هنوزم ماتمی عظیم رو به دوش میکشید.

سوار ماشین شد و قبل از رفتن یه بوق برام زد. دستی تگون داد و با سرعت دور شد.

اول کمی ایستادم و رفتن ماشینشو تماشا کردم. نگاهی به ساعت انداختم. ۶ بود.

قطعا به شب میخوردم. با عجله کولمو روی پشتم میزون کردم و بعد هم به دو راه افتادم.

به خونه که رسیدم مثل همیشه همون باغبون درو باز کرد و منتها اینبار اخم نکرده بود. وقتی جواب سلام نمیداد منم دلیلی نداشتم که بخوام سلام کنم. نه اینکه به نظرم میرسید کوچیک میشم و اینها... اما دیگه حال و حوصله ی تماس و سروکله زدن اضافی با این قماشو نداشتم. از یه طرف اینبار فکر به کارای فرشاد جای خودشونو با مریم و حتی کسری عوض کرده بودن...

چه قدر درگیری ذهنی داشتم دم کنکوری...

اروم وارد سالن اصلی خونه شدم و به نظرم میرسید که کسی نباید خونه باشه. از پله ها که داشتم میرفتم بالا صدای خنده های بلندی شنیدم و برگشتم سمت قسمت پذیرایی خونه...

پناهی و کسری به همراه یه دختر که اون لحظه کلمه ای جز عایشه به ذهنم نرسید برای توصیفش نشسته بودن روی مبل و دختره با عشوه داشت میخندید و دستشو تگون میداد. و همونطور با دستش گوشو نگه داشته بود. نگاهمو با دقت بهش دوختم تا انالیزش کنم. دماغشو انگار تازه عمل کرده بود و به شدت غلیظی هم ارایش...

درهمون حال که میخندید گفت: وای نمیری ارمان... مردم از خنده...

و باز رقت بار شروع به خندیدن کرد. یه تاپ بالا نافی پوشیده بود و یه ساق تا بالای مچش... اهههه آکله خانوم...

ارمان با پوزخند و نگاه نافذش بهش خیره شده بود و کسری هم در حالی که معلوم بود داره به شدت سعی میکنه خنده ی همیشگی و مهربونیشو حفظ کنه پیشونیشو با دستش گرفته بود و داشت مالش میداد.

-سلام... من فکر میکردم که

دختره با تردید و یه نگاه نااشنا بهم خیره شد. پناهی هم برگشت سمتم و کسری هم زیر لب سلامی داد و... لبخند زد.

به دختره نگاه کردم. تنها چیز خوبی که تو صورتش بود چشاش بودن با اون رنگ ابی و نافذشون که شر میباریدن... قیافش شبیه این فتنه ها بود و یا به قول ایسان اره خانوم. بی اختیار لبخندی زدم و اوادم پرسم که باید کاری کنم یا نه که پناهی با دستش بهم فهموند که مرخصم. بیخیال کیفمو رو شونم جا به جا کردم. بالاچاره و یا میتونم بگم به رسم ادب با اجازه ی اروم ولی قابل شنیدنی گفتم و رفتم سمت اتاق خودم. روی پله ها بودم که دختره گفت: به سلامتی کللفت جدیده ارمان؟؟؟

لحنش پر از طعنه بود و جوری گفت که منم بشنوم.

اما بهم اصلا برنخورد...

-تو فعلا لپتو بگیر دماغت نیوفته ناهید...

صدای کسری بود. ادمت گرم. ایول خوشم اومد...همینه

به تو میگن مرد زند...ینی مرد میدون...

همچین جینگول و شاد و خندان از پله ها رفتم بالا که خودم خندم گرفته بود. چه قدر خوب شد که اون دوتا رفیق و اون عایشه خانوم منو ندیدن!...

وارد اتاقم شدم کیفمو پرت کردم به گوشه و خودمو انداختم رو تخت. یه نفس عمیق هم کشیدم. اصلا دیدن کسری سلام زیر لبش لبخندش و جواب داغش به ناهید خستگی رو از تنم بیرون کشیده بود. خودم هم نمیدونستم چم شده! سریع دست و رومو به آب زدم وسیعی کردم از فرصت شاد بودن و انرژی داشتتم استفاده کنم و بشینم پای درس بلکه بتونم یه کم جبرانی پیام. فکرمو یه کم کنترل کردم و بسم الله!

دو هفته بدون هیچ اتفاقی گذشت و فکرم یه کم اروم گرفته بود. نمیداشتم خونه ی پناهی اونقدر کثیف شه که بخوام خیلی خودمو درگیر نظافت کنم و حواسمو سف و سخت داده بودم به درس و شکر خدا همه ی معلما هم راضی به نظر میرسیدن. مریم هم از اون روزدیگه حرف پدر مادرو جابه جایی خونه رو وسط نکشیده بود. خیلی شیک و مجلسی و راضی داشتم کارمو میکردم و درسو میخوندم...

۴ شنبه بود و با یه کیسه پر خرید و ما یحتاج رونه ی خونه ی پناهی بودم. همونطور که داشتم اهنگ گناهی ندارم محسن یگانه رو میخوندم چند ضربه به در زدم. کسی درو باز نکرد و باز هم چند ضربه ی دیگه. کیسه رو روی زمین گذاشتم و برگشتم که تکیمو بدم به در...

که با دیدن فرشاد روبه روی ماشینش در جا خشک شدم...

-تو...تو...اینجا چیکار میکنی؟؟؟

عصبانی به نظر میرسید. اخماشو تو هم گره زد و گفت: این دقیقا سوال منم هست! نه حوصله ی بحث دارم نه چیز دیگه. سوار ماشین شو ببینم.

یه پیرهن ابی روشن پوشیده بود با یه شلوار سفیده. ریش منظم و ساعت مردونه ی لوناژین...سوییچ زد فورشم که تو دستش بود. نگاهمو از رو تیپ و قیافش که هنوزم غافلگیرم میکرد برداشتم.

-ببین فرشاد...پسر دایی محترم بنده (تعجب کرد)...تا حالا اینطوری باهش حرف نزده بودم(من دیگه نمیتونم تو خونه ی شما زند...)

-اولا تو خیلی بیجا کردی!دوما گفتم سوار شو کارت دارم.

اخم کرد.جذابیت صورتش بیشتر شد.تغییرش خیلی ناگهانی غیر منتظره و ...عالی بود ...

- کار دارم!بعدا

-چیکار داری هان(عصبانی شده بود و صدایش بالا میرفت ...اومد سمتم یه لگد به در زدو گفت :))تو این خراب شده
چیکار داری؟پاشدی اومدی لواسون تو خونه غریبه چه غلطی میکنی؟

از بس بلند داد میزد چشمامو بسته بودم.فریادش جسارتمو برده بود بالا .

-هرکاری عشقم میکشه میکنم ... به تو هم هیچ ربطی نداره!

-ا ببین من بابام یا مامانم نیستم!اما سرپرستیتو به عهده داشتیم حالام با من میای برممیگردی خونه !

دستمو زدم به کمرم و با حرکت گردن گفتم:))بله دست جنابعالی و خانواده ی محترمه درد نکنه !میدونم نمیشه اما
اگه میشد جبران میکردم...همت عالی متعالی در قبال بزرگ کردن من حقیر ...

-خر نشو...مسله این نیست ...

حرفشو قطع کردم.

-هرچی میخواد باشه من الان ۱۸ سالم شده و هرکاری دلم بخواد میکنم هرجام دلم بخواد میرم.

-تو غلط ...

اینبار واقعا صدایش بلند بود اما یه صدای بلند دیگه پرید و وسط حرفش چنگ انداخت.

-هوووو چه خبرته معرکه گرفتی؟

فرشاد زود و اتیشی برگشت و من هم اروم به افتضاح در حال شکل گیری رو به روم خیره شدم...پناهی اومده
بود...اونم تو این شرایط!

اخراج کم کمش بود دیگه!!!

-به توج الدنگ!کی تو رو صدا زد...

-وای من!بیچاره شدم رفت

-پناهی هم قاطی کرد...عادیم نه بدم قاطی کرد...قاطی کرد و نسبتا با شتاب اومد سمت فرشاد و یقشو گرفت
((بین من به این کار ندارم با کارگر من (... عوضی)چیکار داری و کیشی ...الان جلو خونه منی همین الانم راتو
میکشی میری تا خون راه ننداختم و پلیس نیومده .یالا...))

انقدر با جذبه اینارو گفت و فرشادو محکم پرت کرد که بدبخت ۳ ساعت تو شوک بود...نگاه رنجیدشو بهم
دوخت...و زیر لب گفت:کارگر؟؟؟

نگاهش اعصابمو بهم میزد...

-تو هم اگه نمیخواهی اخراج شی یالا تو!به این رفیقم بگو دیگه اینورا افتابی نشه...اگه قراردادو یادته...

غرورم له شده بود...اونم جلوی فرشاد...خردم کرد نامرد...بغض تو گلوم جمع شده بود و اشک هم تو چشمام
...برگشتم نگاهش کردم...همونطور وایساده بود در حالیکه سرمو زیر مینداختم محسوس و زیر لب با همون
بغض گفتم :نیا...دیگه...تو رو خدا...

اما این قطره اشک لعنتی دووم نیاورد و چه واقعا هم بدموقع ریخت .نمیدونم دید یا نه اما سریع وارد خونه شدم و
درو بستم.پناهی اروم در حالی که داشت با ژست خاصی استین لباسشو میتکوند رفت سمت اشپزخونه و کلیدو پرت
کرد روی اپن.من هم ارم اشکمو پاک کردم و جنسارو گذاشتم همونجا کنار کلیدش.

-من...یعنی...این پسر داییم

بطری ابو گرفته بود دستشو داشت با دهن اب میخورد که بعد از اینکه نصف بطری تموم شد محکم گذاشتش رو اپن
و مثل همیشه چشماشو تنگ کرد.

-بین من کار ندارم این پسره کیت بود چیت بود یا یا یا بهت گفته بودم که خوری تو تو این خونه نیار یا نه؟؟؟
تیکه ی اخرو داد زد...

-پسر داییمه... (و با چشمای گرد و نگاه حق به جانب خیره شدم بهش.)

پس بهتره خرفهمش کنی من اعصاب ندارم...اینارو بهش بگو...بار اخره میبخشمت حالیه؟

در حالیکه سرتکون میدادم بله ای هم گفتم که دیگه بدتر قاطی نکنه و سعی کردم قبل از بیشتر از این ضایع شدنم
غافله رو وداع بگم ...

بد برخورد و مغرورترین ادمی که دیده بودم یه طبقه پایین من کپه ی مرگشو گذاشته بود و من هم سرمو کرده
بودم تو کتاب فارسی که برای امتحان بخونم.درحالیکه چشمام از گریه ی چند دقیقه پیش پف کرده بود...

چشمام دیگه باز نمیشدن. اگه خونه ی دایی اینا بود میتونستم برم یه نسکافه ای چیزی بخورم... اما اینجا خونه ی صابکارم بود... بی اختیار قضیه ی چند ساعت پیش جلوی چشمم نقش بست و اشک تو چشام جمع شد... حالا دیگه فرشاد میدونست... همه چیو میدونست... من حتی جلوی فرشادم تحقیر شده بودم...

دیگه غروری نمونده بود که بخوام ازش دفاع کنم...

خودکارو گرفته بودم تو دستم... تو افکارم غرق شده بودم و عجیب افسرده بودم. زنگ گوشی هم متعجبم کرد و هم از اون ژست درم آورد...

نگاهمو به صفحه دوختم. یه شماره ی نا آشنا... کی میتونه باشه... به ساعت نگاه کردم. ۱:۴۵ بود.

دودل بودم.. هیچوقت شماره های نا آشنا رو جواب نمیدادم. اما هم حس کنجکاوی و هم ندای دلم باعث شد که گوشی رو بردارم.

-بله...

-سلام...

صداش اروم و خش دار بود. نفسممو حبس کردم. نمیتونستم حرف بزنم... نمیشد

...نمیتونستم حرف بزنم.

-الو... سارا پشت خطی؟

-...بگو

-خوبی؟

...-

-میشه... یه... چیزی بگی بدونم... پشت خطی؟

-پشت خطم.

-سارا من باید ببینمت. باید!

...-

صداش یه کم ولوم گرفت.

–صدامو میشنوی؟ من باید بینمت

تحمل شنیدن صداشو هم نداشتم. یاد اتفاق بعد از ظهر میوفتادم. گوشی رو از گوشم فاصله دادم. صدای الو الوش میومد. قطع کردم.

حوصله ی خاموش کردن چراغو هم نداشتم. حس فکر قبل از خوابو هم نداشتم. فقط خوابیدم. همه چیز به خواب و پر کشیدن روح اشفتم موکول شد.

بازم یه صبح دیگه و تمیز کردن و چیدن صبحونه و تنشیم لباس و ...

از اون روزی که خودم یه ست لباس گذاشته بودم دیگه لباس هاشو هم خودش ست نمیکرد که من اینکارو انجام بدم.

کار سختی هم نبود. از هر رنگ و مدلی چند تا لباس پیدا میشد. و همینطور یه جلیقه!

ملت علاقه دارن ... اینم علاقه داره.

چشام پف الود بود. به هر حال ۴ ساعت بیشتر نتونسته بودم بخوابم. تو راه میون خونه و باغ چشامو بستم و راه افتادم. ایستگاه اتوبوس اینبار شلوغ بود.

و باز همون پسر مزاحمه.

الان چیزای مهمتر از اون وجود داشتند و در اون لحظه مهمترینشون منی بودم که از فرط خواب رو به موت بود. باورم نمیشد زمان انقدر زود گذشته و من هم فردا امتحانم شروع میشه ...

حالا چطوری تو این اوضاع درس بخونم ???

پوفی کشیدم. گذاشتم مردم سوار شن که راحت تر سوار شم. دستمو کردم تو جیب ژاکتم و خواستم سوار شم که یه نفر محکم بهم تنه زد. برگشتم سمتش. همون پسر سیریشه بود ... چنندش نحس عقده ای !!!

نگاهشم نکردم سوار شدم. بد جور سوخت ...

تو مدرسه هیچ اتفاق خاصی نیافتاد. با این وجود روزا برامون تکراری نمیشدن و اگه میشدن هم بالاخره باید این دوره رو طی میکردیم. و برای من عجب دوره ای هم شده بود. یکی دوبار داشت سر کلاس خوابم میبرد و معلمون هم به روش نیاورد خدا رو شکر. ازین بابت خوشحال بودم.

زنگ سوم خانم ساعی (معاون) صدام زد. با تعجب رفتم سمتش... بی تفاوت به شکلک ایسان که دستشو روی گردنش میکشید رفتم دفتر.

خانم مدیر نشسته بود روی صندلیش. با یه لبخند ازم خواست بشینم.

نفسمو با صدا دادم بیرون. این لبخند یه کم خیالمو راحت کرده بود.

-خوبی صداقت؟

لبخند زدم

-بله خانوم... سلام... ببخشید البته

خندید

-خواهش میکنم.

خودشو روی صندلی جابه جا کرد و یه کم جدی تر شد.

-میدونی دخترم من همه ی شاگردای مدرسمو دوس دارم. مخصوصا اگه مثل تو افتخارمون هم باشن... و سعی میکنم که کمکشون کنم.

سری تگون دادم... همینطوری الکی!

-خوب بهتره زودتر بگم... وقتت گرفته نشه! ببین سارا من میدونم خونتونو عوض کردین...

تعجب کردم.

-اما از نظر من اشکال نداره... فقط خواستم بدونم... مشکلی که وجود نیومده واست؟؟؟

قلبم داشت از حلقم میومد بیرون... نکنه مریم... سعی کردم خودمو جمع کنم...

-نه خانم.. فقط چرا اینو میپرسین؟ مگه افتی یا مثلا..

-نه میدونی... دیبرا میگن حواست به کلاس نیست خواب الودی... سارا کنکور شوخی بردار نیستا...

-شرمنده خانم... بله میدونم! ولی یه سوال افتی هم بوده؟

-نه هنوز خداروشکر... اما با این وضعی که پیش میره..

دستشو رها کرد تو هوا ...

از روی صندلی پاشدم.

-چشم ...

لبخند دیگه ای زد...

حالم بد گرفته شده بود ... از دفتر بیرون رفتم

عصبی شده بودم. اینا که نمیدونستن همین قدرم تو اوضاع من خیلی خوبه.

-چی شد ؟

-چی باید بشه ؟

-باز کدوم سگی گازت گرفته ؟

-ولم کن ایسان حال ندارم

-غلط کردی چی گفت ؟

-اههه هیچی بابا گفت چرا کسلی و خوابی و هواست نیست و اینا

-اوووو همین میگه انگار گفته ما میدونیم الان تو خونه ی پناهی

-اتفاقا اینم گفته ...

پرستو که داشت ایمیوه میخورد پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. ایسان هم گفت: چییی؟

-نه حالا همینو ... گفت ما میدونیم دیگه اونجا زندگی نمیکنین..

پری: کصافط ... اههه گلومم الکی سوخت

-حالا نمردی که ...

ایسان: ببین عزیز دلم میدونم الان شدیدا در حال بازی با سگ درونت ی ولی اصلا به حرف نادى(مدیر)اهمیت نده... تو که افت نداشتی ...اونم که اوضاع تورو نمیدونه.پس بهتره بیخیالش شی و به کارت ادامه بدی.چون تو با این اوضاعی که واسه خودت ساختی ازین بیشترم همیشه توقع داشت ...

پرستو: ...ایسان درست حرف بزنی خوب!

-ینی چی درست حرف بزنی!داره کل زندگی شو قهوه ای میکنه دختره ی خرا!من که رفتار اینطور ادما رو میدونم اوقتی با تویی که نمیشناختی اونطوری کردی ب اینی که الان حکم خدمتکارشو داره چیکار میکنه !!!

سکوت کرده بودم و به حرفای ایسان که داشت با اب و تاب حرف میزد گوش میدادم.

پرستو هم ساکت شد.

من: ببین ایسان!من راضیم!

-زر مفت نزن دیگه ...راضیم راضیم!اره پس فردا که افتادگی پلک پیدا کردی دستاو صورتم از ریخت افتاد حالت میشه!

و بعد غر غر کنان رفت سمت کلاس.

زنگ اخر ایسان حتی نگاهم هم نکرد...چه قدر این کارا اعصابمو بهم میریختن.

با پرستو خدافظی کردم و از مدرسه زدم بیرون . گرسنم بود . از سوپری که چند تا خیابون بالای مدرسه بود دو بسته های بای گرفتم .یکیشو باز کردم و یکیشو گذاشتم برای مبادا !

سرم پایین و تو فکر بودم.بدم نمیگفتن ...

نه ایسان و نه خانم مدیر ... و نه دل خودم و نه غرورم ...هه غرور

پوزخند تلخی گوشه ی لبم نشست .تو افکارم غلت واغلت میزدی که همونطور که سرم پایین بود مردی روبه روم قرار گرفت.سعی کردم سرمو بالا نیارم و از کنارش عبور کنم که باز هم جلوم دراومد.به خیال اینکه مزاحمه با عصبانیت سرمو بالاگرفتم .اما خجالت زده شدم فرشاد بود.همینطوری هم میتونستم حس کنم لپام چه گلی انداخته .

گر گرفته بودم...ای لعنتی ...

-علیک سلام!حالا سر میندازی پایین واسه ما ؟

لحنش شوخ بود و من هم حوصله ی شوخی نداشتم. این بار با یه تماس جزئی از کنارش رد شدم.

کیفمو گرفت و محکم کشیدم .

-آیی

-نمردی که .

-بله ؟

-ا زبونم داری لپ گلی ؟

خندم گرفته بود اما خوردمش.

-عجله دارم.

-مهم نیست

-دارم میگم ...

کیفمو با زور بیشتر کشید و من هم کشیده شدم سمتش ... پیاده رو تنگ نبود و خلوت ... خدا روشکر

-الان این عجله ی تو واسه رفتن پیش اون مرتیکه اصلا مهم نیس !! الان فقط گوش کردنت به حرفای من مهمه ...

اروم هلش دادم عقب ...

-واسه منم این مهم نیست.

-گفتم بیا اینجا حرف گوش کن .

-نمیخوام

صداشو برد بالا

-د اخه بدبخت!خونه ی ما ...خونه ی داییت هرچند منی که نمیتونی یه لحظه هم نگاش کنی توشم از کارگری واسه

اون عوضی که عین سسگ!باهات حرف میزنه بدتره ؟

بهت زده نگاهش کردم... خلوت بود اما نه در حدی که کسی نباشه. بد جور توپیده بود بهم. حق نداشت... بغضم گرفت... به تته پته ی بدموقعی افتاده بودم و بین جمعیتی که حالا هواسشون به ما بود هم جوابی برای گفتن به فرشاد تغییر کرده ی روبه روم نداشتم. کیفمو ول کرده بود. رومو سریع ارزش برگروندم و دوییدم.

بغضم هم ازاد شد... صدای عربدشو شنیدم: من که ولت نمیکنم... وقتی با حرف حالت نیمیشه جوری حالت میکنم که...

و بعد هم صدایش بین بوق ماشین ها و... گم شد.

موقع زدن زنگ در دستام میلرزید. فکم هم همینطور. اما دیگه اشک نمی ریختم. فقط یه حق هق اروم و بچه گانه بود... درست مثل بچه ای که یه دل سیر اشک ریخته و دیگه نا نداره...

غفور درو باز کرد. سعی کردم خودمو زودتر به اتاقم و دسشویی برسونم. یه جورایی کفش بدبختو از پام کندمو خواستم برم تو که...

-قبلا ترا سلام میکردی دختر...

برگشتم... داغون بودم. غفور بود!!! این واقعا حرف زد...!

نمیدونم چرا اما خیلی خیلی اروم سلام کردم منتظر شنیدن هیچ جوابی نشدم و رفتم تو. بدون دقت به محیط خونه پله هارو دوتا یکی رفتم بالا. به طبقه ی دوم که رسیدم دیگه نا نداشتم... لامصب چه قدر پله داشت. تو پاگرد طبقه ی سوم ولو شدم. زانو هامو بغل گرفتم و سرمو گذاشتم روشن. حق هق میکردم... نه اشکی و نه ناله ای... فقط یه حق هق مظلومانه و بچگانه...

صدام گرفته بود و سرفه میکردم. شده بودم عین نعشه ها... خدا نگذره از باعث و بانی هاش... اوادم پاشم که با دیدن لیوان ابی روبه روم که یه دست نگهش داشته بود ترسیدم و جیغ که نمیشد اصلا... ناله ی نرمی کشیدم.

-نترس دخترم... دیدم بی رمقی گفتم شاید بد نباشه یه لیوان شربت خنک...

نگاهمو بالا گرفتم. خدای من این واقعا همون پیرمرد قبلی بود؟؟؟

اروم لیوانو از دستش گرفتم. در حالیکه دستم میلرزید.

-گمونم فشارت افتاده... دستتم میلرزه.

یک نفس شربت ابلیموی تر و تازه و سر کشیدم.

-ممنون... من... اینکه... سلام...

–من باید شرمنده باشم. نمیدونستم برای چی اینجا یی... استغفرالله... ببخش بابت قضاوت زودم ...

خدای من! یعنی فکر کرده من برای چی اینجا اومدم؟؟؟

از جام بلند شدم.

–ممنون ... و امیدوارم دیگه شبهه ای نمونه باشه .

فکرم حتی درگیر ترم شده بود نسبت به قبل. تف تو روی این زندگی...

رفتم به اتاق. نگاهی به تصویر نا اشنای درون اینه انداختم که چه قدر بی رمق و غصه دار شده بود و چه قدر تنها و بی پناه...

نگاهم سوق پیدا کرد سمت عکس مادرو پدرم ...

نا خوداگاه یه جفت چشم مهربون که ملتمسانه بهم خیره شده بودن اومدن جلوی چشمم ...

یه جفت چشم سبز اروم ... هم رنگ خودم ... اما اهویی و کشیدش .

یه جفت چشم سبز ... یه باریکه ی خون نزدیک شقیقه ... یه لبخند اروم و دلگرم کننده ...

هق هق یه دختر بچه ی هشت ساله ...

و پیچیدن اهنگی توی گوش همون دختر که ۱۰ سال بزرگتر شده بود ...

تو که چشمتو میبستی یه دنیا چشم به راهت بود

تو ذهنم آخرین تصویر تمنای نگاهت بود

تو سمت اوج میرفتی زمین پای منو میبست

تو رو دست کسی دادم که میدونم هواسش هست

با اینکه نیستی این روزا حضور تو چه ملموسه

یکی اینجا پر از گریه شبا عکساتو میبوسه

یه وقتی که دلتنگم یه روزایی که دلگیرم

به کم اغوش تو باشه چه قدر اروم میگیرم
 میخوام سرگرم دنیا شم شاید یادم بره دردم
 واسم سخته نمیتونم به خونه بی تو برگردم
 واسم سخته نمیتونم ... به خونه برگردم
 تمام باورم اینه تو بی اندازه زیبایی
 میشه اغوش تو حس کرد میشه فهمید اینجایی
 یکی هرشب تو رویامه نگاهش مثل اتیشه
 که هر وقتی که میخنده شبیه عکس تو میشه
 با اینکه نیستی این روزا حضور تو چه ملموسه
 یکی اینجا پر از گریه شب عکساتو میبوسه ...
 به وقتی که دلتنگم به روزایی که دلگیرم
 به کم اغوش تو باشه چه قدر اروم میگیرم
 میخوام سرگرم دنیا شم شاید یادم بره دردم
 واسم سخته نمیتونم به خونه بی تو برگردم
 واسم سخته ... نمیتونم ... به خونه برگردم
 با اینکه نیستی این روزا حضور تو چه ملموسه
 یکی اینجا پر از گریه شب عکساتو میبوسه ...
 (تو که نیستی .سندی)

یه کمکی اروم گرفته بودم...چشمام داشتن میرفتن...حسابی اشک ریخته بودم و خوابم میومد ...

اما نمیشد ...کلی کار داشتم اونروز

بی رمق از روی تخت بلند شدم .لباسامو عوض کردم.ایی به دست و صورتم زدم و مشغول شدم .

تموم سعیم این بود که حتی موقع کار هم ذهنمو درگیر چیزی نکنم و فقط و فقط به امتحان فردا فکر کنم .

ادبیات!هر چند روز قبل هم خونده بودم ...اما استرس با تموم رگ و ریشم خو گرفته بود ...

خدای من !

همونطور که کتابمو تو دست گرفته بودم راه میرفتم و جارو برقی هم که تو دست دیگم بود.یعنی نمونه ای بارز از استفاده ی تمام و کمال از وقت ...

چشام سرخ بودن با خرد کردن پیاز دیگه خوشگل شدم شبیه زامبی ها ...

اون شب کباب تابه ای درست کردم .خدا رو شکر میکردم این یه قلم هنر به شدت درم موج میزد و یه جورایی ارثی بود ...ارث مادرم ...

نه نه نه ...نباید به هیچی فکر میکردم ...حتی به اون شب ...نباید نباید !

مثل برق تموم کار ها رو تموم کردم.هوای بیرون عالی بود.

دیگه وارد زمستون شده بودیم و پاییز عزیزم چه زود رفته بود ...

همه ی کار ها رو که انجام داده بودم .زیر برنج رو هم کم کردم .یه ژاکت برداشتم و همراه کتاب زدم بیرون که هم از اون هوا استفاده کنم و هم درس بخونم .

از خونه زدم بیرون .کفشمو پا کردم و یه نفس عمیق کشیدم ...

ریه های لذت ...پر ز اکسیژن ...

نه مرگ نه زندگی ...!غم ...

هییی سهراب جان ...

بیخیال سهراب شدم و فکرم به امتحان سوق پیدا کرد. الحق که سخت بود. آگه صدقه سری معلم خوب و درست سر کلاس گوش دادن نبود الان واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم. خبری از غفور نبود. علت حضورش تو این ۶ ماهه ی دوم رو درک نمیکردم. آخه دیگه از اون باغ فقط درخت کاج و سر مونده بود با درخت های عریان بید ...

دم امتحان ادبیات چه ادبیاتی هم شده بودم. نمیدونم چند ساعت اما خوندم و خوندم و خوندم.

چند دقیقه راه میرفتم میخوندم خسته که میشدم میشستم گوشه ی باغچه و به حالات مختلف کلا .

به نظرم اومد که دیگه چیز زیادی نباید مونده باشه. محو درس شده بودم و مدادمو هم به دندون گرفته بودم. همونطور که منظم داشتم قدم میزد و درس میخوندم باز هم با چیزی برخورد کردم و این بار کتابم افتاد.

درجا میخکوب شدم... بازم کسری ???

دولا شدم کتابو بردارم که تو یه حرکت رو پاش بلندش کردو گرفت تو دستش .

چه حرفه ای ! شوکه شدم و همونطور که مداد گوشه ی دهنم بود نگاهش کردم.

کتابو ورق ورق زد و نگاهی انداخت ...

-امتحان ترمه ؟

تازه از شوک بیرون اومدم. دستپاچه مدادو از دهنم دراورد و سلام کردم .

-بله

-چه تمیزه پس !!!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که خندش گرفت. روشو کرد یه سمت دیگه و خیلی خوشگل خندید (?)

منم ناخودآگاه لبامو جمع کردم دادم جلو و سرمو انداختم پایین ...

-وقت زیادی نیس اومدی اینجا درسته ؟

اههه لعنتی ... نمیشه راجب این قضیه با من حرف نزنی!!!

-بله ... ۱ ماه فکر کنم ... یا شاید ۱ ماه و نیم !.

-سخت ... نیست؟

سرمو گرفتم بالا. چشاشو تنگ کرده بود. ژستش خاص بود. به پیرهن یقه اسکی سفید پوشیده بود و شلوار لی خیلی پررنگ سرمه ای. به کاپشن مشکی هم دستش بود. خدایا! رسماً قصد کشت مارو داری؟؟؟ پوووووف

چرا... هست.. اما خوب.

دوباره سرمو انداختم پایین. خواست احتمالا به سوال دیگه بپرسه که خیلی مودبانه و اروم کتابمو ازش گرفتم ببخشید ی گفتم.

همونطور که سرمو انداخته بودم زیر اروم اروم سمت در ورودی خونه قدم برداشتم. کفشمو دراوردم. به نظرم اومد خیلی زشته اگه همینطوری و عین گاو! برم تو و انگار نه انگار. هرچند خیلی اقا بود اما اگه به گوش پناهی میرسید...

ای خدا من چرا انقدر از این بشرت میترسم؟؟

با این وجود درو که باز کردم از جلوش رفتم کنار و با به دستم نگهش داشتم.

شرمنده... ولی... ینی... بفرمایید!

خدا میدونه چه قدر سرخ شده بودم!!! و دیدنی.

نگاهش کردم. به لبخند شیطان رو لبش بود. کاپشنو انداخت روی شونش و رفت تو...

هول شده بودم. رفتم تو آشپزخونه. الان مسلماً من باید به کاری کنم ها؟

اگه هی... لعنتی! الان وقت اومدن بود؟؟؟

صدای نسبتاً بلندی از توی هال اومد: خانوم سارا هستی! من تو این یه خونه نیاز به پذیرایی ندارم!!!

از لحنش شیطننت میبایرد. خوشحال شدم. از تو آشپزخونه اومدم بیرون. نگاهش کردم. شونه ی بالا انداختم

پس... با اجازه

جوابی نداد منم همراه کتابم رفتم بالا...

اروم روی تختم نشستم... درست مقابل اینه... وای خدای من اچه گل گلی شدم ب این لپا...

خندم گرفت... عجیب ضایع بودم. ای خدا....

نگاهی از پنجره به فضای بیرون انداختم... شب خوشگلی بود. با اینکه اسمون خیلی هم صاف نبود... اما شب خیلی خوشگلی بود...

الان داره چیکار میکنه یعنی؟

به من چه خوب... من چرا اینطوری شدم خدای من ... کی الان اون پایین نشسته؟ چرا ضربان قلبم انقدر رفته بالا؟؟؟ چرا انقدر دلهره دارم؟ مگه اون کیه خوب؟ من که انقدر بی جنبه نبودم...

صدای اس ام اس گوشی از فکر بیرونم آورد.

دوتا اس اومده بود. یکی از ایسان و ... یکی از فرشاد

اول مال فرشاد رو باز کردم .

((بد جور تر زدی به اعصابم ... هرچی شد پای خودت. این اخریش بود. من بهت گفتم. پس فردا اگه اومد چیزی شه اینو یادت میارم. من بهت اخطار داده بودم ...))

پووف برو بابا اینم کم داره. جنایتش کرده. پسره ی احمق بی تعادل .

اس ام اس ایسان: ((سلام ... ببخشید بابت امروز اعصابم خرد بود. واس امتحان خوندی عوضی؟؟))

خندیدم .

جواب اسشو دادم و دوباره کتابو مقابلم باز کردم. باورم نمیشد که فقط ۳ صفحه مونده تا تموم شه .

اون ۳ تا صفحه ی باقی مونده رو هم خوندم و به خودم گفتم باز دوباره شب دوره میکنم .

کتابو به گوشه انداختم. نفس راحتی کشیدم و خودمو انداختم روی تخت. نمیدونم چرا و نمیدونم از فرط بیکاری و سر رفتن حوصله بود یا چیز دیگه اما رفتم سراغ همون کمد لباسی که روز اول توجهمو جلب کرده بود .

به ارومی درشو باز کردم. نگاهی دوباره به ست لباس ها انداختم و کلید برق کوچیکی که روی دیواره ی کمد بود برام چشمک زد. فشارش دادم و چندتا چراغ کوچک زیر کمد دو چراغ روی دیواره ها و دوتا هم روی سقف کمد روشن شدن. تعجب کرده بودم. چه قدر کمد خوشگل دخترونه و خواستنی بود. و البته چه قدر بزرگ. یکی از بلیز ها که سفید مشکی بود و با یه کفش عروسکی و یه شلوار لی یخی ست شده بود رو برداشتم. به ارومی ... همه ی لباس ها توی کاور بودن. چه حوصله ای داشته صاحب این کمد ... لباسو برداشتم و نگاهش کردم. یه لباس سفید بود که کراوات مشکی داشت و یه لباس مشکی استین بلند هم روش میومد. چه قدر قشنگ بود. !! اختیارم دست خودم نبود. لباس هم یکی از چیزایی بود که در برابرش بی اختیار می شدم. مخصوصا حالا که انقدر هم قشنگ بود.

پوشیدمش. فیت تنم بود!عجب...نگاهی تو اینه انداختم...اما احساس بدی بهم دست داد...یه احساس بد و غم انگیز...اما با فکر به غذایی که روی گاز بود همه ی اون احساس رو تو یه آن فراموش کردم.سریع شالمو برداشتم و از پله ها رفتم پایین .

کسری رو ندیدم رفتم به اشپزخونه !اما با دیدن صحنه ی پیش روم خندم گرفت .

یه دستش گوشیش بود و با یه دست دیگش که قاشق توش بود سرش تو قابلمه بود و عجیب هم درگیر بود .یه ان برگشت و رفت سمت یخچال .خندمو قورت دادم اما به زور ...بطری ابو برداشت و مثل پناهی از درش سر کشید ...همونطور هم مشغول صحبت کردن بود.

-من نمیدونم ...این یه دونه رو سپرده بودم به ...

متوجه حضورم بود.منم با این که میدونستم اونجاست اما با دیدن سرو وضعش شوکه شدم .یه بلیز دکمه دار پوشیده بود که دکمه هاش تا پایین باز بودن.خجالت کشیدم ...به خودم نهیب زدم یا الله که فقط مختص پسرا نیس دختر!

-ببین ...باشه ...خوب من بهت زنگ میزنم ...

و بدون خدافظی و هیچ چیز دیگه ای گوشی رو قطع کرد.

نگاهش ثابت موند روم.با دهن باز ...

خدای من چه فاجعه ای بودااا ...

واقعا ایندفعه از خجالت سرخ شده بودم.

-من ...هواسم نبود ...غذا رو گازه ...گفتم ...نکنه بسوزه .

جوابی نشنیدم .سرمو بلند کردم .با یه حالت عجیب نگاهم میکرد.زیر لب چیزی رو زمزمه کرد .یه چیزی مثل :ارام ...

-اقای کسری ...

-اون لباس ...

تازه یادم افتاد لباسه رو در نیاوردم .

-من باید برم

و سریع از پله ها رفتم بالا...عجب کافی داده بودم.اما اون چی...اون رفته بود تو فکر...اون خیره شده بود.جوری که انگار داره به یه خاطره فکر میکنه.اون هواسش به حرف من نبود.اون...اون...زیر لب گفت ((ارام))صداش خش دار شده بود و بغض مانند...خدای من اینا چه معنی میتونست داشته باشه؟؟؟

لباسو از تنم دراوردم و مثل همون بار اول گذاشتم تو کاورو بعد هم توی کمد.حالا اینا مهم نیس...به پناهی نگه یه وقت من این لباسرو پوشیدم.اه لعنتی.

دوباره نشستم گوشه ی تخت...و دوباره روبه روی اینه.ناخودآگاه یه سری تصویر و خاطره از جلوی چشمم عبور میکردن...همون روز مهمونی...نگاه ثابت و خیره ی پناهی به من توی اون کت دامن...و امروزم کسری...نگاه خیرش به من تو این لباس...

ارام...

یه کمد لباس پر از ست های دخترونه که با ظرافت انتخاب شدن...

اینجا چه معنی میدادن...

چه قدر کنجکاویم تحریک شده بود.

اه اصلا به من چه؟؟؟نباید اخطارای پناهی یادم بره !!!با جدیت بهم اخطار داده بود فضولی هم نکنم و من داشتم این حدو مرزهارو از بین میبرد.

همون جا به خودم قول دادم دیگه سمت اون کمد نرم.اما...نمیدونستم یه روزی اونقدر درگیر خواهم شد که قول و قرارم رو به کلی از یاد ببرم.

صدایی از طبقه ی پایین به گوشم خورد.صدای ساز.پیانو بود گمونم...و صدایی که روش بود و همینطور شعری که کم و بیش به گوشم میرسید چه قدر آشنا بود...و نه اونقدر قدیمی...

خدایا!من خیر سرم فردا امتحان دارم!!با این وجود اینبار با لباس های خودم البته رفتم پایین...صدا باز هم از همون اتاق میومد که اونبار اون صدای اروم و قشنگ میومد بیرون و من حسابی سوتی داده بودم...

یه حسی بهم گفت نرو...بازم سوتی میدی!!!اما کنجکاوی و البته اون صدای قشنگ که حالا فهمیده بودم این اهنگ اشنای کیه یه خفه شوی حسابی به اون حس گفتن...و من سراپا گوش شدم کنار در اون اتاق مرموز و البته...دوست داشتنی که ندیده بودمش...

صدای کسری بود ...

یه اهنگ غم ...

قربون مست نگاهت

قربون چشمای ماهت

قربون گرمی دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارونو ندیدی

رفتن جونو ندیدی

خستگیهامو ندیدی

چرا اشکامو ندیدی

مگه این دنیا چقدر بود

بدیهاش چندتا سحر بود

تو که تنهام نمیداشتی

توی غمهام نمیداشتی

گفتی با دو تا ستاره

میشه آسمون بباره

منم و گریه ی بارون

غربت خیس خیابون

توی باغچه ی آهم پر گریه پر آهم

کاشکی بودی و میدیدی همه ی گلاشو چیدی

تموم روزای هفته که پره غم شده رفته

من و گلدونت میشینیم فقط عکساتو میبینیم

روز پنج شنبه دوباره

وعده ی دیدن یاره

روی سنگ سردی از قبر

میریزه اشکای خستم

تا که قاصدک دوباره

خبری ازت بیاره

با یه دسته گل ارزون

پیشتم من زیر بارون

صداش خش دار شده بود ... منم که احساسی ... کلی بغضم گرفته بود ... ای بابا این چرا اینطوری میکنه ...

یاد مامانم افتادم ... و بابام و همینطور ...

اما ضرب دستی که روی شونم خرد کلا اجازه ی هر فکر و ذکری رو ازم گرفت.

یا صاحب الزمان ... ادرکنی ...

برگشتم ...

-هعییی

سر جام پریدم هوا ..

-کوفت ! تو که باز این جایی؟ این دمت بریده نمیشه ؟

-ممم نن م.من ... خوب

–خوب و زهر مار! این دیوونه چندساعته اومده ؟

–کدوم ... دیوونه ؟

–من میگم دیوونه تو واس چی میگی دیوونه ،دیوونه !!!

–خوب چی بگم ؟

–این چندساعته اومده ؟

–خوب ... کی؟

محکم زد رو پیشونیش که من دوباره سر جام پریدم ...

–چند نفر مگه اومدن تو این خونه !!!خوب کسری دیگه !رفیقم !همین خلی که الان تو این اتاقس

–هان...نمیدونم ...گمونم ... ۱ ساعت و نیمه ...

–خورده دیگه صد در صد ...

–چی خورده ؟

یه جوری نگام کرد که یعنی احمق !چی میتونه خورده باشه ... و یا چند سالتنه عمویی که انقدر باهوشی ...

–بله ...خوردن

–خوب الان واسه چی اینجا واستادی ... برو تو میز اشپزخونه واسه منم بکش !

چه باحال شد قیافش ... در اون شرایط حال میداد بگم چی بکشم که حسابی اوضاع خوشگل خوشگل شه ...

موندن بیشتر از این رو جایز ندونستم و اروم اومدم از کنارش رد شم که شنیدم

گفت :من نمیدونم این به چه امیدی میخواد کنکور بده ...

تا اخرای شب داشتم اتفاقای اونروز رو مرور میکردم و میخندیدم ...

خوابم هم به هیچ عنوان نمیومد ... کتاب ادبیات رو مقابل روم بازکردم ... چه قدر خوبه که زود تعطیل میشیم !

خدای من ... خیر سرم امسال کنکور دارم ... سیما قید تموم بی افاشو زده که درگیری ذهنی نداشته باشه ... اونوقت من!! پوووو خودت هوامو داشته باش این آخرین راه منه برای دراوردن حسابی گلیمم از اب ... آخرین راهی که به خاطرش مجبور به انجام این کار شدم و حالا ... ای بابا ... چیکار کنم خوب؟

مگه دست منه که این کسری هرروز اینجا تلیه یا اینکه فرشاد دمه یا این پناهی ... عجب سوتی دادم به پناهی ... با نگاه کردن به کتاب تصمیم گرفتم هم به خاطر دوباره به یاد نیاوردن سوتی های عظیمم و هم به خاطر امتحانم تموم تمرکزمو بدم به ادبیات و ... خدا رو شکر موفق هم شدم!

سر جلسه ی امتحان بر خلاف همه من خیلی ریلکس و اروم بودم ... شاید نشسته بودم ۸۷ ساعت بخونم اما همون ۴ ساعت هم افاقه میکرد ... من اینطوری راحت تر بودم . پرستو تو دیدم بود . پاهاشو مدام و عصبی تگون میداد و از پشت هم رعه ی تنشو حس میکردم ... لعنتی! چرا اینطوری میکنه با خودش؟؟؟ نباید انقدر استرسی می بود ... باید از من یاد بگیرن رله ... ریلکس!

مراقب برگه ها رو پخش کردم . بسم الله ی گفتم و گردنبد الله روی گردنمو لمس کردم ... اسممو نوشتمو و حالا شروع!

با نگاه اجمالی به برگه میشد فهمید خیلی هم سخت نیست ...

کم کم بچه ها شروع کرده بودن به دونه دونه دادن برگه ها . سالن امتحانات نصف شده بود . منم آخرین نگاهام به برگه رو انداختم و از جام بلند شدم . کنار میز میراقب چشمک نا محسوسی به پرستو زدم و از اون جو مزخرف سالن امتحان راحت شدم و تونستم یه نفس درست و حسابی بکشم بالاخره ...

خودکارو توی دستم گرفته بودم و سعی داشتم هرچه زودتر از جمع بچه هایی که داشتن سوالارو با خودشون چک میکردن و اوضاع خودشونو ازینی که بود بدتر میکردن رد شم .

-سارا کجا؟؟؟

برگشتم ایسان دستی برای سولماز تگون داد و اومد سمتم .

-پوووو نمیخوام به هیچ وجه صداشونم بشنوم

-صدای کیارو؟؟؟

-صدای اینایی که سوالا رو چک میکنن و روز ادمو ماتم خالص میکنن ...

–دیوونه ای به خدا ...

برگشت دوباره سولماز رو نگاه کرد و رو کرد بهم .

–فهمیدی چی شده ???

سری بالا انداختم .

–سولماز ... عقد کرده !

–خدایی؟

تعجب کرده بودم

–اره ...

–با کی ??? چرا الان و انقدر زود؟

–با پسر عموش فعلاً عقد کردن تا اون بره سربازی و برگرده .عموش اینا میترسیدن از دستشون بره ... گفتن که باید عقد کنن

–خوب خوشبخت شن ایشالا

–پوووف زرنک به این میگن

چپ چپ نگاهش کردم ...

–بد بخت عقده ای

–هووو شوخی کردم بابا !

–خوب دیگه من بهتره زودتر برم .

–کجا ???

–برم کتابخونه ... در هر حال ۳ باید خونه ی پناهی باشم . کتابامو برداشتم برم کتابخونه یه کم بخونم .

–چه قدم که تو یه کم میخونی شدید عاشق اوت ارامش سر امتحانتم به خدا

خندیدم .

-از طرف من از پری خدافظی کن ... بگو عجله داشت .خدافظ

-اوکی بای

-زهر ما را!

زبونشو برام درآورد و من هم اومدم واکنش نشون بدم که با دیدن ناظم پشت سرش پشیمون شدم و با یه لبخند مرموزانه از مدرسه رفتم بیرون .

ساعت ۱۰ بود .یه کم از مسیر رو پیاده رفتم و گفتم که برای بقیش با اتوبوس برم تا ایستگاه کتابخونه ارشاد .

نگاهمو دوختم به تصویرم که افتاده بود روی شیشه ی اتوبوس .به چشمای دشت و جنگلی به عبارتی...لبای ور قلمبیده و یه قیافه ی ساده و دخترونه تو فرم دبیرستان...همونطور که به تصویرم تو شیشه خیره شده بودم تو همون شیشه احساس کردم یه نفر پشت سرمه و کلا امروز زیاد دیدمش ...خدای من !

سریع برگشتم سمت عقب ...یه پسر جوون بود اما اینکه داشت منو نگاه میکرد اما الان هدفون گوشه و اصلا م هواسش به من نیست اما خیلی مشکوکه هاا

به خودم نهیب زدم :بیخیال بابا سارا !!! تو ام توهم زدی

دم ایستگاه پیاده شدم .درست کنار کتابخونه بود خیلی وقت بود به کتابخونه نرفته بودم

وارد شدمو ساعت رو هم گذاشتم رو به روم که راس ۳ و نیم از کتابخونه بزمن بیرون مبدا دیر برسم .

توی همون تایمی که قرار بود تا جایی که تونستم زیست خوندم و یه بخشیش رو هم تست زدم.با خیال راحت و البته خیلی خسته از کتابخونه زدم بیرون .هوا گرفته بود و ابری ازون هواها که زود تاثیرشو رو ادم میذاره . صدای زنگ گوشیم وسط پیاده رو از توی حال و اوضاع هوای تاثیر گذار و اینا بیرونم آورد ...

-بله بفرمایید ... الو ... الو

-خانم صداقت ???

-بله ..خودمم ..اوووم مشکلی پیش اومده ??? الو ... الو خانم

وا این چرا قطع کرد دیوونه ... نگاه دوباره ای به شمارش انداختم .نا اشنا بود .

پس منو از کجا میشناخت ... لابد بچه هان میخوان اذیت کنن بیخیال. اتوبوس هم هنوز نیومده بود. خواستم تا ایستگاه بعد رو پیاده برم و از یه جایی هم تاکسی بگیرم که راحت تر برسم.

راه افتادم. خیابون نسبت به ساعت های دیگه خلوت بود بالاخره وسط روز بود و ملت هم تو تب و تاب ...

گوشیم توی دستم بود رو به خیابون ... تو فکر این بودم که اون مزاحم نا آشنا کی میتونه باشه ...

صدای یه موتور از جا پروندم ... و بعدش دستی بود که ستمم دراز شد و ... گوشیم ...

- اقا چیکار میکنی ... گوشیم ...

اما دیگه دیر شده بود ... خدای من !!! حالا چیکار کنم ???

- دزد! تو رو خدا یکی کمک کنه دزد ...!

نگاه چند نفر ستمم جلب شد. اما با دیدن موتوری که دیگه خیلی دور شده بود رو برگردوندن ...

- چیتو زد ???

برگشتم. قیافم زار بود و خودم هم میتونستم اینو حس کنم. یه پسر جوون که موهاشو دیزلی زده بود و یه تیشرت ابی کمرنگ با یه شلوار کتون سفید پاش بود این سوالو ازم پرسید. بی اختیار لبامو دادم جلو و گفتم: گوشیم

خندید!

- لباسو نیگا .. طوری نیس که یه بهترشو واست میگیرم فعلا اینو داشته باش کوچولو ...

کاغذ حاوی شمارشو ستمم دراز کرد. اعصابم له شد !!! تا بناگوش سرخ شدم و خیلی خودمو کنترل کردم بهش چیزی نگم و رومو برگردوندم.

- اوووو حالا چرا قهر میکنی ??? بینم اصن گلکسی اس فور میخوای با فایو اس ???

جوابشو ندادم و فقط با گزیدن لبم داشتم خودمو کنترل میکردم.

- بین من خیلی ازت خوشم اومده شمارمو میذارم تو این جیب کوچیکه ی کیفیت خو ...

نداشتم جملش تموم شه سریع برگشتم و طی همین حرکت انتحاری کیفم خورد تو صورتش ...

با غضب نگاهش کردم. بد بخت وا مونده بود ...

به نظرم اومد همینا برایش بسته ... بعیدم بود دوباره بیاد دنبالم اما برای محض اطمینان دوباره با شتاب برگشتم که بازم کیفم خورد تو صورتش و اونم بدبخت فکر کنم انقدر شوکه شده بود که مات و مبهوتانه هیچی نگفت ...

به خاطر گوشیم تو دلم عزا بود ... بابا اخیه سامسونگ ساده انقدر بدخوا داره؟؟؟ چشم نداشتن بینن؟؟؟ اههه تازه قابشو عوض کرده بودم ... شماره ها ... عکس ...

خاک بر سرم فیلم فرشاد بی اختیار با دست زدم روی لپم ... حتی اگه دزده هم اون فیلمو بینه خییلی زشته ... حالا بی گوشی چه کنم؟؟؟

خدای من ساعت!!! من چه جوری به کارا برسم؟؟؟ به پناهی چی بگم؟؟؟

سوار اولین تاکسی که جلوم ایستاد شدم و پیش به سوی خونه ی پناهی گرانقدر!!!

ساعت ۶ بود که رسیدم ... عجیب دلهره داشتم ... با این وجود بالاجبار زنگو زدم

در باز شد ... با بسم الله ی رفتم تو ... خبری از غفور نبود ...

نگاهی به دورو برم انداختم ... خبری از هیچ کس نبود ... سانس ی هم نبود که پناهی بخواد خونه باشه. رومو برگردوندم و دیدن چشای غضبناک و ژست شکاریش با فاصله ی دومتری که داشت کم میشد تفکرمو نقض کرد...

اومد جلوتر ... و باز هم ... منم هول شدم و رفتم عقب ... هی اون جلو ... هی من عقب ...

جلو ...

عقب ...

جلو ...

و افتادم زمین!!!!

اما عصبانی تر از اون چیزی بود که بخواد حتی با این ضایع بازی من که عمق فاجعه بود بخنده ...

بازم نزدیک تر شد ... دوزانو نشست کنارم ... اخماشو بیشتر تو هم گره زد

-گوشیتو بده من بینم

گیج میزدم عجیب

–ها؟؟؟

–گفتم گوشی صاب مرده تو بده من ...

....

خدایا ... یعنی یه صدا میتونه تا این حد ولوم داشته باشه؟؟؟؟

–نیییست

–گه نخور ... گفتم بده من

با این حرفش یه کم جرات پیدا کردم. تو یه حرکت نشستم جلوش.

–گفتم نیست

–کدوم قبرستونیه پس؟؟؟

–دد... دزدیدن

–بین داری زر میزنی! داری زر میزنی شدید

ترسیده بودم ازش!!! به تته پته هم افتاده بودم اما حق به جانب و مظلوم گفتم: ((نه به خدا!

یه کم با چشم تنگ شده نگام کرد ...

–یه شماره نا اشنا امروز بهت زد نزد؟

بدون فکر جواب دادم ((چرا))

–چی گفت؟

–گگگفت الو سلام خانوم صداقت؟ گفتم ..بله خودم هستم گفت بعدم قطع کرد

زیر لب چیزی گفت تو مایه های ((ای تففف ...))

–سند مند گوشیتو بده من. الانم بیا تو یه خط و گوشی جدید میدم بت .

–خوب میرم خطمو ...

–همین که گفتم !!!

دستش آورد جلو صورتم

–به کسی هم نمیدی شماره رو افتاد ???

–به دوستام که ...

–دوستات سگن ??? میگم به کسی هم نمیدی خر فهم شدی ???

–اره خوب !

امتحانا که تموم شد تونستم یه نفس عمیق و راحت بکشم . بهمون ۴ روز استراحت داده بودن که به همراه پنجشنبه جمعه میشد ۶ روز و این واقعا خوب بود .

همونطور که پناهی گفته بود خط جدیدمو به کسی نداده بودم . البته به هرجا که زنگ میزدم شمارش نمی افتاد و من واقعا نمیدونستم که گوشیم برام چه کاربردی داشت دقیقا ???

از پناهی بدجور کینه به دل گرفته بودم و دلم میخواست بگیرم تا میخوره بزمنش ... گند اخلاقه عوضی ...

اما خوشحالی تموم شدن امتحانا اونقدری بود که تلخی وجود این ابلیسک رو دفع کنه . احساس سبکی میکردم . دلم نمیخواست تو این مدت حتی چشمم هم به کتابا بیوفته . پس همشونو جمع کردم و گذاشتم توی کمد . خودم از خودم راضی بودم و واقعا هم از تموم وقتم برای درس استفاده کرده بودم چون هدف و انگیزه ای داشتم که نه برام جای تنبلی میذاشت و نه خستگی . سه شنبه بود . قرار گذاشته بودیم با پرستو و ایسان ۴شنبه بریم بیرون . هرچند نمیدونستم چه طوری از پناهی بخوام که جای پنجشنبه یا جمعه ۴شنبه رو تعطیل باشم . دلم واسه گوشیم لک زده بود . من گوشی سامسونگ ساده ی خودمو با همین ایفون هم عوض نمیکردم . لعنت به اون دزد عوضی ! اَخه گوشی من اصلا به درد خورد ??? تصمیم گرفتم بیخیال گوشی شم . هرچی بود حالا دیگه از دستم رفته بود و غصه نداشت که ! ساعت ۵ بعد از ظهر ۲۴ دی ماه ... ی بعد از ظهر زمستونی که خیلی هم گرفته نبود اما سرد ... حس زندانی ازاد شده از بند رو داشتم . یک دفعه به سرم زد که حاضر شم برم بیرون . تنهایی ... یه قدمی چیزی ... هوا سرد بود اما من دلم واقعا برای یه پیاده روی که بی دلیل باشه و نه برای رفتن به مدرسه تنگ شده بود . یادش به خیر ... بابا چه قدر یهویی بعضی اوقات بیدارم میکرد و با خودش میبرد پیاده روی ... قدم زدن تو هوای مطلوب بهار ... یا هوای گرم و تابستون همراه یه بستنی قیفی بزرگ شکلاتی ... یا پا گذاشتن روی برگای خشک شده پاییز و حتی رد پاهایی که روی برف باقی میذاشتیم و ...

بغضی اشنا گلومو چنگ زد...اروم بلند شدم .یه شلوار لی سبز لجنی یه کاپشن مشکی نسبتا بلند و یه شال لجنی کلفت .به همراه یه کلاه مشکی هم روش .از اونجایی هم که کلکسیون آل استار بودم یه آل استار سربازی ساق دار هم از تو کمد برداشتم که دم در پام کنم.

پامو که بیرون گذاشتم فهمیدم هوا سرد تر از اون چیزیه که فکرشو میکردم.گوشام با وجود کلاه احساس سرما میکردن .کلاه کاپشنمو هم سرم گذاشتم.جیب شلوارمو دوباره چک کردم که مطمئن شم پول همراهم هست .

و با اطمینان خاطر از این بابت از خونه زدم بیرون...

درخت های عریان ...در اغوش مرگ کوتاه زمستان ...

و مردمی که دست کمی از درخت های شهرشان نداشتند ...

با تموم این ها از دیدن مردم با لباس های زمستونی و پالتو و کاپشن و کلاه و همینطور مغازه هایی هم که خیلی نه اما با این حال یه کوچولو حال و هوای زمستون گرفته بودن به وجد اومدم.

توی زمستون وقتی حالت تقریبا جالب باشه ،وقتی با نفست بخار بیاد بیرون و وقتی کلی فاز باحال داشته باشی یه اهنگ هست که هر سال هم که بگذره خستت نمیکنه و بازم تو این حال و هواها لبخند میاره رو لب ت ...

و اون چیزی نیست جز ...

بوووو سرده ... (تیک تاک :D)

بوووو سرده کاپشنم کو ؟ حتی یه پولیورم باشه ممنون

دوس دارم سریع بزنم بیرون آخه میترسم که برفا آب بشن زود

بوووو سرده این شال منه که ، بوووو سرده میاد به تنت Babe

چار تا دست تو دو تا جیب ،آآآووووو تو بغلم میگیرمت هی

خیلی شیک و مجلسی ها میکنیم

بخار میاد بی دخیانیات خدایا

من خیلی بامزم ، زمستونم فصل رپی یه لامصب

برف بازی مشتاقشیم ، Jackass شیم شوخیای پشت وانتی

دو تا پررو لجباز ول شیم شل رو برفا

شرط ببندیم تحمل کی بیشتره لخت تو سرما

صبح بود اما شبشبه کنیم قهقهه و جیغ بعد کره خوری

دستمه سوسیسیس ... سوووووسیسیس

آقا

ببخشید یادم رفت !!!

آقا اینجاش تکست نداره؟! نه آقا داره آقا داره !!

ریتیم به این شل و ولی موضوع به این خل و چلی

هستی بریم برو بریم برو انریکو و دمی مور و جنی لو و جی زی و کلکسیون کن ببین

ما هم حال میکنیم مٹ اونا کلونلی

شرابه تو گیلایا وقتی میشیم ما تشنه

به بدنمون گرما میدیم با لرتژ

سوز زیر پوست و نک بینیا قرمز .. سرده سرده سرده

بوووو سرده کاپشنم کو ؟ حتی یه پولیورم باشه ممنون

دوس دارم سریع بزنم بیرون آخه میترسم که برفا آب بشن زود

بوووو سرده این شال منه که ، بوووو سرده میاد به تنت Babe

چار تا دست تو دو تا جیب ، آآآووووو تو بغلم میگیرمت هـی

میریزه چیکه چیکه قندیلای در دیوار

توو دست تو هم از اون کندی های کندی شاپ

منم از هر چی فرم رسمی باشه در پیام

اینا رو نمییینی تعطیلات به تعطیلات

این گوله سفیدا رو میییینی

داره میاد تو صورتت نترس اصلا چیزی نی

بووووو سرده ، چشا خواب بیدارن

همه داستان دارن ما هم داریم با هم

Hello مافی خوبی ؟ نه مجبورم

وگرنه تو خونه جلو شومینم لش بودم

نه اینجا تو سرما تو پیستا رو برفا

ترجیح میدم الان بودم دیسکو تو بغداد

فکرشم که تز بدم که بریم شله بده خب

نصفه شب یه تز بدم که بریم همه دم صبح

ما رو دریا از زمین ۲۰ پا جداییم

حالا بین وقتی بریم توی پیستا کجاییم !؟

چار تا دست تو دو تا جیب ما چار تا لش تو دو تا جیب

ما با هم تو بوساییم من آمادم تو کجایی

کولاکه میگی خب ولی کو آخه

بیرونو نمیدونم من ولی شاید تو باشه

چن تا فارس چن تا شرقی چن تا هم از بوداپست

خوباشون تو راهه میگم که کولاکه

هوا زیر مینیوم لپا قرمزه جوری که انگار بودیم پیش گریمور

انقد دوس داشتنی نباش مافی تو رو یهو دیدی خورد

آوترو:

هه هه هه ... فصل قشنگیه ولی واقعا خیلی سرده

تیک تاک از همینجا آرزو میکنه که دیگه هیچ کارتون خوابی نباشه ، مخصوصا تو این فصل

خوش بگذره

۲۰۱۲

This Is It

Three Guys Up

سینا سینا خشی

In The Scene

Nowhere I Mean

Here We Go

This Is It

Feel The Beat

Yeeeee

BOOOOOOOO

وسط خیابون لبامو میلرزوندم ((بووو))یی میگفتم و میخندیدم .شاید معدود رپ هایی بود که دوسش داشتم .وای
خدای من چه قیافه ای هم داشتم الان ...کم کم داشت خیابونا شلوغ میشد و من لبریز تر از عشق به این آب و هوا و
این پیاده روی .دختر ها و پسرای جوون گاه هم سن و سالم و اکثرا بزرگتر از من ...از دور چه منظره ایه هااا لبخند
زدم...

جمعیت انبوهی که دور یه مغازه جمع شده بودن توجهمو به خودش جلب کرد.وای خدای من چه قدر شلوغه ...!!!با
این حال رفتم اونور خیابون که لااقل بفهمم این مغازه چی هست ...یه امیر چاکلت بود...من میمردم واسه این مغازه

ها!!!! اکثرا دختر ها و پسرهایی که خوب گول زدن نداشت... دوست بودن باهم دست در دست دور گردن دست دور کم، دست به گریبان، دست به... استغفرالله... خاله زنک بازیم گل کرده بود شدیدا... یه صف بلند بالا درست شده بود از ادمایی که تو اون هوای سرد به اونجا رو آورده بودن... منم نشستم روی سنگ های روبه روی مغازه... و باز هم بوو سرده رو برای خودم میخوندم...

-حالا چرا تهنا؟؟؟

برگشتم سمت صدا. یه دختر قد بلند بود که هیکل فوق العاده خوبی داشت و قیافه ای مثل اکقر قیافه های امروزی عملی و تزریقی. با این حال لحنش مثل تیپ و قیافش نبود و به دلم اومد جوابشو بد بدم یا اصلا ندم...

-پس چند تایی؟؟

-اوووم دوتایی دیگه

عشوش قابل تحمل بود!

لبخند زدم.

-الان خوب نیس واسم...

نشست کنارم... دیگه زیادی داشت تیرپ صمیمیت بر میداشت.

-چرا عزیز دلم... خیلی هم مناسبه اتفاقا... ببین من خودم بین خودمون بمونه الان ۲۷ سالمه... از ۱۴ سالگی یه جورایی شروع کردم...

و باز هم خندید.

-واقعا؟؟؟

-بهم نیما د سنم؟؟؟

-نه اون که میاد... منظورم اینه که از ۱۴

به وضوح می شد فهمید اویزون شده. با این حال دوباره به حالت قبلی برگشت.

-اره خوب... من از همون ۱۴ دونفری حال میکردم...

و واقعا نمیدونم به خاطر چی قهقهه زد...

خیلی با تعجب داشتم نگاهش میکردم .

-میدونی قیافت که خوبه فقط رو هیکلت باید بیشتر کار کنی ... حالا مهم نیس صب کن بگم برات یه هات چاکلت بیارن ...

عصبانی نگاهش کردم و خواستم بتوپم بهش و بگم هات چاکلت نمیخورم که سریع یه پسر جوون لیوان داغ و شیک هات چاکلتو به دستم داد.

-همینطوری که داری میخوری بذار بهت بگم

هر وقت میخواستم حرفشو قطع کنم دوباره شروع میکرد.

-بین عزیزم ... این دیگه یه امر عادیه ... به نظر نیاد مشکلی داشته باشی ... من خودم قد این موهای سرم بی اف داشتم ...

زیر لب گفتم ((چه افتخاری هم میکنه ...

-چیزی گفتی ؟

جوابشو ندادم و مشغول خوردن شدم .خودش فهمید جوابی نخواهد شنید و دوباره ادامه داد.

-حالا اگه بخوایم بریم سر اصل مطلب باید بگم که این رفیق ما ... یه نفر بد جور دلشو برده ... چشاشم هم رنگ چشای تو بوده ...

-خوب اینا به من چه ربطی داره ؟مبارکش باشه ...

-ا صبر کن ... پشت سرمو نگاه کرد و گفت :اصلا خودش اومد ... اینم از اقا فرشاد !

برگشتم ... با دیدن همون چیزی که خیلی کم احتمالشو میدادم حالم گرفته شد و لیوان از دستم افتاد .

-ا چی شد؟؟؟

فرشاد خیره داشت نگاهم میکرد.عصبانیت تو چشاش موج میزد .به همراه چیز دیگه ای که درکش نمیکردم ...

از جام بلند شدم.نگاه خیره ای به دختر که بازمو گرفته بود انداختم و بدون معطلی راهمو کشیدم و رفتم ...

چرا از هر راهی که میرم باید برسم به فرشاد ... نمیتونم یه تنهایی درست و حسابی داشته باشم؟؟؟اهاهه ... این کی میخواد دست از سر من برداره ...

اعصابم خرد شده بود و روزی که میخواستم خیلی خوب تموم شه به نظر جالب نمیومد. راهمو برگردوندم سمت خونه ی پناهی. ساعت ۶ شده بود... و برام اصلا اهمیت نداشت رسیده باشه خونه و بخواد چپ چپ نگاه کنه یا هر چیز دیگه اصلا... مهم اعصابی بود که بهم ریخته بودنش!!!

صدای اذان به گوشم میرسید و حالمو بهتر میکرد... و به اشهد اخر نرسیده ارامش قشنگ و نه چندان غریبی وجودمو فراگرفت...

هنوز یکی دو خیابون به رسیدن خونه مونده بود و من هم با بطری که از همون اول راه باهاش مشغول بودم و با پام هدایتش میکردم قدم قدم و بدون هیچ عجله ای مسیرو طی میکردم که صدای بوقی باعث شد یه لحظه تو جام وایسم... اما با فکر اینکه مزاحمه حتی به عقب هم برنگشتم.

-خوب حالا شاید مزاحم نباشه...

و واقعا هم صدا اشنا بود و مزاحمی در کار نبود. کسری!

-سلام... خوب من اصولا توجهی نمیکنم... توقع نداشتم اشنا... یعنی ببخشید (دستمو گذاشتم رو پیشونیم) شما باشین...

خندید.

-البته با این اوضاع و محاسنی که راه انداختی (به تییم اشاره کرد) نباید برگردی...

خجالت کشیدم.

-دیگه شب شده ها سوار شو منم دارم میام اونجا...

پووف من تو اون لحظه ی اوج خجالت اونوقت این بهم میگه بیا سوار ماشین شو.

-حقیقتش نه... یعنی من معذرت میخوام اما... باید... یه جای دیگه هم برم.

چشماشو تنگ کرد. به گمونم خودش فهمید برای چی نمیخوام سوار شم. ابرویی بالا انداخت خیلی خوشگل شد.

-باشه پس به کارت برس.. فقط ارمان میرسه ها...

چشاش شیطون شده بود و خندش حالتشو بد تر و حرص درار تر میکرد. منتظر جوابی نمود و گازشو گرفت و رفت با اون کوپش ... ااهه رو مخ .جهنم بره خونش .اصلا بره قبرستون که چی؟ محکم به بطری جلوی پام لگد زنم و غرغرکنان در حالی که قدم هام رو هم تند تر میکردم دوباره راهمو پیش گرفتم.

به خونه که رسیدم داشتم یخ میزد.اروم زنگو فشار دادم که غفور درو برام باز کرد. چراغای باغ رو روشن کرده بودن و با وجود سرما بازم ابهت خودشو از دست نداده بود.

-سلام

-علیک سلام دخترم.

-اقای پناهی اومدن؟؟؟

-نه هنوز فقط اقا ...

-بله میدونم ...

اینو در حالی گفتم که کفشامو در می اوردم و میذاشتم توی کیسه ای که از قبل برداشته بودم که هم کثیف نشه هم پناهی پاچمو نگیره ... والا.

وارد خونه شدم.انقدر از دست کسری عصبی بودم که دلم میخواست بزخم سرشو از تنش جدا کنم دیگه دیدنش که جای خود داشت.

-چه زود زودم کار ردم تموم میشه ...

این امروز رسما از یه دنده دیگه بلند شده ها||.برگشتم سمتش.

-بله دیگه ... اجازه هست ؟

اشاره کردم که برم بالا.

-نه خیر ... بالاخره یه چایی میوه ای چیزی ... یخچال خونه ی دوست ما خالیه یا ...

حرفشو قطع کردم.

-من حرفا یادم میمونه ...

-ارمان اینو نمیگفتا ...

به ستون خونه تکیه دادو بازو شو بغل گرفت.

-در هر حال شما گفتین اینجا نیاز به پذیرایی ندارین .

-اما حالا دارم.

حالت صورتمو متعجب کردم و گفتم :((چی؟؟؟))

خندید.

-نیاز به پذیرایی.

اروم پوفی کشیدم و خواستم برم اشپزخونه که شنیدم گفت :لباست کثیف میشه هااا

دستمو فشار دادم که بتونم خودمو کنترل کنم.

بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش رد شدم که برم بالا .

اوه پسره ی مزخرف .هی اذیت میکنه !!اینم رفیق اونه دیگه .وقتی اون اینطوریه از رفیقش نباید توقعی داشت با اون ژستاش ...

یه کم هم اداشو در اوردم .لباسمو عوض کردم .بوتمو گذاشتم روی تراسی که همون پنجره بهش وصل بود و یه نفس عمیق کشیدم و رفتم پایین .

-ادا دراوردنم اصلا کار جالبی نیس در ضمن ...

جا خوردم .

-بله؟؟؟

-هیچی گفتم بدونی ...بزرگ شدی به دردت میخوره .

میتونستم اما نمیخواستم جوابشو بدم .پس عصبانیتمو خفه کردم و رفتم تو اشپزخونه .اول از هم کتری رو رو گاز گذاشتم و بعد هم میوه هایی که از قبل شسته بودمو چیدم توی ظرف .

میوه رو گذاشتم جلوش .سرش تو گوشیش بود خداروشکر.

سرشو بالا هم نیاورد.

-احيانا شامم که نمیخواهی بذاری؟

اهههه لعنتی عوضی گاو به تو چه اصلا!

محلش ندادم به نظرم اینطوری بهتر میومد.

رفتم سراغ چایی که حالا دم کشیده بود. دلم میخواست خالیش کنم رو سرش جای اینکه بدم دستش. رفتم تو هال. چایی رو گذاشتم رو میز و اومدم راهمو بکشم برم که سرش همونطوری که تو گوشیش بود به سرم.

-آآخ چیکار میکنی؟؟؟

-من چیکار میکنم؟؟؟(دستم زدم به کمرم.) میتونین سرتونو از تو گوشی مبارکه تون بالا بگیرین مواظب خودتون باشین اووخ نشین!

اول متعجب نگاهم کرد. بعد گفت: ((ربطی به گوشی نداره دست و پاچلفتی.)) گ

-دست و پاچلفتی عم..... اصن به تو چه؟؟؟

حرفی شده بودمو اونم داشت بهم میخندید...

-خوب دیگه... من امشب گشنمه. اگه قراره شامتم مثل این هنر نمایی هات باشه یه ندا بده رو در وایسی نکیااا
عموبی یه پیتزا میگیرم سنگین ترم.

-هر کاری دلت میخواد بکن... منم وظیفمه قد یه نفر غذا بپزم. نه یه ایل.

و بهش اشاره کردم... واقعا دست خودم نبود. اما اونم به روی خودش نمیآورد و از عصبانی شدن من لذت میبرد...!

با عصبانیت و در حالی که به وضوح پامو میکوبیدم روی زمین به اشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم... پامو عصبی تکون میدادم... به خودم گفتم که چی حالا؟؟؟ واس چی داره اینطوری میکنه میخواد بگه مثلا تو رعیتی تو باید الان به حرف گوش بدی تو بی عرضه ای اچولی احمقی من خوبم؟؟؟ باش همه اینا تو اصلا... که چی خوب؟؟؟ مارو باش چی فکر میکردیم راجبش... جهنم! من مرد جنگم اصلا حالا که اینطوری شد حالیت میکنم چلمنگ یعنی چی...

یه دوساعتی میشد که تو کل خونه بوی غذا پیچیده بود. اونم چه غذایی... تمام هنرمو ریخته بودم تو این غذا... یه قورمه سبزی عادی! اما مهمم و حیاتی... خدایا این هنر اشپزی رو از ما بگیر. حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم اما به روی خودم نیاوردم و همونطور دست به کمر بالا سر غذا وایسادم. انگار نه انگار...

-چه عجب !

حتی برنگشتم سمتش ...

-فقط کم نیست به کم ???

بازهم همون روند رو ادامه دادم.

-هرچند من بازم ترجیح میدم برم سراغ همون پیتزا ...

اینبار خیلی بی قید و بند برگشتم نگاهش کردم بدون هیچ گونه تماس و بحث دیگه ای از اشپزخونه خارج شدم ...

یکی از مزایای جالب و عجیبی که خونه ی پناهی داشت این بود که من به سری قابلمه ها و ظرف و ظروف خارجی پیدا کرده بودم که برای پخت بهتر و دور از دسترس احتمالی کودکان و اقایون ناوارد درش قففلفل ینی قفلاا قفل میشد و حتی امکان رمز گذاشتن هم وجود داشت و من اولین بار بود این ظرفا رو میدیدم . و اونروز هم خورش و هم پلو رو توی اون رفا بار گذاشته بودم و به هیچ صورتی امکان دسترسی بهش وجود نداشت . و به خاطر این کار هوشمندانه به خودم میبالیدم . به ربعی رو همینطور با موهای حالت داراما نرمم ور رفتم و بعد دوباره با همون حالت بی قیدی به پایین برگشتم ...

کسری رو تو فضای جلوی دیدم ندیدم . اما چند دقیقه بعد صدای پا و صداهای دیگه میشد فهمید که پناهی اومده ... و هرلحظه به اجرای نقشه نزدیک و نزدیک تر میشدم و لبخند شیطانی روی لبم پت و پهن تر ...

پناهی در حالی اومد تو که خستگی از سرو کولش مبارید و جلیقشو کج انداخته بود روی دوشش ... چشاش به خماری میزد . همونطور مثل همیشه بی تفاوت داشت از کنار اشپزخونه رد میشد و رد هم شد اما به ثانیه نکشیده با کنجکاوی در حالیکه پاش هنوز اون طرف بود فقط بالا تنشو آورد سمت اشپزخونه و به کم هم گنگ نگاه کرد و بعد در حالتی که انگار تازه از خواب بلند شده و یا به قرنه که خواب به چشمش نیومده گفت : ((بو چیه ???))

-سلام ... بو غذا

سرشو تگون داد .

-باش بکش زود پس

حرفی نزدم و با به لبخند در قابلمه رو باز کردم و غذارو کشیدم . درست همون اندازه ای شده بود که میخواستم ... قد شکم به پناهی و حتی نه به ذره بیشتر ... خودم هم که کلا خیلی وقت بود که قید شامو زده بودم . اما به تستی کردم با رسیدن به درست همون چیزی که میخواستم بازهم لبخند فاتحانه ای زدم .

میز حاضر و آماده بود... غذاها مرتب و با سلیقه چیده شده بودن و یه بشقاب و یه جفت قاشق و چنگال هم روبه روی صندلی که همیشه پناهی روش جلوس میکرد هم گذاشته بودم. کم کم سرو صداشون اومد... صدای خنده های بلند و ممتد و البته

جواب های بلند اما کشار و با لحن معتاد و ارانه ای که از هنجره ی پناهی میومد. من میزو چیدم و از حال فوراً زدم بیرون. از قصد داشتم اروم و بدون عجله پله ها رو طی میکردم که بالاخره صدای پناهی اومد: خوب اینو کی بخوره کی نگاه کنه ???

دوباره برگشتم پایین.

-یعنی چی؟

محکم دستشو زد به پیشونیش.

-خوب این فقط منو کفاف میده.

-خوب مگه باید دیگه کیو کفاف بده ???

کسری هم قاطی کرده بود... اخ جووون

-خوب یا منو ندیدی یا اینو دیگه !

رو به پناهی گفتم ::

-نه اتفاقاً من دیدم. ولی دوستتون خودشون گفتن میخوان پیتزا بگیرن!

پناهی نگاهی به کسری انداخت و بعد هم با یه لبخند شیطانی رفت و پشت میز نشست. کسری هم جوری وارفته بود که اگه یه عکس ازش میگرفتم ...هیچ ...

داشت همچین رنجیده نگاهم میکرد و منم بی تفاوت شونه ای بالا انداختم ... و خواستم برم بالا که دیس خالی شده ی غذا در جا خشکم کرد... کسری با دیدن حالت من به عقب برگشت و اون هم با دیدن سینی خالی شده ی برنج جا خورد و دیگه واقعا از کوره در رفت و در حالی ه محکم میزد پس گردن پناهی گفت :((خوب گاومیردی یه قاشق واس من میذاشتی ??? بز شیکم پرست ...))

خندم گرفته بود... دعوای سر شکم عجب معرکه ای بودا.

-نکن ... به تو ربطی نداره گشتم بود دوس داشتم. زنگ بزنی واست پیتزا بیارن.

-زر زر نکن بابا .

بعدم با عصبانیت از حال زد بیرون و با یه تنه ی محکم و نگاه خیره از کنارم رد شد.

تا اومدم میزو جمع کنم پناهی با لحن خنده داری که بازم خستگی توش موج میزد گفت :بیا اینارو جمع کن .

و بعد بدون اینکه بره سراغ کسری از کنارم رد شد و رفت بالا.

به سلامت !

خوشحال بودم ... بوی غذا به اندازه ای بود که بتونه حسابی کسری رو دیوونه کنه و اینکه حتی واقعا یه قاشق و یا لااقل یه ذره واسه مزش بخوره هم اعصابشو بهم ریخته بود همونطور که داشتم با یه لبخند میزو جمع میکردم صدای کوبیده شدن درو بهم شنیدم و بعد هم کسری که با شتاب و در حالیکه کاپشنش دستش بود رفت سمت در منم همونطور با لبخندم همراهیش میکردم ... یه لحظه برگشت سمتم و با یه ژست ترسناک رو به من قدم برداشت ... سینه به سینه ایستاده بود و منم نترسیده بودم اما ضربان قلبم رفته بود بالا. دستشو سمتم گرفت و خواست یه چیزی بگه که پشیمون شد و عوضش نفسشو با صدا داد بیرونو رفت .

خیلی اروم گفتم :خوب تقصیر خودته ... حفته اصن والا !وقتی کرم میریزی فکر اینجاشم بکن ...

بالاخره ۴ شنبه از راه رسید و منم تونسته بودم جای پنجشنبه و جمعه برای اونروز مرخصی بگیرم . با خوشحالی هرچه تمام تر لباس هایی که از شب قبل و یا حتی قبل ترش آماده کرده بودم و دوباره نگاهی انداختم . رو هم رفته چیز خوبی میشد. همچنین با ذوق آماده میشدم و جلوی اینه خودمو ور انداز میکردم که انگار اولین قرارمه با عشقم !! از این فکر خندم

رفت ... ساعت ۱۰ صبح بود و ما هم میخواستیم تا ساعت ۷:۸ رو بکوب با هم باشیم . دلم میخواست هرچه زودتر بینمشون و این قضایا و اتفاقاتو تعریف کنم. با خوشحالی هرچه تمام تر بوت ها رو گرفتم دستم و از پله ها سرازیر شدم. پناهی هنوز خواب بودو برای من هم هیچ فرقی نداشت خواب و بیدار بودنش

هیچ کس نبود فقط خودم بودم و سرمای دل انگیز صبح که البته باعث سرخ شدن بینیم هم شده بود. با بسم الله ی از خونه زدم بیرون . قرارمون بود که داداش ایسان با ماشین مارو برسونه فشم و بریم یه رستوران که پری خیلی تعریف میکردصبحونه بخوریم و بعد هم پارک و ...

از اونجایی که خونه ی پناهی به مقصد نزدیک بود من هم نیاز نبود اینبار مسیر طولانی رو طی کنم و این که داداش ایسان هم قرارا بود بیاد خوب بود.

یادم افتاد که اونا شمارمو ندارن... در حالیکه هول شده بودم شماره ی ایسانو گرفتم

هنوز بوق نخورده جواب داد:

-الوسلام بفرمایید؟؟؟

-سلام ایسان من یادم ...

-کدوم گوری هستی گور به گور شده؟؟؟

- یادم رفته بود بگم خطمو عوض کردم

-خسته نباشی واقعا! حالا چرا شمارت نمیوفته؟؟؟

-ایسان شما الان کجاییں میام برات توضیح میدم.

ما الان پشت سرتیم احمق

برگشتم و اولین چیزی که نظرمو جلب کرد یه دختر فوق العاده زیبا کنار برادر ایسان نشسته بود و نگاهم میکرد... به گمونم باید همون نامزد ماه و فرشته ای باشه که ایسان ازش برامون تعریف کرده بود. رفتم سمت ماشین و قبل از اینکه دستم به دستگیره بخوره ایسان عین برق گرفته ها پیاده شد.

-سلام چطوری عوضی؟ حالا مارو معطل خودت و برنامهت میکنی؟؟؟ حالا واس من شدی پرایوت کالر؟؟؟

- اووو امون بده ببینم ... صدامو زیر اوردم... این همون نامزد داداشته که میگفتی؟

سر تکون داد.

-ماشالا ...

-چشم نزن زن داداشمو با اون چشای کله فندقیت!

صدای داداشش به گوشم خورد: ایسان خانوم نمیخواین سوار شین؟؟؟

-اومدیم اومدیم ... سوار شو دیگه!

نفسمو بیرون دادم و سوار شدم.

با ریحانه همون نامزد و البته میشه گفت زن علیرضا آشنا شدم چون صیغه ی محرمیت بینشون جاری بود.یه دختر چشم و ابرو مشکی مشکی که حالت چشماش از اهو هم زیبا تر بود .لب های خوش فرم سرخ و پوستش سبزه بود اما هیچ چال و چوله و کلا نقصی نداشت.یه چهره ی شرقی و قشنگ یه جورایی متضاد من !

قشنگ انگار خدا کلی وقت گذاشته و نقاشیش کرده .اصلا هم کنارش معذب نبودیم و اتفاقا وجودش کلی هم باعث خندیدمون شد و بهمون خوش گذشت.برام جالب بود که علیرضا با یه دختر چادری ازدواج کرده چون خونوادشون خیلی اهل دین و مذهب نبودن البته تا اونجایی که من میدونستم!با این حال هر پسری بهش غبطه میخورد چون واقعا سلیقش تو انتخاب همسر بی نظیر بود حتی از نظر منی که یه دختر بودم.

صبحونه رو با کلی شوخی و جنگولک بازی خوردیم و بعد هم به پیشنهاد خود علیرضا از فشم عر عر گس کردیم و رفتیم پیست اسکی ...

تموم خستگی امتحانا به کلی از تنم در اومده بود و بهمون عجیب خوش گذشت.حضور علیرضا باعث این شده بود که مثل دفعات قبلی کسی جرات کرم ریختن و اذیت و مسخره کردن نداشت و برادر ایسان هم محض احتیاط به هر پسری که میدید یه چشم غره میرفت.

تو مسیر برگشت ریحانه و پرستو خوابشون برده بودو من هم برای ایسان ریز ریز و جزء به جزء وقایع پیش اومده رو تعریف میکردم ...

-میگم سارا مرده شور تو ببرن تو چه قدر خوش شانسی!

چشم غره ای بهش رفتم.

-خاک تو سرت نکنن که شانسو تو این چیزا میبینی !

-جدی میگم !!!فرشاد!پناهی !کسری ... نمیری یه وقت تو ...

-حرف مفت زن!

-درهر حال به نظر من یه کم زرنگ باش !بدبخت شانس داره واست با کله در میزنه !!!

-ایسان خل نشو !

قبل از این که بخواد دوباره چیزی بگه داداشش رو کرد بهمون و گفت :سارا خانوم رسیدیم منتها اگه بحث خییلی مهمه میخواین یه دور دیگه هم بزنم ؟

با خنده گفتم :نه ممنون تموم شد شکر خدا .

دستشو بالا گرفت :الحمدلله ...

من و ایسان هم زدیم زیر خنده و پری بیدار شد. اما انگار خواب ریحانه از این حرفا سنگین تر بود. خداحافظی کردم و از ایسان و علیرضا هم خواستم که از طرف من از ریحانه که مهرش عجیب به دلم نشسته بود خداحافظی کنند. قرار بود تا حداکثر ۷ و ۸ با هم باشیم اما ساعت ۱۲ بود. برگشتم و برای ماشین شون دست تکون دادم و اونا هم رفتن ...

کوچه تاریک تر از همیشه بود و یه جورایی هم ترسناک ... اکثر ویلاهای اونجا ساکن ثابت نداشت و هر از گاهی اکثرا پنج شنبه جمعه ها میومدن ... و تو جاده ی لواسون پنجشنبه جمعه ها رانندگی کردن خیلی خطرناک بود. چون اکثرا مست بودن ... کوچه ی پناهی اینا جزو یکی از گرون ترین شیک ترین و کلا معروف ترین کوچه های لواسون بود. اروم اروم سمت خونه قدم برداشتم. بن بست بود اما نسبتا طویل هم بود و خونه ی مد نظر ما هم ته ته کوچه بود ... نمیدونم به خاطر جو پیش اومده بود یا چیز دیگه اما صدای قدم هایی رو پشت سرم حس کردم. اروم برگشتم ... کوچه خالی خالی بود ... بخیال راحت نفس حبس کردم و بیرون دادم و دوباره برگشتم ... اما ... چیزی روی دهنم قرار گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم .

سرم به شدت گیج میرفت و چشمام هم با اینکه بازشون کرده بودم تار و سیاه میدیدن ... ترسیده بودم . هم از قهقهه های مستانه و مردانه ای که به گوشم میرسید و هم اینکه نمیدونستم کجام و چشمام هم به درستی نمیدیدن ... با این وجود بعد از چند دقیقه ای که گذشت کمی جسارت به خرج دادم و کورمال کورمال از جام به سختی بلند شدم. اروم اروم قدم میذاشتم بلکه یه روزنه ی نوری چیزی پیدا کنم . در همون حال هم داشتم سعی میکردم یه جایی رو پیدا کنم که بهش تکیه بدم چون واقعا چشم چشمو نمیدید. و از تصور اینکه یعنی ممکنه الان یه نفر دیگه هم اونجا باشه به خودم لرزیدم ... با این حال به خودم نهیب زدم که دختر ! الان میشه گفت تو ربوده شدی و اگه نتونی سر از قضیه در بیاری خیلی بدتر از وجود یک جفت چشم و یه ادم دیگه تواین ۴ دیواری تنگه . با همین فکر و به کمک صدایی که از ته چاه میومد گفتم :کسی اینجا نیست ؟؟؟ پرسیدم کسی اینجا نیست ؟؟؟

نفس حبس شدمو با صدا دادم بیرون :لعنتی ...

سعی کردم تموم قدرت ذخیره شده درونمو جمع کنم و دوباره امتحان کنم :آهای ! اینجا کسی هست که بگه من الان کجام ؟؟؟ اهههه ...

-چرا هست ...

صدای مردونه و اشنایی که درست از پشت سرم میومد باعث شد که همه چیزو از یاد ببرم و با تموم وجود حیغ بکشم .

بی وقفه حیغ میکشیدم و حتی سعی نمیکردم برم عقب یا کار دیگه ای انجام بدم .

باورم نمیشد مردی که هنوز ندیده بودم و درست نمیشناختمش میتونست در برابر جیغ کرکنندم مقاومت کنه و حتی جلوی دهنمو نگیره و نگه هیس بسه !

تا اونجایی که دیگه صداو نفسم گرفت جیغ کشیدم...

احساس کردم دیگه پشت سرم نیست... لعنتی داره باهام بازی میکنه...

-خوب تموم شد جیغت؟؟؟ من جات بودم انرژیمو هدر نمیدادم... یعنی واسه منم بهتره...

خدای من... خود ناکسش بود و اونروز هم همون فردا پس فردایی که منو ازش میترسوند، نفسم تند شد و ضربانم رفت بالا و من خوب میتونستم تموم اینارو حس کنم، نور فندکی توجهو سمتش جلب کرد... نور کم بود و فقط قسمتی از صورتش پیدا بود. سیگاری رو گرفت جلوی فندکی و روشنش کرد... اما فندک رو خاموش نکرد. بلکه گرفت نزدیک صورت من... اونقدری ترسیده بودم که حتی نمیتونستم به راحتی تکون بخورم...

-کسی بهت یاد نداده بود که یه سری از چیزا رو باید جدی بگیری؟؟؟

جوابی ندادم یه قدم اومد جلو در حالیکه هنوز هم فندک روم ثابت بود.

-بهت نگفتن که صبرم حدی داره؟؟؟

-فکم منقبض شده بود و از تصاویری که جلوم نقش میبست میترسیدم...

این بار فندک رو برد سمت صورت خودش. چه قدر تو این نور پردازی کوچیک و کم قیافش ترسناک شده بود و چه قدر تر لحنش میترسوندم...

به سختی سعی کردم کلماتو روی زبونم جاری کنم.

-ف..رشاد... مم ن... این... اصلا...

-چرا به تته پته افتادی؟ هنوز چیزی نشده...

-ب..یا حح رف بز نیم... این... اصص.. لا شوخی جالبی...

-درست فکر کردی چون این اصلا شوخی نیس... الان دیگه کار از حرف گذشته... خیلی قبل تر از این ها وقت حرف زدنو بهت داده بودم.

بغض گلومو چنگ زد و واقعا ترسیدم...

چرا... داری اینطوری... میکنی؟چی میخوای؟

قیافشو تا جایی که میتونست بد جنس کرد ...

–میدونی... وقتی همیشه یه چیزو با زبون خوش و راه های ساده به دست آورد پس باید رفت سراغ راهکار های دیگه ای... مثل... اوووم

–ولم کن... تورو خدا ...

–اخییی شاهزاده ی یتیم و مغرور قصمون داره التماس میکنه... چه قدم ناز میشه وقتی داره تموم سعیشو میکنه جلوی اشکشو بگیره ...

بدنم به لغوه افتاده بود بس که داشتم میلرزیدم ...

ولوم صداشو آورد پایین: اما نباید خیلی به خودش سخت بگیره... اولش یه کم شاید براش سخت باشه و اوف شه اما بعدش باید مطمئن باشه که بهش خوش میگذره... من خودم اینو بهش قول میدم ...

با شنیدن این حرفا دیگه لزومی ندیدم که جلوی اشکامو بگیرم ...

–عوضی... پیپست ...

داشتم تعادلمو از دست میدادم اما تو یه حرکت در حالی که یقمو گرفته بود محکم به یه دیوار کوبوندم... حس کردم استخون کمرم از وا شد.

–حرف دهننتو ببند! دیگه الان هیچ خری نی که بتونی بهش تکیه کنی... الان وقتیه که باید التماس کنی نه اینکه این شرو ورا رو بهم بیافی... موقعیت شناسیت صفره دختر! صفففر! حیثیت و ابرو و زندگیت دسته هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی... چون به زور میتونی اب دماغتو بکشی بالا. دیگه خلاصی از دست من که جای خود داره ...

بی صدا اشکام روی گونم غلت میخوردن و فقط دلم میخواست هر طور شده صداشو نشوم... هر جور شده خفش کنم... یا خودم کر شم و حتی بمیرم اما حرفای مرموزانه و وقیحانش اذیتم نکنه .

–تو یه بیمار روانی... یه بیمار روانی عقده ای ...

–زر نزن

–من... هنوزم اون فیلمو ...

نداشت حرفمو تکمیل کنم... حرفی که خودمم میدونستم کوچکترین کمکی نمیتونه بهم کنه اما گفتم که لااقل حداقل کمکی که میتونستم به خودم کرده باشم.

قهقهه ی فاتحانه ای میزد... جوری که ادم میترسید

-فیلم... فیییییلم... همون که تو این بود...

صفحه ی روشن گوشی باعث شد که ببینمش...

نا خوداگاه دستمو بردم جلو که بگیرمش اما گوشی رو برد عقب و یه دونه هم محکم زد روی دستم.

-توچ توچ توچ... این پیش من میمونه... یه جدیدشو که گرفتی... ببینم چیکار میکنی مگه که انقددر پول گیرت میاد بتونی تنها تنها ازین لقمه ها واس خودت بگیری ها؟؟؟

-خفه شو..

-اهانن ببینم نکنه اصلا همه ی اینا فیلمه... میگم یه چند وقته قیافت بزرگتر میزنه... طرف قبل ما تموم کرده؟؟؟

صدامو در حالیکه گریه میکردم بردم بالا

-خفه شو فرشاد!

سیلی که خوردم بیش از پیش تصویر مقابلمو تیره و تار کرد.

-به من امرو نهی نکن حالите؟؟؟

و یه ضربه ی دیگه اون طرف صورتم...

-الان دیگه به من امرو نهی نکن!.

مقدار زیادی از موهایی رو که تموم سعیمو تا قبل از اون کرده بودم احد الناسی نینتشون به خصوص فرشاد تو دستش گرفت و در حالیکه از درد صورتم جمع شده بود و سرم هم به عقب میرفت صورتشو نزدیک تر آورد...

-ببین لعنتی! من از یه جایی به بعد دیگه قاطی میکنم.(بیشتر موهامو کشید و آخم بلند شد)جوری قاطی میکنم که هیچ کس هیچ کس نمیتونه از کاری که میخوام بکنم منصرفم کنه... توی احمق لیاقت منو نداشتی که باهات اونجوری که دوست داری و بهتره رفتار شه...!توی احمق لیاقت نداشتی مثل دوتا بچه ی ادم برسیم به اونجایی که در نهایتم قرار بود برسیم...اونقدر پیش رفتی و رفتی رو نرو من با کارات... که حالا...(چند لحظه ای مکث کرد... صداشو پایین آورد)اون فیلمو یادته؟؟؟حالا قراره خودت بری رو صحنش...

درست و درمون متوجه حرفی که زد نشدم... یعنی حقیقتش متوجه که شدم اما نتوانستم هضمش کنم... ناخودآگاه یاد اون فیلم افتادم که اصلا و ابدا هم دلم نمیخواست ببینمش ولی خوب ...

بهت زده و با چشمای گرد نگاهش میکردم که با تموم قدرتی که داشت بازومو سفت گرفت و کشید سمت خودش و بعد هم از اون اتاق بیرونم برد...

مایعی که پشت لبم جاری شد بهم فهموند که ضربه هاش کاری بوده و خون دماغ شدم... نور فضای بیرون چشممو میزد...

- ساسان... آآآیییی با توام ساسان!

یه پسر درشت که انگار خیلی هواسش سر جاش نبود و به نظرم مست اومد از دری که باید در بیرونی میبود اومد تو و به من و فرشاد که تو پاگرد طبقه ی دوم با منظره ای نه چندان جالب ایستاده بودیم نگاه کرد و با لحن کشداری که نشون از مستیش بود گفت: هه!!!!ان؟

-اون درو قفل کنین میرین تن لشتونم جمع کنین گم شین برین خونه ی سعید .

تکیشو داد به دیوار و انگار تازه متوجه من شده باشه بهم نگاه کرد ... نگاهش تنمو لرزوند.

-عملیات داری انگار... اینطوری؟؟؟(بهم اشاره کرد)...خوووووش بگذره دادا

-گم شو یالا کاریت نباشه ...

تمام صورت فرشاد از عصبانیت سرخ شده بود و وحشیانه منو میکشید... حالم زار بود و حتی دیگه اشکی هم واسه ریختن نداشتم... رو پاهام بند نبودم و یه جورایی داشتم روی زمین کشیده میشدم... به سمت سرنوشت شومی که پیش روم بود.

در یکی از اتاقا رو باز کرد و وحشیانه هلم داد داخل. اونقدر بی جون رمق بودم که سریع افتادم زمین... حالم داشت ازین بازی و این تحقیر وصف ناشدنی بهم میخورد.

سرم گیج میرفت و خون بینیم هم روی زمین میریخت... با قدم های سنگین و بلند جوری که واقعا تو اون لحظات ترسیدم اومد سمتم و چونمو محکم گرفت تو دستش... جوری محکم که احساس کردم الانه که فکم جا به جا شه .

-چیه چرا دیگه زر زر نمیکنی ها؟؟؟چرا چشاتو میبندی؟؟؟

سریع یکی از پاهاشو آورد اون سمت بدنم و روم خیمه زد ...!

-ترسیدی نه؟؟؟بایدم بترسی

اونقدر عصبانی بود که احساس میکردم هرلحظه ممکنه منفجر شه ...

همونطور محکم چونمو گرفته بود و نفسای داغشو تو صورتم احساس میکردم...

-من...حالم خوب ...

-هه میدونی این الان هیچ اهمیتی واس من نداره مهم اینه که چند دقیقه ی دیگه حال من اساسی خوب میشه ...

اینو گفتو از روم پاشد در حالی که به سرعت و تو یه حرکت تی شرتشو از تن در میاورد...

هرلحظه ترسم بیشتر میشد ...خدای من ...این جدی جدی...

اومد سمتم..

-فرشاد...تورو خدا ...فرشاد ...نیا نه (همونطور خودمو کشون کشون عقب میبردم...)

یه لحظه خواستم بلند شدم اما درست عین بیر وحشی که بخواد اهویی رو شکار کنه پرید سمتم و جیغ کشیدم ...

-فرشاد نه ...

پرتم کرد روی تخت دونفره ای که وسط اتاق بود و من حتی از دیدنش مورمورم میشد ...

-هیسسسس خفه شو نشنوم صداتو .

-فففففرشاد توروخدا ...من ...نه

دوباره ولی این بار با فاصله ای خیلی کم روم خیمه زد ...

دستشو محکم گذاشت روی دهنم ...اشک میریختم بدون اینکه بتونم و بشه ناله ای کنم ...دستشو آورد سمت صورتم ...چند بار سرمو به این ور و اون ور تکون دادم تا از کارش جلوگیری کنم . محکم تر دستشو روی دهنم فشار دادو یه جورایی فکمم گرفت . اینبار دیگه قدرت اینو نداشتم که سرمو تکون بدم حتی .

ملتمسانه بهش خیره شده بودم و بدون اینکه بخوام اشک میریختم ...

-تو فکر میکردی که من اصلا ادم نیستم نه؟؟؟فکر میکردی فقط بلام برم پی عشق و حالم و به خاطر همین چیزا و اینکارا و یا حتی اون فیلم که حتی به من تعلق نداشت ازم متنفر بودی ...یه بارم مثل بچه ی ادم رفتار نکردی و همش جبهه میگرفتی ...در صورتی که من حتی به خاطر یه لعنتی که ازم متنفرم بود اتفاقا به خودم اجازه نداده بودم

به دختر دیگه ای دست بزنم حتی اگه باهاش دوست باشم و حتی اگه خودش این موقعیتو واسم جور کنه ... شنیدی
میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولیت نیست؟؟؟ من خیلی اینو قبولش دارم ... خیلی .

دیگه لحنش عصبانی نبود و به نظر گله مند میومد بیشتر تا عصبانی ... و من از شنیدن حرفاش هر لحظه تعجبم
بیشتر میشد و این علاوه بر اون حس خفگی و تنگی نفسی بود که همراهیم میکرد.

-اصن من از همون بچگی بچگی عشق این بودم پیام خونه ی عمه اینا تو رو بینم یه کم اذیتت کنم ادا دراری و غر
غر کنی منم کلی کیف کنم وقتی تند تند لپت گل میندازه و وقتی میخوای بگی ((س)) زبونت میگیره و منم کلی
مسخرت کنم ...

اونوقت تو مثل سوگند لوس بازی درنیاری و بگی خیلیم با مزس ...

((از عمد با مزسو در حالی گفت که ((س)) شو توک زبونی میگفت.))

-من هیچوقت وقت نکردم و هیچ وقت هم نخواستم و نشد که پیام و بهت اینارو بگم یا اینکه برات توضیح بدم اون
فیلم من نیس و تو خیلی غلط کردی نشستنی اونو دیدیش و الانم تو گوشیته ... اما انگار فقط با داشتن اون فیلم پیش
خودت احساس امنیت میکردی ...

اره من اذیتت میکردم چون دوست داشتم ... من هرکی رو دوستش دارم اذیتش میکنم حرصشو در میارم
... هیشکیم قد تو خوشگل نمیشه وقتی حرص میخوره ...

چند لحظه ای تو چشمام خیره شد ... تند تند با بینیم نفس میکشیدم بلکه بفهمه حالم خرابه ...

-اما الان دیگه دیره ... توی خرو باید با زور گرفت تو مشت! دیگه واسم مهم نیس با زوره و ممکنه بعدش چی بشه
الان اولین تجربم با تو. اینم اصلا مهم نیس که تو شاید اذیت بشی چون نشون دادی اذیت شدن و تحقیر شدنت
اونقدرام برات مهم نیست ... بعد این شب به زور حیثیت و ابرو هم که شده مال من میشی ...

دستشو از روی دهنم برداشت ... به سرفه افتاده بودم و حالت تهوع داشتم ... دنبال یه راه فرار میگشتم ... بی وقفه
سرفه میکردم و نمیدونستم و نمیتونستم ببینم فرشاد الان در چه حاله ...

یه کم که اروم تر شدم تونستم ببینمش که نشسته لبه ی تخت و سرشو گرفته تو دستاش ... دلم نمیخواست نگاهش
کنم ... دوباره یاد موقعیتم افتادم ... اروم اروم سعی کردم که از روی برم کنار. همونطور که پامو از تخت پایین
میداشتم دوباره به سرفه افتادم و توجه فرشاد هم دوباره بهم جلب شد ... سرفه میکردم و نمیدونستم خونی که داره
روی زمین میریزه دقیقا از بینیمه یا از گلو ...

متوجه شدم که روبه رومه سرمو بالا گرفتم نگاهش کنم اما بدون اینکه بخوام چشمام سیاهی رفت و دوباره از حال
رفتم ...

نور چشممو میزد و دلم نمیخواست چشممو باز کنم. صدای حرف زدن دونفر توجهو سمت خودش جلب کرد. چیزی یادم نیومد و نمیدونستم کجام ... اتاق سفید و تختی که روش دراز کش بودم ... چشمامو اروم اروم باز کردم با دیدن فرشاد کم کم همه چیز یادم اومد ... اون اتاق تنگ و تاریک ... قصد شوم فرشاد و اعترافش ... اون تخت لعنتی ... نفسم که دوباره و بعد چند سال که خبری ازش نبود گرفت ... از حال رفتم! نکنه ... من از حال رفتم نکنه ... به وقت ...

صدای مکالمش با اقایی که به نظر دکتر میومد رو میشنیدم .

-قبلا مشکل تنفسی داشتن ؟

بدون هیچ مکثی جواب داد :بله

-صحیح ... خوب آقای جوان به مدت این بیماری رهاشون کرده بود اما بازم نباید هیجان زیادی رو متحمل میشدن . حالا دوباره این بیماری سر باز کرده

-یعنی به همون شدت قبلی؟

-نه خوب کمتره و با به سری پرهیزا و استفاده ی داروها و اسپری هایی که تجویز کردم دوباره خفیف میشه و به حالت نورمال برمیگردن . آسم شوخی نیست .هیجان ، ترس و و انگار که به بار سنگین از هرکدوم اینا با هم بهشون وارد شده خوب تصورشو بکنین ...

برام اصلا مهم نبود که اون مریضی لعنتی دوباره برگشته ... اونم الان و با این همه گرفتاری ... برام مهم ترین چیز این بود که ...

-من سالمم ???

این تنها چیزی بود که میتونستم بیرسم و با صدای بلندی بیانش کردم .

دکتر با لبخندی اومد بالای سرم

-بله خداروشکر مگه قراره نباشین ???

یه کم نگاهش کردم و بعد ادامه دادم

-نه نه ... نه منظورم اینه که من ... یعنی الان ...

خدای من چجوری این سوال احمقانه رو میپرسیدم؟؟؟اونم از یه مرد !!!که تازه خیلی هم غریبست ... پس منصرف شدم و در حالی که با دستم پیشونیمو مالش میدادم از دکتر عذر خواهی کردم ...

-خوابش انگار خوب بهتون چسبیده بود ...

اهمیتی ندادم ... فکر مغشوش تر از این حرف ها بود .

-خوب دیگه من باید برم تذکراتمو فراموش نکنم

-دکتر ببخشید! من مرخصم دیگه؟؟؟

-چه قدرم با عجله ... نه انشاءالله یه روز دیگه مهمون مایین ...

چه دکتر خوبی بودا ... ولی یعنی چی یه روز دیگه؟؟؟خدای من پناهی ... وای من ... لعنتی ...

به مغزم فشار اوردم بلکه بتونم بعد از آخرین تصویری که مقابلم بود رو به یاد بیارم ... اینکه فرشاد اومد سمتم ... اومد سمتم تی شرتشم دراورده بود ...

با شتاب پاهامو از تخت پایین گذاشتم و خواستم بلند شم که صداش جلومو گرفت

-کجا ؟

اهمیتی بهش ندادم حتی نمیخواستم نگاهش کنم ... خواستم بلند شم که سرم روی دستم مانع میشد . با عصبانیت سعی کردم سرمو که هنوز حتی نصف نشده بود رو از دستم جدا کنم ...

محکم دستمو گرفت . با غیظ نگاهش کردم اما دستمو ول نکرد . سعی کردم به زورم که شده دستمو از دستش بیرون بکشم که محکم تر فشارش داد .

-ول کن لعنتی .

-اره سالمی

با تعجب نگاهش کردم .

با این حال باز هم سعی کردم اون دستی که بهش سرم وصل نبود و تو دستای کثیف فرشاد بود رو بکشم بیرون . بالاخره دستمو ول کرد . کلافه دستی لای موهاش برد و بعد هم در حالی که دوتا انگشتش رو توی جیب شلوار لیش کرده بود از اتاق رفت بیرون و راحت گذاشت . نشستم روی تخت و پاهامو اویزون کردم . نگاهم افتاد به لباس های دخترونه ای که گوشه ی اتاق بودند . خوب که دقت کردم فهمیدم از اون دست لباس هاییه که نتونسته بودم از خونه

ی دایی بردارم. با دیدن شون انگار دنیا رو بهم دادن. سرمو از دستم جدا کردم. خیلی دردم اومد و یه حسی بهم گفت خره میمونه جاش رو دستت اما اهمیتی به حس خودم هم نمیدادم. فقط میخواستم زودتر از اون فضا دور شم و همینطور هم از فرشاد.

بارونی سرمه ایم و چکمه های بلند مشکیم به همراه ساپورتی که مطمئن بودم مال من نیست... چون اصلا خوشم نمیومد و کار هیچ کس هم نمیتونست باشه جز خود احمقش. با این حال انگار چاره ای نبود. هول هولی شالمو هم سر کردم و از اتاق با بیشترین سرعتی که توانشو داشتم زدم بیرون.

کلافه و سرسری محیط اطراف بیمارستانو نگاه میکردم و با بیشترین سرعت ممکن و تا حدی که شرایطم ایجاد میکرد میرفتم کمی شاد شدم که از دست فرشاد دررفتم... اما با دیدنش روی نیمکت درحالی که سیگاری رو لای دوانگشتش گرفته بود. و رفتم و شونه هام حتی افتادن. نگاهم کرد سرد بی تفاوت و یه کم غمگین. از جاش تگون نخورد و در حالی که پک عمیقی از سیگارش میکشید سرشو دوباره انداخت پایین. ته ریش جذابش کرده بود و موی کوتاه و ساده هم بیشتر بهش میومد. دیدم کاری نمیکنه فرصتو غنیمت شمردم و دوباره رفتم.

هوا خیلی سرد بود. این دیوونه هم که واس من ساپورت آورده بود. دستامو کردم تو جیبم... احساس غربت میکردم و تنهایی... یاد شب قبل افتادم.. یاد حرفاش... کاراش... حالم... حالش... خدایا! سرمو زیر انداختم و به حرفاش فکر میکردم

ناخودآگاه اشکام سرازیر شدن... دست خودم نبود... خیلی اذیت شده بودم خیلی.

هوا سرد بود و نمیدونستم باید به کدوم جهنم دره ای رو بیارم. همونطور راه میرفتم و میخوردم به مردم. هوا خیلی سرد بود اما پاهام دیگه نا داشتن. دستمو توی جیب پالتوم گردوندم و وقتی درش اوردم با دیدن دو تا تروال و حدود ۳۰ تومن دیگه خدا رو شکر گفتم و رفتم سمت کافی شاپی که اون طرف خیابون بود.

شلوگی شدید کافه رو مخم بود. یه ربع بود سفارش یه چایی و کیک داده بودم اما هنوز حاضر نشده بود. البته با اون وضع شلوگی هیچ کس نمیتونست اوضاعو تحت کنترل بگیره.

توی افکار خودم غرق بودم. کافش فضای گرم و قشنگی داشت و عود هایی که گوشه گوشه به شکل قشنگی دود میشدن هم فضا رو شاعرانه تر کرده بود. نمیتونستم مثل همیشه هواسمو بدم به مردم و ازدیدن تفاوت هاشون لذت ببرم. نمیتونستم هواسمو جمع چهره ها و تیپ ها بکنم مثل همیشه و لااقل یه وقت گذرونی خوب داشته باشم. سفارشم ۵ دقیقه ای میشد جلوم قرار گرفته بود. صدای پر ناز دختری رو شنیدم: ((به اندازه ی کافی ملت پشت در منتظرنا یه کم ملاحظه هم خوب چیزیه))

محلش ندادم.

-هووووی با تواما.

حوصله ی نگاه کردن بهشو هم نداشتم.

این بار با دست به بازوم ضربه زد و با صدای نسبتاً بلندتری گفت: ((الووو ببین دختره ی کر! من الان اینجا با بی افم قرار دارم و تو هم الکی فقط ...

چی شده باز؟

صدای غریبه ی یه مرد بود. اما من بازهم اهمیتی ندادم

–هیچی این دختره ی پاپتی جا اشغال کرده... فکر ندارن که عزیزم ...

–حالا اینا این همه غزبتی بازی داره؟؟

دختره مات مونده بود. دوباره همون پسر ادامه داد: ((مردم که زندگیشونو نباید رو قرارای تو بنا کنن ...

–هووی جای طرفداریته؟؟؟اره دیگه همینه ... من خر نباید ...

به تظاهر وانمود کرد که بغضش ترکیده و بازهم در حالی که عضوه تو حرکاتش موج میزد از مغازه زد بیرون. اما اینا برای من مهم نبودن.

متوجه شدم که صندلی مقابلم رو عقب کشید و نشست جلوم. و بعد هم دود سیگار گرون قیمتی بود که خیلی اذیتم میکرد.

–سرد شد.

گلم خارش گرفته بود ازدود و بوی سیگار... فرشادم که داشت سیگار میکشید... تا حالا ندیده بودم که ...

–سرد شدا ...

نگاه خیرمو از چایی برداشتم و به دهنم نزدیکش کردم.

نگاهی بهش انداختم. پسر خوش برو رو و چشم و ابرو مشکی بود که تیپ مشکی ساده و در عین حال جذابی داشت... اما من دیگه از هر چی پسر تو هر نوع و پوستی بدم میومد. برام حضورش اهمیتی نداشت و به خاطر ضعف شدیدی که داشتم با لرزش دستی که دوباره و به خاطر ضعف و برگشتن بیماری تنفسیم سراغم اومده بود یه تیکه ی کوچیک از کیکمو جدا کردم و دهن گذاشتم. چایش سرد شده بود. بی اعتنا گذاشتمش گوشه ی میز.

–۲ تا چایی لطفا.

حوصلشو نداشتم... حوصله ی خودمم نداشتم این غریبه که جای خود داشت.

سیگارشو آورد نزدیکم. بادست پشش زدم.

-خوب چیزیه واسه این موقع ها... نمیکشی؟

عصبانی گفتم: ((خیلی بهم میاد بکشم ???))

بی اعتنا سرشو بالا انداخت. گارسون سفارشتو روی میز گذاشت اما دیگه میلی به خوردن نداشتم. از جام بلند شدم و اومدم که از کنار پسر رد شم...

-صب کن یه لحظه.

برنگشتم.

-خانم صداقت... گفتم یه لحظه...

لحن جدی و سردش و همینطور اینکه اسممو میدونست باعث شد در جا میخکوب شم. برگشتم سمتش با چشمای گرد شده. همراه لبخند مرموزی کارتی رو گذاشت تو دستم.

بعد هم از جا بلند شد و در حالی که کتشو تن میکرد از کافه زد بیرون.

زیر بار اونهمه هیجان روانی شده بودم... هیجانات و فشارهای عصبی که یکی پس از دیگری سراغم میومدن و بهم وقت هضمشونم نمیدادن حتی. سرمو تکیه داده بودم به شیشه ی ماشین و اصلا هم تمایلی نداشتم به اون پسر غریبه و کارت شیکش یا به فرشاد و کاراش و یا حتی به پناهی که میدونستم الان احتمال قوی باید برم خونشو وسایلمو جمع کنم و دنبال خودم بکشم فکر کنم. فردا دوباره مدرسه ها شروع میشد و باید میرفتم.

تاکسی گوشه ی خیابونی که توی خلوت ترین روزاش بود نگه داشت. به ارومی پیاده شدم. هیچ عجله ای نبود هرچه بادا باد. صدای پایی از داخل خونه به گوش میرسید. قبل از اینکه من در بزنم در وا شد. غفور بود. سلامی کردم و بدون ذره ای توقف وارد شدم. فقط صداشو شنیدم که میگفت اقا عصبانی شدن از دستتون. منم زیر لب گفتم: به جهنم. زنگ درو فشار دادم. با گذشت چند لحظه در استانه ی در یه خانوم خیلی درشت هیکل با قیافه ای ترسناک ظاهر شد. اول یه کم نگاهش کردم. پیشبندی به دور کمرش بسته بود و دست به کمر نگاهم میکرد و انگار توم دنبال چیز خاصی میگشت.

-میشه پیام تو؟

-در هر جا و باشه میری تو؟؟؟

از لحن تندش ترسیدم.

-نه خیر من...

-کیه؟

-نمیدونم والا اقا. این خونه مگه حساب کتاب درست و حسابی داره؟

و در حالی که دستاشو تو هوا تکون میداد رفت داخل خونه. پناهی با غضب نگاهم میکرد.

-هان؟؟؟؟

-اممم من میتونم توضیح بدم واقعا... سلام!

-توضیح لازم نیست. بیرون...

-عه ببینید آقای...

-گفتم بیرون

صداش خیلی بلند بود اما دیگه عادت کرده بودم و همونجور محکم و بی حس نگاهش کردم. به خودم شجاعتی دادم و به قدم به جلو برداشتم.

-کجا؟؟؟؟ بیرون از...

-بعله میدونم. وسایلم بالاست.

از جلوی در کشید کنار. از نوع تغییر یافته ی حرف زدنم تعجب کرده بود

همونطور که داشتم میرفتم بالا صداشوشنیدم که روبه خدمتکار جدیدش میگفت: میزو بچینین...

خندم گرفت. بنده خدا با اینکه هیکلش مردونه بود اما در برابر اون خانمه شبیه بچه به نظر میرسید و انگار که ازش میترسید. نگاهی به اتاق انداختم. فضاشو خیلی دوست داشتم و نمیدونستم بعد از رفتنم باید به کدوم قبرستونی رو بیارم... ساکمو از تو کمد دراورددم. ناخودآگاه اتفاقاتی که از روز اول و باورودم به این خونه افتاده بودند رو به یاد آوردم... گریم گرفته بود و خیلی اروم گونه هام خیس میشدن. به نگاه به خودم تو اینه انداختم. چه قدر عوض شده بودم تو این چند وقت چه قدر داغون!!! فردا هم که دوباره باید برم... ای خدا مصبتو شکر...

تو حال و هوای خودم داشتم وسایلمو جمع میکردم که صدای شکسته شدن ظرف و پشتشدم داد پناهی مانع شد.

–عه خانوم الان من یه روزه هیچی بهت نگفتم اینجا خونه ی منه تو باید خودتو با قانونای منننن سازگار کنی نه من خودمو با تو! بهت گفتم من از کیشمیش بدم میاد اصلا عدس پلو هم شد غذا؟؟؟

جوری این تیکه های اخرشو گله مند و نالان گفت که خندم گرفت و رفتم پایین. خانمه در حالیکه با عصبانیت پیشبندشو جدا میکرد تند اومد سمت پناهی. خونه قشنگ داشت میلرزید. جلوتر اومد و درست مقابل سینه ی پناهی قرار گرفت و میشد بهتر به تفاضل قد تو چشمشون پی برد!!! فک کنم خانومه ۱۹۰ سانتی بود.

–بین پسر جان تو هنوز با این سنت ادب یاد نگرفتی فقط بلد ی بری جلوی اینه ژست بگیری کیف خودتو ببری و بریزی و پاشی ها؟؟؟ نه من از این جا میرم گشنگی نکشیدی بفهمی غذا!!! چیه بععله .

با چشمای گرد شده داشت خانومه رو نگاه میکرد.

–حالا که پولش هست دلم میخوادم اینطوری زندگی کنم وایسا پولتو بگیر

–مواد کن بریز تو بازوت!!

و بعد طوری درو بست که از جا پریدم.

–اوه زنیکه ی غول با این دستپخت ... تو اینجا چیکار میکنی جمع شد ؟

با ارامش گفتم :نه هنوز

–عه؟؟؟ ببین تا ۱۰ مین دیگه جمع کردی و رفتی که هیچی نکردی خودتو با اسباب اثاثیه تو پهن میکنم .

اینو میدونستم که اگه از این خونه پامو بذارم بیرون باید دوباره برگردم خونه ی دایی و این خیلی چیز ضایعی بود مخصوصا با اتفاقات اخیر و ...

اینم میدونستم که پناهی حرفشو پس نمیگیره اما نمیدونم این چه نیرویی بود که باعث شد تو اون لحظه محکم تر از همیشه بخوام باهاش حرف بزنم.

–اقای پناهی

روشو برگردوند.

–من هنوزم اگه بخواین میتونم براتون کار کنم و بابت این تاخیر هم معذرت میخوام هر چند دلیلش قانع کننده بود.

–دلیلی که از نظر تو قانع کنندست از نظر من نیست

–من به این کار نیازدارم.

خودم هم از محکم بودن خودم و من من نکردنم بر خلاف همیشه کمی متعجب شده بودم اما بعد از گشتن و روبه رو شدن با این همه ادم کمتر از این نباید ازم توقع میرفت.

–از حقوقت کم میکنم بار اخرم هست خر فهم شد؟

–بله

با نگاهی سرد و بی تفاوت اودم از پله ها برم بالا که دوباره گفت:((بیینم میتونی نیم ساعته یه چی قابل خوردن درست کنی یا نه ???

وقتی داشت سوالشو میپرسید ژست خاصی هم به چهره و دستاش داده بود که جذابش میکرد. یه ژست طلبکارانه ...

–تونستن که بله ... فقط میشه لباسمو عوض کنم ؟

–اووووف اون که خودش ۱ ساعته

–نه زود

–خیلی خوب بجنب فقط

زود رفتم بالا و از بین لباس هایی که هنوز جمعشون نکرده بودم سریع یه دست شونو برداشتم و رفتم پایین . تصمیم گرفتم کوکو سیب زمینی درست کنم. سر نیم ساعت غذا آماده بود. بچه انگار خیلی گشنش بود چشمش که به غذا افتاد از تو سبد یه تیکه نون دراورد و نصف ظرفو تموم کرد. منم با تعجب نگاش میکردم.

–همینجا بچین نمیخوام برم تو هال

بقیه ی وسایلو هم چیدم و با یه با اجازه ی نرم رفتم بالا. فکرم خیلی مشغول بود. حالم هم داغون با فکر به کارای فرشاد اشک تو چشم جمع میشد. خسته بودم و کلافه ... هم استرس کنکور ... هم آینده ... هم فرشاد ... اون پسره که منو میشناخت ... خداجونم کمک کن ...

چند روزی بی دغدغه به زندگیم ادامه دادم ... یه زمانی عشق هیجان بودم اما تو اون شرایط ارانش بهترین چیز بود. نه از فرشاد خبری بود نه کسری و نه چیز دیگه ای. رو خودم بیشترین فشار ممکنو وارد کرده بودم که به تموم کارام برسم. حتی تو مسیر رفت و برگشت مدرسه هم درس میخوندم . تو اتوبوس تاکسی و هر تایم آزادی که داشتم

تست میزد. علاوه بر اینکه میخواستم به هدفم برسیم به جورایی هم داشتم سعی میکردم اتفاقی اخیر و فراموش کنم اما انگار اونا قصد فراموش کردن منو نداشتن

ساعت نزدیک ۶ بعد از ظهر بود و هوا هم تاریک شده بود. به سر اومدم بالا که یکی از کتابامو بردارم که صدای زنگ گوشیم متعجبم کرد. این خط جز پناهی دست هیچ کس حتی خودمم نبود. شماره ناشناس بود. گوشی رو که برداشتم صدای خش دار و اشنایی تو گوشم پیچید: میدونستم زنگ نمیزنی... بین کوچولو من میتونم به کاری کنم که نخوای واسه به زندگی که هیچ تضمینی نداره این همه سگ دو بزنی... چیز زیادی هم ازت نمیخواهم. به سری اطلاعاته.

شناختمش... همون پسره بود تو کافی شاپ.

-فردا بیا به این ادرسی که بهت اس میکنم.

بعدم بدون هیچ حرفی قطع کرد. دلم میخواست تو اون لحظه سرمو بکوبم به دیوار....

حتی نگاهم به ادرسی که برام فرستاد نکردم. میشناختم؟ به جهنم خطمو داره؟ بازم به جهنم... اه

فردای اون روز خیلی خسته بودم. کاپشنم به طور نامیزونی تنم بود و چون سرما هم خورده بودم به دستم دستمال بود و به دستم هم کولم. با ورودم با چشمای به خون نشسته ی پناهی مواجه شدم. با دوتا دستش به این تکیه داده بود و به شیشه دستترم دستش بود. تو جام میخکوب شده بودم. بعد از چند ثانیه بطری رو محکم کوبید رو این و عصبانی و سریع اومد سمتم. کارتی رو گرفت جلوی صورتم

-این چیه؟

نگاهی به کارت انداختم. کارت همون پسره. شهاب راد.

-نمیدونم

-عهههه نمیدونی؟؟؟؟ تو غلط کردی اینو از کجا آوردی

-یکی داد بهم

کی؟؟؟

-همین فک کنم همین شهاب راد

-کجا؟؟؟

-تو کافی شاپ

-کی؟

-میشه یه کم برین عقب ؟؟؟؟

با اون قد بلندش اومده بود تو حلقه من و کلا جلوی ورود نورو گرفته بود بعدم پروپرو داشت تند تند سوال میپرسید

نفسشو صدا دار داد بیرون و رفت عقب .

-خوب، کی؟

-همون روزی که من بعد اون دوروز تاخیر اومدم اینجا

چشماشو تنگ کرد

-تو اون دوروز تو پیش این بودی؟؟

-نه نه نه به خدا .من رفتم تو یه کافی شاپی این اقا منو به فامیل صدا کرد این کارتم داد دستم.

-خوب؟

-خوب...همین دیگه

-همین؟؟

با یه کم فکر گفتم :((خوب نه حالا همینه همین ...

-ببین بچه من قاطیم منو مسخره خودت نگیر

-باشه خوب...یعنی اینکه یه بارم زنگ زد به گوشیم

-چه زری زد؟

-فردا بیا به این ادرس و یه سری اطلاعات میخوامو اینا.دیگه واقعا همین.

با انگشت شصت و اشارش به ته ریشش که هیچوقت از یه حدی بلندتر نمیشد دست کشید.

–بین، امروز مرخصی کلا... فردا هم پاتو از اینجا بیرون نمیداری

–نمیشه که...

–هییییییس زر نباشه...

بعدم کتشو از روی کاناپه برداشت از کنارم رد شد و رفت بیرون.

با خودم گفتم به جهنم امتحان که نداریم میشینم تو خونه دیگه. بعدم با خستگی وسایلمو کشون کشون بردم بالا. حدود ۱ ساعت خوابیدم. بیدار که شدم یه نگاه به گوشیم انداختم تا ببینم دقیقاً ساعت چنده که اس ام اسی از شماره ای که معلوم نمیشد درست مثل خطی که پناهی داده بودم دستم توجهو جلب کرد. بازش کردم: برات گرون تموم میشه بچه! بستمش... چرت و پرت بود. چرا نمیخواد تموم شه. از جام بلند شدم و دست و رومو شدم. با صدای اذان بیدار شده بودم پس قبل از اینکه بخوام کار دیگه ای انجام بدم وضومو گرفتم تا کارامو انجام بدم.

صداهایی از پایین کنجکاوی ذاتیمو تحریک کرد

–چی میخواد؟؟؟

–هیچی داره از حسودی میتر که مرتیکه ی...! من چه میدونم چی میخواد. مثلاً قصد داره نفوذ کنه تو من که ببینه چیکار میکنم. همین یه دونه رو کم داشتم دیگه.

–حالا سوتی کافی چیزی نداده که؟

–نه خطشو کنترل میکنم جاییم نرفته

–خلاصه که حواست باشه داداش

–هست

–قراره کیش چی کنسله؟؟

–معلومه که نه حالا تو برو فعلاً

–دست شما درد نکنه... خدافظ پس

–خدافس

نفسمو با صدا دادم بیرون و داشتم میرفتم سمت اتاق که صداش در جا میخکوبم کرد: فضولی اصلا کار جالبی نیست اونم تا این حد تابلوش!

ترجیح دادم حتی برنگردم. همین کارو هم کردم و رفتم به اتاق.

دقیقا نمیدونم چم شده بود. با رخوت عجیب و ازار دهنده ای حدود ساعت ۹ صبح از خواب بیدار شدم. میتونستم اون روز درست و حسابی تست بزنم و درس بخونم و خودمو برسونم. هرچی هم که می شد نباید عقب می افتادم. دست و صورتمو ابی زدم و به سرم زد که همینطوری یهویی برم حمام.

جلوی اینه به خودم نگاه میکردم. چه تصویر غریبی شده بود... غم توی نگاهمو هر کسی به اسونی میتونست حس کنه... چشمای سبزی که یه زمونی پر بودن از شیطنتای دوره ی نوجوونی و کی فکرشو میکرد قراره به این روز در بیان و کی فکرشو میکرد که اوضاع قراره بدتر هم بشه ...

با مشقت تمام سعی کردم لااقل یه دور موهامو شونه کنم و بعد ببندمشون. خیلی بلند شده بودن اما نرسیده بودم که کوتاهشون کنم. فر موهام بر عکس همیشه ریز شده بود. با وجود فر بودنشون جنس نرمی داشتن و مثل بیشتر ادمایی که موهاشون فره مشکل شونه کردن نداشتنم. بالاخره بعد از یه مقداری کلنجار رفتن گوجه ای پشت سرم بستمشون و بعد هم یه شال مشکی کلفت انداختم رو سرم.

به نظرم اومد که اون وقت روز نباید کسی خونه باشه اصولا.

و خوب درست هم حدس زده بودم. خونه خالی بود و بوی عطر تلخ مردونه ای فضا رو پر کرده بود. نمیدونم چرا یه لحظه نزدیک بود از پله بیوفتم! قشنگ بچم قبل از بیرون رفتن یه دوش ادکلن حسابی گرفته بود واسه خودش. چند دست لباس تو خونه ای هم به شکل نا مرتبی این طرف و اون طرف خونه افتاده بودن. نفسمو صدا دار دادم بیرون. به نظرم نمیومد جمع کردن لباس ها انقدر کار سختی باشه که این پسر همیشه از زیرش شونه خالی میکنه. من که خودم به شخصه هیچوقت نمیتونم بذارم کسی کارای شخصیمو انجام بده ولی خوب اون با من خیلی فرق داشت

دلم نمیخواستم ولی ذهنیت بالا تر بودن پناهی، کسری، فرشاد حتی و اعضای اون خونه تو مغزم شکل گرفته بود. یه فکر و ذهنیت روانی کننده. یه خوره که تا حدی افتاده بود به جونم که فکر میکردم حتی ایسان و پرستو هم ازم بالاتر... کم کم داشتم منزوی می شدم که خودمو جمع کردم و سعی کردم افکارمو کنترل کنم. اواسط بهمن بود. وقت زیادی برای درس خوندن نداشتنم. معاون مدرسه پیشنهاد داد که برای المپیاد شرکت کنم تا بتونم حتی بدون کنکور وارد دانشگاه شم و بتونم حتی بورسیه هم بگیرم اما هرکی نمیدونست خودم که میدونستم به هیچ عنوان حد اقل الان دیگه وقت نمیکنم. همین که بتونم برای کنکور بخونم هم کلی زحمت کشیدم!

وارد اشپزخونه شدم و بعد از اینکه یه نگاه دیگه به خونه انداختم در یخچالو باز کردم. شکر خدا خالی خالی بود!!! یعنی واقعا خریدای این خونه رو اگه من انجام نمیدادم کسی حتی یه ندا میداد؟؟؟ نسبتا محکم در یخچالو بستم. به

نظرم هوای قشنگی میومد. خواستم به سر برم بیرون. دستگیره رو به سمت پایین کشیدم که دیدم قفله ۲! بار ۳ بار چند بار عصبی دستگیره رو پایین کشیدم.

–اَههه لعنتی! مگه برده گیر آوردی اخه؟؟؟

دستامو اشفته بردم لای موهام. نفسم گرفته بود و نفس نفس میزد. وای یعنی این مریضی لعنتی دوباره برگشته. سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و به یه جایی تکیه بدم. دستمو گرفتم به این اما زانو هام سست شد و افتادم. خوب حالا نوبت مرحله ی دومه! سرفه ...

سرفه های بی وقفه و شدیدم امونمو بریده بود میدونستم اگه اسپری بهم نرسه ممکنه ضعف کنم و اتفاقای بدتری هم بیوفته ... اون در لعنتی هم که قفل بود. حتی نمیتونستم خودمو به شیر آب برسونم. تو تموم لحظه هایی که سرفه میکردم و حالم خراب بود تصویر فرشاد روبه روم نقش میبست. عصبی تر شدم و حالم هم وخیم تر شد. دیگه نفسم حتی برای سرفه هم در نمیومد که ...

بدون وقفه و انگار که اب حیاتو رسونده باشن به یه ادم عطشون و داغون از اسپری نفس میگرفتم و صدای اروم و آشنایی که بهم سفارش میکرد اروم باشم و سعی کنم نفس عمیق بکشم.

لبمو از اسپری جدا کردم و دستمو به ارومی گذاشتم روی قفسه ی سینم که به تندی بالا و پایین میرفت. چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم. بعد از نزدیک یک دقیقه دیگه نفسم ریتم منظم پیدا کرده بودن و تونستم به ارومی چشمامو باز کنم و چهره ی تار شده ی کسری رو ببینم. صورتش تو نزدیک ترین فاصله ی ممکن بود و از دیدن ناگهانی چشمش غافلگیر شدم. با چشمای گرد شده و ژست معصومانه نگاهش میکردم که خودش اروم اروم عقب کشید. نفسشو با صدا داد بیرون.

–آسمه؟

–نه فکر نکنم ...

–فکر نکنی؟ یعنی نمیدونی که ...

–چرا ولی دوباره سرباز کرده خوب شده بودم.

–بعد اونوقت نمیدونی باید همیشه به همچین چیزی باهات باشه؟

اسپری رو مقابل چشمم گرفتم.

بعله میدونستم (خواستم گستاخانه و با بچه پررو بازی جوابشو بدم اما دیدم خیلی نامردیه که بخوام بعد از اینکه یه جورایی جونمو برای بار دوم نجات داده اینطوری کنم! گربه صفت نبودم) یعنی اینکه... خوب تموم شده بود. گفتم که بعد از مدت خیلی زیادی سرباز کرده باید برم دوباره بخرم.

سرمو با شرمندگی انداخته بودم پایین. شرمنده بودم از اینکه میخواستم بد جور جوابشو بدم. سرخی گونه هامو میتونستم حس کنم.

–خوب حالا لبو شدن نداره که ...

سر منم نا خودآگاه پایین تر رفت تا جایی که چونم درست مماس با سینم شد.

سعی کردم از جام بلند شم. دستمو تکیه دادم به دیوار و ایستادم. درحالیکه هنوز روم نمیشد سرمو بالا بگیرم خیلی اروم و نامحسوس گفتم: ممنون... برای بار ...

–خواهش میکنم.

بعدم بدون اینکه بذاره حرف تموم شه رفت. از اینکارش نمیدونستم باید لجم بگیره و یا اینکه شاد شم که نداشت بیشتر از این شرمنده شم. یه کم سرمو با دستم گرفتم و نرم نرم از پله ها رفتم بالا. روی تخت خودمو انداختم و به این فکر کردم که من چرا باید همیشه جلوی این ضعیف بشم و مریض! چرا این همش باید منو جمع کنه اههه چرا انقدر دست و پاچلفتی شدم!!!! اما اگه نیومده بود جدی جدی کار دست خودم داده بودم. البته من که نه... اون فرشاد ...

با خودم هم درگیر شده بودم. سرباز کردن دوباره ی مریضیم تقصیر فرشاد بود اما اگه نمیداشت برم و خدای نکرده ...

نمیخواستم بیشتر از این به اون قضیه فکر کنم. یادم افتاد که خونه رو اصلا تمیز نکردم و این فاجعه بود! اول رفتم تو دستشویی طبقه ی خودم و بعد هم رفتم پایین تا یه کم به کارا برسم. روز تعطیلی بین چه اتفاقا که نمیوفته جای درس خوندن!

پامو که تو حال گذاشتم خبری از کسری نبود. گرسنگی فشار میاورد اما کاریش نمیشد کرد. لباسای پناهی رو جمع کردم و خواستم ببرم بندازم تو ماشین که به خودم گفتم نکنه دوباره در قفل باشه. اول رفتم سمت در وقتی دیدم بازه با خیال راحت لباسارو بردم پایین.

خدارو شکر لباس اضافه ای برای اتو کردن نبود. لباس چرکا هم خیلی نبودن و تو یه دور قال قضیه کنده میشد. ماشینو روشن کردم و دوباره اومدم برم بالا که دیدم در وا شد و بوی عنبر امد! D:

کسری در حالی که دستش پر از خریدای جور و جور و خوراکی هایی بود که میشد از توی کیسه تشخیصشون داد وارد خونه شد. بنده خدا نمیتونست صاف راه بره. منم اوج کاری که کردم این بود که درو براش باز نگه داشتم تا بیاد تو. چکمه پاش بود و باز کردنش مشقت داشت. یه لحظه وایساد و در حالی که با خشم نگام میکرد گفت: نظرت چیه جای اینکه عین ادمای احمق به من زل بزنی و درو نگه داری بیای اینارو از دستم بگیری که لااقل بتونم ...

نذاشتم جملشو تموم کنه و کیسه هارو از دستش گرفتم. خدایییییش که سنگین بودن. دستمو به کمر زدمو نگاهش کردم. غر غر کنان کفشارو از پاش جدا میکرد.

-الان هدفت از اینطوری وایسادن و نگاه کردن من چیه ???

-هدف خاصی ندارم.

-هاننن

همونطور باز دست به کمر و با قد بازی مسیر حرکتش تا اشیخ خونه رو دنبال کردم.

-بین من تورو نمیدونم ولی من از صبح تا الان هیچی نخوردم.

-الان شبه مگه؟

-انقدر از من غلط نگیرا... حیف که نون مردمو عادت ندارم اجر کنم...

بهم بر خورد. دندونامو رو هم فشار میدادم. با وجود اینکه خیلی سعی میکردم خودمو کنترل کنم اما قشنگ میشد فهمید که چه قدر حرصی شدم. پس برای اینکه بیشتر از این نقطه ضعف ندم دستش بدون حرف اضافه ی دیگه ای از پله ها رفتم بالا.

-کجا؟

-بالا

-عه تورو خدا راس میگی؟ پاشو بیا اینجا یه چیزی بده من بخورم.

چشمامو گرد کردم و حق به جانب گفتم: ((الان اصلا سانس کاری من نیست.))

-حالا وارد سانش میکنیم .

-نمیشه اصلا من الان باید مدرسه می بودم الانم باید برم درس بخونم.

–حالا فکر کردی اینهمه میخونی اتفاقی میوفته؟

–به خودم مربوطه

بین روتو کم کنا|| من تا یه جایی هیچی نمیگم .همین یه ساعت پیش نبودم که مرده بودی بدبخت

اینو راست میگفت.یه کم مستاصل نگاهش کردم و دوباره رهمو کشیدم که برم .

–هوی باتو...

–دارم میرم ژاکتمو بیارم هوا سرده !

و بعد هم بدون اینکه دوباره برگردم راهمو کشیدم و رفتم.

نمیدونم چرا من انقدر بدشانس بودم...چرا هرکس که به نظرم ادم خوبی میومد اخرش طبل تو خالی می شد...چرا هیچکس نبود که بدون منت بخواد کاری رو انجام بده...اصلا مگه من بهش گفتم که بیا به من اسپری بده...بیا منو نجات بده اولالا...البته خودمم پررو بازی در میاوردم و تقصیر خودمم بود.اصن با این قماش دهن به دهن گذاشتن کار ادم عاقل نبود.

بالاخره اونو رو که میخواستمو پیدا کردم.یه ژاکت بافتنی یاسی ،سفید بود.از اول بچگیم مامانم هم میگفت که این رنگ بهم میاد.تولد پارسالم ایسان بهم هدیه داده بود و خیلی دوشش داشتم.تنم کردم و از پله ها رفتم پایین.

نشسته بود رو این!پسره ی گنده خجالتم نمیکشه .

–خوب حالا اگه وساء ط گرما و راحتی و اسایش فراهم شد بفرما کارتو انجام بده

–چیکار کنم؟

–تو خودتو زدی به خریت یا ...ای بابا!

–منظورم اینه که چی درست کنم؟؟؟

–چه میدونم ساعت ۱۱ چی میخورن اصولا؟

–نگاهی به جنسای رو میز انداختم.

–سوسیس تخم مرغ درست کنم؟؟؟

چشمای طلاییش برق زد

-اررره خوبه پایتم .فقط خوب از اب درمیاد دیگه ایشالا؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که یعنی روتو کم کن نذار بازم داستان اون روز تکرار شه ها!!!!

که اونم مثل اینکه خودش فهمید و نگاهشو جمع کرد.همونطور رو این نشسته بود و انگار قصد نداشت کلا از جاش تگون بخوره.و هونطور عین بجه ها پاهاش که اویزون بودن رو میزد به این.سوسیساو خرد کردم و ریختم تو ماهی تابه با یه مقداری کره.همونطور که مشغول بودم اقا تازه شروع کردن به شعر خوندن و فاز گرفتن.اومدم غر غر کنم و پوفی اوفی چیزی ببندم بهش که دیدم نه ...بچمون صداش خوبه بذار راحت باشه...

من دلم سفر میخواد اگه همسفرم تو باشی

خونه قصر و پادشاهش معلوم تاج سرم تو باشی

دلم درد سر میخواد اگه دردسرم تو باشی

من لم بدم جلوی شومینه و اگه در بزnm تو باشی

دلم یه حس خوب میخواد حس خوب ینی صدای پات تو خونه

سرت رو پام تو حیاط و بهم بگی ستاره هات کدومه

به این جاش که رسید صداشو تا حد قابل درکی آورد پایین.اما من تو دلم و با یه خنده ی مرموز گوشه ی لبم ادامشو میخوندم:

حس خوب ینی طعم لب هات که مثل همیشه خوب و داغه

حس خوب همون عطر عشقته که میپیچه تو اتاقت

اصلا تتلو رو به صورت زنده آورد جلوی چشمم .خوشم اومد از صداش و با خودم گفتم کاش کامل میخوندش!!!غلط کردم اه چیش خوبه ...پسره ی تنبل از خود راضی

به ۱۰ مین نکشیده سوسیسی تخم مرغ آماده شده بودش .خواستم بذارمش تو دیس که گفت:((نه بابا نمیخواد تو همون ماهیتابه بیشتر فاز میده))

درحالی که دسته ی ماهیتابه رو تو دستم و رو هوا نگه داشته بودم این بار گذاشتمش روی یه زیر قابلمه ای رو میز درست رو به روش.بعدم خودش از تو کیسه یه شیشه دلستر دراورد و منم ظرف نونو با یه قاشق گذاشتم جلوش و از اشپزخونه رفتم بیرون.گرسنم بود و گرسنگیم با بوی غذا بیشتر هم شده بود.

- کجا؟؟؟ ایندفعه میری کلاه بیاری لابد سنت تکمیل شه .

به سرتاپام اشاره کرد. نا خواسته هارمونی قشنگی درست شده بود . و خیلیم شیک . اما خدایی ناخواسته.

- نه خیر !میرم با اجازتون سر درسم.

- نمیخوری خودت ???

برگشتم و نگاهش کردم. نتونستم بی مکث و محکم بگم و با یه حالت شل گفتم نه میل ندارم.

- حالا اشکال نداره یه اسپری دادم بهت دیگه بیا بابا رنگ از رخسارت پریده.

- روی دیوار یه اینه بود. سریع برگشتمو خودمو توش نگاه کردم. زد زیر خنده. خجالت کشیدم. مسخره ی مزخرف!

-اره بابا تابلو تر از این حرفایی...

دیگه حرصم گرفت و وقتی دیدم این اصلا انگار نه انگاره منم با پررویی رفتم کنار این صندلی رو جلو کشیدم و خیلی شیک نشستم و مشغول شدم. اصلا صحنه ی حماسه افرینی شده بود واسه خودش و کم کم داشت به مسابقه تبدیل میشد... کم کم هی لقمه ها بزرگتر ... سرعت خوردن بیشتر ... فعالیت دستا به مراتب چند برابر ... دیگه جدی جدی داشتم هول میشدم که دستمو به نشونه ی صبر کردن گرفتم جلوش. لقمو قورت دادم و گفتم: ((شما اروم بخورین من اگه سیر نشدین بازم درست میکنم خوب! ادم که اینطوری هیچی نمیفهمه!))

یه نگاه به ماهیتابه و بعد هم به دستای خودش و خودم انداخت. منم با ترتیب نگاهش پیش رفتم. ماهیتابه که محتویات درونش شده بود شبه جیگر زلیخا! اما دستامون... قطره قطره روغنی بود که میچکید....

-نه همچین خوشم میاد میل نداشتی...

ریز ریز خندیدم. بعد یه چند ثانیه دوباره ولی این بار با حالت عادی و سرعت نورمال مشغول شد و منم پشتبندش! ماهیتابه دیگه خالی شده بود و کسری داشت زحمت روغنای تهشم میکشید... خلاصه اخرش جوری به نظر میرسید که انگار تو ماهیتابه از اولم فقط و فقط روغن بوده و نه چیز دیگه ای. دستشو دراز کرد و جعبه ی دستمالو کشید سمت خودش ۲۰۳ تا خودش برداشت و ۲۰۳ تا هم با دوتا انگشتش داد دست من . دستامو پاک کردم و خواستم ظرفارو جمع کنم که گفت :((اصلا عالی بودا خودمونیم جون میده باهات رفت شاندیز کل اندخت !همچین مردونه پا به پای ادم پیش میای ماشالا ...))

حین ماشالا گفتنش هم به سرتاپام اشاره کرد. خندم گرفته بود و دیگه جلوشو نمیگرفتم...

نفهمیدم موقع ظرف شستن من کی از اشپزخونه رفت بیرون

روی کتاب خوابم برده بود. نگاهی به ساعت انداختم ۶ بود. نیم ساعت خوابیده بودم. خدارو شکر روز مفیدی بود
میشه گفت. تا جایی که تونسته بودم به بند کار کرده بودم.

از پله ها رفتم پایین. شب شده بود و چراغا هم خاموش بودن. کورمال کورمال رفتم سمت پریز برق. دستمو بردم
سمت کلید برق که یکی دستشو گذاشت رو دستم. هول شدم و پریدم هوا. دستمو از دستش کشیدم کنار و عقب
گرد کردم. اما با اینکارم هم رفتم تو بقل یکی که پشتم بود. داشتم رسماً سکت می کردم.

-اون چراغو روشن کن بینم چیکار میکنی؟؟؟

چراغا روشن شد. تو اوج ناباوری دیدم که تو بقل پناهیم!!! خودمو سریع و هول زده از بقلش بیرون کشیدم. با احم
نگام کرد. برگشتم تا اونی که دستشو گذاشته بود رو دستمو بینم. گفتم احتمالا کسری باید باشه اما... ادر کمال
ناباوری دیدم که شهابه! همونی که تو کافی شاپ بهم کارتشو داد. با یه پوزخند مرموز بهم زل زده بود.

-خیلی خوب برو بشین

پناهی انقدر با جذبه و با احم به شهاب دستور داد که منم خودمو جمع کردم. روم نمیشد بهش نگاه کنم ...

-واس چی چراغا خاموش بود؟

-من بالا بودم بعد یهو

-خیلی خوب نمیخواه فلسفه بچینی این همون یاروه دیگه؟

نگاه دوباره ای به شهاب انداختمو گفتم: ((بله))

-خوب واسه چی وایسادی منو نیگا میکنی؟؟؟ پاشو برو یه چیزی بیار!! برومو جلو این یکی دیگه نبر.

بعدم بدون هیچ حرف اضافه ی دیگه ای رفت. عوضی همچین میگه این یکی که انگار من بد بخت چیکار کردم.

نمیدونم چرا ولی از پذیرایی از این ادما بدم میومد... اوج سختی و حقارتش همین پذیرایی کردن بود. حاضر بودم یه
اتاق لباس بشورم ولی از اینا پذیرایی نکنم ...

سینی رو جلوش نگه داشتم. نه دلم میخواست تو چشمای شرورش نگاه کنم و نه اینکه مظلوم جلوه کنم. یه نگاه سرد
بهش انداختم و منتظر موندم که فنجونو برداره. مرموزانه نگاه کرد و بعد از چند لحظه بالاخره دستشو آورد جلو
فنجونو برداشت. تو لحظه ی اخر تخس واران نگاهش کردم و بعد هم رفتم. دلم میخواست هرچه زودتر از تیررس
نگاهش خلاص شم. بعد از اینکه به پناهی هم تعارف کردم و رد کرد زود رفتم بالا. نشستم روی تخت. نفسمو با صدا

دادم بیرون و نگاهی به اینه انداختم. نباید وقتمو به بطالت میگذرونم. دراز کشیده بودم روی تخت و مشغول تست زدن بودم که صدای داد بلندی رو شنیدم.

-تو خیلی غلط میکنی مرتیکه ی ...

سرخ شدم. تند تند داد و بیداد میکردن و فوش میدادن. صدای کوبیده شدن در و بعد هم داد بلند پناهی که میگفت هری به داد و بیداد ها خاتمه داد. رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم. شهاب داشت میرفت که انگار متوجه شده باشه برگشت و نگاهی به پنجره انداخت. نگاهش برقی داشت که ادمو میترسوند. پرده رو انداختم و برگشتم که چشمای به خون نشسته ی پناهی از جا پروندم .

-پشت پنجره چه غلطی میکردی ؟؟؟؟هان ؟

صداش اونقدر بلند بود که زبونم بند اومد

-هی ...هیچی به خدا گ

-هیچی اره ؟؟؟به وقفش حساب تو رو هم میرسم اساسیییی وایسا حالا

-برای چی خوب ؟

-برای چی و زهر مار وسایلتو جمع کن

چشمامو گرد کردم و متحیر نگاهش کردم . یعنی اونقدر عصبانی شده بود که میخواست اخراجم کنه ؟؟؟

-اخراجم ؟

-نه جمع کن وسایل اصلی تو . لباس و کتاب و اینارو اما جهاز برون راه نندازی مثل اونموقع ها

-خوب قراره کجا ...

-انقدر سوال نپرس کاری که بت میگو بکن

-نمیشه که ...!

-باید یه چند روز بریم کیش

-بریم ؟

-تو هم با ما میای

–نه من نیام .

–غلط کردی مگه دست خودته ؟؟؟

–اقای پناهی میشه داد نزنن الکی !من واسه چی باید با شما پیام ...

–چون من میگم یالا

–ولی من مدرسه دارم اصلا هم نمیتونم از تهران بیرون پیام اونم با کسایی که نمیشناسم

–عه ؟؟؟ خیلی خوب وقتی زبون ادم حالت میشه به زور میبرمت .

–من نیام حتی به زور

–حالت میکنم ببین من تا ۳ میشمرم اگه اومدی مثل بچه ادم وسایلتو جمع کنی که هیچی وگرنه بد میبینی

دستمو بغل کردم و منتظر موندم تا شمارشش تموم شه .والا مگه چه غلطی میتونست بکنه ؟

۱-

۲

ببین من دیگه قاطی کنم خدا هم از پسم بر نیادا

–هه

یهو انگاری که یه واکنش شیمیایی خطر ناک صورت گرفته باشه گر گرفت و اومد سمتم .ترسیدم و ناخودآگاه جیغ کشیدم.قبل از اینکه بخوام حرکتی کنم گردنمو گرفتم.دستش قشنگ دور گردنم حلقه شده بود.

–ببین جوجه !تو که هیچی ولی من قاطی کنم خود بوشم میبندم به رگبار .وقتی بهت میگم جمع کن یعنی جمع کن !زر زر اضافه میکنی اره ؟پوزخند تحویل من میدی؟

داشتم خفه میشدم .پسره ی وحشی کثافت مظلوم گیر آورده بود.گردنمو ول کرد و این بار بازومو محکم تر گرفت.کشوندم کنار کمد .

–یالا ببینم یالا تا ازین بد تر عصبانی نشدما ...بجنب

–نمیخوام مگه زوره ؟

از درد داشت اشکم در میومد و این خیلی افتضاح بود تو اون شرایط

-از زورم بدتره !!اگه میتونی مقابله کن حالا !من نرفتم کلفت بی کس و کا رگیر بیارم که بخواد ۳ ساعت جلوم قدقد کنه الانم اگه مجبور نبودم انقدر وقتمو واسه تو هدر نمیداد حالام اگه استخون دستتو دوس داری جمع کن بساطتو

بعد هم یک چمدونو با پاش زد سمتم .اما هنوز بازومو ول نکرده بود.اونقدر داشت محکم فشار میداد که حرفاش پیش چشمم مهم نمیومد .

-خیلی خوب ولم کن اشغال

-چی گفتی؟؟؟نه الان چی گفتی تو؟؟؟

بازهم فشار داد.اینبار واقعا از درد اشکم دراومد و گفتم :((توروخدا ول کن دستم شیکست ببخشید !!))

ولم کرد و هولم داد سمت کمد.بازومو با اون یکی دستم گرفتم و کمی مالش دادم .حتی با حرکت اروم دستم هم دردم میومد .تصمیم گرفتم دست بهش نزنم و با پشت دست اشکو پاک کردم.

اروم نشستم و چند تا لباس از تو کمد دراوردم و گذاشتم توی ساک .هنوز تو اتاق وایساده بود و سرش اینبار تو گوشیش بود.تو دلم هرچی فوش بلد بودم بهش دادم و نفرینش کردم پسره ی وحشی رو .بعد از لباس قاب عکس مامان بابا و یه سری خرت و پرت دیگه رو هم برداشتم.روم نمیشد جلوش نوار بهداشتی هم بردارم .اوضاعم داغون بود وبا حرکتای این وحشی داغون ترم شده بود.توی اینه که نگاه انداختم زردی صورتو بی حالیم بد جور تابلو کرده بود شرایطمو.برگشتم و نگاهش کردم.هنوز سرش تو گوشیش بود.نه دلم میخواست باهاش دهن به دهن بذارم و نه روی اینو داشتم که جلوش کاری انجام بدم.دستم داشت میلرزید و جای تعجب داشت که با وجود اینکه گردنمو اونقدر محکم گرفت دوباره به سرفه نیفتاده بودم.شاید تاثیر اسپری کسری بود...ناخوداگاه لبخندی مهمون لبم شد !!اما دلیلشو درست و حسابی نمیدونستم.تلفنش زنگ خورد و شروع کرد به بلند بلند حرف زدن و داد زدن.خیالم راحت شد که هواسش پرت شده و سریع پدو جاسازی کردم.نفس راحتی کشیدم و کولمو از کنار کمد برداشتم و شروع کردم به ریختن کتابام توش ...اما یه لحظه ...به خودم گفتم که من الان واقعا دارم با اینا میرم کجا ؟اصلا اطمینانی هست ؟وقتی برگشته میگه من از قصد یه ادم بی کس و کارو استخدام کردم ...نکنه ...

خدای من !برای اون که زدن زیر اون قرار داد کاری نداشت .مستاصل شدم.تو فکر بودم که صدای نحشش بازم از فکر درم آورد:((انقدر فس فس نکن علاف تو نیستما))

-من واقعا نمیتونم با شما پیام !من ...من اصلا ...من میترسم

-اخییی کوچولو

کوچولو رو در حالی گفت که لباسو به طرز مسخره ای غنچه کرده بود. واقعا میخواستم بزخم تو دهنش.

-بین هنوز اونقدر بیکار و بی مغز نشدم که به سرم بزنه بخوام سر یه دختر بلایی بیارم حتی اگه کس و کاری نداشته باشه و اینکه هنوز اون قرار داد سر جاشه باطل نشده و من هم روی حرفم هستم. الانم این هیچ اهمیتی نداره این چیزارو باور کنی یا نه چون در هر حال باید با من بیای!

-ولی ...

-دیگه ولی و درد! جمع کن یالا.

با نفرت بهش نگاه کردم کتابامو عصبی ریختم تو ساک. بعد هم از جام بلند شدم و نگاهش کردم.

-تمومه ؟

نگاه دیگه ای به وسایلم انداختم و گفتم: ((گمونم))

-خیلی خوب راه بیوفت

پشت سرش خیلی اروم اداشو دراوردم که سریع بر شگتم. هول شدم و دسته ی چمدونو گرفت و اومدم با اون یکی دستم کولمو بردارم که صدای اخم بلند شد. دست خودم نبود ولی واقعا خیلی درد میکرد بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم.

پوفی کشید و اومد دسته ی چمدونو از دستم گرفت و بلندش کرد و تند ی از اتاق زد بیرون. منم کولمو انداختم رو دوشم و از پله ها رفتم پایین. به تبعیت ازش رفتم تو پارکینگ. این دفعه در یه لندکروز مشکی رو باز کرد و چمدونو انداخت توش. بعد هم خودش رفت سمت درو سوار شد. مونده بودم. پام نمیرفت سمت ماشین و اصلا هم دلم نمیخواست سوار شم. اصلا دلیلی نبود برای سوار شدن. میتونستم فرار کنم؟ نه کار احمقانه ای بود چون بازم کفری میشد و یه بلایی سرم میاورد. همونطور که به زمین خیره شده بودم و فکر میکردم شیشه رو کشید پایین

-بلد نیستی سوار شی عمویی؟

حرصم به شدت دراومد و در ماشینو باز کردم و سوار شدم. اونم به محض سوار شدن من دکمه ی ریموتو فشار داد و زد بیرون. خیلی تند حرکت میکرد. صدای گوشیش بلند شد.

-بله؟ دارم میام یه فک کنم نیم ساعت دیگه فرودگاهم. اره ... مگه میتونست نیاد اخه؟؟؟ چه خبر ازون مرتیکه ی ...؟! (لبمو گاز گرفتم و رومو برگردوندم سمت پنجره) خوب ... اه کثافتو دارم براش ... اره وایسا حالا. اوکی فعلا

بعد هم گوشه رو انداخت به گوشه از ماشین. روانی کننده تند ولی ماهر میروند. بار اولم نبود که توماشینش میشستم. البته به ماشین دیگه...

ترس تموم وجودمو چنگ مینداخت... عاقبت کار معلوم نبود. داشتم کجا میرفتم؟ با کی میرفتم؟؟؟ ساعت ۱۲ نصف شب...

شکم هم شروع کرده بود به قار و قور کردن و از اون طرف درد هم میکرد. کمر درد و گردن درد و بازو درد و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه باهم بهم هجوم آورده بودن. انگار همه چی دست به دست هم داده بودن که منو جلوی این پناهی مغرور ضعیف جلوه بدن.

-دست کن از تو داشبورده به سی دی ایبه درار بذار تو ضبط.

سرمو پایین بردم و بین سی دی ها نگاهی انداختم. پیداش کردم و گذاشتمش تو ضبط. بلافاصله صداشو زیاد کرد. اهنگ توانیت انریکه بود. تو دوران عادتم به همه چیز حساسیت و الرژی فجیعی پیدا میکردم. صدای اهنگ رو مخم بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم.

-میشه صداشو کم کنین؟

-ها؟؟؟

-میگم میشه... صداشو... کم... کنین؟

-واس چی؟

-هیچی

دست برد و صدای ضبطو آورد پایین. پشت چراغ قرمز گیر کرده بودیم. تو دلم غوغا بود. طاقت نیاوردم ساکت بشینم

-من نباید هیچی ازین سفر واجب و یهویی بدونم؟؟؟

-فعلا نه

-شما دارین میرین فرودگاه من که بلیط...

-میشه انقد سوال نپرسی؟؟؟

-میشه دم یه قبرستونی نگه داری؟من حالم بده !

نمیدونم چی شد که این سوالو اونم با صدای بلند گفتم.با تعجب نگاهم کرد.لبمو گاز میگرفتم که مبادا دیگه بیشتر از این ضایع بازی در بیارم .

-چته ؟؟؟حالا نمردی که !کسی از درد بازو نیمیره !!!

این پسره قد تر از این حرفا بود.شیشه رو کشیدم پایین که لااقل یه کم هوا بخورم .واقعا ادم بیشعوری بود که نگه نمیداشت.دقیقا تا اینو توی دلم گفتم ماشینو زد کنار یک مسجد که کنارش هم درمانگاه و داروخونه بود.سریع فرستو غنیمت شمردم و درو باز کردم اما دست برد و درو قفل کرد.

-ببین یه نفعته که فکر فرار ...

این دفعه من نذاشتم حرفش تموم شه و درو باز کردم و دوییدم سمت وضوخانه ی مسجد.

اب رو که به صورتم زدم احساس کردم دوباره زنده شدم.یادم افتادکه حتما هم باید اسپری بخرم چون این بار کسرایبی نیست که بخواد نجاتم بده و تازه کلی هم منت بذاره دست کردم تو جیبم اما به اندازه ی کافی پول نداشتم.برگشتم سمت ماشین.

-میشه یه دقیقه در صندوقو بزنین ؟

-واس چی؟

-میخوام کیفمو بردارم باید از داروخونه چیزی بخرم

نگاهش شکل مرموزانه ای به خودش گرفت

-عه مگه برنداشتی از خونه؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.زبون عاجز میشد از وصف کثافت بودن های این پسر .پوزخندی زد و قفل صندوقو زد.

-فقط سریع .

با عصبانیت رفتم و کیف پولمو برداشتم.میتونستم تصور کنم چه قدر سرخ شدم.

تو ماشین که نشستم نگاهی به جعبه ی تو دستم انداخت .کنجکاوانه نگاهش کردو منم انداختمش تو جیب
کاپشتم.بعدم خیلی فاتحانه رومو برگردوندم طرف شیشه.

خیابون خلوت بود و خیلی زود رسیدیم به فرودگاه .دلم شور میزد و استرس داشتم .اعتماد کردن به یه همچین ادمی
کار سختی بود و از اون بدتر تحمل کردنش بود.

–بعد اونوقت ببخشید این مسافرت شما چند روزست ؟؟

–معلوم نیس

جیغ زدم :((چی؟؟؟))

اخم کرد و گفت :((صداتو بیار پایین !یعنی همین که شنیدی .شاید اصن به روز نکشه ... شاید یه هفته دوهفته یه ماه
((...))

–یه ماه؟؟؟

یه بار دیگه بغل گوش من جیغ جیغ کنی با پشت دست میخوابونم تو گوشت کلا خفه شی !

–نگاهی به دستش که تا جلوی صورتم آورده بود انداختم و بعد با صدای اروم تری گفتم :((ولی من کار دارم تهران
((!))

–چیکار داری؟بچت رو گازه ؟

–چه ربطی داره !

–با من یکی بدو نکناااا

–نمیشه

–بله؟

–نه یعنی منظورم اینه که نمیشه اونقدر طولانی !درست نصف کتابو هنوز یاد نگرفتم.

–خودت بخون یاد بگیر

–وا

-والا

-نمیشه که ...

-پیاده شو دیگه هم زر زر اضافی نکن اعصاب مصاب ندارم امشب میزنم اون یکی بازو تم چلاق میکنم! یا لا

بعدم خودش از ماشین پیاده شد و رفت سمت صندوق .

خیلی غلیظ گفتم: کصافط !

که یهو چند ضربه ی محکم به در خورد. ۷ جدمو یاد کردم از بس که ترسیدم.

اما نشنیده بود و فقط میخواست بگه که زودتر پیاده شم.

درو باز کردم . کوله و چمدونمو گذاشته بود جلوی ماشین. دست بردم و کولمو برداشتم. خودش هم راه افتاد که بره و ماشینو قفل کرد. درمونده به چمدون خیره شده بودم که برگشت و گفت :((راه بیوفت دیگه)) مظلومانه نگاهش کردم. با عصبانیت و قدم های محکم اومد سمتم. ترسیدم و چند قدمم رفتم عقب .

-یعنی واقعا جای شکر داره واقعا جای شکر داره که به پات نزدم و الا الان باید با ویلچر میبردمت !

بعدم دسته ی چمدونو گرفت و دنبال خودش کشوند. با اینکه به من گفته بود همه ی وسایلمو جمع کنم و زیاد هم لباس بردارم اما خودش فقط یه ساک دستی دستش بود. اونم یه همچین ادمی که انقدر لباس برایش اهمیت داشت. دنبالش راه افتادم. حس غریبی داشتم.

-الو کجایی؟؟؟ یه دستی چیزی تکون بده بینمت. اهان حله حله اومدم.

گوشی رو قطع کرد و راه افتاد سمت سالن پرواز های داخلی. محیط فرودگاه رو از بچگی دوست داشتم. عاشق این بودم که هی دور بیوفتم تو فرودگاه و همه جارو نگاه کنم. بادیدن پاستیل فروشی یه چند لحظه ایستادم و نگاه کردم. اخ که چقدر دلم پاستیل میخواست. اما با نگاه پسری که تو مغازه وایساده بود و داشت شیطننت امیز نگاهم میکرد به خودم اومدم و با یه اخمی رفتم دنبال پناهی... تو فکر این بودم که یعنی کی رو میخواست ببینه که کسری رو دیدم... و یه مقدار احساس امنیت کردم. باز هرچی بود ازین پناهی ادم تر بود. اروم سلام کردم. جوابمو داد و بعد هم مشغول حرف زدن با پناهی شد. ریز ریز حرف میزدن و جفتشونم اخماشون تو هم بود. نگاهی انداختم به تلویزیونی که برنامه ی پرواز ها رو نوشته بود. پرواز تهران به کیش... ساعت 10

نگاهی به ساعت انداختم. تازه ۹ بود. اووف. نگاهمو دور گردوندم و دنبال جایی گشتم که بشینم. رفتم و روی یکی از صندلی های بیرونی کافی شاپ نشستم. روانی این تلاطم مردم بودم. روی میز ضرب گرفته بودم و واسه خوندنم یه اهنگی رو زمزمه میکردم که یه پسره اومد بالا شرم وایساد.

خانوم شما چیزی میل دارین ؟

–نه راستش فقط میخواستم بشینم ...

–خوب مشکلی نداره که چیزی میل ندارین ؟

–نه ممنون

–طوری نیست یه قهوه مهمون من ...

تا اومدم بگم نه اقا ممنون ...!

–شما برو به کارت برس! گارسون هس

یه کم خودمو ناخوداگاه جمع و جور کردم صاف نشستم. بنده خدا بدجور ضایع شد. کسری بود. تیرپ اخم خیلی جالبش نمیکرد ولی لحنش به اندازه ی کافی جدی بود.

–برای نشستن خالی صندلی خالی هم هست !

–میدونم ... ولی خوب اومدم که ...

–کرم داری چون

–نه خیر اقا !

–هه واضحه !

–این که یه پسر بخواد قاپ یه دختر و بدزده خیلی طبیعیه و منم دروغ نمیگم!

منم خیلی جدی اینو گفتم! جدی تر از همیشه.

بعدم پاشدم که برم روی یه صندلی بیرون کافی شاپ بشینم که گفت :بشین

–نه اخه میدونین برای نشستن خالی صندلی خالی هم هست.

– حالا که انقدر بچه ی حرف گوش کنی هستی و عین حرفو حفظ میکنی بشین!

صنلی رو کشیدم عقبو نشستم

– بفرماید!

– امری نیس! گفتم بشین!

– وا! خوب من میخوام برم یه جا دیگه بشینم.

– همینجا میشینی!

– نمیخوام

– زر زر اضافی تو این مسافرت بخوای بکنی ارمان که کلا اعصاب نداره منم قاطیم بد میشه واستا!!!! اصن من باید بالاسر تو واستم شصت پات نره تو چشت

حالا داری کیشم که میای

– بچه نیستم!

– شاید! ولی دست و پا چلفتی هستی تا دلت بخوایا! بدم این سفر خطرای خاص خودشو داره

– خوب من اصلا نمیخواستم..

– حالا که باید بیای

اودم یه چیز دیگه بگم که پناهی صندلی اون طرف میزم کشید عقب و نشست. اول یه اخم به من کرد و بعدم گوشیشو درآورد و مشغول شد. منم با دیدن پناهی ساکت شدم و تکیمو دادم به صندلی. اوه لامصب ادم پیش اینا هم معذب بود هم حوصلش سر میرفت. از جام بلند شدم که دوتا شون همصدا گفتن: کجا؟؟؟

مات و مبهوت نگاشون کردم اول!

– کار دارم

پناهی: بشین سرجات بینم! کار دارم!

– دسشویی دارم! میتونم سر جای شما هم بشینم!!!

بدبخت وارفت ... کفرم دراومده بود. کسری نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده .

-حالا اجازه هست؟

-من این زبون تورو یا کوتاه میکنم یا میبرم !گم میشی میری ۵ مین دیگه هم اینجایی !فکر فرارم اگه بزنه به سرت ...

-حسابم با کرام الکاتبینه !

یه لحظه قاطی کرد اومد از جاش بلند شه بیاد جلو که کسری گرفت نشوندش .منم دیدم دارم زیاده روی میکنم سریع دررفتم.

وقتی برگشتم دیدم که بیهه !چه خودشونم تحویل گرفتن!کیک و چایی و قهوه و ..الهی کوفتتون شه !

خیلی شیک نشستم رو صندلی و اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.اون دوتا هم به حرف زندشون ادامه دادن.گذشت و گذشت و گذشت دیدم نه اینا همینطوری فقط دارن میخورن از کیکه فقط یادش موند...بله آخرین تیکشم پناهی خیلی تمیز کوفت جون کرد...اصلا حالم خیلی بد شد...من همینطوری جان در بدن نداشتم اوضاعم خطری بود از ساعت ۱۱ هم هیچی نخورده بودم...همچین اروم ولی با بغض گفتم :ضعیف کشای بدبخت ...

اینام شنیدن...بد جور ضایع شدم اصلا همچین بد داشتن قهقهه میزدن که نگو.اصلا هم نمیشد به روی خودم نیارم.این دفعه با شتاب بیشتری از جام بلند شدم که پناهی با خنده گفت :کجا دوباره ؟

-دارم میرم یه چیزی بگیرم بخورم!

دوقدم بر نداشته بودم که صدای نحسی از بلندگو اعلام کرد :مسافرین پرواز تهران به کیش جهت تحویل بار اقدام کنن ...!

صدای خندشون عجیب رو مخم بود.داشت گریم میگرفت دیگه ...

تا لحظه ی ورود به هواپیما سرم مماس سینم بود و از فرط ضایع شدنم سرمو هم بالا نگرفتم.حتی وقتی بلیطمو با اسم بهار ارجمند دادن دستم و کلی هم تعجب کردم.

کسری جلوم بود پناهی هم پشتم.توی همون قسمت فرست کلاس هواپیما پناهی خر بازمو کشید و فرستادم سمت یه صندلی .اول یه کم نگاه نگاه کردم.بعد خواستم شرایطو بسنجم و بینم که کی قراره بشینه بقل من ...

-برو بشین دیگه .

-اینجا؟؟

–نه تو قسمت بار! اتفاقا جا میشیا! بیا تعارف نکن...!

–آخه...

–بیا برو تو دیگه.

سنگینیمو حفظ کردم و رفتم نشستم. خیلی گرسنم بود. بدجور ضعف کرده بودم. با این حال به روی خودم نیاورم و رومو دادم به پنجره. پناهی داشت بلیطشو نگاهو میکرد و کسری هم پشت ما نشسته بود. و گویا بقلش کسی نمیشست.

–بین منو نیگا کن اونجا سمت دیگه...

برگشتم سمتش. یهو با یه قیافه ی کجی خیره شد بهم. ترسیدم.

–چی شده؟؟؟

–تو چرا انقدر زرد شدی؟؟؟ بابا بیا بگیر الان میمیری کار دستم میدی!

دست برد و از تو ساکش یه ساندویچ درآورد. نگاهی بهش انداختم و گفتم: ((نه من گرسنم نیس مرسی)) داشتم عین چی دروغ میگفتم. بد تر از همه صدای قارو قور شکمم بود.

–ولی مثله اینکه نظر ایشون متفاوته ها

اصلا باورم نمیشد که رنگم ممکنه تا اون حد پریده باشه. اما یکی از مهمانداراهم داشت رد میشد که گفت: خانم شما حالتون خوبه؟ اب قندی چیزی نیاز ندارین؟؟

عزیزم خوبی؟؟؟

ای خدا بسوزه پدر این عادت ماهیانه...

پناهی هم داشت خیره خیره به من و این مهمانداره نگاه میکرد.

–نه... چیزی نیس مرسی...

–وایسا یه لحظه فهمیدم درد تو!

چشمام گرد شد! ساندویچه رو باز کردم و یه گاز ازش زدم.

–کسری بابا این که میمیره اونجا !!!

پناهی همچین تعجبی کرده بود که قیافش واقعا دیدنی بود.

کسری صداشو اروم کرد و بهش یه چیزی گفت که البته من شنیدم: نه فک نکنم بیشتر از ۷ روز اینطوری باشه ...!

یعنی اشتهاایی بود که هلاک شد. خاک بر سر تابلوم نکنن ... خاک بر سر زن و هورمونام نکنن! خاک بر سرم!

–بیا عزیزم بیا اینو بگیر بخور بهتر شی!! اینم اب

یه بسته قرص ژلوفن و یه لیوان اب داد دستم. منم تشکر کردم ازش و نشستم.

پناهی هم یه نگاه به من و بعد یه نگاه به کسری انداخت و نشست سر جاش. قرصو خوردم و دیدم که اصلا اینطوری که من نمیتونم کاری انجام بدم که ... معذبم ...!

–میگم ... نمیشه که ... من برم ...

–کجا؟؟؟

–عقب

–عقب واسه چی؟

–من اینجا معذبم!

–اووف ... پاشو برو بابا پاشو برو

–مرسی

اصلا انقدر خوشحال شدم ... فک نمیکردم حرفمو قبول کنه.

–بینم هواپیما سوار شدی تاحالا؟

حق به جانب گفتم: ((بله))

–کشتی چی؟

–یه بار ...

-دریا زده و اینا هم میشی

-اره ... بد جور چطور؟

-یا صاحب زمان گاوم تیم فوتبال زایید که ...!هیچی بشین .کسری بیا جلو بابا بیا جلو!

کسری هم که هر هر فقط میخندید.

ساندویچه رو نصفه خوردم و باقیشم گذاشتم صندلی کنارم و نگاهی به بیرون انداختم...چه منظره ی خوشگلی
گرچه شبه و گرچه اسمون کثیفه ...

دم ژلوفنه و مهمانداره گرم ...چه خوابه شیکی بود...

مسافران محترم به باند فرودگاه نزدیک میشویم لطفا کمربند خود را بسته و صندلی خود را به حالت اول برگردانید.

به ارومی چشممو باز کردم.کل سفرو خوابیده بودم.عجیب هم بهم چسبیده بود.کش و قوسی به بدنم دادم.پناهی لب
تابشو جمع کرد و گذاشت تو کیفش.کسری هدفون تو گوشش بود و دستاشو بقل گرفته بود.پناهی برگشت طرف
من که بیدارم کنه اما وقتی دید بیدارم منصرف شد و بدون حرف برگشت.همون مهمانداره که خدا الهی هرچی
میخواست بهش بده با یه لبخند دل گرم کننده اومد پیشم .

-بهتری جیگر؟

خجالت کشیدم ...

-بله ...مرسی

-خوب خداروشکر .نمیخواستم بیدار شی ولی بسته ی خوراکی رو برات اوردم .

-دستتون درد نکنه ...میل ...

-هیس حرف نباشه اینو که دیگه همه مسافرا باید بگیرن.

-ممنون خیلی لطف کردین راستش بدون قرصه واقعا بد میشد.

صداشو کمی آورد پایین :اوهوم تو هم یه جورایی مثل منی خوشگله ...من دیگه باید برم.

نذاشت چیزی بگم و رفت.فاصله ی هواپیما داشت با زمین کم میشد.کسری رو کرد به پناهی...

-اهنگ جدید ساختم

پناهی : به سلامتی

-یعنی تو روح بی فتوح ارمان !

پناهی نسبتا بلند خندید. کسری محکم زد پس گردنش . مات و مبهوت نگاهشون میکردم که چطور با شوخی و خنده داشتن همدیگرو تو هواپیما اونم در حال فرود میزدن و میخندیدن!!! یکی از مهماندارا سمتشون اومدو گفت :اقایون !!!اروم بشینین لطفا !داریم فرود میایم !اینجا هواپیماست!

این دوتا هم خودشونو عین دوتا بچه جمع و جور کردم و منم با صدای خیلی کمی خندیدم. پناهی متوجه شد و برگشت جوری با اخم نگاهم کرد که خودمو جمع کردم و صاف و صوف نشستم

-حال حضرت علیه خوب شده انگار !من هر دفعه لی لی به لالات نمیذارم اینطوری!

-ارمان بیخیال !چیکارش داری ؟

-تو نمیخواه واسه من بشی طرفدار حمایت از ...

-عهه چته تو ؟

-کسری با پشت دست میزنم تو دهنتا !

-غلط کردی!

-عمت غلط کرده !

-جونت برسه به جونش با عمه ی من چیکار داری؟

-جون خودت !

-چرت نگو ارمان !من اصن نمیتونم با تو یه اتاق باشم ! (رو کرد به من)اصن میام تو اتاق تو

حالا منو میگی چشمام عین هو وزغ زد بیرون !!!با صدای ناله ماندی گفتم :((نه !!!))پناهی و کسری باهم زدن زیر خنده

پناهی :ههه ایول ایول بزن قدش !

تو دلم هرچی فحش بلد بودمو نثارشون کردم.دوتاخرس گنده خجالتم نمیکشیدن !!

بالاخره هواپیما رضایت داد فرود بیاد. مهمانداره که بهم گفت اسمش نسیمه با خوشرویی ازم خداحافظی کرد. پامو که از هواپیما بیرون گذاشتم هوای متفاوت کیش وارد ریه هام شد. خیلی وقت میشد که نیومده بودم... آخرین بار هفت سالم بود... با مامان و بابا... یه لحظه مکث کردم که یه خانم نه چندان لاغر به بازوم زد

-ای دختر این وسط وایسادی واسه چی؟؟ راتو برو!

بازوم هنوز شرم خیلی درد میکرد. خدا ازت نگذره الهی پناهی... هه چه قافیه ای!

در حالیکه یه دستمو به بازوم گرفته بودم راه افتادم. فرودگاه کیش از تهران خیلی بهتر بود. ساعت ۲ و نیم بود. عین یه جوجه که دنبال مرغ راه میره افتاده بودم دنبال کسری و پناهی... یه جورایی از اون غربت خیلی میترسیدم. هرچند اون دوتا هم غریبه بودن. کولمو برداشتم. پناهی بقیه ی بار هارو هم برداشت. نگاهی بهم انداخت و خواست چمدونو بده دستم که با دیدن صحنه ای که بازومو با دستم گرفته بودم پشیمون شد و فقط نفسشو با صدا داد بیرون.

-ارمان! من میرم یه کم چیز میز بخرم بیام.

-غلط کردی! وای میسی همینجا همین الانم میریم یه تاکسی میگیرم من خستم!

-عه! بیخیال یه ربعم طول نمیکشه!

ودیکه منتظر جواب پناهی نمود و رفت. چی میخواست بخره؟؟؟

-منم میشه برم؟

-کجا؟

ملتمسانه نگاهش کردم که فقط بفهمه نباید سوال کنه! میخوام برم دسشویی دیگه!

-اوووف!

کولمو رو دوشم جابه جا کردم راه افتادم.

-با اون؟؟؟ نمیخورمش! خورا کم نیس!

-نه میخوامش

بعدم دیگه وانسادم و با قدمای تند تری رفتم.

کسری با فاصله ازم تو ماشین نشسته بود و با گوشیش ور میرفت. منم مستاصل و با دلشوره با ناخنام ور میرفتم. استرس زیادی داشتم... آگه های زیاد تری.. آگه اصلا به کنکور نمیرسیدم؟ آگه یه بلایی سرم میومد؟ آگه اینا میخواستن... نگاهی به کسری و بعد به پناهی که سرشو گذاشته بود رو پشتی صندلی انداختم. اب دهنمو با صدا قورت دادم. به گمونم کسری یه چیزایی فهمیده بود چون زیر میزی داشت نگام میکرد. ولی بازم از استرس من چیزی کم نشده بود که هیچ زیادم شده بود. دلم میخواست همون لحظه درو باز کنم و پیرم بیرون... دستمو بردم سمت دستگیره ی ماشین...!

-پخخ!

به اندازه ی دومتر با جیغ پریدم. شوک بدی بهم وارد شد. نفس کم اوردم... به سختی میتونستم صدای خنده های کسری رو بشنوم. با دست لرزون اسپری رو از کیفم دراوردم هرچند دلم نمیخواست دیگه جلوی اونا اسپری لازم بشم اما خوب کاریش نمیشد کرد! کسری وقتی دید قضیه جدیه ساکت شد و برگشت سمت نشست. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و بعد از اینکه یه کم حالم جا اومد چشمامو باز کردم که با ۳ جفت چشم متعجب و ترسان روبه رو شدم! پناهی و کسری و راننده! ماشین حرکت نمیکرد!

راننده: خوبی دخترم؟؟؟

سرمو تکون دادم و بدون اینکه به کسری نگاه کنم سرمو برگردوندم سمت پنجره... لعنتی... نباید اینطوری میشد... چه قدر ضعیف شده بودم! بغضی گلمو چنگ زد... چه قدر بی پناه... چه قدر محتاج محبت بودم... چه قدر غریبه...

کنترل کردن اون بغض خیلی سخت بود. پناهی داشت از توی اینه واسه کسری خط و نشون میکشید و کسری هم حواسش بهم بود. خودشم انگاری که ترسیده بود.

مسیر فرودگاه تا هتل خیلی خیلی به نظرم طولانی اومد. از ماشین پیاده شدم. باید یه جوری خودمو جمع میکردم به اندازه ی کافی گند زده بودم. وقتی راننده در صندوقو زد و چمدونارو گذاشت رو زمین خودم با همون بازوی شلم دسته ی چمدونو گرفتم. کسری همچنان نگاهم میکرد و نگاهش ازارم میداد... داشتم ازشون به شدت بدی متنفر میشدم. نه اینکه قبلشم خوشم بیاد نه ولی دیگه خیلی خیلی احساسات بدی و برای اولین بار داشت توم به وجود میومد. بازوم درد میکرد اما چمدونو کشیدم و لبم رو هم گاز میگرفتم که یه وقت صدای ناله ای چیزی ازم در نیاد. دم در هتل پناهی یکی از پادو هارو صدا زد و اون هم چمدون من ساک پناهی و کسری رو گذاشت تویه چرخ دستی... آخه باری نبود که!

پناهی اخم کرده بود و کسری بازهم منو نگاه میکرد و من هم از نگاهش فراری بودم.

-وایسید اینجا من برم کارت اتاقارو بگیرم. سرمو انداخته بودم پایین. چه قدر الکی شرمنده بودم. الان کسری باید شرمنده میشد! کمکش بخوره تو سرش... من واقعا هم دلشوره داشتم و هم میترسیدم... اونا به معنای واقعی غریبه

بودن. اسانسور همینطوری به سمت بالا حرکت میکرد... دلم میخواست فقط هرچه زودتر برسم به یه جایی که بتونم خودم باشم و خودم... اونوقت...

-بیا این کارت اتاقته!! اگه چیزی شد شماره اتاق ما ۸۷ افتاد؟

نفسم سنگین بود... کاش انقدر رو سر تکون دادن حساس نبود. همونطوری که سر به زیر کارت اتاقو میگرفتم بله ی ریزی هم گفتم. دوتا اتاق درست کنار هم بودن. پادوی هتل چمدونارو کنار در اتاقا گذاشت و پناهی هم بهش انعام داد اما سرم درست مماس سینم بود و نمیتونستم ببینم چه قدر بودو اصلا مهم هم نبود. کارت اتاقو وارد جاش کردم دسته ی چمدونو گرفتم و سریع تر از اونچه فکرشو میکردم فقط برای فرار ازون نگاهها و رسیدن به یه خلوت خودمو انداختم تو اتاق... به ثانیه نکشیده بغضم حتی اجازه نداد خودمو بندازم رو تخت و...

از ته دل گریه میکردم.. دلم واسه مامان اینا تنگ شده بود... واسه بچگیام تنگ شده بود... دلم ترسیده بود... غرورم شکسته بود... میترسیدم... از همه چی... از ادمای دوروبرم... بد داشتم گریه میکردم.. نفس کم اوردم... ااهه لعنت به این مریضی که سر باز کرده بود... نیم خیز شدم برم سمت کولم تا اسپریمو بردارم که در اوج ناباوری به سمتم دراز شد!!! کوپ کردم اما چون به سرف افتاده بودم اسپری رو گرفتم. کسری بازم با همون نگاه جلوم نشسته بود!

-این افتاده بود تو ماشین!

عروسک کوچولویی که مامان درست کرده بود برام. بغضم شدت گرفت!

-ببین من نمیدونستم اوضاع حاده!

عروسک قشنگ من... قرمز پوشیده... بخند سارا جان... دورینو ببین... این چیه دستت... ((عروسک)) کی برات خریده؟ ((مامانم برام درست کرده...)) صدای خنده...

وای خدا نه نباید جلوی این غریبه میزدم زیر گریه اما اشکام سرازیر میشدن بیخیال حضور کسری...

فکم میلرزید... با اینکه اشک میریختم اما باید جلوی هق هقمو میگرفتم... باید! نگاه کسری شرمنده بود. بعد از چند دقیقه با پشت دست اشکمو پاک کردم و نگاهش کردم.

-مرسی

....

-یعنی... من... یعنی... شما... هروقت دلتون خواست... میتونین بیان...

–نه

بریده بریده حرف میزد. سرمو تکون دادم.

–الان اوکیی؟؟؟

–نه

–چرا؟؟؟

–من....میترسم...!

شده بودم عین بچه های ۴ ساله... صدام یه بغضی داشت که نگو

–بین من بهت حق میدم بترسی... یعنی اینکه...

نگاهش کردم. یه جوری شد. سرشو انداخت پایین و با صدای اروم ولی محکمی گفت: بین هرکس دیگه ای هم بود میترسید. منم خیلی بچه شدم ارمانم خیلی بد تا کرد ولی اصلاً خیال بد نکن... یعنی سعی کن نکنی... خوب؟

یه جوری نگاهش کردم که بفهمه خیلی احمقانه داره دلگرمی میده!

–من میترسم!!! من از پناهی میترسم! از شما میترسم... الان که روبه روم نشستین قلبم داره از تو دهنم درمیاد!

–خدایی؟

–اوهوم!!

–من که کاری ندارم!!

–بله خوب دیدم!!

–بین نیگا کن... حالا که اومدی...

–ولی من دارم واقعا... دوباره بغضم گرفت... قطره اشکی از چشمم سر خورد پایین... حالا شما بین... فک کن من خواهرتم...

نگامو دوختم تو چشاش...!

–فک کن خواهرت... تنها با دوتا غریبه زوری اونم با کتک کاری اومده یه شهر غریب...! خوب چیکار میکنی؟

منتظر جوابش موندم اما هیچی نگفت ... فقط یه جور خاصی نگاهم میکرد...

-چیکار میکردی؟

-هواشو ... داشتم

-خوب! الان مسئله ... اینه که ... من ...

-بین قرار نیس کسی بهت اسیبی برسونه

-جدی؟ مته تموم این مدت؟؟؟

-خیلی خوب... خیلی خوب! ممنون ... اصن ... خعلی قانع شدم... مرسی ... بابت ...

اما نه قانع شده بودم و نه اروم.

-بین ... دختر غریب تنها ... هواتو دارم! خوب؟

با تعجب نگاهش کردم.

-اره خیلی سخته ... اصن خیلی مردی تا اینجاشم دووم آوردی ...! من! (دستشو به صورت اشاره رو سینهش گذاشت

((کسری قربانی ضمانت میکنم که دراین سفر غریبانه هوای این دختر غریبو داشته باشم ...! حله

عههه دیگه انقدر با چشم ور قلمبیده منو نگاه نکن! خدا وکیلی وقتی حرف میزنم پاش وایمیسم!

-آخه ... یعنی

-خیلی تعجب بر انگیز نیست! بیا اینو بگیر فعلاً داشته باش دیر وقته منم بدنم اینا کوفتس خودتم بگیر بخواب دیگه

...! شب بخیر ...

یه بسته شکلات گذاشت کف دستمو بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از من بشه از اتاق رفت بیرون و منو در اوج

گیجی و گنگی ممکن تنها گذاشت

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. اصلاً نفهمیده بودم کی و با چه تفکراتی خوابم برده بود ولی عجیب

چسبیده بود دست بردمو تلفن و برداشتم .

-الو

- تا ۵ مین دیگه پایین باش میز ۱۷

و بعد هم قطع کرد. این پناهی کلا کوتاه کار میکنه. کوتاه حرف میزنه ... طی کوتاه مدتی که بری رو نروش قاطی میکنه و فقط کوتاه نیاد همین. لحافو از روم کنار زد. پاشدن از تخت و دل کندن از اون رخت خواب فوق گرم و نرم خیلی سخت بود. اما صدای محکم و خشن پناهی و شخصیتش اجازه ی سرپیچی به ادمو نمیداد. خودم از وضع پیش اومده ناراضی بودم. از اینکه هم خیلی زود کوتاه میومدمو هم اینکه حتی اگه میومدم مقاومت کنم هم به جور بدتری کنس میشدم. زمستون کیش مثل بهار شرجی تهران میموند. اصلا سرد نبود. یه شلوار کتون سفید و یه تونیک بلند و نسبتا گشاد صورتی سفید برداشتم با یه شال به همون ترکیب. وقتی شل و گیج میپوشیدم اصلا میرفتم رو ابرا... هه

اسانسور خیلی معطل نکرد و زود رسیدم به لابی هتل. نگاهی به ساعت انداختم. در کمال نا باوری ۱۱ بود. خوب الان اینا هلک و هلک رفتن کجا؟؟؟ کدوم هتلی تا ساعت ۱۱ سرویس صبحونه میده؟ اصلا کی گفته اینا میخوان به من صبحونه بدن!!! ولی گرسنم بود... وای من چرا انقدر گشنم میشد؟؟؟ یاد شکلات کسری افتادم... گذاشته بودمش تو کیف کمریم واسه روز مبادا. هه هه

یه کم نگاهمو دور چرخوندم و با دیدن کسری که تا کمر فرو رفته بود تو صندلی و اصلا هم بهش سخت نمیگذشت سمتشون رفتم.

صندلی رو عقب کشیدمو نرم سلام کردم. پناهی سرشو تکون داد و کسری هم اروم تر از من جواب داد. بازم جای امید داشت! کسری اروم پلکاشو داشت میبیس و پناهی هم خمیازه میکشید... اخییی بچه هام خستن خوب!!! نه چیزی میگفتن و نه کاری میکردن. اعصابم خرد شد و منم راحت لم دادم به پشتی صندلی. یه مدت خیلی کوتاهی گذشت و دیدم که یه مرد با فورم گارسون های هتل سینی به دست اومد سمت میزمو و سینی شو گذاشت رو میز. یه قوری چایی بود و یه کیک وسوسه انگیز شکلاتی. اصلا خون به رگم تزریق کردن انگار...

کم کم داشت یخم و میشد و عادی تر به قضیه نگاه میکردم یعنی عادی که نبود ولی خوب... همونطور که با تیکه ای از کیک مشغول بودن پناهی و کسری هم سر صحبتو با هم باز کردن.

پناهی: خیلی طول میکشه

کسری: نه فکر نکنم... عددی نیستن...

- هه... خود شهاب یه پا دیفرانسیلیه عدد کجا بود.

با شنیدن اسم شهاب گوشم تیز شد...

کسری: اونم میشه یه کاریش کرد

پناهی: حواسمون باس باشه خطریه خطریه ... عین ور رفتن با کپسول گاز میمونه

کسری: ولی به نظرم واقعا ادم عقده ایه که حاضر شد ...

متوجه نگاه خط و نشون کشانه ی پناهی به کسری و بعد سکوتش شدم. سر از حرفاشون در نیاموردم ... دلم چه قدر میخواست که به ایسان و پرستو دسرسی پیدا کنم ... اما چطوری؟ جرقه ای تو ذهنم زد. هرچند خیلی ریسک داشت ولی خوب مگه همه ی این کارایی که من کرده بودم ریسک نبود ???
از جام بلند شدم.

-من میرم اتاق ... (پناهی با چشم غره بهم خیره شد و اماده برای حمله ...) یعنی میشه من برم توی اتاق ???

یه کم با همون نگاه بهم خیره شد و بعد چشم غره ی ماهرانه ای رفت و این یعنی که اجازه ی مرخصی از حضور گرامشونو بهم داد! وقتی مطمئن شدم در معرض دیدشون نیستم از یکی از کارکنای هتل رمز اینترنت هتل رو پرسیدم. گوشی رو با استرس تو دستم میگردوندم ... اکثر برنامه های چتو داشت اما نمیخواستم خودمو بنام تو هچل ... فقط یه اطلاع رسانی کوچیک واسه اینکه زیاد نگران نشن ...

تا صفحه ی مسنجر اومد بالا از آف بودن ایسان استفاده کردم و براش نوشتم :

سلام ایسان من حالم خوبه هیچ اتفاقی نیوفتاده به زودی باهات تماس میگیرم.

و سریع از برنامه خارج شدم و اینترنت گوشی رو هم خاموش کردم. نفس حبس شدم و بیرون دادم و نشستم روی تخت. چه منظره ی قشنگی داشت! درست رو به ساحل ... خیلی وقت بود که دریای جنوبو ندیده بودم ... توی خاطرات خودم غلت میزدم که صدای اس ام اس گوشی بلند شد. با تعجب برش داشتم و اس ام اسی که از یه شماره ی مجهول دیگه اومده بودو باز :

دارم واست! یعنی جنبه در حد بز! نوکیا دو هزارم نباید انداخت جلوت!

با چشمای گرد شده به صفحه ی گوشی خیره شدم ... همون موقع صدای در اومد. قلبم داشت از تو دهنم میومد بیرون و به خودم فحش و لعنت میفرستادم.

اروم درو باز کردم ...

-سرویس اتاق!

لبخندی زدم و رفتم کنار تا اون خانوم وارد اتاق بشه. تکیه امو داده بودم به چهار چوب و چشمم هم راه افتاده بود که دست سنگینی بازمو فشرد ...

-تو به چه اجازه ای هر غلطی دلت میخواد میکنی دختره ی چشم سفید؟؟؟ها؟

-آیییی یواش

-یواش؟؟؟ها؟؟؟

خدمتکار هتل با تعجب داشت پناهی که بازوی منو گرفته بود و قیافه ی درهم من رو نگاه میکرد...

پناهی: عزیزم چرا ایستادی خوب برو تو دیگه! شمام اگه کارتون تموم شد بفرمایید!

خدمتکار احمق هم گول نقش بازی کردن حرفه ای و عزیزم صیمانه ی پناهی رو خورد و با یه لبخند از اتاق زد بیرون و پناهی هلم داد داخل اما بازومو ول نکرد.

-ول کن شیکستی دستمو وحشی!

پناهی: چی گفتی؟ (دستمو پیچوند...) با کی بودی؟؟؟

-ببخشید... تورو خدا ول کن... دیگه... آی خوب دیگه هیچ کاری نمیکنم بدون... دستم!

بازومو بالاخره ول کرد.

-نه من دارم واسه تو یکی! خوبم دارم! بده من اون بی صاحبو!

-چیو؟؟؟

-بین من اعصاب مصاب ندارم جدی میزنم یه بلایی سرت میارم

همونطور که دستمو دراز میکردم تا از روی تخت گوشیمو بردارم اروم گفتم ((نه که تاحالا نیاوردین!))

گوشی رو که میگرفت خصمانه تر از همیشه تو چشم زل زد. رنگ چشاش و حالتش قشنگ بود اگه اونطوریش نمیکرد... دیو!

-بین کوچولو! این قضیه شوخی بردار نیست... الانم تو مخ تو نمیره و نبایدم بره که چرا من مجبور شدم تورو باخودم بکشونم اینجا! ولی به ولای علی قسم... دارم میگم به ولای علی یه بار دیگه فقط یه بار دیگه یه لیوان آب بدون اجازه ی من بخوری... یه حرف بدون اجازه ی من بزنی بلبل زبونی کنی بخوای خدای نکرده شاخ بازی دریاری ساختو میکنم نی پلاستیکی! حالیه؟؟؟؟اره؟؟؟

خشکم زده بود. جدی تر از همیشه حرف میزد. فقط تونستم بگم اره و ببخشید!

بعدم از اتاق با قدمای بلند و سریع زد بیرون العنتی !

ساعت نزدیکای ۷ بود و داشتم درس میخوندم. فکرمو کاملا معطوف متن کتاب کرده بودم. چه قدر دلم میخواست بدونم ایسان جوابمو چی داده و چه قدر تر دلم میخواست بدونم که اصن دایی نگرانی چیزی شده ... اصلا فرشاد بهش چیزی گفته یا اگر گفته برایش مهمه یا نه ... هرچند خیلی برام فرقی نداشت ولی برای هر ادمی حس خوبی که بدونه برای کسی مهمه ... داشتم به سوال سخت فیزیکی حل میکردم که صدای زنگ گوشی بلند شد. نگاهی بهش انداختم. عادت کرده بودم به شماره های مجهول.

-بله ؟

-سلام چیکار میکردی؟

-اممم ... سلام هیچی داشتم درس میخوندم

-خیلی خوب کاری چیزی داری تا دو ساعت دوساعت و نیم دیگه جمع و جور کن وسایلم جمع کن ... راستی !یه لباس شیک و پیک بپوش !

-چرا ؟

-باید بریم جایی ... خدافظ

اجازه نداد جواب خداحافظیشو بدم و قطع کرد. هنوز به اون حالت کسری عادت نکرده بودم البته تا اونجا که رفتارش فرق خاصی نکرده بود فقط کرم نمیریخت ولی خوب بازم حرفای شب قبلش خجالتیم میکرد ... به حرفش فکر کردم ... یه لباس شیک و پیک بپوش ... اولاً مگه قرار بود کجا بریم و دوماً مگه لباسای من تا الان چشون بود؟؟؟ پوفی گفتم و رفتم که به کارم برسم.

از فرصت استفاده کردم و رفتم حموم ... واقعا لازم بود و خیلی هم چسبید. یه کوچولو با موها و ناخنم ور رفتم و نماز خوندم و تلویزیون تماشا کردم. رفتم سمت چمدونی که با خودم آورده بودم. یه مانتوی سبز خوش دوخت و یه شلوار مشکی نه چندان تنگ با یه شال مشکی سبز برداشتم. مدل مانتوش خیلی خوشگل بودو به رنگ چشممام میومد. یه دستبند سبز و مشکی هم داشتم که اونو هم دستم کردم. خودم که راضی بودم. میخواستم یه ارایش ملیح بکنم که پشیمون شدم ... حالا مگه چه خبره اصلا؟؟؟ والا!!! وقت گذشت و راس ساعت ۹ و نیم در اتاقو زدن. پیشخدمت هتل بود و میخواست اتاقو تحویل بگیره. بی خیالش شدم و سوار اسانسور رفتم پایین. خبری از کسری و پناهی نبود. ناچار روی یه صندلی نشستم.

-بیا اینجاس ... ارمان !بیا دیگه .

با شنیدن صدای کسری سرمو بلند کردم تا به نگاهی بهشون بندازم. و واقعا نمیدونم که چجوری فکمو از رو زمین جمع کردم... هردوشون واقعا عالی شده بودن... کسری بر عکس همیشه که موهاشو میداد بالا اینبار موهاشو از قصد مدل بهم ریخته کرده بود. تیپش رسمی تر بود نسبت به قبل... به پیرهن سفید پوشیده بود و ساعت گرون قیمت رولکسش میزد تو چشم. به شلوار مشکی هم پاش بود و به کالج شیک مشکی مردونه... در کل خیلی خوب شده بود و داشت با گوشیش ور میرفت اما الحق که پناهی بدون در نظر گرفتن اخلاق گندش به چیز دیگه شده بود... به شلوار لی راسته ی سرمه ای پوشیده بود و به پیرهن چهارخونه که ی مشکی سرمه ای با به جلیقه ی مشکی و کروات مشکی... موهاشم خرد کوتاه کرده بود. نسبت به تیپ کسری اسپورت بود اما واقعا عالی... لمبو به دندون گرفتم و رومو بر گردوندم به ست دیگه.

-چیزی جانداشته باشی!

به ارومی گفتم نه... دلم نمیخواست تو چشمای کسری نگاه کنم. به طوری میشدم. بالای سرم وایساده بود نه میشست و نه مرفت به طرف دیگه. سرمو گرفتم بالا و نگاهی انداختم به قد کشیدش که سایه شده بود بالا سرم... نمیدونم چرا یاد اهنک مزخرف ((اقا بالاسر نمیخوام!!!)) افتادم و خندم گرفت... فکر کن!!!

کسری که تا اون موقع به شدت درگیر گوشیش بود روشو کرد سمت من و نگاهی به سرتاپام انداخت و بعد هم زل زد به چشمام

-کسری: به چی داری میخندی؟

-هیچی!!!

-خوب پس واسه چی هول شدی؟؟؟

-هول نشدم که!!!

چشم غره ای رفت و گفت خیلی خوب دیگه پاشو بریم. نفسمو با صدا دادم بیرون و از در هتل به همراهشون پیاده شدم. تاکسی های کیش و قشمو که ادم میبینه اصلا دیگه ماشین به چشمش نمیاد... کمتری که بشه تاکسی!! اوووفه!! انا رو گذاشتیم تو صندوق عقب. کسری ایندفعه جلو نشست و من و پناهی عقب. بیشتر از دفعه ی قبل خودمو جمع و جور کردم... به هر حال پناهی شوخی که نیست!

پناهی: حاجی مستقیم برو اسکله

راننده هم چیزی نگفت و راه افتاد. با خودم کلنجار رفتم که اسکله برای چی؟؟؟ کتاب تست فیزیکم هنوز تو دستم بود. یادش افتادم و باز کردم تا ببینم میتونم اون مسله رو حل کنم یا نه. خلاصه نویسی کردم داده هارو نوشتم فرمول هارم همینطور جرقه ای یهو تو مغزم زد. خواسته ی اول مسله... خواسته ی دوم... اینم خواسته ی سوم

... نفس راحتی کشیدم و نگاهی به گزینه ها انداختم. در کمال ناباوری دیدم که جوابی که درآوردم تو هیچ کدوم گزینه ها نیست. تقریباً جیغ زدم یعنی چی؟؟؟؟ کسری از تو اینه و پناهی هم چپ چپ نگاهم کرد. ببخشیدی گفتم و دوباره به مسأله نگاه کردم... نمیتونستم ولش کنم به امون خدا که! بازم درگیر شدم و بازم نوشتم و بازم به نتیجه ای نرسیدم. کلافه مدادو لای کتاب گذاشتم و خواستم ببندمش که پناهی ازم کتابو گرفت... یه آن گفتم الان میخواد اصلاً از پنجره پرتش کنه بیرون اما بازش کردو نگاهی متفکرانه به مسأله انداخت. بعدم مدادو گرفت تو دستش و (گل کشید و پرنده خخخ ببخشید) شروع کرد به حل کردن مسأله. تند تند و بدون وقفه اعدادی بود که کنار هم ردیف میشدن. یه خودمو کشیدم سمتش که ببینم داره چیکار میکنه... با یه اخم و جذبه ای حل میکرد که ادم میخواست لپشو بکشه:)) بعدم دور جواب خط کشید گزینه ی درستو تیک زد و خیلی شیک کتابو بهم برگردوند. بدون هیچ حرف اضافه ای! خطش اصلاً جالب نبود... یه کم به مراحل که طی کرده بود نگاه کردم و با راه حل خودم مقایسه... تا یه جاهاییشو درست رفته بودم... بعد از یکی دو دقیقه نگاه کردن روشش افتاد تو دستم.

-مرسی واقعا!!!

اما چیزی نگفت... مهم هم نبود خوب عادت نداشت.

-کسری:مرسی... چه قدر تقدیم کنم؟؟؟

-۱۶ تومن

-بفرمایید

پناهی: پیاده شو اونم بذار تو کیفیت.

از ماشین پیاده شدم و به گفته ی خودش کتابو بستم و با رضایت کامل و خوشحالی از حل شدن اون مسأله ی نفس گیر گذاشتمش تو کولم. اینبار هم خودم دسته ی چمدونو گرفتم. پناهی همونطور که اخماشو تو هم گره زده بود راه افتاد و کسری هم رفت کنارش... منم سلانه سلانه پشتشون راه میرفتم... داشتن حرف میزدن اما اونقدر اروم که از حرفاشون هیچی دستگیرم نشد. جلو جلو و جلو تر رفتیم سمت قسمت مسافر و بارگیری یه کشتی نسبتاً بزرگ که لنگر گرفته بود. پناهی وایساد و یه کپ سرمه ای هم درآورد و گذاشت سرش... بیست بیست شد دیگه واقعا!!! منتظر بودم ببینم دارن کجا میرن که رفتن سمت همون کشتی... مستاصل شدم... کشتی مسافر بری بود یا تفریحی؟؟؟ خیلی خوشگل تزئینش کرده بودن... ترسیده بودم... نکنه... راجب قاچاق دختر و اینا چیزای زیادی شنیده بودم دلم میخواست همونجا چمدونمو بذارم زمین و بدوم و برم... دسته ی چمدونو ول کردم... پناهی و کسری بدون توجه من هر لحظه به کشتی نزدیک تر میشدن... تو یه لحظه عزممو جزم کردم تموم توانمو تو پاهام ذخیره کردم و با یه بسم الله شروع کردم به دویدن... هنوز خیلی نگذشته بود که فریاد کدوم گوری داری در میری پناهی و بعد هم صدای قدمای محکم و بلندش به گوشم رسید... اما من بازم فقط میدویدم... حالا که دیگه قصد کرده بودم بایدفرار میکردم چون عصبانی هم شده بود و ممکن بود بدتر بشه... یه لحظه دستش به شالم رسید و از

رو سرم کنار رفت اما من جیغ کوتاهی زدم و با فرزی از زیر دستش رد شدم... رسیده بودم به خیابون و نفس نفس میزدم. خیابون شلوغ بود و دو طرفه. یک طرفو رد کردم اما طرف دوم دیوانه وار میروندن. بی توجه به کامیونی که داشت از روبه رو میومد تا اومدم قدم بعدی رو بردارم از پشت کشیده شدم و به ثانیه نکشید کشیده ی محکمی به صورتم اصابت کرد. چشمم تار شد یه لحظه بس که محکم بود. ماشین هامیرفتن و من و پناهی تو قسمتی که برای جدایی دو طرف خیابون گذاشته بودن ایستاده بودیم. نفسم بالا نمیومد... بازم به سرفه افتادم.. چطور تونسته بودم بدون توجه به بیماریم اینطوری چهار نعل بدوم...؟؟ پناهی یقمو گرفت بلندم کرد و محکم کوبوندم به درخت نخلی که تو همون قسمت برای زیبایی شهر کاشته بودن...

-من پدر تورو در میارم... فک کردی میتونی از دست من دربری اره؟؟؟ واسه چی فرار کردی دختره ی سرتق؟؟؟ حقت الان با زانو پیام تو شیکمت! حقت اصلا با کف کفش پیام رو صورتت تا ادب بشی! من دیگه حوصله ی سرو کله زدن با تورو ندارم! به خدا زنجیرت میکنم به اتاق اونجا...

دیگه چیز زیادی از حرفاش نفهمیدم... نفسم بالا نمیومد و اون هم محکم گردنمو فشار میداد... ولم کردو تونستم اسپریمو از تو جیبم در بیارم و استفاده کنم... رو دوتا پام خیمه زده بودم و نشسته بودم.

-حالا بلند شو تا ننداختم جلو همین ماشینا یالا!

من: نه من پا نمیشم!

-تو غلط کردی!

اومد سمتم...

-بابا نکن لامصب من نمیخوام باشما ها پیام! میخوای منو بفروشی فکر کردی نمیدونم؟؟؟

با دهن کج نگاهم کرد و بعدم شروع کرد به خندیدن... به چی میخندید؟؟؟

-من بخوام تو رو بفروشم؟؟؟ ببین یعنی واقعا تو خودت چی دیدی؟؟؟ واسه تو جلوم تفم نمیندازن! پاشو زر زر اضافی نکن اعصابم به اندازه ی کافی خرد هست!

دستمو محکم و وحشیانه گرفت و مجبور شدم که پاشم. همونطور از عرض خیابون رد میشد و من رو هم دنبال خودش میکشید. قدماش خیلی بلند بودن و مجبور بودم تقریبا بدوم...

-آیی یواش تر

پناهی: خفه شو!

کسری همون جا ایستاده بود و دستاشو کرده بود تو جیبش نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و بعد هم اه افتاد. پناهی ول کن دستم نبود. همونطوری با قدمای تند رفت سمت کشتی و منم دنبال خودش کشید. مرده شور ریختشو بیرن! بزگی کشیو از اون زاویه بهتر میشد تشخیص داد...

-کارت ورود لطفا!

یه دختر با لوندی اینو رو به کسری گفت. کسری هم بی قید و بند کارتی رو از جیب پیرهنش دراورد و نشون داد ((با همیم))

دختر با دیدن کارت دستشو روی دهنش گذاشت و جیغ کشید.

-اوا کسری جان ببخشید به جا نیاوردم...

کسری بهش اخم کرد و رفت داخل کشتی... یعنی اینا همه رو میشناسن؟؟؟

دختره با دیدن پناهی هم همون واکنشو نشون داد و گفت: ((ار... اقای پناهی! سلام خوش اومدین!!! بفرمایین (!) پناهی نگاهشم نکرد فقط دست منو کشید و داشت میرفت داخل که دختره با یه اخم ساختگی رو به من گفت: ((شما کجا؟؟ کارت))

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. یه لباس باز پوشیده بود و کفش فوق العاده پاشنه بلندی که من از دیدنشم سر گیجه میگرفتم...

-با منه!

-عه؟؟؟ ببخشید

پناهی منتظر نبود و اینبار ولی اروم تر دستمو کشید. نمیدونم چرا انتظار داشتم الان بریم توی کشتی خوف ناک و خلوت... در صورتی که خلاف انتظارم کلی ادم با لباسای رنگ و وارنگ و گرون اونجا بودن... دورتادور کشتی صندلی چیده بودن... یه موزیک لایت هم پخش میشد. کسری پناهی رو صدا زد که بره اونجا.

پناهی هم قصد ول کردن دست منو نداشت... کسری کنار یه اقای میانسال و خوشپوشی وایساده بود و داشت حرف میزد.

-اینم از ارمان

مرد: به سلام... پارسال دوست و امسال آشنا.

-سلام.. شرمنده دیگه نمیشد خدمت برسیم

مرد: ایرادی نداره... همین که اینجایی خوبه... آماده ای دیگه؟؟؟

–بله

مرد: غیر این باشه جای تعجب داره خوب شما تازه رسیدین یکو الان میفرستم اتاقتونو نشون بده...

–ممنون

دم اتاق پناهی کلیدو از همون پسری که باهامون فرستاده بودن گرفت و بعد از رفتن پسره کلیدو داد به کسری.

–اینو بگیر من باید تکلیف این دختره رو معلوم کنم

کسری: کجا؟؟ بیخیال بابا ارمان.

–حرف نزن تو! دنبالم راه نیفتا

داشتتم سکنه می کردم... میخواست چیکار کنه مگه؟؟؟؟

دستمو گرفت و محکم کشید. ملتسمانه به کسری نگاه می کردم اما فایده ای نداشت. اونم گفت حقته! جوری که بفهمم... ته دلم خالی شد... واقعا که

از یه راه پله که انتهای طبقه ی اول کشتی بود بردم پایین. تاریک تر بود نسبت به ۳ طبقه ی بالا...

–کجا داریم میریم؟

–میفهمی واستا حالا!

اوجا خبری از کسی نبود... واقعا داشتیم می مردم از ترس و کسری رو فحش و لعنت میدادم... در یه اتاقی رو با کلید باز کرد... هلم داد داخل... همینجا میمونی! صداتم در نیاد گرچه بیادم کسی نمیشنوه! خواست بره که رفتم جلوشو گرفتم...

–کجا؟؟ نه من اینجا نمیومم... بابا خوب ترسیده بودم!

–همینه که هست!

–بینین آقای پناهی... میگم یه دقیقه بابا دیگه در نمیوم

–من حرفمو عوض نمیکنم...

اینو گفت و تو به حرکت درو بست و قفل کرد

-هی نه ... صبر کن !!تورو خدا !!!تو رو قران بابا اینجا چراغم نداره ... منو کجا آوردی لعنتی ???

اونقدر دادو بیداد کردم و جیغ زدم که دیگه صدام در نمیومد ... دیگه حتی اشکی هم واسه ریختن نداشتم. صحنه ای که کسری بهم گفت حقه اومد جلو چشمم و بعد از اون صحنه ی قول دادنش و ادعای پشت و پناه بودنش ... اینا همش به نقشه بود حتما میخواست منو رام و اروم کنه که بی دردسر دنبالشون راه بیوفتم. اما اون کشتی و ادما و شرایطش به فروختن دختر و حتی حمل مواد هم نمیخورد. پس برای چی منو آوردن اینجا و حالام زندونی کردن ??? حتی به روزنه ی نور کوچیک هم از لای در و پنجره ای چیزی نمیومد ... چشمام هیچ جا رو نمیدیدن. همونجا نشسته بودم و تکیه داده بودم به در. اتاق فوق العاده سردی بود و بوی بد و عجیبی هم میداد. دیگه نمیتونستم سرما رو تحمل کنم هرچی تو خودم فرو میرفتم کفایت نمیداد. ناخوداگاه یاد گوشتیم افتادم خدای من چرا تا الان به فکرم نرسیده بود؟ چمدونو دم در اتاق گذاشته بودم ولی کولم پیشم بود. دنبال زیپ جلویش گشتم و گوشی رو روشن کردم. فقط خدا خدا میکردم شارژ داشته باشه. تا نصفه شارژ داشت. نفسمو با راحتی دادم بیرون. به برنامه ی چراغ قوه داشت که خیلی هم پر نور بود. نگاهم به ساعت افتاد ... ۱۱ شب بود. چراغ قوه رو روشن کردم و دور اتاق گردوندم. با دیدن چیزی که جلوم بود جیغ بلندی زدم و گوشی از دستم افتاد.

-منو بیارین بیرون !!! منو ... بیارین بیرون !!!!!

اما بازم فایده ای نداشت ... اون چی بود که خون کل بدنشو گرفته بود ... یعنی من کجام ??? خدای من !!!!! اینجا هوا سرده ... پس یعنی ...

-کمک کمک خدا!!!! یعنی هیشکی صدای منو نمیشنوه ???

سرما تا مغز استخونم پیشروی کرده بود. نفسم داشت بند میومد. دستمو رو زمین گردوندم بلکه بتونم گوشتیمو پیدا کنم ... دستم خورد به یه جسم نرم و لزج ... خدای من ... داشتم از ترس سکنه میکردم ... خدا الهی از هیچکدومتون نگذره ... یه آه عمیق کشیدم ... (آهی که یه روزی جانانه حال هردوشونو گرفت ...)

به خودم جرات دادم و دوباره دستمو گردوندم ... پیداش کردم ... از اونور افتاده بود و صفحشم سریع خاموش شده بود. جرات دوباره روشن کردن چراغ قوشو نداشتم بعضی اوقات ادم اگه چیزی رو ندونه راحت تره ... به فکرم زد که زنگ بزnm به کسی ولی لامصب انتن هم نداشت ... هیچ کاری نمیتونستم بکنم ... سر بود ... خیلی سرد ... مثل اون شب ... خرده شیشه هایی که روی صورتم افتاده بود ... صدای قهقهه ای که به گوشم رسید ... سوز و سرمای جاده ی شمال ... شمال ... العنتی ... صدای قهقهه ای که تو گوشم بود ...

-کارشون تموم شده ... تمومه تموم ... خودشو و زن و دختر خووووششگلش!

با تموم بچگی چندشم شد... ترجیح دادم داد و بیداد نکنم...

-ماشین الان میسوزه... الان الان...

ولی ماشین نسوخت... نه اونموقع و نه هیچوقت دیگه...

-دختره زندس !!!اره اون زندس... عزیزم خوبی؟؟؟

صدایی از در به گوشم رسید... خودمو اهسته کنار کشوندم، همونطور چشمم جایی رو نمیدید اما اونقدر گریه کرده بودم که خودم هم میتونستم تار بودن چشممو حس کنم. تا اون حدی که میدونستم به اون جسم نمی‌رسم خودمو کشیدم کنار. در باز شد... اون راهرو تاریک بود معلوم نبود ادمی که جلوی دره کیه

-ادب شدی یا هنوز باید اون تو بمونی؟؟؟

حرفی نزدم... صدای پناهی بود... هنوز نتونسته بودم از صحنه ی تصادف کامل پیام بیرون

-اوی با تو اما زنده ای؟؟؟ کجایی؟؟؟ لعنت!

گوشیشو روشن کرد... نورش افتاد تو چشمم اومد ستم اون نور هم نزدیک تر میشد. درست روبه روم قرار گرفت با اینکه مدتی بود تو تاریکی بودم اما چشمم راه افتاده بود و اصلا هیچ فرقی نکرد. مردمک چشمم تکون نمیخورد. به ارومی تکونم داد...

-بسه دیگه! با تو ام

نمیتونستم حرف بزنم... صحنه ی تصادف... خودم با چشمای خودم دیدم که سر مامان چطور با شیشه اصابت کرد اما دستشو آورد عقب که من نرم جلو... خودم دیدم...

-خوب زنده ای! من از این مسخره بازی ها متنفرم ادم شدی یا نه؟؟؟

دوتا اروم زد به صورتم. نگاهمو بردم سمت صورتش... تموم نفرت ممکنو ریختم تو چشمم و زل زدم بهش...

- من بر عکس تو ادمم!

گفتم الان باز دوباره میاد میزنه لت و پارم میکنه... اما چند ثانیه همونطور نگاهم کرد. هیچی هم نمیگفت... جنس نگاهشو نمیشناختم... مبهم تر از این حرفا بود...

دیدم چیزی نیگه ..صدام میلرزید و درست و حسابی هم به گوش نمیرسید .معلوم بود چه قدر داد و فریاد زدم.با همون صدای لرزون گفتم :((ایشالا خدا همه اینارو جانانه سرتون بیاره !جانانه سرتون بیاره که ضعیف کشین ...خدا ...اگه بهش اعتقاد داری ...باید بدونی که ...))

نذاشت حرفم تموم شه ...بهتر !بلند شد و رفت.بدنم تو اون سرما سر شده بود.کولمو به خودم نزدیک تر کردم و گرفتم بغلم ...شاید تو عمرم فقط برای دو نفر تا اون حد جدی دعای بد کرده بودم ...یکی اونی که مامان بابامو ازم گرفت و این پناهی که اینطوری غرورمو ...

خسته بودم و گرسنه ...همه بدنم درد میکرد و میسوخت بس که سرد بود ...زانومو بقل گرفتم و سرمو گذاشتم روش تا یه کم بخوابم حد اقل ...گرچه میدونستم خوابیدن تو سرما اصلا نتیجه ی جالبی نداره ...

-باید شروع کنیم؟؟

-نه پسر !همه از پس فردا شروع میکنن به حذف

-خوب اگه زودتر شروع کنیم که بهتره

-نه گوش کن به حرف ...اگرم بخوایم زودتر شروع کنیم حداکثر باید از فردا باشه

-حالا اول میری سراغ کی؟؟؟من دلم میخواد نفر اول این پسره ی الدنگ . رفیقشو ناکوت کنم

-جو ورت نداره تازه کاری حالت نی ...اون دوتا واسه مرحله اخرن ...به این اسونی که همیشه از پششون بر اومد!

-ولی خیلی دوس دارم ...

-دوس داشتنتا تو بذار واسه بعد راه بیوفت بریم.

گوشمو کاملا سپرده بودم به مکالمه ی اون دوتا غریبه .اولش خواستم کمک بخوام ولی پشیمون شدم ...سرمو گذاشتم رو زانو هام و خوابم رفت ...راحت تر از همیشه ...

-وای من !!!!اینجا که سرد خونس !!!هی تو خوبی؟؟؟بلند شو ...بیدار شو نباید که اینجا بخوابی!!!!بیدار شو ...سارا ...سارا ...!

گرمای یه چیزی رو دور خودم حس کردم ...کم کم تونستم چشممو باز کنم.من کی دراز کشیده بودم کف زمین؟؟؟نوری چشممو میزد ...صدای کسری بود.

-اون احمق آوردت اینجا تو که خیر سرت قراره دانشجو شی نمیدونی تو سرما نباید بخوابی؟؟؟

ازون بیشتر از پناهی متنفر بودم ... پناهی مدلش اونطوری بود از اولم گفته بود ولی کسری نه ... اصلا چرا کسری ... همون آقای قربانی !هه ..آقای قربانی میطلبید !

-من خوابم میاد ولم کن

-بلند شو برو تویه اتاق دیگه باید بخوابی ... اینجا بخوابی میمیری بد بخت !

هنوز حالم درست سر جاش نیومده بود. سرمو گرفت تو دستش و گذاشت رو زانوش ... سر خودشو نزدیک تر آورد و نور گوشیه انداخت بین صورت خودشو خودم. چشممو باز کردم ... هنوز نتونسته بودم موقعیتمو درست تشخیص بدم ... چشمامو نصفه و نیمه باز کردم ... چه قدر فاصلم باهاش کم بود ... چه قدر ازش بدم میومد ... حالت چشمام عوض شد ... دوباره نفرتو ریختم توشون و بهش نگاه کردم ...

-چرا اینطوری نیگا میکنی؟؟؟

فورا سرمو از توی دست و روی زانوش برداشتم و بلند شدم. تا حالا به اون شدت به کسی با انزجار نگاه نکرده بودم. یه کم به خودم کش و قوس دادم. کسری از جاش بلند شد. نور گوشیشو تو اتاق گردوند انگار داشت دنبال چیزی میگشت .

و مثل اینکه پیداش کرد چون اتاق روشن شد. میترسیدم حتی دور و برم نگاه کنم. رومو گردوندم تا کیفمو بردارم که ...

-چرا جیغ میکشی؟؟؟

-این جنازست ... از اولم جنازه بود ... من پیش یه جنازه بودم ...

بازم سرمو دور گردوندم ... قفسه هایی که تو سردخونه قبلا هم دیده بودم ... یادم افتاد صحنه ی سردخونه تو ذهنم تداعی شد ... منو با تموم بچگی میبردن تو سرد خونه ... میبردن که ...

نا خوداگاه حق میکردم ... جنازه ی روی زمین غرق خون بود. فاصله ی زیادی ازش نداشتم ... جنازه ی یه دختر جوون بود ... احساس کردم موهای بلندش گندیده ... اما ... اما هیچی تنش نبود ... هیچی تن دختره نبود و تموم بدنش به خون نشسته بود ... اونقدر ترسیده بودم که حتی وقتی کسری میخواست زودتر منو از اون صحنه دور کنه بازم جیغ کشیدم ...

-بلند شو باید ازین جا بریم پاشو ... دستتو بده من

دستشو سمتم دراز کرد ... تو همون حال و با حق حق گفتم :((دست به من نزن))

انگار که هول شده بود. نگاهشو به جنازه انداخت ، سرخ شد و روشو برگردوند. اما من ماتش شده بودم ... نکته ...

اما کسری فرصت بیشتر فکر کردن رو بهم نداد. کولمو از روی زمین برداشت. کتفمو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و با خودش از اون اتاق یا همون سرد خونه بیرون برد... اما من تا آخرین لحظه نگاهمو از جنازه نگرفتم... نفسم تنگ شد و پاهام سست. دستمو گرفتم به یه دیوار... دستمو بردم تو جیبم تا اسپری رو در بیارم اما تو هیچکدوم از جیبام نبود. پاهام لرزید و زانو هام خم شد... در اوج بی نفسی تصویر اون جنازه از جلوی چشمم کنار نمیرفت... کسری کولمو گذاشت رو زمین همه ی جیباشو باز کرد و محتویاتشو ریخت روی زمین... هول شده بود و عصبی... خداروشکر از داروخانه تو تهران دوتا اسپری گشرفته بودم. سریع از تو جعبه درش آورد و گذاشت تو دهنم و فشارش داد. وارد هم بود. بعد از اینکه اولین نفسو گرفتم دوباره گرفتش جلوی دهنم و همون کارو کرد. حالم بهتر شده بود. جرات بستن چشمامو نداشتم چون همش اون جنازه میومد جلوی چشمم... چهره ی کسری اصلاً ترسناک نبود بلکه خیلی هم مهربون بود اما اونقدر ازش متنفر بودم و حالا میترسیدم که نگو.

خودشم وضعیته دست کمی از من نداشت. کنارم تکیشو داد به دیوار و سرشو گرفت تو دستش. اشفته شده بود. هرکسی اون صحنه رو میدید اشفته میشد.

-از چیزی که دیدی با کسی حرف نزن سعی کن فراموشش کنی

-مرده بود

-میدونم

-باید پلیس خبر کنیم... باید به خانوادش بگن... باید مجرمو...

-تو هیچ کاری نمیکنی! فقط الان میریم تو اتاق و میخوابی!

-نه اون مرده بود... کشته بودنش من مطمئنم...

-گفتم نه به کسی چیزی بگو و نه کاری انجام بده! من خودم راست و ریستش میکنم خوب؟

-منم قراره عاقبتم مثل اون بشه

-اگه بخوای حرف گوش ندی شاید

انتظار داشتم الان بگه نه و این حرفا... حتی واسه گول زدنم... حتی واسه اروم نگه داشتنم... اما اینکارو نکرد. تکلیفمو معلوم کرد. زهرم واقعا داشت میتراکید. روی زمین خزیدم و فاصلمو باهاش کم کردم... حرفش تو گوشم تکرار میشد... عاقبت منم مثل اون دختر میشد... مثل اون چندین جنازه ای که توی اون اتاق نه چندان کوچیک و قفسه هاش بودن... من از دختر یکی یه دونه ی مهندس صداقت بودن و تو ناز بزرگ شدن ۸ سالش البته رسیده بودم به ادمی که اگه حرف گوش نمیداد میکشنتش و قبلش هم بهش...

برام قابل تحمل نبود... قابل باور و تحمل نبود. سرم درد میکرد و میترسیدم چشم رو هم بذارم... نه گرسنگی حس میکردم و نه خستگی. بدجور قالب تهی کرده بودم. هیچ فکرشو نمیکردم کسری و یا حتی خود پناهی تا این حد پست باشن... که بخوان...

-ولی اقای پناهی با من قرار داد بست... گفت... گفت اگه اتفاقی برام افتاد...

ز جاش بلند شد و رو به روم قد الم کرد. با خشونت! و اخم کرد. یه اخم غلیظ که با چهرش تضاد داشت... ترسیدم... مگه نگفته بود هوامو داره...

-گفته بودین هوامو دارین

پوزخند زد... شرورانه و غیر قابل اعتماد

-گفته بودین رو حرفتون هستین... خدایی!

پوزخندش غلیظ تر شد و نگاهش شعله ور تر...

-بلند شو

نمیتونستم.. اما یه نیرویی که نمیشناختمش درست باعث شد از جام بلند شم. کیفمو از روی زمین برداشتم و اسپریمو هم خواستم بردارم که زودتر از من دستشو برد سمتش

-این پیش من میمونه!

-ولی من بهش واقعا نیاز دارم

چیز دیگه ای نگفت و راه افتاد... منم به ناچار دنبالش. از همون پله ها بالا رفتم. برعکس طبقه ی زیرین طبقه ی دوم یه سری رفت و امد کوچیک شد. نگاه هایی بود که به من و کسری جلب میشد. دم اتاق خودشون ایستاد و در رو باز کرد.

رفت تو و کنار در ایستاد تا منم برم و درو ببندم. پناهی روی تخت دراز کشیده بود و دستشو گذاشته بود روی چشمش. اتاق نمای جالبی داشت مخصوصا با کم شدن نور ها. دوتا تخت تو اتاق بود و دو در که به نظر دستشویی و حمام میومدن. به علاوه ی یخچال و ابازور و... کلا اتاق هتلی بود برای خودش. اما خوب تکلیف من چیه حالا؟؟؟ هر لحظه حسم نسبت یه قاچاق دختر بودن این کشتی بیشتر یه یقین تبدیل میشد. تصویر دختره از جلو چشمم کنار نمیرفت. همونجا نزدیک در زانو هامو خم کردم و نشستم. پای وایسادن نداشتم اصلا!

کسری رفت به سمت پناهی که یه کم دستشو از جلوی صورتش کنار زده بود و زیر میزی نگاه میکرد. سعی میکرد
اروم حرف بزنه اما ناخودآگاه صداشونو میشنیدم ...

–اون اتاقه سرد خونه بود ارمان!

–خوب باشه!

–سرد خونه ی گوشت و مرغ نه! سرد خونه ی جسد ادم بود!

–چیکارش کنم حالا؟؟؟

از لحن پناهی بی تفاوتی میبایید و انگار که این بی تفاوتی کسری رو حسابی جری کرده بود.

کسری:اگه میمرد میخواستی چیکار کنی؟

–هیچی خاکش میکردم

–اووووف! اونجا یه جسد رو زمین بود

–خوب

–خوب؟؟؟؟واقعا میگی خوب؟؟؟

–چی بگم؟ بفرمایید؟ خوبه؟ حالا اگه عرایضتون تموم شد میخوام بخوابم!

–جسد یه دختر بود

–عههه نکنه فک کردی من کشتمش؟؟؟

کسری چند لحظه ای سکوت کرد ... و با صدای اروم تری تقریبا نجوا کرد:((بهش تجاوز شده بود!))

دستشو کاملا از روی صورتش برداشت و نیم خیز شد.اون یکی دستشو برد پشت گردنش و تو فکر فرو رفت ...

پناهی:میشناختیش؟

–نه!

–بقیه جسدا رو دیدی؟؟

–نه

–پاشو بریم !

–نه !

–ای درد و نه ! بلند شو ببینم

کسری:اخه الان نمیشه بذار فردا

–تا فردا ممکنه جنازه هه رو از بین ببرن

کسری اشاره ی نا محسوسی به من کرد.ولی خوب من فهمیدم !پناهی نفسشو با صدا داد بیرون .قشنگ نشست رو تخت و پاهاشو اویزون کرد.یه تاپ سفید پوشیده بود با یه شلوارک ۶ جیب ...و عجب بازویی داشت !

حتی فکر به این چیزا هم نمیتونست درست و حسابی تصویر اون دختره رو از جلوی چشم محو کنه ...وحشتناک ترین صحنه ی عمرم بود ...حتی از صحنه ی تصادفم بدتر بود...تصویر جنازه نزدیک و نزدیک تر میشد...یه خط روی شکمش افتاده بود...یه خط که حالت خاصی داشت ...با چاقو انداخته بودن رو تنش !صدای پناهی و کسری دیگه به اروم ترین حد خودش رسیده بود و هیچی نمیشنیدم و تلاشی هم نمیکردم برای بیشتر شنیدن !هنوز تو شوک بودم و اینو هرکسی میتونست تشخیص بده ...تو شوک اون جنازه ...و تضاد حرفای کسری !

متوجه شدم که پناهی تی شرتشو از رو صندلی برداشت و تو یه حرکت تنش کرد.بعدم همونطوری از کنار من بدون هیچ حرفی رد شد و از اتاق رفت بیرون اما درو نبست ...از تنها بودن تو اتاق با این دوتا میترسیدم و از طرف دیگه از تنها بودن کامل توی یه اتاق دیگه.کسری اومد سمتم .ازش میترسیدم.

–بلند شو !

حوصله ی جرو بحث نداشتم پس به حرفش گوش کردم و بلند شدم.دستشو به سمت گوشه ای از اتاق نشون داد که در معرض دیدم نبود.یه در کاذب نصب شده بود.

–برو اون جا اسباب اثاثیه تو بذار تخت و باقی چیزام هست .اتاق اضافی باقی نمونه بود و تنهایی هم به صلاح نیست!بر که میگردم خواب باشی !

–مگه ...میخواین برین ؟

–با اجازه تون !

–خوب ...نه یعنی اینکه ..

-درو قفل میکنم!

نگاه بی اعتماد و ترسیده مو بهش انداختم.

-اتفاقی نمیوفته! گفتم که تا حرف گوش کنی

بعدم راه افتاد که بره... با تصور اینکه صدامو نمیشنوه گفتم: ((نمردیم و معنی رو حرف موندنو هم فهمیدیم
!هه)) هنوز دستم به دستگیره ی اون در نرسیده بود که دستی رو شونم ضرب گرفت. برگشتم و با چهره ی اخم الود
کسری مواجه شدم.

-بین! من هیچ وظیفه ای ندارم که نقش ل له ی تورو بازی کنم! اونم تویی که هیچی حالت نی و عین بچه خنگا
رفتار میکنی! عین بچه خنگای ترسو! من از پس جمع و جور کردن دست و پاچلفتی مثل تو بر نیام! حرفای تو هتلم
واسه رام کردن تو بود که تو پامون نباشی! دیگه هم حرف اضافی نشنوم.

مات نگاهش میکردم. خوبه اخلاق رفیق سگش خوب روش تاثیر گذاشته بود. به جهنم! به درک! هرچی دلت میخواد
بگو و ردیف کن... حساب همه مون با کرام الکاتبینه... نیاز به آرامش داشتم نمازمو هم نخونده بودم و قضا شده
بود. درو باز کردم. به اتاقک کوچیک ساخته بودن ولی به جز یخچال و ابازور همه چیز داشت.

و حتی دستشویی و حموم! خوب بود اینطوری... تو اینه ی دستشویی به خودم خیره شدم... به رنگ زردم و صورت
گردی که لاغر شده بود... به چشمای درشت و سبزی که زیرش گود افتاده بود و صورتی که رد اشک به وضوح
توش دیده میشد... به بینی کوچیک سرخ شدم و چند تار مویی که افتاده بود کنار شقیقه هام. شالمو دراوردم و کش
سرمو باز کردم. سرم چه قدر درد میکرد.

بعد از نماز حالم بهتر شده بود... البته نه خیلی ولی بازم. دنبال به قفلی چیزی میگشتم برای بستن اون در که بازو
بستش فرقی نداشت!

اما نمیشد از اینطرف قفلش کرد. همه چیز حکم زندانو پیدا کرده بود! لعنتی... لعنت به این شانس به این
... هعییی... دیگه به درس خوندن عمرا اگه میرسیدم و اصلا هم امادگی ذهنی شو نداشتم. دلم هم نمیخواست با
وجود بی درو پیکر بودن اون اتاقک و هم اتفاقی بودن با دوتا مرد که نه... سگ نر! خیلی پیله باز بخوابم پس به
لباس گشاد استین بلند پوشیدم و به شلوار گشاد که توش گم میشدم. هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای موزیک
بلندی از بالا به گوش رسید... پارتی بود!

اما خسته تر از اون چیزی بودم که میشد فکرشو کرد. وسعی کردم به اون جنازه فکر نکنم و فقط به دل سیر اروم
بگیرم...

نمیدونستم دقیق چه قدر خوابیدم اما با دیدن یه کابوس وحشتناک و جیغی بلند از خواب پریدم. بعد از درک شرایط و مکان سعی کردم زیاد سر و صدا نکنم چون گمون میکردم که احتمالا پناهی و کسری باید خواب باشن

ابی به دستو صورتم زدم. عطش داشتم. درکاذبو باز کردم و از اتاق رفتم بیرون. اما در کمال تعجب دیدم که هیچکس تو اتاق نیست. فقط کل اتاق به شدت بهم ریخته بود. همه ی چراغا خاموش بودن و هنوز از طبقه های بالا صدا میومد. ترس برم داشت. یه سوءی شرت بلند و گشاد رو همون لباسا تنم کردم و با عجله از اتاق زدم بیرون. فکر میکردم در قفل باشه اما نیمه باز بود. تو راهروی طبقه ی دوم رفت و امد زیادی دیده نمیشد. به نظرم اومد همه احتمالا باید تو طبقه ی بالایش باشن. انگار یه مهمونی بزرگ بود. نه خبری از اسکله ای بود و نه جزیره ای... وسط وسط اب بودیم. تیپا و لباسایی که با ایران سازگار نبودن اما انگار اونجا حتی قبل از جدا شدن از اسکله این حالتشو حفظ کرده بود. دختر و پسر با لباسای متفاوت بعضیاشون میرقصیدن بعضی میخوردن و بعضی دیگه هم تو هم میلولیدن... با نگاهم دنبال پناهی و یا کسری میگشتم اما خبری ازشون نبود. مرکز صدا ها جای دیگه ای روی سکان کشتی بود. از اون چیزی که فکرشو میکردم بزرگ تر بود. به ارومی رفتم به همون مرکز صدا. یه جای کاباره مانند... من وسط اینجا چیکار میکردم؟؟ صدای قهقهه هایی بود که بلند میشد. کلا تیپ و قیافه و سن و همه چیم با اون جو متفاوت بود. خبری از پناهی و کسری نشد... از خدا خواسته و سریع ازونجا زدم بیرون. لبه ی مشتی چند لحظه ای ایستادم و به دریا خیره شدم. گرمی چیزی رو روی بدنم حس کردم و بعد م کشیده شدم سمت جای دیگه ای. به خودم که اومدم دیدم تو بقل یه پسر هیکلی و مرموزم... داشتم از ترس سکنه میکردم. دستمو روی سینهش فشار دادم تا ولم کنه..

پسره :هوا سرده

-من سردم نیست میشه لطفا... ولم کنین!

-او البته!

و تویه حرکت ولم کرد. اما هنوز پتویی که انداخته بود دورم رو برنداشته بود. بیشتر از اینکه سردم باشه گر گرفته بودم و اصلا هوا سرد نبود.

-تازه واردی؟

با تعجب بهش نگاه کردم. ازش میترسیدم.

-بله؟ یعنی نه... یه جورایی بله... نمیدونم!

خندید...

-اهان

دلم میخواست فقط از تیر رس نگاهش خارج شم .ضربان قلبم رو هزار بود.پتو رو از دورم کندم و اومدم برم که دوباره پتو رو انداخت دورم

-بذار این باشه

بعدم چشمکی حوالم کرد و رفت.با وجود اینکه واقعا گرم نبود اما پتو رو دور خودم نگه داشتم و برگشتم به همون طبقه ای که اتاقا توش بود.باید پیداشون میکردم...نگاهی انداختم به پلکان متصل به طبقه ی پایین ...اب دهنمو قورت دادم و تصمیمو گرفتم و رفتم پایین ...خیلی خیلی تاریک بود.گوشیمو از جیبم دراورددم ...اتاقای این طبقه بیشتر از جاهای دیگه بودن.نفسم به سختی بالا میومد .مسیر سرد خونه رو حفظ کرده بودم.تا انتهای راهرو رفتم ...هیچ صدایی نیومد و تاریکی محض بود.تصمیم گرفتم که برگردم یعنی مجبور بودم که برگردم .سریع رو پاشنه ی پام چرخیدم و با دیدن مردی که روبه روم ایستاده بود جیغ کشیدم.

-هیسسسس

صداش اشنا بود.چراغو انداختم رو چهرش اما نتونستم ببینمش و زودتر از من از کنارم رد شد و رفت.با ترس قدمامو تند کردم که صدای جیغ یه دختر از اتاقی که کنارش بودم سرجا میخکوبم کرد...دیگه واقعا جرات رفتن به اون اتاقو نداشتم.پلکانو پیدا کردم و سریع دوییدم بالا.قلبم داشت از سینم در میومد.ایستادم دم اتاق اما در بسته شده بود و نیاز به کلید داشت.محکم در زدم .کسی درو باز نکرد .چند بار دیگه هم امتحان کردم اما خبری نشد...ناامید دستمو گذاشتم رو پیشونیم بلکه یه کم اروم شم که ...

-اینجا چیکار میکنی؟

صدای کسری بود...برگشتم سمتش .حس کردم یه حالیه قیافش ...

پناهی:چرا نمیری تو؟

کسری کلید انداخت و درو باز کرد

-تو اینجا چیکار میکنی؟

نمیتونستم درست حرف بزنم نفس نفس میزددم .اما بالاخره به خودم مسلط شدم و خواستم برای پناهی توضیح بدم که من رفتم دنبالشون و بعد رفتم پایین و صدای جیغ یه دختر و شنیدم که لکه ی خونی که گوشه ای یقش بود منصرفم کرد.نگاهمو از رو یقش برداشتم و به گفتن :((ترسیده بودم ...خواستم پیام ببینم که شما ...))اکتفا کردم و پناهی هم همینطور...حس یه بره رو داشتم تو چنگال دوتا گرگ.

منتظر نمودم حرفی بزنن یا چیزی پیرسن فقط سریع رفتم تو اتاق و درو بستم. در که قفل نمیشد...! میز کوچک ولی نسبتا سنگین کنار تختو برداشتم و گذاشتم جلوی در تا مبادا کسی درو باز کنه. به صدای مرد توی راهرو فکر میکردم... چه قدر آشنا بود. نه مطمئنانه پناهی بودو نه کسری... مطمئنانه!

یه حسی بهم میگفت شهابم تو این کشتی هست... اما نه صدای اونم نبود... پس کی میتونست باشه؟؟؟

بعید میدونستم که بتونم بخوابم... ساعت ۳ نصفه شب بود و عجب شب پر استرسی هم بود. صدایی از پناهی و کسری نیومد... همه ی اتفاقا رو کنار هم میچیدم و از نتیجه هایی که میگرفتم لحظه به لحظه ترسم بیشتر میشد...

-هی! نميخواي بيدار شي؟؟؟

به سختی پلکامو از هم وا کردم. گمون نمیکردم خیلی خوابیده باشم و اصلا من چطوری خوابم رفته بود؟؟؟ کسری رو به روم دست به جیب ایستاده بود و رو سرش هم یه حوله بود. عین برق گرفته ها از جام بلند شدم. ادم اینجا هیچگونه امنیتی نداره!!! نگاهمو انداختم به در. هنوز اون میز پشتش بود.

-تا ۵ دقیقه دیگه بیا بیرون. بجنب الان هیچی بهمون نمیره...

گمونم منظورش صبحونه بود. خیلی شیک میز پشت درو کنار گذاشت و رفت بیرون. اما چطوری اومده بود تو اصلا؟؟؟ در نه راهی از بالا داشت، نه از کنار و نه از پایین. دستشویی و حموش هم مجزا بود... سعی کردم به این قضایا فکر نکنم. دوباره یه شلوار گشاد، یه تونیک گشاد، و یه سوءی شرت شل و گیج که همشون تلفیقی از صورتی و سفید بودن.

کسری دم اتاق منتظرم بود و به محض دیدنم راه افتاد. ازش میترسیدم... خیلی بیشتر از قبل و این ترس عجیب تضعیف کننده بود.

رفتم طبقه ی بالا. کل کشتی میزهای شیکی چیده بودن اینبار خبری از مهمونی نبود و مراسم صبحونه خوران داشتن!!! هه هه!

کسری رفت به سمت میزی و نشست و منم به تبعیت ازش همینکارو کردم. ناخوداگاه دنبال پناهی میگشتم. کنار یه دختر نسبتا ناز ایستاده بود و خیلی عادی حرف میزد. انگار نه انگار اینا همون ادمای دیشبین چون تپاشون فرق کرده بود و همه هم شال و روسری سرشون بود. نگاهمو از پناهی و کسری گرفتم. دوتا گارسون سمت میز اومدن و به دقیقه نکشیده میز پر شد از انواع غذاها و صبحانه ها. خیلی گرسنم بود و نزدیک یه شبانه روز که نه ولی خیلی وقت بود چیزی نخورده بودم. کسری مشغول شد و منم با کمی اختلاف وقت شروع کردم. لقمه های کوچیک کوچیک میگرفتم. عادت همیشه گیم بود. از همون بچیگی! اصلا عشقم این بود که با قاشق چایی خوری غذا بخورم. یه

لقمه تو دهنم بود که یه نفر نشست سر میز فکر کردم پناهی اما با شنیدن صدای کسری که میگفت: ((اینجا چی میخوای؟)) فهمیدم ممکن نیست اون باشه !

–جای سلامته ؟

کسری :به لاشخورا سلام نمیکنم

–ههه کار خوبی میکنی

شهاب بود !نگار که تازه متوجه حضور من شده باشه ((عه)) ی بلندی گفت .

–هه اینم که اوردین !

کسری چیزی بهش نگفت .چی میشد بگه این اسم داره !!!والا !

–عمو فداات مهد کودک تعطیل شده اوردنت اینجا؟؟؟

و بعد به حرف مسخره ی خودش خندید. کسری بهش محل نمیگذاشت. کار خوبی میکرد. منم دیگه نگاهش نکردم و کارمو ادامه دادم.

–ای اقا کسری ... ایزی لایفتو بستی؟؟؟شروع شد!

کسری جوابی بهش نداد

–کم میاری که نمیتونی چیزی بگی .جنازه جفتتونو تا یه هفته دیگه تحویل میدم .

کسری روند خودشو ادامه میداد و شهاب حرصی میشد.

صندلی دیگه ای هم به عقب کشیده شد .این بار پناهی بود.

–ادب نشدی هنوز شهاب؟

شهاب با حرص خندید.از حرفاشون سر در نمیآورد. چی میگن ؟کارشون چیه ؟؟

–برنده منم!

پناهی پوزخندی زد و یه تیکه نون برداشت.

–خوابای خوب ببینی ...

شهاب دیگه بیشتر ازاین نموند و رفت .

پناهی :ببین دیگه از اون اتاق از امروز به بعد پاتو بیرون نمیذاری!یا دنبال من یا دنبال کسری شیر فهم شد؟؟

-اره !

-اچار پاره !اره چیه؟؟؟

-بله !

خیلی ماهرانه چشم غره میرفت ... احسنت داشت واقعا !تو این یه حرکت صدتا دختر و میذاشت تو جیبش.موهای قهوه ایش احساس میکردم از همیشه روشن تر شده و مثل همیشه ولی بهم ریخته بود.کسری ژست همیشگیشو داشت فقط یه کم بی تفاوت و ساکت تر.باید درسایی که تو مدرسه نبودم رو جبران میکردم.

-میشه من برم تو اتاق ؟

-نه بشین میری حالا

حرفی نزد و منتظر موندم.کسری از جاش بلند شد.حرف خاص و زیادی نمیزد.پناهی بهم اشاره کرد که حالا اگه میخوای پاشو برو و منم راه افتادم.تو طبقه ی دوم هنوز به اتاق نرسیده صدای جیغ زنونه ی دیگه ای بلند شد.ترسیدم و نا خوداگاه فاصلمو با کسری کم کردم.سوئی شرتمو گرفت تو دستش و نگه داشت بعد هم اروم اروم رفت سمت اتاقی که صدای جیغ ازش میومد ... در اتاق کاملاً باز بود.یه خانوم غش کرده بود رو زمین و چیز دیگه ای نبود ... اما ... روی تخت سفید اتاق که با خون رنگ سرخ گرفته بود یه جنازه ی دیگه بود.جنازه ی برهنه ی یه دختر دیگه ..

پاهام شل شد .دستشو برد زیر کتفم و سفت نگهم داشت .بعدم کشوندم که از اتاق بیرون.دلم میخواست غش کنم ...عجب وضعی بود ...رومو از صحنه بر نمیگردوندم که با دستش سرمو برگردوند بدون اینکه حرفی بزنه .قفل درو باز کرد .در حالی که اخم متفکرانه ای داشت پابه پای من وارد اتاق شد.حالم اصلاً خوب نبود ... به نظرم این بدترین اتفاق برای یه دختره ... کسری خودشو انداخت رو تخت و من روی مبل راحتی گوشه ی اتاق.هردوتو فکر بودیم.

-اینجا ...چه خبره؟؟؟

با حالت بی تفاوتی گفت :نمیدونم ...

-مگه میشه؟؟؟

جوابی نداد.

–منو اوردین اینجا... اخرش قراره این بلاها سرم بیاد؟

–نمیدونم؟

–نمیدونی؟؟؟یعنی قراره بیاد؟

–جیغ جیغ نکن!

نمیتونستم خونسردی و جواب ندادناشو تحمل کنم. با عصبانیت از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقک... اعصابم بهم ریخته بود و هیچ کاری هم از دستم بر نیومد. کلافه رفتم سر وقت کتاب جامع کنکور! اصلا ادم با دیدنش سر درد میگرفت ولی چه میشد کرد....

نمیدونم چه قدر گذشته بود که صدای پناهی رو شنیدم که از کسری میپرسید:((جنازه رو تو پیدا کردی؟؟؟))

–نه اول یه زنه جیغ زد

با خودم گفتم ای ای حالا نه که تو نمیدونی جنازه کجا بود و کی پیداش کرد... اصلا اون لکه ی خون گوشه ی یقه ی لباسش همه چیز رو ثابت میکرد. کار خودش نامردش بوده... ولی ممکنه... اصلا نمیخواستم به اون جریانات فکر کنم.

نگاهی به کتاب فیزیک انداختم. سرسام میگرفتم... اووووف خدای من چجوری میخوام اینارو بدون تدریس یادبگیرم؟؟؟ الان چه وقت مسافرتی اخه؟؟؟ شیمی، فیزیک، عربی لعنتی... ایهه.. باز میتونستم زیست و زمینو به کاریش کنم...

انقدر اعصابم خرد شد که ناخودآگاه خودکارو پرت کردم سمت در. همون لحظه در اتاق باز شد و خودکار درست خود وسط پیشونی کسری.

–وای !!!!

کسری: چته چرا جبهه میگیری دیوانه؟؟؟

–به خدا حواسم نبود!

–حواست نیست خودکار پرت میکنی؟؟؟

–بیخشید! به خدا من فقط اومدم... یعنی اعصابم خرد بود اومدم.

–بیخیال بابا

یکی از ابروهامو انداختم بالا و دوباره به کتاب فیزیک خیره شدم.

–حالا چرا ماتم گرفتی عین این شوهر مرده ها ؟

–من هیچ کدوم اینا رو بلد نیستم ...!

–خو یاد میگیری

–نه همیشه که ... فیزیکه ،عریبه ... شوخی که نیست

–بده ببینم کتابو ... خوب اینا که چیزی ندارن

–واسه شما شاید !

خندید.

–تا کجاشو یاد گرفتی؟

–بیشتر از نصف کتابو

–خوبه که ... من بقیشو بهت یاد میدم .

یه لحظه نفهمیدم چی میگه ...

–مگه بلدی؟

فاتحانه لبخند زد. کتابا رو انداخت زمین و خودش نشست .بعدم به من اشاره کرد بشینم و گفت :((بشین بین بلام یا نه ...!!))

شروع کرد به فیزیک درس دادن .شمرده ولی با سرعت کنترل شده ای درس میداد. حواسمو متمرکز حرفاش کردم. از هر فورمول و درسی که میداد یه نمونه هم پیدا میکرد میذاشت جلوم تا حل کنم. یادگیریم قوی بود و خوب پیش میرفتیم. نزدیک به دوساعت خام و بدون وقت تلف کردن درس داد. مخم دیگه داشت ارور میداد.

–میشه برم یه چیزی بخورم ؟

–نه خیر!

–میشه یه لحظه برم بیرون ؟

–کجا؟ نه خیر بشین اینو حل کن

نگاهی انداختم به مس‌له ای که روبه روم گذاشت. وجدانا سخت بود.

–اگه اینو حل کردی میتونی بری یه چیزی بخوری!! گههه

خیلی بدجنس بود... یعنی بدجنس نبود ها خیلی چند گانه سوز بود اصلا تعادل نداشت. کش و قوسی به بدنش داد و نگاهی به ساعت انداخت.

همه ی فورمول های ممکن رو تو ذهنم جمع کردم اما به هیچ جا نمیرسیدم. عصبی خودکاررو توافصله ی بین دهن و دستم نگه داشته بودم. اما نباید کم میاوردم. نباید نشون میدادم با دوساعت درس دادن اونقدر ادم خنگی بودم که هیچی نفهمیدم و نمیتونم یه مس‌له رو حل کنم.

–تموم نشد ؟

–نه !

تا یه جاهایی رو پیش رفته بودم... مس‌له ی اشنایی بود. اما نباید تقلب میکردم.

بالاخره بعد از حدود بیست دقیقه بلند داد زدم :اینه! احل کردم !

–خسته نباشی واقعا بعد بیست دقیقه چه خوشحالم هست !

زد تو پرم مستقیم. از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. اداشو در اوردم و نگاه کردم ببینم تا کجای کتابو درس داده که در کمال ناباوری دیدم یک فصل تموم رو درس داده ...!! این عالی بود. به نظرم رسید اگه الان از مدرسه جلو تر نباشم بهشون رسیدم قطعا. کتابمو جمع و جور کردم .

–بین من دارم میرم رو سکان میخوای بیای حاضر شو

مستاصل نگاهش کردم. بد فکری نبود خوب...! من واقعا نمیتونستم بدون اینکه همراه کسی باشم از اتاق برم بیرون. خودم هم میترسیدم. سریع از تو کمد لباسمو برداشتم و حاضر شدم.

شونه به شونه ی معلم خصوصی راه رفتن هم یه تجربه ی جدید بود. اخم خیلی بهش نمیومد... باید فقط میخندید. برعکس پناهی... البته پناهی کلا زیاد نمیخندید که ادم بخواد ببینه بهش میاد یا نه. مونده بودم که اون سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو بپرسم یا نه اما در نهایت پرسیدم :((بخشید... شما چیکاره این ؟))

یه چند لحظه گذشت و بعد گفت: ((چطور؟))

-آخه... یعنی اینکه این شرایط و این جاها و ...

-دخالت نکن توش سرت به کار خودت باشه. سرتو بکن تو همون کتابات و تستات فهمیدی؟

چیزی نگفتم و دوباره همراهش راه افتادم.

-چی میخوندین؟

-عمران

-آهان

خواستم سوال بعدی رو بپرسم که یه نفر صداش زد...

-کسری.. تو هم اینجاایی؟؟؟ فکر نمیکردم دیگه این طرفا پیدات شه ...

صداش آشنا بود... سریع جنس صدا رو شناختم... شب پیش تو راهرو.. صدای خودش بود.. من زودتر از کسری رومو برگردوندم که ببینم کیه... اما نمیشناختمش. مرد میانسالی بود با چهره ای مرموز و غیر قابل اعتماد...

-هه... فکر میکنی مگه شما؟

-اختیار داری پسر...

انگار که تازه متوجه من شده بود نگاهم کرد... نه واقعا نمیشناختمش اما صداشو چرا... مطمئن بودم یه بار صداشو شنیدم. وقیحانه نگاهم میکرد. کسری دستمو کشید و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای ازاون مرد باشه راه افتاد.

-اسم این اقا چیه؟

وایساد و متعجب نگاهم کردم.

-چطور؟

-اشناست... خیلی

-کجا دیدیش؟؟؟

-نمیدونم

-اسمشو نمیدونم ولی کلا صداش میکنن راوی

راوی ... راوی... اسمشم اشنا بود.

-میشناسیش؟؟؟

-نه... فکر نکنم... ولی کلا ادم جالبی به نظر نمیرسید .

-چون ادم جالبی نیست. تحت هیچ شرایطی سمتش نرو

-نمیرم

انگار که موقع ناهار شده بود. بند و بساط نهار هم مثل صبحانه مفصل و پر و پیمون بود. حتی یک قدم هم از کسری فاصله نمیگرفتم... با چشمم دنبال یه چهره میگشتم و عکس العملش... پناهی رو پیدا نکردم پس گشتم دنبال اون زنی که برای اولین بار جنازه رو دید. بعد از یه جستجوی نه چندان اسون پیداش کردم که با محتویات بشقاب دستش ور میرفت... ولی خیلی بی تفاوت و اروم بود. اصلاً نمیتونستم با خودم مقایسه کنم. از نبود کسری استفاده کردم و به سمتش قدم برداشتم. نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و باهاش حرف بزنم... اما بالاخره دلمو زدم به دریا و بدون هیچ مقدمه ای حرفمو زدم.

-بیخشید...

از فکر اومد بیرون و نگاهم کرد. شاید حدوداً ۳۰ یا ۳۵ سال سن داشت. قیافه ای معمولی ولی با تیپی فاخر و گرون

...

بدون اینکه چیزی بهم بگه نگاهم کرد.

خودمو نباختم و ارزش پرسیدم: ((بیخشید اون اتاقی که شما جنازه رو توش دیدین اتاق خودتون بود؟؟))

-اره... تو زید کسرایی؟

-نه!

-برای چی میخوای بدونی اونجا اتاق کی بود؟؟؟

جوابشو ندادم و پرسیدم: ((شما اون دختر و میشناختین؟؟))

-اره... دخترم بود.

دیگه واقعا داشتم از تعجب سخته میکردم. دخترش بود و انقدر ریلکس اونجا داشت غذاشو میخورد!!!!!!

-جواب منو ندادی

-همینطوری اخی منم بعد شما اون جنازه رو دیدم.

-تو کار نیستی که؟

منظورشو نفهمیدم با این حال گفتم: ((نه))

-معلومه

خواستم باز به سوال دیگه بپرسم که یا نفر محکم بهم تنه زد و همراه خودش کشوندم به طرف دیگه. پناهی بود. کلا وحشیانه در صحنه حاضر میشه ...

محکم لبه ی کشتی کوبوندم سرشو نزدیک آورد و گفت: ((بهت نگفته بودیم مگه سرت تو کار خودت باشه؟؟؟))
شدی راه افتادی دنبال چی میگردی ها؟؟؟

-دنبال چیزی نمیگشتم!

-اره جون خودت ...!! اصلا از صبح تا شب باید بستت به همون سردخونه بس که جنبه نداری! یک حسابی برسم ازت
!وایسا حالاراه بیوفت ببینم.

-عه مگه چیکار کردم؟؟؟

با غیظ وصف ناشدنی کشیدمو بردم تو اتاق ... داشتم از ترس سخته میکردم اصلا از بعد دیدن اون لکه ی خون روی
یقاش بیشتر احساس نا امنی میکردم ... از کسری هم خبری نبود ... لعنتی!

-من ... یعنی ببخشید دیگه فضولی نمیکنم

-هرگندی دلت میخواد میزنی بعد میگی ببخشید؟؟

میومد نزدیک تر و میرفتم عقب تر ...

-من فقط میخواستم بدونم چرا اون دخترا ...

-ببین اصلا نه دست و بال خودمو خسته میکنم نه چیز دیگه ... فقط !اگه به بار دیگه فقط به بار دیگه بخوای تو این
قضیه دخالت کنی مطمئن باش خودتم آخر و عاقبت میشه عین اون دوتا !

–من میدونستم کار توه !

برگشت نگاهم کرد و پوزخند زد .جوابی ندادو از اتاق رفت بیرون.صدای قفل شدن درو شنیدم.

گوشه ای از اتاقک چمبره زدم و به تموم اتفاقای ریز و درشت فکر کردم ...بیشتر از پناهی و کسری به اون صدای اشنا...پلکام کم کم بسته میشدن ...

با شنیدن صدای تق و توق از خواب بلند شدم.هنوز اونقدر خوابم سنگین نشده بود.

به نظرم اومد کسری یا پناهی باشه ...باید باهاشون حرف میزدم که یه کم این جریاناتو برام توضیح بدن ...رفتم که درو باز کنم اما صدای کسری و پناهی نبود.همون جا ایستادم و به حرف دوتا غریبه ای که اونجا بودن گوش سپردم ...

–هه هه ...از همون اول دیدن این دوتا دلم میخواست از بین برن ..

صدای یه زن بود...زود فهمیدم صدای کیه ...صدای همون زنی که دخترش کشته شده بود.چه قدر ریلکس بود.

–میمیرن عزیزم میمیرن...اگه اونا قاتل و متجاوز باشن با مرگشون با یه تیر دوتا نشون میزنیم .هم از بین میرن هم انتقام ریما رو میگیریم.

ریما باید اسم اون دختره میبود...

زن :گفتی بهم میگی چطوری میکشیشون!

مرد:ابمبوه ها رو از یخچال درار بده به من سریع باش!

زن :چیکار میخوای بکنی؟بیا

مرد: این پودر سیانوره اصله ...به ثانیه نکشیده بدنو میپکونه ...!

و بعد با انزجار خندید.داشتم از ترس میمردم.صدای کفش های پاشنه دار زن به گوشم رسید.سریع و بی صدا رفتم تو حموم و درو قفل کردم.شاید انتخاب نامعقولی به نظر میومد اما چاره ای نبود...صدای باز شدن در اتاقکو شنیدم...

اگه پناهی درو قفل کرده بود پس اینا چجوری تونسته بودن بیان اینجا؟؟؟

زن حالا دیگه مطمئن تو اتاقک بود.جلوی دهنمو گرفتم که حتی صدای نفسم هم به گوشش نرسه.

–عزیزم اینجا باید اتاق اون دختره باشه !

مرد:چه تحویلش گرفتن !

–کار اونم یا خودشون میسازن یا به نفر دیگه ...

اوضاعم واقعا بد بود از فرط استرس نفسم بالا نمیومد و اسپری لازم بودم...اسپری ...دست کسری بود !

صدای قدم ها به حموم نزدیک و نزدیک تر میشد ...اگه میفهمید در قفله قطعاً میفهمید من اینجا و دلمو میاورد.

مرد :خیلی خوب بیا بریم دیگه عجله کن ممکنه پیداشون شه !

و صدای کفش های پاشنه بلند جای نزدیک شدن دور شد.بعد از اینکه مطمئن شدم از اتاق رفتن بیرون در حموم رو سریع باز کردم که حد اقل به یه هوای ازاد تری برسم.لعنتی حالا چیکار کنم.حرفه ای بودن بدون هیچ ردپایی از اتاق رفته بودن بیرون و دررو هم قفل کرده بودن.نفسم بالا نمیومد.خدا خدا می کردم هرچه زودتر کسری بیاد ...دیگه چشمم داشت سیاهی میرفت که صدای پناهی امید بیشتری بهم داد و سعی کردم چشممو باز نگه دارم.

–کسری این دوباره حالش بد شده!

–ای بابا اومدم ...

–اسپری دست تو چیکار میکنه ???

–هیچی نگو فعلاً !!

اسپری رو گذاشت دم دهنم ...چشمم رو تونستم باز کنم.کسری اومد دوباره اسپری رو بذاره که دیدم پناهی بطری ابمیوه رو دستش گرفته.با دست سریع اسپری رو پس زدم و تا جایی که صدام یاری میکرد گفتم:((نخوووور!))

پناهی برگشت و تا تعجب نگاهم کرد.کسری هم همینطور.اسپری رو از دستش کشیدم و خودم سریع نفس گرفتم.پناهی بهم گفت:((بابا به تو ام میرسه چرا هول میزنی؟؟))در بطری رو باز کرد .

–نه نخور...هول ...نمیزنم نخور من میگم !

–چی میگی؟؟؟

کسری:((بینم خوبی؟چرا یهو نفست گرفت؟))

به خودم مسلط شدم و گفتم:((تو ابمیوه هه ...سیانوره))

پناهی خندید و گفت: ((اره تو تک تکم الکله!))

دوباره خواست بخوره که کسری بهش گفت: ((یه دقیقه صبر کن ببینم چی میگه خوب!))

– شما نبودین یه اقا و همون خانمه که دخترشو کشته بودن من امروز داشتم باهاش حرف میزدم اومدن تو اتاق! من تو اتاق خودم بودم صداشونو شنیدم.

پناهی: چرت نگو من درو قفل کردم الانم که اومدم در قفل بود!

– میدونم ولی نمیدونم درو چجوری باز کردن

کسری: دقیقا بگو چی میگفتن ???

– زنه میگفتش که من از اول که اینا اومدن دلم میخواست بکشمشون مرده هم گفت میکشیمشون اگه بکشمشون و اونا قاتل باشن دوتا نشون زدیم هم انتقام ... اسم دختره چی بود... اممم

پناهی: اسمو ول کن بگو!

– نه اخه اسمشو ...

پناهی اینبار عصبی داد کشید و گفت: ((گفتم اسمو ول کن!))

– بعد مرده گفت که از یخچال اون ابمیوه ها رو بده بعدم توضیح داد که این پودر سیانور اصله و تو کم تر از یه ثانیه میکشه و اینا

پناهی چشماشو ریز کرد و گفت: ((بعد اونوقت نفهمیدن تو اینجا یی؟؟))

– قبل از اینکه زنه بیاد تو اتاق من رفتم تو حموم درو قفل کردم. هوای حموم گرفته بود منم دهنمو گرفته بودم که صدام در نیاد به خاطر همین نفسم گرفت...!

مشکوک و در عین حالی که از قیافه هاشون میبارید حرفمو باور نکردم نگاهم میکردن! اعصابم خرد شد و گفتم: ((به من چه اصلا! بخور که بمیری بهتر!))

کسری از جاش بلند شد و بطری ابمیوه رو گرفت دستش.

– میتونه راست بگه ... نیگا کن از رنگ ابمیوه که چیزی معلوم نیست. یه لیوان بده! شفاف باشه

پناهی یه لیوان برداشت و داد دستش. بعدم کسری محتویات بطری رو خالی کرد.

پناهی: ((سیانور که رنگو عوض نمیکنه از کجا میخوای بفهمی؟؟))

– به خدا راست میگم!

محلم ندادن ... با عصبانیت بیشتری گفتم: ((اصلا جفتون بخورین بمیرین برای منم بهتره!))

پناهی: خیلی خوب دیگه پررو نشو جمع کن برو تو لونه خودت!

اعصابمو بهم میریخت اصلا لیاقت نجات یافتن نداشت. باید میترکید اصلا چه حالی میداد دونه دونه ی رگاش از هم وا میشدن...

نگاهم افتاد به گوشه ی اتاق که بادیدن موشی که اون گوشه میلولید جیغم رفت هوا. بعدم سریع رفتم بیرون!

پناهی با پوزخند مسخره ای گفت: ((چه این دفعه اون خانه و اقاها اومدن بخورنت؟؟؟))

– نه خیر موش تو اتاق بود

– عه؟؟ موش وسط کشتی؟؟؟

– خوب بود!

کسری: ارمان برو ببین اگه بود بگیرش

پناهی اولش گنگ نگاهش کرد و بعد رفت توی اتاق من. موشه جم نخورده بود. سریع و به صورتی که من واقعا نفهمیدم چجوری گرفتش. محکم موش بیچاره رو تو دستش گرفته بود. وقتی هم که میخواست از اتاق بره بیرون سمت من نزدیکش کرد که دوباره جیغ زد و گفت: ((هووو بخورش!!))

پسره ی وحشی مسخره ... تا به جاهایی فهمیدم که برای چی کسری خواست که موشو بگیره. کنجکاوانه رفتم بینم دارن چیکار میکنن...

کسری: نگهش دار نذار در بره

پناهی: اروم بگیر عزیزم اروم ... انا الله و انا الیه راجعون!

– نه! خوب من دارم راست میگم چرا دارین این بدبختو میکشین؟؟؟

کسری کلافه گردنشو کج کرد و گفت: ((همین الان عمه ی من جیغ زد و ترسید ازش؟؟؟ به هر حال که میمیره))

– خوب اخه دردش میاد!

کسری: بین موقعی که شما تشریحش میکردین هم بهش شربت شهادت نمیدادین! زنده زنده شیکمشو میشکافتین!
تازه اگه این اصل باشه واقعا درد نداره!

–نه نکشی...

پناهی: مگه اینکه دروغ گفته باشی و نخواهی معلوم شه!

دستمو بقل گرفتم و منتظر موندم کارشونو بکنن... به زور ابمیوه رو به موش بیچاره خوروندن و واقعا به ثانیه نکشیده
از هم پاشید...

کسری: نه مثل اینکه راست میگه!

رفتم تو اتاق و دوباره مشغول درس شدم اما یه چیزی ازارم میداد و اون صدای اون مرد آشنا بود... صدای اشنای اون
مرد غریبه البته... فکرمو جمع و جور کردم... و تموم خاطراتمو... راوی... راوی...

–شاید راوی کارشونو ساخته باشه ...

بیمارستان... بعد از تصادف... تصادف ...

((تاچند لحظه ی دیگه خودشو دختر خوشگلش میمیرن)) خودشه!!! حالا دیگه مطمئن شده بودم. سریع از رو تخت
بلند شدم و رفتم بیرون اتاق. کسری پشت لب تاب بود و پناهی هم بیت رو گوشش بود... چه بیت شیکی!

رفتم نشستم روبه روی کسری و نفس نفس زنان گفتم: ((من راوی رو میشناسم))

نگاهم کرد و گفت: ((تو که اون موقع گفتی...))

–اخره اون موقع مطمئن نبودم!

–الان مطمئنی

–اوهوم

–خوب کیه؟؟؟؟

از گفتنش حس خوبی بهم دست نمیداد ولی با اینحال چشمامو بستم سرمو زیر انداختم و گفتم: ((قاتل پدر مادرم..))

–از کجا مطمئنی؟

با یه بغض واضحی گفتم: ((هنوز صداش تو گوشمه ...))

–مگه بابای تو هم امنیتی بوده ???

–چی ???

انگار که بندی رو ناخودآگاه اب داده باشه گفت: ((هیچی هیچی))

منم به روی خودم نیاوردم اما خوشحال بودم که یه چیزایی دستگیرم شده...

کسری: ((حالا میخوای چیکار کنی ???))

بی معطلی گفتم: بکشمش !

–شوخیت گرفته ??? ببین اون ادم خطرناکیه فراموشش کن

–نه نمیتونم... ماما بابامو کشته میفهمی اصلاً ???

کمی نگاهم کرد و دوباره مشغول کار با لب تابش شد. پناهی انگار که رفته بود تو خلسه یا اینکه خواب بود.

–من که نمیتونم از قاتل شون بی تفاوت بگذرم ...

کسری: باید بتونی...

مطمئنم از طریق اون نمیتونستم کاری کنم. پشیمون شدم که اصلاً قضیه رو بهش گفتم... اونا خودشونم قاتلن

...خودشونم... اصلاً دست همشون تو یه کاست ... چیکار میتونستم بکنم ???

چند روز بدون اینکه اتفاق عجیب و خاص دیگه ای بیوفته گذشت. پناهی و کسری قفل اتاقو دیجیتالی کرده بودن اما نفهمیدم چجوری. دیگه به طرز معجزه اسایی راوی رو ندیدم. بیشتر وقتا تو اتاق بودم و درس میخوندم. کسری هم بهم درس میداد و فوق العاده تر از همیشه یاد میگرفتم. نمیشد گفت ادم خوییه، مهربونه، بدجنسه، مرموزه، بد قوله یا یا یا ... نمیشد گفت چطور ادمیه ...

اون روز هم بعد از یه تست زدن جانانه از اتاقک اودم بیرون پناهی روی مبل راحتی نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به پشتی مبل. من چرا متوجه نشده بودم این اینجاست ??? چیزی روی صورتش توجهمو جلب کرد... نزدیک تر که رفتم دیدم داره از بینیش خون میاد. با ترس صداش زدم: ((اقای پناهی ... اقای پناهی.. اقا ارمان !!)) بلند نشد. یه تکون اروم دادم که سریع سرشو تکون داد ((چی شده ???))

-دماغتون داره خون میاد!

دستشو برد سمت بینیش. توچی گفت و رفت دستشویی... من اما همونجا خشکم زده بود... از خودم بدم اومد که بهش تهمت زده بودم... خون روی یقه هم خون دماغش بود نه خونه ...!

اما برای چی خون دماغ میشد؟؟؟؟ منتظر موندم تا از دستشویی بیاد بیرون. به محض بیرون اومدن ازش پرسیدم ((همیشه خون دماغ میشین ؟)):

-چطور؟

-همینطوری

-یه چند وقتی میشه !

-ازمایش دادین ؟

-سرطان ندارم ..!

-من یه مدت اینطوری میشدم رفتم دکتر گفت که مویرگ های بینی خشک میشن و تحت هر فشار عصبی ادم خون دماغ میشه بعد گفت که باید دماغ رو همیشه مرطوب نگه داشت و برام یه قطره هم تجویز کرد. یکیش همراهه که بهش دست نزدم تا حالا فقط محض احتیاط باهامه ..خواستم ببینم اگه میخواین ...

-کمپانی درد و مرضی ها!

چیزی نگفتم .

-برو بیار حالا !

خیلی خوب میشد اگه قبول میکرد...همچین یه کم از بار گناهی که نسبت به تهمتی که بهش زده بودم کم میشد. رفتم و از تو کیفم قطره رو اوردم و دادم دستش. هنوز تو قوطی بود.

-حالا خوب هست ؟

-تو یه هفته من دیگه خون دماغم قطع شد

-اهان...!چند هست حالا بدم بهت؟

بهم برخورد.

-انقدرم محتاج نیستم! بابت چیز دیگه ای دادم بهتون

-حالا رگ غیرتتو بخوابون...بابت چه چیز دیگه ای اونوقت ؟

-هیچ چی

-عشق و علاقه ???

از نگاهش شیطنت میبارید.با دهن باز و جوری که یعنی چی باخودت فکر کردی من عاشق تو ???نگاهش کردم که با لحن زنونه و بامزه ای دستشو گذاشت رو شکمش و گفت :((وای اینجوری نگام نکن بچم افتاد))بی اختیار زدم زیر خنده !فکرشم نمیکردم یه روز تا این حد به حرف پناهی که اونقدر جدی بود بخندم .

-پس همون عشق و علاقه !

-نه !!احساس گناه ؟

-نه مه نه ???

-تهمت زده بودم بهتون.

سرشو به علامت گرفتن تکون داد و بعد هم کولشو از روی مبل برداشت و بدون حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون...چه قدر جذاب بود این پسر با تموم اخلاقی گندش !!!!!

هنوز با فکر به حرف پناهی خندم میگرفت که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد .رفتم سمتش و بازش کردم.بازم پرایوت ای دی بود.

من کسرام .ببین سریع بجنب بیا طبقه اخر کشتی تو همون اتاق سردخونه !

وا !!!برای چی سرد خونه ???نمیدونستم باید چیکار کنم اما گرمترین لباسی که باهام بود رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.وارد طبقه ی زیری که شدم ترس همه جونمو گرفت...نمیخواستم دوباره برم به اون اتاق اما دیگه چاره ای نبود...تونستم اتاقو پیدا کنم اروم درو باز کردم.چراغ روشن بود و اینبار اما خبری از جنازه ای روی زمین نبود.فقط همون قفسه ها بودن...تو اتاق هم کسی نبود.کم کم داشتم خیلی میترسیدم.رفتم سمت یکی از قفسه ها ...مستاصل بودم که بازش کنم...اما حس کنجاویم بهم غلبه کرد.اروم کشوی قفسه ی روبه رومو کشیدم سمت خودم.کیسه ای بود که توش مرده هارو میذاشتن..قبلا هم دیده بودم...دستم میلرزید...دستمو بردم سمت زیپ کیسه ...بازش کردم...و بادیدن چشمای باز و از حدقه اومده ی یه دختر دیگه جیغم رفت هوا و خودمو انداختم عقب که با بدنی

برخورد کردم و دوباره او دم جیغ بکشم که دستی روی دهنم قرار گرفت و صدای بسته شدن درو شنیدم. همونطور که دستشو گذاشته بود روی دهنم هلم داد سمت دیوار...

صدا نه صدای کسری بود نه پناهی نه راوی و نه هیچکدوم اینا... صدا صدای اشنایی بود ولی نه برای این ادما... چهرش تو تاریکی معلوم نبود... داشتم سخته میکردم... اشدمو خونده بودم. محکم و محکم تر دستشو روی دهنم فشار میداد...

- حدس میزدم نباید خیلی زرنگ باشی...

تقلا کردم که از زیر دستش بیام بیرون اما فایده ای نداشت...

- انقدر تکون نخور بچه... اومده بودی فضولی نه؟؟؟ حالا خودت نیوفتی جا اینا..

کم کم صورتشو آورد نزدیک... چشمم چشمشو درست نمیدید اما بالاخره موفق شدم صداشو تشخیص بدم. شهاب بود... چه قدر از این پسر بدم میومد بر خلاف اسمش!!!

احساس کردم چیزی درست روی شقیقم قرار گرفت. مسلما اسلحه بود... پس قتل اون دخترا کار این پسر ی کثافت بوده... دخترایی که هر لحظه انگار به سرنوشتون نزدیک تر میشدم.

- راه بیافت من اینجا نمیتونم درست و حسابی کارمو انجام بدم...

خیلی خیلی قوی بود. همونطور که دستشو محکم روی دهنم فشار میداد همون دستشو دور گردنم حلقه کرد و کشوندم از در بیرون. نمیتونستم جمب بخورم کاملاً تحت فشار و نیروش بودم. به زور همراه خودش میکشیدم و اگه میخواستم باهاش همراهی نکنم گردنم میشکست... اما یه آن پاش سست شد و دستش شل. از فرصت استفاده کردم و طی سریع ترین حرکت ممکن خودمو از زیر دستش خلاص کردم و تا اومد به خودش بیاد یه لگد محکم زدم درست وسط نقطه ی حساس... بدجور تو خودش پیچید دستشو آورد جلو که بگیرم اما ازون سریع تر بودم و دویدم تا انتهای راهرو که از شانس گندم با یه نفر دیگه برخورد کردم...

یه کمی نور اونجاها بود و میشد طرفو دید...

- فرشاد... بگیر این دختره ی... رو!

یه لحظه تو جام میخکوب شدم و گفتم: ((فرشاد))

دستی که داشت به سمتم میومد از حرکت ایستاد... خودش بود... اما اینجا چیکار میکرد؟؟؟ یعنی توی این ماجراها نقش داشت؟؟؟ وقت فکر به این چیزا نبود... انگار که اون هم از حضور من تو کشتی خبر نداشت چون مات و مبهوت داشت نگاه میکرد. از فرصت استفاده کردم و جلدی از کنارش رد شدم اما حتی به خودش یه تکون ساده

هم نداد که بخواد منو بگیره... بدون حتی نفس گرفتن میدویدم... میت رسیدم هر لحظه یه نفر ازشون پیداشه و دوباره گیرم بندازن... یه کم فکرمو به کار انداختم.. ((حدس میزدن نباید خیلی زرننگ باشی...))

شماره ای که افتاده بود رو گوشی پرایوت بود اما گفته بود که کسراست... کسری نبود... واقعا که احمقم... اینا همشون خطاشون این مدلیه... چه قدر پیپه بازی در آورده بودم... اما شماره ی منو از کجا داشت؟؟؟؟ پووووف!

به در اتاق رسیدم. قفل بود. محکم و پی در پی در زد. یهوپی باز شد و تعادلمو از دست دادم اما با تکیه دادن به چهار چوب در تونستم خودمو نگه دارم... اسپری اینبار دست خودم بود و وسط راهرو یه نفس ازش گرفته بودم و فقط یه کم باید میگذشت تا حالم درست جا بیاد...

-کجا رفته بودی؟؟؟

کسری عصبانی این سوالو ازم پرسید. نفس نفس زنان جریانو براش تعریف کردم. اشفته دستشو لای موهاش برد و نگاهم کرد...

-چیزیت نشده که ؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم و کمی تا حدودی با افتخار گفتم: ((از دستش قصر در رفتم...!))

-این به اون در اون احمق بازیت! وقتی دونفر و تازه شماره ی خودتو میدونی پرایوتن پس یعنی ممکنه خیلیای دیگه هم اینطور باشن !!!

ایشش زد تو پرم... البته همچین کار شاقی هم نکردم که از دستش در رفتم... فرشاد بدجوری وا رفته بود..وای خدای من یعنی اینجا چیکارست؟؟؟ مگه نگفته بود اون فیلم از خودش نیست؟؟ مگه نگفته بود... یه چیزی به سرم زد و سریع به کسری گفتم: ((اون منو میکشه!))

-کی؟

-شهاب!

-چرا؟؟

-چون زدمش!

خندید و در حالی که ابروشو ب مسخرگی بالا انداخته بود گفت: ((زدیش؟؟))

-بعله!

–چطوری اونوقت؟ ضربه های تو برای اون مثل نوازش میمونه کوچولو!

–عه مطمئن؟؟؟ ولی من اینطور فکر نمیکنم! چون دیوم نقطه ضعف داره ... و بعضی از دیوا یه نقطه ضعف مشترک دارن ...

و ریز و شرورانه پوزخند زد... یه کم گذشت... قیافش تغییر کرد و بعد بلند زد زیر خنده

–تورو خدا؟؟؟ ایول بابا بز قدش!

دستشو گرفت بالا تا بز نم بهش اما من فقط خیلی گنگ نگاهمو بین دست و صورتش گردوندم ... خودش انگار فهمید چون همونجا خندشو کم کم جمع کرد و دستشو پایین آورد...

یه چند دقیقه ای که گذشت پرسیدم: ((یعنی قاتل اونا شهاب بوده؟))

–معلوم نیست...

–چرا دیگه مشخصه که کار اون بوده!

–بهت اخطار داده بودم تو کار ما دخالت نکن ... اگه بلایی سرت بیاد اصلاً عذاب وجدان نمیگیرم بس که فضولی!

بنگنگنگ اینم از ضربه ی نهایی جناب آقای قربانی مرده شور مرده ی نکبت!

حدود دو هفته ای میشد که با همون منوال توی اون کشتی لعنتی و مرموز میگذروندیم ... هر چه قدرم که ادم خنگ بود متوجه کم شدن جمعیت میشد ... منم هر چند گه گذاری یه کم هول میشدم و اچول بازی در میاوردم اما دقیق روی افراد متمرکز شده بودم و میفهمیدم که مرد و زن دارن کم میشن ... واین خیلی نتیجه گیری ترسناکی بود!

اما متأسفانه تقریباً هرروز با شهاب چشم تو چشم میشدم و فرشاد رو دیگه از اونروز به بعد ندیدم ... با اجازه از معلم خصوصی گرامی و بد اخلاق برای یه دور ۵ دقیقه ای از اتاق رفته بودم بیرون و دیگه وقتش بود که برگردم ... دستمو هنوز به در نرسونده بودم که صدای مکالمشون مانع شد ...

–طعمش دختراس ... زنا هم نه ها! دختر! خیلی رذله

–ارمان چند نفر دیگه موندن؟

–آمار ندارم...

-اصلا کسی مونده ؟؟؟

-اره مونده ... سراغ این دختره هم میاد ... شک نکن!

-کار شهابه ...

-نه نیست آخرین قتل موقعی بود که من پیش شهاب بودم. تمام وقت زیر نظر داشتمش

-کار کدوم خریه ؟؟؟ ارمان این دفعه انتخاب نشدیم به یه ورمم نمیگیرم! به درک اصلا!

-تو زنده بمون عسیس دلم بعد به به یه ور گرفتن و نگرفتنت فکر کن! من تا حالا نباختم فقط با بهونه های چرت و پرت دست به سرم کردن هرسالم بهتر از سال پیش خودمو نشون دادم باخت تو کارم نی کسری ... باخت تو مرامم نی داداش ...

اصلا این لحن حرف زدن عجیب جلبش میکرد ... لپشو بکشم من خخ! خودمو جمع و جور کردم و در زدم ... باید میرفتم تو یه جا سکنا میگزیدم تا بتونم درست و حسابی رو حرفاشون تمرکز کنم ...

کسری درو باز کردو منم بدون هیچ حرفی سریع رفتم تو اتاق خودم. کتابامو جمع و جور کردم خودمو انداختم رو تخت ...

یه نفر که شکارش فقط دختران ... یه مسابقه که پناهی قصد داره حتما توش برنده بشه و اما کسری برد و باخت براش خیلی مهم نیست ... امنیتی ... همه ی اینا به چی بر میگردد ؟؟؟ یعنی روز به روز داشت به دخترای بیشتری تجاوز میشد و به قتل میرسیدن ؟؟؟ اون ادم سادیسمی اگه شهاب نبوده پس کی بوده ؟ اگه شهاب نبوده پس شهاب با من چیکار داشت ؟؟؟ اه لعنتی ... چرا به نتیجه نمیرسم ؟ کاش میشد مثل یه بچه ی ادم همونطور که درسو خوب به ادم یاد میده میشست و این جریاناتم برام توضیح میداد ... چی میشد مگه ؟؟؟

توی اون دوهفته به طرز غیر قابل باوری اونقدر خوب پیش رفته بودیم که با خودم میگفتم چه قدر خوب شد اومدم به این مسافرت ! کلی از مسائل فیزیکی که سرش عزا میگرفتم رو حالا به راحتی حل میکردم ...

اصلا انگار کاملا جدی گرفته بود معلمه ..! سر یه تایمای خاصی میومد کلی با جذبه میشست روبه روم و تند تند هم شروع میکرد ... حالا میتونستم بفهمم چرا پرستو از وقتی معلم گرفته بود تا اون حد درسش خوب شده بود !

تو اتاق نشسته بودم و برای اینکه از فرط بیکاری نیمرم نقاشی میکشیدم. از خیلی خیلی بچگی یکی از چیزایی بود که خیلی ارومم میکرد. اصلا به این فکر نمیکردم که اگه الان بشینم و تست بزنم خیلی خوبه و اینا فقط هدفون رو گذاشته بودم تو گوشم و نقاشی میکشیدم لحظه ی احسان خواجه امیری اوج آرامش بود ... دیگه اوج خلسه ی ممکنه بود. همونطور که اروم اروم مدادو حرکت میدادم دفتر هم به همون ارومی از زیر دستم برداشته شد. یه کم هول شدم

و با تعجب به کسری نگاه کردم که دفترمو گرفته بود و داشت نگاه میکرد. اجازه هم خوب چیزی بود. خیلی شیک نشست رو تخت و بدون اینکه چیزی بگه شروع کرد به ورق ورق زدن...

-بد نیستن

نمیدونستم باید تشکر کنم یا بزنم تو دهنش! من رو طراحی ها و نقاشیام حساس بودم خوب...

اما نباید یه سری از نقاشی ها رو میدید!!! بد میشد رسما. دست بردم دفتر و ازش بگیرم که کشید عقب

-دارم میبینم

-خوب دیدین دیگه!

-نه هنوز همشو ندیدم

-خوب همشو نبینین

-وا!

-والا

بازم سعی کردم دفتر و ازش بگیرم که دوباره گرفتش بالا. ایندفعه با سعی بیشتری سمت دفترم هجوم بردم اما خیلی فرزند تر و سریع تر از من دفتر و جابه جا میکرد عین دوتا بچه رو تخت خواب وول میخوریم و ناخودآگاه تو سرو کله ی هم میزدیم. اعصابم خرد شد دوزانو نشستم رو تخت تا قدم بهش برسه لبه ی تخت بود دستشو گرفت عقب. دستمو گذاشتم رو موهاش و چیزی نمونده بود دفتر و بگیرم که نمیدونم تعادلشو از دست داد و یا اینکه از قصد خودشو انداخت زمین و منم متعاقبا افتادم... صحنه ی بدی بود رسما افتادم روش... اما بازم دفتر و نمیداد. خجالت کشیدم... اصلا چه دلیلی داشت باهاش در بیوفتم اه!

داشتم بلند میشدم که در به همراه خنده های بلند یه دختر باز شد...

-کسری تو...

اما حرفشو ادامه نداد. بیشتر تو اون وضع موندنو واقعا جایز ندونستم و بلند شدم. دختره اشنا بود قبلا دیده بودمش... اهان.. ناهید بود همونی که یه بارم کسری حالشو اساسی گرفت... ایششه دختره ی عملی لش!

تو استانه ی در وایساده بود و منو در حالی که انگار میخواد خفم کنه و کسری رو با تعجب نگاه میکرد. کسری هم نشست و بدون اینکه حتی بهش نگاهی بندازه شروع کرد به دیدن باقی نقاشی ها.

دختره اساسی لجش گرفته بود.

–علیک سلام اقا کسری

–سلام

–سفرم بخیر!

کسری اما سرشو از تو دفتر بالا نیاورد.

دختره دستاشو بقل کرد و رو به من پرخاشگرانه گفت: ((به تو یاد ندادن باید سلام کنی!))

اووف دختره ی صلیته.

–هوی با تواما

کسری در حالیکه خونسردی از لحنش میبارید گفت: ((ناهید واسه چی اومدی؟))

–اینجا نمیتونم بگم عزیزم ... زیر دست نشسته ...

و با چشم و ابرو به من اشاره کرد.

–خوب نگو

دیگه واقعا داشت اتیش میگرفت.

–اون دفتر چیه ؟

–به تو چه ؟

خواست یه چیزی بگه که منصرف شد و عوضش تند و محکم از اتاق رفت بیرون.

–دیدیدی ! اصلا از اول نباید خودتو خسته میکردی همه رو دیدم

–من راضی نبودم! دیده باش خوب

صداشو مسخره کرد و گفت: ((راضی صد ساله مرده))

خجالتم نمیکشه نره غول با اون سنش داره این حرفا رو میزنه!

-حالا دفترمو بده !

-نمیدم.

دوباره خواستم دفترو بگیرم که گفت :((آی آی بین دوباره میوفتی روم میگم هاپو بیاد بخورد تا !!)) هاپو رو با ناهید بود ... هم خندیدم و هم خجالت کشیدم.

یه خودکار از روی تخت برداشت و درشو با دهن باز کرد و یه چیزی تو دفتر نوشتو بعد هم امضا کرد ... آخر سر هم دفتر و انداخت رو تخت و از اتاق رفت بیرون. نقاشی خاص یا بدی نبود اما خوب یه سریاشونمیدید بهتر میشد ...

پسره ی روانی نوشته بود :((صد افرین دختر خوب و نازنین ...)) ولی جدای مسخره و بچه بازیش امضاش خیلی شیک بود ... اصلا کیف کردم ...

کسری و پناهی از اتاق رفته بودن بیرون و من هم روی تخت دراز کشیده بودم اما خوابم نمیدرد. از جام بلند شدم و رفتم دستشویی. ساعتمو باز کرده بودم و گذاشته بودم گوشه ی اینه ... اما لبه بود و افتاد. دولا شدم که برش دارم سرمو که بالا اوردم و تو اینه نگاه کردم علاوه بر تصویر خودم یه مرد که سرتاپاش سیاه بود و قدش فوق العاده بلند و نقاب زده بود به ۴چوب در دستشویی تکیه داده بود ... دیگه واقعا نفهمیدم دارم چیکار میکنم فقط با کرکننده ترین صدای ممکن جیغ بلندی کشیدم. احساس کردم داره میخنده فقط و فقط جیغ میکشیدم و اون هم هیچ حرکتی نمیکرد ... به نظرم رسید یه کم دیگه پیش بره زهرم میترکه و میمیرم. یه قدم سمتم برداشت که همونطور که جیغ میزد رفتم عقب ... یعنی خودش بود ... همون قاتل ... همون متجاوز ... و من تا چند دقیقه ی دیگه ... فکم میلرزید و دیگه جیغ هم نمیتونستم بکشم. هیچی نمیگفت. دستشویی بزرگی بود. بازم اومد جلو و من با جیغ رفتم عقب ... اما در اوج ناباوری دستشو محکم زد به اینه ی دستشویی و شکستش. یه تیکه از شیشه ها که خیلی هم تیز به نظر میرسید رو برداشت و اومد سمتم ... دیگه از فرط شوک حتی نمیتونستم جیغ بکشم. درست تو لحظه ای که شیشه رو بالاگرفتم و گفتم الان محکم تو قلبم فرو میکنتش بلند بلند قهقهه زد و از عین برق رفت بیرون ...! نمیفهمیدم اوضاعم چطوریه ... داشتم از ترس سکنه میکردم حتی جرات نداشتم از جام تگون بخورم میترسیدم دوباره پیداش شه و بخواد غافلگیرم کنه ... اما چرا ولم کرد و رفت ؟ مگه کارش تجاوز و قتل دخترا نبود ؟ مگه اون همه ادمو نکشته بود ؟؟؟ لعنت به این همه ابهام ...

از پا تا پلک و فکم همه و همه میلرزید ... دوباره صدای تلق تولوقی شنیدم و جیغ کشیدم.

-اینجا چیکار میکنی؟؟ چرا جیغ میزنی؟ در چرا باز بود؟؟؟

صدای پناهی بود ... اما لرزش فکم مانع حرف زدنم میشد. در حالیکه سعی داشت پاش نره رو خرده شیشه ها اومد سمتم و محکم شونه هامو گرفت ...

-حرف بزنی چرا میلرزی؟؟؟دیووونه شدی؟اینه چرا شکسته؟در چرا باز بود؟ده حرف بزنی!

اما واقعا نمیتونستم....

-اون...مرده...اومد

-کی؟کدوم مرده؟؟؟

-اینه رو...اون...شیکست!

-کی؟؟؟من اومدم گوشیمو بردارم...بینم نکنه...چه شکلی بود؟؟؟

فقط تونستم سرمو تکیه بدم که شاید بفهمه ندیدمش.از اونجا بیرون رفت و با یه لیوان که با قاشقی داشت اب توشو هم میزد اومد.لبه ی لیوانو به لبم نزدیک کردو کمکم کرد که هرطور شده از اب قندش بخورم.بعد از ۲-۳ دقیقه بهتر شدم.لرز داشتم و به چیزی هم نمیتونستم فکر کنم.پتویی رو دورم انداخت و کمک کرد که از اونجا برم بیرون...ترسناک ترین صحنه ی عمرم بود! ادم وقتی میره جلوی اینه انتظار دیدن همه چی رو داره به جز اینکه یه مرد تماما سیاهپوش پشت سرش و در حالی که خیلی ریلکس تکیه داده به ۴ چوب بهش خیره شده باشه!

-الان میتونی حرف بزنی؟

-اره

اما چشمم راه افتاده بود و تو شک بودم.این کشتی اوج نا امنی ممکن بود...

-بینم دیدی قیافشو؟چه شکلی بود؟

-نه...نقاب داشت.

-تو رفته بودی تو دستشویی قایم شی؟

-نه...!رفته...بودم صورتمو اب بزنی...ساعتم افتاد...بعد اون پشتم بود!

-لعنت چطور می تونسته درو باز کنه...یعنی هیچی ندیدی؟

-نه

خیلی خوب هنوز داری میلرزی بگیر بخواب

-نه! میترسم ...

ملتسمانه نگاهش کردم.

-بین من امشب بخوامم نمیتونم از این جا جمب بخورم قرار نیس اتفاقی بیوفته تا وقتی که خودم و کسری باشیم.

-من نمیخواهم

-بگیر بخواب داری عین چی میلرزی

-میترسم

-ای درد! دارم میگم من اینجا نشستم همینجا اصلا میشینم!

صندلی گوشه ی اتاقو برداشت و نشست روش ... حالا بگیر بخواب

-توچ!

-یا میخوابی یا همین الان به کاری میکنم دیگه به لرز و اینام نرسی به راست بری به درک ها!

این وقتی قاطی میکنه چه قدر بد میشه ... سخت بود اما دراز کشیدم و سعی کردم اروم بگیرم. پتورو تا حد ممکن

دور خودم میپیچوندم ... هنوز بدنم لرز داشت

-چشاتو ببند!

تعجب کردم این کلا رو من میخ بود ... اما نمیتونستم چشممو که میبستم همش صحنه ای که یهو اون مرده ظاهر شد جلوم میومد جلو چشمم ... اما با این حال چشممو بستم ... به نظرم رسید که الان حتی ممکنه ۲ ساعت هم گذشته

باشه که من چشممو بستم و پناهی هم هیچکاری نمیکنه اما میدونستم که بیداره چون نفساش تند از این بود که بخواد خواب باشه ... صدای در اومد. ترسیدم و خودمو جمع و جور کردم. حرکتای پناهی رو هم حس میکردم. در اتاق

باز شد و صدای کسری اومد: ((اینجا چیکار میکنی؟؟ رفتی به گوشه ییاری ها!!!! چرا نشستی اینجا؟))

-اومده بود سراغش

-کی؟

-هاشم بیگ زاده! خوب قاتله، متجاوز، خره!

-قاطی نکن داداش اروم بگیر ... چجوری اومده بود؟

-کسری این دره هم اعتباری بش نیست...اومده بود تو

-طرف گندس

-شک نکن

-ارمان همیشه بیشتر از این صبر کنیم بذاریم قال همه دخترای اینجا رو بکنه بعد بگیریمش...همش که همیشه به نمردن و نباختن و انتخاب شدن فکر کرد که...بیا یه حرکتی بزنیم

-بیا پایین از منبر ملت رفتن!چه غلطی میخوای بکنی؟

سکوت برقرار شده بود...بالا سر من وایساده بودن داشتن بگومگو میکردن...بدون اینکه حتی احتمال بدن من بیدارم.

-کسری

-هوم؟

-چی موشو میکشونه سمت تله؟

-پنیر

-پنیر چیه؟

-طعمه

-کسری...

-بین حرفشم نزن!گناه داره خوب!

-مگه نمیگی باید جلوشو گرفت؟قرار نیس چیزی بشه

-یهو دیدی شد

-به خودت شک داری یا به من؟

-به اون یارو

-ای خاک بر سرت!

یعنی چی؟؟؟ یعنی میخواستن با یه طعمه طرفو بکشونن یه جایی... بکشونن سمت تله... اما طعمه در این شرایط میشد... یه دختر... یه دخترم میشدم من... چی؟؟؟؟؟ به سختی جلوی خودمو گرفتم که نه چشممو باز کنم و نه جیغ جیغ ایگه حرفی نزدن و فقط صدای دوباره بسته شدن در اتاقک اومد. حالم از شون بهم میخورد... عوضیا... پس دلیلشون کلا از آوردن من این بود که ازم برای بردن و انتخاب شدن و کوفت و زهر مارشون استفاده کنن؟؟؟ ادم تا چه حد پست و ضعیف کش؟؟؟

صبح که بیدار شدم تماما فکرم تو حرفای اون دوتا میچرخید... لعنتی... یه لحظه هم آرامشو از وقتی که اومده بودم تو خونه ی پناهی تجربه نکرده بودم!!!

از تو یخچال یه ابمیوه برداشتم و هرچند ترس وجود داشتن سیانور توش به طرز عجیبی گرفته بودم اما ضعف و گرسنگی غلبه کردن و ابمیوه رو با یه کیک سرکشیدم. دلم نمیخواست با پناهی و کسری رو به رو بشم... از شون اصلا حالم بهم میخورد به معنای واقعی کلمه! به! معنای واقعی! کلمه!!!

بعد از اتفاق شب قبل نمیدونستم باید از اتاق بترسم یا از بیرون... از پناهی و کسری بترسم یا از غریبه ها... بهشون اعتماد کنم یا نه... زندگیم پر ابهام شده بود... جای اینکه تموم فکرو ذکر کنم کنکور و درس و دانشگاه باشه فقط احساس نا امنی میکردم و حتی تا جایی پیشرفته بود که با خودم فکر میکردم دفعه ی بعد که اون اشغال اومد سراغم البته زبونم لال! چیکار کنم...

گردنم عجیب میخارید... دست بردم بخارونمش که جای خالی گردنبندمو حس کردم... اون یکی از یادگاری های مامان بود و کلی هم برام با ارزش! یادم نمیومد که درش آورده باشم... بیشتر به مغزم فشار آوردم و یادم اومد اون موقعی که شهاب تو سردخونه میخواست دهنمو بگیره دست برده بود و گردنبندمو هم پاره کرده بود... زنجیرش که هیچ حالا اما مهم پلاکش بود. لعنت! حالا باید چیکار میکردم؟ عمرا! اگه میتونستم دوباره پامو بذارم تو اون سردخونه ی نحس و طلسم شده... باید میرفتم پیش کسری و ازش میخواستم که باهام بیاد... احتمالا باید قبول میکرد. اما هیچکدومشون تو اتاق نبودن فقط تختاشون به شدت بهم ریخته بود. پوفی کشیدم و به ناچار لباسمو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون. با اینکه اواسط بهمن بود اما هوای کیش اینو نمیرسوند!

کل طبقه ی دوم و سوم رو گشتم اما پیداشون نکردم... اوووف شده بود در جستجوی ارمان و پناهی... گردنبند مهمی بود... دودل به پلکان متصل به طبقه ی زیری نگاه میکردم... قدم اولو برداشتم و با بسم الله و کلی نذر و نیاز بقیه ی پله ها رو هم پایین رفتم. اما خوشبختانه اینبار یکی به داد رسیده بود و یه لامپ نصب کرده بود اونجا. با خوشحالی قدمامو سریع تر کردم تا برسم به سردخونه. دستم به در نرسیده بود که صدای خنده هایی که از تو اتاق کناری میومد منصرفم کرد... اروم اروم رفتم سمت اتاق. در نیمه باز بود. نمیتونستم چیز زیادی ببینم اما چشمامو ریز کردم تا دیدم بهتر باشه...

-چی شده؟ میبینم که خون از سرو روت میکشه... یعنی عشق کل عمر من دیدن این صحنه بود وجدانا... دیدن دختر لختم انقده سر کیف نیارتم...

پسره ی اشغال! شهاب پست! داشت با کی حرف میزد؟؟

گوش میدی حیوون هان؟ چیه؟ سرتو بگیر بالا قلدرم قلدرم راه بنداز موش شدی ارمان! رفیقت که اون کنج قلاده خوردست خودتم که اینجا یی... عمو بگو فرشته ها بیان نجاتت...!

و بلند بلند خندید... یعنی این ارمان همون پناهی بود؟؟ یعنی گرفته بودشون؟؟؟

صدای ضعیف دیگه ای رو شنیدم: ((شهاب بکش از ما بیرون بد میبینی بچه! مرد بودی که دست و پا نمیبستی اخه!))

-خفه باش! نشنوم صداتو! الان دوره دوره ی منه! این ماموریت مال منه! اون جایزه مال منه! حالیتونه؟؟ مالللل
منننه! دوتاتونو میکشم... هردوتای مفت خورتونو میکشم...

کسری هم بود! دیگه مطمئن شده بودم اما نمیدونستم باید چیکار کنم و هر لحظه هم ممکن بود متوجه حضورم بشن و دخلمو بیارن. صدا واقعا به طبقه های بالا نمیرسید... صدای قدمی شنیدم. خودمو جمع و جور تر کردم. چشمم خورد به آژیر خطری که روی دیوار بود... لبخند شوم و فاتحانه ای زدم و بعد از اینکه تا ۳۰ تو دلم شمردم رفتم و دستشو پایین کشیدم و بعد هم به ثانیه نکشیده خودمو تو فاصله ی در و ۴چوب سردخونه پنهان کردم... صدای ((لغنتی)) گفتن شهابو شنیدم و همینطور وقتی که گفت ((بریزین بیرون ما که شانس نداریم... دست به اینا نزنین! من اگه سلیم بیاد خودم میکشمون... بریزین بیرون یا لا!)) اووو چه غولایی هم بودن... خود شهاب بینشون گم بود... از فرصت استفاده کردم و سریع رفتم تو اتاق. از دیدن پناهی تو اون وضعیت که با خون یکی شده بود و سرش لق افتاده بود رو گردنش کپ کردم و ((هی!)) نسبتا بلندی کشیدم. کسری گوشه ی اتاق بود و متوجه حضورم شد.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

رفتم سمتش و همونطوری که داشتم دستشو باز میکردم گفتم ((اومده بودم دنبال گردنبندم صدا شنیدم...))

-برو بیرون آژیر زدن

-مشکلی نیس

-یعنی چی؟

-کار خودم بود.

همون لحظه هم دستشو باز کردم.

بقیه ی طنابارو سریع و تویه حرکت از دورش باز کرد و رفت سراغ پناهی ...

–حالا چجوری ارمانو ببریم؟ اصلاً چجوری ببریم؟

–نمیدونم الان میان بدو تورو خدا

–تا اینجا ش اونقدر مرد بودی که اومدی دیگه ترس نداره که!

رفتم نشستم روبه روی صندلی که پناهی رو بهش بسته بودن و بازش کردم. هرچند دل خوشی ازش نداشتم اما دیدنش تو اون وضعیت واقعا جالب نبود... و حتی توی یه هفته ی اخیر یه حس خاص و مثبتی بهش داشتم... که مثل احساسم به کسری برادرانه نبود...!

تا بازش کردم داشت میوفتاد روم... بنده خدا اصلاً به هوش نبود. هول هولکی کسری صافش کرد و با یه دستمال نمداور صورتشو تمیز کرد و کمک کرد تا روی پاش وایسه ...

–پاشو پسر! پاشو رفیق

کشداز گفت: ((نمیتونم...))

اخی عزیز دلم...

–کمکم کن بذارمش رو کولم.

کمکش کردم و رفتم سمت در... این افتضاح بود یه نفر داشت نزدیک میشد.

–یکی داره میاد

–طوری نی اونجا یه نردبونه میخوره به بالا تو برو کمک کن منم پیام

–نه اول توبرو باید زودتر برسونیش بالا

بدون این که حرفی بزنه رفت. کسری زیر کتفشو گرفته بود و من هم پاهاشو و اروم کمک میکردم که از نردبون بره بالا... لحظه های واقعا پر استرسی بود!

حضور خود پناهی در این عرصه ها اصولاً به نظرم موثر تره! بالاخره به بالا رسید. نردبونش کاملاً عمودی و ازی نردبون دیوار طنابی ها بود. چیزی نمونه بود به بالا برسم و کسری هم دستشو دراز کرده بود که بکشتم بالا اما صدای ((در رفتن شهاب)) و بعد هم ((تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟)) بیا اینجا ببینم)) و مهم تر از همه کشیده شدن محکم و وحشیانم توسط یه غول بیابونی مانع باقی چیزا شد...

از یقه گرفت بلندم کرد و بعد هم کوبوندم به دیوار و گفت: ((تو چه غلطی میکردی؟؟؟هان؟؟؟)) انقدر با خشم حرف میزد که تفش خورد تو صورتم. داشتم از ترس زهره ترک میشدم. صدای شهاب به گوشم رسید... با زمین یه یه متری انگار فاصله داشتم.

–چه خبره اینجا؟ اون دوتا لاشخور چی شدن؟؟؟

–این دختره کمک کرد درن

–کدوم... اوهوع اینجارو... از کلفت متغیر شدی به فرشته ی نجات کوچولو؟؟؟ باهوش شدی صدا زنگ خطرو در میاری... شیر شدی.. لگد میزنی در میری... خیلیم بدنشد پس... الان بهتره انگار...

از چشماش تهدید و حس انتقام میبایرد... با اون ضربه ای که من بهش زدم حق داشت یه کمی البته!

با اشاره ی چشم به اون پسره ی غول بیابونی اشاره کرد که بذارتم زمین و اونم کم نداشت و جوری پرتم کرد که صدای مهره های لگن و کمر و همه جارو شنیدم و ناخوداگاه ((آخم)) هوا رفت...

–اخی اخی.. عمو درد داشت اره؟؟؟

با پرویی و بدون ترس زل زدم تو چشاش... قدش بلندتر از کسری و کوتاه تر از پناهی بود. بر عکس پناهی اصلا ازش نمیترسیدم و این خیلی خوب بود.

–الان خیلی خوشحالی منو گرفتی؟؟؟ با این غولای دورت و این همه چیز میز که دورته از پس یه دختر بچه مثل من براومدن خوشحالی داره؟ البته با اون ضربه ای که من بهت زدم و اونجوری که من از دستت در رفتم بایدم...

نذاشت حرفمو ادامه بدم. محکم پاشو گذاشت روی دستم که برای تکیه گاه رو زمین گذاشته بودم و بعد هم روی پام.

درد وحشتناکی داشت...

–حالا بازم بلبل زبونی میکنی هان؟؟؟ اره راست میگی... بالاخره با این غول بیابونیا و این تجهیزات خوب از پس تو یکی بر میام...

–آییی دستم

این که اولشه که... اره...

پاشو بلند کرد و بعد دوتا ازون گنده ها زیر کتفمو گرفتن و بازم از زمین جدا شدم.

پاهامو تند تند تکون میدادم که بذارنم زمین ولی انگار نه انگار... عین ستون بودن لامصبا.

-اروم بگیر بچه... انرژیتو نگه دار... میخوام همچین قدرت و تجهیزات و لگد و اینارو همه رو با هم نشونت بدم... و به اضافه ی شاید یه چیز دیگه

و رذل خندید... منظورشو نمیفهمیدم.

-ولم کن بذار برم

-عه تورو خدا؟ نه حیفه... ما عادت داریم مسافرو یا با سوغاتی برگردونیم یا کلا برگردونیم...

چونمو سفت گرفت تو دستش...

-البته که شبش قشنگ تره و الانم هم چشمای قشنگت ترسیدن، هم لبای گوشتیت میلرزن و هم رنگت پریده... اما کمبود وقته دیگه!

دلم میخواست فقط هر طور شده کسری بیاد و نجاتم بده... این پسره بد کینه به دل گرفته بود و بد هم تهدید میکرد.

-بیرینش بالا تو اتاق تا پیام ترتیبشو بدم زبونش کوتاه شه...

یه لحظه خون درست به مغزم نرسید... من چرا کلا تحت تعرض بودم... هنوز کامل از در نبرده بودم بیرون که یهو و فی البداهه گفتم: ((من جات بودم حتی فکر اینکارم به ذهنم نمیزد!))

-اخی اخی چرا چون گناه داره خدا اوخم میکنه؟؟؟

و خودشو بادیگارداش به حرف مسخرش خندیدن... چرا پناهی و کسری بادیگارد نداشتن؟... فرشاد کجا بود؟؟؟ البته مشخصه چون پناهی قوی تره!

-نه چون من اگه جات بودم سلامتیمو به انتقام گرفتن از یه دختر بچه ترجیح میدادم.

-خوبه خودتم قبول داری بچه ای... اما من بهتر از تو میدونم اتفاقا واسه سلامتی لازمه!

-جدی؟؟؟ نمیدونستم ایدز به سلامتی کمکی میکنه!

چشماس از تعجب داشت در میومد. اومد سمتم دوباره چونمو گرفت و گفت: ((زر میزنی... عمرا مالش نیستی تو! بیرینش داره چرت میگه

-خیلی خوب میتونی امتحان کنی

از اینکه انقدر وقیحانه داشتم باهاش حرف میزدم راضی نبودم اما خوب چاره ای هم نداشتم... تعجب جای خودشو تو چشمش به خشم داد... همونطور که نگاهم میکرد تف کرد تو صورتم...

-بیرین خودتون کارشو بسازین! نمیره فقط... ازمایشو بعدا که میشه گرفت!

یه جورایی از چاه افتادم تو چاله... از یه خطر وحشتناک نجات پیدا کردم ولی داشتم با کله میرفتم زیر دست و پای قوی دوتا هرکول...!

کسری

((اجباری... نه داءمی... از زبان یکی دیگر از شخصیت ها))

نمیدونستم باید کدومشونو دریابم... اما وقتی که بادیگارد شهاب سارا رو کشید پایین از روی اجبار ارمانو با خودم بردم تو اتاق تا بعد برم به داد اون دختر بدبخت برسم... فقط خدا خدا میکردم بلایی سرش نیاره مرتیکه ی یاغی...

دیشب بد جوری بی احتیاطی کرده بودیم... نباید از هر چیزی تو این خراب شده خورد! لامصب یه داروی خواب اوری داشت که داشتیم خواب به خواب میشدیم. شهاب در حد مرگ از ارمان متنفر بود... البته حسادتی که رنگ تنفر گرفته بود. اگه کسی غیر ارمان بود قطعا تا الان به دیدار حق شتافته بود! اما ارمان خوب فرق داشت و قوی تر و سرتق تر از این حرفا بود. اگه نامردی نمیکردن و از ترسشون کتشو نمیستن در جا نفلشون میکردیم. ارمانو به سختی گذاشتم روی تخت... نمیدونستم اول باید به داد سارا برسم یا دکترو بیارم بالاسر ارمان. حالش جالب نبود... بالاجبار و با عجله رفتم تا دکترو بیارم... همه چی و همه کس بودن تو اون کشتی لامصب اما هر لحظه ممکن بود بمیری... یه رقابت بود!

دکترو بردم بالاسر ارمانو بعد از اینکه شروع به کارش و پانسمان کرد سریع رفتم طبقه ی اخرو تو همون اتاق اما خبری از هیچکس نبود. دلم شور زد. شاید نباید این همه وقتو تلف میکردم و همون اول باید نجاتش میدادم... مطمئن بودم کم میاره هر چی هم که باشه... مخصوصا وقتی شهاب بدجوری هم ازش کینه داشت تموم اتاقا و سوراخ سمبه ها رو گشتم اما نبود که نبود. انگار رفته بود زیر زمین... نکنه انداخته باشنش تو اب؟؟ نه نمیتونستن این کارو بکنن...

اگه دستم به شهاب میرسید قطعا میکشتمش یا القوز ضعیف کشو... با عصبانیت رفتم دم اتاقشو درو با تموم توانم کوبیدم. یه چند لحظه ای گذشت و در حالیکه داشت با گوشیش حرف میزد درو باز کرد... از خونسردی و بی

تفاوتیش اعصابم خرد شد ... پایین چونمو گرفتم ... بعدم به ثانیه نکشیده چنان مثنی حواله ی دماغش کردم که استخون انگشت خودم درد گرفت ... گوشی از دستش افتاد و خودشم تعادلشو از دست داد و افتاد زمین و دستشو گرفت به دماغش که داشت خون میومد خیمه زدم روشو یقشو گرفتم.

-هان چیه؟؟؟ الان که دستم بسته نیست و دیو دورت نیس چه غلطی میخوای بکنی هان؟؟

تا اومد حرف بزنه یه دونه دیگه حوالی صورتش کردم تا خیالم راحت شه از ریخت میوفته

-رفیق منو گیر میاری حرصتو سرش خالی میکنی اره؟؟

یه مشت دیگه ...

-چیه حالا بدبخت ضعیف کش! باز کم آوردی رفتی سراغ دختر اره؟؟ لجت گرفته از همه طرف داری میخوری؟؟؟

-شر نباف کسری به خدا میکشمت

-که خوردی تو! کجاس؟؟

پوزخند ابلهانه ای زد و چیزی نگفت.

دسته ای از موهاشو تو دستم گرفتم و گفتم: ((زر بزن تا نفرستادمت اسفل!!))

-بهتره پیرسی اول زندس یا مرده ...

وا رفتم اما سریع خودمو جمع و جور کردم ...

-شهاب به خدا قیمة قیمة ات میکنم اگه چیزیش شده باشه

-هه هههه چیه؟؟؟ قدیما انقدر واسه کسی بال بال نمیزدی که حالا داری به خاطر کلفت رفیقت اینطوری میکنی!

-گفتم بگو کجاست!

-نمیدونم ... بگرد پیدااش کن ... بالاخره یا خودش یا نعشش دیگه!

فایده ای نداشت. از روش بلند شدم و یه لگد هم حوالش کردم. اتاقو موشکافانه گشتم اما خبری ازش نبود ... کم کم

دلهرم داشت بیشتر میشد اگه میمرد یا اتفاقی براش میوفتاد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم. اون اومده بود تا مارو

نجات بده ... من بهش قول داده بودم ... لعنت به تو شهاب!

شهاب داشت سعی میکرد از روی زمین و کنار در باشه که محکم زدم تو کمرشو گفتم: ((اشغال اون مریض بود! حیوون اون مریض بود))

خندید... خندید تا بیشتر حرصیم کنه ..

-پس به خاطر همین زود کم آورد...

دیگه نمیتونستم بیشتر از این اونجا بمونم و به شرو و راش گوش کنم. نمیدونستم باید به کجا رو کنم و کجارو بگردم... کشتی بزرگی بود و کلی سوراخ سمبه داشت برای مخفی کردن یه ادم و شایدم یه ... جنازه!

از فکر بهش خوشم نمیومد اما خوب ممکن بود. رفتم تو سردخونه ... همه ی قفسه هارو کشیدم بیرون و گشتم اما همه جور دختری با همه جور قیافه ای بود الا سارا.

لحظه به لحظه به عصبانیتیم اضافه میشد... مطمئنم اون حق نداشت بره سراغ کسی که نه آموزش دیده بود و نه تو بازی و کارای ما نقشی داشت ...

پیدا کردن دختری واجب تر بود والا قطعاً میکشتمش ...

به هیچ نتیجه ای نرسیدم حتی از این ور و اون ور هم پرسیدم اما هیچکس هیچی نمیدونست.

نا امید و درهم برگشتم به اتاق ... خبری از دکتر نبود. صورت ارمان پر بود از چسب زخم ولی خونی نه.

از لب تا ابروشو جر داده بود نامرد... بد جور بدنم کوفته بود. خودمو انداختم رو تخت و سرمو تودستم گرفتم... نه میتونستم چشم رو هم بذارم و نه رمقی بود که برم و دنبالش بگردم... از زمین کف سردخونه گردنبندشو برداشته بودم... یه پلاک اسمش بهش اویزون بود.

-لامصب بد زدم...

گردنبندو گذاشتم تو جیبم ... ارمان بیدار شده بود.

-بهتری؟

-راه همچی... چته چرا نالانی؟

-شهاب دختری رو گرفت.

-چجوری؟

-آژیر خطرو زده بود اینام رفتن ما اومدیم ببریم تورو یکی داشت میومد اول من تورو فرستادم بالا از نردبون اونم خواست بیاد یکیشون کشیدش پایین.

-خوب چرا نمیری دنبالش؟؟الان که کت و کولت بازه!

-رفتم پیداش نکردم

-غیب که نشده

-نمیدونم... پسره ی ****میگفت که بگردم دنبال جنازش ...عذاب وجدان دارم ارمان

-از بس که خری!!این کار قربونی زیاد میده.

-ارمان خیلی خودخواهی الان اگه همون قربونی نیومده بود ممکن بود مرده باشی

-میخواست نیاد من که براش دعواتنامه نفرستاده بودم!

بیشعور تر از این بود که با بحث و دعوا عقلش بیاد سر جاش!غرور بیش از اندازه ای بود و با اینکه ۵ سال بود رفیقش بودم اما بعضی اوقات واقعا غیر قابل تحمل میشد. رفیق خوبی بود ولی از خودراضی و مغرور و لجباز...کمپانی اخلاق!

خیلی اشفته بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم.فقط میدونستم نمیتونم دست رو دست بذارم و تو اتاق بشینم .

رفتم رو سکان کشتی.هوا خوب بود.کلا هوا این چند وقت خیلی خوب بود اما با این حال دلم میخواست هرچه زودتر به خوبی و خوشی تموم شه و برگردیم تهران.

یه لحظه که اومدم از لبه ی کشتی فاصله بگیرم چیزی ار جیبم افتاد بیرون و رفت درست جایی که قایق های نجاتو گذاشته بودن...اووف نگاهی انداختم و دیدم گردنبنند ساراست.به ناچار پریدم از روی سکوی منتهی به جایگاه پایین تا گردنبنندو بردارم.برش داشتم و داشتم میذاشتمش تو جیبم که پام رفت رو یه تیکه چوب و لق خورد...البته بزرگتر از یه تیکه چوب بود و قشنگ باز میشد و میخورد به یه جای تاریک.به نظرم اومد انباری چیزی باید باشه.داشتم در دریچه رو میبستم که به نظرم اومد یه صدایی داره از پایین میاد...شبيه ناله!مغزم سریع جرقه زد و سریع تر رفتم داخل.اصلا عمق و اینایی در کار نبود ولی خیلی تاریک و تنگ بود.موبایلمو دراوردم و نورشو دور گردوندم و با دیدن صحنه ی روبرو روم نفسم تو سینه حبس شد...وضعیت سارا از ارمانم بدتر شده بود.نمیدونستم بیهوش شده و یا اینکه...سینش خس خس میکرد.یاد بیماریش افتادم و عین برق از تو دریچه در حالی که داشتم شهاب و هفت جدو ابادشو فوش میدادم درش اوردم.تو نور بیشتر میشد دید که چه بلایی سرش آوردن...ضربان قلبش پایین بود و نفسش کم...تو جیباش دنبال اسپری گشتم اما نبود.هول شده بودم.قفسه ی سینش به سختی بالاو پایین میرفت...تو یه لحظه تصمیمو گرفتم.خون روی لبشو با انگشت شصتم پاک کردم...چشمامو بستمو تموم

نفسی که در توانم بود و انتقال دادم... نشد... بازم امتحان کردم و امیدوارنه به چهره ی کبود و خونیش نگاه کردم... سرفه که کرد انگار دنیا رو بهم دادن...

-کسری!

در حالیکه جسم نعش مانند سارا رو از روی زمین بلند میکردم نگاهی انداختم به ناهید که با تعجب بهم خیره شده بود و بی تفاوت از کنارش گذشتم. شاید تو اون کشتی فقط و فقط به دکتر اسحاقی اعتماد داشتی. خبرش کردم که بازم بیاد تو اتاقمون و خودم هم به ارومی هرچه تمام تر گذاشتمش روی تخت... اسپری روی میز بود. برای محض احتیاط گذاشتم دم دهنش... پلکاش لرزیدن اما بازم از فرط بی حالی و کوفتگی بدن و ضربه های کاری که خورده بود بیهوش شد... نمیدونم سه ساعت محو چی شده بودم... نمیدونم چم شده بود... نگاهم رو لبش متمرکز میشد... ضربان قلبم رفته بود بالا... پوست سفیدش رنگ پریده تر از همیشه بود و بدنش سرد... نفهمیدم دارم چیکار میکنم سرمو نزدیکش کردم که در اتاقو زدن به خودم اومدم و دکترو دعوت کردم تو.

سارا

حتی باز کردن پلکم هم برام سخت بود... از نوک پا تا ریشه ی موم درد میکرد. بدجور زدنم نامردا... نمیتونستم از زیر دست و پاشون خلاص شم. خیلی خیلی وضعیت بدی بود و مرگو جلوی چشمم دیدم. حتی فکرشم نمیکردم زنده بمونم و تو اتاق و روی تخت چشم باز کنم. زخمامو ضد عفونی کرده بودن اما تو جای جای بدنم جاشون مونده بود... دستم قشنگ زیر کفش شهاب و نوچه هاش له شده بود. جرات حتی نگاه کردن به اینه رو نداشتم. از فکر به صحنه ای که ضربه هاشون با یه سیلی ساده شروع و نفهمیدم دقیقا با مشت، لگد، کشیدن مو و یا چیز دیگه تموم شد... نفس کم آورده بودم... فقط فهمیدم که انداختم یه جای نمدار...

نمیتونستم از جام جمب بخورم و ناخودآگاه صدای اه و نالم بلند شد.

-به هوش اومدی!

کسری بود... واقعا دلم میخواست خفش کنم که نیومده بود منو از زیر دست اون لعنتیا نجات بده...

-همه جونم درده

-مشخصه... نامردا تا جایی که تونستن زدن

نمیدونم باید اینو میگفتم یا نه اما دهنه دیگه!

-اگه کمکم میومدی اینطوری نمیشد!

گله مند ولی اروم گفت: ((من ارمانو اوردم تو اتاق و دکترو خبر کردم بیاد بالا سرش بعد او دم دو باره تو اتاق خبری از هیچکس نبود رفتم پیش شهاب و حتی تا حدی که انگشتای خودمم درد گرفت کوبوندم ریخت نحسشو ولی نگفت کجا ولت کردن! کاملاً اتفاقی پیدات کردم شانس آوردی...))

تا حدودی قانع شده بودم

-خیلی زشت شدم نه؟ دماغم شیکسته؟ لبم باد کرده؟ چشمم هم کبود شده؟؟؟

-نه زشت نشدی! دماغم نشکسته. صورتت کبود شده. لبتم باد نکرده

خیلی لب کوچیکی داشتم باد میکرد چی میشد دیگه!

-یعنی الان اگه تو اینه نگاه کنم ...

-نگاه نکن

-انقدر داغون شدم؟؟ وای خدای من

-نه ولی بذار خوب شی بعد نگاه میکنی چه عجله ایه ... راستی ... امم ممنون بابت کمک و شجاعتت ... ریسک بزرگی کردی تقاصتم دادی. اما من علاوه بر اینی که مال خودته یکی طلبت واسه جبران ...

دستشو مشت گرفت بالای دستم. با تعجب و به سختی دستمو باز کردم. گردنبدم !!!

دلم میخواست پیرم بغلش کنم

-وای مرسی اگه پیدا نمیشد دغ میکردم ...!!!

لبخند محوی زدوبه سینی بقل تخت اشاره کرد .

-صبحونس

بعدم بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون از اتاقک. دلم میخواست عکس العمل پناهی رو هم ببینم ... به نظرم میرسید باید ازم تشکر کنه ... وای چه صحنه ی دیدنی میشد!!! خدا خدا میکردم زخماش خوب شده باشن ... روم نمیشد از کسری پیرسم که حالش چطوره ... خیلی خیط بود!

به زحمت سینی کنار تختو برداشتم ... ضعف داشتم و حس میکردم معدمم حتی ضرب دیده! شروع کردم به لقمه گرفتن برای خودم ... دمش گرم ولی قشنگ با خوردن اینا جون میگرفتم.

–من شدم پرستار اره؟؟هی اینو بیار اونو بده

–نفهم...من الان مریضم زخمیم چیزیت میشه حالا بیای یه کم این پشت کمر منو بمالی؟اصن به نظر من این دختره باید سالم میموند تورو میزدن!بیشتر به ادم میرسه !

–اره دختره ماساژتم میده !

خندم گرفته بود از حرص خوردن کسری و حرفای پناهی...

کسری با کلافگی و عصبانیت در اتاقکو ۴ طاق باز کرد و اومد تو.

–بین این یه محلولیه دکتر داد بمالی رو زخمتا خوب شن!

تختی که پناهی به پشتیش تکیه داده بود درست روبه روی اتاق بود...نه مثل اینکه حالش خیلیم بدنیست.

تا جایی که صداش میرسید بلند گفت:((خیلیم محلول چرتیه!بو گندم میده!))

–به حرفش گوش نکن

سینی صبحونه روی پام بود و یه لقمه هم تو دهنم.

–کسرای اشغال چرا واسه این انقد چیز میز آوردی!!!به من یه لیوان آب پر تغالم ندادی!!!

–خجالت بکش خرس گنده!زخم شمشیر که نخوردی

–غریب نواز بدبخت!

نگاهم تو نگاه پناهی قفل شد...خجالت میکشیدم انگار...به ارومی و انگار که فقط لب زنی باشه سلام کردم.سرشو تکون داد...ایششه یکی نی بهش بگه عزیزم سر تکون نده صدا زنگولت رو مخمه!واقعا که!پسره ی گربه صفت قدر شناس...

کسری به طرز شگفت اوری هوامو داشت!نمیداشت از رو تخت بلند شم و پناهی به وضوح حرص میخورد...خیلی از خود راضی بود و سطح منو از خودش پایین تر میدونست ولی خوب من خر با وجود تموم اینا...

حالم بهتر شده بود و برخلاف حرف پناهی محلول موثری بود.صورتتم تقریبا خوب شده بود و فقط چند تا زخم باقی مونده بود...البته دستم هنوز هم همونطوری بود.ناهید با شتاب و عصبانیت و در حالیکه داد میکشید وارد اتاق شد

–ارمان!!!!تومنو یادته اره ؟؟؟؟؟

دختره ی صلیته !!این که دادو بیداد نداره

پناهی به ارومی گفت اره

-یادتم هست من چه لطفی در حقت کردم؟؟؟یادته نجاتت دادم؟؟یادته چه قدر ممنونم بودی و گفתי جبران میکنی؟؟؟یادته؟؟؟

-ناهید اروم بگیر اره یادمه !

-حالا وقتشه که جبران کنی!من ازت فقط میخوام که ...

-دندون به جیگر بگیر ایبا بریم بیرون

پس یعنی این دختره ی چندش هم یه روزی نجاتش داده ...خوب منم نجاتش دادم چرا از من ممنون نشد؟؟؟شاید چون یه بار این کارو کرده بود فکر میکرد همه مثل ناهید برخورد میکنن ...از بودن ناهید کنار پناهی حس خوبی نداشتم ...شاخکام خطر گرفته بودن ...نمیدونستم چرا ...

بعد از ظهر مثل همیشه کسری به موقع اومد تو اتاق برای اینکه هم حالمو پیرسه و هم دیگه یه کم درس بده بهم ...برعکس رفیقش قدر شناس بود.من ازش توقع دیگه ای نداشتم همین که هوامو داشت حالمو میپرسید و بهم درس میداد و کمکم میکرد برام یه دنیا بود.کلا خیلی با محبت شده بود ...عین یه برادر نداشته

جنس نگاهاش همگی شده بودن مثل اون روز تو هتل که بهم گفت هوامو داره و بهم شکلاتم داد ...چه شکلاتیم بود!

-میتونی چیزی یاد بگیری به نظرت یا نه بازم دوره کنیم؟

-نه نه حالم خوب شده میتونم.

لبخندی زد و شروع کرد ...این بار یه کتاب همراهش بود.بعد از درس دادن چندتا از تستاشو جلوم گذاشت تا حل کنم و خودش رفت بیرون اتاق.سرم تو کتاب بود که یه شیرینی جلوم گرفت و یه لیوان نسکافه هم گذاشت بقلم.نیشم وا شد و تشکر کردم.

-امم میگم تو این چند روز خیلی ...

-جبرانی بود

شونه ای بالا انداختم و گفتم:((بازم به هر حال ...ممنون !!))

-خواهش میکنم.

نگاهشو ازم میدزدید و رفتار کلافه ای داشت...

بعد از گذشت نیم ساعت بالاخره زبون باز کرد.

-بین... باید یه چیزی بهت بگم

قلبم اومد تو دهنم... یعنی چی میخواست بگه؟؟؟

-گوش میدم... بفرما

-تو از ماجراها و اتفاقی که افتاده و میوفته تو کشتی خبر داری... خودت شاهد دوتاش بودی اما به جز اون دونفر این اتفاق برای ۵ نفر دیگه هم افتاد. ۵ تا دختر بی گناه مثل خودت. یه ادم کثیفی مسءول این کاره که اگه پیداش نکنیم این کشتی رو جنازه بر میگردونه... ما باید پیداش کنیم. زودتر از ادامه ی قتلا و زودتر از شهاب!

-از من چی میخوای؟

با نگاه ترسیدم زل زده بودم بهش.

-نه نه نترس انقدر... این یه پیشنهاده... تو دختر شجاعی هستی و منم میخوام...

فکری که تو سرم میگذشتو بیان کردم: ((ازم میخوان طعمه شم؟؟؟اره؟ میدونستم این کارا بی دلیل نیستن))

-خر نشو! هیچ ربطی نداره!

-چرا واضحه

-میگم ربطی نداره! من فقط ازت پرسیدم چه قبول کنی و چه نه من بازم به این کارا ادامه میدم یعنی بهت درس میدم و به قولی که تو هتل دادم بهت... عمل میکنم!

منتظرانه نگاهم کرد... نمیدونستم باید چی بگم

-من میترسم ممکنه واقعا قربانی شم!

-نه نه اصلا! من هیچی اگه ارمان جایی باشه عمرا کسی بتونه کاری کنه! اسکورتت میکنیم ولی اون طرف نمیدونه!

-به نظر باید ادم زرنگی بیاد

-شاید... ولی نه به اندازه ی ارمان... و من!

اعتماد به نفس ...! ایششه!

–من واقعا دلم نمیخواد دختر دیگه ای بمیره یا بهش تجاوز شه!

–خوب؟

–ولی ...

ابروهاشو گره زده بود و منتظر بود...

–اگه قبول کنی یه مشتلوقی میگیری که پشیمون نشی

بهم برخورد ... من برای پول کاری نمیکردم که ...

–هه ... من انقدرام گدا نیستم ... به دوستتونم ...

–منظور من این نبود!

–خیلی خوب باشه

–خدایی؟؟؟؟

همچین با ذوق گفت بچه که نگو

–اره؟

–دمت گرم ... من میخوام همین امشب دم این اشغالو قیچی کنم امادگیشو داری؟

جا خوردم ...

فکر نمیکردم انقدر زود بخواد نقششو عملی کنه

–همین امشب؟

–اره دیگه ...

مستاصل بودم ... ولی سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم.

شب شده بود و وقتش بود... از ترس تموم جونم داشت میلرزید. قران کوچیکمو گذاشته بودم تو جیب مانتوم. گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-آماده ای؟

صدای مردونه و محکم پناهی پیچید تو گوشم... آماده بودم؟؟؟

-اره... تقریبا

-بین اصلا نترس خوب؟ قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته! کسری هست منم پشتتو دارم! اعتماد کن بهم...

نمیدونم چرا داشتم ذوق مرگ میشدم... شاید چون برای اولین بار باهام با زور حرف نمیزد و اروم تر بود... اصلا اعتماد به نفس گرفتم... به مهمونی ترتیب داده بودن و کل کشتی هم اونجا بودن... از ندیدن شهاب خدارو شکر میکردم

منم رفتم روی سکان... هر از گاهی صدای قهقهه بلند میشد. اهنگ ملایمی هم تو فضا پخش بود. رفتم روی یه صندلی نشستم و خودمو مشغول کار کردن با گوشیم نشون دادم... چرخ دیگه ای هم زدم و بعد وقتی مطمئن شدم هر کیم باشه تالان منو دیده از پله ها رفتم پایین تا به طبقه ی زیری رسیدم... لرزش بدنم بیشتر شده بود. نفس عمیق میکشیدم تا یه وقت نفس کم نیارم... در اتاقی که بهم گفته بودن باز کردم... تاریک تاریک بود. چراغو روشن کردم و رفتم داخل. فضای بازی داشت... از جای جای اون کشتی متنفر شده بودم. نمیدونستم کسری و پناهی کجا قایم شدن... اصلا هستن نیستن؟؟؟ نشستم رو صندلی که کنار تخت وسط اتاق بودو روبه روش هم یه اینه... با استرس نشسته بودم روبه روی اینه و به شالم ور میرفتم اما خبری ازش نمیشد... نگاهی به ساعت انداختم... ۹ بود تازه!

سرمو بالا گرفتم و با دیدنش هرچند این بار مثلا امادگی داشتم اما از ته دل جیغ وحشتناکی کشیدم. نمیخواستم حتی بینمش... کابوس شبانم بود... از ترس فکم میلرزید... کلاه لبه داری سرش بود و تا روی صورتش کشیده بود پایین... یه شلوار مشکی هم پاش بود ولی بالاتنش لخت... همینش وحشتناکترش میکرد...

بازم شوکه شده بودم... یه لحظه شک تموم وجودمو گرفت که نکنه اصلا کسی حواسش بهم نباشه... دستشو برد سمت کمر بندش... جونم داشت بالا میومد... دستمو بردم سمت قران توی جیبم... از دیدن بدنش چندشم میشد...

-فکر نمیکردم زنده بمونی

جا خوردم... صدای چندش و اشنا

-ولی زنده موندی... فکر نمی‌کردم تا این حد شبیه مادرت و بی نظیر تر از اون باشی... می‌خواستم بذارمت نفر
 اخر... اما ممکن بود اون دوتا بچه راهمو سد کنن

خود نامردش بود راوی! ترس کنار رفت و جاشو به کینه و انتقام داد...

-توی عوضی باید هلاک شی! باید بسوزی به بدترین شکل بمیری! توی اشغال منو یتیم کردی! مامانمو ازم گرفتی
 بابامو کشتی... حیوون پست!

-در حالیکه داری از ترس میلرزی خوب زبونی داری... امشب باقیه ی شبا فرق داره

-ولم کن مرتیکه ی هوس باز! قاتل بی ...

تو یه حرکت اومد سمتم. کلاهشو برداشت و انداخت یه گوشه ... در مقابلش خیلی قد کوتاه تر بودم...

-جواب فحشاتو میدم خوشگله ... باهام باش...

صورتشو نزدیک و نزدیک تر آورد... حالم داشت بهم می‌خورد... چرا کسی نمیومد...!

-هیشکی نیست ایندفعه به دادت بر...

-اشتباه نکن!

و بعد صدای ماشه ی تفنگ... با چشم گرد شده زل زده بودم به جنازه ی راوی که درست جلوی پام افتاد
 زمین... شلیک عالی بود... وسط قلبش! از مرگش هیچ حسی بهم دست نداد... حقش بود!

پناهی بدون اینکه دیگه نگاهی به جنازه بندازه گفت: ((زیاد نگاه نکن بیا بریم... دیدی تونستی اعتماد کنی؟ دیدی
 اومدم؟))

-کاش زودتر میومدین!

-باید صداشو ضبط می‌کردم. بیا بریم دیگه حالم داره از این کشتی و ادماش بهم می‌خوره

-منم!

-چه اشتراکی! بیا عروس گل مامان شو!

لحنش طنز بود... نمی‌دونستم تعجب کنم یا بخندم... که هردورو باهم انجام دادم...

چند نفر دم در بودن.اون مردی که هنگام ورود به کشتی دیدیمش و چند مرد دیگه که نمیشناختم.دستشو به طرف پناهی دراز کرد و تبریک گفت.

-اون از اولم خیلی خرده شیشه داشت.

-این صداشه ...مدرک جرم بعد از مرگ یعنی!

-درسته ...

-میشه یه کاری بکنین؟؟

مرده قیافش عین علامت سوال شد و زل زد به پناهی.

-میشه حالا که هلاک شده و مرده جنازشو بسوزونین و از بین ببرین؟؟؟به بدترین شکل!

هم من و هم مرده تعجب کردیم!

-کار سختی میخوام؟

قیافشو جمع و جور کرد و گفت نه ...حتما

پناهی هم بدون اینکه چیز دیگه ای بده ضرب نرمی پشت من زد که راه بیوفتم ...گر گرفته بودم از حرفاش ...از واقعا بودنش ...از همقدمی باهاش ...

پامو که روی زمین خاکی گذاشتم ،یه حس آرامش قشنگی بهم دست داد ...حسی که لازم بود ...امنیت بیشتر ،خاطر ارام ،هوای بهتر ...اصلا با خودم فکر کردم چه قدر نیاز داشتم به بودن تو مکانی که حرکت نکنه و ساکن باشه ...هوای کیش بهاری بود ...نمیدونستم به محض رسیدن میریم فرودگاه و بعد هم مستقیم تهران ،و یا اینکه یه مدتی هم دوباره تو هتل میمونیم .کسری زیاد حرف نمیزد و پناهی هم زیاد نمیپزید ...

کلا انگار هر ۳ آرامش گرفته بودیم ...ولی من هنوز یه درگیری داشتم ...فرشاد کجا بود؟اگه یه جورایی آتش بس اعلام نشده بود شاید شهاب سرمو میذاشت رو سینم ...

الکی الکی اواخر بهمن بود.دلم چه قدر برف میخواست ...چه قدر تهران میخواست با وجود دودی بودنش.مدرسه ،ایسان ،پرستو ،دایی و زن دایی حتی!

برای تهران چیزی که زیاد داشتم برنامه بود ...

هیچکس هیچی نمیگفت... به نیم ساعتی عین اواره ها با اسباب و اثاثیه گوشه ی خیابون منتظر ماشین بودیم اما نه خیر خبری نشد. کسری تکیشو داده بود به تابلوی راهنمایی رانندگی و پناهی سرشو گذاشته بود رو زانوهاش... اخییی خسته بود بچم...! سرمو به طرفین تکون دادم. دیگه حوصلم داشت سر میرفت... گوشه ی خیابون به تلفن عمومی بود. به سرم زد شانسمو امتحان کنم و برم ببینم البته اگه کسی مانعم نشه میتونم با ایسان تماس بگیرم یا نه... یک کارت تلفن از قبل تر هنوز توی کیفم بود. درش اوردم و با احتیاط رفتم سمت تلفن... واقعا چرا هیچ ماشینی رد نمیشد؟؟ البته ساعت ۵ صبح بود... با خودم گفتم که الان زنگ زدن به کسی واقعا احمقانهست اولی چه میشد کرد

پناهی که جدی خوابش برده بود و کسری هم اصلا حواسش نبود... بهتر! کارتو تو دستگاه گذاشتم و خدا خدا کردم که بیدار باشه یا لااقل بیدار بشه...

صدای بوق های تلفن استرسمو بالا میبرد و باعث میشد عصبی وارانه این پا و اون پا کنم. صدای کش دار و خواب الود ایسان تو گوشی پیچید: ((بله ؟))

از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم...

-سلام ایسان خوبی؟ ایسان من سارام!!

یه کم منتظر موندم که یه جوابی بده اما اون لحن پر شورم بی جواب موند

-گفتی کی؟؟؟

-سارام!

-ایسان: کجایی؟؟

-ایسان... باید بهت توضیح بدم الان همیشه خیلی... پری چطوره؟ مدرسه خوب پیش میره؟ سراغ منو نگرستن؟؟؟

-ایسان: الان حالت خوبه و مشکلی هم نداری؟

-نه عزیزم خوبم

-ایسان: عه؟؟؟ خوب پس دیگه نشنوم صداتو!

و بعد هم گوشی رو قطع کرد... نمیفهمیدم چی شد. وارفتم... این چرا اینطوری کرد؟؟؟ دوباره شماره رو گرفتم اما خاموش بود... نمیفهمیدم رفتار شو. یعنی میتونست از فرط خواب الودگی باشه؟؟؟ دست بردم شماره ی پرستو رو بگیرم که صدای کسری بلند شد: ((ما رفتیم!)) برگشتم و نگاهی بهشون انداختم. بالاخره یه ماشین پیدا شده

بود. دویدم سمت ماشین و باز هم ترکیب کسری جلو، من و پناهی عقب به وجود اومد... بهتر منم که از خدا خواسته
!...

لعنت بهم... نمیفهمیدم چه مرگمه و چرا ازش بدم نیامد. نمیفهمیدم معنی سکوت کسل کننده ی کسری رو... اخلاق
ایسانو... کارهای تو کشتی شونو... نمیدونستم الان مدرسه قبول میکنه، نمیکنه... چند چند بودم واقعا؟؟ چی
بدست آورده بودم و چی از دست داده بودم؟؟ هرچند زیر بنای همه چیز زور بود ولی تقریباً همه چیزمو از دست
داده بودم. از مدرسه و دوستانم و ارامشم گرفته... تا حتی از قسمت هایی از جسم و یا... دلمو... لعنت!! الان وقتش
نبود... اصلاً وقت هیچی انتخاب درستی نبود. انتخاب عاقلانه ای نبود... سکوت خوب و لازمی بود. سرمو گذاشتم
روی شیشه ی ماشین و زودتر از اون چیزی که فکر میکردم خوابم برد...

با صدای راننده هر سه مون از خواب بلند شدیم و من و پناهی با هم کش و قوسی به بدنمون دادیم.

– ماشالا چه قدر خواب همتون سنگینه! سه ساعته دارم صداتون میزنم!

کسری از راننده که صدایش دراومده بود عذر خواهی کرد و کرایه رو هم پرداخت کرد. دوباره همون هتل بود. انقدر
خوابم میومد که با چشم نیمه باز راه میرفتم. تو اسانسور هم خیلی شیک هرکدوم سرمونو به یه گوشه ای تکیه داده
بودیم... واقعا خسته بودم. پناهی انقدر باحال شده بود که میخواستم لپشو بکشم... اما از تصور قیافش بعد از انجام
اینکار منصرف شدم!

این بار هم رفتیم به همون اتاق قبلیا ولی ایندفعه میدونستم دیگه یهوایی سرو کله ی کسری پیدا نمیشه. اون روز که
اومده بودم تو هتل نفهمیده بودم چه تخت خواب و بالشای توپی داره... خودمو همونطوری انداختم رو تخت و بدون
اینکه لباسمو عوض کنم و یا مسواک بزنم خوابم برد...

باورم نمیشد که تونسته بودم بکوب تا ساعت ۳ بعد از ظهر بخوابم!! اما مثل اینکه همراهان محترم هم دست کمی از
من نداشتن!

نیم ساعت بعد از اینکه من با رخوت از جام بلند شدم و جلوی اینه یه کم قیافه ی خودمو که هنوز اثار هنرنمایی
بادیگاردای اون شهاب نامرد روش به کلی مشخص بود گوشیم زنگ خورد. صدای پناهی اصلاً هنوز خواب بود... به
شدت کلفت تر شده بود صدایش.

– ببین حاضر شو یه نیم ساعت دیگه بیا پایین خو؟

– باشه

نگاهمو روی صفحه ی گوشی ثابت نگه داشتم... دیگه از بعد اون روز که راوی تو دستشویی کشتی سرو کلش پیدا
شد حموم نرفته بودم و اعصابم داشت از دست خودم خرد میشد. پس سریع به حموم رفتم و تنی به اب زدم.

تو اسانسور هتل حس میکردم اصلا پوست عوض کردم. سر حال تر از قبل وارد لابی شدم اما هنوز خبری از پناهی و یا کسری نبود. خیلی مثل قبل نه میترسیدم و نه خجالت میکشیدم از شون و حتی از شما چه پنهون بهشون عادت هم کرده بودم. همونطور که با ناخنای دستم ور میرفتم صداشون به گوشم رسید. داشتن میزدن تو سر و کله ی هم... عین دوتا بچه ی ۵،۶ ساله خجالتم نمیکشیدن!

کسری انگار خیلی لحن شوخی نداشت و واقعا با جدیت داشت پناهی رو میزد!

کسری: بهت میگم اسم اون نکره رو جلو من نیار!

ارمان دستشو به حالت مسخره ای جلو دهنش گرفت و گفت: اوا! نگو تورو خدا دلت میاد دختر به اون نازی رو!

کسری در حالی که با شتاب میزد پس گردن پناهی گفت: ((اره ناز! ها ها! فقط یه عمل مونده انجام نداده باشه که اونم در توانش نیست! یعنی شرایطشو نداره!))

پناهی بلند زد زیر خنده: ((از کجا میدونی انجام نداده؟؟))

-ببند دهننتو زشته ملت دارن نگامون میکنن!

در حالی که حدس میزدم بحثشون درباره ی ناهید باشه ولی از بیشترش هیچی نفهمیده بودم از روی صندلی بلند شدم و کیفمو یه وری انداختم رو دوشم... مثل همیشه سلام ارومی دادم و در جوابش این بار ولی بر خلاف همیشه پناهی هم جوابمو داد... نعوذبالله من نگران این بشر شدم سرش به جایی نخورده باشه یه وقت؟؟؟

از هتل خارج شدیم و بر خلاف صبح زود یه تاکسی برامون گرفتن... این دفعه حتی به سرمم نزد از شون پیرسم داریم کجا میریم.

دو دل بودم که از پناهی پیرسم امروز چندمه بهمینه یا نه... اما در اخر دلو به دریا زدم.

-بیخشید امروز چندمه؟

نگاهی به گوشیش انداخت و گفت: ((۲۷ بهمن و ۱۷ فبریه))

-آهان مرسی

کسری یه وری نشست و در حالی که به پناهی نگاه میکرد گفت: ((اقا به مناسبت فرخنده میلاد مبارکشون چه تدارکاتی دیدن؟؟؟))

ابروهامو در هم کشیدم... یعنی پناهی متولد بهمن بود؟؟؟

پناهی :اممم فکر خوبیه !چند روز دیگس؟؟؟

کسری:ده روز دیگه

پناهی :او مای گاد !دیر بهم گفتی ...ای بابا میخواستم تالار رزرو کنما !

از لحنش خندم گرفت ...پس بهمین نبود بلکه ۷ اسفند بود ...میگم این کمالات اخلاقی فقط میتونه مختص متولدین خوش خلق اسفند باشه و بس !

کسری :زر زر نکن !خجالت نمیکشی گنده ۲۳؟؟؟ سالت شده هااا !

پناهی :اقا من تولد دوس دارم اصلا !

کسری :مشخصه !

از نیش بازش میشد واقعا تشخیص داد که تا چه حد تولد دوست داره !!خی عزیزم !!!به خودم سرکوفتی زدم و باز مشغول دیدن فضای بیرون ماشین شدم.شهر خیلی قشنگی بود و الان هم بهترین فصلش ...هرچند هنوز ه دلشوره ی اینو داشتم که بعد از برگشت مدرسه رو چیکار کنم؟؟چرا اپسان باهام اونطوری برخورد کرد؟؟کی قراره این سوالا به یه جوابی برسن؟؟نباید نا امید و سرد میشدم ...نباید مشغله ی فکری پیدا میکردم .من قوی تر از این حرفا بودم !

هر از چند گاهی صدای اس ام اس گوشی پناهی بلند میشد ...و با اخم خاص و ژست خاص تری گوشی رو گرفته بود دستش .چند وقتی بود گوش شیطو کر دیگه نفسم نمیگرفت .

کسری به راننده گفت که کنار بزنه .کلا پول آژانسارو این بچه حساب میکرد.با تردید پیاده شدم.پاساژ پردیس اومده بودن چیکار؟؟؟اصلا حال و حوصله نداشتم دلم میخواست زودتر برگردیم تهران .بیخیال قرار مدارایی که با خودم گذاشته بودم شدم و از کسری با صدای ارومی پرسیدم :((میخواین برین پاساژ؟؟))

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه سرشو تگون داد.دلیل تغییر رفتار کسری و کاراشو نمیفهمیدم .دلیلی نداشت ولی انگار داشت ازم فرار میکرد ...نگاهم نمیکرد و نگاهشو ازم میدزدید ...حس بدی بهم دست میداد از این برخوردش .مگه چیکارش کرده بودم ؟چرا روزای اخر انقدر تو کشتی خوب شده بود و حالا اینطوری؟؟؟با اعصاب خردی نفسمو بیرون دادم و دنبالشون راه افتادم .پاساژ قشنگی بود و مشخص بود که رنج قیمتش هم در چه سطحیه .میدونستم دیگه نمیتونم مثل گذشته خرج کنم .اصلا دوست نداشتم لباسی چشممو بگیره .بدون اینکه چیزی به کسری یا پناهی بگم روانه ی صندلی های گوشه ی پاساژ شدم که پناهی کیفمو کشید .

–جای نمیری شما !

با تعجب نگاهش کردم.

اما چیزی نگفت. کیفمورها کرد و دوباره پیش افتاد. از همه ی مغازه ها بیشتر چشمم جلب مغازه های سیسمونی فروشی و لباس بچه میشد... اصلا روحیه میگرفتم. یکی از خیابون هایی که تو تهران همیشه با دیدنش دلم باز میشد خیابون سنایی بود و مغازه های لباس بچش... من نمیخواستم دنبال اون دوتا راه بیوفتم. که چی بشه؟؟؟ اروم اروم راهمو ازشون جدا کردم ولی حواسم بود که به کدوم مغازه میرن. از فرط ذوقی که با دیدن لباس های بچه سراغم اومده بود لبمو گاز میگرفتم... خیلی خیلی وقت میشد که بچه ی کوچیک ندیده بودم... بی اختیار وارد مغازه ای شدم که نصف طبقه ی دوم پاساژو گرفته بود. خدای من! چه دختر پسرای قرتی بشن این بچه هایی که این لباسارو قراره از الان بپوشن... گوشه ای از مغازه زوج جوونی سرو صدا راه انداخته بودن و با ذوق لباسای مختلفی رو برای بچشون که تو کالسه دست و پا میزد و دندونی رو همراه مچ دستش کرده بود دهنش انتخاب میکردن و قربون صدقه ی بچه میرفتن... آخی آخی... تازه دندوناش در اومده بود. ماشالا چشم داشت درشت قد گردو... لب کوچیکش خیس بود از آب دهنش و هر از چند گاهی که دندونیش کنار میرفت میشد دوتا دندون کوچیکی که به تازگی در اومده بودن رو هم دید... به کالسه نزدیک تر شدم. من عاشق وقتی بودم که بچه ها ذوق میکردن و دست و پاشونو تند تند تکون میدادن. نگاهی به مادرش انداخته بودم که تازه متوجه ام شده بود و ازش اجازه گرفتم تا به لحظه بچه رو بغلش کنم. مامانش هم دمش گرم خیلی خنده رو قبول کرد.

-اسمش چیه؟

-باران

-ماشالا خدا حفظش کنه... ببخشید میشه به عکس از من و باران بگیری؟ البته اگه...

پدر باران سریع گفت: ((نه چه اشکالی داره)) گوشیمو ازم گرفت و تو ژستای مختلف از من و بارانی که شاید خنده رو ترین و پایه ترین بچه ای بود که تو عمرم دیده بودم عکس می گرفت که دستی به شونم زد. همونطور که خیلی شیک و مجلسی نیشم تا بناگوشم باز بود و باران هم همراهیم میکرد و از ذوق رو به ریس رفتن بود برگشتم... پناهی با چشمای به خون نشسته و اخمی غلیظ مقابم ظاهر شد. خنده رو لبم ماسید... اما باران هنوز داشت دست و پا میزد. پناهی نگاهشو از من گرفت و در عرض چند ثانیه نگاهش مهربون شد به معنای واقعی! لب بارانو در حالی که لبشو گاز میگرفت کشید ((عمو چه نازی شما!!)) باز دوباره نیشم باز شد...

صدای زن جوون از پشت سرم و در حالی که شیطننت از لحنش میبایرد باعث شد که برگردیم سمتشون... اصلا حواسم نبود بچه مال کس دیگه ایه!

-خوب اگه انقدر بچه دوست دارین چرا خودتون دست به کار نمیشید؟

گر گرفتم... هنوز با چشم گرد شده تو شک حرف خانومه بودم که شوهرش هم به کمکش اومد و گفت: ((اره اتفاقا باید بچه ی خیلی خوشگل و جذابی هم بشه!!)) و همسرش با سر تاییدش کرد. از خجالت داشتم آب میشدم. بدون

اینکه چیزی بگم سرمو انداختم پایین. بچه رو دادم دست مادرش تشکر و معذرت خواهی کوتاهی کردم و ضمن اینکه گوشیمو از دست مرده میگرفتم از مغازه زدم بیرون... لعنتی من چم شده؟؟؟ چرا داغ کردم؟ چرا وانستادم بگم ما هیچ نسبتی با هم نداریم؟؟؟... حالا واقعا بچه ی خوشگلی میشد؟؟؟ اروم و جوری که خیلی جلب توجه نکنم زدم تو گوش خودم.

-انقدر این ور اونور نرو که بخوام عین بچه های دوساله دنبالت بگردم و اخرشم دقیقا تو مغازه ی بچه های تو همین رنج سنی پیداات کنم!

اصلا رو نداشتم نگاش کنم... فقط بی صدا دنبالش وارد مغازه ای شدم که برند لباس مردونه ی معروفی بود...

نمیخواستم اصلا به اتفاق چند دقیقه پیش و حرفایی که زده شده بود فکر کنم... گالری عکسای گوشیمو باز کردم که بینم با باران چه شکلی افتادم. از حق نگذریم عالی شده بود... این بچه قرتی خیلی خوب ژست میگرفت... اما تو آخرین عکس یه نفر در حالی که دوتا دستاش تو جیب شلوار لی آبی یخیش بود و لباس سفیدش به خاطر بازوهای که ماشالا داشتن انگار رو به پاره شدن بود با اخم خیره به لنز دوربین تو کادر عکس بود... این یه نفر حالا با خودم و یه بچه درست عین فرشته ها تو یه عکس و با پرستیژ خاص خودش... دلم برای باران ضعف میرفت یا برای اون یه نفر خوش اخلاق؟ نگاهم روی عکس ثابت مونده بود. روی صندلی که وسط مغازه بود نشستم ولی نگاهمو از روی عکس بر نمیداشتم. چی توی این پسر دیده بودم؟ خیلی خوش رفتار و با کمالات بود یا مودب و فاخر! هیچ کدوم... گذشته از ظاهرش چیزی نداشت که... من خوبم؟ اصلا هیچی نیست... دارم جو میدم. مگه میشه الکی الکی؟؟؟ پلکمو با کلافگی روی هم گذاشتم و وقتی بازشون کردم کسری که مقابل آینه لباسی رو تو تنش میدید و انگار که هول شده باشه نگاهشو پرت کرد سمت دیگه ای. دستمو گذاشتم زیر چونم و نگاهش کرد. از تو آینه میتونست من رو هم ببینه اما خودشو فقط مشغول نگاه کردن پیرهن استین کوتاه و نسبتا ساده ی تنش نشون میداد. هنوز از دیدن خودش خسته نشده بود که پناهی تنه ی نه چندان محکمی بهش زد و خودشو تو کادر آینه جا داد.

کسری: چته؟ نمیبینی داشتم نیگا میکردم؟

پناهی: چی داری اخه که بخوای نگا هم بکنی ۳ ساعت! قد که نداری! هیکل که نداری! قیافتم که مثل شیر برنج دم نکشیده میمونه... چی داری داش من؟ نیگا اینو! این دیدن داره!

و ارنجشو خم کرد و بازوشو به رخ کشید. کسری انگار اصلا حال و حوصله نداشت. دوباره به اتاق پرو رفت و بعد هم با همون لباس سمت پیشخون... پناهی اعتماد به نفس ستودنی داشت! شاید خیلی هم بیجا نبود ولی بازم... اصلا نباید اونطوری به کسری میگفت هرچند میدونستم سر این چیزا گرفته نبود. همونطور که دستم زیر چونم و چشمم راه افتاده بود به آینه خیره بودم. پناهی میخندید اخم میکرد، چپ، راست، سه رخ، بازو چشمک، ابرو تابه تا و انواع و اقسام ژست های ممکنه! یه بلیز استین کوتاه و یه جلیقه که سینه ی سمت چپش جیب داشت تنش کرده بود که رنگشون هم با شلوار و کمر بندش همخونی داشتن... دیوانه است این بشر! سرشو انداخت پایین و چشمشو سیخ کرد

تو اینه و همینطور لبه ی پایینی جلیقشو به کم بالاگرفت ... آخ که چه خنده دار شده بود! ناخودآگاه لبخندی زدم اما زود فرو خوردمش!

پناهی:خوبه ؟

با گیجی نگاهش کردم :((چی؟؟؟))

-الهی الهی بچه دوست داریا !

چشمم گرد تر شد!فهمیدم که منظورش لباسشه

-من بگم خوبه یا نه ؟

پناهی :فعلاً ازت پرسیدم

-اره خوب خوبه !

پناهی :میدونستم !

احمق !خوب اگه میدونی واس چی میپرسی !بالاخره دل از آینه کند و اون هم رفت به اتاق پرو.نگاهم تو آینه این بار ثابت موند رو لپ هایی که عجیب گل انداخته بودن ...

این دوتا کم مونده بود فقط با دماغشون کیسه های خریدشونو بگیرن!تو اسانسور پناهی بهم گفت که ساعت ۹ که میشد ۱ ساعت و نیم دیگه باید راه بیوفتیم سمت فرودگاه .توی این وقتی که باقی مونده بود میتونستم تا حدودی درس بخونم.یاد مشکلی که توی فیزیک باهاش مواجه شده بودم افتادم و قبل از اینکه کسری بخواد وارد اتاقشون بشه صداش زدم .

-بیخشید ...اممم اقا کسری !

با یه درنگ کوچیک برگشت سمتم.چشماش خمار میزدن.

-من یه مشکلی تو فیزیک ...

نذاشت حرفمو بزمن مثل تمام این دوروز نگاهشو ازم گرفت و گفت:((الان اصلاً حوصله ندارم))و بدون اینکه بذاره حرفی بزمن وارد اتاق شد ... لعنتی !چش بود؟

نیم ساعتی میشد که سرم تو کتاب تست بود و با زمانبندی داشتم تست میزدم که صدای گوشیم بلند شد. تایمر گوشی رو استوپ کردم و جواب دادم. صدای کسری از پشت گوشی خسته و کشار تر بود یا کلاً اینطوری شده بود؟؟؟

-سوالت چی بود؟

لبمو تر کردم و گفتم: ((الان از پشت تلفن بگم؟))

-اره بگو

-پس میشه لطفاً بنویسینش! اِخه یه کم صورت مسءلش...

-بگو دارم مینویسم

پنج دقیقه فقط طول کشید که صورت اون مسءله ی خرکی رو بهش بگم تا بنویسه. چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت: ((باید بهت توضیح بدم از پشت تلفن نمیشه))

-الان شما میتونین بیان اینجا؟

کسری: اومدم درو وا کن!

شالمو رو سرم میزون و درو باز کردم. همونطور که سر پایین به دفتر تو دستش نگاه میکرد وارد اتاق شد و بعد از نگاه اجمالی روی تخت نشست و من هم منتظر رو به روش.

-خوب ببین این در واقع ظاهرشو که نگاه کنی مسءله ی سختیه یعنی اسون هم نیست ولی اصلش اینه که فرمول هارو اول جفت جفت کنی رو برگه. بفهمی کدوم فرمول لازمه حله. الان اینو نیگا کن ببین میفهمی

اینکه نگاهم نمیکرد خیلی لج اور بود! دفترو از دستش گرفتم... چه تمیز! قشنگ مسءله رو فهمیده بودم. بعد از اینکه دقیق نگاهش کردم خودم و بدون نگاه به دفتر حل مسءله رو وارد و گزینه رو زدم. تا حالا انقدر فیزیکی و ریاضی برام اسون و شیرین نشده بود!

-دستتون درد نکنه خیلی خوب یاد میدین

کسری: امشب که برمیگردیم تهران ممکنه نبینمت و اصلاً وقت هم نشه دیگه ولی این شماره مشکل داشتی وقت داشتم میتونم کمکت کنم

-مرسی اگه نبودین از دادن کنکور نا امید میشدم!

کسری: نه اگه حواست جمع باشه سراسری قبول میشی ایشالا... ساعت دیگه ۸ ونیمه ۹ پایین باش

و باز هم سر پایین از اتاق بیرون رفت. شاید خواب زده شده بود و مثلا میخواست به نامحرم نگاه نکنه... چه میدونم!

هواپیما بدون هیچ تاخیری راه افتاده بود و به موقع به تهران رسیدیم... دلم چه قدر تنگ بود برای تهرانی که حالا رنگ برف هم گرفته بود و خیلی دودی نبود. با همون اسباب اثاثیه ای که اومده بودم برگشتم. نه خانی اومده نه خانی رفته... و نقطه ی عکس من پناهی و کسری بودن. فردا باید حتما میرفتم مدرسه و دلشوره ی عذاب اوری گریبانمو گرفته بود... از ترس اینکه قبولم نکنن و اخراج شم ناخنامو عصبی به دندان گرفته بودم... صدای بم عرفان هم شده بود موزیک متن استرسم. شاید این تنها اهنگی بود که ازش شنیده بودم و با وجود سوگندی که خیلی ازش خوشم نیومد آهنگ یادته شون باحال شده بود. پناهی یه دستشو تکیه داده بود به لبه ی شیشه، با دست راستش فرمونو گرفته بود و با اهنگ زمزمه میکرد.

((میخواستم همه چیو بگمو وقت نشد\ به خودم گفتم عرفان بگو دیگه خر نشو\ ولی خودت فهمیدی و دیدی قلبمو یادته آخرین شب خندیدیم از شب تا صبح\ یادته افتادم پایین یادته تخته رو\ یادته نور و کم میکردم گفتمی ورو\ یادته لجه رو همه کارا خنده رو\ جون من بگو یادته هنو صحنه رو\ یادته میخواستم موهاتو خشک کنم...)) به اینجای اهنگ که رسید زد بعدی. خندم گرفت... تو دلم بهش گفتم: ((اره توام که مودب!))

پناهی: به ریشه رسید

چی؟؟؟

ناخات! ریششم خوردی. چته؟

فردا باید برم مدرسه

پناهی: اره دیگه خوش گذشته بهت! فردا همه چی طبق روال میشه دیگه!!

میدونم... میتروسم اخراج شم. نزدیک یه ماه غیبت داشتم.

پناهی: نمیشی بابا

چرا ممکنه... یعنی احتمال قوی هست

پناهی: برو حالا اگه چیزی گفتن یه حرکتی میزنی... ضمانتی چیزی بالاخره

دیگه تا اخر راه حرفی بینمون رد و بدل نشد. من اینجا تو ماشین این غریبه حکم چی رو داشتم؟ اون حکم چی رو داشت؟ همه چیز فرق کرده بود تو این کمتر از یک ماه... حداقل برای من.

از مستخدم مدرسه گرفته تا مدیر و ناظم و تموم بچه ها با تعجب ازم میپرسیدن که کجا بودم تو این مدت و من گاهی با حرکت سر، گاهی با یه لبخند مضطربانه و گاهی هم با یه عذر خواهی از کنارشون رد میشدم تا به دفتر مدیر برسم. دستم میلرزید رو دستگیره ی در اما در زدم و بازش کردم.

-بفرمایید

-سلام خانوم...

خانم مدیر سرشو بلند کرد و با تعجب و کمی عصبانیت گفت: ((صداقت! این چه اومدنیه؟؟؟ کجا بودی تو این یک ماه؟؟؟ این سال موقع غیبت کردنه؟؟؟ نباید هیچ خبری میدادی؟؟؟))

-خانوم... من بهتون توضیح میدم... خیلی هول هولکی شد. مجبور بودم نمیخواستم.

-چی رو مجبور بودی؟؟؟ حتی به دوستات هم هیچ خبری نداده بودی! حتی به دایی و زندایت! میدونی چه قدر نگران بودیم؟؟؟

-خانوم شرمندم به خدا... ولی توضیح میدم. من باید میرفتم به یه مسافرتی. نمیشد تماسی بگیرم

-صداقت! نمیتونم قبولت کنم!

-خانوم تو رو خدا... باور کنین تو درسا جلو نباشم که عقب نیستم... به من فرصت بدین من دیگه یه روز رو هم غیبت نمیکنم

-نمیشه صداقت اینجا مدرست نه خونه ی خاله

-بله متوجهم اما مجبور بودم

-این اجبار مربوط میشه به کاری که الان مشغولشی؟ صداقت کاش قبل از تصمیمات یه مشورتی از یه بزرگتر میگرفتی باهزار مکافات از ایسان تونستم جریانو بفهمم و نگرانیم بیشتر هم شد. تو شاگرد خوب و ممتازی هستی اما نمیشه این بی نظمی بزرگ و اون بی فکری در قبال پذیرفتن کار رو ندید گرفت

دیگه داشت گریم میگرفت... یعنی تا چه حد کارو فهمیده بود؟؟؟ اگه میدونست که صاحبکارم یه پسر جوونه قطعا فکرای جالبی با خودش نمیکرد...

–صداقت پذیرفتنت سخته برام.تو الان درواقع قیمی نداری ...مسءولیت داره

–خانوم تو رو خدا من دیگه غیر حضوری بیشتر از این نمیتونم درس بخونم خانم خواهش میکنم ...

یه کم با خودکار توی دستش ور رفت ...

–این کاری که مشغولشی چیه؟؟؟

با کمی سانسور و کوتاه براش تعریف کردم و سر مسافرتی هم یه کم این ور اونور کردم ولی دروغ نگفتم...خدا رو شکر زخمای صورتم هم محو تر شده بودن.

–میدونی تا ازمون چه قدر مونده؟

–بله خانوم...کمتر از ۳ ماه

–عقب نیستی؟

–نه نه خانوم تا جایی که تونستم خودمو کشیدم بالا هر روز تست میزد

–به یه شرط میتونم قبولت کنم ...من باید صاحبکارتو ببینم !

چیزی تو دلم فرو ریخت.اینطور که معلوم بود از شرایط پناهی اگاهی نداشت و ایسان هم با فاکتورگیری بهش امار داده بود.

مدیر:ایرادی داره ؟

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم :((نه خانوم ...))

–میتونی بری سر کلاست !

–دستتون درد نکنه خانم جبران میکنم

لبخندی زد و از اتاقش با گره ی جدیدی که درست شده بود زدم بیرون ...

با ورودم به کلاس ۱۰ دقیقه ای بچه ها بهم ریختن و حتی خود معلم فیزیک هم همراهیشون میکرد و همه میخواستن بدونن کجا بودم و من هم دست به سرشون میکردم.نگاهم با چهره ی بی تفاوت ایسان و چشم غره ی پرستو تلاقی کرد.چشون بود ؟رفتم سمتشون و سلام کردم و جواب سر بالایی هم شنیدم.

– چیزی شده؟؟؟

ایسان: نه عزیزم! چه چیزی؟ شما که خوبی سالمی مسافرت بودی خوشم گذشته بهت مارو هم اینجا گذاشته بودی تو نگرانی کمتر منتر خودت چه چیزی شده؟؟؟

تا حدودی فهمیدم مشکلشون چیه... نگاهمو بینشون گردوندم و ایسانو بقل کردم و گونشو بوسیدم.

– ایسان براتون توضیح میدم! به خدا مجبور شدم

پرستو: به زنگ میتونستی بزنی

– سعی کردم ولی نشد به خدا... ((صدامو اوردم پایین)) به ارواح خاک مامانم راست میگم!

اینو که گفتم چهرشون مطمئن تر شد و نشستیم سر جامون. بساط نامه نگاری سر کلاس فیزیک برابر با مرگ بود... پس باید تا زنگ صبر میکردیم. زنگ تفریح سیر تا پیاز ماجرا به جز حسم به پناهی رو براشون تعریف کردم. چه قدر نیاز داشتم به گفتن این اتفاقا... صورتشون هر لحظه دیدنی تر میشد از فرط تعجب!

ایسان: سارا تو چیکار کردی؟؟؟ بدبخت میدونی ممکن بود چه بلاهایی سرت بیاد؟؟

– میدونم میدونم اما خوب... شد دیگه!

پرستو: خیلی شجاعی... و البته خر! اگه جات بودم همون تو سردخونه جون میدادم

– خدا نکنه... بچه ها مشکل جدید پیش اومد!

هر دو باهم گفتن: ((چی؟)) ولی بیخیال جیز کردن و کشیدن مو بودن تو اون لحظه.

– مدیر میخواد صاحبکارمو ببینه... ایسان تو که چیزی از جنسیت و سن و سال پناهی نگفتی بهش؟؟؟

ایسان: نه بابا... خودم حواسم بود!

پرستو: ببینتش فکر میکنه نامزدی دوس پسری چیزیه داری لاف میزنی!

ایسان با خنده گفت: ((اخخ که قیافش دیدنی بشه!))

ولی من نمیتونستم بخندم

– چه گلی به سرم بگیرم؟؟؟

پرستو: خوب بگو بیاد دیگه

ایسان: تو نظر نده پری! تو برو پیشش جریانو بگو اون خودش از ما ۳ تا مارمولک تره! مخصوصا با اون جوابی که به تو داد!!!

و بعد بلند زد زیر خنده و پرستو با حرص زد پس گردنش... پس گردنی های پرستو رو با کسری و پناهی مقایسه میکردم و خندم میگرفت ...

شب گذشته پناهی بهم پول داده بود که وقتی برمیگردم به سری چیز میزم بخرم که یخچال خالی نباشه... به کوله به چه سنگینی رو کولم و دوتا کیسه ی تا خرخره پر دستم بود و وضعیت اسفناکی داشتم طوریکه تا وقتی برسم به خونه به پنج شیش نفری ازم خواستن کمکم کنن و کلی هم تیکه بارم شد. دلم تنگ شده بود چه قدر واسه خونه ای که تعلق بهم نداشت! وارد که شدم با تعجب دیدم که پناهی جلوی تلویزیون و روی کاناپه در حالی که هیچی تنش نیست و شلوارکی هم پاشه دراز کشیده و مدام هم کانالارو عوض میکنه... حقیقتش اینه که شرمم شد. دوست نداشتم بدن لخت پسرارو ببینم حتی تو عکس یا فیلم. خجالت میکشیدم. در حالیکه لمبو گاز میگرفتم و میتونستم بفهمم که متوجه اومدن من نشده، چند قدمی به عقب برگشتم سمت در. پشت دیوار وایسادم و با صدای بلندی گفتم: ((یا الله!!)) و این قابل انکار نیست که پشت این حرکت هم کرم بود و هم شیطننت والا با حالت عادی تری هم میشد ابراز وجود و حضور کنم!

-اوا نه به لحظه وایسین!

هههه بازیش گرفته بود؟

-بیا تو

لباسشو تنش کرده بود. بهش سلام کردم و جواب نگرفتم! خوبه برگشته بود به حالت عادی. به سختی کیسه هارو بلند کردم و گذاشتم رو اپن. خوبه به روی خودشم نیاورد! اینکه میگن ادمارو باید تو سفر شناخت درسته... کاملاً هم درسته! حالا نه اینکه من الان زیر و بم زندگی و خلق و خوی پناهی و یا کسری رو شناخته باشم نه ولی خوب حداقل فهمیده بودم پناهی به این بدی که نشون میده هم نیست لااقل بعضی وقت ها. به بودنش توی اون ساعت از روز عادت نداشتم... وای که چه قدر سخت بود دوباره کارکردن تو خونشو از سر گرفتن بعد از اون اتفاقاتی که پیش اومده بود. خودمم نمیدونستم چرا ولی خیلی سخت بود خوب! یعنی به سری اتفاقای افتاده بود که مثل قبل نباشه بخوام بگم کار که عار نیست... توضیح دادن به سری احساساتی بعضی وقت ها خیلی سخت میشه. مثل گفتن اینکه مدیر مدرسه ازم خواسته که صاحبکارمو ببینه! به هر حال رفتم اتاقم تا لباسمو عوض کنم. صحنه ی روز قبل از رفتن به کیش مقابل چشمم زنده شد. دیشب این اتفاق نیوفتاده بود چون از فرط استرس هیچی رو نمیدیدم.

بدجور بازومو فشار داده بود ها... چه قدر عصبانی بود. اتاق خودم هم ریخت و پاش بود چه برسه به باقی خونه... تازه از دیشب تا حالا کلی کثیف تر هم شده بود. به نظرم اومد که الان باید برای پناهی ناهار درست کنم احتمال

قوی تتبل تر از این حرفاست که دست به سیاه و سفید بزنه. بعد از اینکه یه ابی به سرو صورتم زدم و لباسمو عوض کردم کمر همتو بستم به کار. نمیتونستم باید از پناهی بیرسم ناهار چی میخوره و یا اصلا میخوره یا نه! اما پرسیدم و اونم گفت فقط یه چیزی باشه که قابل خوردن باشه و زود آماده بشه چون خیلی گشمنه ... آخی آخی نه که اصلا هم به خودش نمیرسه! نمیدونم چرا حس میکردم کلافت و اصلا حال و حوصله ی هیچی رو نداره. حتی وقتی داشتم برای درست کردن کباب تابه ای رو اپن پیاز خرد میکردم دیدمش که یهوایی از روی کاناپه بلند شد، لباسشو درآورد و دوباره دراز کشید. بعد باز از رو کاناپه بلند شد، یه لباس دیگه از رو زمین برداشت و پوشید و بازهم دراز کش شد. دیوانه شده بود به کل! خلاصه که ناهارو برایش بار گذاشتم و رفتم سر وقت نظافت خونه. شده بود عین بچه ها ... تند تند غر میزد و قیافش ناله بود. نمیتونستم بفهمم حتی چی میگه فقط میفهمیدم داره غر میزنه. قریب به ۱۰ بار رفت در یخچالو باز کرد یه وارسی کرد و بعد دوباره بستش. از کاراش سر در نمیآورد. اصلا تو حال خودش نبود. هی میرفت میومد دراز میکشید رو کاناپه اهنگ میذاشت صداشو زیاد میکرد باهاش میخوند! اونم بلند بلند. صدای رسا و باحالی داشت ولی چون رفتاراش عین دیوونه ها بود ازش میترسیدم ... حتی به سرم زد که نکنه چیزی کشیده باشه!

-آماده نشد؟؟؟

-چرا الان میزو میچینم

به نظر میرسید که خیلی براش نگه داشتن لباس تو تنش سخته! با اینکه این لباسی که میگم همش یه تاپ بود! قشنگ غر غراشو میشنیدم که هی میگه ادم اصن باس تو خونه خودش لخت باشه! اگه تو خونه خودش لخت نباشه پس خونه کی لخت باشه؟! ادم هیچ جا نمیتونه لخت باشه! ای تففف!

انقدر باحال غر میزد که میتونستم همون وسط از خنده پهن زمین بشم. متوجه نبود که من دارم میخندم اما واقعا تو این زمستونی بدجور دلش میخواست لباسشو دربیاره! اما خوب من نمیتونستم بهش بگم که شما لباسو درار من چشممو میبندم که! اونوقت واقعا معذب میشدم. میز نهارو چیدم و صداش کردم. خیلی کلافه بود. هی مدل نشستنش حتی عوض میکرد. آخر سر بساط ناهارشو از رو میز برداشت و گذاشت زمین و بعد مشغول شد. همونطور که دستمال گردگیری تو دستم بود داشتم بهت زده نگاهش میکردم. مطمئن نبودم همه ی این کلافگی ها زیر سر لباس تنش باشه! نظافت خونه که تموم شد داشتم از خستگی پس میوفتادم. کنجکاو شدم بدونم پناهی کجاست بعد از اون همه حالت های مختلفی که انجام داد. تو هال که خبری ازش نبود پس احتمالا تو اتاقشه. داشتم میرفتم سمت اتاقم که دیدم در اتاقش بازه. میتونستم ببینمش که لباس تنش نیست و پتو رو کشیده رو خودش ... هرچند تو خواب شاید تنها جا و زمان وحالتی بود که چهرش یه حالت معصومانه ای میگرفت ... مثل فرشته ای که چشماشو بسته باشه ... دیگه داشتم اقرار میکردم! اصلا به چه حقی دم اتاقش اونجوری زل زده بودم بهش؟؟؟ خودمم داشتم از خستگی میمردم ... تازه بهش نگفتم که فردا مدیرمون خواسته که بیاد ببینتش! ساعت ۵ بعد از ظهر بود و داشت شب میشد. اصلا هم زمان خوبی برای خوابیدن نبود و خیلی هم کار داشتم. اگر خوابم میبرد تا ساعت ها بیدار نمیشدم مطمئن بودم! اونوقت نمیرسیدم برای پناهی غذا درست کنم و اینا. بیخیال خواب و اینا رفتم حموم و بعد هم ی دستی به سرو

روی درسا کشیدم. عقب نبودم و اینارو مدیون کسری بودم. خبری ازش نبود... معلم خصوصی ماهی بود! وجدانی میگم خیلی ماهه... اصلاً هم نمیتونه وانمود کنه بچه بدیه چون نیست!

یه حالت و حس رخوتی رو پاچیده بودن تو خونه انگار. برای درست کردن شام که پایین رفتم، همه چراغا خاموش بود. روشنشون کردم و مشغل درست کردن شام شدم. پناهی از پله ها با سر و رو و مویی اشفته اومد پایین و بعد هم اشپزخونه! انتظارشو نداشتم بیاد اونجا اما سعی کردم به خودم مسلط باشم.

-داری چیزی درست میکنی؟

-بله!

پناهی: هی ببین درست نکن... امشب اگه یه تنی به بیرون نزنم اعصابم میمیره میفهمی؟ باس برم بیرون!

نه واقعا نمیفهمیدم. فقط اینکه ازم میخواست شام درست نکنم. موهاش بلند شده بود نسبتاً اما نه خیلی زیاد و بعد اینکه اون موهای بلند خیلی باحال پخش شده بودن تو صورتش. دستشو میکشید رو ته ریشا و پشت گردنش. ژستای باحالی داشت. بیخیال بسته ی مرغی که بیرون گذاشته بودمو دوباره برگردوندم تو فریزر و میخواستم بهش جریان مدرسه رو بگم که گوشیش زنگ خورد... و چه مکالمه ی باحالی بود!

((الو سلام... سعید؟ چطوری پسر؟ اره اچیکار میکنی؟ تورو خدا؟ ساعت چند پیام حاضر میشی؟؟ ههه اومدم اومدم))

خندش گل کرده بود. میخواست بره که صداش زدم. همونطور که سرش تو گوشیش بود برگشت سمتم اما نه کاملاً... نیمرخانه!

-امروز رفتم مدرسه

-خوب؟

-خوب... مدیرمون گفت شرط داره که قبولم کنه!

پناهی: خوب چه شرطی؟

-فهمیده که من کار میکنم اما نمیدونه کجا و چه کاری و برای کی... میخواد که کسی که براش کار میکنم رو ببینه! فردا

پناهی: خدایی؟ چه خریه ها! به اون چه؟

چشمم گرد شد!

–خو حالا یعنی من فردا باس پاشم پیام مدرسه شما؟

–حالا این که هیچی... یعنی همیشه شما بیاین مدرسه ی ما !

پناهی:چند چندی؟بجنب من باید برم

–من نمیخوام یعنی نباید مدیرمون بفهمه من کجا و پیش شما چه کاری میکنم

پناهی:همچین میگه چه کاری میکنم!انگار چهههه کارییی میکنه!والا

–نه!خوب بازم میدونین منظورم اینه که... .

پناهی :من الان باید برم جایی فردا به کاریش میکنم ادرس مدرستو بنویس بذار رو اپن.اگه خودم مجبورت نکردم
بودم باهامون بیای کیش و اینا کمکت نمیکردم ها!

–بله میدونم!

انگار همیشه باید میگفت که آره تو واسه من مهم نیستی!یه همچی شخصیت چرتی داشت تا اون حد چرت که بعد از
اینکه رفت تا چندین دقیقه حرص خوردم وفوشش دادم.فوش چیز بدیه ولی بعضی وقتا خیلی باحاله یعنی اگه نبود
بعضی وقتا ادم خیلی دچار کمبود میشد و من به شخصه نمیدونستم باید چجوری خرصمو خالی کنم هرچند بازم چیز
خوبی نبود!

حوصلم بدجور سررفته بود و نمیدونستم باید چیکار کنم .علاوه بر اون هم درسمو خونده بودم و هم دیگه نیازی نبود
وقت بذارم پای شام درست کردن.دوساعت و یا شاید دوساعت و نیم درس خونده بودم هرچند خیلی نبود ولی خوب
دیگه نمیکشیدم.اصلا انگار بدون معلم خصوصی درس خوندن بهم نمیچسبید!چه غلطای اضافی.پرده ی اتاقو که
کشیدم با دیدن اون همه برفی که تو دوساعت درس خوندن من باریده و نشسته بود نمیدونستم از ذوق باید چیکار
کنم. تو یه آن تصمیمی گرفتم و واسه اینکه منصرف نشم پالتو و چکمه و شال گردن و کلاهو خلاصه اینارو چسبوندم
بهم و با اینکه ساعت ۷ بود و شاید خریت بود بیرون رفتن اما رفتم.قدم زدن تو برف خیلی حال میده شاید نه به
اندازه ی قدم زدن تو برگای پاییز ولی خوب بازم خیلی حال میده .دقیقا هم نقطه ای از شهر بود که خیلی برف
میشینه!!!میدیدم این ور و اون ور ادمایی رو که هنوز برف کامل نشسته مشغول بودن به بازی باهاش.چه قدر سر حال
میومدم!

از تصمیم هایی که تو یه آن گرفته میشدن خیلی خوشم میومد و واسشون ارزش خاصی قائل بودم بنابراین به سختی
یه تاکسی دربست تا هروی گرفتم که البته خیلی هم سخت پیدا میشد .تاکسیو میگم!

حتما باید میرفتم حتی اگه برای اونا اهمیتی نداشت. به خودم گفتم اگه نباشن چی؟ که ندای درونم ندا داد: هیچی دیگه
!برمیگیری خوب! فدای سرت!

پول تاکسی رو سر خیابون پرداخت کردم و تا خونه رو پیاده رفتم. به اندازه ی لواسون برف نباریده بود. از دور پارچه های مشکی که به خونه ای تو کوچه اویخته شده بودن رو میشد دید... اوووف خدا بیامرز... هرچی نزدیک تر میرفتم به پارچه ها و خونه ای که سیاهپوشش کرده بودن هم نزدیک تر میشدم. با دیدن خونه و پارچه ها و اسمی که روی پارچه ها نقش بسته بود، تعادلمو از دست دادم و دستمو گرفتم به ماشینی که کنارم بود... نفسم به سختی بالا میومد... خدای من این امکان نداشت. چطور میتونست... باورم نمیشد! اسپریمو از تو کیفم دراوردم و بعد سریع زنگ خونه رو زدم و رفتم تو... هنوز تو شوک بودم. ملوک خانم درو باز کرد. لباس مشکی و پیشبندی سفید تنش بود... پس راست بود...

-ملوک خانم اینجا چه خبره ???

بغضش گرفت و خودشو انداخت تو بقلم...

ملوک خانم: دیر اومدی دخترم دیر اومدی...

-ملوک خانم تورو خدا چی شده ???

نمیشد از حرفاش چیزی فهمید. شتابزده رفتم داخل خونه.. بغضم گرفته بود. دلم میخواست یه نفر بهم بگو بازیه 'شوخیه... اما نبود انگار! زندایی با لباس سیاه و چشمایی که راه افتاده بود، روی مبل نشسته و قیافه ی زاری داشت... هیچوقت اینطوری ندیده بودمش

-زندایی چی شده؟

چشماشو برگردوند سمتم و قطره اشکی از گوشه ی چشمش لغزید و من هم!

کیفمو روی زمین انداختم و بقلش کردم...

خیلی سعی میکرد براش انگار حرف زدن! ((سارا دیدی چی شد؟؟ دیدی پسرم جوون مرگ شد.. هنوز به بار نشسته بود دسته گلم دیدی چجوری پژمرده شد؟؟))

دستامو دورش حلقه کرده بودم و فشار میدادم. تموم خاطراتی که بافرشاد داشتم میومد جلوی چشمم و شدت گریم بیشتر میشد

زندایی هم گریش شدت گرفت و بلند تر و با صدایی که معلوم بود چه قدر داد زده گفت: ((سارا! بهم بگو که زندس بهم بگو اینا دروغ میگن... بهم بگو جسدشو برام بیارن تا باور کنن بهم بگو... تورو خدا بگو سارا! بگو دلم اشوبه

چشمم خونه... دوروزه که چشم رو هم نذاشتم... منتظرشم... من در حقش کوتاهی کردم بالاسرش نبودم ولی
زندست... خدابه دلم انداخته که زندست... لعنت بهت فرحناز که مادر نبودی... لعنت بهت...))

-زندایی اروم باشین تورو خدا

زندایی:پسرم... همون روز که فهمید تو رفتی اومد کلی داد و بیداد راه انداخت که واسه چی گذاشتین دختر تنها بره
... مگه دختر غریبه بود؟؟؟ میگفت شما برین دنبالش بگین بیاد اگه با من مشکلی داره من از اینجا میرم ...

هق هقم گرفته بود.حتی اگه دشمنم بود از مرگش راضی نبودم و فرشاد پسر داییم بود...هرچند اذیتم میکرد ولی
همبازی بچگیام بود

زندایی:هی بهش گفتم پسرم خودش خواست بره من که بیرونش نکردم...میگفت نه معلومه شما هم همچین
بدتون نیومده...میگفت دنبالت اومده یه چند باری داییت زنگ زد اما گوشیت خاموش بود و نشونی ازت
نداشتیم...نکنه آه تو دامنمو گرفته سارا؟؟؟

-نه زندایی من غلط کنم بخوام آه کنم...گره نیستم که من همیشه مدیون شمام فرشادم مثل برادر خودم بود...

زندایی:جسدش پیدا نشده...نشونه هاشو آوردن...اونم از کیش!!!پسرم رفته ب.ود یه اب و هوایی عوض کنه
حالش این چند وقت خوب نبود خیلی!

اسم کیشو که آورد مشکوک شدم...آخرین بار که فرشادو تو کشتی دیده بودم همون وقتی بود که اجازه داد فرار
کنم...یعنی ممکن بود به خاطر همین شهاب کشته باشدش؟؟؟از این فکر تنم لرزید...چه قدر یه نفر میتونست
پست باشه!

صدای در خونه اومد و بعد دایی...اونقدر موهاش سفیدتر شده بود که یه لحظه نشناختمش...میتونستم کمر
خمیدشو به راحتی ببینم...از بقل زندایی بیرون اومدم و به سمت دایی رفتم

-سلام دایی...چی میگن بهم؟؟؟فرشاد چی شده؟؟

دایی نگاهی بهم انداخت که خستگی ازش میبارید...اغوششو باز کرد تا به سمتش برم...همونطور که بقلم کرده بود
گفت:((من میدونم...این بلا به خاطر کوتاهی که نسبت به تو کردم...من مطمئنم!!))

-نه دایی چه کوتاهی؟من خودم خواستم برم!

شونه های مردونش میلرزید...

باور نمی‌کردم که واقعا رفته باشه... به نظرم می‌ومد الان حتما باید تو اتاقش باشه چه میدونم یا مثلا بیرون باشه و بیاد اما نیومد... عکسش که حالا مزین شده بود به یه ربان مشکی... با کلی اصرار و خواهش و آوردن دلیلی جورواجور تونستم دایی رو راضی کنم که بذاره برم. بهش گفتم نمیشه و گفتم من راضیم و اینا.

گفت امشبو شاید بذارم بری ولی برت میگردونم به این خونه. گفتم هر موقع خواستم میتونم برم پیششون و بعد فرشاد اونا قطعاً چشمشون به در خواهد موند برای دیدن یه نفر... میگفت که من یاد فرشاد میندازمش... تو آژانس سرمو گذاشته بودم رو شیشه و اشک میریختم... لعنت به این زندگی کی فکرشو میکرد؟

عذاب وجدان گرفته بودم... یاد حرفاش می‌وفتادم که میگفت از همون اول دوسم داشته و من پیش می‌زدم... راننده آژانسه فکر کرده بود دیوونم... ساعت ۱۱ بود و هنوز هم برف می‌ومد. یک ساعت طول کشید تا برسم به خونه ی پناهی. غفور درو باز کرد و بادیدن قیافه ی نالان من خواست سوال و اینا پرسه که سریع رفتم به ساختمون اصلی. پناهی هنوز نیومده بود. به تختم پناه بردم و تا وقتی که خوابم ببره گریه کردم... چه قدر دلم گرفته بود. این سومین نفری بود که تو دنیا از دست میدادمش... اذیتم کرده بود ولی بد نبود. دیر فهمیده بودم دلیل کاراش چیه...

صبح که از خواب بیدار شدم چشمام وحشتناک پف کرده بود. امیدوار بودم پناهی جریان مدرسه رو یادش باشه. کارای روزمره رو انجام دادم و بعد هم راهی مدرسه شدم. خیلی افسرده شده بودم. شوک بدی بهم وارد شده بود. تو مدرسه جریانو برای ایسان و پرستو تعریف کردم... خیلی چیزارو. بهشون گفتم که فرشاد بهم گفته بود خیلی وقته دوسم داره و اینا... اما نگفتم کجا و چجوری اینو بهم گفت.

پرستو بهم گفت که قسمت خدا بوده و نباید خودمو اذیت کنم و بیشتر باید به فکر کنکوری باشم که چیزی نمونده بهش و راست میگفت! ازمون تیر ماه بود. همه ی سعیمو هم کردم که خدایی حواسم فقط به درس باشه اما خوب نمیشد همه ی حواسم... زنگ تفریح سوم خانم مدیر صدام زد. گفتم الان حتما می‌خواه بگه مگه قرار نبود امروز صاحبکارم بیاد و این حرفا... با درموندگی رفتم پیشش... لبخندی به روم پاشید و متعجبم کرد

مدیر: خیلی خوب سارا خوشحال شدم که مدرسه برات مهم بود و از صاحبکارت خواستی که بیاد... خوب الان خیالم راحت تره از بابتت...

با تعجب بهش خیره شدم... به نظرم اومد داره چرت می‌گه! یعنی پناهی اومده بود مدرسه خانم مدیر باهاش حرف زده بود و تازه ازش خوششم اومده بود؟؟؟ این خانم مدیرم بد کلکیه ها!!!

-خانم... شما... مطمئن؟ یعنی میتونم بمونم دیگه؟

مدیر: اره عزیزم چرا نباشم... خانم خیلی خوبی بودن

به شدت تعجبم افزوده شد!!!!

–خانوم؟؟؟؟

–پس چی؟ سارا حالت خوب نیست؟!

یه لحظه گفتم ممکنه پناهی نقشه ای ریخته باشه! بنابراین سعی کردم گندی که زده بودمو جمع کنم و بعد هم جیم شدم

از مدرسه که بیرون اومدم چند خیابونی جلو تر رفتم تا به یه تلفن عمومی برسم. کارتو از کیفم دراوردم و با بسم الله شماره رو گرفتم. نزدیک ۵ تا بوق خورد تا بالاخره برداشت و صداش پیچید تو گوشی

–بله ؟

من :الو سلام ...اقای راد ؟

–خودمم !شما؟؟؟

–بینن شاید باورت نشه ...اصلا الان مهم نیست من کیم ولی میخوام یه سوالی ازت پرسم!

–من تا ندونم کی هیچی بهت نمیگم !میگی یا قطع کنم؟؟؟

–خیلی خوب عوضی من سارام !

شهاب:کدوم سارا؟؟؟

اوووف این دیگه کی بود ؟

–سارا ...همون که برای پناهی کار میکنه !

شهاب:اهان تو همون کلفت خوشگله ای؟هنوز ادب نشدی؟

خون خونمو میخورد اما هدف مهم تری داشتم !

–حالا به سوالم جواب میدی یا نه ؟

شهاب:نه !من از پشت تلفن هیچی نمیگم !

–لعنتی حداقل بذار بینن چی میگم بعد ...

شهاب:همینه که هست!تو سوال داری پس تو نباید تعیین تکلیف کنی واسه من!

-خیلی خوب پس چجوری...

-شهاب یه ساعت دیگه بیا به این ادرسی که بهت میگم

هرچند خیلی یعنی اصلاً مطمئن نبودم ولی کاریش نمیشد کرد. ادرسو یادداشت کردم و چون میدونستم اصلاً رفتن تا لواسون خودش ساعت راهه از خیر رفتن به خونه گذشتم. کاری هم نداشتم تهش یه شام درست کردن واتو و درست کردن لباسایی بود که شسته بودم. سعی کردم راس ساعت خودمو برسونم به کافه ای که بهم ادرسشو داده بود. هه با به قول خودش کلفتا هم تو کافه قرار میذاشت... با استرس و دلشوره پامو تگون میدادم..هرکس که وارد میشد چشممو میگردوندم بینم اون لعنتیه یا نه اما خبری ازش نشد. یه ۱۰ دقیقه ای اونجا روی صندلی منتظرش موندم. نسبتاً جای خلوتی بود و دختر پسرا خیلی اروم و چیک تو چیک هم حرف میزدن. اصلاً از محیط خوشم نمیومد. دیگه کاملاً نا امید شده بودم و میخواستم برم که بالاخره سر و کله ی اقا پیدا شد. چه تیبی هم زده بود! کلاه و شال گردن خیلی باحالی هم داشت اما منی که رفتار و کاراشو دیده بودم و از خودش و رفیقاشم کلی کتک خورده بودم اصلاً حتی با اون تیپ و قیافه هم ازش خوشم نمیومد. کیف مدرسمو از بقلم کناری گذاشتم. الان ملت چه فکرها که نمیکنن... به جهنم! من که کاریش ندارم. نشست روی صندلی. نه من سلام کردم و نه اون!

شهاب:خوب؟

-خوب به جمالت!

شهاب:کارتو بگو میخوام برم

لبمو از استرس گاز میگرفتم. نمیدونم حتی این فکر احمقانه زده بود به سرم که ممکنه تموم ادمای کافی شاپ طرف شهاب باشن.

تا خواستم چیزی بگم گارسون اومد بالا سرمون سفارش بگیره. شهاب از من چیزی نپرسید و خودش یه اسپرسو، یه ترک و یه کیک شکلاتی سفارش داد. دستش درد نکنه!

-من یه سوال دارم!

شهاب:خوب اینو پشت تلفنم گفته بودی!خیلی واجبه که نرسیدی لباس مدرستم عوض کنی نه؟خیلی ضایعست این لباس مدرسه ها خدایی... گل و گشاد!شبییه لباس حاملگی میمونه

-قرار نبود پیام به ملاقات ادم مهمی که بخوام لباسم برام مهم باشه!

ضربه ی فنی بود!

–با اینحال ...سوالم اینه ...توکشتی یه نفر تو دارو دستت بود به اسم فرشاد !که من از دست اونم در رفتم وقتی که گرفته بودیم ...یادته وقتی که زدم ...

شهاب:خیلی خوب خیلی خوب فهمیدم ...بعدش؟

معلوم بود نمیخواه اون ضربه ی جانانه و کاری رو به یادش بیاره ...

–خوب اون چی شد ؟از اون روز دیگه تو کشتی ندیدمش !

شهاب:چرا من باید بهت بگم که اون چی شد ؟؟

گارسون سفارش هارو جلومون گذاشت .مگه اومده بود جدی سر قرار؟؟اسپرسو رو برای خودش برداشت.بهتر خیلی تلخه من دوست ندارم !

–کار دارم حالا مگه چی میشه ؟؟؟

شهاب:دلیل قانع کننده ای نیست !

–لعلت!ببین اون یکی از اقوام ماست !

شهاب:خوب؟

–الان میخوام بدونم کجاست !

شهاب:اگه یکی از اقوامتونه پس حتما باید بدونی کجاست !

–نه نمیدونم

شهاب:نمیخوام بهت بگم

–ببین ازت خواهش میکنم که بهم بگی کجاست !!از اون روز به بعد چی شد ؟؟؟

شهاب:خیلی خوب فقط چون خواهش کردی ...هیچی دیگه دقیقا از همون روز رفت

–کجا رفت ؟؟؟

–من چه میدونم گفت که دیگه نمیخواه باشه ... خیلیم تو جریان کارا نبود به نظرم حتی تو بیشتر از اون میدونی همون روز با یه سری دیگه از بچه ها برگشت. خوب خیلی دور نبودیم از اسکله بعدم کشتی همیشه قایق توش هست

–لعنتی داری دروغ میگی!! اون مرده! من مطمئنم که تو کشتیش!

نمیدونستم که این حرفو خیلی بلند گفتم!!! چشم غره ای بهم رفت. مردم داشتم با تعجب نگاهمون میکردن!

شهاب: خوب خدا پیامرزدش! چه دلیلی داره که من بکشمش؟

–چون نتونسته بود منو بگیره

زد زیر خنده

شهاب: خیلی احمقی خودتو کی فرض کردی؟

خیلی بهم برخورد. نگاهی که ازش نفرت میباریدو نثارش کردم طوریکه خندشو جمع کرد.

–میتونی از خود صاحبکارت پرسی اون میدونست یعنی امارو داشت پسره ی ...

–هه مثل اینکه باخت بدجور بهت ضربه زده نه؟

شهاب: باورم نمیشه به جایی برسن که به کلفتشون رو کنن!

در حالیکه کیفمو از روی صندلی برمیداشتم و از جام بلند میشدم گفتم: اولاً همونطور که خودت میدونی من ناخوداگاه تا یه جاهایی در جریان قرار گرفتم بعدشم فعلاً که از همین کلفت یه دونه خوردی هنوز بو دودش به راست!

شهاب: نه مثل اینکه واقعا هنوز ادب نشدی! خوب من جواب سواتو دادم چی بهم میرسه؟

شکل علامت سوال نگاهش کردم ...

–منظورت چیه؟

شهاب: الان تو صورت کسی تقم بندازی یه چیزی باید بهشون بدی!

–خوب میتونم تو صورتت تف بندازم!

با خشم نگاهم کرد ...

شهاب: نه حیفه چرا تف؟ میتونی خود لبتو بهم بدی ... راستی ایدزت بهتره؟؟

دیگه موندنو جایز ندونستم و بدون اینکه جوابشو بدم زدم بیرون ... چه قدر ازش بدم میومد!!!

فکر فرشاد کم کم داشت از سرم بیرون میرفت و بیشتر غرق درس و کار شده بودم. نمیدونستم باید از پناهی بیرسم راجبش یا نه ... اون روز درست ۵ اسفند بود. حسابشو داشتم دقیقا پنجشنبه ۷ اسفند تولد پناهی بود ... ناخوداگاه لبخندم باز میشد!!! همونطور که میرفت سر میز شام و چشماش از فرط خستگی خمار بود و حتی رمق نداشت حوله ی روی سرشو درست تگون بده تا موهاش خشک بشه صداس زدم ... که به خودش زحمت داد و سری تگون داد!

-یه سوال داشتم ...

پناهی: الان وقتش نیست !

-یعنی دوتا سوال داشتم !

پناهی: گفتم الان خستم بعدا سوالاتو بیرس!

-آخه ... لطفا! من الان سریع میپرسم و میرم

پناهی: اوووف بگو یالا

-اول اینکه مدیرمون میگفت صاحبکارت اومده ... ولی گفت که یه خانوم بوده و کلی هم ازش خوشش اومده بود! قضیه چیه؟؟

پناهی: خوب منم خانومم دیگه!

جاخوردم ... ((چی؟؟؟))

خندید و گفت: ((هیچی بابا یه زنه رو فرستادم بره نقش بازی کنه ...))

-آهان ممنون ... بعد اینکه ...

پناهی: گفتم بجنب خیلی خستم ...

الهی من نباشم خستگیتو بینم ته خاره من ...!

-شما ... یکی از گمونم اجیرای شهاب بود ... شهاب راد ... اسمش فرشاد بود. جدیدا هم مثل اینکه اومده بود تو

گروهش ... از کشتی رفت؟ یعنی برگشت؟

پناهی: تو از کجا میدونی جدیدا اومده بود؟؟؟

وای ..بد گافی داده بودم ...

-اخه ...اخه خوب اون همون پسر داییمه ...خواستم بدونم ...

پناهی که انگار خودشم حوصله نداشت گفت: ((اره برگشت! میگم چه قیافش اشنا بودا... چطور؟))

-هیچی اخه مرده

هیچ عکس العملی نشون نداد و سرگرم غذاش شد. چرا مرگ یه نفر براش انقدر ساده بود. تو اشپز خونه بودم که گفت: ((گفتی مرده ???))

بله ای گفتم و منتظر موندم چیزی بگه اما فقط خیلی گنگ شنیدم که گفت: ((تفف به شانس!)) اما نفهمیدم برای چی ... چه ربطی به اون داشت ???

پناهی یک روز قبل از تولدش بهم گفت که لازم نیست برای پنجشنبه کاری انجام بدم یا اصلا از اتاق بیام بیرون. گفت که فقط برای جمعه همه ی جمع و جورای باغ و ویلا رو خودم باید انجام بدم. لعنتی اینجوی که بوش میومد جدی جدی میخواست یه جشن خیلی خفنی بگیره! چه خودشیفته! وقتی که من از مدرسه برگشتم کلی کارگر در حال رفت و امد بودن ... ادم فکر میکرد انگار قراره عروسی بگیرن! حالا خوبه تولد ۲۴ سالگی بود ها!! وارد خونه که شدم اما خبری نبود به نظر کل جشن تو همون باغ گرفته میشد. بهتر دردرسش برای من کمتر میشد. همونطور که با تعجب به کارگرا و رفت و امدشون خیره شده بودم پناهی از کنار رد شد تا بره جلوی آینه !!! کشت مارو این!

-سلام!

پناهی: علیک

خدا میدونه چه قدر خوشحال شدم جوابمو داد!

-من کاری قرار نیست بکنم دیگه ؟

پناهی: مگه دیشب نگفته بودم ???

همون لباسی رو که تو کیش خریده بود تنش بود. همونی که من گفته بودم خوبه ... بوی عطرش ادمو مست میکرد. و یا شاید هم منو !!! بازم داشت ژست میگرفت جلوی آینه ... چه قدر از عمرشو جلوی آینه میگذروند ??? سوآچ سرمه ای رنگ و صفحه بزرگی هم دستش بود. یکی از سوالاتی که همیشه ذهنمو مشغول میکرد این بود که این پسر با این

سن کم چطوری این همه پولداره؟؟ مگه چیکارست؟؟ ناخوداگاه صدای کسری پیچید تو گوشم: ((یعنی بابای تو هم امنیتی بوده؟؟))

هرچی... بازم نمیشد که انقدر پولدار باشه... نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت اینا جاسوسن... بیخیال دیدن پناهی و نیش بازش شدم و از پله ها رفتم بالا... میانه هاش بودم که نمیدونم چی شد به خودم جرات دادم بلند بگم ((راستی! تولدتونم مبارک)) منتظر شنیدن چیزی ازش نشدم و پله هارو سریع رفتم بالا... ضربان قلبم بدجور تند میزد!

نمیدونستم چند دقیقه و یا ساعته که خوابیدم. از صدای بلند موزیک بیدار شده بودم. پرده ی اتاقمو کشیدم کنار... جمعیت چندان زیادی نبود... ولی خب! انگار دیر هم رسیده بودم چون داشتن شام میکشیدن... چه قدرم غذاهای رنگ و وارنگی بود! گفتشون شه الهی... تیر داغ بخوره تو شکمشون اونوقت من این بالا داشتم از گشنگی هلاک میشدم! و حتی از تشنگی! تو جمعیت دنبال چهره های آشنا بودم... باور نکردنی بود برام که شهاب رو هم دعوت کرده بود! خودش کجا بود پس؟؟؟ چشممو دور گردوندم. کسی حواسش به من نبود. غذا واجب تر به نظر میومد. تفاوت این مهمونی با اون مهمونی لعنتی قبلی این بود که خبری از مشروب نبود و دخترایی هم که بودن معمولا همراه کسی بودن و لباسای بازی نپوشیده بودن حتی روسری و شال هم هرچند به طور سوری سرشون بود. بالاخره پناهی رو پیدا کردم... غنچه ی ناز و کوچک مجلسو... از فکرم خندم گرفت... همونطوری محو دیدنش شده بودم... این پسر هیچی نداشت! یعنی داشت ولی نداشته هاش بیشتر بودن... یعنی... اه! با کلافگی رومو برگردوندم از پنجره... نمیشد با اون صدای بلند اهنگ درس خوند اما من میتونستم!!! هدفونو توی گوشم گذاشتم تا صدایی نشنوم. البته اهنگی هم پلی نکرده بودم ها!!!! ولی وجدانا هدفون خوبی بود لامصب انگار عایق داشت. نمیتونستم بیشتر از ۱ ساعت پای درس بند بشم. اینبار چراغ اتاقو خاموش کردم و بعد رفتم پشت پنجره تا خیلی ضایع نباشه!!! موقع بریدن کیک و باز کردن کادوها بود. کسری رو هم پیدا کردم. اونم یه ست از لباسای کیشو پوشیده بود... و اینکه کنارش هم ناهید سعی عجیبی داشت دستشو بندازه دور گردنش که کسری مانع میشد... دختره ی اویزون! اون باز ترین دختر (که البته میشد بهش گفت زن عجوزه رو) توی جمع بود. اخی اخی پسر م با یه ذوقی کادوهاشو باز میکرد و تشکر میکرد که نگو... عطر و لباس و ساعت و همه ی چیزایی که همیشه همه واسه مردا میخریدن! اهنگ سنه حیران تلو رو گذاشتن... واقعا خندم گرفته بود! شخصیت به اون جدی چه با رفیقای رنگ و وارنگش شاد بود... البته فقط با رفیقاش نه با حالا ما حساب میکنیم خانومای دوستاش! این رفتارش لایک داشت... همه ی پسرارقص چاقورو انجام دادن البته به جز کسری و به علاوه ی ناهید که از قیافه ها معلوم بود چه قدر ازش خوششون میاد... کیکو که پخش کردن پناهی به کسی اشاره کرد تا چیزی رو براش بیاره... چیزی که اون وسط قابل توجه بود، پیانویی بود که آورده بودن وسط حیاط... عجب خری بودا! البته دور از جون... بله دیگه بساط خوانندگی هم به راه شد... همه جماعت مطرب بودن... همه چیم خوندن همه سازیم داشتن! آخ که چه صدایی میشد ترکیبی کسری و ارمان... از جدید و قدیم خوندن. حتی دلم برات تنگ شده جونم رضا صادقو هم خوندن... ای جان چه باحال! دفتر نقاشیمو گرفته بودم جلوم و گوشیمو جوری لبه پنجره گذاشته بودم که نور بندازه روش... مشغول بودم به کشیدن تصویر ناب روبه روم... اهنگ آخری که خوندن تموم قلب من احسان خواجه امیری بود

...اخ که چه حالی داشت این اهنگ...همشونم میخوندن..گروه سرودی بود واسه خودش...اهنگه هم شاد بود هم خفن...بچه های گروه سازم که نهایت تلاشونو میکردن...از جمعیت یه سایه مبهم میکشیدم...فقط پناهی بود و کسرایبی که گیتار گرفته بودن دستشون...اینطوری بهترم بود اصلاً...والا!

تو با تمام قلب من نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی تمام زندگی شدی

بیا به قلب عاشقم بهونه ی جنون بده

اگه مثل من عاشقی تو هم به من نشون بده

من که بریدم از همه به اعتماد بودنت

دیگه باید چی کار کنم واسه بدست آوردنت

از لحظه ای که دیدمت بیرون نمیرم از خودم

دیگه قراره چی بشه بفهمی عاشقت شدم

درد منو کی میفهمی عاشقتم چون بی رحمی

دوری ازم تا رویا شی عاشقتم هرچی باشی

اگه به هم نمی رسیم تو با تمام من برو

همین برای من بسه که ارزو کنم تو رو

به من که فکر میکنی پر میشم از یکی شدن

همین برای من بسه که فکر می کنی به من

درد منو کی میفهمی عاشقتم چون بی رحمی

دوری ازم تا رویا شی عاشقتم هرچی باشی

همونطور که مات ارمان شده بودم سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم... نگاهمو که گردوندم کسری خیره شده بود به پنجره ی اتاقم... اما مطمئن بودم که نمیتونه ببینتم! یه حس اشوب بدی اومده بود سراغم... نقاشی خوبی از اب دراومده بود یعنی طرح اصلی رو کشیده بودم فقط یه کم از سایش مونده بود. پرده رو کشیدم و چراغو روشن کردم. معلم خصوصی انگار نه انگار امشب تولد رفیق فابش بود!!!! خیلی تو خودش بود... همونطوری داشتم سایه ی اثر هنریمو میزد که در زدن... سریع دفترم و گذاشتم زیر پتوم، شالمو میزون کردم و درو باز کردم. کسری بود! با تعجب سلام کردم اما سرشو بالا نیاورد. لجم میگرفت. دستش یه سینی غذا بود با کیک و نوشابه... دمش گرم از همه چی هم گذاشته بود. جواب سلام ارومی داد و بعد هم گفت: ((به هر حال واسه درس و قوی تر شدن چشم برای دید زدن انرژی لازمه...)) خاک به سرم یعنی منو دیده بود... با اینحال سعی کردم وانمود کنم نمیدونم داره از چی حرف میزنه و سینی غذا رو با تشکر ازش گرفتم...

-ببین میشه من یه چند دقیقه اینجا بمونم تا اینا برن؟ حس خدافظی نیس

از جلوی در کنار رفتم و گذاشتم که بیاد تو. سینی غذا رو هم گذاشتم روی میز. هنوز نگاهم نمیکرد.

نگاهش به تختم بود...

-ببین... میدونم خیلی یه جوریه ولی میشه اینجا دراز بکشم؟

هرچند خیلی رفتارش جای تعجب داشت ولی گفتم: ((حتما)) و بعد یاد دفتم افتادم. با گفتن فقط یه لحظه ای دفترو از زیر پتو برداشتم و طوری که نبینه نقاشی رو درشو بستم. اونم جورابشو دراورد و اروم افتاد رو تختم... خیلی لنگش دراز بود ها!!!

-از درسا چه خبر؟

-خوبن به لطف شما...

-بخون نذار زحمت هدر بره... بخون سراسری قبول شی... شمارمم که داری زنگ بزن خجالت نکش

-چشم!

-بی بلا...

یه چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که بالاخره سر حرف اومد: ((میگم که واسه ایندت چه برنامه ای داری؟))

-امم خوب بستگی به دانشگاه و قبولیش داره دیگه... ایشالا که کنکور بدم قبول شم برم دانشگاه درسو بخونم یه کاری هم دست و بالمو بگیره دیگه... که بعدش یه خونه ای بتونم اجاره کنم و اینا دیگه...

–نه خوب بعدش!

–بعدش؟؟؟همین دیگه! میرم سر کار و درس و اینا...

–خوب اینو که الانم همینه ...

–نه اون فرق داره ... مطمئنا بعد از قبولی دانشگاه فرق داره

–حالا بعدترش!

یه کمی فکر کردم و گفتم: ((هنوز به اونجاهاش فکر نکردم!)) آهانی گفت و دوباره ساکت شد و ارنجشو گذاشت روی چشمش... چرا این سوالو پرسیده بود؟؟؟ واقعا چرا؟؟؟

کسری: میگم که ... البته امیدوارم ناراحت نشی این فقط محض کنجکاویه ... مادر و پدرت کی فوت شدن؟؟؟

–البته کشته شدن ...! ۱۰ سال پیش

کسری: خدا بیامرز دشون... راستی تو از کجا فهمیدی کار راوی بود؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: ((خوب هنوزم حتی صدای نحسش تو گوشمه!!))

و در عین حالی که بازم نگاهشو ازم میگرفت گفت: ((اهان میدونم درکت میکنم...)) ولی دروغ میگفت نمیتونست درکم کنه.

میخواست بازم چیزی بگه که من پریدم وسط حرفش و گفتم: ((حالا به واسطه ی این دوتا سوال منم دوتا سوال پیرسم؟)) خندید و گفت: ((پیرس))

–شما چرا به من نگاه نمیکنی؟؟؟

شاید انتظار شنیدن این یه سوالو نداشت... یعنی واقعا نداشت. یه چند دقیقه ای سکوت شد و چیزی نگفت

–میگم یعنی خواب زده شدین قراره تو صورت نامحرم نگاه نکنین؟

لحتم شوخ بود اما بازم چیزی نگفت ... به نظرم اومد خب حتما نمیخواه جواب بده دیگه!

–پس اون یکی سوالمو میپرسیم ... آرام کیه؟

بازم هیچ عکس العملی نشون نداد ولی من همچنان دست زیر چونه منتظر جواب بودم ... دستشو از روی پیشونیش برداشت و گفت: ((برای چی میخوای بدونی؟))

–همینطوری ... از روی کنجکاوی

کسری: ادم مهمی نبود

–خوب بگو دیگه !

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و نفسشو با صدا بیرون فرستاد.

کسری: آرام ... آرام آرام ... آروم آروم اومد، آروم آروم رفت ...

خوب ... همینطور داشتم مشتاق تر میشدم.

ادامه داد: توی یکی از ماموریتا یه لاشخوری کمینشو برده بود سمت بهزیستی ... هدفش اون اطراف بود ... هیچی دیگه جای اینکه بمبشو جاساز کنه زیر ماشین طرف، جاساز کرد روی دیوار بهزیستی چون نمیتونست به هدفش برسه یعنی ما نداشتیم بودیم! اون بهزیستی هم واسه دخترایی بود که یه خلاقی کردن و اینا ولی هنوز به سن قانونی نرسیدن. زودتر از اون چیزی که بشه فکر کرد ساختمونو تخلیه کردیم نمیتونستیم بمبو خنثی کنیم چون هم خیلی پیشرفته بود و هم متخصص باهامون نبود و وقتم کم! یکی از سرپرستا گفت که هنوز یکی از دخترا مونده. دقیق یادم نیست هه و روجک رفته بود کجا ... ولی یه کنجی پستویی به هر حال یه جایی بود که دسترسی بهش خیلی سخت بود. من رفتم که بیارمش ... به موقع رسیدم یعنی همچین سریع کشیدم اوردمش بیرون که دو سه قدم بعد بیرون اومدن ما ساختمون ترکید ... ترکید! سال آخری بود که باید اونجا میموند ... هم کیف زن بود، هم با یکی دعوا کرده بود و چاقو کشی ...

چشمم گرد شد: ((چاقو؟؟؟))

خیلی عادی گفت: ((اره خوب تو خانواده ی خوبی بزرگ نشده بود ... یعنی پیش داییش زندگی میکرد که اونم یه مست عملی بود. توقع بیشتر از این نباید میرفت. به هر حال ... دختر خیلی گستاخی بود. قشنگ روزای آخری بود که میبایست اونجا میموند ... من و ارمان قبلا باهم اینجا زندگی میکردیم خوب خونه ی پدری ارمان بود ... اول اوردهش اینجا بردش ویلا کناری ... آی در میرفت .. آی در میرفت ... خیلی زبر و زرنگ بود خیلییی! همچین باریکم بود از هر سوراخ سمبه ای رد میشد ... خلیم باهوش بود! کلا همه چیش خیلی خوب بود در حد خیلی بالا ولی یه کم باید رو زبون و کاراش کار میشد ... همینطوری یهویی میزد ... مثلاً قاطی میکرد میزد تو شیکم ادم! اصلاً بر خلاف اسمش ارام نبود!! علاقه ای هم نداشت که اینجا زندگی کنه ولی خوب دید که براش بهتره. اوایل خیلی ناسازگار بود ولی چون از ویلا کناری میترسید، اومد اینور تو همین اتاق! من رفتم ویلا کناری ... هی همینطوری گذشت و ... این قضیه ای که میگم مال یه سال و نیم پیشه! همینطوری گذشت دیگه اصلاً باورت نمیشد این همون ارام قبلیه! این داداش ما کلا اگه تو سازمان تربیت کار میکرد خیلی موفق میشد! (منظورش ارمان بود!) یه مدتی گذشت. با من بیشتر حرف میزد تا با ارمان ... ارمان رفتار برادرانه و معقولانه تری داشت.

-رفتار شما خواهرا نه بود ؟

کسری: مزه نریز وسط حرف !

همچین اساسی زد تو پرم نامرد ...

کسری: کاشف به عمل اومد که گویا اگه تو همون ویلا قبلی میموند بهتر میشد ... اصلا اگه اینجا نمیومد بهتر میشد ... بدجوری دلش واسه ارمان لرزیده بود اما خدایی ارمان اصلا تو این فازا نبود حتی یه چند باری به صرافت این افتاده بود که یه خونه اجاره ای ، چیزی هم جور کنه پای ارام خیلی باز نشه به اینجا ... میگفت خوب نیست و این حرفا ولی نمیشد ، ارام هیچ جا جز اینجا بند نمیشد ، ناکس واردم بود ! میدونست چیکار کنه ادم دلش نیاد از خودش بروننش ... اومد به من گفت که چه احساسی به ارمان داره و از این شرو و رای دختره ... منم نمیدونستم چیکار کنم اخه خوب گناه داشت همش گریه میکرد ... هی میگفت که اره من از اول بچگیم هیچکس نبوده که لیاقت داشته باشه دوش داشته باشم حالام که یه نفرو پیدا کردم بهم بیشتر از یه خواهر نگاه نمیکنه ... منم موندم چیکار کنم گفتم اتفاقا ارمانم تورو دوس داره ... یعنی داشت از همون اول !! ووف ارام نمیدونست که ارمان فقط از دور خوبه ... یعنی جدیا ! فقط از دور خوبه اصلا نمیشه باهاش ساخت ... یعنی دخترا مخصوصا شاید ادم خیلی جذابی باشه ولی اصلا نمیشه تحملش کرد ، کند بالا کند اومده بود ... به ارمان که گفتم میخواست سرمو بذاره رو سینم اما قرار شد یه مدت نقش بازی کنه ... اون موقع هم ارام میخواست کنکور بده انسانی بود ... میخواست ادبیات بخونه ... بهشم خیلی میومد هم طبع شعر داشت هم نه که قیافش شرقی بود و ایرانی و اینا اصلا کلا بهش میومد ... ارمان نقش بازی کرد ! اما دید دیگه داره خیلی بد میشه یه شب داشتم باهاش حرف میزدم ارام نبود کلاس کنکور بود ... خیلی چیزا گفت ... گفت که بابا من اصلا از دختر جماعت بدم میاد این جا خواهرمه از اولم نباید میذاشتم بیاد اینجا ... هیچی دیگه ارام پشت در بود ! شنیده بود ... بدجور داغون شده بود ... یعنی من که دیگه ندیدمش فکر کنم یعنی احتمال صد در صد ! مگه میشه ادم داغون نشه ؟؟ همون شب رفت ، خیلی پی شو گرفتیم همه جا رو هم گشتیم ، واسه ما کاری نداشت که امار گرفتن ... ولی واقعا نبود !!! حتی هنوزم که هنوزه ما سپردیم که ببینن و چک کنن ولی خبری نشده ... یه نامه گذاشته بود ولی ... اصلا اونو که خوندم بد جور عذاب وجدان گرفتم ... خیلی بد کرده بودم ... شاید تقصیر ما نبود ولی خوب الان اون دختر هر سرنوشتی بهش دچار شده باشه تقصیر ماست ...

حس کردم صداش میلرزه ... نه مثل اینکه واقعا عذاب وجدان گرفته بود ! آخخ که چه قدر دوست داشتم یه عکسی چیزی از ارام ببینم ولی خوب دیگه خیلی پررویی میشد !

کسری: اینارو هم نباید بهت میگفتم یعنی اگه ارمان بفهمه تورو که میکشه ! منم یه بلایی سرم میاره نمیدونم حالا ... واقعا نباید میگفتم !

-خوب من به کسی نمیگم !

کسری: باز من نباید میگفتم !

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو فکر... حضورش دیگه کم کم داشت اذیتم میکرد. جسم نسبت به جنس مخالف کلا خیلی مثبت نبود... دلم میخواست هرچه زودتر بره! نه اینکه ازش بدم بیاد ولی ادم تویه فضای بسته... اونم اینطوری... خوب من خیلی معذب بودم... یعنی اصلا سر همین عذابا از خونه داییم زده بودم بیرون! ای وای داییم... فرشاد... دوباره یادش افتادم... یه حسی بهم میگفت فرشاد زندست... مثل همون حسی که میگفت آرامم زندست... اصلا دلیلی نداشت که بخواد مرده باشه... به خودم گفتم کجای کاری؟ طرف به دختری که خودشون ورداشتن آوردن و کلی هم تو دل برو بوده به زور به چشم خواهری نگاه میکرد که دل خوشی داری تو اگه توقع داشته باشی بهت حسی پیدا کنه... به خدمتکار خونش! هه... چه احمقانه!!! نفهمیدم کسری کی رفت پس که تو فکر بودم... خوابم نمیرد... کتاب جامع تست هارو گذاشته بودم رو به روم و گوشه اشو خط های مبهمی میکشیدم... یهو به سرم زد که دوباره برم سر همون کمد... به ارومی در کمد و باز کردم... ولی خودمونیم اسم ارام و ارمان هم عجیب بهم میان ها!!! ایش غلط کردن! ولی به نظر میرسید که تو کمد فقط لباس باشه. لباس ها رو کنار زدم و حواسم بود که چینش شون بهم نخوره... چه لباسایی داشت! پایین کمد و پشت لباس ها یه جعبه ی کوچیک بود... چشمم برق زد از دیدنش... با وجود استرسی که از اومدن ناگهانی پناهی یا کسری داشتم حس کنجکاویم غالب شد و جعبه رو برداشتم و همون گوشه هم نشستم و بازش کردم. خاک گرفته بود... ولی مگه این قضیه برای ۱ سال و نیم پیش نبود؟ در جعبه رو باز کردم... چند تا برگه پخش و پلا توش بود... یه عطر اشانتیون، یه بطری کوچیک که محتوایش کلی گل خشک شده بود، چند تا کتاب شعر، یه دفتر خاطره و بالاخره یه البوم عکس... اینطور که معلوم بود خواهر برادرای خوبی بودن! آرام خیلی ناز بود به نظرم... و همونطور که کسری میگفت شرقی... چشمای اهوویی مشکی و مژه های پر پشت، موهای بلند لخت و ابروهای هلالی، بینی قلمی مناسب و پوست گندمگونی داشت و زینت اصلی صورتش شاید چال گونش بود... نمیدونم چرا ولی با خودم که رو در بایستی ندارم بهش بدجور حسودیم شده بود... به بقیه ی عکس ها که نگاه انداختم متوجه اندام خیلی خوبشم شدم... قدش خیلی بلند بود... کلا خوب بود! یعنی خوب عالی بود! میخواستم برم سر وقت دفتر خاطراتش که یه ندایی مانع شد... وسایلو دوباره تو جعبه گذاشتم و برش گردوندم تو کمد... نمیتونستم از فکر آرام بیرون بیام... ولی بنده خدا بدجور ضربه خورده بود... اصلا معلوم بود کجاست؟ نه خوب مسلمنه! واقعا خوابم نمیرد... همش فکر میکردم ارام اونجاست و دوست نداره من تو اتاقش باشم... از این فکر در حد مرگ ترسیدم... ولی خیلی به قیافش نمیخورد که خلاف کرده باشه... شیطان میزد قیافش بر خلاف من ولی بازم چاقو کشی بهش نمیومد!

هرچی میگذشت، بوی عید بیشتر به مشام ادم میرسید... من عاشق این حال و هوای بودم... ماهی قرمز ها و سنبل ها دیوونم میکردن. بابای آيسان یه گل فروشی بزرگ داشت که چند شعبه هم بود. تو این دم عیدی ما همش میرفتیم اونجا بعد از مدرسه... پرستو خیلی بهم ریخته بود... مامان و باباش در شرف طلاق بودن. نمیتونست تمرکز کنه و درس بخونه. غصم شده بود براش... قشنگ حرکاتش عصبی بود و یهوئی میزد زیر گریه... نه مامان و نه باباش به اون فکر نمیکردن و فقط فکر منافع خودشون بودن. پرستو اینا خانواده ی بازی داشتن ولی پری تا حالا با هیچ پسری دوست نشده بود. مامانش میخواست بره المان و پدرش نمیتونست کارخونه شو ول کنه. مامانش طراح

مد و لباس بود به خاطر همین پرستو همیشه تیپ بی نظیری داشت اما دوست همه ی اینا بخوره تو سرش و فقط ارامش داشته باشه. شاید تو این مورد ایسان بین ما از همه پیشتاز تر بود. این اولین عیدی بود که شاید میشه گفت هیچ جا نیستم! خدایی هم هیچ جا محسوب میشد دیگه... وقتی ادم حساب نمیشدم یعنی اینکه اون جایی هم که هستم هیچ جا نیست و یعنی تر اینکه خیلی شیک دارم شر و ور میافم!

توی کتابخونه نشسته بودیم. من همچنان بعد از ۳ ساعت در حال درس خوندن، پرستو با حالتی عصبی در حال خوردن در خودکارش و ایسان هم سرشو گذاشته بود روی میز. با دیدن اون وضعی که دوستانم داشتن اصلاً نمیتونستم چیزی بفهمم. منم نشونه ای لای کتاب گذاشتم و بستمش.

ایسان یهوئی گفت: ((ببینم... تو ازین پناهی یه عکسی، فیلمی چیزی نداری؟))

چرا باید داشته باشم؟

پرستو: واقعاً! چرا باید از اون پسره ی عنق نجسب عکسی داشته باشه؟؟؟

ولی دارم!

ایسان نگاهی به پرستو کرد و ریز خندید و پرستو هم با نگاهی برای من خط و نشون کشید.

ایسان ادامو در آورد و مسءول کتابخونه بهمون تذکر داد. عکسی رو که با باران انداخته بودم و پناهی هم اتفاقی توش افتاده بود رو نشون بچه ها دادم... چشم ایسان هیز برق میزد...

آیسان: سارا ولی جدای اخلاقی چه تیکه ایه!

پرستو: ولی به نظر من خیلی معمولیه!

ایسان: والا اگه حال من رو هم اونطوری میگرفت همینو میگفتم.

پرستو با حرص زد پس گردن ایسان و من ازشون خواستم که اروم بگیرن...

ایسان گوشی رو بهم برگردوند و گفت: اقا میدونی چیه؟ به نظر من فرشاد نمرده!

پرستو: کم چرت بگو ایسان! ماما باباش بیمار که نیستن!

ایسان: بابا اخی جنازه ای پیدا نشده!!!

اره احتمالش هست پری... منم خودم همین فکرو میکنم

پرستو: شما دوتا جفتتون خرید! همش دنبال یه قصه ی جنایی و هیجانی اید! من کل زندگیم همین چیزاست... دلم به کم ارامش میخواد!

ایسان: پری فیلم هندیش نکن...

پرستو خودکارو روی میز گذاشت و همونطور که به نقطه ی مقابلش خیره شده بود گفت: ((راستی... بهتون گفتم ((؟...

-چیو؟

پرستو: برام خواستگار قراره بیاد... جمعه!

من و ایسان با تعجب بهم دیگه خیره شدیم و ایسان گفت: ((زر نزن بابا کدوم ادم احمقی میاد سمت تو؟))

پرستو: حالا که قراره بیاد... مثل اینکه خود پسره هم از دور دیده و پسندیده بعد به مامان اینا گفتن... مامان مخالف حتی اومدنشون بود ولی بابا گفت که زشته بذار بیان نهایتش اینه که میگیم دخترمون میخواد درس بخونه دیگه... ولی من نمیخوام درس بخونم...))

-پرستو کم چرت بگو! منظورت چیه؟ من تو این یه مورد با مامانت موافقم!

ایسان: فکر کن بدبخت! دوسال دیگه تو دوتا بچه با چاقچول یکی تو بقلت و یکی هم دستش تو دستت باهاتن اونوقت من و این دانشجوی ممتاز پزشکی! آی بسوزییی

پرستو: برام مهم نیست! بعدم باید بیاد باهاش حرف میزنم بهش میگم باید بذاره درس بخونم...

ایسان: همه ی پسرا اولش میگن ما با کار کردن و درس خوندن تو مشکلی نداریم که! ولی اون سال اول زندگی که همه چیز خیلی رویایی و عالیه با زبون و رفتار روباه وارانسون میان سراغت میگن عزیزم من دلم نمیخواد کسی به غیر از من از زیبایی های تو بهره ببره و این شر و ورا بعد میگم باز تو میمونی و دوتا بچه ور دلت و حوصله ای که نمونده بذاریش پای درس یا حتی به خودت رسیدن!

-دیگه اینطوریم نیست... تو خیلی بدبینی!

ایسان: چرا سارا جان دقیقا همینه! شماها اصلا پسرارو نمیشناسین نه که بخوام افتخار کنم... ولی من بودم با پسر جماعت میشناسمشون!

پرستو: به هر حال من میخوام منتظر بمونم تا جمعه! پسره رو ببینم باهاش حرف بزنم... شاید اصلا قسمتم همین بود... شاید این راهی بود برای رسیدن به اون ارامشی که میخوام!

-پرستو تو داری به ازدواج به دید یه راه فرار نگاه میکنی... خوب این دید غلطه !

پرستو تو خودش جمع شد ... دیدم که اشکش راه افتاد. خیلی با خنوداش مشکل داشت. شاید اگه منم جای اون بودم به یه غریبه پناه میبردم ... آيسان ميخواست جو رو عوض کنه يه سوال رو بهم نشون داد و گفت :((بين اين جوابش هميني ميشه که من دراوردم ؟؟؟)) يه سوال فيزيک بود. شروع کردم به حل کردن .

-نه این همیشه !

ايسان :حرف مفت نزن کلی با دقت حل کردم !

-ولی بازم این همیشه ...

پرستو :جرو بحث نکنين بينم چيه مگه ؟

پرستو هم شروع کرد به حل کردن ...

پرستو :هيچکدوم نمیشه !من گزینه ی ۳ دراوردم

ايسان :منم ۱

-منم ۴ !خوب مال کی درسته این لعنتی که جواب نداره ؟؟؟

کلی باهم جرو بحث کردیم و مسءول کتابخونه ميخواست بندازتمون بيرون که ازش کلی عذر خواهی کردیم.

ايسان :اقا سارا اصلا زنگ بزنی به استاد محترمت !يا نه اصلا يه اس ام اس بده بهش !بين چی میگه !

یه لحظه مات نگاهش کردم ولی بیراهم نمیگفت. با اینحال بازم خیلی مطمئن نبودم ... دلو زدم به دریا و بعد از کلی عذر خواهی و سلام و این حرفا سوالو فرستادم و بعد باز هم کلی عذرخواهی و ببخشید وقتتنو گرفتم!!! يه دوسه دقیقه ای گذشت که گوشیم لرزید ... اس ام اسو باز کردم :

و عليكم السلام ... ماشالا چه قدررر مینویسی !!!! اصلا مضمون اصلی اس ام اس نا مشخص بود انقدر عذرخواهی نداره که (!!!!!!) ايسان تو حلق گوشیم بود ... پرستو هم اضافه شد ... ايسان يه دونه زد پس گردنم و گفت :خاک تو سرت ابرومونو بردی !حالا گزینه ی چند میشد ؟))

نیشم تا بناگوشم باز شد :((۴ !! دیدی گفتم !!!))

ايسان :تو با استادت هماهنگ کرده بودی !

-نه خیر نیازی به هماهنگی نیست استاد انقدر خوب درس میدن که جایی برای این کارا نیمونه !!!

ایسان ادامو در آورد و کیفشو از روی میز برداشت و گفت که باید بره. پرستو اما هنوز تو فکر بود... تو فکر یه سقف!

نگاهی به ساعت انداختم. نمیخواستم دیر وقت به خونه برسم. همراه پرستو از کتابخونه زدیم بیرون و بعد مسیرامون از هم جدا شد.

هر تیکه ی راه رو یه جور رفتم. چند متر پیاده، چند متر با تاکسی یه کم با اتوبوس... از دیدن تکاپوی مردم شهر لذت میبرد. جون دوباره میگرفتم از دیدن چهره ها و حالت های مختلف...

((فصلی جدید از زندگیم ...))

سعی کرده بودم تو اون سه روز به جنگ با استرسم برم... به جنگ با همه ی نفوس ها و افکار بد دنیا برم و مثل یه موضوع عادی باهاش برخورد کنم. تو اون ۳ روز هرچی کتاب و جزوه داشتمو کنار و دور از چشم گذاشته بودم... ولی بعضی وقتا دچار حالت های هیستریک میشدم! واقعا! جوری که حتی نگرانی کمی رو میشد تو چهره ی ارمان هم دید

شب اخر بود... سعی کردم فقط بخوابم بدون فکر به فردا... فقط بخوابم. حتی سعی کردم به ارمان فکر کنم و رویا هم ببافم ولی به فردا و افکار بدی که از فکرش به سرم میزد نه!

دوساعت زودتر از زمانی که باید بیدار میشدم بلند شدم. وسایلی که از شب قبل آماده کرده بودم رو دوباره و سه باره چک کردم. بهم از قبل گفته بودن برای موفقیت های تحصیلی چله ی یاسین خوبه. شب قبل دقیقا روز اخر چله بود ولی باز هم سوره ی یاسینی رو که تقریبا حفظ شده بودم رو خوندم. سعی میکردم حداقل حرکاتم اروم باشه که زیاد مضطرب نباشم.

اروم و بی سرو صدا از پله ها پایین رفتم. در اتاق پناهی بسته بود. حداقل میدونستم که خوابش سنگینه و این خیلی خوب بود. یه سری خوراکی و چیز میز مقوی از تو یخچال دراوردم با اینکه چیزی از گلویم پایین نمیرفت ولی به زور خودمو مجاب به خوردن کردم. میدونستم که حتی بیشتر از حد نیاز خوندم پس اگه همه چیز منصفانه باشه و اونقدر ادم خنگی نباشم که روز اخری همه چیز از یادم بره باید اون نتیجه ای که میخواستم رو کسب میکردم... ایشالا... باز دوباره به دامن خدا و هرکس که تو زندگیم ازش حاجت گرفته بودم افتادم. همه ی وسایلی که دراورده بودم رو شستم و سر جاش گذاشتم.

راس زمانی که ساعت گوشیمو تنظیم کرده بودم گوشیم زنگ خورد. ولی ساعتشو که غیر فعال کرده بودم! با تعجب به سمت گوشیم رفتم و واقع صدای زنگ ساعت نبود صدای زنگ گوشی بود. اسم استاد روی گوشی نقش بسته بود.

با خنده نگاه کردم... هدفم چی بود؟؟؟ لابد میخواستم حد و حدود بذارم برای خودم و تعیین کنم که از این بیشتر نباید باشه برام... ولی خوب کسری که نمیدونست توی گوشیم به چه اسمی سیو شده. گوشی رو برداشتم

-سلام

کسری: الو سلام بیداری؟

-اره یه دوساعتی میشه

کسری: روانی! باید مثل ادم میخوابیدی

-نتونستم... بیدار شدم. تو این چند وقت اصلا به شب بیداری عادت کردم.

کسری: الان خواب الود نیستی؟

-نه... ولی صدای شما عجیب خوابه!

کسری خنده ی کوتاهی کرد: نه منم باید پا میشدم بالاخره... گفتم زنگ بزنم یه وقت خواب نمونی که دیدم نه بیشتر از اینا نگرانی

-نگران... بدجور نگرانم... خیلی استرس دارم. اگه بد بدم میمیرم

کسری: اولاً بد نمیدی ایشالا... دوما حتی اگه که امکان نداره با اون وضعیت و مقداری که من از خوندن تو دیدم بد دادی هیچ اهمیتی نداره... زندگی که فقط کنکور نیست... بعدم عمر ادم که تموم نمیشه!

-نگین تورو خدا! اصلا نمیخوام به قبول نشدن فکر کنم!

کسری: به هر حال... پاشو برو دیگه یه موقع ترافیکی چیزیم شد مطمئن باشی میرسی

-ممنون که هم زنگ زدین بیدارم کنین... هم کلا واسه این چند وقت... خیلی ممنون

از گفتن این حرف نه خجالت زده بودم و نه چیزی... همیشه از کسری تشکر میکردم. سکوتی برقرار شد که ترسیدم زمانو از دست بدم و خداحافظی کردم و جوابشو شنیدم.

انقدر توی ماشین و تو مسیر بین جایگاه ازمون ذکر فرستاده بودم که زبونم فرز و سریع شده بود و کلی ذکر و توی مدت کوتاهی جاری میکرد... به خدا اعتقاد داشتم... هم نتیجه ی تربیت ۸ ساله ی مادرم بود و هم فکر خودم. هیچی نمیتونست رو اعتقاد و فکرم به خدا تاثیر سوء بذاره. هیچی نمیتونست باعث بشه نماز نخونم، روزه نگیرم، ول باشم ازاد باشم... هیچوقت قبول نمیکردم ایمان به قلبه و خدا چه احتیاجی به نماز ما داره؟ چرت بود... اگه این

نماز و این ترس و این اعتقاد نبود الان خیلی خیلی وقت میشد که افتاده بودم... از لبه ی پرتگاه بی پناهی هام... پرتگاه بی پناهی... پناهی... ارمان...! فکرشو از سرم بیرون کردم. میتونستم؟ برای امتحان اره... هدف مهم تری بود قبولی توی این امتحان. هرچند توی همین ۳ ماه، باز هم اون حس گنگ که خودم خوش نداشتم عشق صداش کنم بیشتر شده بود و قلبم کوبنده تر. دوست نداشتم مثل خیلی ها که با هر کس حرف میزنن و از بوی عطر، طرز حرف زدن و یه همچین چیزای مسخره ای خوششون میاد و میگن من عاشقش شدم اسم حسمو بذارم عشق... من با ارمان خیلی فاصله داشتم خیلی تفاوت داشتم... جایگاهم، فکرم، حسم... اصلا پناهی به من حسی نداشت... اصلا توقع بیجایی بود که دلم بخواد بهم حسی داشته باشه... وقتی به ارامی که اونقدر حمایتش میکرد حسی نداشت... این احساس اذیتم میکردن... دور انداختمشون... نگاهمو انداختم به پرسشنامه و پاسخنامه ی روبه روم... دستم با بسم اللهی هماهنگ شد و رفت سمت برگه و دفترچه رو باز کرد... یه حس خوب تو وجودم پخش شد... ناشی از توکل و اعتمادی که داشتم. ناشی از تلاش و هدفم...

بعد از اون چند ساعتی که برام خفقان آور ولی باز هم بهتر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم، در حالیکه از استرس و فکر زیاد فشارم افتاده بود به همراه عده ای از جمعیت بیرون زدم... از ته دل نفس کشیدم... حالم داشت بد میشد. فشار بدی بهم وارد شده بود. جدای همه ی این حال ها یکی از نکاتی که قابل توجه بود، این بود که نزدیک به هفتاد، هشتاد درصد سوال ها بدون اغراق میگم، همون سوالایی بود که کسری باهام کار کرده بود فقط شاید با اسم ها و اعداد و ارقام مختلف... با این حال باز هم مطمئن بودم که خوب دادم. این اطمینان واقعا نعمت بزرگی بود که تو چهره ی هر کسی دیده نمیشد... نفس عمیق میکشیدم و اروم اروم راه میرفتم. خودم که حال و حوصله ی سرو کله زدن با پرستو و ایسان رو داشتم و میدونستم که اونا هم حسشو ندارن... اصلا از دیدن سوالاتی که خیلی شبیه به سوالای کسری بودن به شدت متعجب بودم... انگاری که تو تیم طراحی سوالات کنکور باشه اما خوب اینطور نبود و خدایی باهام پرتکرار ترین سوالارو کار کرده بود. یه بار خیلی سنگینی رو انگار از روی دوشم برداشته بودن. گوشیمو با اینکه خیلی تمایلی به زنگ خور و اس ام و اس و... نداشتم از کیفم دراوردم. البته یه جورایی اطمینان هم داشتم که کسی باهام کاری نداشته. اما لیست میس کال ها خطی روی باورم زد تا به خوبی ضایع کنه! کسری ۵ بار زنگ زده بود و یه اس ام اس هم به مضمون: تموم نشده هنوز؟ فرستاده بود. به همراه یه شماره ی پرایوت دیگه... پناهی شمارشو بهم داده بود که رو گوشی سیو کنم و دیگه اون اتفاق احمقانه ی تو کشتی تکرار نشه. پس این شماره برای کی بود؟

بیخیالش شدم. روی نیمکت پارک نشستم و برای کسری زدم: ((شرمنده گوشیم خاموش بود اره یه نیم ساعتی میشه که تموم شده))

در حال پاک کردن تماس های از دست رفته بودم که دوباره اس ام اس اومد: ((خوب چطور بود؟؟؟ کجایی الان؟؟))

خوب بود... وای نمیدونی اکثر سوالایی که باهام کار کرده بودی اومده بود... در کل خوب بود فکر کنم به نتیجه ی دلخواه برسم... الان تو یه پارک نشستم!!

خیلی سریع جوابمو داد: ((خدایی؟ مثل اینکه حس نداشتن سوال جدید درارن. خوب خدارو شکر تو پارک؟ خسته نیستی؟ معمولا بعد کنکور ملت مست میشن از خستگی و خواب!))

در حالی که با شیطننت لبمو میگزیدم براش فرستادم: ((خوابم نیما... الان یه حس سبکبالی دارم اصلا خوابم نمیبره!!))

درست به محض سند کردن اس ام اس صدای الارم گوشی از پشتم شنیده شد و بعد هم صدای اشنای کسری: ((عه؟ خوب خوبه دیگه... خوش خوشانته حسابی ها))

با تعجب و چشمایی که بیش از حد گرد و گشاد شده بودن برگشتم به عقب. خیلی شیک اومد کنارم نشست. یکی از ویژگی هایی که داشتم همین توانایی گشاد کردن چشم بود. چند ثانیه ای همونطور بر و بر نگاهش کردم اما بعد از اینکه دیدم خیلی بیخیال و شیک داره با گوشیش ور میره منم رومو کردم یه طرف دیگه. کم کم حوصلم داشت سر میرفت از روی نیمکت بلند شدم و گفتم: ((خوب دیگه استاد با اجازه تون ما دیگه مرخص شیم دیگه...))

کسری: عه؟ بودی حالا

-نه دیگه الان دوست گرامتون اونوقت... دیگه دیگه

گوشیشو گذاشت تو جیبش و بلند شد. در برابرم قدش خیلی بلند بود: ((دوست گرام منزل نیستن))

-خدایی؟

کسری: اره رفته جایی کار داشت.

-خوب حالا که فکر میکنم میبینم واقعا به خواب احتیاج دارم

کسری: اینطور به نظر نمیرسه

- جدا خستم

کسری: بیشتر گشنه به نظر میرسی تا خسته

- هوش قابل تحسینی داری استاد

کسری: دیگه بالاخره دیگه... انتظار کم تر از اینا از ما نمیره

-استاد به پاس قدردانی از زحمات لایتناهی شما یه فلافل که میشه مهمونتون کرد... البته شرمنده اگه محقرانه و در حد خودمونه و نزدیک هم هست الان و من به شخصه خودم هم هوس کردم و اینکه...

کسری: واینکه چه قدر حرف میزنی ماشالا... سر کلاسم نیست بخوام بگم ساکت شو که...

همچین بعضی وقتا بد میزد تو برجک ادم که انگار خدای نکرده خون باباش گردنمه...

– حالا که فکر میکنم میبینم نه تنها گشتم نیست که تازه خیلیم از فلافل بدم میاد

کسری: اوو بیخیال نترس نمیذارم پولشو حساب کنی خسیس

– چه ربطی به اون داره؟؟!!

کسری: باشه بابا شوخی کردم

خیلی ریزداشتم اداشو در میاوردم.

کسری هم خیلی ریز گفت: ((میمون کوچولو...))

اصلا به روی خودم نیاوردم.

کسری: حالا خدایی همین فلافل میزنی میخوای بری خونه یا نه حال داری یه جای بهتر؟

– خدایی هیچی نمیزنم

کسری: لوس نشو بدو

– اره همین خوبه

کسری: پس یه لحظه همین جا باش شلوغه تو خود مغازه.

سری تکون دادم. دروغ میگفت مغازه اصلا شلوغ نبود یعنی بود در حد ۵ یا ۶ تا پسر. سکوی کناری پارک رو با دستم کمی خاک روبی کردم و منتظر نشستم. یه مدتی میشد که خیلی خشک و رسمی با کسری رو در رو حرف نمیزدم هرچند بعضی وقتا عذاب وجدان میگرفتم اما به خودم میگفتم خوب من که قصدی ندارم که اصلا... باهاش دوست که نیستم باهام درس کار کرده حالام اینجا روی سکوی کنار پارک منتظر نشستم که... داشتم خودمو توجیه میکردم اما جدا دوست نداشتم که خیلی به کسری نزدیک بشم. خودم یه جور میاشدم. اصلا انگار خارج از محدود بود. تو فکر فرو رفته بودم و چشمام راه افتاده بود. درست جلوی همون نقطه دستشو تکون داد: ((کجایی؟))

دیگه واقعا زیاد میل نداشتم با این حال با تشکری اروم ساندویچو از دستش گرفتم.

کسری: آرمان چند روز نیست بری خونه داییت اینا شاید بهتر باشه.

–جدا؟اره باید برم ...بالاخره خیلی وقته ندیدمشون .درست از چهلم فرشاد

با فکر به فرشاد لقمه سخت تر از گلوم پایین میرفت.ادما همینن باید یه نفر و از دست بدن تا متوجه حضورش بشن
که البته دیگه نصیبتشون نمیشه ...متفکرانه و محزون سرمو پایین انداخته بودم ...

کسری: هی بین اون تا وقتی بود ازش فراری بودی فکر نکن نمیدونم .حالا عاشق یه مرده شدی؟

–عاشق؟؟؟چع ربطی داره ...فقط عذاب وجدان دارم

کسری:مگه تو کشتیش؟

–نه !اما خوب ...

کسری:اما خوب و دردا! انقدر رو یه مساله زوم نکن

– شما الان اصلا متوجه نمیشی که من سر چی دارم اینطوری میشم هی!

کسری:خیلی جالبه که وقتی عصبانی میشی دوم شخص ها رو جمع مبیندی!اینکارتم منو یاد آرام میندازه

این حرفش بد جور رو مخم بود...من نمیدونم اینطوری که از خودش شنیده بودم اصلا ارام شبیه من نبوده ...لعتنی!

–من هیچ شباهتی به اون ندارم !

کسری:تو که ندیدیش ولی من میگم که شبیهشی ...

–هیچ شباهتی بهش ندارم !نه قیافتا رفتارا نه هیچی

مچ گیرانه نگاهم کردو گفت :((تو از کجا قیافه ی ارام رو دیدی؟))

فهمیدم سوتی دادم .

–اولا خودتون وصفش کرده بودین بعدم به عکسش از تو کمزش افتاده بود بیرون بانوی علیا مکدره !

کسری خندید .:((بانوی چی چی ؟))

–بانوی کوفت !مثل اینکه از من هم گرسنه تر بودین ...((تکه ای از ساندویچ که گاز زده بودم رو جدا کردم و دوباره

کاغذشو پیچیدم))دهنی هم نیست الان ،من دیگه نمیخورم

کسری: با من مشکل داری نه با شیکمت !

-من با هیشکی مشکل ندارم !

کسری: قشنگ از التهاب صورت و لپت معلومه ! بانوی علیا مکدره !

-انقدرم منو دست نندازین !

کسری: اینم یا بخور یا بذار تو کیفیت ... اینا که واسه ما چیزی نیست ...

بهم بر خورد .

-اره واسه من چیزیه که خیلی گدا گشتم ... اصلا شمای تاج و تخت دار رو چه به همکلام شدن و نشست و برخاست کردن با بنده ی حقیر ؟ از لطف بی امانتون هم به خاطر این چند وقت به شدت مچکرم جناب قربانی ... مچکرم ارباب ! قربان ... ایه لعنت بهت که حتما باید اینو تو سر ادم بکوبی که چه قدر پایینه !

با تعجب داشت نگاهم میکرد. برام مهم نبود که چند نفر دارن با تعجب و فضولی نگاهم میکردن. قبل از اینکه بغضم سر باز کنه دیوانه وار از پارک و جلوی رستوران و کسری که مات و مبهوت مونده بود و مردم فضول و همه ی این ها دور شدم. برام مهم نبود که کسری داره صدام میکنه ... مهم هم نبود که به نظر دیگران تا چه اندازه دیوونه میرسم. فقط یه تاکسی گرفتم به سمت خونه ی دایی.

دریست ...

کسری بعضی وقتا خیلی بدمیشد. شاید حتی از قصد هم نمیگفت ولی ادم به نظرش میومد در اوج بدجنسی داره تیکه میندازه. حتی پناهی هم دیگه تخریب شخصیتی نمیکرد. کسری با خودش چند چند بود ؟ درس کار میکرد باهام اما اخر خیلی از همین درس دادناش یه تیکه ای میپروند. تو کشتی هم همینطور ... بعد اصلا چرا اومده بود تو همون پارکی که من نشستم ؟ چرا پیگیر بود ؟ چرا اول خوبی و بعد اذیت میکرد ؟ شاید فقط صرف اینکه من فکرشو میبردم سمت آرام جونش ... صدای زنگ گوشیم بلند شد. خودش بود. نمیدونستم بردارم یا نه ... راننده از توی آینه نگاهم میکرد. هرچقدر هم که کسری بد حرف میزد بعضی وقتا بازم بهش مدیون بودم درست نبود جوابشوندم. تماسشو قبول کردم .

صداش عصبی بود : ((الو ... کجارتی یهو ؟ چیه وسط پارک جلو ملت افسار پاره میکنی صداتو ول میدی ها ؟؟؟ الان فکر کردی به خاطر اینکه عقب نمونی و مام یه کار خیری کرده باشیم بهت درس دادم و کشیدمت بالا از اون وضعیت خنگ بازی و چلمنگیت و باهات هره کره راه انداختم الان خیلی ادمی میتونی داد بزنی ؟ اونم سر من ؟؟ نه کوچولو اصلا اره خوبه که خودتم میدونی تو حفته همون کلفت رفیقم بمونی نه بیشتر !)) قبل از اینکه قطع کنم صدای هق هقم تو گوشی پیچید ... ولی جلوی دهنمو گرفتم و بی هیچ حرف دیگه ای تماسو قطع کردم ... راننده بدبخت

فکر میکرد لابد گیر یه روانی زنجیره ای که از تیمارستان فرار کرده افتاده .بیخیال نگاه کنجکاوش سرمو روی شیشه گذاشتم ... جلوی اشکامو گرفتم .نباید گریه میکردم .سر این قضیه به اندازه ی کافی گریه هامو کرده بودم .کسری هم یکی بود مثل همه و یا حتی بد تر ... منت میذاشت ترحم میکرد اخر سر هم با یه تحقیر و توپ و تشر جانانه حالگیری میکرد.شخصیتشو توی کشتی نشون داده بود.بدقولی شونامردی شو ...نمیدونم صرف این که عاشق پناهی بودم به نظرم خیلی بهتر از کسری میومد یا واقعا بهتر بود .پول راننده ی بیچاره رو حساب کردم و بدون اینکه با قیافه ای که میتوستم حدس بزنم تا چه حد داغون شده نگاهش کنم به سمت خونه ی دایی رفتم ...اما قبلش باید اثار اشک ها و اتفاقات قبل رو پاک میکردم.از ابخوری گوشه ی پارک فاصله گرفتم و دوباره به سمت خونه ی دایی رفتم .صدای اس ام اس گوشیم درست وقتی وسط کوچه بودم بلند شد.با بی میلی نگاهی به صفحهش انداختم ...هه استاد گرانقدر بودن ...

((بین خیلی تند رفتم نباید اونطوری حرف میزدم میدونم))

اصلا حوصلشو نداشتم نمیخواستم جوابشو بدم .حالمو بهم میزد ...واقعا !

زندایی از دیدنم خیلی خوشحال شده بود و ازم میپرسید که کنکورو چطور دادم و اینکه کلی برام دعا کرده و منم ازش تشکر کردم .بعد از مرگ فرشاد زندایی خیلی مهربون شده بود.شمارمو از پناهی گرفته بودم و داده بودم بهش البته به درخواست خودش.دوروز درمیون زنگ میزد و سراغ میگرفت و اینا ...اخرشم با یه بغضی گوشه ی رو قطع میکرد که من باز هم تا اخر اون روز عذاب وجدان داشتم باشم.براش توضیح دادم که صاحبکارم نیست و اگه امکانش هست چند وقت اونجا بمونم و با اغوش باز پذیرفته بود.به اتاقی که از قبل برای من و به نامم شده بود رفتم .دلم گرفت .فکر فرشاد روانیم میکرد.لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم .ملوک خانم برام سینی پری از میوه و تنقلات و ابمیوه آورد و اصرار داشت بخورم و میگفت از وقتی از خونه ی دایی رفتم خیلی لاغر تر شدم .بهتر!ناخنکی به گیلان توی ظرف زدم .دوباره صدای اس ام اس گوشیم بلند شد:((من منظورم توهین نبود .بین من واقعا ادمش نیستم و دوست هم ندارم که منت بذارم.یعنی اگه کاری هم کردم ...بین اصلا حرفای من موقع عصبانیتیم رو باید ندید گرفت .من واقعا ادم نامردی نیستم جدی میگم !))پوزخندی زدم به حرفای مزخرفش.چه دلیلی داشت مثلا بخواد از دلم در بیاره ؟روی تخت ولو شدم و به ثانیه نکشیده خوابم رفت ...

گوشیمو از بغل دستم برداشتم تا ببینم ساعت چنده ...سه ساعت پر خوابیده بودم ... ۱۰ تا اس ام اس برام اومده بود و ۳ تا میس کال که یکیش از پرستو و دوتای دیگه از کسری بود.

رفتم سراغ ده تا اس ام اس ... ۷ تا ش که از کسری بود !

((دلت نگیره از ما شاگرد ،امروز به طور کل فشار زیادی روم بود))

((الان مثلا قهری که جواب نمیدی؟؟؟))

((من هیچوقت سعی نمیکنم از دل کسی در بیارم ها یعنی کاری نمیکنم که بخوام از دل کسی در بیارم اما خوب الان عذاب وجدان دارم فکر نکنی منت کشیه و اینا ها یه وقت ...))

((رفتی خونه داییت؟ چیزی از خونه ارمان نمیخوای؟))

((ببین اگه جواب بدی ایندفعه خدایی یه جای توپ بدون هیچگونه اصلا شر و ور اضافه ای مهمونت میکنم ... افرین افرین بچه خوبی باش))

((مردی یا زنده ای اصلا؟))

((گوشیتو جواب بده باید یه چیزی بگم))

اس ام اس بعدی از پرستو بود: ((وای سارا چطور دادی؟ خوب دادی؟ من استرس دارم ... از اتاقم بیرون هم نیومدم ... با هیچکس نمیتونم حرف بزنم!!))

و بعدی که عجیب نیشمو باز کرد از پناهی: ((من چند وقت خونه نیستم . گفتم که بدونی))

اصلا روانی این همه ابراز خوش رویی و حرفای محبت امیزش بودم .

و اما اس ام اس اخر نا شناس بود. با تعجب بازش کردم: ((سلام سارا خانوم من شهابم . خوب نیاز به معرفی نداره مسلما . میخواستم راجع به پرستو یه چیزی بهت بگم یعنی بهتره بگم ازت بخوام . یه زد بهم بزن))

کفم برید . میگم این کارش گیره و گرنه سارا خانوم !!! از دیدن اس ام اسش عصبانی شدم . خیلی باهاش کلنجار رفته بودم . من نمیتونستم اجازه بدم دوست صمیمیم طعمه ی گرگی مثل شهاب بشه . با اینحال حتی برای اینکه بهش بگم نمیذارم پرستو خام حرفای چرت و تیپ و قیافش بشه بهش زنگ زدم .

هنوز زنگ نخورده برداشت ((چه قدر دیر! منتظر بودم سلام))

-علیک

شهاب: چه استقبال گرمی ... ازمون خوب بود؟

-بله ... گویا کاری داشتین؟

شهاب: بله بله صحیح صد در صد

-میشه مسخره بازی در نیاری و حرفتو بزنی!

شهاب:اره. خودت میدونی میخوام چی بگم به جورایی

-اره میدونم

شهاب:ببین من واقعا جا خوردم وقتی فهمیدم تو رفیق فابریک پری هستی

-پری نه! پرستو خانوم!

خندید...((بله پرستو خانوم...))

-گفتم مسخره بازی در نیار حرفتو بزن

شهاب: ببین...ازت میخوام تصویر ذهنی که از من داری رو پاک کنی

-جدا؟نمیشه!من تو رو میشناسم نسبت به پرستو خیلی کمی...پرستو لیاقت بهترین ها رو داره و تو بهترین نیستی
براش.ببین اقا شهاب دوست من تاحالا با هیچ پسری نبوده تو هیچ جا!اما تو چی؟خودت نگاه کن خودت منطقتو راه
بنداز این انصافه؟

شهاب:تو هیچی از من نمیدونی.حتی با اینکه تو کشتی و جاهای دیگه ازم برخوردهایی دیدی!

-اتفاقا خلیلیم خوب میدونم

شهاب:من پرستو رو قبل از قضیه ی مسابقه و کشتی دیده بودمش.هیچ دسیسه ای نیست.میخوامش!اونم بدش
نمیاد من مطمئنم...این وسط تو منو میترسونی

-بایدم بررسی.من همه چی رو به پرستو میگم قبل از اینکه روی تو حسابی باز کرده باشه.الان دیگه کنکور رو هم
داده و وقتش برای فکر کردن باز و بیشتره منم نمیذارم به تو فکر کنه!

شهاب:خوب مگه ازار داری دختر؟ببین اصلا امام علی علیه السلام به مالک میفرمایند که اگه شب ادمی رو در حال
گناه دیدی صبح به همون چشم بهش نگاه نکن شاید توبه کرده.

خندیدم.((یه چی بگو به قیافت بیاد اخه! نه امام علی!بعدم تو فرق داری در هر صورت من رو زندگی رفیقم ریسک
نمیکنم))

شهاب: بابا د اخه زندگی رفیقت به تو چه ربطی داره؟

-بدبختیش که به من ربط داره!تو بدبختش میکنی من میدونم تازه دست بزن هم داری!

شهاب با خنده گفت: ((خدایی حقت بود! جانبازمون کردی رفت!)) بی صدا خندیدم حقش بود!

-در هر صورت که من بهش میگویم

شهاب جدی شد: ((دختره لامصب! من الان بیشتر از ۳ ماهه از اون کار کشیدم بیرون مهم ترین دلیلشم پری... یعنی پرستو خانوم بوده! چون کار سختیه چون کار مرموزیه چون امنیت نداره. از هر کسیمی دلت بخواد میتونی پرسی. الان داره میشه نزدیک یه سال که من پی این دختره گرفتم. تو صبر کن من خودم راضیش کنم ما با هم نامزد کنیم بعد اگه پرستو خانوم گفت که از من رفتار بدی سر زده تو بیا همه چیو بگو!

دلم براش سوخت. خیلی لحنش صادقانه بود. یه چند لحظه ای سکوت برقرار شد.

-من باید پیرسم. باید مطمئن شم داری راست میگی بعد بهت خبر میدم

شهاب: افرین! حالا وقتی که مطمئن شدی هم دختر خوب کلا همه چیو فراموش کن این شهاب الان نور انفجار شهابسنگ نیست... نور عشق پرستو خانومه!

خندیدم... چه قدر مارمولک بود!

-با این جور حرف زدن معلومه که پرستو هیچ شکایتی نمیکنه!

شهاب: مگه بده؟ خلیم خوبه... دوست خوبی باش حسودی هم نکن تا یه شوهر خوبم واسه تو گیر بیارم... البته هرچند مثل من دیگه پیدا نمیشه و اینا ولی بازم میسپرم تا نترشیدی یه دستی واست بالا بزنن

-لازم نکرده! شمام خیلی خودمونی نشو کارت تموم شد من کار دارم!

شهاب: تا حرف ترشی میاد این دخترا کار دارن... ای ای ای... نه دیگه فقط حواست باشه خبرم کن زودتر... خدافظ

-به سلامت!

یه جووری با حرص گفتم به سلامت که نگو... باور کردنی بود؟ یعنی شهاب اصلاً توانایی عاشق شدن داشت؟ پرستو میگفت پسر دوست باباشه و چند بار تو دفتر باباش دیدتش اما خیلی کم. پرستو اندام موزون و صورت ناز و ظریفی داشت. قشنگ هم میخندید و با حیا هم حرف میزد. شاید این ها برای دل بردن کافی بود اما... نمیدونم چرا به نظرم نه برای شهاب.

دوباره رفتم رو اس ام اس پناهی ... دلم برایش تنگ شده بود ... هنوز به روز نشده! چند بار متن جواب به اس ام اسشو نوشتم و پاک کردم اما آخر سر برایش زدم: ((سلام ممنون که گفتین با اجازه من اودم خونه دایم فقط میشه بگین چند روز نیستین که من ببینم به وسیله ای احتیاج پیدا میکنم یا نه؟))

بعد هم رفتم پایین پیش زندایی. ادما تو شرایط حساس نباید تنها باشن چون بیشتر تو غم خودشون فرو میرن ... به کم باهاش حرف زدم به کم باهاش خندیدم. سعی کردم از فکر فرشاد بیارمش بیرون. از این در از اون در. از مزون مامان پرستو و شوی تابستونش، از حراجی پاساژهای مختلف از بازیگر و خواننده و کتاب و آینده و ... به چند لحظه ساکت شدم و داشتم چاییمو میخوردم که به کاره برگشت گفت: ((سارا جان منو میبخشی؟))

-این حرفا چیه زندایی؟ بخشش واسه چی؟

زندایی: خودتم خوب میدونی ... تعارف نکن الکی .. بگو راستشو از ته دلت

-معلومه که میبخشم! هرچند چیزی تو دلم نبود واسه بخشیدن!

بقلم کرد ... محکم و مادرانه ... جوری که خیلی وقت بود دلم برای این اغوش ها تنگ شده بود ... بقلم کرد ... مثل مامانم ... جوری که پر کشیدم به بچگی هام ... جوری که یاد بقل کردنای مامانم افتادم بعد از اینکه موهامو میبافت ... جوری که به جوری شدم ... جون گرفتم انگار!

زندایی خسته بود، قرص آرام بخششو خورد و دراز کشید. من هم دوباره به اتاق برگشتم. منتظر اس ام اس بودم ... و دقیقاً انتظار به جایی بود. پناهی جواب داده بود: ((به ۱۰ روز یا شاید ۱۲ روز همون خونه داییت بمون. نرو خونه اگه خیلیم چیز واجبی خواستی به کسری بگو بیاره برات.))

و بعد به اس ام اس دیگه از خودش: ((اهان راستی ... به چیزی باید بهت میگفتم ..

به لحظه مضطرب شدم ... چی میخواست بگه ... به ارومی انگشت دستمو روی صفحه ی گوشی کشیدم.

((انقدر دور و بر کسری نپلک. کنکور هم که دادی تموم شد بهونه ای نیمونه))

کارد میزدی خونم در نمیومد. سرخ شدم و با عصبانیت به متن بلند بالا زدم که اره من با رفیق شفیق شما هیچ کاری نداشتم این خودش بود که اودم و خواست که باهام درس کار کنه و از این حرفا ... ولی بعد خیلی زود پشیمون شدم. هرچند جواب خاصی نداشتم که بهش بدم. اصلاً نمیخواستم جوابشو بدم. جوابشو نمیدادم حرصی میشد! ولی کاملاً میدونستم که دارم فکرای چرت و پرتی رو میپورونم. دلیل اینکه پناهی بهم گفته بود دور و بر کسری نباشم شاید به خاطر این بود که فکر میکرد میخوام از دوستش سوءاستفاده کنم ... بهم بر خورد بیشتر از همیشه ... هرچند با کاری که مجاب به انجامش شده بودم، با اخلاق خاص و افتضاح پناهی و با ترس خودم غرورم چند بار شکسته بود اما کار سبکی انجام نداده بودم که بخواد بهم اینجوری بگه ... من هیچ حسی یا هیچ نقشه ای نه برای

کسری و نه برای خودش نداشتم. هیچ وقت آویزون بازی و بی غروری از خودم نشون نداده بودم، نه لوندی نه عشوه و کرشمه ای نه هیچی... در حد همون شاگردی و استادی که امروز اونم به نحو احسن! به اتمام رسید. نمیتونستم در مقابل این یه حرفش ساکت بمونم. دوباره قفل گوشی رو باز کردم: ((من هیچ رفتار بد و زننده ای نداشتم که شما بخواین یه همچین حرفی به من بگین و بهم تهمت بزنین. مطمئنم هم باشین هیچ ارتباط دیگه ای بین من و آقای قربانی نیست)) خیلی چیزای دیگه هم بود که میخواستم بگم. که خوب میشد اگه روشو داشتم بگم اگه ترسش نبود. زندایی که مهربون شده بود و بهم اصرار میکرد دیگه نرم سر کار... دایی هم که کلا مشکلی نداشت و عذاب وجدان داشت. میموند دو مشکل برای ادامه دادنم به کار تو خونه ی پناهی: یکی قرار داد دوساله ای که باهاش بسته بودم و اون یکی هم حس مسخره ای که نمیخواستم. هرچند خوب منم دخترم!

احساس هست، وابستگی هست... اما ژله نیستم که وابره. خودم میدونستم این حس احمقانه رو. یه بار قبولش میکردم و بهش پر وبال میدادم و بار دیگه سرکوبش میکردم و حتی از بردن اسمش هم بیزار بودم. نه از خود واژه ی مقدسش... نه! از به کار بردنش برای جسم نسبت به ارمان. کسی که هیچ احترامی برای کسی قائل نبود و حریمی به ضخامت و محکمی دیواری فولادی دور خودش کشیده بود و از پنجره ای که برای خودش روی اون دیوار درست کرده بود مردمو میدید... مردمی که بیرون از حریمش بودن و در نظرش پست و کم تر از خودش و مستحق هر گونه رفتاری. آرمان واقعا فقط از دور خوب بود... نه حتی در حد یه سلام و جواب کوتاه. علاقه ای به گرفتن جوابش نداشتم. کسری هم دیگه نه زنگ زد و نه پیامی داد... حالم بد گرفته شده بود... باید یه کاری میکردم... گوشو برداشتم و به شهاب اس دادم: ((من نمیتونم بهش نگم. تو قابل اعتماد نیستی از نظر من یا خودت بگو یا هم که من میگم شرایطتو بقیش هم به پرستو مربوطه. دیگه هم به من زنگ زن))

گوشی رو خاموش کردم و انداختم گوشه ای... یه جوری شده بودم... کنکور بود، کسری بود، پناهی بود... ولی نه یه جور دیگه، یه جور کلافه، خاص... یاد یکی از شعر هایی افتادم که آرام پشت یکی از عکساش نوشته بود: ((

چیزی شبیه هیچ بر مغزم قدم میزد \ حال مرا از ادم و عالم بهم میزد)) واقعا حالم داشت از همه بهم میخورد... کسل بودم و بی حوصله... درد دل و کمرم هم شروع شده بود... دوران سگی سگی!

با یه تصمیم آنی شال و کلاه کردم و از خونه بیرون زدم. یه قرص هم برای محض احتیاط خوردم.

بهشت زهرا فضای حزن انگیز و آرامش بخشیه... امام علی میگن هر موقع خیلی خوشحال بودی به قبرستان بروهر وقت هم که خیلی ناراحت بودی به قبرستان برو... همین بود. ادم باید بره... بره که بفهمه هیچی ارزششو نداره که بیش از حد احساس خرجش کنی. چه خوشحالی و چه ناراحتی و چه چیز دیگه. زود میمیریم... خیلی زود... همونقدر زود که مامان و بابام زود رفتن... و فرشاد و خلیای دیگه. مرگ ترس داره ولی حقیقتیه. کسی که کاسه ای زیر نیم کاسش باشه از حقیقت میترسه و من میترسیدم از مرگ و از بعدش. به ارومی قبر مامان و بعد هم بابا رو با گلاب شستم. آخرین باری که اومده بودم اینجا درست وقتی بود که فرشاد هم با تغییرات شگفت زده کندش اومده بود... بعد از خوندن فاتحه و کمی درد دل رفتن بالای قبر فرشاد... قبری که جسدی توش نبود. من با شر و ورای کسری کار نداشتم. هیچ ربطی نداشت حرفاش به حالت ها و حس من به فرشاد خدایامرز... با احساس

سنگینی نگاهی به عقب برگشتم اما خبری نبود... فقط وهم و خیال بود. هر چقدر هم که نور پردازی قوی باشه و ماشین عبور کنه بازهم قبرستون قبرستونه و تو شب ترسناک... اصلا خوب نیست. برای همین هم لباسمو تکوندم و رونه ی خونه ی دایی شدم. خونشون خیلی غم گرفته بود... شام در سکوت محض خورده شد و بعد هم زندایی به اتاق فرشاد و دایی به اتاق خودشون رفتن که بخوابن. دلم میخواست برگردم خونه ی پناهی... لعنت! الان چه وقت این ور اون ور و مسافرت رفتن؟؟؟ نمیگه خوب اخه دلم من تنگ... البته که دل من غلط کرده! ولی خوب اونم میتونست الان نره مسافرت یا مثلا مثل دفعه ی پیش منم بیره تازه ایندفعه غول بزرگی مثل ترس از کنکور هم وجود نداره... این پناهی هم بعضی اوقات خیلی نفهم میشه... فقط برای یه چک کردن ساده گوشیمو روشن کردم... چک کردنی که پشتش تپه ای از کرم درونی جمع شده بود...

اما خوب خبری نبود. بهتر! بدون هیچ دغدغه ای میتونستم بخوابم.

بعد از نزدیک یک هفته پناهی زنگ زد و بدون هیچ مقدمه ای گفت که برم خونه رو جمع و جور کنم چون فردا قراره تشریف فرما بشه. نداشت جوابشو بدم و منم نخواستم که جوابشو بدم. با این حال از اینکه باید برگشتم خونش حس خوبی داشتم. احساس مالکیتی که ناخودآگاه روی اتاق ارام داشتم این دلتنگی رو به به وجود آورده بود هرچند خوب میدونستم اتاق مال من نیست مال ارامه و من هم به زودی از اون خونه باید برم.

تابستون گرمی بود. ستاره ها جلوه ی بیشتری داشتن... بعد از اونهمه الودگی که حس میکردم ممکنه هر لحظه ریم پاره شه... در خونه رو به ارومی هول دادم. کل خونه تو تاریکی مطلق فرو رفته بود. با احتیاط قدم برداشتم. کلید برقو فشار دادم اما روشن نشد. یعنی برق رفته؟ خواستم گوشیمو از تو کیفم درارم و نور بندازم که نوز نه چندان کمی گوشه ی سالن و سمت میز نهار خوری توجهمو جلب کرد. با کنجکاوی سمت میز رفتم. چشمم از تعجب داشت از حدقه بیرون میزد. دور میز پر بود از شمع و وسطش با گل رز های کوچیک قرمز به شکل قلب درست شده بود. خیلی ظریف و قشنگ... خیلی عاشقانه و رمانتیک... خیلی غیر قابل باور!

ناخودآگاه قدم به جلو برداشتم. به چه مناسبتی اینطور درست شده بود؟ وسط قلب گلی کارت شکلاتی گذاشته بودن... دودل بودم. بردارم بردارم؟ دستامو به جلو روندم... بردارم؟ بردارم؟ دستم زیر نور شمع کشیده تر به نظر میومد... برش داشتم... هرچند ترس از حضور ناگهانی پناهی و توپ و تشراشم بود. کارتو به ارومی باز کردم... تا حالا این مدلیشو ندیده بودم... با کرم شکلات روش نوشته شده بود...

((نه بترس و نه تعجب. واسه خود خود عزیزته...))

هیچوقت انشام خوب نبود ولی حرف راست و حرف دلو خوب میزدم..و میزنم))

قلبم درست با سرعت قلب گنجشک می تپید... از فرط هیجان حس کردم دیگه نمیتونم باقیشو بخونم...

((چرا و چطورش معلوم نیس نمیدونم

ولی استاداش میگن اگه دلیلشو ندونی درسته ... اصلش همینه باید همین باشه ...)) شکلاتش اب نمیشد ... ولی
وسوسه انگیز بود!

از چی حرف زده میشد؟؟؟ از طرف ارمان بود؟؟؟ برای کی؟؟؟

((بهم نیما... باهام جور نیست ولی باید میگفتم قبل از اینکه دیر بشه ...

قبل از اینکه فکرت بره سمت رفیقم ...))

دستم به صندلی کنار میز تکیه دادم ...

((من اهل ساده و موقتش نیستم ...

یا کلا نه یا واسه همیشه ... میفهمی چی میگم؟))

میفهمیدم؟؟ نه تو اون لحظه هیچی از نوشته ها نمیفهمیدم ... یعنی میفهمیدم ولی انگار نمیفهمیدم

((سخته واضح گفتنش ولی خوب ... نوشتنش نه زیاد با همین خط قورباغه ای ...))

خطش اصلا هم قورباغه ای نبود ...!

((با همین عزم راسخ ...))

ضربان قلبم بالا و بالا تر میرفت ... همون ۲۵ ۲۰، تا شمع انگار کل فضا رو گرم کرده بودن ... عرق روی پیشونیم
نشسته بود ...

((با همین دلی که رفته ... قبل از اینکه بخواد جلوش گرفته بشه و با خیلی از همین همین ها و مانع ها و چیزایی که

مهمن و چیزایی که مهم نیستن ...))

حس کردم همین الانه که پس بیوفتم ...

((ازت میخوام ... از خود خودت که الان فکر میکنی و یا شایدم مطمئن این کارت و این تجهیزات واسه تو نیست

... از خود تو سارا!))

اسم من؟؟؟ خط ارمان ... دکور خونه ... وای خدا

((که ...))

نامه ادامه ای نداشت. مسخره یعنی چی؟؟؟ پشت و روش کردم... دنبال بقیش گشتم... عصبی شده بودم

-ازت میخوام که هر چی بد خلقی ازم دیدی رو ببخشی و... باهام باشی

صداش انگار صور بود... قیامتی به پا کرد درونم... چشمم روی هم گذاشتم. توان برگشتن نداشتم. نه پام یاری میکرد و نه سرم... نمیتونستم معقولانه رفتار کنم. شاد بودم یا هول؟ راست بود یا دروغ؟ خواب یا بیداری؟ خوب یا بد؟ شوخی یا جدی؟

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم و رومو برگردوندم... تو نور کم چهره اش از همیشه جذاب تر و خواستنی تر شده بود. خودمو کنترل کردم که نزنم تو گوشم و امتحان نکنم که خوابم یا بیدار. به پیرهن سفید پوشیده بود با پاپیون مشکی که خیلی هم با مزه بود... به وری تکیه داده بود به ستون خونه و دستاشو بغل گرفته بود. با چشمای با نفوذ و لبخند کج و مرموزی که رنگ تحقیرشو باخته بود... رنگ عوض کرده بود... شاید رنگ حسی که ازش حرف زده شده بود... تو اون کارت. خواستم چیزی بگم اما هول شده بودم. لعنتی الان فکر میکنه چه قدر منتظر بودم بهم در خواست بده... یعنی خوب بدم نمیومد ولی درست مثل یه رویا بود. یعنی قشنگ یه رویا بود... اصلا یه درصد هم احتمالشو نمیدادم. زبونم واقعا یاری نمیکرد... نگاه دیگه ای به کارت و بعد هم به چهره ی ارمان انداختم. دستشو چرخوند و چشمکی زد... که معنیش میشد چی شد؟ جواب منو نمیدی؟؟؟ چشمم تو اون تاریکی باید گرد تر از همیشه میشدن... باید متعجب تر از همیشه میشدن... بعد از یک دقیقه تونستم خودمو کنترل کنم. ارمان تا همین جاشم که اومده بود جلوش خیلی شاخ بود... به خاطر غرورش میگم... به خاطر سبک خاص اخلاقیش... من هم بدم نمیومد ولی نمیشد که بی فکر و احساسی... ولی نمیخواستم فکر کنه حالا که اومده جلو دارم خودمو میگیرم... یعنی اصلا نمیتونستم درست به چیزی فکر کنم... خیلی یهوایی بود... خیلی غافلگیر کننده... خیلی...

انگار از روی هیجان زیاد فقط میتونستم بخندم... هه... هه... اونم خندید... باحال و کج... خنده ی کج... دیگه رو مخ نبود... خنده ی کجش... خندمون اوج گرفت... من خندیدم... اونم خندید... من بیشتر خندیدم اونم بلند تر خندید... من دیگه نتونستم و نشستم روی زمین اونم نشست روبه روم روی زمین... دلم درد گرفت... چه قدر الکی خندیدم؟؟؟

با انگشتای دستش بازی میکرد. خجالت زده بودم. نگاهمو دوختم به انگشتای مردونه و کشیده ی دستش... تا خواستم چیزی بگم چیزی رو از جیبش دراورد. کنترل بود. دکمه ای رو فشار داد و بعد هم اهنگی توی فضا پخش شد. خوشبختی مازیار فلاحی بود. چه قدر دوستش داشتم... مخصوصا تو اون لحظه.

تو سراپا احساسی

تو خود عطر یاسی

اگه تو بامن باشی

زندگیمو میسازي

-الان اينايه بازیه يا شوخي ؟

شونه اي بالا انداخت ...

لبمو به دندون گرفتم ... روی زمین ... اهنگ عاشقونه ... ارمان جلوم ... منتظر ... منتظر جواب ... خوابه يا بيداري؟ راسته يا دروغ ؟

ارمان :خانم دوربين مخفيه ... اين دوربينه باي باي كن باهاش

دستشو گذاشته بود روی قلبش ... خنديدم ... اين ارمان بود؟؟؟امكان نداشت ... نه اين فرشته اي بود كه داشت منو به گناه مينداخت .

اهنگ عجيب بشكن داشت ... بشكني هماهنگ با اهنگ زد :((چي شد ؟؟؟چند چند ؟؟؟))

سرمو انداختم پايين ...

-داري بازی ميكني

اخمشو تو هم كرد طوري كه يه آن فكر كردم جدا داره بازی ميكنه !

ارمان :چرا فكر ميكني دارم بازی ميكنم ؟انقدر دور از واقعيته ؟

-خبييلي !

ارمان :خوب چرا ؟؟

-مسلّمه ... چون تا ديروز منو ادم حساب نميكردي !

ارمان :خوب اين كه عاديّه !

-اين كه منو ادم حساب نميكردي ؟

ارمان :نه نه ... بين حرف زدن سخته واسم تو نميفهمي ... لعنتي !((دستشو گذاشت روی پيشونيش))

منتظر و با سر كج نگاهش ميكردم .

ارمان :ببین من داشتم اینو سرکوب میکردم ...

-چیو ؟

ارمان :وقتی میفهمی چرا سوال میپرسی اخه ؟

نمیتونستم بگم میخوام از خودت بشنوم ... نه ... هنوزم ازت خجالت میکشیدم .

ارمان :ببین من داشتم سرکوبش میکردم چون خیلی نو بود ... چون تاحالا تجربش نکردم .ولی دیدم اگه همینطوری بخوام سرکوبش کنم ممکنه یه حس افتضاحی یهو بیاد سراغم که به غلط کردن بیوفتم ... ممکن بود دیگه نشه کاری کرد ... من این خطرو حس میکردم .وقتی نتونستم سرکوبش کنم پس باید یه کاری میکردم ... تموم این چند روز درگیر بودم ... ولی بالاخره تونستم .

واقعا انگار حرف زدن برات سخت بود ... یعنی واقعا تمام این چند روز درگیر من بود و همون حس که میخواست سرکوبش کنه و نتونسته بود ؟ به خاطر همون حس نمیخواست دور رفیقش بپلکم؟؟؟

-ولی من ... خدمتکارت ...

ارمان :مهم نیس ... ببین اگه تو بگی نه هم هیچی نمیشه ها ... حقت انتخاب .اگه بگی نه هم من پول بقیه ی دوسالو میدم که بری خونه داییت .چون واقعا اگه با گفتن نه اینجا بمونی امکان گناه هست ...

با شیطنت خندیدم ... اهانگ ریپلی میشد ...

ارمان :من هیچوقت اونو نیستم که نشون میدم ... از دور ایده آل ولی از نزدیک با رفتاری که خودت میدونی ... از دور سنگ ولی خوب از نزدیک که نه ...

حرفاشو انگار حفظ میکردم ... دونه دونه ... واو به واو ... دستمو گذاشتم زیر چونم ... مماس با لپم ...

-اخره خیلی یهوویه ...

ارمان :باحاله که

همچین با ذوق عین بچه ها حرف میزد ادم دلش برات میرفت ... حالا که حس ارمان رو شده بود و سرکوبش نمیکرد پس منم دلیلی نداشتم برای سرکوبش ... عاشقش بودم ... با همه ی کج خلقیا ... روی زمین خط های مبهم میکشیدم ...

ارمان :من تا صبحم میتونم منتظر اینجا بشینم ... اما خوب زود بگو دیگه !

همونطور سر پایین گفتم:میشه... فکر کنم؟؟

ارمان:سوال احمقا...یعنی معلومه که میشه

خندیدم ...

ارمان:ولی برو خونه داییت فکر کن

نگاه پرسشگرمو که دید گفتم:((گفتم که امکان گناه هست ...))اخ فدای حیای تو بشم...یعنی تو این مدت نبود؟؟؟یاد دلشکسته افتادم که وقتی عاشق هم شدن مامان شهاب حسینی نداشت همو ببین... امکان گناه وجود داشت...همو دوست داشتن ...

((باشه)) ی ارومی گفتم ...

از جام بلند شدم...کارتو عین شی با ارزشی تو دستم نگه داشته بودم...چه کارت خوشمزه ای...چه خواستگاری و ابراز علاقه ی خوشمزه ای...همونطور سر پایین از کنارش رد شدم.فهمیدم که خندید ...تا دم در اومد به بدرقه ام...با همون چشایی که روشو نداشتم نگاهمو بندازم توشون...همون چشایی که غافلگیرم کرده بودن...

ارمان:گفتم برو خونه داییت ولی نگفتم که تنها این وقت شب

-ساعت تازه ۸!

ارمان:بازم...بیا میبرمت

-نه دیگه مزاحم نمیشم

خندید ...

-توروخدا؟؟ایشالا قراره به حق فکر و جوابتون داءم المزاحم بشین....این همه هم تا بناگوش سرخ شدن و خجالت کشیدن نداره

نمیتونستم چیزی بگم...فقط گنگ میخندیدم...تو حال خودم نبودم اصلا...عطرشو به شامه میکشیدم...نگاهشو به ذهن میسپردم...حرفاشو مرور میکردم...زیر چشمی ژستای جدیشو میپاییدم...دستشو که گذاشته بود روی شیشه...نگاه حسادت امیز دخترا...حرف مادر باران توی اون مغازه ی لباس بچه فروشی...اون عکس قشنگ و به یاد موندنی...همه و همه بهترین لحظه های عمرمو میساختن...ادرس خونه ی دایی رو میگفتم و میرفت...حرف نمیزدیم...انگار هنوز به حریمی بود عادی بود.خجالت میکشیدیم.کنار خونه ی دایی ایستاد...نگاهی بهم انداخت و نگاه دیگه ای به کارت توی دستم ...

–خوب حالا با این چی کار کنیم؟ البته برای توه باید بگم چیکار میکنی ؟

خندیدم ...

–نمیشه که خوردش !

ارمان :پس باید کلکسیونش کرد ؟؟؟

–نه اخه ... خیلی خوشگله !

ارمان :خوشمزه هم هست !شکلاتش نستله !

خندیدم ... دوباره ..از ته دل !

–حالا چرا شکلات ؟

ارمان :هم من دوس دارم هم تو دوس داری ...من که راضی تو که راضی گور بابای ناراضی ...

باز هم خنده ...

ارمان :اب میشه ها

بیشتر از من مشتاق خوردنش بود .گوشیمو دراوردم و ازش عکس گرفتم ...خندید !

گاز کوچیکی از گوشش زدم ...و بعد به دهنش نزدیکش کردم ...گاز بزرگتری زد ...بهش نگاه نمیکردم ...سرم پایین بود ولی کارتو به دهنش نزدیک میکردم ...آخرین گاز به خودش میرسید .خوشمزه ترین و خلاقانه ترین و بهترین شکلاتی بود که تا عمرم خورده بودم ...با خنده و سر پایین تر تا حدی که سرم با سینم مماس شده بود آخرین تکه رو به دهنش نزدیک کردم ...همراه شکلات دستمو گاز گرفت ...با خجالت دستمو اروم کشیدم ...

ارمان :استغفرالله ...بابا پیاده شو لامصب تو ماشینم امکان گناه هست !

این ابراز علاقه ی خاص و حیاشو و شیطننت و همه ی تفاوت هاش با بقیه خواستنیش میکرد ...منم نمیدونستم چرا دوستش دارم .اونم نمیدونست ...یعنی دوسم داره؟؟من تا فردا و حتی پس فردا هم خوابم نمیره ...

دستی روی انگشتی که گاز گرفته بود کشیدم ...دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم و خیلی خیلی اروم خداحافظی کردم ...

ارمان :خدافظ ...عین این دختر شمالیا شدی سارا ...لپت گل انداخته باحاله !

این لب ها همیشه کار دستم میدادن ... هول شده چند تار لغزیده بیرون از روسریمو به داخل فشار دادم و به سمت خونه رفتم. نمیرفت که! درو زدند. نگاه دیگه ای بهش انداختم بوقی زد و رفتم تو ...

از بچگی تا به اون موقع سختی زیاد کشیده بودم ... مثل یه سیگاری از سختی کام گرفته بودم ... دیگه وقتش بود که خوشبختی بهم لبخند بزنه ... وقت ترک سختی بود ... وقتش بود ...

زندایی از دیدنم تعجب کرد. با دستپاچگی و در حالی که فکرم جای دیگه بود یه بهونه ای جور کردم و تحویلش دادم ... اونم خداروشکر پی اشو نگرفت. مزه ی شکلاتش هنوز با بزاق دهنم بازی بازی میکرد ... مزه ی فوق العاده ی شکلات بود یا مزه ی دلنشین اعتراف آرمان ...؟؟؟خدای من ... امکان نداشت ... از سنگ بود اخی ... سنگی که اب شد؟؟؟ نه ... مگه من چی داشتم؟؟؟وقتی که ارام از پشش برنیومده بود من چجوری در حدی از این رو به اون روش کرده بودم که از کسری بترسه و بخواد وارد عمل شه؟؟؟نکنه کاسه ای زیر نیم کاسه باشه؟؟؟ولی نه لحن و رنگ نگاهش صادقانه تر از دوز و کلک بود ... به اعترافش ایمان پیدا کرده بودم ... چه اعتراف به عشق قشنگی ... ارزوی هر دختری ... متفاوت، غافلگیر کننده و خاص ... به سبک خودش ...

((من که شکلات دوست دارم تو هم که دوس داری من که راضی تو که راضی گوربابای ناراضی ...)) قند توی دلم اب میشد و توی تخت به خودم میپیچیدم و غلت میخوردم ... دوران گند و سگی عادت ماهانه ام دیگه جلوه ای نداشت. یه حس خوب تا این حد میتونه موثر باشه ... اونم رو منی که تو این دوران حتی به صدای نفس هم حساس میشدم ... انگار نه انگار ... ارامش محض یه خوشی عمیق و واقعی ... از ته ته قلبم ... خوشی که از عمق قلب ارمان براومده بود و جا خوش کرده بود تو بهترین جا و نقطه ی قلبم ... حسی که جا و مکان داشت اما بیشتر دوره گرد محسوب میشد اما با این اعتراف صادقانه صاحبخونه شده بود ... همه قلبم فدای این حس و خوشی ...

واقعا نمیشد خوابید ... احساس، عقل رو رام کرده بود ... یا شاید هم کشته بودش ... پیروز این نبرد سخت احساس بود و قلب! من هم راضی بودم ... شاید اگه عقل رو حاکم میکردم الان این حس خوب جاخوش نکرده بود. شاید رو میکردم و بهش میگفتم نه اقا اونجوری که شما رفتار میکردی امکان نداره این حرفا درست و منطقی باشه ... نه! جواب من نه هست ... اما نمیشد ... مگه میشد به اون چشما نه گفت؟؟؟تو اون نور شمع؟؟؟من مسخ شده بودم ... سحر شده بودم ... کلامش، نگاهش، بوی عطر و لباسش ... فضا، اهنگ طعم تلخ و شیرین شکلات ... نابه ناب ... خوبه خوب ... عشقه عشق ... ملموس و محسوس ... در کلمه جا نمیگیره حسم ... حرکت تک تک سلول ها ... انقلاب تک تک اعضای بدنم ... با شعار عشق ... شعار عاشق شدی، عاشقتم پسر ... عاشقتم ارمان ... شاید اگه وسط یه خیابون بودم، یا کنار یه دره، یا یه جای خلوت، نوک کوه، کنار ساحل ... داد میزدم با تمام صدا و توانم دادم میزدم و میگفتم خدایا دوستت دارم ... ارمان دوست دارم ... مامان بابا دایی زندایی فرشاد ایسان پری دوستون دارم ... من الان میتونم همه رو دوست داشته باشم ... همه رو ... صدای الارم گوشی بلند شد. اسم استاد روی صفحه نقش بست ... استاد دوست دارم که باعث این اعتراف شدی ...

((الان هنو قهری؟؟؟چه طولانی ... چه شاگرد بی مهری!!))

خندیدم و یه اس ام اس خالی براش سند کردم. دوباره به دقیقه نکشیده پیامی فرستاد: ((عه؟ اشتهی؟؟؟))

دوباره اس ام اس خالی

((سکوت علامت رضاست... عذاب وجدانم کپی بالآخره! شب بخیر شاگرد))

-شب بخیر استاد... عزیز

شاید اگه کسری نبود و این نزدیک شدنش هرچند تو جلد یه استاد، ارمان هیچوقت اعتراف نمیکرد... اگه کسری نبود من و ارمانی هم نبودیم. میشدیم همون من و همون پناهی... عاشقی که عشقو سرکوب میکرد و معشوقی که سنگ بود. اما حالا خوب فرق داشت... معلوم شد ارمان تا اون حد هم سنگ و بی احساس نبوده... درست همونی که خودش گفته بود... هیچوقت اونی نیست که نشون میده. وای خدا من چه قدر این پسرو دوست دارم... انگار نه انگار این همون ادمیه که چند روز بازمو تکون هم نمیتونستم بدم به خاطر ضربه های سنگینش... یا همونی که وسط خیابون چنان زد تو گوشم که حس کردم نصف صورتم رفت... ولی من چیشو دوست داشتم؟؟؟ مسلما این کتکاشو نه! چهره و تیپ و هیکلش؟؟؟ من ادم ظاهر بینی نبودم اخه... ولی خوب جذاب بود... خیلی جذاب... نگاهش دیوونم میکردم... واقعا! بالشمو روی صورتم فشار دادم و بعد برش داشتم... هیچکاری نمیتونستم بکنم... فقط هیجان زده بودم و عاشق و دلتنگ... هنوز دو ساعت نشده دلم براش تنگ شده بود. راجب این حس نه میشد با ایسان و پری حرف زد و نه با کس دیگه. نه میشد خاموشش کرد و نه فراموش... کاش میشد به ارمان زنگ زد... اما نه! فکر میکنه هولم و از خدا خواسته... نه نه... نمیخوام بعد از ازدواج وقتی دعوامون شد اینا رو بکوبه تو سرم... اوه خدا تا کجا پیشرفته بودم... نه به بار بود و نه به دار... ولی ارمان گفت موقت نه، گفت داءمی... حرفاشو از بر بودم... عین ضبط صوت. منم موقت اهلهش نبودم... و داءمی... زود نبود؟؟؟ وقتش بود؟؟؟ ۱۹ سالگی... با پسری ۲۴ ساله که براش کار میکردم... خوش بر و رو و خوشتیپ، پولدار و متمول، اهل موسیقی و عشق و حال، عاشق و دلباخته... یعنی این همون مسیر رسیدن به خواسته هامه؟؟؟ رسیدن به ارزوها و عقده هایی که تو اوج بچگی با مرگ پدر مادرم تو نطفه خفه شدن؟؟؟ نکنه داشتم کار پرستو رو میکردم... به ازدواج به چشم یه راه فرار نگاه میکردم؟ نه نه... فرق داشت. من و ارمان همدیگرو دوست داریم ولی پرستو و شهاب نه... شاید اونا هم همو دوست داشته باشن. وای که تو این لحظه ها چه قدر بیشتر دلم شعر میخواد و بارون... وسط این تابستونیه... مثل تو فیلم. چه فریاد های دوست دارمی که تو گلو بود و نمیشد کاریشون کرد. ساعت ۱۱ شب... نمیشد که بیرون رفت... ولی خوب تو اتاق هم که نمیشد جیغ زد ارمان دوست دارم... نه نمیشد... باید دلو به دریا میزد. چشمو بستم و انگشتای اشارمو رو به هم گرفتم. برم... نرم... نرم... نرم... نرم... خودشه! دیگه حرفی بینش نیومد. سریع از جام بلند شدم. حالا کجا باید میرفتم؟؟؟ اهمیتی نداشت. یه جای خلوت... پرت ابی ترس و چلمنگ بازی...

لباسمو برداشتم و آماده شدم. دایی اینا یه ساعتی بود که خوابیده بودن. بعد از مرگ فرشاد دل و دماغ حتی سفر هم برای دایی و زندایی نداشت. به ارومی از پله ها سرازیر شدم... یاد روزی افتادم که داشتم به خونه ی پناهی میرفتم و افتاده بودم و فرشاد بهم خندیده بود... ((هههه مثل مگس پرت شدی پایین)) تو پاگرد پله ها ایستادم... نه نه باید این افکارو از خودم بروم... الان وقت غم نیست! مسلما...

تاریکی و خلوتی خیابون اذیتم میکرد... ولی نمیشد این فریادو نگه داشت. من به دیوونه ی به تمام عیار بودم... به خیابون و پارک رسیدم. باز این جا بهتره... تعداد زیادی ماشین و دختر و پسر به همراه قلیون که پایه ثابت جمعا بود حضور داشتن و شاید یکی دوتا خانواده و چند تا زوج تو بقل و کنار هم... خوب بازم جای امید داشت. ولی من میخوام برم به جای خلوت. اینجا که شلوغ بود... اسمون صاف صاف بود... از کنار ماشینا که میگذاشتم هر از گاهی تیکه ای پرونده میشد. کار خوبی نبود ساعت ۱۱ بیرون زدن ولی شده بودم سلیم دیوونگی هام... ایشالا که اتفاقی نمیوفتاد... با کلی سلام و صلوات رسیدم به جایی که میخواستم. به ساختمون هنوز کامل نشده ولی بلند. خیلی وقت بود نیمه کاره رها شده بود. ترس کمی داشتم ولی اراده و حس دیوانگیم عمیق تر بود... به ساختمون نزدیک شدم. بسم الله الرحمن الرحیم... خدایا من دیوونه رو خودت حفظ کن! حرفای یکی از بچه ها تو گوشم میچرخید: ((تو این خونه مخروبه ها جن زیاده... من خودم دیدم... یعنی یکی از فامیلامونو کشتن!)) داشتم به غلط کردن میوفتادم... از پله های نمدار و نیمه کاره ی ساختمون با احتیاط بالا رفتم... بلند هم بود! به پشت بوم خونه رسیدم. با فاصله از لبه ی ساختمون ایستادم. نگاهی به دور و برم انداختم. ۱. ۲. ۳ شروع!

-خدایا چه اسمون قشنگیه امشب....

صدام منعکس شد... ترسم داشت میریخت

-خدایا دوست دارم!!!!

صدام بالا تر رفته بود...

-مامان، بابا سلاممم

حالا میشد با خنده و سرخوشی از خالی شدن فریاد زد:

-مامان من دارم خوشبخت میشم... بابا واسم دعا کن... هی پسر... هی فرشاد، استاد، ایسان، پری، اقا شهاب، دایی، زندایی، ملوک خانم، پسرای ملوک خانم، غفور، خانم مدیر، راننده های آژانس، کارگرای زحمتکش در حال کار، رفتگرا، پولدارا فقیرا، جاسوسا، بازاریا، خودم!! همه همه... دوستون دارمممم

-آرمان دوست دارمممم... به خدا دوست دارمم! کمپانی اخلاق من دوست دارم!

حس کردم حنجرم داره پاره میشه... به لحظه اروم شدم... اوووو حالا بهتره... خواستم برگردم که صدایی تو لاله ی گوشم پیچید: ((ولی من بیشتر دوست داشتم))

بیشتر شبیه نجوا بود. هول شدم و پام لغزید... به جلو پرت شدم... خودم رو مرده میدیدم... اشهد ان لا اله الا الله!!! نمیتونستم خودمو نگه دارم... جسمم رها شد... فاصله با زمین کم نبود... چشممو بستم... چه خوشبختی کوتاهی! اما دستی محکم نگهم داشت... حالم داشت بهم میخورد... پلکم لغزید و روی هم افتاد فشارم هم!

نفسم به شماره افتاد... اسپری بود؟ نبود؟ چشمم سیاهی میرفت... سایه ی سیاهی نزدیک شد... تو جیbam دنبال چیزی میگشت... نمیدیدمش... یعنی کیه؟؟ ارمان نبود... اینو مطمئن بودم... نمیتونستم تحمل کنم، بلند و با فاصله ی کم نفس میکشیدم. سینم به خر خر افتاده بود و خودم به غلط کردن، سردی پلاستیکی رو با لبم حس کردم. دستم رو روی اسپری ثابت گذاشت... محکم از اسپری نفس گرفتم... خون دوباره جریان پیدا کرد... یه نفس... دو نفس... سه نفس...

چشمم حالا بهتر میدید... اما کجاست؟ چی شد پس؟؟ اونی که بیشتر دوستم داشت؟؟ کی بود اصلا؟ وهم؟ نه وهم که نبود... جن؟؟ وای به من خیالاتی... ولی خوب خیالات موثری بود عجیب... از جام بلند شدم، با گوشیم تو راه پله نور انداختم... هر آن منتظر جنازه ای، جسد لخت و خونینی چیزی بودم، یا قاتل و متجاوززی که از پشت بهم حمله کنه... یه چشمم به پشت بود یکی به جلو، از ساختمون که سالم بیرون اومدم، انگار از بند ازاد شدم، جوری میدویدم انگار گرگ دنبالمه... توجهی به نفس و آسمن نداشتم... گوشه ای به دیوار تکیه دادم، حالم خوش نبود...

-هی دختر خانم... اینجا تنها چرا حالا؟؟ نینم خسته وایساده باشی... بیا به خودم تکیه بده جا دیوار...
با نفس نفس نگاهمو دوختم به چهره ی ۳ پسری که جلو مو گرفته بودن... لعنتی از این بدتر نمیشه... رنگم مطمئن پریده بود، نمیخواستم باهاشون حرف بزنم حتی... دستمو به دیوار گرفتم و راه افتادم.

-هی حالا کجا میری؟ حالت خوبه؟ ببین رنگت پریده میخوای ما ماشین داریم بیا میبرمت بیمارستان...

یکی دیگشون با بدجنسی گفت: ((چرا بیمارستان؟؟؟ میریم خونه بالاخره یه چیزی...))

نفر اول حرفشو قطع کرد: ((خفه شو جدا حالش خوب نیست...))

اسپری لازم شدم دوباره... دستم میلرزید، اسپری افتاد... اوووف شانس!

سومیه دست دراز کرد و از روی زمین برش داشت و داد دستم، نفس گرفتم اما لعنتی تموم شده بود، تکونش دادم.. خالی شده بود، متنفر بودم از ضعف نشون دادن به یه مشت غریبه.

-تموم شده؟؟؟ اره؟؟؟ جدا میگم بیا میریم از اون داروخونه هه بالاخره یه چیزی پیدا میکنیم

سومیه خیلی اشغال بود! ((بابا چرا داروخونه؟ اصن چرا اسپری تا وقتی نفس مصنوعی هست؟؟))

-کامشاد لطفا خفه شو و برو تو ماشین!

بد جور خورد تو پرش... منم که فقط میرفتم... این دوتا هم که دنبالم.

-ببین جدی حال خوب نیست خوب به لحظه وایسا!

با دستش بهش علامت دادم که بره ... من نیازی به کمک ندارم .

-خوب چه قدر تخیسی تو! پاشو بیا

-بچه جون دنبال چیزی هستی ???

صدای اشنایی بود ... صدای کسری

پسر: به شما ربطی نداره

کسری: جدا؟! اینطور به نظر نمیرسه ...

دست به یقش شد. زورش به پسره میچربید. دور کمر پسره شاید اندازه ی دوتا ساق بهم چسبیده ی من بود ... ريقو!

با دست و در حالی که سرفه میکردم بازوی کسری رو گرفتم تا ولش کنه. متوجه حال بدم شد. پسره رو با شتاب هول داد. پسره بیخیال نمیشد. بهش اشاره کردم که اشناست. اون بدبختم خورد تو پرش. شاید انتظار داشت الان منو ببره بیمارستان و من کلی مچکرش بشم و اوووه این شر و ورا ... ولی کسری همه ی برنامه هاشو بهم زده بود. کسری انگار همیشه با خودش اسپری داشت. دمش گرم. دستش درد نکنه. اسپری رو ازش گرفتم. زانو هامو خم کردم و روی زمین خیمه وار نشستم .

کسری: خوبی؟

سری تگون دادم. سرم درد میکرد ... لعنت به دیوانه بازی های شبانه ...

کسری: این وقت شب تنها چیکار میکنی؟ مگه ارمان بر نگشته ??? چرا نرفتی خونه ارمان ???

یعنی جریانو نمیدونست؟ نه قطعاً نمیدونست ... گذاشتم تا نفسم جا بیاد و بعد حرف بزنم .

-هوس کردم ... قدم بزنم

کسری: خیلی هوس احمقانه ای کرده ای! ۳ تا پسر دورت اونم تو این حال زار میدونی اگه دیر میرسیدم چی میشد ???

واقعا شبیه معلما و ناظما شده بود ...

– حالا که چیزی نشد !

کسری :جدا ؟میخوام بدونم حالا اگه من نیومده بودمم چیزی نمیشد ؟؟؟

–چه قدرم شما واقعا ادمی هستی که دوس نداری ملت بذاری

همیینه !صاف وسط هدف !

کسری :منظورم این نبود ...

–مشخصه !

کسری :داشتم یه دوری میزدم ...دیدم چند نفر اینطوری جمع شدن هدس زدم باید یه همچین اتفاقی افتاده باشه ولی اصلا فکرشو نمیکردم تو باشی ...اینجا که خیلی از خونه داییت دوره ...نگفتی چرا نرفتی خونه ارمان ؟؟

–گفتن لازم نیست پیام

عین چی داشتم دروغ میگفتم ...

کسری :جدا عجیبه ...فکر نکنم بازم ماموریتی چیزی داشته باشه ...

–مگه ماموریت بودن ؟

کسری :نمیدونم ..اخه ماموریتم نداشت ...بیخیال بیا برسونت خونه داییت الان نگران میشن

–کسی نگران من نمیشه .اونام خوابن

کسری : ولی من شده بودم

حرف احمقانه ای بود ...اصلا من نباید باهاش حرف میزدم .ارمان گفته بود دور و برش نپلکم ...

–خودم میرم چیزی نمونده

کسری :نه بیا سوار ماشین باید یه اسپری هم بگیرم برات

–خونه دارم یه دونه

کسری :تو چه قدر قدی !هنوزم که تو فیس و افادست شاگرد !

-هیچم تو فیس و افاده نیستم

کسری: خیلیم هستی! بیا سوار شو لج نکن

میدونستم تا خونه دایی واقعا هنوز راه زیاد هست. بی حرف دنبالش رفتم و سوار ماشینش شدم. خوابم میومد شدید... کنار یه داروخونه ایستاد و پیاده شد. یک ربع بعد در حالی که تو دستش دوتا لیوان و یه کیسه بود دوباره به ماشین برگشت. خیلی هم از مهمون شدن توسطش خاطره ی خوشی داشتم!

کیسه ی اسپری رو گرفتم و تشکری کردم. باز هم بی حرف لیوانی رو که گمونم حاوی شیر پسته بود به سمتم گرفت. بازم تشکر...

خوب عزیز دلم حق داشته از طرف رفیقش احساس خطر کنه!

کسری: من واقعا نمیخواستم اونجوری پشت تلفن بگم ها جدی میگم!

-من بخشیدمتون

کسری: ولی هنوز جمع میندی!

نمیتونستم بگم چون الان فرق کرده... چون بهم گوشزد کرده دور و برت نپلکم... شیر پسته هه از گلوب پایین نمیرفت... من از همون ساعت های پیش متعهد شده بودم... همیشه که نیاز به عهد نامه نیست! اصلا نمیخواستم مزه ی شکلاتش با چیز دیگه ای عوض بشه. هرچقدر هم که شیر پسته دوست داشته باشم!

نی از لبم فاصله گرفت... راه نمیرفت چرا؟؟؟ جو ماشین برام سنگین بود... فکر کن اگه ارمان با یه دختری حالا حتی اگه اصلا شاگردش بود میشست تو ماشین و براش شیر پسته میگرفت من چه حسی بهم دست میداد؟ یه حس کوفت!

-من خستم شرمنده ها فقط نمیرین؟

کسری: جواب منو ندادی!

-راحتم اینطوری

کسری: اهان...

حرکت کرد. دلم براش سوخت اون بنده خدا که از چیزی خبر نداشت. از من و قول و قرارایی که با خودم داشتم... درست کنار خونه ی دایی محکم زد رو ترمز به جلو پرت شدم. با دستش مانع شد که به شیشه بخورم. یه مقدار از شیر پسته ریخت به لباسم.

کسری: ریخت ؟

–مهم نیست ممنون که ...هم اسپری رو رسوندین هم خودمو

از ماشین پیاده شدم

کسری: سارا

برگشتم ...

کسری: هیچی خدافظ

شونه ای بالا انداختم. ((خدافظ))

اینم یه چیزیش میشه ها !گوشیم تمام مدت رو سایلنت بود ...اس ام اس !!!اخی جون !

از طرف ارمانه ...نیشم تا بناگوش باز شد ((فکرت تموم نشد ؟چه قدر فکر میکنی ؟؟؟بیداری اصلا ؟؟؟))جوابی

نداشتم که بدم ...بذار فکر کنه خوابم ...

و خوابم رفت ...

صبح با شادی و سرحالی هرچه تمام تر چشم باز کردم ...هه هه صبح بخیر تهران من عاشق توام !در اتاقم زده میشد

...یاد فرشاد افتادم دوباره ...و سریع یادشو پاک کردم ...

–بله ؟

(عزیزم نیای برای صبحانه ؟؟)

–ملوک خانم سلام من تازه بیدار شدم چشم میام الان ...

چه قدر میتونستم ملوک خانمو درک کنم ...همکارش بودم ...هه

اول صبح به این قشنگی وقت این حرفا نیست ...لباسمو با یه دامن و تاپ نو که عوض کردم ...از دختری در اومدن

به قول معروف !با این حرف فکری تو سرم چرخید ...سرخ شدم و لب گزیدم ...الان واقعا زود بود برای فکر به

این چیزا !!

یه کم جلوی اینه قر اومدم تا حالم جا بیاد...نگاهی به گوشیم انداختم...بازهم اس ام اس...باز هم ارمان...

((سارا اگه جوابت مثبته باید به داییت اینا بگی، باید رسمی باشه بالاخره))

وای عزیز دل خوش فکرم...چشم حتما اولی نمیتونستم جوابشو بدم. باید بیشتر فکر میکردم. اس ام اس دیگه از طرف پرستو بود: ((سارا چرا به من نگفته بودی اخه؟؟؟ سارا من حالا باید چیکار کنم؟؟ صادقانه همه چی رو گفت... سارا حالم زاره زنگ بزنی بهم...)) شستم خبردار نایل امد که شهاب رفته سراغش و همه چی رو گفته... بهترین کار بود اگه واقعا میخواست بهش برسه. حوصله نداشتم باهاش حرف بزنی راستش... پایین رفتم و سر میز صبحونه نشستم... جمعه بود و دایی هم خونه... حرف نمیزدن... میخواستم به حرف بیارمشون اما نمیدونستم چجوری.. فکری به سرم زد!

-دایی جان؟

دایی: جونم دایی؟

-راستش باید یه چیزی رو بهتون بگم

زندایی: من که مزاحم نیستم؟

-نه نه اتفاقا خوبه شما هم باشین...

زندایی کنجکاوانه نگاهم کرد...

-راستش... موضوعی که پیش اومده اینه که...

با خجالت سرمو زیر انداخته بودم... سخت بود برام گفتنش

دایی: بگو دایی خجالت نداره که!

-خوب تو نبود مامان بابا بالاخره شما برای من مثل پدر و مادرم بودین... خیلی بهتون مدیونم... و اینکه خوب... راستش گفتنش آسون نیست و ممکنه شبهه ای پیش بیاد... ولی باید گفت

زندایی: سارا بگو جون به سرم کردی تو که!

-چشم نه نگران نباشین... چیز بدی نیست... یعنی اصلا بد نیست..

سر به زیر میشم...

– حتی یه جورایی خیره ...

نگاهی بهشون انداختم ... هنوز گنگ بودن ... شاید الان وقتش نبود ... ولی خب پس کی ???

– امم ... امیدوارم فکر بدی نکنی ... راستش یه اقایی از من خواستگاری کرده ...

اوووو چه قدر گفتنش سخت بود ... زیر زیرکی نگاهی به نگاه های در حال انتقال بین دایی و زندایی انداختم ... کم لبخند روی لب زندایی نشست ... و بعد حالت چشم دایی رنگ رضایت گرفت ...

دایی: خوب حالا این پسر پر توقع کیه ??

اووهو! پر توقع ... خودش کم نیست!

– حقیقتش ... همون اقایی که پیشش کار میکردم ...

چهره ی دایی در هم شد ...

– ادم خوبیه! بعدم من ... یعنی بهتون توضیح داده بودم دایی قبلاً ما اصلاً باهم کاری نداشتیم یعنی خیلی کم همو میدیدم .. حتی تو یه خونه هم .. یعنی بودیم ولی خوب خونه ی بزرگیه ... من اصلاً تو یه طبقه ی دیگس اتاقم ... بعد ایشون اکثراً سر کاره ... اصلاً نیست! من خودمم نمیدونم چی شد!

دایی با چهره ای متفکر نگاهم میکرد ... ((اون مدتی که نبود ی چی ??? گوشیتو جواب نمیدادی و حتی یه سر هم نزدی ??))

– یه مسافرت کاری بود ...

دایی: اهان مسافرت کاری ...

چند دقیقه تو سکوت گذشت ...

دایی: غیر از این نیست که تو به خاطر حضور فرشاد از اینجا رفتی ??

از همین سوال میترسیدم ...

دنبال جوابی میگشتم ... لعنتی خوب این چه سوالیه ?? دایی الان هدفش چیه ??? اوکی رو بده دیگه ...!

زندایی: عزیزم الان اصلاً گذشته ها مهم نیست ... ممکنه اونا بهم علاقمند باشن ... بذار پسره و خونوادش بیان ... مطمئنم نمیتونه ادم بدی باشه .. اگه بد بود که خود سارا دووم نیاورد ...

خونواده؟؟؟ تا اونجایی که میدونستم که ارمان خونواده نداشت... وای چه وضعی شد... ولی بازم با نگاهم از زندایی تشکر میکردم... وقتی خونشون بودم کم و بیش از نیش و کنایه هاش بهره داشتم... ولی خوب داشت جبران میکرد انگار...

دایی: نمیدونم... من الان هیچ قولی نمیدم سارا... اگه اومدی و از من اجازه میگیری یعنی نظرم برات مهمه (با سر تایید کردم) خوب پس بهش بگو جمعه ی همین هفته میتونه بیاد..

در حال بلند شدن از روی صندلی حرفشو تموم کرد... خوشحال بودم خیلی زیاد!! تو دلمم عروسی بود... یعنی در واقع جواب من الان مثبته؟؟؟ اره دیگه... اره؟؟؟ خدای من... چه سریع... جمعه ی همین هفته... فقط ۴ روز دیگه... خواستگاری... دایی چی میگه؟؟؟ ولی خوب نه ظاهر و گفتار پناهی اقا منشانه تر از این حرفاست که دایی بخواد ردش کنه... من بهش ایمان دارم!

تو افکار خودم غوطه ور بودم که زندایی صندلیشو بهم نزدیک کرد..

زندایی: چرا زودتر به خودم نگفتی؟

نگاه لبریز از خجالت من... و جوابی که شاید خیلی قانع کننده نبود!

-زندایی این قضیه شاید دو روز باشه که پیش اومده باشه... یه کم برام تحلیلش سخت بود ولی خوب گفتم... شرمنده که دیر شد..

زندایی: مسءله ای نیست عزیزم... باورم نمیشه در این حد بزرگ شده باشی سارا... ولی... یه کم زود نیست؟ من خودم از الان تو دوسال کوچیک تر بودم که با داییت عقد کردم... سخته... بهش فقط نمیتونی به چشم یه زندگی عاشقانه و تفریح و رفاه نگاه کنی... در حد نصیحت نیستم... ولی خوب...

-نه اتفاقا بگین بهم

زندایی: تو هم بهش علاقه داری؟

خدای من... چی بگم؟؟؟

سرم درست مماس سینم شد...

زندایی: پس بهش علاقه داری... چه جور ادمیه؟

-یعنی چی؟

زندایی: یعنی اخلاقش، روابطش، بالاخره... وضع مالی...

–روابط که تا اونجایی که من میدونم با دختری در ارتباط نیست ...وضع مالیشم خوبه ...خیلی خوبه ..اخلاقش ...با من که خوبه

عین چی این اخری رو زر زدم !

زندایی :باید دید ...سارا این یه انتخاب الکی نیست ...زندگیه ساده و احساسی از کنارش نباید گذشت ...حالا جمعه من میبینم دیگه این آقای به قول داییت پر توقع رو

خندیدم ...اصلا هم پر توقع نبود که داشت با خدمتکارش ازدواج میکرد ...تو دلم خدا خدا و ای کاش بود که چی میشد اگه هر نسبتی داشتم باهاش جز خدمتکار ...اذیتم میکرد این عنوان ...

از پشت میز بلند شدم و مسقتیم به اتاقم رفتم ...چه هوای خوبی !گرم ولی نه ازار دهنده ...گوشیمو از روی دراور برداشتم ...روی اسم پناهی ...و شمارش ...

چند بار نوشتم و دیلیت کردم اما اخر به نوشتن ((داییم گفتن میتونین جمعه ی همین هفته تشریف بیارین ...)) و ادرس خونه ی خونه ی دایی اکتفا کردم ...انقدر خوشحال بودم که نمیدونستم دقیقا الان چه کاری از پسم بر میاد ...

گوشیم درست وسط جیغ و داد و جنگولک بازیام زنگ خورد ...پرستو بود

–الو سلام

پرستو :علیک سلام !به یه ورتم نگیری اینهمه بهت اس دادم ها !!!

–اووه پری ببخشید باور کن سرم شلوغ بود

پرستو :بله دیگه بالاخره با استادت و صاحبکار که اخلاق تو !

ناخوداگاه گفتم :((پری درست حرف بزن !!))

پرستو :اووو ..چیه حساس شدی ؟

–نه ...منظورم ...اینه که این چه طرز حرف زدن یه خانومه ؟؟

پرستو :جون خودت ..سارا اینا اصلا مهم نیست !بگو چرا بهم نگفتی ؟

–عزیز دل خودش باید بهت میگفت !ممکن بود من این قضیه رو بهم بزنم ...

پرستو: چرت و پرت نگو! باید بهم میگفتی... میتونم حرفاشو باور کنم؟؟

-من نمیدونم چی بهت گفته

پرستو: گفت برای اینکه شکی توش نمونه با حضور خودت و خودش و خودم یه بار بریم یه جایی تا من مطمئن شم

-خوب دیگه!

پرستو: خیلی ادم پستی نه؟؟

-نمیدونم پرستو... من خیلی نمیشناسمش

پرستو: ولی میگه با دیدن من همه چی عوض شده... وای خدا... سارا اون واقعا نزدیک بوده تورو بکشه؟؟

-نه حالا در اون حد...

پرستو: الهی بمیرم... تو چه قدر سختی کشیدی!

-چرت و پرت نگو پری..

پرستو: بیشعور! پس من یه قرار میذارم.. ببین جمعه خوبه؟؟؟

-چی؟؟؟ جمعه؟؟؟ نه نه!

پرستو: چرا؟؟؟

-کار دارم... میگم بهتون حالا!

پرستو: جدی چه کاریه از ما واجب تر؟؟

-پری حسود نباش...! امر خیره... میگم بهتون حالا

من میخندیدم و پری جیغ جیغ کنان میخواست سر از کارم در بیاره ولی چیزی بهش نگفتم و پیچوندمش... الان که

نباید کسی چیزی میفهمید!

جلوی اینه برای بار هزارم خودمو واریسی کردم... حالا انگار که تاحالا منو ندیده... بازم هرچی نباشه خوب بالاخره... از تونیک بلند و نخیم راضی بودم..هم از رنگ و هم از طرحش... و عاشق کفش های عروسکی بودم که ایسان اردیبهشت ماه برای تولدم خریده بود...ارایشی خیلی خیلی ملیح هرچند به گفته ی زندایی خداروشکر پوستم نیاز به ارایش نداشت...هنوز نیومده بود...باید چیکار میکردم؟؟؟در جواب اس ام اسم فقط گفته بودی Ok honey تنها میومد دیگه!به نظر نمیومد کسی رو داشته باشه...میدونم که اینو یه بار دیگه هم گفته بودم...گردنبند طلا سفید ظریفی که اون رو هم دایی برای تولدم هدیه داده بود رو به گردنم انداختم...روسریمو میزون کردم...همه چی خوبه...بسم الله الرحمن الرحیم...سر نماز کلی از خدا خواسته بودم همه چیز به صلاح و خوب پیش بره و مشکلی پیش نیاد...با نگاهی به قاب عکس مامان و بابا از اتاق بیرون رفتم...

ملوک خانم تو اشپزخونه مغزمو کار گرفته بود...مدام میگفت که الان برای ازدواج زوده و شوهر هیچ گلی به سرت نمیزنه که هیچ گل هم به سرت میگیره!

(اولی gol دومی gel)

انصافا حرف باحالی زد ولی گوش من بدهکار نبود...زندایی بهم گفته بود که ملوک خانم چایی رو میاره...فقط من یه کم تو اشپزخونه باشم!اووف چه کاریه خوب؟؟؟زنگ در به صدا در اومد...با شدت لبمو گزیدم و مقداری از برق لبمو هم همراهش خوردم...لعنتی انقدر مضطرب نباش...یه مراسم خیلی خیلی سادست...بله!خیلی!

پرده ی اشپزخونه رو به ارومی کنار زدم...تنها بود...چه خوشتیپم کرده اقا!ماشالا...اقا تر از همیشه بود...چه وارد...چه بازیگر ماهری..یکی نیست بگه بابا من که تورو میشناسم اچه...

در سکوت حرف میزدن...اصلا حرف میزدن؟؟؟صدای دایی به گوشم نمیرسید...صدای ارمان هم...فقط یکی دوبار خنده ی دایی بلند شد...مگه سیرکه خو؟

بعد از گذشت تقریبا نیم ساعت زندایی به اشپزخونه اومد...ملوک خانم چایی رو برده بود و من نفهمیده بودم...حواسم خیلی پرت بود.

زندایی:خوب همچین کیس بدی هم نیست..یعنی اصلا بد نیست!

لبخند زدم...

زندایی:عروس خانم نمیخوای بری؟؟

–ها؟؟

زندایی:زندایی گیج میزنی ها!پاشو بینم پاشو..بسه دیگه...این پسر نیومده که داییتو ببینه...اومده عروسشو ببره...

سرخ شدم از شرم ...

زندایی: نیازی به خجالت نیس عزیز دلم ...

ولی خیلی خجالت میکشیدم ... اما دگی شو داشتم ها ... یعنی نداشتم! دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت پذیرایی مجلل خونه هدایتم کرد ...

زندایی: اینم از سارا جان ...

سر پایین سلامی کردم ... جواب محکمی هم شنیدم ... میترسیدم غش کنم خوب ... تو واسه کی انقدر خوشتیپ و خوشگل و خوشبو کردی اخه؟؟؟ جوابش مشخص بود برام ... سرمو برای لحظه ای بالا گرفتم تا بهتر نگاهش کنم ... دستشو گرفته بود به چوئش و اروم تکونش میداد ... چشمکی زد که اتیش شیطنتش کل وجودمو سوزوند ... با لبخند باز هم شرمگین سرمو دوباره پایین انداختم ...

خوب رو مغز دایی کار کرده بود ... به نظرم اومد قبلش ازش پرسیده خونوادش کجان ... خوب این نامردیه من از کجا باید بفهمم؟؟؟ ندای درونم گفت هول نباش توام میفهمی .. همه چیو میفهمی ... دایی با ارمان جوری صحبت میکرد انگار چندین ساله میشناستش ..

دایی: این خواهر زاده ی من نزدیک ۱۰ ساله که بعد از تصادف وحشتناک خواهرم و شوهرش پیش ما زندگی میکنه ... خاطرش هم واسم خیلی عزیزه نگاه نکن که یه مدتی ازش غافل شدم ... بعدم اینکه امانت خواهر خدا بیامرزمه .. همیشه به سادگی از سرنوشت و زندگی ایندش گذشت ... من سعی کردم هیچ کم و کسری نداشته باشه ولی اینکه رو آورد به کار و اونم تو خونه ی شما و اینا گویا بحثش چیز دیگه ای بوده ...

نمیخواستم اصلا حرف این قضیه وسط کشیده بشه !

دایی: من نظر خودمو دارم ... ولی خوب مسلما حرف اخر حرف سارا است ...

شما به نظر که پسر خوبی میای ... اینطور که معلومه سارا هم به شما بی علاقه نیست !

خوب دایی من این الان حرف بود؟؟؟؟ چشم من که رفت کف پام خوب ...

دایی: سارا من حرفای مردونه ترو با این اقا ارمان زدم ... تو نمیخواهی سرتو بیاری بالا چیزی بگی؟؟

سرم اروم اروم بالا اومد ... این ارمان یه جوری شیطون نگاه میکرد و شونه بالا مینداخت اصلا ادم نمیتونست حرف بزنه ... خوب اخه مضحک تو اون کت شلوار این ادا اطوارا چیه؟؟؟

-والا ... راستش ... هه..امم

زندایی: سارا جان مبارکه ???

چشمم گرد شد ... ولی باز دمت گرم زندایی نمیدونستم چی بگم ... مجلس خلوتی بود ... بهتر! من که راحت ترم

...

گردنی کج کردم ...

زندایی: خوب پس بفرمایین دهننونو شیرین کنین ایشالا به سلامتی و مبارکی ...

و من تودریای نگاه ارمان غرق شدم ...

چشممو باز کردم و از خواب بیدار شدم ... صبح قشنگی به نظر میرسید . به کم تو تخت خوابم جا به جا شدم . بلند شدن سخت بود . شب قبل تا خود صبح با ارمان کل کل کرده بودم (ها ها چیه اولش فکر کردین همش خواب بوده :))) بالاخره موفق شدم از جام بلند شم . چشمم افتاد به قیافه ی داغون دم صبحیم ... یهو چراغی تو ذهنم روشن شد و یاد قراری که با پرستو داشتم افتادم ... وای من نیم ساعت دیگه باید تو کافی شاپ باشم که !خدا بگم چیکارت نکنه ارمان کله شبی منو به لنگه پا نگه داشتی !خیلی سریع دست و رومو شستم و لباسمو تن کردم . با فکر به اینکه خوب کافی شاپه به هر حال به نون سیاه دل ما رو میگیره فقط ادامسی به دهن گذاشتم . درست ۱۳ روز دیگه جواب کنکور میومد ... تو این چند وقت اونقدر با ارمان و صیغه ی محرمیت و نامزد بازی سرگرم بودم که ذهنم خیلی کم پرمیکشید سمت کنکور و جوابش ... به دراست گرفتم و رفتم به کافی شاپ . پرستو دستاشو بقل گرفته بود و با حالت قهر و بافاصله از شهاب نشسته بود . دلم به لحظه براش سوخت ... اما خوب نه !اتفاقا حقشه !

-سلام ... ببخشید دیر شد

هردوشون سلام کردن . شهاب متفکر بود و پرستو بق کرده ... چند دقیقه ای میشد که هیچ حرفی بین مون رد و بدل نمیشد . کلافه شدم .

شهاب تکون نرمی خورد . گارسون بالای میز مون ایستاد و سفارش خواست .

شهاب بدون اینکه از من یا پرستو چیزی پرسه گفت : ((۳ تا چای با ۳ تام کاپ کیک)) گارسون نوشت و به گمونم میخواست بگه چیز دیگه ای میل ندارین که پرستو دست بقل کرده گفت : ((اقا دوتا چای و دوتا کاپ کیکو حذف کنین بزنین دوتا ترک !)) گارسون گیج و مبهوت نگاه میکرد . شهاب سری براش تکون داد .

شهاب: پرستو نمیخواهی ...

پرستو پرید وسط حرفش : پرستو خانم !نه خیر اصلا خانم شفیع !

شهاب کلافه به نظر میرسید : ((خیلی خوب خانم شفیع ...))

باز هم پری پرید وسط حرفش. ((خودم میدونم باید شروع کنم!))

و با اخم و تخم ادامه داد: ((سارا اصل اینه که ایشون یه سری چرت و پرت تحویل من دادن که الانم اینجایم تا من مطمئن شم حداقل این کارنامه ی سیاه واقعیه! من نمیدونم شغل کوفتیه این اقا چیه و عرض دارن که الان که همیشه گفت و میگن که تو هم نمیدونی حتی!))

سری تکون دادم!

((اصلا مهم نیست! من که باید بدونم! این اقا بر عکس ظاهر اتو کشیده شون خیلی هم کثافت کارن تازه!))

نمیتونستم به پرستو چیزی بگم. خیلی عصبی بود. شهاب در هم و با پوزخند نگاهشو به میزی که پر میشد از سفارش ها دوخته بود.

((سارا! این ادم واقعا داشته تورو میکشته؟؟ و حتی داشته بی... آبرو... او خدای من!))

یهو طی یه حرکت انتحاری برگشت سمت شهاب و گفت: ((تو با چه هدفی اومدی خواستگاری من؟؟؟؟))

شهاب متعجب از صدای بالا رفته ی پرستو با چشم و ابرو ازش میخواست که اروم باشه.

پرستو نفسشو با صدا بیرون داد و عصبی روی میز ضرب گرفت.

پرستو: سارا چیز دیگه ای هست؟

سری به علامت نفی تکون دادم

نگاهی به ساعتش انداخت... ((اقای راد دفاعیه ای ندارین؟))

شهاب: بس کن این مسخره بازیرو! من خیلی رک و راست خودم همه چیو گفتم

پرستو مصنوعی خندید: از ترس سارا اینکارو کردی! چیه نکنه فکر کردی الان من باید عاشق صداقت بشم؟؟ هوم؟ یا مثلا مثل بچه های مدرسه ای که تقلب میکنن و به معلم میگن انتظار داری حداقل به خاطر صداقت ببخشم؟! ((؟؟؟!))

شهاب: هر کاری دوست داری بکن... یه ماهه دارم از انواع راه ها امتحان میکنم... دختر تو چرا انقدر کینه ای؟؟؟

پرستو: پسر تو چرا انقدر پر توقع و پررویی؟

شهاب: میتونی فکر کنی چیزی نشده... منم اینطور نشون میدم دیگه! من از گذشتم حالم بهم میخوره

پرستو: اومدیم و من فراموش کردم... اگه خر شدم و رابطمون جون گرفت و اونوقت اون روی اصلیت گل کرد من چه خاکی میخوام به سرم بزنم؟؟ نه اقا ترجیح میدم با مامانم برم! من اهل ریسک نیستم!

سریع کیفشو از کنارش برداشت و رفت. از فنجون های قهوه و چای بخاری بلند نمیشد...

شهاب: از صداقتم بخاری بلند نشد...

تو فکر فرو رفته بودم. پرستو چه قدر محتاط و البته عاقلانه برخورد کرده بود. زندگی با یه همچین ادم کارنامه سیاهی حتی تصورشم سخت بود... اما... من و پرستو تو یه شرایط بودیم. ارامنم اگه بدتر از شهاب نباشه بهتر نبود... هرچند کثافت کاری نداشت ولی اخلاقش و کاراش افتضاح بود... من چی شده بودم؟؟؟ یه لحظه حتی به سرم زد نکنه یه چیزی به خوردم داده؟؟؟ چرا گذاشتم انقدر سریع اتفاق بیوفته؟؟؟ بین ما صیغه ی محرمیت جاری شده بود. بین من و ارامنی که مثل گرگ و بره بودیم. در جا میخ شده بدون توجه به زمان و شهابی که از جلوم بلند شد و رفت و دقیقه هایی که میگذشت فکر میکردم. من که همیشه انتخابام عاقلانه بود... قدرت ریسک داشتم ولی نه در حدی که بخوام کل باغ زندگیمو به دست طوفان بسپرم. این من بودم که شده بود صیغه ی مردی که دوستش داشت و اون هم ابراز میکرد دوستش داره اما کارنامش سیاه بود. مهم عشقه دیگه. مگه تو همه ی کتابا و فیلما و اسطوره ها مهم عشق نبود؟؟؟ مهم عشقیه که ابراز شده دیگه... آ آ ساده... چجوی داری خودتو گول میزنی؟؟؟

چجوی احساس مستت کرد...؟ انقدر محتاج ابراز محبت و علاقه ی ساده بودی که به یه هفته نکشیده بدون فکر و فقط با رویا بندو اب بدی؟؟؟ والد راه افتاده بود... پیشی میگرفت از کودک درونم و سرزنشم میکرد... کودک درونم مقابل والد قد علم میکرد: ((اما اون خیلی خوبه!!)) والد دستشو جلوی چشم کودک درون تکون میداد... ((خوبه؟؟ خوبه؟؟ یادت رفت باهات چیکار کرد؟؟؟ یادت رفت نفرینش میکردی؟؟؟ یادت رفت ازش متنفر بودی؟؟؟ یادت رفته گربه صفتی ها و غرور مفرطشو؟؟؟ چی باعث شد اینا یادت بره؟؟؟؟)) کودک به حالت قهر و بالجبازی در رو روی والد میبنده... ((اره من محتاج محبت بودم! اونم از این نوعش... باید این ۱۱ سال بی محبتی جبران بشه! باید! من تنهام!!)) والد از پشت در داد میزد: ((تو تنها نیستی! دوست داری... فامیل داری... خدا رو داری! کافی نیست برات؟؟؟ اون ادم نیست! ولش کن! بسه دیگه!!))

کودک به در مشت میکوبید و میگفت: ((نمیشه! نمیتونم! دست از سرم بردار! انقدر بهم گیر نده!!!)) والد اروم گرفت...

صدای بالغ نرم میپیچید: ((اره تو به محبت نیاز داری... ولی نه کورکورانه... اگه سطحی باشه یه درد عمیقی درست میشه که این محبت تبدیل شه به نفرت... چرا بیشتر فکر نمیکنی؟؟؟))

صدای زنگ گوشی منو از اون همه کشمکش شخصیتی که پیدا کرده بودم نجاتم داد... یا شاید هم نه فقط یه راه فرار بود... شاید به نتایج خوبی میرسیدم!!! حلال زاده! نمیتونستم جلوی لبخندمو بگیرم.

-الو

ارمان :سلام کجایی؟

-سلام ... بیرونم

ارمان :چه قدر پس چرا خلوته ؟؟؟ چرا انقدر اروم حرف میزنی ؟؟؟

-کافی شاپه !دارن چیک چیک میکنن

ارمان :چشمم روشن !رفتی چیکار کافی شاپ ؟؟؟

-با پرستو اومده بودیم پرستو رفت یه چند دقیقه نشستم

ارمان :اهان !کجاس بگو پیام منم ما قار قار کنیم چششون دراد !

خندیدم .بی توجه به نگاه های عصبی و متعجب دورم .

-بیا کافه باران ... میدونی کجاس ؟

ارمان :پس لیدی ! اومدم

-دیوانه ... خدافظ

چه قدر خوب بود که صاحب کافه و گارسونا بهم گیر نمیدادن که باید برم ...

((والد ،بالغ و کودک درون :ابعاد شخصیت های تمام انسان ها هستند .کودک از اسمش پیداست کودکانه برخورد کرده و کودکانه میخواهد و تحت تاثیر هیجانات است .والد مثل یک ناظم درونی میماند و بالغ کامل تر از این دوست گاه به والد حق میدهد و گاه به کودک ... این تیکه ی داستان جدالی درونی بود بین ابعاد شخصیتی سارا))

انگشتامو تو هم گره کرده بودم و سرمو پایین گرفته .بوی عطر اشنایی بینیمو قلقلک داد ... سرمو بالاگرفتم و لبخندی تمام قد تحویلش دادم ... ناخوداگاه .ارمان ماهرانه عمل میکرد و من میباختم خودمو بهش ...والد خفه شد !کودک شاد به این ور و اون ور میرفت و نمیتونست خودشو کنترل کنه ... وسوسم میکرد جلوی همه ی این ادما پیرم و بقلش کنم ... اما خوب جدای این سه تا که دیوونم کرده بودن چیزی بود به اسم عقل و حیا!که دست و پامو میبست :))ارمان ژست پدرخوانده ای گرفته بود .کپ جدیدشو از روی سرش تویه حرکت برداشت و ماهرانه و در حالی که یه چشمشو برای بهتر نشونه گرفتن بسته بود انداختش روی سر من ... نه خوب بود خوب بود ... فقط یه کم کج و کوله شده بود که درستش کردم ...

–سلام

ارمان :سلام لیدی !

–تیکه جدیده ؟

ارمان : خوش نمیداد به لیدی ؟

–نه بد نیست .واسه تنوع خوبه ...!

نیشش باز شد یهویی و با ذوق بچگانه ای گفت :((کلام خوبه ؟امروز گرفتم ...))

از روی سرم برش داشتم .نگاهی بهش انداختم ...چیز جالبی بود ...طرح جدید ...روانی عشق کلاه و جلیقه !

–اره خوبه ...چند خریدی؟

ارمان :۱۰۳ تومن

مغزم سوت کشید :((جان؟؟چه قدر؟))

ارمان :۱۰۳ ...بابا رفیقم بود بهم تخفیف داد !

–لابد دو تومن؟؟

ارمان :باریکلا !تازه اون دو تومنم بهم بدهکار بود

–فقر دامن رفیقتو نچسبه یه وقت ...! انداخته تو پاچت

ارمان :اولا من راضیم خیلیم چیز باحالیه اصل اصلم هست .دوما این چه طرز حرف زدنه؟؟هوم؟اونم با یه جنتلمن؟؟

–او...sorry dear!

ارمان :چیزی خوردی اینجا بودی ؟

سرمو به علامت نفی تگون دادم .خوب شد گارسون ظرفا رو جمع کرده بود والا میفهمید فقط پرستو نبوده ...
...نمیدونستم یعنی ممکنه ارمان چیزی از این قضایا بدونه یا نه ...

گارسون رو صدا زد و یه میز مخصوص سفارش داد...دمش گرم من اونقدر گرسنم بود که میتونستم همه ی محتویات کافی شاپو بخورم یه میز پر که دیگه چیزی نبود!

ارمان :حالا چرا نشسته بودی اینجا ؟

-همینجوری ...داشتم فکر میکردم ...

ارمان :به چی ...؟

-به ... به کنکوری ۱۳ روز دیگه جوابش میاد!

ارمان :اینجا ؟

-اره خوب ... حال نداشتم بلند شم ...

ارمان :دچار مریضی میشی ها

با تعجب نگاهش کردم :((مریضی ???))

ارمان :بله !جدیداومده

- با نشستن توی کافی شاپ و حال بلند شدن داشتن دچارش میشیم لابد ???

ارمان :اره خوب یه جورایی

-اهان اونوقت چه بیماری ایه ؟؟

ارمان :سوال خوبییه ...اصطلاح علمیش هست انبساط سلول های نواحی تحتانی و البته نام رایجش هم هست ...لیدی شرمنده ها ولی بهش گشادی هم میگن

بعد هم سرمست زد زیر خنده ...لابد از قیافه ی در هم من

دست بردم بازوشو نیشگون گرفتم :((کوفت !منو مسخره میکنی ???))

یه اخمی کرد که دستم شل شد و از بازوش جدا ...ترسیدم ...انگار تو یه لحظه شد همون پناهی سابق ..اما دوباره چهرش رنگ خنده گرفت و گفت :((همین ???تموم شد زورت کوچولو ???))

-کوچولو عمته !

ارمان :اره خوب ..ماشالا یه کم دیگه یه وری لم بدی و همینطوری منم بهت برسم و تو خونه داییتم که ماشالا بد بهت نمیگذره ..یه چند وقت دیگه یه هیبتی میشی ... اصلا خندم بگیره بهت بگم کوچولو!

کارد میزدی خونم درنمیومد ... :((امروز زدی رو اون دور ها !من هیچم چاق نیستم))

ارمان :اوهوم اوهوم اره عزیزم یه کم تو پری ...همچین ملات داری !

-ارمان نیشو ببند و این بحث مسخره رو هم تمومش کن !خیلی هم خوبه دلتم بخواد !

ارمان :فکر خوبیه به نظرم ... دلم خواست ... الان مثلا چیکار میکنی ؟خیلی بچه پایه ایه ...

بعد از چند لحظه که گنگ دنبال منظورش میگشتم مغزم فرمان داد و به همراه حرکت گزیدن لب گفتم :((خجالت بکش !))

ارمان :ایش خواهر !چیه مگه ؟؟؟ اهان ... راه بستس ؟؟؟

با دست زدم روی پشت دست اون یکی دستم :((بسه ارمان زشته بخدا ...))

در حالیکه سعی میکرد صدای خندش بالا نره گفت :((اقا من اصلا از این برنامه ها میریزم لبت گل بندازه بخندم بهت ... جان ارمان عین این دخترای تو شالیزار میشی ادم هوس شمال میکنه !))

-هر هر هر !مسخره

گارسون میزو پر پر پر کرد از خوراکی ها و سفارش های مخصوص و خوشمزه که نمیدونستم باید از کجا شروع کنم

-ارمان من گشتمه اگه بخوای ...

پرید وسط حرفم :((خدایی؟)) از چشمش شیطنت میبارید

-ایشالا ... استغفرالله !من ازوقتی بیدار شدم هیچی نخوردم بخوای بند کنی به خوردن و چاق شدن و اینا همه ی اینا رو روی کپ جدید سفید امتحان میکنم !

هنوز کلاهدش دستم بود .

ارمان :چرت نگو بابا ... لک بیوفته روش گوش تا گوش کلتو میبرم !

-خود دانی !

دیگه چیزی توی میز باقی نمونده بود... پا به پای هم پیش رفته بودیم... نفسی از سر سیری بیرون دادم و تکیمو دادم به صندلی...

ارمان: کلامو بده

–نمیدم

ارمان: خوردی چیزیم بت نگفتم دیگه... فقط گفتم ماشالا

–نمیدم

ارمان: بده لوس نشو سارا

–میذارم سرم

ارمان: دیگه چی؟ بده من ببینم گشادته اصلا!

–از بس کله گنده ای

ارمان: نه تو خیلی مثلا کوچولو و جمع و جوری!!

انقدر سر این قضیه تیکه مینداخت که همون آن تصمیم گرفتم دیگه لب به هیچی نزنم... خداییشم اصلا چاق نبودم... ولی لاغرم نبودم، یعنی صورتم گرد بود و پر... اما خدایی چاق نبودم که!

با دستت درد نکنه ای از روی صندلی بلند شدم.

ارمان: برو دم در حساب کنم پیام

ظاهر شده بود... کلافه بودم. اصلا از همین الان من میخوام انقدر راه برم که محو شم اصلا که این انقدر به من گیر نده و حرصم نده!

ارمان: بیا بریم سوار شیم

–نه دستت درد نکنه پیاده میرم

ارمان: بیا به دوری هم میریم میزنیم

–کله ظهري کجا بریم دور بزنیم؟ نه ول کن میرم خونه

ارمان :خو بیا با ماشین بریم

-نه میخوام پیاده برم

رومو ازش گرفتم و دست به جیب راه افتادم. از پشت بازومو گرفت :((بیخیال بابا قهر نکن بی جنبه نبودی که !!))

-قهر نکردم

ارمان :بیا بابا بیا حالا از فردا برنامه رزیم و پیاده روی رو شروع کن

با حرص برگشتم سمتش و دوباره با قدم های تند تر راه افتادم .

ارمان :حرف گوش نمیکنی ???

دستشو گرفت دور بقلم و محکم تو یه حرکت چرخوندم .

-میخوام پیاده برم

ارمان :باهم میریم منم نمیتونم ماشینمو ول کنم که !

-خوب ول نکن خودم چلاق که نیستم پیاده میرم

ارمان :بابا حالا دلت نگیره از ما ...قبولت داریم ...اصلا نمکت به همین لپ داشتنته بابا !

یه کم نرم شدم و با غرغر که یعنی من هنوزم نمیخوام پیام راه افتادم .

-من اصلا تپل نیستم ...

ارمان :باش بابا گاوم باشی بالاخره زنی دیگه .

با جیغ برگشتم سمتش ...

با خنده دوید به سمت ماشین ...

-مسخره ی لوس نر !به من میگه بچه !

ارمان :من که گفتم غلط کنم دیگه با ااییین وضعیت و اون وضع خوردن تو کافه بهت بگم بچه

با دست به از پا تا سرم اشاره کرد

–حالا فکر کردی خودت خیلی خوش هیכלی ؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که یعنی کم کن روتو !

–اصلا هرچی ...همینه که هست خیلی هم خوبه

ارمان :اره بابا شک نکن ... اصلا چیه نی قلیون؟؟؟خوبی بابا خوبی ... خریت .. یعنی ببخشید رضایت کامل !!!حالا سوار شو

مطمئن نبودم که تا فردا جون سالم به در میبرم اصلا یا نه ... از استرس خوابم نمیبرد . کلی با ایسان و پرستو تو اسکایپ حرف زده بودیم ولی هنوز هم استرس داشتم ... میدونستم اونا هم . زندگی من به نتیجه ی این آزمون بستگی داشت . تو کل روز نتونسته بودم با خیال راحت چیزی بخورم . حوصله ی حرف زدن با ارمان رو هم نداشتم . میترسیدم کج خلقی کنم اونم بی اعصاب قاطی کنه . ساعت ۲ نصفه شب بود . خطمو عوض کرده بودم دیگه نیازی به خط پرایوت نبود . خیلی وقت بود از کسری خبری نداشتم . خط قبلیمو جاسازی کردم و روشن . هنوز یه دقیقه نشده بود که کلی میس کال افتاد ... اوه اوه !چه قدر زیاد ... بیشترش از کسری بود . ساعت دوی نصفه شبه ... آخی کسری بیچاره ... الان فکر میکنه من هنوز تو قهرم . آرمان بهم گفته بود که چیزی بهش نگم راجع به ارتباطمون . خواستم خطمو در بیارم که گوشی زنگ خورد ... کسری بود !چه حلال زاده ... تقریبا هرروز زنگ زده بود . دلم نیومد جوابشو ندلم .

–بله ؟

کسری:الو سلام !چه عجب برداشتی ... چه شانسی !چه قدر گوشتیت خاموش بود . میخواستی مارو پیچونی این کارارو نداشت که خودت میگفتی خیلی راحت دیگه زنگ نزن به من !همین ...

–سلام ... نه به خدا بحث این حرفا نیست . اصلا تو این مدت با کسی در ارتباط نبودم تلفنی

(آره جون خودم !)

کسری :که اینطور ... فردا جوابا میاد

–اره به خاطر همین بیدارم .

کسری : بیخیال بابا این همه استرس نداره که ،قبول میشی دیگه

–قبول شدن که همه قبول میشن

کسری :قبول میشی بابا من دلم روشنه

–ایشالا

چند لحظه ای سکوت برقرار شده بود... نمیدونم خودشم متوجه تغییر لحنم شده بود یا نه. تغییر لحنی که به خاطر آرمان بود و نه چیز دیگه ای

کسری: بینم... چیزی شده ؟

–چی؟ چیزی باید شده باشه؟؟؟؟

کسری: نه... یعنی منظورم اینه که... هیچی مهم نیست شب بخیر

–شب بخیر... خدافظ

بدون اینکه چیز دیگه ای بگه گوشی رو قطع کرد. اینم به چیزیش میشه ها.

دوباره خطمو دراوردم. اووف. خبری نیست که... چه خبری میخواد باشه اخه؟؟

با ناامیدی تمام قفلش کردم و گذاشتمش کنار تخت... شاید ۵ دقیقه نشده بود که چشم روهم گذاشته بودم که

گوشی زنگ خورد... کی میتونه باشه این وقت شب؟؟

آرمان: سلام بیداری هنوز تو؟

–سلام... اره بیدار بیدار... خوابم نمیره

آرمان: اره دیگه نوسانات دوری از منه

تو جام قلتی خوردم

–اون که بعله... ولی بیشتر فکر جوابای قشنگ قشنگه که فردا باید بینم

آرمان: بیخیال بابا سرت سلامت... کامیون کامیون مدرک میریزم به پات... تا منو داری که غم نداری

دلم گرم بود به بودنش

–اون که بله... ولی ارمان من قبول نشم میمیرم

آرمان: نگو اینارو بابا سر جوونی ما رو بیوه میکنی

خندیدم

-بیوه؟؟؟زنا بیوه میشن

آرمان:هرچی حالا

با شیطننت گفتم:خوب میری یه زن دیگه میگیری

آرمان:اووممم اینم فکر خوییه

-آرمان!!

آرمان:جیغ نزن نصفه شبی...شوخی کردم بابا مگه الکیه؟؟؟

-والا

آرمان:سارا خوابم نمیبیره

-منم همینطور

آرمان:حالا تو این همه وقت خانم انگار نه انگار بود ها...این شب آخری بین چه بازیایی در میاره

-به هر حال اگه همین بازیها نباشه که خیلی غیر عادیه

آرمان:بابا ولی خدایی تو خیلی کم فکرش بودی

شیطننت زده بود به سرم...گوشه ی لبمو گزیدم

-بالاخره فکر شما نبایدم بذاره

آرمان:اووف اون که بله...فکر شما هم نمیداره ما به خیلی کارامون برسیم...دیگه استرس که چیزی نیست

خندیدم

آرمان:چه خوششم اومد

-نیاد؟؟؟

آرمان:مگه دست خودشه؟؟

-نوچ

آرمان: می‌گم می‌خواهی خیلی حالت بده پاشو بیا اینجا

یه چیزی تو دلم تکون خورد

–نه بابا کجا پیام نصف شبی ... مزاحم می‌شم

آرمان شیطان تر از من بود ... خیلی

آرمان: اختیار داری ... تشریف بیارید شما ما قول میدیم پذیرایی مون در خورتون باشه ...

–نه دیگه الان خسته ای اصلا از صدات معلومه

آرمان: تو بیا همچین سر حال شم که نگو

خمیازه ی مصنوعی کشیدم

–نه دیگه من خودمم خوابم میاد

آرمان: می‌وادم دنبالتا ... تعارف نمیکنم

–منم تعارف نمیکنم خوابم گرفت

آرمان: اگه نمی‌خواهی و خوشت نمیاد بیای بحثش یه چیز دیگس ... شبت خوش

–شب بخیر ... آرمان ...!

اما نداشت چیز دیگه ای بگم و قطع کرد ... وا!

چشمامو بستم که بخوابم اما دوباره صدای اس ام اس گوشیم مانع شد. از آرمان بود: ((واقعا که من جدی گفتم پاشی بیای اینجا چند بار دیگه هم گفته بودم بهت اما یه بار که اومدی چیزی برداری و سریع رفتی یه بارم که اصلا انگار نه انگار اگه از من میترسی یا چیز دیگه من که مجبورم نکردم که ... اینم شانس ماست))

ای وای این چرا اینطوری شد؟؟ چی بهش بگم حالا؟؟؟ اعصابم خرد شد. من ازش فراری نبودم ازش نمیترسیدم ... ولی یه چیزی مانع میشد ... چه جورم!

براش زدم ((نه آرمان عزیز دلم این چه حرفیه؟؟ خوب اخیه وقت نشده والا من اخیه چه ترسی میتونم ازت داشته باشم؟؟ من پشت زندگی کردم، باهات سفر رفتم، بهت محرم بهم محرمی از همه مهمتر اینکه دوست دارم ... بیشتر از هر کسی تو دنیا. چرا باید ازت فرار کنم؟؟ آرمان بچگانه فکر نکن! لطفا!))

منتظر جوابش عصبی ناخنمو میجویدم. اگه ارمان اینجا بود دستمو از جلوی دهنم کنار میکشید، تو دستش میگرفت و میگفت: این جاش اینجاست نه تو دهن!

((اصلا بحث اینا نیست توام این حرفا رو فقط تو اس ام اس میزنی والا رو در رو یا حتی پشت تلفن از این خبرا نیست بعضی وقتا فکر میکنم اونی که بهم اس ام اس میده تو نیستی. سارا حرف الکی نزن اگه راست میگی الان پیام دنبالت بیا خونه))

خدای من این چه حرفایی میزنه ها. براش زدم ((نه بابا ارمان بیخیال)) اما پشیمون شدم و جاش زدم: ((نیم ساعت دیگه منتظرم))

از جام به سختی بلند شدم و لباس پوشیدم. درسته نصفه شبه ولی من که نباید پیش ارمان زشت و هپلی به نظر برسم! لباس خوبی پوشیدم و یه کم ارایش کردم. طوری هم ریمل زدم که چشمام از همیشه درشت تر به نظر برسه. یه ست کامل لوازم ارایش برام خریده بود از یکی از بهترین برندها. قیمتشو میدونستم در حدی بود که ادم دلش نمیومد ازش استفاده کنه. یه دست لباس تو خونه ی نو هم برداشتم اینطور که بوش میومد خونش موندگار میشدم. دیگه کاریش نمیشد کرد حرفاش بوی یه قاطی بازی اساسی میداد اگه غیر از اون جوابشو میدادم عاقبت خوبی نداشت ...

گوشیم زنگ خورد ارمان بود برداشتم و نداشتم چیزی بگه فقط گفتم: ((اومدم)) و قطع کردم. روی کاغذ برای دایی اینا نامه ای نوشتم و با اهن ربا روی یخچال گذاشتم تا نگران نشن. به ارومی از ساختمون بیرون زدم. با همون تیشرت تو خونه ایش اومده بود. تیشرتش عکس باب اسفنجی داشت ... اخی کوچولو!

در ماشینو باز کردم و نشستم. ((سلام))

ارمان: علیک سلام ... چطوری؟

-خوبم به لطف قاطی بازیای شما

ارمان: من کی قاطی بازی دراوردم امشب؟؟

-بله ... خدای نکردم چیز دیگه ای میزدم باید یه امادگی در برابر طوفان رو میرفتم!

خندید... ((نه خوشم میاد خوب میدونی...))

-هر کی دیگه هم بود خوب میفهمید

ارمان: حالا سگرمه هاتو وا کن بابا... تو ام که بدت نیومده همچین ارا ویرا کرده و شیک و پیک اومده واسه ما اخمم میکنه

-همینه که هست!

آرمان: تازه نازم میکنه... روشم اونور میکنه... اووه چه خبره... منو ببین ببینم

چونمو به ارومی گرفت تو دستش و رومو سمت خودش برگردوند. واقعا داشتم ناز میکردم. به خواسته اش عمل کرده بودم و حالا وقتش بود که اون دلمو به دست بیاره... تا مساوی بشیم!.

-ولم کن

ارمان: عه لوس نشو دیگه... منو ببین گفتم! چی شده حالا مگه

-نصفه شبی اقا تیرپ برداشتن مارو از رختخواب گرم و نرممون جدا کردن چیزی نشده که!

ارمان: اوقات تلخی نداشتیم... منو ببین... من پسر به این خوبی اقای... حالا از رختخواب نرمت جدا شدی بد جایی که نیومدی که! اصلا بیا تو رختخواب ویژه ی ارمان بخواب! والا!

دستشو روی رون پاش گذاشت...

-نه خیلی هم واقعا نرمه!

آرمان: بهونه نگیر دیگه... عه!

-بهونه نگرفتم

آرمان: خو حالا سگرمه هاتو واکن تا چونتو نکنم

اخمامو باز کردم: ((خوبه ???))

ارمان: نه هنوز یه حالیه... لبخند

لبخند مصنوعی زدم

ارمان: نه... درست و حسابی!

یه لبخند ساده

ارمان: بیشتر

یه لبخند عمیق تر

ارمان: نه بیشتر

–عه کوفت و بیشتر...!ها ها ها یوهاهاه هو هو هو خوبه؟؟؟

ارمانم خندید: ((حالا شد))

دستشو به سمت ضبط برد. خواستم غرغر کنم که نصفه شبی چخ وقت اهنگه و این حرفا که با شنیدن اهنگی که به درد موقعیت میخورد و دوشش داشتم اروم گرفتم... تهران خلوت، تو ماشین، کنار عشقت، با اهنگ بازم بخند محسن یگانه... دیگه چی بهتر از اینا؟؟؟

حرفایی که نمیگی و از تو چشات میخونم

به یاد من نباشی ام به یاد تو می مونم

همیشه اون نگاه تو حرفای تازه داره

با من دوباره حرف بزن بازم بخند دوباره

بخند؛ وقتی میخندی میگم غصه رو بی خیالش

بخند که غم از توی شعرام بره رد کارش

آره بخند؛ وقتی میخندی غم کاری باهام نداره

بخند که این غصه دیگه سر به سرم نذاره

خنده ی تو، می ارزه به دار و ندار دنیا

تا غمگین میشی شک میکنم همه اش به کار دنیا

وقتی که شادی از نگاه ت حتی یه لحظه دوره

دنیا تو اون لحظه برام چه سرد و سوت و کوره

بخند؛ وقتی میخندی میگم غصه رو بی خیالش

بخند که غم از توی شعرام بره رد کارش

آره بخند؛ وقتی میخندی غم کاری باهام نداره

بخند که این غصه دیگه سر به سرم نذاره

وقتی اهنگ اوج میگرفت همراهش میخوند و لپمو میکشید... دیگه سگرمه هام تو هم نبودن... میشد خندید!

به خونه که رسیدیم دیگه شاد شاد بودم و همراه ارمان میخندیدم... نه فکر کنکوری بود، نه نازی، نه اخمی... فقط
یه دلهره ی کوچیک بود... ساعت ۳ و نیم بامداد من و ارمان تو خونه تنها، به هم محرم... صدایش در اومد: ((بیا
دیگه چیه استخاره میکنی؟؟؟ بفرمایین لیدی))

پامو دوباره تو خونش گذاشتم... اما نه به عنوان خدمتکار!! به عنوان نامزدش... خوب فرق داشت مسلما... خونه
تمیز بود بر خلاف اون چه که انتظارشو داشتم.

- چه اقای کدبانویی!

ارمان: برو بابا فکر میکنی من اینجارو تمیز نگه میدارم؟؟؟ گفتم از خدماتی بفرستن واسه نظافت

-وا خوب میگفتی من میومدم با هم تمیز میکردیم

ارمان: نه خیر مگه تو خدمتکاری؟

ذوق زده از حرفش سعی کردم به خودم مسلط باشم.

-نه ولی خوب بازم...

ارمان: چیزی میخوری؟

-نع

ارمان: من یه چایی میدارم

-باشه...

تو اشپزخونه مشغول بود.

–ارمان ؟

ارمان :جونم ؟

–تو این همه سازو چیز میز تنظیم و اینارو از کجا میاری؟؟؟

ارمان :اختیار داری ها ... کارمه خوب !

کنجکاو نگاهش کردم .

–والا تا اونجایی که ما دیدیم کار شما اریست بازی و نجات مردم و اینایی بود که اخرم بهم درست توضیح ندادی ...

ارمان :اون فرق داره ... اینم فرق داره .

–کار منظورت خوانندگی و اهنگسازیه ؟

ارمان :اونم هست ولی ما شرکت واردات ساز داریم .

–خدایی؟؟؟

ارمان :اره جدیدا هم یه کارگاه زدیم داریم یه نوع ساز وارد بازار میکنیم که ترکیب ساز مدرن و سنتیه همونی که

اومده بودی پشت اتاق حواست رفته بود

–اهاننن ... وای اون عالی بود

ارمان :باید ببینیم نظر بازارم همینه یا نه اخه اکثریت ریسک نمیکنن از ساز جدید استفاده کنن ولی با یکی دوتا از

رفیقام که خواننده و اهنگسازن قرار داد بستیم فعلا

–مگه رفیق خواننده هم داری ؟؟

ارمان :اختیار داری

–اهان

از اسپزخونه بیرون اومد . با همون شلوارک آبی ، زردش که با تیشرت باب اسفنجیش ست کرده بود اومده بود دنبال

من و با همونم تو خونه میگشت

ارمان :برو لباسو عوض کن لباس اوردی یا میری از بالا میاری ؟

-اوردم...بینم مگه برنامه کودکه ؟

به لباسش اشاره کردم .نیشش باز شد

ارمان :اینو میگی؟؟؟خوبه که ...چرا بهش گیر میدی ؟

-گیر ندادم ...ولی فکر نمیکنی از سنت یه کم ...فقط یه کم گذشته؟؟؟

ارمان :مهم دل ادمه !من عاشق باب اسفنجی و این رفیقش پاتریکم

با خنده گفتم :((منم))

یادم افتاد که لباس خودمم دست کمی از لباس ارمان نداره که هیچ مثل لباس دختر بچه های نه ساله میمونه !یه تاپ و شلوارک بود که عکس توت فرنگی کوچولو و دوستاشو داشت ...خدای من اصلا حواسم نبود ...

تاپش خیلی گشاد بود و تابالای زانوم میومد .دوتا جیبم پایینش داشت که خیلی باهاشون حال میکردم .تاپ و شلوارکه رو پوشیدم و موهامو شونه زدم و ریختم دورم ...از اتاق که بیرون رفتم صدای ارمان از پشت سرم اومد :((توت فرنگی کوچولو خوووووه)) و بعد خندید.تیتراژ توت فرنگی کوچولو رو از کجا بلد بود؟؟؟

ارمان :به من میگی برنامه کودک؟؟؟خودتو نیگا کن

-اصلا حواسم نبود

ارمان :طوری نیست خانوادگی میریم رو آنتن

خندیدم ...

-من میرم چایی بریزم ...ولی ارمان خوابمون نمیره هاا

ارمان :اصلشم همینه

-نه خوب من فردا باید بیدار باشم ...که برم نتیجه رو بینم ...

ارمان :اخ راستی نتیجه فرداس ...طوری نیست که بهتر !یهو زودتر از موعود بیدار میشی هی میگی من استرس دارم و اینا

-چیزی نداری جز قند بیارم با چایی؟

ارمان :چرا تو کایننت کیندر هست

در کابینتو باز کردم :((نه فقط کیندر ... که همه چی هست که اچه خودشم تحویل میگیره))

ارمان :اصلشم همینه

-افتاده رو زبونت ؟

ارمان :اره

چایی رو بردم تو هال .دراز کشیده بود رو زمین و دستشو گذاشته بود زیر سرش .سینی رو گذاشتم کنارش .بعد از چند دقیقه دستشو تکیه گاهش کرد و فنجونو با یه تیکه کیندر برداشت و دهنش گذاشت .منم همینطور .چایی که تموم شد سینی رو کنار زد و دو دستشو زیر سرش گذاشت .طی یه حرکت انتحاری جلو خزیدم و سرمو گذاشتم روی یکی از بازوهاش .خندید.

ارمان :بابا قدمت رو چشم فقط این موها تو بزن کنار از سر و صورتم بو شامپو زنونه گرفتم

-ارمان !!!!شامپو مگه زنونه مردونه داره ؟

ارمان :اخ راست میگی

-میخوای پاشم ؟؟

ارمان :نه بابا چه بویی از بوی تو بهتر

موهامو کنار زدم .خیلی بلند شده بود .اشکال نداشت بهتر !

ارمان :سردت نیست ؟

-نه

ارمان :برم پتو بیارم؟

-وای من نه

ارمان :بذار برم یه پتو بیارم ... بیخشید یه دقیقه پاشو

سرمو بلند کردم .

بعد از چند لحظه با دوتا پتوی گلبافت اومد

یه بالش هم دستش بود .بالشه رو انداخت روی زمین و خودش دراز کشید

-من کجا بخوابم؟؟؟

ارمان :بیا دل من

سرمو گذاشتم رو شکمش ...

-ارمان چه قدر شیکمت پستی بلندی داره

ارمان :چه قدر چیه ؟همش شیش تاس

-بازم

ارمان :خوبه که دلتم بخواد

غلتي به سمت صورتش زدم

ارمان :روتو کن اونور

-مگه میخوای شلوار پات کنی ؟

ارمان :نه بابا اون که از خودمونی روتو کن اونور نداره

-چی بگم بهت اخه ؟؟؟؟

ارمان :بگو دوست دارم

-دوست دارم

چند لحظه عمیق بهم خیره شد ...((منم همینطور بچرخ رو اون پهلوت))

به حرفش عمل کردم .مشغول بازی با موهام شد و به ارومی بافتشون ...

-ارمان خدایی شیکمت مثل سنگ میمونه اصلا شیکم نیست ...من جای قبلیم راحت تر بودم

ارمان :بیا بابا اگه گذاشتی ما امشب بخوابیم ؟

دوباره سرمو گذاشتم روی بازوش و عطر تنشو به جون خریدم .چه قدر عطرش خوشبوه اخه !!!

با دیدن کابوسی که عرق سرد روی پیشونیم نشونده بود چشمامو باز کردم. سر ارمان تو موهام بود. دلم نمیومد بلند شم اخه... نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعت بود که نتیجه هارو روی سایت گذاشته بودن. نتونستم به ارمان و اینکه خوابیده فکر کنم. بلند شدم و تقریباً جیغ زدم: ((ارمان !!))

ارمان سریع بلند شد: ((چی شده؟؟؟))

-ارمان نیم ساعته نتیجه هارفته رو سایت !!

اول کمی گیج نگاهم کرد. بعد محکم با بالش زد رو سرم: ((بمیری فکر کردم چی شده حالا !! اههه بابا تو اوج خواب بودم))

-ارمان توروخدا پاشو... پاشو بیرم پشت سیستم... ارمان با توام توروخدا

اما دوباره دراز کشیده بود و اروم اروم غر میزد ولم کن... طی یه حرکت انتحاری دیگه محکم گونشو بوسیدم. چشماشو باز کرد و متقابلاً روی گونمو بوسید. به صدایی که بیشتر به نجوا شبیه بود گفتم: ((پا میشی؟)) سرشو تگون داد. با پاش زد رو کیس کامپیوتر و روشنش کرد... موهاش پلشت شده بود و تو هم گره خورده بود. هنوزم گیج خواب بود و چشماش خمار. ولی من خیلی مضطرب بودم

ارمان: مطمئنم نتیجه ها رفته؟؟

-اره

ارمان: من موقعی که قرار بود نتیجه هامون بیاد اصلاً شبیه تو نبودم هالا

-مگه توام کنکور دادی؟

چپ چپ نگاهم کرد.

ارمان: چی فکر کردی؟؟ شخصی که روبه روب شماست رتبه ۵ کنکور ریاضی بود، من به شخصه بچه دانشگاه شریفم

-هیی ارمان خدایی

ارمان: اره

– چرا تا الان بهم نگفته بودی ؟

ارمان :میخواستم ریا نشه

– چه رشته ای ؟

ارمان :مهندسی مکانیک

–خدای من تو یه نابغه ای !

ارمان :شک نکن ... اهان اومد بالا ... کارتتو بده من

کارت مشخصاتمو دادم بهش ... نمیتونستم به صفحه ی کامپیوتر نگاه کنم

ارمان یهو تقریبا داد زد :((هییی ... سارا چه گندی زدی تو ؟؟؟ سوال جا انداختی یا واقعا خنگی ؟؟؟))

یه چیزی تو دلم فرو ریخت ... یعنی واقعا چی شده بود ؟؟؟

ارمان :سارا این چه رتبه ایه ؟؟؟ با تواما

نفسم گرفت ... واقعا نفسم بالا نمیومد ... دستمو گذاشتم روی قفسه ی سینم ... به سرفه افتادم ...

ارمان :سارا چت شد ؟بابا سارا فدا سرت چیزی نشده که ... سارا اسپریت کو ؟

صداشو واضح دیگه نمیشنیدم ... همه ی زحمتام هدر رفت ؟؟ من که بی دقت نشده بودم ... من که راضی بودم ... خدای من ... ارمان اسپریمو گذاشت دم دهنم .یه کم اروم گرفتم اما سریع با به یاد آوردن موقعیت گریم گرفت ... خودمو انداختم تو بقل ارمان و زدم زیر گریه ... با هق هق میگفتم ((من همه تلاشمو کرده بودم ... مگه .. نه ؟؟؟ من کلی کار ... کرده بودم ...))

دستشو کشید روی سرم .((اشکال نداره بابا چیزی نشده که ... رتبه ی ۱۲ هم چیز خوبییه ...))

دوباره میخواستم بزخم زیر گریه که یه کم حرفشو مزه مزه کردم .با پشت دست چشممو پاک کردم و گفتم :((چی ؟)) با لبخند و نگاهی شرارت امیز گفت :((دو رقیمی ... ۱۲ ... قبولی !))

شوک زده نگاهش کردم .بلند شدم و رفتم پای کامپیوتر ... باورم نمیشد .((ارمان میکشمت ... ولی نه الان !!!!!)) از جام بلند شدم ... میخواست گارد بگیره اما سریع پریدم بقلش طوری که افتاد رو تخت کنار اتاق ...

ارمان :عه چیکار میکنی ؟؟

-ارمان من قبول شدم

ارمان: میدونم... شیرینی نمیدی؟؟

-چرا بریم بیرون شیرینی هم میدم

ارمان: بیرون چیه بابا همین الان!

-وا خوب الان چیکار کنم؟

ارمان لبشو به لبم نزدیک کرد... و نجوا وارانه گفت: ((این از شیرینی بهتره...))

قبل از سارا شدن سخنی از اوین ((غرور مقابل ۳ طرف باید خاموش بشه: خدا، پدر و مادر، عشق ادم! این عقیده منه عوض نمیشه مربوط به شخصیت ارمان))

ارمان: انقدر به اون مانیتور خیره میشی رتبت بالاتر نمیره

-میدونم

ارمان: پاشو لباساتو بپوش صبونه بریم بیرون تو که از فرط هیجان هیچی بهمون نمیدی

-اوهم الان حاضر میشم... گوشی منو ندیدی؟

ارمان: چه قدر بازی ریختی روش... هیچ برنامه ای نداره

-دست زدی به گوشی من؟؟؟

ارمان: چی شد حالا مگه؟

-هیچی... مثلاً چه برنامه ای؟

ارمان: وایبر، لاین، هستن بالاخره

-نیازی ندارم فقط با بچه ها تو اسکایپم

اخماشو در هم کرد. مشغول در آوردن لباسش بود

ارمان: بچه ها؟؟؟

–پری و ایسان

اهانی گفت و سمت کمدش رفت. از پشت به هیکلی که برای خودش درست کرده بود خیره شدم. به تکیه گاه محکم !

ارمان: باید برم جلیقه بخرم

–مگه نداری؟

ارمان: جدید بخرم

–خسته نمیشی اینهمه لباس جدید میخری؟؟؟ هرکدومو فکر نکنم بیشتر از دوبار پوشیده باشی!

ارمان: بده شوهرت خوشتیپه ؟

–نه خوب... ولی..

ارمان: ولی؟؟؟

خندیدم: ((هیچی))

همونطور که میرفتم لباسایی که دیشب بردارم رو بپوشم گفتم: ((ولی من مثل تو نیستم. سادگی عیب نیست))

ارمان: من ازت ایرادی نگرفتم

–کلا گفتم

ارمان: تو نیازی نداری به آنچنانی تیپ زدن و ارایش کردن

قند، قند، قند... کیلو کیلو قند اب میشد تو دلم. انگار حرفاش حرارت داشت، دل من شده بود ظرفی روی حرارت حرفاش و احساسم قند بود توی اون ظرف... ارمان حرف میزد و قند ها اب... ترسیدم دلم هم همراه قند ها اب بشه...

ارمان: حاضر شدی؟

–نه هنوز

ارمان: خانم ساده! من رفتم پایین بدو بیا

–چشم اقای خوشتیپ

بدون اینکه چیز دیگه ای بگه از خونه بیرون رفت. لباسمو پوشیدم و من هم از خونه خارج شدم. دیشب حتی متوجه نشدم ماشینش دوباره عوض شده ... یه جنسیس قرمز خریده ...

–باورت میشه دیشب نفهمیدم ماشین نوه؟؟

ارمان در حالی که سقفو باز میکرد گفت: ((اره اصلشم همینه که دیدن من نذاره حواست به این چیزا باشه!))

–یونانی ها اگه تورو میدیدن اسم الهه ی خودشیفتگی شونو نمیداشتن نارسیس، میداشتن ارمان!

ارمان: یعنی به نظرت من یه روز عاشق خودم میشم، میوفتم تو آب و کار دست خودم میدم؟؟؟؟

–البته خدا نکنه یه همچین پیش امدی پیش بیاد ... ولی تقریباً اره

ارمان: لیدی من خودمو بیشتر از اون دوس دارم که با دست خودم سرمو زیر آب کنم!

اروم با مشت به بازوش ضربه ای زد و گفتم: ((برو دیگه نارسیس تا خودم سرتو زیر اب نکردم!)) پاشو روی پدال

گاز فشار داد و گفت: ((دلت نمیاذ عزیزم!))

اینبار برعکس شب گذشته حسابی تیپ زده بود. مثل همیشه ... یعنی شب قبل یه قانون شکنی بود انگار که ذهنمو درگیر کرد ...

–ارمان دیشب چرا با اون لباس اومدی بیرون؟

ارمان: چون باید راس نیم ساعت میرسیدم، ساعت ۲ بود، لباسم راحت بود، برای تنوعم چیز بدی نبود و قرار نبود پیاده بشم!

–اهان

کنار هتل شرایتون یا همون هما توقف کرد و به پیاده شدن دعوتم کرد. تو رستوران شیک و بین المللی هتل چهره های متفاوتی رو دیدم. خارجی و ایرانی، بور و سیاه و زاغ و مشکی ... اگه بهترین هتل نبود حداقل معروفترین بود. روی یکی از صندلی و میزهای کنار دیوار نشستیم. گارسون اومد و بازهم ارمان بدون اینکه ازم نظری بپرسه سفارش صبحانه رو داد. جری شده بعد از رفتن گارسون گفتم: ((نظرت چیه از منم بپرسی چی میخورم؟))

ارمان: زن باید با نظر اقاش موافق باشه!

–هه اره حتما ۳ قدمم باید پشت به اصطلاح اقاش راه بره!

ارمان: بهش فکر نکرده بودم... اومم نه خوب نیس

-ارمان خوب این اصلاً قشنگ نیس که تو از من ...

ارمان: باشه دیگه چرا انقدر جنایت می‌کنی اصلاً غذا منم تو سفارش بده والا

باز این قاطی کرد! دستاشو بقل گرفت و فرو رفت تو صندلیش و مشغول نگاه به اطراف شد... برعکس شده جای اینکه من نگاهمو برگردونم و قهر کنم اون اینکارو می‌کنه!

-برای چی قهر می‌کنی؟؟؟ اخه این بار اولت نبود

ارمان: تو نمیتونی اروم و مثل ادم بگی؟؟؟

چشامو درشت کردم و گفتم: ((مگه چجوری گفتم؟؟؟))

ارمان: عین وکیلی که می‌خواد از موکلش دفاع کنه

-وچجوری باید بگم؟؟؟

ارمان: عین لیلی که می‌خواد از مجنون درخواست کنه

چشمم برق زد... برقش خورد تو چشم ارمان و انعکاس پیدا کرد... یه لحظه انگار که ناخوش شده باشه اخم کرد و بعد از روی صندلی بلند شد: ((من میرم دستمو بشورم)) اون حالتش دلمو شور انداخت... چه معنی داشت؟؟؟

من هنوز تو حال و هوای خودم بودم. ارمان سر جاش نشست.

ارمان: هنوز نیاوردن

-نه... ارمان بیا یه حرکتی بزنیم

ارمان: هوم؟

-بیا ۳ دقیقه دروغ بگیم

ارمان: که چی بشه؟؟

-همینطوری... تا بلکه سفارشارو بیارن

ارمان: من تایم میگیرم... شروع کن

-اممم رتبه ی من خیلی بد شد

ارمان: توروخدا؟؟؟ چه خوشحالم هست ...اممم... من ۳ تا زن دارم

با حرص گفتم: تو غلط کردی!

ارمان به حرص خوردن من خندید ...پاک یادم رفته بود داریم دروغ میگیم

-ازت متنفرم

ارمان: الان شبه

-خیلی مزخرف بود! تو خوشگل ترین پسر شهری

ارمان: باختی!

-چرا ۳ دقیقه تموم شد؟؟

ارمان: نه این دروغ نبود

-کاریت نمیشه کرد ...نارسیسی دیگه ...

ارمان: تو خیلی لاغری

و بعد زد زیر خنده

-تو اصلاً پست نیستی!

ارمان: تو وقتی حرص میخوری زشت میشی

با شیطنت و صدایی اروم گفتم: ((شیرینی صبحم اصلاً خوب نبود ...))

لبخند شیطانی زد ...دلم هری ریخت ...

ارمان: ((من دوست دارم!))

-خوب این دروغه؟؟؟

ارمان: نه... سه دقیقه تموم شد

همون لحظه گارسون با میزش از راه رسید.میل زیادی به صبحانه نداشتم.باید یه فکری هم به کلاس ورزش میکردم
 .اروم اروم و با فکر لقمه بر میداشتم...

ارمان: چیت شده؟ نکنه جدی بهت بر خورده اون روز تو کافی شاپ اونطوری گفتم؟؟؟

نه—!

ارمان: پس چرا اینطوری غذا میخوری؟

—چطوری ??

ارمان: همونطوری که خودت میدونی!

—والا! ارمان!

ارمان: از بس که بی جنبه ای... چه زود به تیریب قبای خانوم بر میخوره

—چه ربطی داره باز جت شده تو؟

ارمان :چم شده ؟اصلا چیزیم هم شده باشه این چه طرز پرسیدنه ؟

—داری بھونہ ی الکی میگیری !

اخماشو تو هم کرد ... بدجور داشت نگاه میکرد. انگار ارمان نبود ... پناهی سابق بود ... نگاهش میترسوندم ... حالو بهم میزد ... تحقیرم میکرد ...

از روی صندلی بلند شد. چند تا اسکناس روی میز گذاشت و از هتل بیرون رفت... این چش شد؟؟ منم از روی صندلی بلند شدم... خیلی بدقاطی بود. بعضی اوقات الکی فقط بهونه می‌گرفت... اذیتم میکرد...

—کجا داری میری؟

ارمان: تو رو برسونم خونه داییت!

کنار چوب و کنار ماشین ایستاده بودم

—داری پسم میزنی!

بدون اینکه چیزی بگه سوار ماشین شد و درو محکم بست .نشستم تو ماشین ...داشت پسم میزد.مگه خودش نگفته بود برم خونش ؟مگه نیومده بود دنبالم ؟؟؟حالا برای چی اینطوری داشت پسم میزد و میفرستادم خونه داییم ؟؟؟؟

شیشه ی ماشین رو پایین داد :((سوار میشی یا نه ؟))

-داری پسم میزنی

ارمان :چرتو پرت نگو ..سوارمیشی یا برم ؟

-برو

و بعد با بغضی که ناشی از رفتار تلخش بود راه افتادم و دست تکون دادم که تاکسی بگیرم .دیوانه وار دنده عقب گرفت :((مثل بچه ادم بیا سوار شو رو اصاب من نرو!!))

-من مگه چی گفتم که رفتم رو اعصابت ؟چیکار کردم ؟

ارمان :بشین بریم کار دارم .

-برو به کارت برس خودم میرم

ارمان :سارا انقدر واسه من خودم خودم نکن!!!بیا سوار شو

-نمیخوام

ارمان :نمیخواهی نه ؟؟؟خودت خواستی

سریع از ماشین بیرون زد .حتی در ماشین رو هم نیست .به طرفم اومد .ترسیدم و عقب رفتم :((هان چیه ؟بیای طرفم جیغ میزنما !!))

ارمان :جیغ بزن ببینم میخوام ببینم کی میخواد من دست نزنم به زنم

-انقد زنم زنم نکن مگه کار نداشتی برو پی کارت

دوباره ستمم خیز برداشت .با قدمای تند تری عقب رفتم و دستمو سمت خیابون و روبه ماشین ها تکون دادم .ماشینی کنار پام ترمز زد.سرمو سمت شیشه بردم که بگم دربست هروی ،اما زود تر بازومو سفت چسبید و کشون کشون بردم ...

-ولم کن روانی... ولم کن... آی بازوم

راننده ی تاکسی از ماشین پیاده شد: ((اقا چیکار میکنی؟؟؟ ولش کن دختر مردمو!!))

ارمان جری شده سمت راننده تاکسی برگشت: ((این دختر مردم زنه هر غلطی دلم میخواد میکنم! توام سرت تو کار خودت باشه!!)) بنده خدا بدجور ترسید... در ماشینو باز کرد و پرتم کرد تو... بازم بازومو مثل اونموقع گرفته بود... چشم شد یهو؟؟؟ چرا اینطوری شد؟؟؟ وحشی شد... هار شد! هراز چندگاهی سیماش اتصالی میکردن ولی ایندفعه خیلی دیگه بدشده بود... بغض کردم... انگار ملک گیر آورده... زرم زرم میکنه... میگه... هرکاری دلم بخواد میکنم انگار من زمینم... میگه ساختمون بسازید توش... نرید سمت زمین من... حالا گود برداری میکنم... حالا زمینو خراب کنید کلا... حالا بسازیدش... زمین خودمه دوست دارم هرکاری دلم میخواد باهاش بکنم... انگار اون صیغه نامه ی لعنتی سند منگوله دار بود... که منو به نام ارمان میزد... دوباره با شتاب جوری نشست تو ماشین که قشنگ حس کردم ماشین تکون خورد... به من رحم نمیکنی بدبخت به ماشین نوی خودت رحم کن! هنوز نشسته محکم پاشو روی پدال گاز فشار داد که باعث شد به جلو پرت شم... ناخودآگاه انگار دستشو سریع آورد جلو و مانع جلو رفتنم به سمت شیشه شد و بعد بلند داد زد: ((با ۱۹ سال سن هنو نمیدونی باید این کمر بند بی صاحبو ببندی؟؟؟)) لب باز کردم جوابشو بدم که دیدم بغضم میترکه اخه...! سرمو گذاشتم روی شیشه... چرا اینطوری میکرد؟؟؟ ضبطو روشن کرد... اهنگ انریکه بود... صداشو تا ته بلند کرد... کمر بندمو بستم خیلی بد میروند... چراغ قرمزو با سرعت رد کرد... صدای اهنگ مغزمو میجوید... خودش ناگهانی ضبطو خاموش کرد... کنار زد و از ماشین پیاده شد و در حالی که گوشیشو در میاورد با سوییچ قفل ماشینو زد که یعنی از تو ماشین بیرون نیا! به محض بیرون رفتنش بغضم ترکید... برای چی الکی داد و بیداد راه مینداخت؟؟؟ چرا سر من عقده های ۲۵ سالشو خالی میکرد؟؟؟ گناه من چی بود؟؟؟ تا وقتی تو بقلشم قدم رو چشمشه و چه بویی از بوم بهتر... تا وقتی باهاش راه میام بهترین شیرینای دنیا رو بهش میدم اما وقتی بازم به خاطر خودش یه کم میرم تو فکر به خودم میگم چرا اینطوری شد یهو؟ چرا عصبی شد پاشد رفت؟ نکنه چیزی اذیتش کرده، برمیگرده و بهم میتوپه... وقتی شوخی و جدی حرفاش برام مهمه واو به واو حرفاشو حفظم... از چی بدش میاد از چی خوشش میاد چه جوری خوشحال میشه چه جوری ناراحت... وقتی نمیخوام ازش کم باشم، نمیخوام ازم ناراضی باشه چه ظاهرا و قیافتا و هیکلا، چه باطنا... وقتی به مراد دلش عمل میکنم بازم همه ی اینارو نادیده میگیره... اسمشو میذاره بی جنبگی داد میزنه بلوا راه میندازه اذیت میکنه... همیشه عین دختر بچه ها گریه میکردم... با پشت دست اشکمو پاک میکردم... هق هق میکردم... چونم میلرزید... گریه که میکردم بینیم کمی سرخ میشد... مژهام تر میشدن و بلند تر... خوب بود که عین گودزیلا نمیشدم! فقط کمی رنگ پریده تر... ارمان به ماشین برگشت... سعی کردم خودمو جمع و جور کنم... رومو دوباره برگردوندم سمت شیشه... سنگینی نگاهشو حس میکردم

ارمان: ((خوب اخه من چی به تو بگم؟؟؟ هان؟؟؟ منو نگاه کن! گفتم منو نگاه کن! برگرد ببینم!!))

رومو برگردوندم سمتش...

ارمان: ((سارا اعصابمو بهم ریختی که هیچ روزمونم بهم ریختی!!))

بریده بریده گفتم: ((فقط به ... خاطر ..اروم ...اروم ... غذا ...))

ارمان :واقعا فکر کردی برای اون؟؟نه عزیز من!سارا مگه من بهت نگفته بودم خط قبلیتو خاموش کن!هان
؟؟؟واسه چی روشنش کرده بودی؟واسه چی باید کسری زنگ بزنه از من سراغتو بگیره بگه دیشب گوشیشو روشن
کرد الان دوباره خاموشه نگرانش شدم هان؟؟؟؟مگه نگفتم اون بیصاحبو دیگه راه نداز!!

تازه دوزاریم افتاد برای چی یهو امپر ترکوند ...

ارمان :((رفتم روشویی رستوران اقا زنگ زد که اره این سارا خونه ی تو نیست؟گوشیش خاموشه فقط دیشب روشن
کرد یه کم باهاش حرف زدم دوباره خاموش کرد خوب این یعنی چی هان؟؟مگه نگفتی تو بچه تر که بودی با
خودت عهد بستنی در قبال شوهر ایندت که به خاطرش حتی قبل ازدواج سمت کسی نری؟؟اینطوری؟؟اره؟؟؟که
یه شبو با رفیق من لاس بزنی؟؟؟))

سرش جیغ زد :((بس کن!خجالت بکش ...من باهاش اونقدر سرد بودم که حتی با یه غریبه بهتر رفتار میکردم
چون تو بهم سپرده بودی!!))

ارمان :جدا؟؟؟به خاطر همین انقدر نگرانته؟؟؟

-من ...

دوباره بغضم ترکید ... این لعنتی چی میگه؟؟؟

ارمان :سارا من پاپیش گذاشتم دقیقا برای همین موضوع بعد تو دست گذاشتی رو نقطه ضعفم اره؟؟من اگه ازت
خوشم اومد بیشتر به خاطر حجب و حیات بود و اینکه با کسی رابطه نداشتی اما حالا انگار ...

-به خدا من باهاش کاری نداشتم ...به خدا هیچی بهش نگفتم ...به خدا راست میگم ...

ارمان :انقدر قسم دروغ تحویلم نده

با گریه گفتم :((من قسم دروغ نمیخورم ...))

ارمان :خیلی خوب ...اگه برات مهم نیست همین الان زنگ بزنی بهش هرطور شده از سرت باز کن!سریع

به خودم مسلط شدم و اشکامو با پشت دست پاک کردم .گوشیمو دراوردم .

ارمان :لابد شمارشم سیو کردی ...!

از شانس گندم شمارش رو حافظه ی گوشی سیو بود ...

ارمان :بینم به اسم عشقم یا نفسم ???

گریم شدت پیدا کرد ... من جز اون که کسی رو نمیخواستم ...

ارمان :ااهه گوشيو بده من بينم ... هه هه استاد ... پس هنوز تو پله های اول بودین ... بازم جای شکر داره

-ارمان ... خیلی ...

داد زد :((ارمان خیلی چی ها ??? ارمان خیلی چی ??? دروغ میگم ??? دروغ میگم لامصب ??? من یه چی میدونم که میگم اون خط کوفتیتو خاموش کن و شماره اینم پاک کن !بگیر زنگ بزنی بهش))

خودش برقراری تماس رو زده بود ... با دست لرزون گوشی رو به گوشم نزدیک کردم

کسری :بله بفرمایید

-الو سلام اقا کسری ...

با صدای نسبتا بلندی گفت :((سلام ساراتویی ??? باز که گوشیتو خاموش کردی ... این خط جدیدته ???)) صدای گوشی بلند بود و صدای کسری هم همینطور مضطرب به ارمان که با حرص به من نگاه میکرد نگاه کردم . سعی کردم نامحسوس صدای گوشیمو کم کنم که یهوویی از دستم کشیدشو زد رو پخشی صدا ...

کسری:الو ... سارا ???

ای کوفتو سارا ... درد و سارا !

-الو ... راستش ...

کسری:راستی کنکور چی شد ؟چی کار کردی نابغه ???

وای این چرا انقدر صمیمی شده ??? لبمو گزیدمو به ارمان در حال انفجار نگاه کردم .

-خوب ... خوب بود ... رتیم شد ۱۲

کسری:واقعا ??? افرین خیلی خوبه که ... یه شیرینی افتادی حداقل واسه حق استادی

ارمان پوزخندی زد ... زهر پوزخندش کاممو تلخ کرد ...

-من میخواستم به چیزی بگم !!!

کسری :عه ببخشید بگو

-راستش ... حقیقتش اینه که ... ((سخت بود گفتنش ولی نفس عمیقی کشیدمو ازاون جا به بعد جملمو تند گفتم: اقا کسری من راستش نامزد کردم خط قبلیم دست اون هست به کمی هم حساسه من از شما به خاطر این زحماتون واقعا ممنونم خیلی مدیونتونم ... فقط اینکه اگه میشه ... دیگه به من ... زنگ نزنین ...)) لعنتی چرا انقدر گفتنش سخت بود ???

ارمان دستشو گذاشته بود روی شیشه ی ماشین و از نیمرخ با جدیت نگاهم میکرد ...

کسری: اهان که اینطور ... برات ارزوی .. خوشبختی میکنم ...

و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه قطع کرد. نفسمو با اسودگی بیرون دادم.

ارمان: خیلی سخت بود گفتنش نه ؟ اره خوب منم بودم ..

-ارمان تمومش میکنی یا نه ؟

دوباره داد زد: معلومه که نه ! معلوم نیس باهم چیکار میکردین که انقدر باهات صمیمیه !!!

دوباره گریمو از سر گرفتم طاقت تهمت نداشتم: ((ارمان من فقط تو همون کشتی لامصب ازش درس میگرفتم بعدشم فقط دوبار ازش سوال پرسیدم ... لعنتی چرا ندونسته قضاوت میکنی و تهمت میزنی ???))

ارمان: پس چرا انقدر کنکور و رتبه و اینا واسش مهمه ؟

-نمیدونم ... به خدا نمیدونم ... شاید چون باهام کار کرده بود میخواس ببینه تهش چی میشه ... چه میدونم ... نمیدونم ...

ارنج دوتا دستامو روی پام گذاشتمو سرمو میونشون گرفتمو دست بردم لای موهام و گریه کردم ... راه افتاد ... تمومش کرد یا قراره باز شروع کنه ??? گریه ی من ولی تمومی نداشت . من به خاطرش هرکاری میکردم این رسمش نبود که بهم تهمت بزنه ... رسمش نبود که بهم بی اعتماد بشه ... به جایی خونده بودم خوب نیست ادم با کسی ازدواج کنه که از گذشتش خیلی میدونه ... تا حدی راست میگفت !

دیگه اشکم نمیومد فقط هق هق میکردمو چونم میلرزید . دلم نمیخواست به ارمان نگاه کنم . سر خیابون دایی اینا زد رو ترمز ... نکرد ببرت دم خونه ... نامرد ! ...

دستمو به دستگیره زدم که پیاده شم ...

ارمان: ((برگرد ببینم !!))

با همون فک و چونه و لب لرزون برگشتم سمتش .چونمو تو دستش گرفت .اینکارو خیلی نرم و قشنگ انجام میداد ... چونم تو دستش هم میلرزید ... نمیخواستم نگاهش کنم .نگاهمو دوختم به دستش ...

ارمان :خوب واسه چی حرف گوش نمیدی ???

-من که گفتم ...

ارمان :میدونم ... من میدونم تو خوبی ...میدونم عهدنامه نبسته پابندی ... ولی خوب من مردم ... غیرت دارم ... شاید یه من زیاد ... شاید یه کم اذیت کننده ... ولی کاریش نمیشه کرد ... ببین منو !!))

نگاهش کردم .

ارمان :اینطوری عین دختر بچه ها گریه نکن .

بیشتر گریه شدت گرفت ... کمر بندامونو باز کرد و بقلم کرد ... سرمو روسپینش

گذاشت و من مدام بیشتر گریه میکردم .نه به خاطر داد و بیداداش ... به خاطر بی اعتمادیش ،به خاطر تهمتای نارواش ...!روی سرمو بوسید .یه کم اروم گرفتم ...

ارمان :ببین سارا ... ببین قربونت برم ... من وقتی میگم یه کاری رو انجام بده یا حالا انجام نده هم واسه خودم میگم هم واسه خودت!بالاخره من از تو ۶سال بیشتر پیرهن پاره کردم بیشتر با ملت سروکله زدم ... اصلا من مردم ... اقاتونم ... یه کاری رو بهت میگم وقتی خودتم میدونی و هر عقل سلیمی هم میدونه که درسته انجامش بده حرفم توش نیار ... لاپوشونی هم نکن چون من بالاخره میفهمم مثل ایندفعه !حالا اگه یه چیزی بود نمیتونستی باهاش کنار بیای اذیت میکرد حالا یا یه همچین چیزایی که من عمرا چنین چیزی ازت بخوام باهم حرف میزنیم یه کاریش میکنیم ولی این قشنگ حق با من بود !قشنگم حق داشتم سرت داد بزمن گریه هم که کردی محلت ندم تا دیگه ازین کارا نکنی !ولی خوب دیدم خیلی بد داری گریه میکنی هی هم داری میلرزی عین بچه ها دلم نیومد ... اگه خط قرمزای منو رعایت کنی من خیلی پسر گلیم !جدی میگم !

خندم گرفت ... دیگه گریه نمیکردم و اروم شده بودم.

ارمان :راجع به اون حرفا هم باید بگم که من بهت اعتماد کامل دارم ولی ادم تو عصبانیت یهو یه چیزی میپروند دیگه ... امروز یه کاری کردم خبر خوش رتبت زهرت بشه ولی تقصیر خودت بود اینم بگم بازم بخوای ازین کارا بکنی دیگه ... دیگه دیگه .. افرین پاشو حالا از تو دل من دخترم پاشو یه چیزی بهت بدم نطقه واه!

با یه لخنه کمرنگ از بقلش جدا شدم. دست برد تو داشبرد و یه بسته پاستیل و یه انبات چوبی بزرگ بهم داد.

ارمان: اینا فعلا پاشه... جایزه رتبه واسه بعد وقت نداشتم خودت که شاهد بودی

—دستت درد نكنه...اره

ارمان :سرتم اینطوری واسه من ننداز پایین بعدم بحث پس زدن و این چرتو پرتا نبود من امشب تا ساعت ۱ و ۲ نصفه شب کار دارم !

با کنجکاوی و اخم نگاهش کردم ... با جدیت گفت: ((مهمونی بزرگاس به درد تو نمیخوره چشم و گوشت باز میشه)) با اخم غلیظ تری نگاهش کردم همین الان داشت منو به خاطر دو کلام حرف زدن میکشت حالا امشب میخواد تا ۱ و ۲ نصفه شب بره مهمونی؟؟؟

ارمان: پیاده شو باید برم لباس بگیرم

یعنی من از لباس و مهمونیش کم ارزش ترم ؟؟؟ تو دیگه چه قدر بدبختی سارا ...

—واقعا کہ

و بعد در ماشینو باز کردم که برم اما دیدم ارمان داره غش غش میخنده ...

[illegible]

دستشو به ته ریش روی چوَنش کشید و گفت: ((این تن بمیره)) با حرصی واقعی دندونامو رو هم میساییدمو درو محکم بستم ...

ارمان :بابا ماشین نوی نوعه !

-از تو بهتر باهاش برخورد میکنم... پیشرفت کردی دم کوچه پیادم میکنی!

ارمان: سرکار علیہ... چشماتو وا کن... اون لودرو نمسنیہ اون گندگے،؟؟؟اون

چالہا رو نمبینی؟؟؟

نگاهی انداختم ... راست می‌گفت ... سرمو پایین انداختم برم که باز گفت: ((سارا راستی ... به دایتم بگو من تو همین هفته بام تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنم ... واسه اواخر همین ماه

-همین ماه؟؟زود نیست؟؟؟

ارمان :نه خیر ... دیرم هست تو عین مناطق اشغالی دور خودت حصار کشیدی اصلا ادم راحت نیس

-چشتو بگیره ...

ارمان :اووف حالا انگار چیبیکار کرده برو ببینم

به سمت خونه ی دایی رفتم .ارمان برام بوق زد و دستی تگون داد .

طبق حرفی که ارمان زده بود به دایی گفتم که ارمان میخواد زودتر عقدو برگزار کنه .دایی هم اولش گفت به نظرت برای آشنایی کافی بود و هنوز هم نظرت مثبت و دید که من هم اگه بیشتر نباشه به اندازه ی ارمان بیتاب و منتظرم که سر و سامون پیدا کنیم قبول کرد که ارمان بیاد و حالا هم من توی اتاقم با موهام مشغول بودم تا وقتی که خان دوماذ ((کلمه ای اختراعی از اوین !))برسن ... آخر هم موهامو دو ور بافتم و لباسمو عوض کردم .زندایی چند دقیقه ی پیش اومد تو اتاق و گفت اوو اینو نگاه چه میکنه برای شوهرش و من سرخ شده بودم و سر به زیر و زندایی گفته بود که کار درستی میکنی ... ادم جلوی شوهرش خوشگل نکنه پس جلوی کی اینکارارو بکنه؟؟؟گرگ بیابون؟؟؟و من با همون سرخی خندیده بودم ... به این فکر میکردم که مراسم عقد با عروسه یعنی دایی باید هزینه ی مراسم منو بده؟؟؟اینطوری که نمیشد ... من کلی مدیون و معذب میشدم ... زنگ درو زدن .دویدم جلوی پنجره ... سنگین و محکم قدم برمیداشت ... روی سنگفرش حیاط یا روی قلب من؟؟؟

گذاشتم ۵ دقیقه ای بگذره بعد برم به استقبالش ... بذار دنبالم بگرده ... بذار دلش تنگ شه ... از پله ها پایین رفتم و بلند سلام کردم .نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و سلام کرد. خجالت میکشیدم جلوی دایی باهاش دست و روبوسی کنم ... حتی لباس نسبتا بسته ای هم پوشیده بودم .به قول ارمان عین سرزمینای اشغالی ... سری به اشپزخونه زدم .ملوک خانم سینی چای به دست گرفته بود .نگاهی انداختم و سینی چای رو ازش گرفتم

ملوک خانم :((اوا سارا جان این چه کاریه میبرم خوب))

-نه ملوک خانم ... شوهر منو که شما نباید براش چایی ببرین ... مگه دستم شکسته؟؟

ملوک خانم :ای ورپریده !

نگاهی به سینی انداختم ... لیوانای چاییش بزرگ بود ... ارمان اینطوری دوست نداشت ... با فنجون عوضشون کردم .زندایی شیش دونگ حواسش به من بود ..

زندایی:سارا تو خداوکیلی که شوهر داری بلدی!انگار تو خونته کسی نبوده که یادت بده اخه !

خندیدم ..

زندایی :ایشالا که سفید بخت و عاقبت به خیر شی

-مرسی

چایی رو به پذیرایی بردم و تعارف کردم ... ارمان ابروهاشو بالا انداخت و چایی رو برداشت ... نسبتا بی توجه بهش سینی رو به اشپزخونه بردم و دوباره به پذیرایی برگشتم . روی صندلی نشسته ، پا رو پا انداخته بودم و منتظر مونده بودم که حرفاشونو بزنن و از منم نظر بخوان ... ای بابا !

ارمان با منت و مردونگی خاصی حرف میزد ... انگار که سی و خرده ای سالشه !: ((والا راستش من از جمعیت اقوام سارا خیلی مطلع نیستم ولی ما خوندمون یعنی من خودم خیلی اصلا فامیلی ندارم یا اگر هم دارم نیست که بخوام تو مراسم دعوتش کنم . میمونه دوستا و همکارام که اونام خیلی باشن سی ، سی و پنج شایدم ۴۰ نفر باشن ... خواستم ببینم اگه جمعیت خونواده ی شما زیاده که هیچی یا تالار باشه یا باغ اما اگه اینطور نیست ...))

دایی: نه اتفاقا ما هم اقوامی نداریم ... اکثرا خارج از کشورن و یا اونقدر دورن که فکر نکنم سارا رو بشناسن حتی و یا یادشون بیاد

ارمان :عه ؟ خوب حالا که اینطوریه من میگم بازم این فقط یه پیشنهاده دوستای منم دوست ندارم همشون باشن ... محدودن نسبتا ... منم خونه ی بابا که ارث مونده برام خدارو شکر بزرگه ... اگه شما هم مشکلی نداشته باشین یه سرش کنیم اتاق عقدو تو همون خونه ی من بدم درست کنن بعدم یه مهمونی باشه ... حالا شما ...))

دایی:والا به نظر من هم اینطوری به صرفه تره ... سارا دایی ؟

-من اره خوب اینم خوبه دیگه اصلا بهتر!

ارمان :برای تاریخشم که ... هرچی زودتر باشه بهتره

دایی:بیست و پنجم این ماه ولادت هم هست ... روز تعطیل هم هست ... ایشالا که شگون هم داره ...

ارمان تقویمو از دایی گرفت نگاهی انداخت و گفت :((نه خوبه خیلی هم خوبه))

دایی:خداروشکر ... پس من اتاق عقدو بگم بیان آماده کنن برای بیست و پنجم ؟

ارمان :خوب این چه کاریه دیگه وقتی عروسی نیست ما بقی خرجا هم باید با دوماه باشه دیگه

به خودش اشاره کرد ... عزیزم ... چه شوهر با شعوری دارم من !

دایی: نه عقد با خانواده ی ...

ارمان: دایی بیخیال چه مهم؟؟؟ من اگه خودم همه ی این مراسمو برگزار نکنم انگار هیچ کاری نکردم چون خیلی مختصره!

دایی بالاخره با کلی اصرار ارمان راضی شد... ارمان از جاش بلند شد که بره. من رفتم تا دم در بدرقش کنم سرشو به لاله ی گوشم نزدیک کرد و گفت: ((تو بیوش بریم خونه ی من))

–من که تازه اونجا بودم

ارمان: ساخت که نمیزنم حالا بازم بیا! والا

–آخه ...

ارمان: بدو ها سریع!

به اتاقم رفتمو حاضر شدم

دایی: سارا دایی شما کجا؟؟؟

هول شدم مگه ارمان نگفته بود میخواد منم باهاش برم؟؟؟

–والا ...

ارمان: با من بیاد اگه مشکلی نیست که فردا قراره برای تعیین رشته و این کاراش بره منم باهاش برم

دایی: آخه اینطوری که ...

ارمان: خدافظ دایی سارا بدو من رفتم

–خدافظ دایی... خدافظ زندایی

–ارمان غذا درست کنم؟؟؟

ارمان: نه زنگ میزنم از بیرون پیتزا بیارن... میخوری دیگه؟؟؟

–اره ... مخصوص بگیر

ارمان :باشه تو برو لباستو عوض کن

این دفعه تیپم با دفعه ی قبل کاملاً فرق داشت !یه تاپ سرخابی جیغ تنگ با یه شلوارک لی کوتاه جذب ... اول دودل بودم که پیوشم ،پوشم ... آخرش بیخیال شدمو خواستم لباسمو درارم که صدای سوتی شنیدم ...

ارمان :به به ... اینجا رو نیگا کن

–ارمان واسه چی سرتو میندازی میای تو ؟؟؟خوب شاید من لباس تنم نباشه !

ارمان :خوب نباشه !اصن نور علی نور !

–ارمانااااا!

ارمان :جیغ جیغ نکن بابا گوشم کر شد ...یه امشبو مثل ادم تیپ زده ها

–من همیشه مثل ادم تیپ میزنم

ارمان:نه این دفعه خیلی ادم وارانه تر شده ...

–دوس داری؟

ارمان :چه جورم !

–نیشتمو ببند !

ارمان :بی ذوق بدبخت!

–حالا من بی ذوقم ؟؟؟

ارمان :من هی با شلوارک تو خونه میگردم تو سیکس بگای منو میبینی قربون صدقه نمیری دلیل نمیشه که منم مثل تو از سنگ باشم که !

خندیدم:((سنگ بودنو واسه احساس میگنا !!!))

ارمان :خوب اینم یه احساسه بالاخره

بالش روی تختو به سمتش پرت کردم... متقابلا بالشی به سمتم انداخت... در کمد رخت خوابا رو باز کرد و چند لحظه ی بعد سیل بالش هایی بود که به سمت هم پر میکردیم... اون وسط ناخونم توپارچه ی یکیشون فرو رفت و پرشون دراومد...

-اخخ چی شد؟؟؟

ارمان:هیچی نشد پر پر پروانه... باحاله ها... عین فیلما...

بعدم دست برد و خودش یکی دیگه از بالشارو شکافت... روی تخت و زمین پر از پر شده بود و هر از گاهی پر میرفت تو دهنم... ایندفعه مسابقه ی هرکی بیشتر بالش بشکافه بود... از پر سفید سفید شده بودیم. پر دیگه ای تو دهنم رفت.. زبونمو دراوردم و دست بردم که برش دارم که یهو با شتاب از پشت پرید روم

-عه ارمان له شدم چیکار میکنی دیوونه؟؟؟

ارمان:باختی

-کی گفته پر رفت تو دهنم

ارمان:به هر حال باختی!

-تو که ناجوانمرد نبودی

ارمان:مهم اینه که تو باختی!

-حالا از روم پاشو خیلی خوب باشه.

من برگشتم و اون هنوز خیمه زده بود رومو با شیطننت نگاهم میکرد:((هوم؟ چیه؟؟؟))

ارمان:امروز خیلی بلا شدی...

دست برد لپمو کشید و گفت:((ادم میخواد بخوردت))

-خوراکت نیستم چند دقیقه دیگه پیتزات میاد پاشو ببینم

ارمان:هه هه کور خوندی باختی باید کولی بدی

-کولی بدم؟؟؟ به توی هر کول؟؟؟ خجالت نمیکشی؟؟

ارمان:بالاخره یه چیزی که باید بدی...

گیج یه کم نگاهش کردم... دید نمیگیرم در حالی که به لبم اشاره میکرد دوباره گفت: ((بالاخره یه چیزی که باید بدیسی))

-من به زور گیر و ناجوانمرد جماعت باج نمیدم!

ارمان: جدی؟؟؟ من واسه خودم یه پا شرخرم خانوم... سرشو آورد جلو که طی یه حرکت انتحاری دیگه بالشی رو از کنارم برداشتم و تو فاصله ی باقی مونده ی بینمون گذاشتم... یعنی جای من بالشو... خخخ

ارمان با عصبانیت بلند شد و بالشی که زبونو لبشو بهش چسبونده بود رو انداخت کنار و من داشتم از فرصت پیش اومده استفاده میکردم در برم که دوباره با دستاش شونمو محکم نگه داشت: ((کجا در میری ها؟؟)) زبونمو براش دراوردم.

ارمان: تو چنگال شکارت زبون درازی میکنی طعمه؟؟؟

اداشو دراوردم و خندیدم... اما اون فرز تر و سریع تر از من کار خودشو پیش برد و بدم نیومد که همراهیش کنم...

ارمان: هرچند کمی ناشیی...

-بالاخره دوره های شمارو طی نکردیم جناب...

ارمان: بلبل زبونی میکنی اره؟؟؟

سرشو روی گردنم میذاشت و از قصد قلقلکم میداد... از فرط خنده روبه ریشه بودم... ((بسه... بسه... ارمات... غلط کردم... بسه...))

ارمان: حالا بهتر شد... افرین طعمه ی خوب!

دوباره براش زبون درازی کردم... اینبار لبشو به استخون بیرون زده ی ترقوه ام نزدیک کرد... چشمام رو به خماری میرفت و ارمان شور میگرفت انگار... توی همون حال و هواها زنگ در به صدا در اومد... به خودش اومد... موها و لباسشو مرتب کرد... نفسشو گلایه مند و پر صدا بیرون داد و رفت تا درو باز کنه... منم به قیافه ی اویزونش میخندیدم...

ارمان: من دیگه خسته شدم به نفعته کارتو زودتر شروع و زودتر تموم کنی... شیش ماهه؟؟؟ خدای من... یعنی چی؟؟؟ بین بین در گوش من جیغ جیغ نکن خفه شو! خفه شو گوش کن... خیلی خوب شیش ماه؟؟؟ به من ربطی نداره اون دیگه مربوط به توه... من نمیتونم تحمل کنم نمیخوام... بین... چی میگي تو؟؟؟ شیش ماه تا یه سال؟؟؟ اصلا معلوم هست... هان؟! لعنت به تو... هان؟! خیلی خوب... بمیری اههه

چرا انقدر اشفته شده بود؟؟؟ پشت خط کی میتونست باشه که یهو از پاساژ زد بیرون تا باهاش حرف بزنه و اونم با این لحن و این داد و بیداد؟؟ من به جای اون بدبخت پشت خط سخته کردم... چه قدر کلافست... مگه چی شده؟؟؟

-کی پشت خط بود؟؟؟

ارمان: تو اینجا چیکار میکنی؟؟ مگه نگفتم تو همون پاساژ لعنتی بمون تا برگردم

کپ کردم... باز این وحشی شد!

-خوب یه لحظه..

ارمان: خوب یه لحظه و... استغفرالله...

به ساعت رولکسش نگاهی انداخت و گفت: ((ساعتو نیگا! ۲ ساعت و نیمه که داریم از این پاساژ به اون پاساژ میریم تمومش کن دیگه))

-به من چه که اینطوری میتویی بهم؟؟؟ اصلا معلوم هست پشت اون تلفن لعنتی کی بود که اینطوری بهم ریختی؟؟

صداشو بالا برد: ((به تو هیچ ربطی نداره!))

سنگینی نگاه مردم رو روی خودم حس کردم... بدون اینکه به اطراف نگاه کنم با قدمای تند و عصبی از ارمان دور شدم و نکرد حتی دنبالم بیاد. پسر ی بی اعصاب روانی! ساعت ۹ شب بود. از ساعت ۷ تو این پاساژو اون پاساژ دنبال لباس گشته بودیم برای مراسم. اما یا لباس باب مبل اقا نبود و یا برعکس. مدام به لباس ها گیر میداد که نه الان این یقش تا ناقت بازه نه این پایین کمرش تنگه، این وایسی اینجوری میشه بشینی اونجوری میشه این که اصلا انگار چیزی دورت نیست و انقدر غر زد که خودمم کلافه کرد. من که بهش نگفته بودم تو باغ مهمونی بگیره که حالا بخواد برای من انقدر اوامر صادر کنه... اخرم یه کفن میده بهم میگه بپوش خودشه پیداش کردم... اها... چیز زیادی تا مراسم نمونه بود و من هم قد واران و با قهر از مرکز خرید ها دور شده بودم... کلی کار انجام نشده داشتیم و این وسط حداقل دلم گرم این بود که ثبت نام دانشگاه انجام شده. سوار اتوبوس شدم... حتی یه زنگم نزد... ساعت ۸ شب من پامیشم برم تو واسه چی... خوش غیرت! واقعا که...

دلم شکست... چه قدر کج خلقه من چجوری میتونم یه عمر اینو تحملش کنم؟؟؟ با اویزونی هرچه تمام تر از اتوبوس پیاده شدم. هوا گرم شده بود. گوشیم زنگ خورد با امید اینکه الان ارمانه و پشیمون شده گوشی رو برداشتم اما پرستو بود

پری: الو سلام عروس خانوم بی معرفت بدبخت... نو که اومد به بازار کهنه شد دلزار؟؟؟ اره اره؟؟

–سلام... پری ترمز بگیر بابا سرم خیلی شلوغ بود این چند وقت باور کن

پری: خیلی خوب حالا... این دیوونه ایسان و من امشب میریم بیرون تو الان البته تقریباً متاهلی اگه اقات اجازه میده
...

عصبانی گفتم: ((کجا کی؟))

پری: ورنه اونی کمپانی اخلاقو ...

–نه پری خودم میام کجا؟؟؟

پری: او چیه امپر ترکوندی!! ما میایم دنبالت... کجایی؟

–پری اخه شما ها ماشین دارین؟

صدای ایسان بلند شد: ((داریم خوبشم داریم!!))

–چی؟؟؟

پری: هیچی بابا ماشین پیچونده

–من سوار ماشین اون با رانندگیش نمیشم

پری: چرت نگو ۴ سال منتظر همین بود که مارو به روز خودش با ماشین بیره کجایی حالا؟؟

–دم خیابون مدرسه

پری: اوکی سی یو

–درد! بدو ها منو نکارین اینجا البته اگه زنده برسین ...

گوشی رو قطع کردم. نگاهمو دوخته بودم به ساختمون مدرسه... چه زود تموم شد... چه خاطره هایی... آهی عمیق کشیدم... این ارمانم به زنگ نزد... جهنم!

رفتم به پارک روبه روی مدرسه. شلوغ بود و پر از دنج های مختلف سنی. دلم چه قدر تاب میخواست... اما نه تاب های بچگانه و استریله ی پارک های جدید و نه جلوی اون همه آدم و اون نگاه های خیره... میتونستم ولی روی نیمکت بشینم و فکر کنم به رفتار های آرمان... و این کج خلقی ها و قاطی کردنای گاه و بی گاه و بادلیل و بی

دلیلش ... من از پس خیلی چیزا بر اومده بودم پس میتونم اخلاق ارمان رو هم با خودم عوض کنم ... اما اون یه مرد ۲۴ سالست ... شخصیتش شکل گرفته ... نمیشه که به این اسونی عوضش کرد ...

ماشینی روبه روم بوق زد . سربلند کردم ایسان پشت ماشین نشسته بود و پرستو کنارش و صدای اهنگ رو تا جایی که میتونستن زیاد کرده بودن . دوتا خل و دیوونه ! هرچند نمیشد از فکر رفتارهای بی منطق ارمان گذشت ولی باز هم با دوستانم بودن بهتر از فکر کردن و به نتیجه نرسیدن بود ! ایسان تا کمر از شیشه ی ماشین بیرون اومد : ((اوممم جونم برسونمت خانوم ؟ ماشینو داری؟؟؟))

-صبر کن یه لحظه

ایسان: چرا؟؟؟

-دارم نذرو نیازامو با خدا فیکس میکنم سالم بمونم !

زبونی براش دراوردم و سوار شدم .

سلام و علیک صمیمانه ای کردیم . ایسان هیجان زده بود ولی خوب میشه گفت خوب میروند البته اگه اشتباه گرفتن گاز و ترمز رو موقع رسیدن به دست انداز فاکتور بگیریم !!

پری: چت بود تو؟؟؟

-هیچی

ایسان : مال مرغاس به جوجه هایی مثل من و تو ربط نداره !

-دقیقا !

ایسان : میگم که ... حتما تا لب مرز رفتن راشون ندادن !

دوتایی با هم زدن زیر خنده و من با حرص نگاشون میکردم : ((میشه انقدر چرت و پرت نگین؟؟؟))

پری: حالا جدی چی شده؟؟؟

-مثل همیشه ... گیر دادنا و قاطی کردنای یهوئی ... گند زندای به همه چیز ... اخرم نتونستم لباس بگیرم دیگه . خیلی گیر الکی میدن انگار من خودم نمیدونم ! ولش کنی ...

ایسان : اووووه چیه سفره دلتو واسه ما پهن کردی؟؟؟ مگه کسی مجبورت کرده ؟

اگه میبینی نمیتونی هنوزم وقت داری. وقتی اونقدر هول هولی تحت تاثیر جو قرار میگیری و ...

پری: عه ایسان ول کن توام!

ایسان: چی چی رو ول کن؟؟؟ به یه ماه نکشیده خبرش به مارسید که چی شده؟ اره از خانوم خواستگاری کردن در
جاهم جواب داده جالبیشم اینجاست که نه از گذشته ی طرف میدونه نه شغل مشکوکش ...

با عصبانیت بهش توپیدم: ((تو از کجا میدونی چیزی نمیدونم؟؟؟))

ایسان کمی صدای ضبط رو پایین آورد و گفت: ((نمیدونی دیگه نمیدونی فقط بین خودت و واقعیت یه دیوار کشیدی
کاغذ دیواری قشنگ قشنگم و اسش گذاشتی و از تصویر و دنیایی که واسه خودت ساختی لذت میبری هزارچند
گاهیم میای لب پنجره ی رو دیوارت واقعیتو میبینی و حالت گرفته میشه ... تو اصلا فکر کردی به این چیزا؟؟؟ به
خاطر ۴ تا شمع و پلاک عاشقونه همه زندگیتو ...

-ایسان بهتره بس کنی من خلیم راضیم!

ایسان: بله کاملا واضح از همین عصبی بودنات ... بدبخت اینجوری باشه و بخواد هرروز یه حسن خلق اقا فاش بشه
که به ۳۰ سال نکشیده سخته میکنی بیچاره ی ساده اون شهاب ۵،۶ ماه بود اومده بود جلو واسه این خانوم اخرش
گفت نه! به خاطر گذشته ای که داشت هرچند هزار بارم اظهار پشیمونی کرده بود و هیچ اخلاق بدی ازش ندیده بود
!اما تو چی؟ به خاطر یه ساعت همه چی رو فراموش کردی و الانم نمیخواهی هیچی رو قبول کنی! فقط وقتی باهاش
تنهایی

پرستو: ایسان بسه! چه خبره؟؟

ایسان: ده خوب خواهر من مونده بود رو دلم چه وایسم اینا رو نگم که بدبختیشو ببینیم و باهم به عزا بشینیم
؟؟؟ این قضیه مشکوکه!

-چی چی رو مشکوکه؟؟؟ هرکی اومد به عاشقیش اعتراف کرد مشکوکه؟؟؟

ایسان: نه! خریت نخبه ای مثل تو و سادگیش مشکوکه!

بغضی گلومو چنگ میزد تا حدی راست میگفتن اما نمیخواستم باور کنم ... نه نمیشد باور کرد.

پرستو: ایسان بعد این همه وقت با هم اومدیم بیرون خرابش نکنین! ...

اما من تو خلسه ی غم انگیز و آینده ی نامعلوم خودم فرو رفته بودم ... صدای اهنگ کرکننده ای که از ماشین بقلی و
قاه قاه پسرای که توش نشسته بودن هم نتونست از فکر بیرونم بیاره ...

پرستو: ایسان بیچ اونور شاخ تو شاخشون نشو توروخدا ایسان

ایسان: عممرا! پسره ی خر منو مسخره میکنه ???

ایسان با ماشین بقلی کل انداخته بود و با شتاب میروند و لایی میکشید ... پرستو هم با اعصاب خردی منعش میکرد

ایسان: پری کمر بند تو بند بشین عقب انقدر جیغ جیغ نکن بینم چی میگه پسره ی خر!

پرستو به ناچار کمر بندشو بست و درحالی که زیر لب حرف میزد به عقب تکیه داد ... ماشین پسرا چسبونده بودن

به ما ... ایسان در حین رانندگی سرشو هم میکرد بیرون و جوابشونو میداد ... فقط صدای زنگ گوشیم تو اون

شلوغی تونست به حال خودم بیارتم ... اسم ارمان روی صفحه ی گوشی بود ... بردارم ??? برندارم ???

-ایسان کم کن صدای اونو!

اما توجهی نمیکرد. به ناچار گوشی رو توی همون شلوغی جواب دادم: ((الو؟))

ارمان: الو سارا کجا رفتی تو ???

صداش با صدای اهنگ و قهقهه های پسرها و جواب های ایسان و جیغ های پری مخلوط شده بود ...

-الو ...

ارمان: بهت میگم تو کدوم گوری الان ???

صداش نمیرسید ... فقط الو الو میکردم ... تقریبا عربده زد: ((سارا صدای کدوم نره خریه داره میداد از بقلت ???))

ماشین بقلی با ما تقریبا فاصله ای نداشت. پسری که روی صندلی عقب نشسته بود تا کمر خم شده بود سمت پنجره

ی من و بلند بلند حرف میزد ... لعنتی این خیلی اعصاب داشت الانم تو این وضعیت ... ماشین پسرا رفتن جلوی ما

و من هنوز سعی داشتم بشنوم ارمان چی داره میگه ??? ((محض رضای خدا ایسان صدای اون اهنگو ...)) که ماشین

محکم با ماشین جلویی که همون مزاحمای مزخرف بودن برخورد شدیدی کرد و سرم در اثر تگون های ناگهانی

ماشین با پنجره ی کناری برخورد کرد ... درد بدی تو سرم پیچید ... ایسان فرمون رو محکم گرفته بود و پرستو

چشمشو با دستش ... صدای اهنگ متال کرکننده ی ماشین جلویی هم پس زمینه ی صحنه ی تصادف بود ... ایسان

به خودش اومد با شتاب از ماشین پیاده شد و شروع کرد به داد و بیداد کردن سر راننده ی ماشین ... خسارتی که

احتمالا ایسان باید به اون ها میپرداخت خیلی بیشتر میشد ماشین گرون قیمتی بود. بی توجه به درد سرم با نگاهی

اجمالی به پری از ماشین پیاده شدم و سعی کردم ارمان رو بگیرم ...

پری هم از ماشین پیاده شد: ((سارا کجا میری ???))

ساعت ۹ ونیم شب بود ... همینطوری الکی الکی چه قدر فاصله گرفته بودیم! خیابون خلوتی بود و ما ۳ تا دختر تنها بودیم با ۵ تا پسر و دوتا ماشین تصادفی ... صدای ایسان هر لحظه بالاتر میرفت ((غلط کردی خسارتمو از تو حلقت میکشم بیرون پسره ی یاغی تقم جلوت نمیندازم!!))

برقراری تماس ...

پسره سینه یه سینه ی ایسان ایستاد و گفت: ((گنده بازی در نیار بچه! اصلا سرجمع دوبار پشت ماشین نشستی؟؟ میدونی فرمون رو با پا میگیرن یا دست؟؟ واسه من قدقد نکن الان اراده کنیم میتونیم همه جونتونو بدیم به باد یه نیگا به ساعت بنداز کوچولو ... خیابونم داشته باش که پرنده پر نمیزنه بعد ...))

پری: ایسان تورو خدا بیا بریم ... ایسان ول کن!!

گوشی رو برداشت: ((الو ... بهت گفتم تو کدوم قبرستونی رفتی هان؟؟ با من سناریوی قهر راه میندازی که بری ور دل کدوم اشغالی؟؟)) گوشی رو با فاصله از گوشم گرفتم ...

پسره بلند داد زد: ((بچه ها بریزین بیرون فقط این جوجه ببینه با کیا طرفه صداشو بیره لااقل))

-ارمان ... ما ..

ارمان: صدای کیه؟؟ چی میگه؟؟ کجایی تو؟؟

پرستو و ایسان تو حصار ۵ تا پسر گیر کرده بودن ... ضربان قلبم بالا رفته بود ...

-ارمان ... دوستانم ... ارمان بیا ... دارن ... ارمان تصادف کردیم اینجا خلوته ...

ارمان: ادرس اون خراب شده رو بده ببینم!

ادرسو بهش گفتم و بی توجه به تهدید اخرش به سمت پرستو و ایسانی که هنوز با وجود ترس ملموس تو چهرش جیغ جیغ میکرد و خط و نشون میکشید دویدم ... حصار دورشون تنگ تر میشد ... جیغ زدم ... ((بیاین عقب!!!!!!))

همشون با تعجب از صدای بلند و جیغم به عقب رفتن ...

-دارین چه غلطی میکنین؟؟ من همسرم پلیسه زنگ زدم بهشون دارن میان حق ندارین پاتونو یه قدم دیگه جلو بذارین!

عصبانیت و ترس امیخته شده بود و جذبه ای رو برام درست کرده بود که پسران نرم نرم به عقب رفتن ... یکیشون رانندشون رو صدا زد و گفت: ((شاهین بیا بریم بابا پلیس ملیس داره میاد درد سر میشه!!)) پسری که از قضا اسمش شاهین بود گفت: ((خب بیاد ما که کاری نکردیم!!))

ایسان باز هم با پروویی گفت: ((جدای تصادف و چند لحظه پیش و مزاحمت بوی گند دهن تو میخوای چیکار کنی اخی بیچاره ???))

پسر به بازم به سمت ایسان اومد که دوستش ازش خواست عقب بکشد ... کمی باهاش حرف زد و بدون اینکه چیزی بگن سوار ماشین شدن و ماشین رو روشن کردن ...

ایسان: هوووی کجا داری در میری؟؟

پرستو: ایسان بیخیال شو تو رو خدا در دسر میشه بذار برن به جهنم ...

ایسان کمی اروم گرفت ... رانندشون دستشو از پنجره بیرون آورد با انگشتش نمادی رو نشون داد و گازشو گرفت ... حالا بهتر میتونستم صحنه رو تحلیل کنم ...

پرستو: سارا سرت ...

-سرم چی؟؟

حواسم به هیچی نبود حتی مایع گرم و لزج جریان یافته روی سرم ...

ایسان: سرت داره خون میاد!

دستم به سرم گرفتم ... حواسم جمع درد ناشی از سرم شد ... تا قبلش چون دل آشوب ارمان بودم حواسم به هیچی نبود ... پرستو کمکم کرد بشینم توی ماشین و با دستمال خون روی پیشونیمو پاک کرد..

پرستو: خدایی حالا ارمان داره میاد؟؟

-اره ... بدبخت شدم

ایسان: وا چرا؟؟؟

-صدای پسرا رو شنیده بود ... الان هزار تا فکر ...

ایسان: عزیز دل احمقم! انقدر بهش رو نده ... تو که کاری نکردی!

با بغض گفتم: ((خیلی غیرتیه ...))

ایسان: خره! بیشتر خره اه سارا اعصابمو خرد میکنی با پیپه بازی هات ... فقط میخوای بمونه ... فقط میترسی از دستش بدی ...

اره میترسیدم... خیلی هم میترسیدم... از تنهایی که دوباره ممکن بود به سرم بیاد میترسیدم... از دست دادن یکی دیگه از عزیزام میترسیدم...

پرستو: این دستمالارو فشار بده رو سرت برم ببینم اب داریم یا نه

ایسان: اره صندوق عقب...

حرفش با شنیدن صدای کشیده شدن محکم لاستیک هایی روی اسفالت قطع شد...

ترسیده از ماشین پیاده شدم و به ارمان که از خشم سرخ شده بود نگاه کردم... نگاه خشم الودشو نصیب پرستو و ایسان هم کرد...

ارمان: با جن تصادف کردین؟؟؟ کو اون یکی ماشین؟؟؟

ایسان: با تندی جواب داد: نه خیر! رفتن

ارمان: جدی؟؟؟ من فکر میکردم فقط از این بخاری بلند نمیشه...

اشاره ای به من کرد

ارمان: نگو همتون لنگه همین تو هوش و ذکاوت!!!!

با صدای ناله ای گفتم: ((چه ربطی داره؟ یه گله پسر بودن ما ۳ تا تنهایی اگه میخواستیم حق طلبی هم...))

ارمان پرید وسط حرفمو با صدای بلندی گفت: ((تو فعلاً خفه شو کار باهات اساسی هست... راه میره این بنده خدا
((؟؟؟

به ماشین ایسان اشاره کرد...

ایسان: باید بره...

ارمان: بشینین پشت سر من بیاین

و خودش رفت که بشینه تو ماشینش... در حالی که به شدت حالم گرفته شده بود و از طرف دیگه درد سرم هم بیشتر میشد و دستمال روی سرم دیگه جایی برای خون پذیری نداشت سمت ماشین ایسان رفتم که از پشت کشیده شدم به عقب... ارمان بود... پاهام جون نداشتن... احساس میکردم الانه که پس بیوفتم... خودمو یه کم رها کردم و پاهامو روی زمین میکشیدم...

ارمان :خوشم میاد خدا خودش خوب جواب میده

الان وقت زخم بون زدنه اخه؟؟؟ روی صندلی خودمو انداختم ... دستمال های خونی رو بیرون انداختم و دوباره مشتم مشتم دستمال برداشتم ... نگاهی به سرم انداخت دستشو آورد جلو که دست بزنه اما سرمو عقب کشیدم :))به جهنم !!

ابرومو جلو دوستانم برده بود اون قدر تو پاساژقاپی بازی درآورده بود حالام که با وجود حال زارم باز به رفتاراش ادامه میداد . با سرعت زیادی راه افتاد . جون تو تنم نبود و چشمام سیاهی میرفت ... ضعف کرده بودم . نفهمیدم چه قدر از اون خیابون دور شدیم و الان کجاییم و ایسان اینا پشتمون هستن یا نه فقط فهمیدم که ارمان زد کنار و درو برام باز کرد :))پیاده شو تا نعش کشم نشدیم (...))

هنوز هم خیلی عصبانی بود . خیلی بی دلیل نبود اما منطقی هم ... نه !پامو روی زمین گذاشتم دستم رو به در ماشین تکیه دادم و ارمان زیر کتفمو گرفت . سرم لق میزد ... لق خورد رو شونش . همین که نگفت لباسم کثیف کرد خودش کلی خوب بود !بالاخره با هر سختی بود پام به درمونگاه رسید . چیزی نمیشنیدم ... فقط ارمان در حالی که زیر لبی حرف میزد کمک کرد که روی تخت بخوابم ... از فرط ضعف ناخودآگاه چشمام روی هم افتاد و دیگه واقعا هیچی رو نفهمیدم ...

چشم که باز کردم روی تخت نه چندان نرم بیمارستان نبودم بلکه خونه ی ارمان و روی تخت شاهانه اش ولو بودم . فرورفته تو بالش نرم وسط تختش که بوشو میداد . حالم یه کم بهتر شده بود اما سرم هنوز درد داشت . دستی به سرم کشیدم باند پیچی شده بود . حس کوچک ترین حرکتی رو نداشتم ... دوباره میخواستم پلکامو رو هم بذارم که صدای پای ارمان مانع شد . انقدر دلم گرفته بود از دستش که نمیخواستم حتی نگاهش کنم ولی خوب اونقدر گربه صفت نبودم که تو تخت خودش بخوام ساز ناسازگاریمو بزnm .

ارمان :خوبی ؟

-اره

ارمان :خون ازت زیاد رفته بود

-ضعف کردم

ارمان :تقصیر خودت بود

صدام قشنگ غم داشت ... صداش قشنگ خسته بود ...

-من ... فقط با دوستانم رفتم یه دوری ...

ارمان :اره منم پیچوندی واسه دوستات

–نه !تو خودت عصبی بودی وقتی عصبانی میشی توقع داری چیکار کنم ؟بگم عزیزم داد بزن جلو مردم ؟؟؟

ارمان :نه ولی یه همچین چیزی ... میتونستی ارومم کنی

–از پس اروم کردن تو فقط خدا بر میاد

ارمان :میتونی برگردی ... مجبورت نکردم و نمیکنم

با تعجب نگاهش کردم :((پس بگو ... خسته شدی ...))

ارمان :نه اتفاقاً اینطور که به نظر میرسه تو خسته شدی

نگاهش کردم ... اومد جلو و کنار تخت نشست .خسته شده بودم ؟؟؟ کمی ... شاید هنوز زود بود ... ۳ هفته ی دیگه ... فقط ۳ هفته ...

–تو خیابون داد و بیداد تو هتل داد و بیداد پشت تلفن داد و بیداد جلوی دوستانم ...

ارمان :من همینم سارا !زود از کوره در میرم ... برات غیر قابل تحمله ؟

–نباشه ؟؟؟

ارمان :هان اونوقت رفتارای تو چی ؟چیک چیک با کسری ،بیرون رفتن تنها پیش یه مشق پسره

–با دوستانم بودم اونام مزاحمم شدن

ارمان :با من بودی کسی مزاحمت میشد ؟؟؟

–علت عصبانیتات منم که سرم خالی میکنی ؟؟؟

ارمان :اخلاق من همینه مجبورت کردم ؟؟؟

–من به خاطر تو خیلی کارا میکنم خیلی خودمو سازش میدم اما تو ...

ارمان :تو هیچی نمیدونی !مشکل اینجاست ... دیگه طاقت نداری نه ؟؟؟خوبه ... میدونی چرا ؟؟؟؟

–چرا ؟؟؟چون پشیمون شدی ؟؟؟:

ارمان: نه چون ...

–چون؟؟؟

از اتاق سریع بیرون رفت ... سالی که نکوست از بهارش ... اگه این اول زندگیه ... قراره بعدش چی بشه؟؟؟ فکری به سرم زد ... ناگهانی و خودجوش ... دنبال گوشیم گشتم . کنار میز بود . تلفن رو برداشتم و شماره رو گرفتم ... شماره ی دفتر مرجع بود که استخاره هم میگرفتن ... باید زودتر اینکارو میکردم ... چند لحظه ای منتظر بودم ... دست اخر اقایبی که قرار بود بسپرن برای استخاره دوباره از روی پخش نوای انتظار برداشتن و گفتن :)) خانوم استخاره خیلی بده ... اگه معامله است اصلا انجام ندین اگه خواستگار و همسر ایندست خوشبختی نیست و کلا استخاره ی خوبی نبود ... انشاءالله که خیره ...)) وا موندم گوشی رو کناری گذاشتم ... خدایا یعنی ... بهمش بزنم؟؟؟ یعنی بگم نمیخوام؟؟؟ بگم به درد هم نمیخوریم؟؟؟ بگم خوشبختم نمیکنی؟؟؟ خدایا من دوش دارم ... با همه ی بد اخلاقیاش ...

ارمان ناگهانی اومد تو اتاق و رشته ی افکارمو پاره کرد:((سارا))

برگشتم سمتش ... دیدنش ارومم میکرد ... باعث میشد فراموش کنم همه ی بدی ها و سختی های زندگیمو ... زندگی گنگ و استخاره ای که بد دراومده بود ...

ارمان :نمیخواستم خیلی وقت تلف کنیم کار زیاد داریم وقتم کمه ...

تو دستش یه جعبه ی نسبتا بزرگ بود ...

ارمان:من اینو دیدم خوشم اومد ... بین اونهمه لباس به درد نخور که انگار پارچه کم آورده بودن ... اگه مشکلی داری باهاش بگو میریم یکی دیگه ... جهنم !

جعبه رو آورد جلو ... خدایا یعنی چی گرفته؟؟؟ ولی خیلی ذوق زده شده بودم

ارمان :نمیخواستم اونطوری بری .باطری گوشیم تموم شده بود .جعبه رو دستم داد .از روی تخت بلند شدم و پاهامو از تخت اویزون کردم .تازه متوجه لباسای عوض شدم شده بودم ... لباسمو عوض کرده بود؟؟؟ اووف ...

جعبه رو باز کردم ... اول یه پیراهن سفید با سینه اویزی چشم گیر ... درش اوردم و بازش کردم ... از دیدن لباس شاهزاده وارانه و در عین حال پوشیده ی مقابلم دهنم باز شد ... چه قدر خوش دوخت بود ... چه طرح ماهرانه و خلاقانه ای ... همراه یه شل نه چندان کلفت که باهاش جفت بود و جعبه ی دیگه ای که ارمان کنارم گذاشت کفش بود و خلاصه همه چیز ...

ارمان:بده؟؟

-نه...عالییه...

ارمان:خوبه

-مرسی

خندید...میشد باهاش خوشبخت نبود؟؟؟میشد با ادمی که از خنده هاش قند تو دلت اب میشه خوشبخت نبود
؟؟؟نه...من دوشش داشتم و به نظرم این کافی بود...لباسو روبه روم گرفتم مقابل اینه ی قدی توی اتاقش...به
پوست سفیدم میومد...از پشت جلو اومد...گرمای نفساشو پشت گردنم حس کردم...گردنبدی رو دور گردنم
انداخت.و گوشواره های از قرار معلوم سرویسشو کنار گوشم نگه داشت...مامان دوست داشت تو لباس عروس
بینتم...انقدر با وقار...انقدر خانوم...کنار مردی که دوشش داشتم و...دوستم داشت...اروم اروم و تحریک
کننده حرف میزد...

ارمان:بهت میاد...

-چون تو خریدیش...

پشت گردنمو بوسید و دستشو دور گردنم حلقه کرد.اروم پشت لاله ی گوشم حرف میزد...موهای تنم سیخ شده
بود...

ارمان:پیوشیش یه بلایی سرت میاد...خانوم چشم سبز من...

-چه بلایی؟

ارمان:غلط کرده چشمی پشت خانوم من باشه

-اوممم

ارمان:البته اگه خودم چشمت نزنم...

-ارمان...من نمیخوام برگردم...من هنوزم راضیم...

ارمان:من از اولشم راضی بودم...عمراهم برگردم...شمام غلط کردی برگردی!

-ارمان!

ارمان:یعنی...ایشالا که برنمیگردی دیگه؟؟؟

– نه... من هستم تا آخرش ... ارمان

ارمان: جونم

– اون کی بود پشت خط که اعصاب تو بهم زد ؟

ارمان: هیچی ... یکی از همکارا بود

– اهان ...

معلوم شد که نمیخواه بهم بگه ... یعنی کی میتونست باشه؟؟ تلفنش زنگ خورد. با دپرسی نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت : ((این لباسه رو بپوش تا من برم جواب بدم ...))

تو اتاق نمیتونی جواب بدی خوب عزیز من؟؟ رد رفتنشو با نگاه دنبال کردم ... اهی کشیدم و با هر سختی بود لباسو تنم کردم اما نمیتونستم زیپ پشتشو ببندم. منتظر موندم تا ارمان برگرده. بعد از حدود یه ربع در حالی که با اشفتگی دستشو لابه لای موهاش میگردوند به اتاق برگشت.

– چی شده ؟

ارمان: هیچی

– پوشیدم ... زیپشو برام میبندی ؟

نگاهی سرسری و اجمالی انداخت و گفت : ((نمیخواه دوباره دیگه ... من خوابم میاد))

– چی شد باز؟

ارمان: هیچی سارا من خوابم میاد ... اینجا ولویی؟؟

لباسمو از روی تخت برداشتمو به بیرون اتاق رفتم. نه شب بخیری ... نه کشکی نه چیزی ... حق داشتم بغض کنم ... به خودم حق میدادم ... دوباره برگشتم به همون اتاق دوره ی کاری ... چند دقیقه ای با همون لباس و بغض توی گلویم روی تخت نشسته بودم ... که خوابم نبرد. لباسمو عوض کردم و با قدمای ارومی به اشپزخونه رفتم. گوشه ی ارمان روی کاناپه بود. وسوسه شدم که برش دارم ... اروم اروم رفتم سمت کاناپه ... اگه میومد جنگ جهانی راه میوفتاد. گوشیشو برداشتم. خداروشکر رمز نداشت ... رفتم به لیست تماسا ... میخکوب تو جام موندم ... آخرین تماس از ناهید بود ...

همونطور وا رفته به اسم ثبت شده ی روی گوشی خیره شدم... باور نکردنی بود... یعنی خودش این همه حساسیت و تعصب نشون میداد و آخر کار هم خائن بود؟؟؟ نه... نباید ندونسته قضاوت کنم اصلا نباید میرفتم سر گوشیش... اما پس این تماس های مشکوک و اعصاب خرد کن اشفته گر چین؟؟؟ تکلیف اینا و مرموزی شون چیه؟؟؟

((اینجایی؟ اودم بهت بگم بیای تو اتاق خود...))

حرفشو نیمه تموم گذاشت. از خجالت داشتم اب میشدم... خدای من بلوا راه ندازه... اما از طرف دیگه اونقدر عصبانی و برافروخته بودم که اصلا نمیخواستم به امکان عصبانی و دلگیر شدن ارمان فکر کنم...

ارمان تو یه حرکت گوشی رو از دستم کشید: ((خوبه دیگه... عین بچه کوچولو ها باید این چیزارو از جلو دست برداشت... هنوز نمیدونی موبایل یه وسیله ی شخصییه؟؟؟)) از جام با شتاب و روحیه ای مدافعانه بلند شدم: ((نه خیر میدونم... اما چیز دیگه ای که باید بدونم دلیل اینهمه اشوب به پاکردن و قاطی بازی های توه که همه چیو تو پنج دقیقه بهم میزنه...))

ارمان جدا؟؟؟ حالا فهمیدی؟؟؟ نتایجش چی شد خانوم دکتر؟؟؟

-نتیجش واضحه... تو من بدبخت ساده رو گیر آوردی واسه وقتی که از اون طرف ناهید جونت بی ملاحظگی کرد دقه دلشوو سر من خالی کنی!

پوزخند تصنعی زد و گفت: ((خوب خوب... افرین دیگه چی؟؟؟))

از شنیدن حرفش و دیدن رفتارش جری تر شدم و ادامه دادم: ((دیگه چی؟؟؟ واقعا که وقیحی! با این همه ریلکسی جلوی من وایسادی و به همین ملایمت راجع به خیانتت و خائن بودن و عوضی بودن و...))

ارمان: بسه دیگه بیر صداتو! تو فقط از روی همون یه میس کال....

-یه دونه؟؟؟ اگه یه دونه بود یه چیزی ولی دقیقا تو تک تک لحظه هایی که قاطی میکردی همین شماره و همین دختره ی نکبت بهت زنگ زده بود!

ارمان: بعد اونوقت کاشفه خانوم! تو از رو همین تطابق تایم ها و میس کال ها یه همچین نتیجه گیری کاراگاهانه ای کردی؟ اره؟؟؟ مدرک دیگه ای داری؟؟؟

-مدرک دیگه؟؟؟ هه! تو راجع به حس ششم زنا چیزی میدونی؟؟؟ چیزی که دست صدتا کاراگاهم رو میکنه از اولشم معلوم بود یه ریگی تو کفشته...!

با عصبانیت دستامو مشت کردم و به سمت پله ها رفتم که از پشت گردنمو گرفت و کشید و منم در پی اش جیغ نسبتا بلندی کشیدم.

ارمان :خوب هنوز مونده بود ... حس ششمتو بذار تو ... ت!بین با من یکه بدو نکن امشب اعصابم خط خطیه میزنم خودم سرتو میشکنا!!!!

-تو کی اعصابت سر جاشه و مثل ادم عادیه که حالا بخواد درست باشه ...!

اون ناهید کیه هان ??? غیر از اینه که خودت با عالم و ادم لاس ...

تو صورتم و توافصله ای کمتر از یک میلیمتر داد زد :((خفه خون بگیر سارا! به خداوندی خدا یه کلمه دیگه ادامه بدی یه بلایی سرت میارم!)) صورتش سرخ و ملتهب شده بود و چشماش باد کرده ... ترسیدم ... کمی اروم گرفتم . به محض اینکه ولم کرد فشنگی پله ها رو بالا رفتم . کیفمو از تو اتاقش برداشتم . لباسمو پوشیده نپوشیده تنم کردم باز هم با سرعت از پله ها پایین اومدم . ساعت نزدیکی های ۳ صبح بود .

روی کاناپه نشسته بود و سرشو تو دست گرفته بود . به محض دیدنم از روی کاناپه بلند شد و گفت :((کجا این موقع شب ??? میری تو اتاقت کپه مرگتو میذارى فردا میفرستمت خونه داییت خودم))

-لازم نیست جناب شما برید به سوگلی تون برسید ... تا درو باز کردم با شتاب ستمم اومد که منم درو سریع باز کردم ... اما دستشو دوباره محکم روی در کوبید که بسته شه و از فرط محکم بودن ضربه اش شیشه ی کار شده روی در پایین اومد ... هییی بلندی گفتم ... یه تیکه از شیشه ها داشت میوفتاد روی سرم که با دودست کشیدم تو بقلش اونقدر از دیدن صحنه ی افتادن شیشه ها شوکه شده بودم که نفسمو تو سینه نگه داشتم و تو بغل ارمان در حالی که دستامو مشت و جمع کرده بودم جا خوش کردم ... اما اغوششم عصبی بود و بدتر ادمو نا اروم میکرد .

-بذار برم !

ارمان :سارا این بار اخره که دارم میگم تو از این جا این موقع شب تنها هیچ جا نمیری مگه اینکه من بمیرم و یا اینکه پای خودت قلم شده باشه !

با بغض از این همه ظلمش گفتم :((خودت خسته نمیشی از این دموکراسی هات ??? ارمان حالمو بهم میزنه این خشونت و تعصبای احمقانه ... من هیچی ... من به قبر خودم ... به خونه خودت رحم کن!))

ارمان :تو نگران خونه ی من نباش ...

جلوی در ایستاده بود و با دست اشاره میکرد که برگردم بالا ... با عصبانیت قدم برداشتم برم بالا و در همون حال گفتم :((داری خستم میکنی ... تکلیفت با خودت معلوم نیست ... تو این مدت یه روی خوش ازت دیدم که اون روز اول بود ... مگه یه دختر نوزده ساله چه قدر میتونه تحمل کنه و با اخلاقای تو بسازه ??? چه قدر ???))

ارمان :سارا بس کن !تورو به روح مامان بابات بس کن ...

–روح مامان بابای منو قسم نده .من میخوام حرفامو بزمن .فکر کردی همه چیز اینور اونور شیک بردن و لباس
انچنانی خریدن و ایناس؟؟؟اره؟؟؟نه اقا تو یه بار مثل ادم برخورد ...

سرشو گذاشته بود روی ستون وسط خونه ...از ستون که سرشو جدا کرد خون دماغش به لبش رسیده بود ...

–خاک به سرم ارمان ایینیت !

راه رفته روبه شتاب برگشتم و کیفمو همون وسط راه انداختم روی زمین ...دستشو به بینیش گرفت و اشاره کرد
چیزی نیست ...جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم ...

–چت شد یهو؟؟

ارمان :اعصاب میذارى واسه ادم که بخوای رشته ی دماغ بذاری؟؟

عذاب وجدان گرفته بودم ...دستشو از روی بینیش کنار گرفت .کوپه ای از دستمال هارو روی بینیش گذاشتمو ازش
خواستم بشینه ...

–سرتو بگیر بالا ...اها...وای ارمان صورتت چه داغه ...ببخشید به خدا نفهمیدم دارم چی میافم و تحویل میدم
...ارمان خوبی؟؟؟ارمان ...عزیزم؟؟

سرشو تکیه داد که یعنی خوبم .دستشو بالا اوردم و گذاشتم روی دماغش .به اشپز خونه رفتم .از توی کیفم پارچه ی
سفیدی که معمولا همیشه همراهم بود رو دراورددم و مرطوب کردم .همونقدر سریع توی کابینت ها دنبال گل گاو
زبون گشتم و مقداری هم گذاشتم که دم بکشه ...اونقدر از یه خون دماغ ساده ترسیده بودم که حال خودم از ارمان
بدتر بود .دستمال مرطوبو به ارومی روی صورتش کشیدم و دستمال های خونی رو انداختم سطل .چشما شو بسته بود
و هنوز هم داغ بود ...

–ارمان خوبی ؟بهتری ؟

فقط نگاهم کرد .نگرانی تو تموم سلولای بدنم موج میزد ..

–دکتر رفتی؟؟؟ارمان چیزیت نباشه یه وقت

ارمان :هیچیم نی

لبمو به زیر دندون کشیدم و گفتم :((بمیرم الهی ...ارمان ببخشید خوب؟؟؟))

خنده ی بی رمقی زد و گفت :((من تورو بینم خووووب؟؟؟*شاهگوش ؛))

بابا من که چیزیم نیس یه خون دماغه دیگه اون پماده که داده بودی هم تموم شده وقت نکردم برم بگیرم الانم فشار عصبی زیاد بود دوباره... اصلاً انگار رگهای بینیم ترکید (...))

–بیخشید

ارمان: نگرانی؟

پلکامو روی هم گذاشتم ...

ارمان: سارا ...

–جونم؟؟

به چشمام خیره خیره نگاه کرد انگار که میخواست چیزی بگه

–ارمان چی شده؟؟؟

بازهم فقط نگاه کرد و دست آخر سرشو پایین انداخت و گفت: ((هیچی من میرم بخوابم))

قلبم داشت از تو سینم بیرون میزد ... مطمئن بودم میخواست یه چیزی بگه ... یاد گل گاو زبون دم کشیده افتادم .یه لیوان با نبات پر کردم و بردم بالا. خواب نبود. فقط دستاشو گذاشته بود رو چشمش و به سقف اتاقش نگاه میکرد.

ارمان: نمیای بخوابی؟

–اینو بخور ... من میرم همون بالا

ارمان: نه بیا همینجا ... چیه اون؟

–گل گاو زبون

روی تخت نشست. لیوانو دادم دستش ... تاحالا انقدر نگرانی به این شیرینی رو تجربه نکرده بودم ... بی اختیار لبخند محوی زدم. تا نصفه از لیوان خورد و دوباره داد دستم: ((مرسی))

–خواهش میکنم ... من میرم بالا تو امشب ...

پرید وسط حرفم: ((اذیت نکن بیا بگیریم بخوابیم دیگه قشنگ صبحه ...))

نگاهی به ساعت انداختم: ((پس تو بگیر بخواب من یه کاری دارم انجام میدم میام))

ارمان: چیکار داری باز این وقت صبح؟

–میخواهم نمازمو بخونم

ارمان: اهان... بیا همینجا بخون خب

–باشه...

همیشه ی خدا نماز خوندن من یه تشکیلات مفصل داشت... با همون تشکیلات مفصل وضو گرفته به اتاقش برگشتم. سجادمو پهن کردم و بعد از اون همه تشویش و استرس و دعوا و غوغا اروم گرفتم... حتی اگه ۳ هفته ی دیگه هم برای همیشه میشدم همسر ارمان پناهی و بازهم این کج خلقی ها و بهونه ها و عصبانیتاش ادامه پیدا میکرد بازهم دلم گرم بود به بودن خدایی که هست... نماز تموم شد... یاد استخاره ی بد افتادم... لبمو گزیدم... نه نه... خوب ممکنه اشتباهی شده باشه... یاد ناهید افتادم... سریع سر برگردوندم سمت ارمان که در اوج ارامش بهم خیره شده بود

–ارمان! ناهید چیکارت داشت؟؟؟

ارمان: تو کل نمازت داشتی به این فکر میکردی؟؟

–چیکارت داشت؟؟؟

ارمان: ناهید همکارمونه... باهاش پروژه داریم کار داریم... هم تو کار واردات ساز و هم تو کارای دیگه

–ارمان... مگه میشه؟؟؟

ارمان: مگه نمیبینی تو کشتی و اینور و اونور هم هست؟؟؟ خوب همکاره دیگه الانم دوباره باهاش پروژه داریم دهن منو... استغفرالله

–مطمئن؟؟؟

ارمان: نه اون دختره با سی و خرده ای سال سن معشوق جاودانه ی منه!

خندیدم...: ((ارمان این کار تو چیه؟؟؟ انقدر مرموز و مشکوک و غیرقابل گفتن؟؟؟))

ارمان: اوهوم

–تو پلیسی؟

ارمان :نه

-امم وزیری؟

ارمان با خنده :نه

-سربازی؟

ارمان :نوچ

-عههه سرباز گمنام امام زمانی؟؟

بلند خندید و گفت :((شاید !))

-مسخره ی لوس

ارمان :حاج خانم جمع کن بیا بگیریم بخوایم ... من پخش پخش ...

-منم پخش توام ... پخش زنده

ارمان :بیاییگی بخواب مزه نریز ... این چی بود به من دادی؟؟؟ من چرا انقدر تو خلسم؟؟؟

-بذار یه بار تو عمرت اروم باشی ... به نظرم میرسه بعضی وقتا خودتم از این عصبانیت هات کلافه ای

ارمان :من داءم الکلافه ام ...

جانمازمو جمع کردم .دوباره لباس تو خونه ایمو گوشه ای از اتاق پوشیدم و به تخت خواب گرم و نرمش رفتم .ارمانم

با غر غر میگفت :((انگار من نامحرم))

هر دو روی یه پهلوی خوابیده بودیم ... دستش دور کمرم حلقه شد و دست منم زیر بالش رفت ... تو گرگ و میش صبح ما تازه به مامن امن خواب پناه میبردیم ... به دقیقه نکشیده نفسای ارمان منظم و اروم شد و نشون دهنده ی این بود که خوابش برده .همیشه ی خدا که میرفتم به قول ایسان دم پنجره ی واقعیت ها اتفاقی میوفتاد که دوباره برگردم به دنیای خودمو باور ها و ارزوهای خودم ... برمیگشتم به ارمان خودم ... نه ارمانی که گاه و بیگاه خستم میکرد و کلافه ... مشکوکم میکرد و بغض رو تو گلو مینشوند .همیشه انگار قسمت نبود خیلی به این به ظاهر واقعیت ها فکر کنم و توشون غرق شدم ... خودم هم این دنیارو بیشتر دوست داشتم اونقدر که حتی استخاره رو هم باور نمیکردم ... خودم و حس و شکم رو هم باور نمیکردم ... شکی نبود دیگه اخه ... خوب بنده خدا توضیح داد که اون دختره ی لجن متاسفانه همکارشونه و داره اذیت میکنه ... چرا باید دروغ میگفت ... واقعا چرا؟؟؟ فقط از ته دلم میخوام اخلاقش بهتر بشه و یه کم اروم بگیره چون اینطوری هم برای خودش بد بود و هم برای من ... به ارومی

روی اون یکی پهلوم چرخیدم ... رخ به رخ چهره ی خوب و مردونش ... چی میشد اخلاقشم به همین خوبی بود
؟؟؟ چی میشد مثل وقتایی که خوابه ارامش داشت ؟؟؟

عین پسر بچه ها خوابیده بود ... اروم ... و هرم نفساش دیوونم میکرد ... باورم نمیشد این پسر خوش برو روی کج
خلق مغرور پسر منه !مرد منه ... فقط سه هفته ی دیگه مونده ... به اینکه قطعی بشه بودنمون ... رسمی رسمی
... متعهدانه و مثل همه ی زوج های دیگه ... قلب من از فرط هیجان وایمیستاد تا ۳ هفته ی دیگه ...!

زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم گذشت ... چه قدر دیویدیم از این پاساژ به اون پاساژ از این خدماتی به اون
خدماتی ... لباس ارمانو گرفتیم ، برای درست کردن خونه از یه خدماتی چندتا کارگر گرفتیم ... یه خونه تکونی
اساسی و تزیین باغ به بهترین وجه ممکن ... همه چیز خوب بود و همونطور که میخواستیم ، ارمان تو این مدت اصلا
عصبانی نشد ، بیشتر ساکت بود و میخندید ... من شاید برخلاف عروسای دیگه کار انچنان زیادی نداشتم چون قرار
نبود موهام معلوم باشه که بخوام درستشون کنم ، از بابت این قضیه ناراحت نبودم هم خودم معذب نبودم به خاطر یه
شب و هم ارمان راحت تر بود ، با این وجود برای میکاپ ساده ای برای صورت و کارهای دیگه ... از زیر دست
ارایشگر بودن اصلا حس خوبی نداشتم ... خسته میشدم و حالم از حرف های رایج بین ارایشگرا بهم میخور
... فکرم فقط پیش ارمان بود ، الان داره چیکار میکنه الان کجاست چیزی خورده اصلا خوابیده ... خدارو شکر
میکردم که جز کسری هیچ کس دیگه ای خبر از نسبت قبلی من و ارمان نداشتم ... این خودش جای امید داشت
!اینکه ارمان هیچ کس هیچ کسو از فامیل و آشنا و خواهر و ... نداشتم که به مراسم عروسیش بیاد خیلی غم انگیز
بود ... هنوز هم روی اینو نداشتم که ازش بپرسم چه بلایی سر خونوادش اومده و یا اینکه اصلا بلایی سرشون اومده
یا جای دیگه ای زندگی میکنن ... یا خیلی چیزهای دیگه ، صدای ارایشگر منو از فکرم بیرون کشید :)) (اخه حیف
عروس به این قشنگی نیست ... بابا یه شب که هزار شب نمیشه عزیزم ...) (ترجیح دادم جوابشو ندم و بذارم برای
خودش هرچی دلش میخواد بگه ...

دوباره گفت :)) (مطمئنم برای موهاش ...)

-بله مطمئنم !

((اوممم خیلی خب ... ببین خودتو ... پریوش بیا ببین چی ساختم))

والا یعنی چی بیا ببین چی ساختم مگه تو خدایی ... نگاهمو به اینه دوختم باورم نمیشد که این همین من روز های قبل
باشم ... تغییر در تک تک عناصر چهرم موج میزد ، پریوش مسءول همشون بود انگار و یا اوستا کارشون ... چه
میدونم ... اومد بالای سرم :)) (ماشالا ماشالا ... ماه شب چهارده که میگن همینه ... سارا جونم بیا تا هنوز این اقا دوماد
نیومدن یه عکس بگیریم برای ژورنالمون ...)

- نه نه ... نمیخواد الان ارمان میاد

پریوش: به عکسه خیلی وقت ...

- نه نمیخواهم شرمنده ...

وارفته جوری نگاهم کرد که انگار حرف خیلی عجیبی زده بودم ... از روی صندلی بلند شدم و تو اینه ی قدی خودمو نگاهم کردم ... ایسان و پرستو هم همراهم اومده بودن به همون ارایشگاه. پرستو مثل همیشه ساده و شیک بود و ایسان کمی با افراط بیشتر ... هردوشون با دیدنم خشکشون زد. با لبخندی گفتم: ((چی شده؟؟؟))

ایسان: سارا این تویی؟

- اوهوم

ایسان: بی شرف چییی شدی!!!!

پرستو: سارا عین فرشته ها شدی ... ماشالا

ایسان: من جای اون بدبخت دلم لرزید

با خنده ای کمی مغرورانه و راضی به سمت اینه برگشتم ... سنگینی نگاه های تحسین برانگیز رو روی خودم حس میکردم ... حرف ایسان گل سرخ روی گونم میکاشت ... چه عروس خوشحالی! یه ربع نیم ساعت دیگه ای توی ارایشگاه موندم و کارها همه تموم شدن ... یکی از ارایشگر ها خطاب به ما گفت: ((اقا دوما دودن ...)) دلم هری ریخت ... هول شده بودم و مضطرب بودم ... اووف من تا شب که اینطوری دووم نمیارم!

پرستو کمکم کرد که از پله ها راحت تر پایین برم و ایسان هم زودتر رفت دم در تا اسفند دود کنه ... با دیدن ارمان یه لحظه مکث کردم. فیلمبردار مشغول بود ... نه بابا افرین ... بایدم اسفند دود کرد برای یه همچین دوما دی که دارم کیلو کیلو هندونه زیر بقلش میذارم. سلام دوباره ای گفتم. جواب داد و با لبخند و پرستیژی خاصه ی خودش در ماشین دوباره عوض شده اش رو باز کرد. دیوونه میگفت من از همون بچگی نذر داشتم ماشین عروسم 630 ابی نفتی باشه ... عرووسک مثل عروسم ... منم میخندیدم ... یه حس هیجان انگیز و خیلی خاص بود که تاحالا تجربه نکرده بودم ... مسلمنه چون تاحالا عروس نشده بودم. ارمان برخلاف من کاملا اروم بود ... و لبخندش حاکی از همین آرامش درونی بود. نشست توی ماشین ... میدونستم الان صورتم گلستون شده از سرخی. نگاهی بهم انداخت و در حالی که داشت راه میوفتاد گفت: ((سارا خیلی خوب شدی وجدانا ...))

با شیطننت گفتم: ((اصلش همینه ...))

ارمان: بله ... بر منکرش لعنت ...

با وجود اصرار های فیلمبردار بازهم ارمان دلش فقط میخواست گاز بده. ماشینو همون صبح تحویل گرفته بود و ذوق ماشینم داشت! بعضی وقتا فکر میکردم ماشینو از من بیشتر دوست داره! بالاخره با غرغرای فیلمبردار و ارمان به باغ رسیدیم... ساعت حدودای ۷ و نیم بود. توی همون مدت کوتاه رفتارش خیلی خوب شده بود و اصلا عصبانی نمیشد. با خوشرویی و خنده ی هرچه تمام تر کمک کرد تا از ماشین بیرون پیام. قسمتی از فضای وسط باغ رو برای عقد آماده کرده بودن... دل توی دل نبود... سر پایین تر از همیشه روی صندلی مخصوص نشستم و ارمان کنارم... لحظه هایی که دیگه تکرار نمیشدن داشتن برام رقم میخوردن... تک تکشونو از برم... سعی کردم خودمو جمع و جور تر کنم و بتونم فکرمو متمرکز کنم روی صفحه ی قرانی که برامون باز شده بود. سوره ی نور بود... خوبه باز طلاق نیست!

همونطور که عاقد مشغول خوندن خطبه ی عقد شد و زندایی قند میسایید و ایسان و پرستو دو سر پارچه ی بالای سرمونو گرفته بودن دوباره با خودم در گیر شده بودم...

((این دیگه تهشه... همین الانشم اگه بگی نه خیلی دیر نیست... به کم فکر کن میتونی کنار بیای؟؟؟))

-دوشیزه ی مکرمه خانم سارا صداقت فرزند محسن....

((معلومه که میتونی کنار بیای فقط باید سعی کنی اروم نگهش داری و بهش تسلی خاطر بدی... اروم اروم میتونی رازای زندگیشو باز کنی و بتونی برای حل مشکلاتش راهی پیدا کنی!))

-ایا وکیلیم شمارا به عقد داءم جناب ارمان پناهی در بیاورم؟؟؟

عروس رفته گل بچینه....

((لعنتی نه نه!! الان وقت این فکرا نیست! تا اینجاشو اومدی غلط میکنی جا بزنی! تو قول دادی! به خودش به خودت... نمیتونی بزنی زیر قولت! نمیتونی بازم بزنی زیر خواسته ی قلبیت... نمیتونی حسو ندید بگیری!!))

-عروس رفته گلاب بیاره...

((اما اگه بد شد چی؟؟؟ اگه استخاره خودشو نشون داد چی؟؟؟ اگه از چاله ی تنهایی بیوفتی تو چاه نامردی و بدخلقی و دروغ چی؟؟؟ اگه...))

عاقد: برای بار سوم میپرسم... عروس خانم... ایا وکیلیم...؟؟؟))

قرانو به ارومی بستم... ((با اجازه ی بزرگترا... بله))

صدای سوت و دست توی باغ پر شد... بیشتر مهمونا رو نمیشناختم. رومو بر گردوندم طرف ارمان. میخندید... دلم میخواست همون وسط ماچش کنم ولی خوب نمیشد!!!

حلقه ی تک برلیان اصلی که خریده بود رو دست کردم و جفت همون حلقه رو هم من توی دستش ... شیرینی
 عسلی که با انگشت توی دهنم گذاشن از تموم رویاهای بودن باهاش به یاد موندنی تر بود .یه کم خجالت زده بودم
 ...از فکر به بعد از مراسم دل توی دلم نبود ... به خاطر همین هم درست نفهمیدم کی رفتیم سمت جایگاه ویژه و
 کی ارمان بیشتر مهمونا رو بهم معرفی کرد ... فقط دو چیزو فهمیدم حضور ناهید و پوزخندش !و سنگینی نگاه های
 غمناک کسری ... نگاه غمناک؟؟؟نا خوداگاه زیر نظر گرفته بودمش ... یه جور خاصی نگاه میکرد ... انگار که به
 عزیز از دست رفته ای نگاه میکنه ... جرقه ای توی ذهنم زد که صلاح دیدم تو اون لحظه به اون قضایا زیاد فکر نکنم
 ...توجهم به گروه ارکستری که گوشه ی حیاط داشتن آماده میشدن جلب شد ... ما دوباره سر جامون نشستیم و
 اینبار بعضی اوقات دوستای ارمان و گه گذاری مامان بابای ایسان یا دایی و زندایی میومدن پیش ما و تبریک واین
 صحبتا .ولی بازم حواسم پیش کسری بود ... این چرا اینطوری شده؟؟؟اومد جلو و کنارمون .میخواست چیزی بگه
 اما انگار کلمات مورد نظرشو پیدا نمیکرد .دست اخر دستشو روی شونه ی ارمان گذاشت و گفت :((خوشبخت بشی
 داداش ... من یه جایی کار واجب دارم شرمندتم باید برم ...خداحافظ !))

ارمان هم همونطور برادرانه و معمولی تر از کسری تشکر کرد و خداحافظی ... چرا داره میره؟؟؟ناهید هم با دیدن
 کسری دنبالش راه افتاد ... عین کنه ها فقط دنبال کسری بود !ارکستر کار خودشونو شروع کردن .مهمونی قاطی بود
 و فقط من عروس !با چند نفر از مهمونا حجاب داشتیم .وسط باغ کم کم پر میشد از ادمای مختلف که تو هم میلیدن
 .ارمان به سمت جلو اومد و گفت :((بلند شو دنبالم بیا))با تعجب نگاهش کردم .دستم گرفت و بلندم کرد .به سمت
 انتهای باغ میبردم .سمت ویلای دومی که ندیده بودمش !از همون راه باریک و قشنگ ردم کرد

-ارمان کجا داریم میریم ؟زشته خوب؟؟

ارمان :زشت پیرزنه تو بیا الان دیگه کسی حواسش نیست

شونه به شونش راه میرفتیم .انتهای باغ و کنار همون ویلا یه ضبط گذاشته بودن .و الاچیق بزرگی هم تزیین شده بود
 .با کنجکاوی دنبالش میرفتم ... بردم وسط همون الاچیق ...

ارمان :خوب شده؟؟؟

-عالیه !

ارمان :کار خودمه ...

-افرین داری اقا

ارمان :برای تو ... فقط !

با خنده ای سرمو پایین انداختم .فاصلمون خیلی کم بود ...

ارمان: تو از من میترسی؟

–نه!

ارمان: خجالت میکشی؟

–نه

ارمان: دوسم داری؟

–معلومه ...

حالا خوبه ... خیالم راحت

–از چی؟؟

ارمان: از اینکه میمونی و میتونی!

دستش سمت ضبط دراز کرد و دکمشو فشار داد.

ارمان: سارا میخوام باهات برقصم

خندیدم: ((خوب برقص!))

اهنگی درست مناسب فضا و زمان در حال پخش بود. قبلاً به بار شنیده بودم. خوانندش رضا شیری بود ... دوشش داشتم ...

من به تو علاقه مندم دوس دارم باتو بخندم!

دوس دارم که این چشامو باتو رو دنیا ببندم!

من شباً ستاره هارو توی چشمات میشمارم!

خودمو به دست گریه روی شونت می سپارم!

گریه هام از سر شوقه شوق این احساس زیبا دلخوشی به با تو بودن کارمه هرشد همینجا

دوس دارم هر جا که میری باتو باشم هم قدم شم

دوس ندارم که یه لحظه از تو دنیای تو کم شم!

من به تو علاقه مندم دوس دارم باتو بخندم!

-هیچوقت نمیدونستم که انقدر حرفه ای!

ارمان: خیلی چیزا رو نمیدونی راجیم ...

-اینطوری نگو میترسم!

ارمان: چه حرفای ضد و نقیضی ... این همین تو نبودی که میگفتی من ازت نمیترسم ???

-از تو اره ... ولی این حرفات ...

اهنگ ریپلی میشد

ارمان: سارا این یه زندگیه جدیده ... میدونی که باید امدادگی خیلی چیزا رو داشته باشی؟

-اره

ارمان: خوبه ... دیگه اومدی ... پای قولات باش

-من پاشون هستم!

صورتشو نزدیک تر آورد و دستشو دور کمرم حلقه کرد. لبش مماس با گوشم بود: ((مبادا عروسک به این نازی کم

بیاره ها ...))

-ارمان گفتم اینطوری حرف نزن میترسم!

ارمان: تو که انقدر ترسو نبودی ...

احساس کردم به آنی عوض شده ... حالم از اهنگ دوباره در حال خونده شدن بهم میخورد ... دلم شور

میزد ... نگاهش و لحن حرفاش بهم ارامش نمیدادن ... فقط میترسوندم ... ملتمسانه نگاهش کردم: ((ارمان این

شوخی قشنگ نیس!!))

ارمان: من زیاد اهل شوخی نیستم ...

داشتم قالب تهی میکردم ... نگاهی به ساعتش انداخت ...: ((باید بریم شام لیدی !!))

از این لیدی گفتن ها هم بدم اومده بود ... دلم شده بود مخلوط خربزه و عسل انگار !!! اروم بگیر دختر
ارومم ... هیچی نیست داره مسخره بازی در میاره ... این پسر دیوونس دیگه ... از اینکارا زیاد میکنه تو که
میشناسیش! روی صندلی هایی که دور تر از فضای خوردن شام دیگران بودن نشستیم . دستام یخ زده بودن و دیگه
ملتهب و هیجان زده نبودم ... انگار یه چیزی تو گلو گیر کرده بود. ارمان تیکه ای جوجه به سمت دهنم نزدیک
کرد ... دستمو به نشونه ی نفی تکون دادم. فقط لیوان نوشابه رو برداشتم بلکه راه گلو باز شه

ارمان: چرا اشتها نداری؟؟

-نمیدونم ... یه چیزی انگار تو گلو گیر کرده ..

ارمان: اومم اخی اخی ... جوجه کوچولو ... لقمه گنده تر از دهنه برداشتی

با ترس نگاهش میکردم ... این لحن حرف زدن ها و این کنایه ها بودار بودن ... دلم ندای بد میداد ... یاد استخاره
میوفتادم ... یاد حرفای ایسان!

فیلمبردار سمتون میومد . خیلی ضایع بود. بازور نوشابه دو سه لقمه ای رو که ارمان دهنم گذاشت رو خوردم ... فشار
روانی روم خیلی زیاد بود ... نمیتونستم دیگه بهش نگاه کنم . میترسیدم هر لحظه حالم بهم بخوره ...

اونقدر درگیر و مشغول بودم که نفهمیدم کی زمان نه چندان بلند عروسی تموم شده و دایی و زندایی بقلم میکنند
... به ارمان سفارش میکنند و از من خداحافظی ... پرستو با شک به ارمان نگاه میکنه و ایسان خشک و خالی تبریک
میگه و باغ کم کم خالی میشه و میمون فقط کارگرایی که باید باغ رو تمیز کنن . باغ جناب مهندس رو! دستشو میذاره
پشت کمرم و به داخل ویلا هدایت میکنه ... شدم مثل جنازه ی یخ زده ... منتظر شنیدن هر چیز بدی هستم ...

در ویلا رو باز میکنه ... تصنعی تعارف میکنه و تصنعی رفتار ... دلم اشوبه اشوبه ... دستمو به ستون میگیرم و خودمو
به مبل میرسونم ... دلم میخواد فقط در حال بازی کردن باشه ... دلم میخواد هرچه زودتر به تخت خواب پناه ببرم
...

میاد سمتم: ((نمیخواهی لباستو عوض کنی؟؟؟ بذار کمکت کنم !!))

میاد سمتم . از پشت لباس رو باز میکنه . قدرت هیچ حرکتی ندارم خودش با یه اشار رو پا وای میسونتم ...

ارمان: چرا انقدر یخ زدی هوم؟؟ مگه عزرائیل اومده سراغت؟؟؟ تا ۲ ساعت پیش که هول بودی و لپت گل انداخته
بود ... الان چی شده؟؟؟

لباس رو باز میکنه ... دوباره میشینم روی مبل . به سختی چند کلمه ای حرف میزنم : ((من خستم بیا بریم بخوابیم))

پوزخندی میزنه ... برگشته به حالت قبل ... من مطمئنم این الان پناهی نه ارمان !

ارمان : عزیزم حس ششم زنونت دیر از خواب بیدار شد ... خیلی دیر ...

ادرنالینم به شدت شروع کرده بود به ترشح ... عرق سرد از سر و صورتم میبارید و از طرف دیگه خیلی خسته بودم . میخواستم از تو نگاهش بخونم قضیه چیه ... نگاهش کردم ولی از ترس نگاه نافذ و وحشیش دوباره سریع چشممو ازش گرفتم ... هیچی نشونه ی اتفاق خوبی رو نمیداد ... فشار زیادی روم بود و جو سنگین ... حالت تهوع داشتم ... حرف زدن واسم خیلی دشوار بود اما بالاخره تونستم حرف بزنم : ((منظورت از این مسخره بازی چیه ؟؟))

ارمان : سوال خوبی بود ...

-ارمان من واقعا خستم

ارمان : اصلا مهم نیست عزیزم

و بلند خندید ... خیلی مرموز و وحشتناک ... قلبم مثل مته به قفسه ی سینم میکوبید .

ارمان : تو چرا انقدر ساده ای هوم ؟؟؟ یا بهتره بگم چرا انقدر احمقی دختر؟

کنجکاوانه نگاهش کردم

ارمان : علاوه بر اینکه من کارمو خیلی خوب انجام میدم ولی خیریت توام بی تاثیر نبود ... خوشحالم که همونطور که میخواستیم تموم شد و از طرف دیگه شروع ... جدای این چند وقت احمقانه و خسته کننده که باید با ادم احمق و ساده ای مثل تو سر و کله میزد ... و باز متاسفانه باید همینکارو به مدت دیگه ای انجام بدم ... البته نه مثل قبل

-ارمان انقدر گنگ حرف نزن من اصلا ...

ارمان : نپر وسط حرفم !

صدای دادش زبونمو مس کرد ! با ترس نگاهش میکردم ... ترس از قلب و ذهن و لرزش دستام گذشته بود و به نی نی چشمام رسیده بود

ارمان : خب ... داشتم میگفتم ... اهان ... من شنیده بودم ادما وقتی عاشق میشن دیگه عقلشون رد میده ... ولی نه دیگه اینطوری ...

پوزخند گوشه ی لبش اعصابمو بهم میزد .

دوباره ادامه داد: ((فکر نمی‌کردم اون قدر پاپتی و ادم ندیده باشی که به یه سال نکشیده عاشقش شی ... ولی خوب ... این ساده بودندت کارو خوب پیش برد ... به جز این چند وقت اخر که اعصابم بد بهم ریخته بود از اینکه مجبورم کاملا صوری به یه سری از رفقای یه بی سرو پارو زن خودم معرفی کنم فقط به خاطر دینی که داشتم... (dein) و مجبورم واسه اینکه مولا درز کار نره کارای چندش اور و مزخرف نامزدا رو انجام بدم ... هرچند بازی بدی نبود ... یعنی خوش گذشت ... چیه؟ ماتت برده چرا؟؟؟ این اخرا داشتی یه کارایی میکردی اگه بیشتر این ناهید زنگ میزد ممکن بود همه چی بهم بریزه پس سعی کردم کمتر پیرم بت ... اما خوب من اهل ناجوانمردانه بازی کردن نیستم . تو این مدت به تو خیلی بیشتر از من خوش گذشت ... به هر حال اگه هر ادمی هم جای تو بود و یه هفته ای از خدمتکار میکشید بالا نقش معشوقه رو پیدا میکرد ... خوب مسلما بهش خوش میگذشت ! اونم اگه گیر ادمی مثل من افتاده بود که کلی دختر و اسش سر و دست میشکستن و محل سگ بهشون نمیداد چون ذاتا خوشش نمیومد و حالا مجبور شده تو رو یدک بشه ...

پشت سر هم اما نه تند تند حرف میزد ... با همون ریتم و لحن دونه دونه ی حرفاشو حفظ میکردم و مزه مزه ... دنیای رویایی که ساخته بودم روی سرم اوار شد ... قلبم تنگ شد و تو یه لحظه تموم احساساتی که داشتم تخلیه ... نمیدونم با تموم این اوصاف میتونین بفهمین چی میگم یا نه ... مثل این که یهو از یه بلندی خیلی باشکوه پرت کنن تو دریای قطب جنوب ... هم اون وسطا بخوری به تیکه های بزرگ بیخ و هم بیخ بزنی و لمس بشه تموم بدنت ... یه شوک بزرگ ... که حتی نمیتونستم گریه کنم یا داد و بیداد که پیرسم چرا؟؟؟ واقعا چرا؟؟؟ اره من غربتی ، افتاب مهتاب دیده یا ندیده ، پاپتی ... تو چرا اینکارو کردی؟؟؟ چی اینطوری مجبورت کرد که منو فریب بدی؟؟؟ اما نمیتونستم ... فقط همونطور که تو خودم مچاله شده بودم و سرما از هر طرف به خصوص کمرم که لباس از پشت باز شده بود بهم وارد میشد و خیلی ازار دهنده بود ... زمهریر سردی لحن ارمان ...

-چرا؟؟

صدام از ته چاه میومد

ارمان : دلیل جالبی نداشت خودمم خیلی باهش درگیر شدم اووف اما دیگه کاریه که شده شاید اگه از اول اینجا نمیومدی هم واسه من بهتر بود هم واسه خودت اما اومدی ... شاید اگه کسری رو ندیده بودی و اونم همینطور و مجبور نمیشدم تو اون مسافرت تو رم با خودم خر کش کنم ببرم شاید اگه کسری اونقدر احمقانه چششو رو همه نمیبست و از تو خوشش نمیومد ... اگه ناهید بعد اینهمه سال برنمیگشت و سراغ کسری رو نمیگرفت و تو سرش رویا نمییافت که تورش کنه ، پسری که از خودش ۸ سال کوچیک تره رو شاید اگه من به اون مدیون نبودم و مجبور نبودم هرچی میخواستو و اسش انجام بدم و اگه اون نمیخواست که تورو به دورترین راه ممکن از کسری ببرم طوری که دیگه نینتت و کاملا لجبازانه ازم نمیخواست که خودم وارد عمل شم تا دیگه قطعی نا امید شه ... قطعاً الان من روبه روی تو نشسته بودم تا فلسفه ی تموم رفتارای عاشقونه و تعصبی و مثل ادمای دیگه رو بدم ... توام عین میت نشسته باشی رو به روم و با چشای سبز احمقانت بیشتر از قبل حالمو بهم بزنی ... هرچند سادگی و مظلومیت چشات بالانصاف بعضی اوقات کارو سخت میکرد ... اما من مرد جنگ با گنده تر از توام جوجه ... بدجور تو دام افتادی ...

چشمامو بستم و ابروهامو گره زدم... نمیفهمیدمش

ارمان: اما اینا واسه گذشته ای بود که گند زدی و نمیتونی هم جمعش کنی... من جات بودم یه کاری میکردم این ۶ ماه یه سال بدون هیچ ارتباطی بگذره نه یه وقت فکر و رویا بیافی واسه خودت ارتباط خوب و موثر و عاشقانه و اینا ها... هه هه نه... یه کاری نکن از یه در دیگه مجبور شم وارد شم تا یه جای سالم تو کل هیکلت بگردی نتونی پیدا کنی و بشی بدتر از جنازه... سمت کسری یا هیچ کس دیگه ای نمیری که بخوای اینا رو بگی، جلوی مردم مثل خودم نقش بازی میکنی، کاری به کارت ندارم چون واسم اهمیتی نداری فقط به پرو پام نییچ! دیگه باید فهمیده باشی رو قانونام هستم... پا بخوای بذاری روشون، بخوای خدای نکرده از مرزام رد شی بد بلایی سرت میارم ...

پوزخند مرموزانه تری زد و گفت: ((و به لطف اون ۴ تا کلمه ی عربی اول شب... کاملاً هم مختارم... حالا دیگه خود دانی... یه چیز دیگه... من نه دله ام نه از تو خوشم میاد پس فکر هر رابطه و احساسی رو از سرت بیرون کن! چون خواسته یا ناخواسته هم دیگه اینجا بالاخره کزت نیستی خواستی میتونی بری تو یکی دیگه از اتاقا... هرچند واسه من که فرقی نکردی!)) پایش رو که روی اون یکی پاش انداخته بود رو پایین انداخت مقابل کمر و پشت شکسته شده از غم بلند شد، سمت اتاق خوابش رفت و منو با خرده های این طرف و اون طرف پاشیده شده ی غرور و اعتماد و احساسم تنها گذاشت... دلم چه قدر برای خودم سوخت... برای عشق بی دریغم سوخت... برای دل ساده و شخصیت له شدم سوخت... دلم برای خودش سوخت... از آتیش عشق بالا گرفته و خفه شدش سوخت... دلم خودشو سوزوند... با کبریتی که ارمان به دستش داد... ارمان حرفاشو زد، پرده ها رو کنار زد و همه ی ارمانم سوخت... تو خودم مچاله میشدم و ریختن ریملم روی گونمو حس میکردم... واج به واج حرفاش تو ذهنم مرور میشد... باهمون لحن ها با همون حالت ها و کنار حرف های جدیدش قرار میگرفت... اوج فلاکت ظاهر میشد و نهایت تنهایی... دوباره ازش میترسیدم... از تهدید ها و حرفاش و همه ی همه ی کارهایش... حالم لحظه به لحظه بدتر میشد و عین روباتی که دکمشو فشار داده باشن فقط اشک میریختم... کاش با تموم بدیاش حداقل از پشت خنجر نمیزد، اصلاً میزد ولی نه به همه ی احساساتی که برای اولین بار تو عمرم نسبت به کسی داشتم و همه جور هم خرجش میکردم ولی اون چی... عشق، از گیاه عشقه میاد... عشقه به دور گیاه دیگه ای میپیچه و از اون تغذیه میکنه و گیاهو خشک میکنه... عشق با من درست همین کارو کرد... از ریشه خشکیدم... چه فایده که شده باشی ماه شب ۱۴ عروس ها؟؟؟ چه فایده که تا چشم کار میکنه بگرده و دهن باز بمونه و همه حرف و حدیث ها شروع بشه راجع به خوبی ظاهر و طرز نگاه و رنگ چشمت... نگاه و رنگ چشمی که حال به نوعی صاحب دوشونو بهم میزدن... و اشک شدت میگرفت و تکه ای از ترانه ای تداعی میشد

من مبتلا به تو تو در فکر فریب

این حق من نبود

میترسم از فریب از سایه ی غریب

این حق من نبود

این حق من نبود

شکستی عهد تو گفتمی نمی بری

کجا بردی دلو کجا بردی دلو

ساکت شدم ولی رضایتی نبود

درد و غم زیاد شکایتی نبود

شکایتی نبود

منکه به پای تو نشسته ام ولی

شکستی قلبمو گفتمی مسافری

این حق من نبود

تو این شهر غریب اسیر تو بشم

با نیرنگ و فریب

نمیدونم چند دقیقه و یا ساعت همونطور نشستم و فکر کردم و غصه خوردم و تو خودم مچاله شدم... اما این مشخص بود که نمیتونستم همونطور اونجا بشینم و بشینم تا یا خوابم ببره یا اینکه بمیرم از درد و غم... به هر سختی بود دستمو به مبل گرفتم و بلند شدم... به سختی هرچه تمام تر از پله ها بدون اینکه کفشای اعصاب خرد کن پاشنه بلندمو در بیارم بالا رفتم... دوباره همون اتاق... دوباره همون سرگذشت و حتی بدتر... کیسه ی اشکم پاره شده بود انگاری... عین جنازه ی متحرک بودم... نگاهی به خود درون اینه ام انداختم... این همون عروس اول شبه که ارایشگر از دیدنش کلی ذوق کرده بود؟؟؟ یا عروس مرده ایه که تازه سر از خاک برآورده؟؟؟ سفیدی صورتتم، تبدیل شده بود به رنگ پریدگی غیر قابل تحمل و حالم هم قصد بهتر شدن نداشت... نمیتونستم باید چیکار کنم و به چی فکر کنم... به ارمان و نهایت عوضی بودنش، به ناهید و دینش، به کسری و عشقش، به خودمو سادگیم... یا به استخاره ای که بد اومد و بهش توجهی نکردم... به رویاهایی که جلوی چشمم پر پر شدن یا به لباس عروسی که بیشتر شبیه کفن شده؟؟؟ همونطور که رو به اینه به خودم خیره شده بودم پاهام سست شد و زانو هام خم... چمبره زدم به تختم و با هر سختی بود کفشمو دراوردم و زانومو بغل گرفتم... حالم از وضع خودمو زندگیم بهم میخورد... از اون حد بیش از حد ضعف بهم میخورد... از انتخابم و دل عاشق پیشم بهم میخورد... از فرط ضعف همونجا کف زمین دراز کش شدم... این تازه اولشه ...

یک روز کامل تو اتاق خودمو حبس کرده بودم بدون اینکه لب به هیچ خوردنی بزنم...توی همین یه روز اونقدر شکسته شده بودم که بیشتر به یه زن ۳۰ ساله میخوردم تا دختر ۱۹ ساله...اصلا نمیتونستم با خودم کنار بیام...نمیدونستم باید چیکار کنم و این مدتو چطوری بگذروم. اشتباهات و کارهای احمقانم عین یه فیلم از جلوی چشمم میگذشت و حالم از خودم و شخصیت مزخرفم بهم میخورد...لباس بد خاطره و بد یمن اون شب کذایی رو گذاشته بودم تو کمد...دور از چشمم حتی حال اینو نداشتم از جام بلند شم برم حمام...ضعف تو تک تک سلولای بدنم موج میزد...موهام پریشون و باز بود دورم...با دیدن خودم یاد خانم هاویشان میوفتادم...شاید تیره بخت تر...با خودم خلوت کردم...بدون اشک ریختن و بدون احساساتی شدن...و بدون اینکه خودمو سرزنش کنم...((اتفاقیه که دیگه افتاده خربزه خوردم باید پای لرزشم بشینم...اگه یه ماه دیگه هم همینطوری گوشه ی این اتاق کوچیک لعنتی چمبره بزنم و هی گریه کنم و گریه کنم و عالم و ادم و خودمو ارمان و کسری و ناهیدو لعن کنم هیچی نمیشه و هیچکسم ککش نمیگزه...نمیتونم برای بار دوم زندگی رو از خودم بگیرم...باید بلند میشدم...من قبل از این ازدواج، خیلی قبل تر به خودم قول داده بودم تحت هر شرایطی متعهد باشم بهش...به اونیه که اون موقع نمیدونستم قراره این همه توزرد از اب در بیاد و نطفه ی رویاها و ارزوهامو سقط کنه...اما من قول داده بودم...با وجود بدترین ظلمی که در حقم کرده بود من هنوزم...هنوزم...ای خدا این دل احمق منو از خواب بیدارش کن که هنوزم دوشش داره...واقعیتو دیده و هنوزم دوشش داره...شاید میشد یه کاری کرد، شاید میشد کمی خاطرشو کمی خواهان خودم کنم...اما بهم همین دو شب پیش اخطار داده بود...اب پاکی رو ریخته بود رو دستم...گفته بود که دختر توپ دورو برش زیاده و من بینشون هیچی نیستم...گفته بود از نگاه و چشمام بدش میاد...لعنتی...خودمم دیگه نمیخواستم به چشمام نگاه کنم...ساعت ۱۰ صبح بود...به سختی از جام بلند شدم و بدون نگاه اضافی از اتاق خارج...کاری نداشتم به حرفای مزخرفش...من تو همین اتاق میمونم...ابی به دست و صورتم زدم...نمیخواستم به قیافه ی داغونم نگاه کنم تا وضعم از اینی که هست بدتر بشه...چون بعضی اوقات خیلی بلند بلند با تلفن حرف میزد میشد فهمید که به همه گفته رفته ماه غسل کیش و خونه نیست، پس در اینصورت اتفاقا باید خونه میبود...به اندازه ی کافی زندگی به اصطلاح مشترک دوروزمو با بقیه مقایسه کرده بودم...فقط نمک بود روی زخم...نباید بدتر خودمو میباختم...باید جمعش میکردم این تقدیری که خودم واسه خودم رقم زده بودمو...سرنوشتی که دست خودم بود و خرابش کردم...از پله ها پایین رفتم و مستقیما اشپزخونه...از ضعف شدید چشمام سیاهی میرفت...یه تیکه بیسکویت به سختی خوردم...با برنامه اومده بودم پایین و باید طبق همون برنامه پیش میرفتم...چایی دم کردم و سعی کردم تو کمترین سر و صدایی با مخلفات توی یخچال صبحونه ی درست و حسابی بچینم...اینو میدونستم که اگه بخوام لج کنم یا فرار یا خودکشی و امثال این کارای احمقانه دودش فقط تو چشم خودم میره...باید از راه های دیگه ای وارد میشدم...سرم تو کار خودم بود...غرق افکار به اب در حال جوش چایی ساز نگاه میکردم...((هه هه اینجا رو فکر میکردم فقط واسه خودم سخته که تغییر عنوانتو قبول کنم...نگو خودتم همچی بدت نیاد همون کزت باشی...))...نمک پاش روی زخمم...زخمی که خودش زده بود با خنجرش، از پشت...اهمیتی ندادم.

ارمان: هوووی با تواما چیه از فرط شوکش زبونتو جوییدی جوجه؟ هوم؟؟ ولی مقاومتت بالا بود خداوکیلی... یه روز تموم از شرت راحت بودم

بازم این من بودم که هیچی نمیگفتم و حتی روم سمتش برنمیگردوندم. اما انگار تا وقتی صدامو در نیاره قصد بیخیال شدن نداشت ...

ارمان: داری خودتو گول میزنی نه؟؟؟ خوشت میاد از گول زدن خودت؟ جمع کن بابا این بساطو ... یه جوری سفره چیده انگار جدی جدی چه خبره!

نگه داشتن خودم و بغضم داشت سخت میشد ... همونطور پشت بهش دستمو به کابینت تکیه داده بودم و به حباب های ابجوش نگاه میکردم ...

ارمان: سفره ملکه الیزابتم بچینی من بازم خوشم نیاد هر صبح با قیافه تو روزمو شروع کنم به اندازه ی کافی تحملت کردم

اگه دوست نداشت ... بحثش فرق میکرد ... من کار خودمو کرده بودم. سر پایین برگشتم که برم دیدم یهو چشمش گرد شده داره همینطوری نگام میکنه. سر بلند کردم بینم چش شده، چی دیده اما فقط با دهن نیمه باز و چشم گشاد نگاه میکرد. به جهنم! از کنارش رد شدم و کنار پاگرد راه پله چشمم به اینه افتاد و خودمم میخکوب شدم ... این منم؟؟؟ چرا انقدر له و داغون؟؟؟ زیر چشمم به اندازه ی ته استکان گود رفته بود. پایین چشمم قرمز بود و مابقی صورتم از فرط بی رنگی تقریبا محو بود ... اونقدر گریه کرده بودم مژه هام حالت اشک داشتن و چشمای درشتم خمار شده بود ... دلم گرفت ... خدا ازت نگذره ارمان ... با نفرت از جلوی اینه کنار رفتم. تو آخرین لحظه ها ارمانو از گوشه ی اینه ی لعنتی دیدم که با تعجب باز هم نگاه میکنه. از پله ها بالا رفتم و بعد هم مستقیم حمام. بلکه یه کم صورتم باز شه ... تو سکوت خودم غرق بودم و ارمان هم سرو صدایی نداشت و اگر داشت تا طبقه ی اخر نمیومد. بعد از حمام فقط کمی پف چشمم خوابیده بود و از سرخی زیرش کم شده بود. میخواستم خودمو کمی سرگرم کنم تا فکرم نره سمت بدبختیام ... اما کار زیادی نداشتم. تا وقت اذانو همونطوری گذروندم و بعد آماده شدم که نماز بخونم بلکه یه کم اروم بگیرم ... که سر سجاده گریه کنم و زاری و از خدا بخوام ببخشم و کمک کنه ... شاید فرجی شد تو این زندگی که گره اش کور شده بود ... صدای در ورودی از پایین اومد ... پس اقا بیرون بودن ... خوبه! من حالم چیه و اون تو چه حالیه ... لبمو میگزیدم که مبدا صدای هق هقم بلند شده. باید اروم اشک ریختنو بهتر یاد بگیرم ... اوج تنهایی رو حس میکردم و این رو که فقط الان خدارو دارم ... اینو که هیچ تکیه گاهی روی زمین نیست که دلم بهش گرم باشه حتی اون مرد غریبه که شده همسر و حتی هم اتاقم نیست ... همونطور که روی سجاده نشسته بودم و توحال خودم نبودم صداس از پشت سر به گوشم رسید و بعدش چیزی رو گذاشت روی جانماز: ((اینو میگیری میزنی به صورتت و زیر چشت پفش بخوابه)) بدون اینکه چیز دیگه ای بگه از اتاق رفت بیرون و از توی راهرو گفت: ((یه وقتی فکر نکن نگران شدم و اینا ... این کارو کردم چون نمیخوام پس فردا اگه فلانی و بهمانی گفتن بیاین خونمون و اینا قیافتو نبینن قضیه ۳ بشه! گفتم صرفا جهت اینکه خرفهم شی مادمازل))

نگاه لرزوم رفت سمت کرم مارکداری که روی جانماز بود ... چه قدر سخته خدای من ... خودت کمکم کن لطفا
!هرچند من به حرفت و مشورتت بی اهمیت بودم ...

من کار خودمو میکردم و ارمان دست از حرفای سراسر کنایش بر نمیداشت و من هم حرفی نمیزدم. تو اوج سکوت و صبر کار خودمو میکردم. مثل بقیه ی خانوم ها ... باید یه فکری به حال این زندگی بی تحرک و افسرده میکردم ... حالم داشت از خودم بهم میخورد از بس که بی خاصیت شده بودم. تو فکرم بود قبل از شروع دانشگاه، یه کلاسی ثبت نام کنم. ماه غسل ارمان و من مثلا دیگه تموم شده بود و میرفت سر کار. بعضی شبا نمیومد و بعضی وقت ها هم اونقدر دیر که ناخواسته یا تو تخت خواب از این پهلوی به اون پهلوی شده بودم و یا خواب بودم. چهارم به حالت عادی برگشته بود. با گذشت یه هفته از زندگی به اسم جدیدی که تنها فرقش با گذشته صفحه ی دوم شناسنامه و تهوع اور تر بودنش بود، دستم اومده بود که رفتن رو مخ ارمان و کار کردن روش خیلی سخت تر از اون چیزیه که فکرشو میکردم ... از شب عروسی به بعد دیگه هیچ لباس بازی نپوشیدم ... وقتی دلش با من نیست پس محرم نیست ... فقط روسری و شال سرم نمیکردم

تو خونه داشتیم میپوسیدم و اونقدر هم خسته و کلافه بودم که حال اینو نداشتم از خونه برم بیرون ... ارمانم هیچی رو به روی خودش نمیآورد. فاکتور تیکه انداختنش دقیقا طوری رفتار میکرد که من نیستم و اصلا حضورمو حس نمیکنه. اون روزهم یه روز خیلی عادی و مسخره بود فقط با تفاوت اینکه ساعت ۵ بعداز ظهر ارمان زنگ زد.

–الو

ارمان :اماده باش یکی از دوستانم امروز خونس دعوت کرده

–خوب دعوتت کرده باشه

ارمان :با مخلفات دعوتم کرده

الان یعنی منظورش از مخلفات من بودم !

–حوصله ندارم دوستای تورم نمیشناسم

ارمان :ساعت ۸ من میام حاضر بودی که هیچی نبود یه جور دیگه بر میدارم میبرمت

و بعد هم گوشی رو قطع کرد !اینکه خونه ی یکی از دوستانش دعوت شدیم به منزله ی این بود که باید باز هم نقش بازی کنه و من چه قدر بدم اومده بود از بازیگری و تاتر و هرچی نقش و بازی تو دنیا !! شاید اگه فکر این نبود حاضر میشدم اما نمیخواستم نقش بازی کنم. پس همونطوری عین بچه تخسا به روی خودم نیاوردم چی خواسته و روی کاناپه دراز کشیدم جلوی برنامه های یکی از یکی چرت و پرت تر تلویزیون و ماهواره. اصلا نفهمیدم کی شب شد و

ساعت ۸ و کی ارمان اومد. فقط صدای نسبتا بلندشو شنیدم که گفت: ((واسه چی اینجا نشستی؟؟؟ با من لج میکنی ها؟ مگه بهت نگفته بودم حاضر شو؟))

-بی مخلفات برو! بگو مخلفات مریضن!

ارمان: بخواب تو خوب بابا! پاشو فقط یه ربع دوباره بهت وقت میدم که حاضر شی

-اصلا برام اهمیتی نداره!

چند لحظه ی مشکوکی هیچی نگفت ولی بعد دستاش دور بازو هام حلقه شد و بلندم کرد... خیلی شیک تویه حرکت!

-بذارم پایین !!!!

ارمان: با من لج میکنی اره؟؟؟ رو دار شدی اره؟؟؟ بزنم لهت کنم؟

-غلط کردی! بذارم پایین من با تو بهشتم نمیام!

ارمان: فعلا که اینجا رو با حضورت کردی جهنم بسه...

-بذارم پایین...!

از روی هوا منتقلم کرد به روی شونشو همونطوری معلق بردم طبقه ی بالا و مشتایی که به پشتش میکوبیدم هم فایده ای نداشت فقط حصار دستاش تنگ تر میشد!

ارمان: بهت نگفتن با همقد خودت بازی کن بچه؟

-من نمیخوام پیام

ارمان: اصلا اهمیتی نداره... مثل اینکه همون معلومه باید با زور حالت کرد کلا

توی کمد دنبال لباس میگشت. برده بودم اتاق خودش و لباس های نویی که هنوز مارکشون بهشون بود هم تو اتاق خودش بود. منو پایین هم نیاورد! از توی کمد لباس و کفش و شلوار و شال برداشت و بعد با شتاب انداختم رو تخت

-هوی وحشی چه خبرته؟

ارمان :زبونتو نگه داره!! کلت میره بالا دار بخوای اینطوری زبون درازی کنی !یه مدت خفه خون گرفته بودی از شرت راحت بودم ... بیا اینارو تنت کن یالا

-تنم نمیکنم

ارمان :بازم باید با زور وارد عمل شم ... خیلی خوب اتفاقا همچین بدم نیست

-برو گمشو من اصلا نمیخوام باهات ... آییی روانی ول کن موهامو

یه جووری از ریشه موهامو گرفته بود که حس کردم از ریش و بن کنده شدن !

ارمان :انقدر سربه سر من نذار !بهت گفتم بذار بدون تنش بگذره این چند وقت خوب؟؟؟من اعصاب سر و کله زدن با تو یکی رو دیگه ندارم !

اونقدر محکم موهامو گرفته بود که اشک تو چشام جمع شد .

-خیلی خوب ول کن موهامو

در حالی که دستاشوشل میکرد گفت :((با این موهاش ..چیه مو فر قهوه ای !هر چی ادم بدش میاد سرش میاد ... مو باید مشکی باشه و لخت !نه اینطوری عین گوسفند !!))اونقدر تو یه لحظه تخریب شخصیتی شدم که درد موهام یادم رفت .از اتاق رفت بیرون تا حاضر شم ... روی تخت نشستم و توی اینه نگاهی انداختم .با دست گوشه ای از موهامو گرفتم و بعد با انزجار و لشون کردم ...اون از هیچی من خوشش نمیومد ... بیشتر از خودم متنفر میشدم !موی لخت مشکی دوست داشت یعنی؟؟؟مثل موی ارام؟؟؟پس چرا ...صداش مانع فکر کردنم شد :((تمومه؟؟))

-نه

ارمان :ده یالا دیگه اههه !

سلیقش تو انتخاب و ست لباس خوب بود ...لباسش شیک بود .تو اون مدت هرچند کاملاً ساختگی و بی اساس بود فهمیده بودم هرچی که باشه رو بحث لباس و چطوری بودنش حساسه .خودشم لباسی نمیپوشید که تا نافش باز باشه یا از پشت و پایین و بالا کم داشته و یا از اینجور موارد که کم نبود .سرم انقدر در گرفت بسکه محکم موهامو گرفته بود که حتی نمیشد موهامو با کش یا کیلیپس ببندم .فقط شونش کردم و به ناچار شالمو انداختم روشو رفتم بیرون ...هنوز تو خودم بودم و سرمم خیلی درد میکرد !

دم در ورودی بودم که دوباره گفت :((چه خبره مو افشون کردی؟؟همینم مونده با این وضعیت تو برم بیرون ابرو واسم نمونه ...جمع کن خودتو بابا !!))

– به لطف سرکار سر و ریشه ی موهام اونقدر درد گرفت که اصلا نمیشه با چیزی بستش والا من خودم این چیزا رو بهتر از تو حالیمه

ارمان :بله خوب کاملا از سلیقه ی انتخاب لباست معلوم بود... این دیگه به من ربطی نداره یه جوری جمعش میکنی بدو...

با عصبانیت نگاهش کردم و کیلیسی برداشتم ... دست که به موهام میزدم درد سرم تا دندونمم پیش میرفت ...خیلی وحشی بود .

–نمیتونم ... سرم درد میکنه خیلی

ارمان :بازم میگم به من ربطی نداره یه جوری ببندش

با هر سختی بود بستم و خواستم دوباره برم که گفت :((نگفتم اون بالا برج بساز !گفتم جمعش کن !مثل بچه ادم))

–خیلی مزخرف گیر میدی

ارمان :چون کارات مزخرفه از پایه چلمنگی

خودش اومد جلو .حرکاتش عصبی بود .شالو انداخت رو شونم و کیلیسو باز کرد

ارمان :نیگا کن ...قد توپ والیباله

–کوچک تر از این موهامو جمع نمیکنه

خیلی شل موهامو بافت و بعد همونطور هم شل پیچوند دست اخر هم کشمو از روی این برداشت و دور پیچش موم بست...چه روش شیک و جمع و جوری ! خیلی حرفه ای بسته بود! دستی به موهام زدم

ارمان:دیدي شد !مشکل اینه که کرم داری اره !

–مشکل وحشی بازیای توه اره !

ارمان: یه کار نکن با تیغ از ته همشونو بزnm ...میدونی هم که اگه زیادی بری رو نروم اینکارم میکنم ...پس زبون پشت دندون بگیر و کم چرت بگو ، خیلی دلت میخواد یادت بیارم من مجبور شدم تورو بیارم اینجا و تو این خونه و همون عنوان مخلفات بهترو پیدا نمیکنم ... به عنوان مخلفات ببرمت اینور اونور و بگم چی ؟؟؟اوه مای گاد دیس ایز مای لاو؟؟؟ها ؟؟؟اشتباه نکن منم همچین ادم بدشانسیم هرچند به یه ورمم نیست و کلادختر جماعت با هم توفیری ندارن ولی دقیقا متضاد اون چیزی که حداقل قابل تحمله رو مجبورم تحمل کنم ...چشای سبز و موی فر و صورت

گج! بدون ذره ای جنم و جربزه و ۴ تا چیز به درد بخور... به ادم ترسوی ابله و ساده... که فقطم بلده گریه کنه!
اووووف! راه بیوفت دیرم شد...

و خودش زودتر از من از در خونه بیرون رفت... شونه هام هی خم تر و خم تر میشد و سرم پایین تر... احمقانه
حقو میدادم بهش... دلیل و ماجرای دینش به ناهیدو نمیدونستم و حقو میدادم بهش که باید موجودی مثل منو تحمل
کنه... اصلا شخصیتیم با چیزی به اسم اعتماد به نفس بیگانه شده بود... دلم میخواست از سطح کل دنیا همه ی اینه
ها رو جمع کنم...

اصلا ادم سردردی نبودم. یعنی هر دردی داشتم ولی سردردی نبودم... اما اونقدر توی ماشین سرم درد میکرد و
میگوید که حس میکردم الانه که منفجر شه. ارمان بازم در حال تلفن حرف زدن بود و صدای اهنگو کم کرده بود
علاقش به انریکه قبلا واسم روشن شده بود. پنجره رو پایین کشیدم و دستمو همونطور که تکیه داده بودم به شیشه
رو روی سرم گذاشتم و اروم مالیدم... اما هر لحظه دردم بدتر میشد... توی کیفم هم اثری از هیچ قرص و دارویی
به جز اسپریم نبود. با عجز نگاهمو دور گردوندم... ناخوداگاه داشبورده و باز کردم و گشتم... با دیدن یه بسته
قرص که حتی نمیدونستم چیه کلی ذوق کردم اما همون موقع ارمان با مخاطب پشت تلفنش خداحافظی کرد و
گفت: ((چیکار میکنی؟ چی برداشتی؟))

-قرص

ارمان: قرص واسه چی؟ بده من ببینم این چیه؟

قرصو از دستم گرفتم. تو ترافیک و دور دور اندرزگو گیر کرده بودیم.

ارمان: اینو واسه چی میخوای؟

-سرم

ارمان: ای کوفت! چیکارت کردم مگه؟؟؟ این به درد تو نمیخوره

-چرا میخوره...

ارمان: اینو دوستم اونروز تو ماشین جا گذاشته بود... فروزمایده بیا بگیر به دردت میخوره کوفت کن!

-فروزمایه؟؟؟

ناخوداگاه خندم گرفت...

ارمان: ببند نیشتمو! گفتم دوستم جا گذاشته بود میبینی که دستم نخورده!

خندمو جمع کردم .میدونستم که فروزماید قرص رفع یبوست و راحتی ادراره ... به دردم نمیخورد

-حالم بده سرمم درد میکنه نمیتونم

ارمان :اگه فک کردی با این فیلما من این همه راهو برمیگردم باید بگم کورخوندی

-بابا بزن کنار یه داروخونه بغل حداقل برم یه ژلوفنی ،استامینوفنی چیزی بگیرم

ارمان :لازم نکرده که اونجا همش تو چرت باشی نه خیر بهش محل نده خوب میشه

-بابا مگه ..

ارمان :یه کلمه دیگه حرف بزنی یکی دیگه میزنم پس کلت تا زبونتم قطع شه ها ...

دیکتاتور پست ...چشمامو از فرط درد میبستم و باز میکردم ...تاحالا در این حد هیچ وقت سردرد نداشتم ...واقعا میشد فهمید که اصلا براش مهم نیستم ...واقعا میشد فهمید که خریدن اون کرم هم به خاطر ابروی خودش بوده و بس ...

تا خود رسیدن به خونه ی دوستش چشمامو بسته بودم و سعی میکردم به قول خودش به دردم بی اهمیت باشم و محلش ندم ...اما نمیشد انکار کرد که ذره ای بهتر نشده بودم .ماشینو متوقف کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :))میریم اونجا ... الان مثلا من و تو یه زوج خیلی خوشبختیم از ماه عسل برگشتیم کلیی هم بهمون خوش گذشته خیلیم راضییم ...لازم نکرده از بغل من جمب بخوری به خصوص بری سمت زن دوستم واینا ... اسم دوستم کیارشه اسم زنشم شوکا .این فیلم سردرد و ایناتم جمع میکنی ...وای به حالت اگه گاف بدی یا ابروی منو ببری ... خود دانی حالام پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم ... به نظرم جای اون دوتا شغلی که داشت اگه رییس حزب دیکتاتور بود موفق تر میشد و پولدارتر .با ماشینش جوری برخورد میکرد که دختر بچه ای از عزیز ترین عروسکش ... خیلی حس بدیه که از یه ماشینم کمتر باشی ...

با فاصله از هم قدم برمیداشتیم و قرار بود تا چند دقیقه ی دیگه نقش دوتا عاشق رو بازی کنیم که از سایه هم بهم نزدیک ترن و ...

ساختمون بزرگ و مجللی بود .طبیعی بود که دوستاشم مثل خودش باشن .زنگو فشار داد .اونقدر سرم درد میکرد که هر صدایی در دشو چند برابر میکرد.

-ارمان داداش میزدم ریموتو ماشینو میاوردی تو

ارمان: سلام... نه بابا نمیخواه شما فعلا درو بزنی ما خودمون بیایم تو

-اخر شرمنده بفرمایین...

درو به داخل هل داد و کنار کشید که مثلا من اول برم تو. چون میترسید که از پنجره ای چیزی نگاه کنند... سمتم اومد و زیر کتفمو گرفت و گفت: ((خوب... شروع شد!))

نما و داخل ساختمون کاملا ایتالیایی بود... غرب زدگی فاحش! اما الحق که باشکوه و چشم نواز بود. ارمان به جوری بهم چسبیده بود که انگار میترسه فرار کنم... از این نزدیکی ساختگی بین مون حالم بهم میخورد. اینطور که معلوم بود خونشون طبقه ی ۱۳. طبقه ی اخر... و سرم هر لحظه بیشتر پیش میرفت تا به انفجار.

ارمان: بهت گفتم جمع کن این بازی سردردو!

چشممو دوباره باز کردم و سعی کردم راست بایستم. در اسانسور که باز شد آقای تقریبا ۳۰ و یا ۳۵ ساله ی خوش تیپی دست به جیب منتظر ایستاده بود. ارمان همونطور که سرش پایین بود نگاه جالبی به آقای که به نظر همون دوستش بود انداخت و وقتی از اسانسور خارج شدیم باهم سلام و احوالپرسی کردن. و منم که به زور خودمو روی دوپام نگه داشته بودم سلام اروم و خجالت زده ای کردم. کیارش قیافه ی خیلی معمولی داشت و صورت ۶ تیغ که هیچ وقت خوشم نیومده بود. دستشو به سمتم دراز کرد. نمیتونستم چیکار کنم... سرمو پایین انداختم و گمونم ارمان بهش به جوری فهموند...

کیارش: او ببخشید... نه که من خیلی با خصوصیات این عروس خانم جدید آشنا نیستم... شرمنده بفرمایید...

فضای داخلی خونه هم کاملا بنای ایتالیایی بود و سقف خیلی بلندی هم داشت... پامو که داخل خونه گذاشتم و داشتم شونه به شونه ی ارمان راه میرفتم برخورد جسمی رو با پام حس کردم... فک کردم پام خورده به چیزی اما دیدم که اون چیز داره تکهون میخوره... سرمو پایین گرفتم بینم چیه... اونقدر از دیدن ماری که دور پام میپیچید شوکه شده بودم که حتی نمیتونستم جیغ بزنم... فقط چشمم گرد شده بود و خیلی اروم و نا مفهومی گفتم: ((ما... ما... مار!!))

طوری که فقط خودش فهمید و گفت: ((عه... بیا اینور بابا نترس زهرشو کشیدن عزیزم... منم اولش خیلی باهوش مشکل داشتم...)) من در چه حالیم و این داره چی میگه... فقط در اون لحظه اونقدر ترسیده و شوک زده بودم که سرمو کامل تو بازوی ارمان فروبردم... برای اولین بار تو عمرش شعورش رسید باید چیکار کنه... تویه حرکت کمی بلندم کرد و از قسمتی که مار به چه بزرگی دورم میپیچید دورم کرد... ولی بازم فکر میکردم هنوز مار تو پام میپیچه... و تنم مور مور میشد...

صدای زنونه و رسایی به گوشم خورد: ((به... سلام... تازه دوما!!)) نمیتونستم سرمو از بازوش جدا کنم چون به تنهایی نمیتونستم رو پام وایسم!

ارمان: سلام شوکا خانم... شما هنوز این ماره رو دارین؟؟؟

خندید و گفت: ((تازه میخوام براش جفتم پیدا کنم... موجود دوست داشتینه...))

ارمان: ((بله خوب... ولی فعلا از فرط دوست داشتنی بودن هنوز هیچی نشده پیچید به دست و پای این خانوم ما... ادم عادیم اینو اولین بار ببینه غش میکنه دیگه چه برسه به سارا که کلا فشار پایینه...))

شوکا: ای وای من... خوب تو که میدونستی این مدام اینجا واسه خودش جولون میده.. باید از قبل میگفتی که من بیرمش اتاقش... بهرامی بیا ((آنا)) رو ببر...

مردم پاک عقلشونو از دست دادن... واسه مارش اسم گذاشته انا... واسش اتاق گذاشته میخواد جفتم بگیره براش...

دستی با ملایمت روی گونم کشیده میشد... مطمئنم انا ارمان نبود چون تا همینجاشم خیلی تحمل کرده بود که من تو بغلشم!

-عزیزم خوبی؟؟؟ بهتری؟؟؟ ارمان کمکش کن بشینه این دختر رنگ به رخسار نداره...

سرمو از شونش فاصله دادم به محض اینکه نشستم با بی رمقی گفتم: ((سلام... ببخشید من... یه کم...))

شوکا: اشکالی نداره فدات شم... بیا این اب قندو بخور... اینم ارامبخشه خوبه برات بخور بهتر میشی چیزی نیست ((...))

اخخ جون ارامبخش الان سرمم بهتر میشه! با حجب و حیایی که خدایی ساختگی نبود لیوانو گرفتم و اروم اروم سر کشیدم.

شوکا: بهتر شدی خوشگله؟

-بله ممنون...

شوکا: تاحالا مار ندیده بودی؟؟؟

چشمام حالا بهتر میدیدن.. تونستم چهرشو انالیز کنم. چشم های عسلی و پلک های افتاده، دماغی که قوزش توی ذوق میزد، لب باریک و اندامی فوق لاغر... ابرو های تاتو شده و موهای کوتاه دیزلی شرابی... پیراهن قرمز کار شده و ست جواهر با نگین های درشت یاقوت... خلاصه تیرپ پولداری ولی قیافه مستضعف!

-نه ندیده بودم... از حیوون.. یعنی خیلی نمیسازم با حیوون!

شوکا: طوری نیس ادما با هم فرق دارن من ازت معذرت میخوام ارمان باید بهم میگف ... همین که با اخلاقای این میسازی خودش کلی هنره!

ناخوداگاه خندم گرفت که با اخم ارمان جمعش کردم ...

مهمونی کسل کننده ای شده بود و یه مشت سوال تکراری که چی شد با هم ازدواج کردین و کجا همدیگرو دیدین و از این حرف ها

شوکا: میدونی عزیزم یه وقت فکر نکنی فوضولم و این حرف ها ... اماالحق که بدست آوردن دل این پسر از سحر و جادو هم گذشته ... خیلی شوکه شدم .. ما موقع عروسیتون ایران نبودیم ... ولی واقعا تعجب کردم ... جزو محالات بود!

چشمکی زد و گفت: فکر کنم باید برام یه کلاس بذاری

به سختی خندیدم .. همه میدونستن که رام کردن ارمان غیر ممکنه و من ابله ...

شوکا خانم گرم و صمیمی بود و خیلی زود مچ میشد. اما من نمیتونستم مثل اون باشم و خیلی معذب بودم و دوست داشتم هرچه زودتر برگردیم خونه ... سردردم خوب شده بود اما مدام پشت میز غذا هوا برم داشته بود نکته یه جک و جونور دیگه ای از سر و پام بالا بره و مورمورم میشد ...

اشتهایی به غذا نداشتم و تو فکر بودم که شوکا گفت: ((دوست نداری غذارو عزیزم ??))

چرا اتفاقا ممنون خیلی هم زحمت کشیدین

شوکا: لازم نیست انقدر با من سنگین باشی

خندیدم و دوباره گفت: ((فکر میکردم ارمان چشم و ابرو مشکي دوست داشته باشه اما انگار ...))

از تو اتیشم زدن ... خودشم فهمید حرفش به جا و خوب نبوده خودشو جمع کرد و گفت: ((البته که فیس سارا خیلی به دل میشینه ...))

کلا شوهرش از خودش ساکت تر بود ... انگار شوکا دوست ارمان بود نه کیارش! بعد از شام ارمان برام اس داده بود: ((خسته شدم جمع کن بریم))

سرشو از تو گوشیش دراورده بود و با شوکا و کیارش میگفتن و میخندیدن ... زوج عجیبی بودن. بیشتر شبیه دوست بودن تا همسر! مثل ما که بیشتر شبیه گرگ و بره بودیم ... کسی حواسش به من نبود. عادت کرده بودم ... از جام بلند شدم و به اتاقی رفتم که لباسامونو گذاشته بودن. اتاق خیلی بزرگی بود و به نظر میومد اتاق مهمان باشه. بعد از

نگاه دقیق دیگه ای به کل اتاق سمت اویز لباس ها رفتم که دوباره برام اس ام اس اومد از طرفش: ((بهت میگم بدو دیگه اه اعصابم خرد شد!))

پسره ی روانی ...

سرم تو گوشیم بود که صدایی از پشت سر به گوشم رسید: ((تشریف میبرین؟))

ترسیدم و برگشتم. کیارش بود ... خجالت زده گفتم: ((بله دیگه ... خیلی مزاحم شدیم ...))

کیارش: ما به این مزاحمتا عادت داریم ... اتفاقاً این دفعه بهتر بود

ابروهامو مشکوک در هم کشیدم ... یعنی چی؟؟؟ رسماً برگشته میگه مزاحم بودین!

–خوب دیگه ... پس بهتره بیشتر ...

کیارش: خودتم میدونی که دوست نداره نه ؟

جاخورده نگاهش کردم ... خودمو به گیجی زدم و گفتم: ((چی؟؟؟))

کیارش: همه ی ما مثل همیم ... مثلاً خیلی ساده میشه فهمید من و شوکا ذره ای بهم علاقه نداریم!

–من منظور تونو نمیفهمم

کیارش: تو کار نیستی ... معلومه ... ولی خوب شانس ارمان از من بهتر بوده!

گنگ نگاهش میکردم ...

کیارش: تویی که تو کار نیستی رو چطوری بستن به خیکش؟؟؟ شایدم واسه عملیاتی چیزیه ...

–من نمیفهمم چی میگی!

کیارش: مشخصه ... خیلی بچه نبودی واسه ازدواج ؟

چی میگفتم؟؟؟

کیارش: چرا بودی ...

قدمی به جلو برداشت .. با دستش چونشو گرفته بود و ژست متفکرانه ای داشت

کیارش : دنیای کثیفه ... خیلی بده که انقدر زود وارد این بازی شدی

-بازی؟؟

کیارش:میدونی ... تو الان ذره ای برای ارمان اهمیت نداری

اینکه ارمان سر چی با من ازدواج کرده بود و این حرفا درست اما من نمیتونستم همونطور راست راست تو چشمای اون مرتیکه نگاه کنم و هیچی نگم !ادم که همیشه رو زندگیش بی غیرت باشه !

-اینطور نیست من نمیدونم رابطه با زنت چطوره اما هر گردی گردو نیس

کیارش:پس زبونم داری ... چرا دقیقا همینه ...اگه به من بگن بهت یه ...چه میدونم مثلا یه ویلای توپ میدیم بهت تو فلان جای لندن تو زنتو بده ما من اینکارو میکنم!چون برام اهمیت نداره ...ما از هم خوشمون نمیداد !جدی میگم حالا شاید فرقش تو رابطه ی شما این باشه که تو به ارمان حسی داره که البته زودگذره و از بین میره و اینکه ...

-بین اصلا دلم نمیخواد دیگه به حرفات گوش کنم و حرمت میزبانیتو زیر سوال ببرم !

کیارش : اوووووع !بیخیال بابا ...ما که این حرفا رو نداریم ...میتونم شرط ببندم باهات سر یه معامله ،یه پروژه ،اصلا یه پول درشت ...میفروشتت دوزار !

- اهل شرط نیستم حرفاتم واسه خودت !

شونه ای بالا انداخت و باز جلو اومد ...مثل یه مرد !از جام تگون نخورم ...

کیارش :میدونی ...اینکه بخوای واقعا قبول کنی بدبخت شدی خیلی سخته ...خیلی

اما حداقلش اینه که باهات راحت تر کنار میای

حالم از حرفاش بهم میخورد ...

-خیله خوب تموم شد ؟ واقعا که مهمونی خیلییی خوبی بود ...برو کنارمیخوام ...

کیارش : این چرا انقدر تورو دوس داره اخه؟؟آنا ...بیا اینجا عزیزم ..

خزیدن چیزی رو روی شونه و گردنم حس کردم ...با همه ی توانم جیغ زدم ...دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و ارمانی هم نبود که بهش تکیه کنم ...

به ارومی مار لزج و چندشو ازم دور کرد ... به نفس نفس افتادم و از ترس دستام میلرزیدن و بازهم ضعف کرده بودم ... فقط فهمیدم که ارمان اسپریمو بهم داد و حالم کمی بهتر شد و صدای شوکا میومد که مثل یه مادر! بامارش حرف میزد و میگفت: ((او عزیزم ... مگه بهت نگفتم برو تو اتاقت ...)) زن و شوهر احمق! دوتا دیوانه ی روانی ...

ارمان: خوبی؟

سری تکنون دادم ...

ارمان: چرا نپوشیدی ۳ ساعته داری بالا چیکار میکنی؟

اینو خیلی اروم گفتم ... بلندم کرد و کمک کرد لباسمو بپوشم ... نفهمیدم کی باهاشون خداحافظی کردم و پا تو اسانسور گذاشتم ...

ارمان: آخرم زهر خودتو ریختی نه؟؟ خوب دختره ی ترسوی احمق بهت که گفتم زهرشو گرفتن ... دیگه از چی میترسی؟؟؟

-فک کن یه جسم دراز فس فس کنان از شونه و گردنت بالا بره ... چیکار میکنی؟؟؟ لبتو میذار ی رو دهنشو بوش میکنی؟؟؟ ها؟؟؟

با تعجب نگاهم کرد ... خیلی تند اینا رو گفته بودم ... بابت حرفای کیارش جری شده بودم ... اعصابم خرد بود بی غیرتی و بی ناموسی تو این ادما موج میزد و من ... گرفتار چه قوم الظالمینی شده بودم ...

ادمان: اصلا تو سه ساعت داشتی بالا چه غلطی میکردی رفته بودی یه لباس بپوشی ... کلا فس فس فس ...

-میتونی بری از رفیق خوش غیرت و مرام کاریتون پرسی ... قطعا به جوابت میرسی!

مشکوک نگاهم کرد ... بندو اب داده بودم ... یه لحظه پشیمون شدم از گفتنش اما خوب بالاخره که باید میگفتم

ارمان: از چی داری حرف میزنی؟

-هیچی

ارمان: جواب سربالا به من نده

-گفتم که برو از دوستت پرس

ارمان: راش دوره ... بگو تا از تو حلقومت نکشیدم بیرون ها

۱۸۰ درجه برگشتم سمتش و بی پروا بهش نگاه کردم: ((هیچی داشت راجع به رسم و رسومات تو و خودشو امثالش حرف میزد... راجع به اینکه کلا هیچی براشون مهم نیست. داشت میگفت اگه الان به من بگن بهت یه پول گنده یا فلان چیزو میدیم زنتو بده، من دودستی تقدیمشون میکردم. میگفت همه ما اینطوریم تعصب و مالکیت و اصلا رابطه ای وجود نداره... میگفت رابطه ازاده... میگفت تو و خودشو بقیتون همینطورین... میگفت

ارمان: غلط کرد! بعد تو وایسادی گوش دادی؟

خون خونشو میخورد از عصبانیت

-چیکار میکردم؟؟ میگفتم نه اینطوری نیست... زندگی ما بر پایه ی علاقه و تمام رسوم و سنت ها پایه گذاری شده و تو داری حرف میزنی... اتفاقا بدم نمیگفت

ارمان: یعنی چی این حرفا؟؟ کی گفته اینطوریه؟؟ خود بی شرفش که اخه...

عصبی سرشو تو دستاش گرفت

ارمان: لعنتی بیچاره شوکا... به زن خودشم رحم نکرده...

عادل اندر سفیه نگاهش کردم و زیر لب گفتم: ((دیگ به دیگ میگه روت سیاه)) علیرغم توقع چیزی نگفت... ولی من تازه پروبال گرفته بودم...

-بین کیارش راست میگه... میشه به سادگی فهمید که راست میگه... بین... من اگه تا اینجاشم تونستم خیلی مرد بودم اما اینطوریشو نمیدونستم... نمیتونم! من قول میدم از دایره و محوطه ی تو و دوستاتو و ناهیدو همه و همه ی چیزای مربوط بهت دور باشم اصلا سمتشون نرم... اصلا با این تجربه ی مثل زهر دیگه سمت هیچ احدالناسی نمیرم و نمیذارم کسی هم بیاد سمتم... چه برسه به دوست تو... بین... اگه به خدا اعتقاد داری منو طلاق بده بذار برم

زهر و یه جوری غلیظ گفتم که انگار تو دهنمه! خودمم موندم آخر جملمو چطوری تموم کردم... نمیدونم از اون حرفم مطمئن بودم یا فقط میخواستم عکس العملشو ببینم... با اینحال خودمم مثل ارمان از این حرف تعجب کردم... با بادی که مصنوعی تو غبغبش انداخته بود گفت: ((این بود عهد و وفا و ماندگاری و من قول میدم و نمیترم و آخرش هستم؟؟؟))

-این بود دوست دارم وپات هستم و میتونی بهم تکیه کنی و...

دستشو گرفت جلوی صورتم و بدون اینکه بهم نگاه کنه بعد از اینکه نفسشو عمیق بیرون فرستاد گفت: ((همینه که هست و الان شده... الان حرف راجع به طلاق بزنی کار دست میدی فقط! به وقتش از شر هم راحت میشیم...))

بازم زیر لبی گفتم: ((خدا کنه))

ارمان : جدای اینکه من حساب اون پسره ی احمق بی غیرتو میرسم اساسی ، به حرفایی که زد فکرمن نکن

و بالاخره راه افتاد ... تو کل مسیر دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد و فقط سکوت مطلق بود فقط وقتی ماشینو وارد پارکینگ کرد گفت : ((بهت پیشنهادم داد نه ؟))

موندنم چی بگم ... اگه دروغ میگفتم بی فایده بود و اصلا... چرا باید دروغ میگفتم ؟ سری به نشانه ی مثبت تکون دادم و از ماشین پیاده شدم ...

ده روز اخر شهرپور هم تو همون حالات بی حوصلگی و کلافگی محض سپری میشد و فقط یه روز که سر زدم به دایی بدون اینکه ارمانو با خودم ببرم و یه روز هم که مثل همیشه نبود از ایسان و پرستو دعوت کردم اومدن خونه ... شده بودیم موش و گربه ... من کارامو میکردم ، کارایی که هر زنی باید و نبایدش بالاخره انجام بده . ارمانم هرروز پول نه چندان کمی رو روی اپن میذاشت واسم و چون میدونستم این زندگی تلخ دوامی نداره و میرسه زمانیکه باید تنهایی بار خودمو به دوش بکشم ، پول هارو برمیداشتم و پس انداز میکردم ... همدیگرو نمیدیدیم که بخواد تیکه ای بندازه اصلا ! ساکت تر و کم حرف تر از قبل میشدم ... و به نظرم میومد این روال تا چند روز دیگه و شروع دانشگاه قطعا ادامه دار میشه ! لباس گشاد سفیدی پوشیده بودم که به شدت تو تنم زار میزد ... بعد از مدت ها و از روی بی حوصلگی سوهان ناخنی برداشته بودم و با دقت و ظرافت روی ناخنم میکشیدم ... صدای پیچش کلید توی در به گوشم رسید ... حال نداشتم پاهای اویزون از اپنمو بذارم پایین و برم تو اتاقو اووه ... چه اشکالی داره خوب یه بارم اون خودشو قایم کنه ... در باز و بسته شد ... چند لحظه صدایی نیومد و بعد اما صدای افتادن چیزی یا جسمی روی زمین ... هول شدم ... سرمو از اشپزخونه بیرون کشیدم . با دیدنش دهنم باز موند ... ریش و سیبیلی که از خون بینی و گونش سرخ شده بود و دستش که قرمز قرمز هر لحظه محکم تر روی پهلوش فشار داده میشد ... هنوز تو شوک بودم و پلکامو به ارومی روی هم میذاشتم ... افتاده بود زمین اما به هوش بود . خیلی اروم ناله میکرد و لبشو میگزید که صدای نالش از این هم بلند تر نشه ... پس من چرا اینجا نشستم ؟؟؟ تا خواستم برم سمتش نیرویی مانع شد و گفت : ((یادت نیاد باهات چیکار کرد ؟؟؟ اون بهت خنجر زد و تو میخوای زخمشو ببندی ؟؟؟ که چی بشه ؟؟؟ بازم به رفتارای مزخرفش ادامه بده و فقط تو باشی که خرد میشی ؟؟؟ بذار همونجا بمونه ... نهایتش اینه که میمیره و نجات پیدا میکنی)) با خودم گفتم : ((بمیره ؟؟؟ هرکاری هم کرده باشه جدای ادم بودنش هر جور و به هر نحوی شوهرمه ... نمیتونم انقدر خیثانه بگم نهایتش اینه که میمیره !!!)) به سرعت از روی اپن پایین پریدم و سمت در رفتم ... از فرط درد ابروهاشو محکم گره میزد و لبشو میگزید ... دیدن ارمان قوی و مغرور دیروز تو یه همچین وضعی برام خیلی سخت بود . دلم میخواست جاش باشم ولی تو اون شرایط نبینمش ...

با تته پته گفتم : ((چی شدی ... ارمان ؟؟))

مدت ها بود که صداش نزده بودم ... دلم واسه اسمش تنگ شده بود .کنارش نشستم و نگاهی به زخمش انداختم

سعی میکرد حرف بزنه اما به سختی صداش درمیومد ... ((هی..چی ... برو))

-کجا برم ???

دستشو گرفتم و انداختم روی شونم ... سعی میکردم بلندش کنم

با بی رمقی گفت :((نمیتونی ... برو))

-چرا میتونم ... فقط یه کم کمک کن ...

با هر سختی بود تونستم از روی زمین بلندش کنم ... حالم کم کم داشت از خودش بدتر میشد .مسلم نمیتونستم پله هارو رد کنم ... مونده بودم پس کجا ببرمش که با دستش اتاق گوشه ی هال رو نشون داد ... همونی که بعضی وقتا ازش صدای سازو اوازش درمیومد ... کشون کشون و لنگ لنگ ولی مثل یه مرد رسوادمش به اتاق ... اتاقی که پر بود از آلات موسیقی و یه تخت اون کنار ... کمکش کردم روی تخت دراز بکشه و بعد بی مکث به اشپزخونه و سراغ جعبه ی کمک های اولیه رفتم و با یه ظرف اب و بتادین دوباره به اتاق برگشتم ... مونده بودم زنگ بزnm به اورژانس یا نه دیر میشه ...

توی مدرسه آموزش های اولیه ای رو برای یه همچین شرایطی دیده بودیم و خوشبختانه از خون نمیترسیدم .دست بردم گوشه ی لباسشو بالا بزnm که مانع شد ...

-میخوام زخمتو ببندم

ارمان : تو ... که ..واست بهتره ... برو ... همینطوریم..به خونم تشنه ای))

-مزخرف نگو بذار ببندمش وخیم تر میشه حالت !

دستش جونى نداشت .کنارش زدم هم دستش و هم لباسشو ... لایه های خون و چرک رو با دستمال تمیز کردم اما خونش بند نمیومد فقط میشد چندتا زخم پت و پهن رو دیدو دوباره خون جلوشو میگرفت ...

-لعنتی ... کدوم نامردی اینجوری زدنت ؟

عصبی و سریع پارچه ها رو عوض میکردم ولی خونریزش بند نمیومد ... بی رمق و بی رمق تر میشد و بیشتر میترسیدم .دستم روی زخماش بود و چشمم به چشماش که کم کم بسته میشدن ...

-نه نه ... بند بیا ... توروخدا بند بیا به خاطر خدا بند بیا ...خدایا خونش بند بیاد ...بند بیاد

آخرین دستمالو که گذاشتم، دیگه از خون سیر شد و نفس راحتی کشیدم... ولی میترسیدم به محض برداشتن دستمال دوباره خونریزیش شروع شه و پارچه ی دیگه ای هم اطرافم نبود. نگاهم افتاد به لباس بلند تنم که البته اونم دست کمی از پارچه های کف زمین افتاده نداشت... بدون اینکه یه دستمو از روی زخمش بردارم با دست دیگم شروع کردم به پاره کردن لباس و بریدن تیکه ای از پارچش... تو اون موقعیت تنها چیزی که هیچگونه اهمیتی نداشت لباسم بود. با هر دردسر و استرسی که بود بالاخره زخمشو به لطف دوره های آموزشی هر چند کوتاه مدرسه، پانسمان کردم... چهرش زرد و بی رمق بود... با دستای خونیم نبضشو گرفتم... حالش کمی بهتر شده بود اما خوب من که دکتر نبودم! دستمال های خونی رو جمع کردم و خودمم دست و صورتمو شستم. یاد چاقو خوردن خودم افتادم و عکس العملمو با رفتار ارمان مقایسه کردم... نگاهش میکردم و نمیدونستم این پسر اروم رنگ پریده ای که روی تخت عین یه خدای نکرده گوشت بی جون دراز کشیده همونیه که چند وقت پیش من و تموم ارزو هامو به اتیش کشید؟ همونیه که اونقدر ازار داد و گفت و گفت و اونقدر اشکمو دراورد که خودشم از دیدن قیافم متعجب شد... یا همون مرد متعصب با غیرت رویایی و ایده آل چند وقت پیشه که از راه رفتن کنارش حس مالکیت دنیا بهت دست میداد... یاد یکی از حرفاش افتادم... ((من هیچوقت اونی که نشون میدم نیستم...)) کاش الانم اونی که نشون میداد نبود... کاش یه کم فقط یه کم... دوباره خر درونم داشت جفتک مینداخت خودمو جمع کردم... این همون ادمه و هیچ فرقی نکرده فقط الان چون یه ادمه و هر ادمی اون همه بهش با تیزی ضربه بزنن مجروح و کم حال میشه نمیتونه ازاری برسونه... والا ماهیتش که همونه! با همه ی این ها من نمیتونستم همونطور شیک و مجلسی ولش کنم. با دستمال تری صورتشو هم شستم و تازه متوجه تب شدیدشم شدم... به به... گل بود به سبزه نیز اراسته شد... تا به خودم پیام و یه سوپ ماهیچه ی دبش مخصوص سرایش براش درست کنم و دقیقه به دقیقه حواسم به تبش باشه و کف زمین رو تمیز کنم ساعت شد ۵ صبح و با کمال تعجب صدای اذان به گوشم رسید... به نظر نمیومد به این زودی ها بیدار شه... به اتاقم رفتم و نمازمو خوندم... فقط برای اینکه حالش بهتر شه قرانی رو به اتاق اوردم، روی صندلی روبه روی کامپیوتر اپل و مجهزش نشستم و با صدای اروم و زمزمه واری شروع کردم به خوندن قران. یه جزء کاملو که خوندم و با حسی کاملاً معنوی قرانو بستم، دیدم عه! اقا با چشم خمار نیمه باز نیمه بسته داره نگاه میکنه. گردنمو کج کردم و قرانو با احترام روی میز کامپیوتر گذاشتم...

ارمان: کی پانسمانش کرد؟

خودم-

ارمان: جدی... اهان...

کشداز حرف میزد و بی رمق اما حرفشو میزد

ارمان: خوبه که... اونقدر تشنه نبود یه خونم... والا موقعیت.. خوبی بود

باز این به هوش اومد شروع کرد. سری تکون دادم از اتاق بیرون رفتم و دوباره با سینی حاوی بشقاب سوپ و یه

لیوان آب برگشتم... تا گذاشتمش کنارش گفت: ((خدایی چرا؟؟))

–هر آدمی دیگه ای هم بود اینکارو میکردم

ارمان :داشتی واسه مرگم قرانم میخوندی ...خوبه باز

چشمامو روی هم گذاشتم تا بتونم به خودم مسلط باشم .دیگه نمیتونستم اون جو لعنتی رو تحمل کنم و در عین حالی که چند ساعت واسه اقا شستم و ساییدم و غذا درست کردم و پیرهن پاره کردم تیکه هاشم گوش کنم و هیچی نگم و منتم نذارم ...بلند شدم از اتاق برم بیرون .تو درگاه اتاق برگشتم سمتش و از ته دل گفتم :((کاش حداقل گربه صفت نبودی))بدون هیچ نگاه و حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفتم .

تا ساعت ۱۲ خوابیده بودم روی کاناپه .دوباره قصد خواب داشتم که با فکر ارمان به اجبار از جام بلند شدم و به اتاقش رفتم .البته اتاق ساز و نواش ...دستشو گذاشته بود رو سرش و خواب بود .میخواستم ببینم هنوز تب داره یا نه .دستش رو پیشونیش بود پس اول اون یکی دستشو گرفتم و بعد دستمو روی شکمش گذاشتم .داغ داغ بود.با عجله به حموم رفتم و با تشت پر ابی برگشتم .

–ارمان ...ارمان ...بلند شو ...یه لحظه بلند شو پاشویت کنم تبت بالاست ...ارمان !

دستشو از روی چشمش برداشت واروم گفت :((هان ؟؟؟))

–تب داری پاشو پاشویت کنم دوباره بخواب

نا واضح گفت :((نمیخواد))

–ارمان به خدا جون ندارم بلندت کنم پاشو یه لحظه بچه که نیستی

بر خلاف اون چیزی که فکرشو میکردم سعی کرد بشینه .دیدم براش سخته ...کمکش کردم به جهت افقی تخت بخوابه و پاهاشو گذاشتم تو تشت اب ...همونطور ناواضح داشت واسه خودش حرف میزد.

((پست فطرتی که از پشت زد ...جرات داشت از جلو میومد...آی پهلوم ...همه جونم ...خدا...))اونقدر اروم و ناله و کشدار حرف میزد و هذیون میگفت که نگو .

بعد از اینکه کارم تموم شد دوباره به جهت قبل برش گردوندم .

ارمان : من خیلی ضعیفم ...خیلی هم بدم نه ؟

نگاهش کردم ...این پاک خل شده ...نمیدونستم چی بهش بگم اگه تو شرایط دیگه ای بود حتما میگفتم :((افتضاح تر از اون چیزی هستی که فکرشو بکنی)) اما خوب اون موقع گفتم :((نه بدی نه ضعیف))

دستشو دراز کرد دستمو گرفت ... این واقعا دیوونه شده

ارمان : خوبه که هستی

چشمام لحظه به لحظه گردتر میشد ...

دوباره گفت : ((خیلی خوبه که برگشتی))

-کجا رفته بودم که بخوام برگردم ...

بدون توجه گفت : ((دلم برات تنگ شده بود آرمی ... دلم ...))

مثل یه کوه یخ فرو ریختم ...

تمام فکر و ذکر شده بود هذیون اون روزش ... آرمی ... همون آرام بود یعنی؟؟ مگه کسری نمیگفت علاقه ای بهش نداشت ... مگه نمیگفت پشش زده بود پس چرا ... هوو کلا تجربه ی خیلی تلخیه ... چه نزدیک باشه و چه دور ... چه خانم همسایه باشه و چه یه اسم ... با موها و چشما و قد و هیکلی که شوهرت دوس داره ... همونی که بالاخره با کمک تو تونسته از پله ها بره بالا و ولو بشه تو تخت خودش ... تبش بالا و پایین میشد . اوج شکستن بودم ولی نمیتونستم به حال خودش ولش کنم . حالم از دل احمق خودم بهم میخورد . روز اول دانشگاه بود و من اما دکتری که آورده بودم بالا سر ارمان رو بدرقه میکردم . دل مرده و داغون شده بودم ... بازم از خواب بیدار شده بود و میشد پیش بینی کرد سیل عظیم کنایه هاشو ... یه لیوان آب پرتغال تازه براش بردم ، بدون حرف یا نگاهی گذاشتم رو میز کنار تخت و از اتاق داشتم بیرون میرفتم که گفت : ((امروز چندمه ؟))

-یکم

باز قدمی برداشتم و باز حرفی ... : ((مگه دانشگاهت شروع نمیشد امروز؟))

-چرا

ارمان : خوب چرا اینجایی؟

-حوصله نداشتم برم

این بار از درگاه خارج شده بودم که دوباره صداش مانع رفتنم شد : ((سارا))

اسمم صدا زد ! این اسم منو دوباره صدا زد !!! خیلی معمولی برگشتم سمتش . تو چند روز بیماریش یه خواب درست و درمون نداشتم چشمام خمار بودن و خواب

ارمان : خواستم بگم که ... بابت این چند روز مرسی داریم کردی

–خواهش میکنم

فقط میخواستم برم

ارمان : به لحظه وایسا خب! من گربه صفت نیستم

–اره تو سفارشی ویژه ی خدایی اجازه مرخصی میدی ???

نفسشو با صدا بیرون فرستاد و من هم از اتاق رفتم ... پسره ی افلیج! اونموقع که عقل درست و حسابی نداشت و داشت چرت و میگفت جلو خود من! خود خود من اسم اون دختره ی چاقوکشو آورده بود! اون همه بهم تیکه های جور واجور انداخته بود و حالا میگفت مرسی بابت این چند روز ... همین ??? برو بابا! حیف که ادمم ... حیف! رفتم اتاق خودم و روی تخت دراز کشیدم. هنوز چشمم روی هم نرفته بود که صدای گوشیم بلندم کرد. نگاهی به صفحهش انداختم. با دیدن اسم پری خنده به لبم اومد

پری: به ... سلام عروس خانم بی معرفت

–سلام چطور ی؟ من بی معرفتم ??? من باید زنگ میزدم مگه به تو؟

پری: نه خب ... ما هم این مدت زنگ نزدیم که به وقت مزاحم نباشیم ... میدونی خیلی به حالی بود اخی

–اوهوم میدونم شوخی کردم

پری: چه خبر خوش میگذره ??? به دیگه معلومه که باید خوش بگذره ...

بی صدا اهی کشیدم و گفتم: ((اره خوبه))

پری : خوب ... سلام برسون به منزل

–سلام رسانن!

جون عمم

پری: ببینم تو مگه نباید امروز میرفتی دانشگاه؟؟

–نه بابا روزای اول تق و لقه حوصله نداشتم

پری : حوصله نداشتی یا امورات داشتی؟

کاملاً مصنوعی خندیدم

پری: مامان بهم میگه باهاتش برم ...

–چیکار میخوای بکنی؟

پری: نمیدونم ... حالا قراره یه ماه برم بینم چطوریه شاید موندگار شدم

–خوبه که زود تصمیم نمیگیری .. خیلی خوبه

پری: سارا تو حالت خوبه؟؟؟

–اره مگه باید بد باشه؟؟ کی میخوای بری؟

پری: نمیدونم ... شاید آخر همین هفته

–به سلامتی خبرم کن بیایم با ایسان خوب؟

پری: باشه حتما کاری نداری

–نه خدافظ عزیزم

تماس قطع میشه و من از چند لحظه پیش افسرده تر و بی خواب تر شدم ... وقتی نمیتونم حتی با صمیمی ترین دوستام درد و دل کنم ... دوباره در حال دراز کشیدن بودم که صدای ارمان از طبقه ی پایین به گوشم رسید که داره صدام میزنه سرمو تو دستم گرفتم و با کلافگی پیشش رفتم .

–بله؟؟؟

ارمان : خواب بودی؟

–نه خیر

ارمان : اهان ... خواستم بگم من حالم خوبه اگه میخوای بخوابی ها ...

بر افروخته نگاهش کردم .

– منو از بالا کشوندی پایین که همینو بگی؟؟؟

ارمان : مگه خواب بودی ???

-خیلی ...

لبمو محکم به دندون کشیدم که چیزی بارش نکنم. نگاهی به ساعت انداختم. بدم نشده بود وقت داروهاش بود ... منم که شده بودم پرستار و نظافتچی و ... آرمی عزیزی هم که دلش واسش تنگ شده بود فرشته ی نجاتش بود! از تو کیسه ی داروهاش شربت و چرک خشک کنشو دراوردم. خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم غر نزنم ثوابش حیف شه! اقا یه تکونی به خودشون دادن که بتونن دارو رو بگیرن. تا حدود ۱ ساعت دیگه قرص و دارویی نداشت. بدون مکالمه ی اضافه ای از جام بلند شدم.

ارمان : میری بخوابی ؟

-با اجازه سرکار !

ارمان : نه اخه تو که قراره یه ساعت دیگه بیای اینجا چه کاریه خوب همینجا بخواب دیگه

-نه ممنون از لطف بی منتت بالا راحت ترم

ارمان : بیا این مبله تخت خواب شو هم هست ها

کلافه گوشه ی اتاق وایسادم و نگاهی به مبل کنار تخت انداختم ...

ارمان : هوم ??

از اتاق بیرون رفتم .

ارمان : کجا ???

-پتو بیارم

ارمان : هست اینجا

چه گیری میده ها ... نگاهی به پتویی که نشون میداد انداختم. مبلو به حال تخت دراوردم و نرم روش ولو شدم ... باید حتما یه حمام میرفتم !!! خیلی معذب بودم ، همش فکر میکردم داره بهم نگاه میکنه ... از این پهلوی به اون پهلوی میشدم. کلافه روی تخت نشستم.

ارمان : چی شد??

از روی تخت بلند شدم: ((میرم تو اتاق خودم))

ارمان : تو اینجوری میخواستی با من تو یه تختم بخوابی مثلا؟؟؟

بی توجه از کنار تختش رد شدم

ارمان : با توام !

حتی مریضی هم از زور گوییش کم نمیکرد

–خستم ارمان انقدر اذیتم نکن

ارمان : جواب منو بدی خیلی خسته تر میشی؟؟؟دوتا لب میخوای تکون بدی !

درمونده نگاهش کردم .بی رحم نگاه میکرد وعصبانی ...همونطوری به نگاه کردن ادامه دادم ...از طرفی خسته و داغون بودم ...بی رمق گفتم :((اونموقع فرق داشت ...انقدر تیکه پاره نشده بود احساس و غرور و اعتماد به نفسم که از جلوی چشمت بودن هم))سرم گیج رفت و داشتم میوفتادم ،زانو هام خم شد و به کمک ۴ چوب خودمو نگه داشتم

ارمان : یا خدا چت شد؟؟؟

واقعا نه میتونستم حرف بزnm و نه اینکه کلی پله رو برم بالا ...از شب قبل هیچی نخورده بودم و خودم دستگیرم شد ضعف کردم ...به به گل بود به سبزه نیز ...خودمو رسوندم به مبل تخت خواب شوی اتاقش ...دیدم داره سعی میکنه بیاد سمت خودمو زودی انداختم رو تخت و اشاره کردم که نیاد ...با صدای کشدار گفتم :((من خوبم ...فقط خوابم ...می...)) نشد جملمو ادامه بدم و خوابم برد ...

مشکلم فقط ضعف بود و بعد از خواب و خوردن یه لقمه نون حل شده بود ...ارمان هم حالا دیگه سرحال بود و فقط باید از زخمش مراقبت میکرد .روز دومی که باید میرفتم دانشگاه بود ...کمی هم استرس داشتم ...ساعت ۷ و رو به روی اینه مقنعمو درست میکردم .میز صبونه ای چیدم و خودمم یه لقمه ی مختصر فقط برای اینکه ضعف نکنم برداشتم .ارمانم از خواب بیدار شده بود .اهمیتی ندادم .قرار گذاشته بودم از این به بعد همین باشه ...خوبی که جواب نداد ...پس میریم رو دور بی تفاوتی ...با دستش سرشو میخاروند و میومد پایین .اونقدر سرو صدا نکرده بودم که بخواد بیدار شه .

ارمان : میری دانشگاه؟؟

کیفمو از روی اپن برداشتم و سری تکون دادم .

ارمان : یه چیزی بخور ضعف نکنی دوباره بعدم وایسا من حاضر میشم میرسونمت

بدون اینکه حتی برگردم سمتش از در خونه بیرون رفتم وچون میدونستم الان احتمالا قاطی کرده کفشامو نصفه نیمه پام کردم .هنوز یه جفتش مونده بود که صداش از پشت سرم اومد :((با تواما ... کجا سرتو میندازی عین چی میری ((؟؟

خوب حالا که بهم رسیده بود میتونستم با فراغ بال کف زمین بشینم و کفشامو پام کنم ... همین کارم کردم .

- صبونه خوردم دیرمم شده

دوباره خواستم برم که از پشت کیفمو کشید

ارمان : وقتی دارم باهات حرف میزنم یه جا واستا ! دیرم شده دیرم شده مدرسه که نیس ... هرچند خوب به هر حال ترم اولی دیگه

-باشه مهندس شما خوب ! من اگه جاتون بودم میرفتم دهنمو مسواک میزدm و گرنه باید دوباره مراسم اسپری منو طی کنیم ... مطلع که هستین؟؟

وا رفت ... کیفمو ول کرد و دستشو جلوی دهنش گرفت که ببینه راست میگم یا نه.طی همین مرحله فوری فوتی از جلوش رد شدم و دوییدم به سمت در خروجی

ارمان : من که باز تو رو میبینم ...

در حالیکه درو باز کرده بودم گفتم :((بله متاسفانه))

تا سر ایستگاه تاکسی رو مثل چی دوییدم ... یادش بخیر میرفتم مدرسه ، با اتوبوس ... همینم مونده بود با این برم دانشگاه که چی بشه ؟بگم کیمه شوهرم ؟؟؟که قراره یه سال یا شاید ۶ ماه دیگه از هم طلاق بگیرین ؟؟؟منم یه دختر ساده و احمقم که هنوز به هیچ جا نرسیده بله رو گفتم و ... حتی حلقمم دستم نبود .همون روز اول انداخته بودمش تو کشو ...چه دلیل داشت اخه والا

پامو میذاشتم تو محیطی که ۴ یا ۵ سال ارزوی هر روز و هر شبم بود و برای رسیدن بهش تلاشمو کرده بودم ...نگاهمو دور میگردوندم ...این منم ..تنها تراز همیشه و افسرده و مات رو به آینده ...ولی قد علم کرده ایستاده بودم رو به روی ارزوم ...به درک که قرار نبود از عشق به جایی برسم ...از اینجا که میتونم !

محیط تازه و شلوغی دانشگاه هیجان زدم کرده بودم. امید وار بودم بشه خودمو غرق محیط و درس کنم بلکه انقدر فضای تهوع اور خونه بهم فشار نیاره.

چون رشته و درس و دانشگاهم دقیقا همون چیزایی بودن که از راهنمایی دوست داشتم دیگه برام خسته کننده نبود... نمیدونم چرا ولی نمیتونستم زیاد تو جمعا قاطی شم. خیلی ساکت و اروم بودم و سرم توکار خودم بود. هدف داشتم و جوانب کار اهمیت زیادی نداشت.

حوصله ی خونه رو نداشتم. به جای خونه دم کلاس نقاشی که خیلی با خونه فاصله نداشت پیاده شدم. محیط قشنگ و ارومی داشت و انواع و اقسام مدل های نقاشی رو هم دارا بود. تو فکر و خیال این بودم که اگه بخوام ثبت نام کنم کدوم رشته بهتره... سیاه قلم که کار میکردم... اما خوب شاید اگه دوباره

((سلام خانم میتونم کمکتون کنم؟))

برگشتم سمت خانم جوانی که به نظر منشی میومد

-بله... من میخواستم اگه میشه ثبت نام کنم فقط خواستم ببینم رشته ها...

تندی شروع کرد به حرف زدن ((خوب راستشو بخواین ما جدای رشته های تکی که داریم کلاس مخصوص و استاد ویژه مون هم هستن که کار ایشونه به همه از طراحی تا دونه دونه تموم انواع نقاشی رو یاد میدن و مدارکشون هم که نصب به دیواره این پیشنهاد عالی من بود اما اگه شما جور دیگه ای...))

این بار من پریدم وسطش: ((بخشید بچه هاشون نمونه کار دارن؟؟))

-استاد از طراحی تا مراتب بالای نقاشی همه ی بچه هارو ارشیو میکنن شما با من تشریف بیارین

همراه باهاش رفتم به یه اتاقی و همون موقع بود که دهنم با کف زمین همراه شد!

((استاد از بچه های ۵ ساله تا ۹۰ ساله هم کار میکنن... شما متناسب با سن ببینین فقط!)) فوق العاده بودن

...واقعا کار بچه هاشونم خوب بود. برگشتیم به دفترشو نگاهم افتاد به مدارک روی دیوار ((استاد سپهر روان))

یعنی استادشون مرده؟؟؟ وای نه نمیشد حالا زن باشه... ولی خوب کلاس که عمومی منم که کار خاصی قرار نیست

انجام بدم! باهاش قرار و روزهای کلاسو تنظیم کردم جوری که با کلاسای دانشگاه نیوفته. فقط باید پس فرداش یه

قطعه عکس و کپی شناسنامه میبردم. از در آموزشگاه که زدم بیرون ساعت ۵ بود. یک ساعت تو آموزشگاه بودم

... ولی خوب نقاشی های خیلی خوبی بود. پیاده مسیر خونه رو در پیش گرفته بودم که متوجه زنگ گوشیم شدم

.ارمان بود

-الو

ارمان : کجایی تو ؟

-بیرون

ارمان : تورو خدا! خوب کجای بیرون

-دارم میام

و بدون اینکه بذارم حرفی بذاره گوشی رو قطع کردم . تا موقعی که برسم به خونه ۳ بار زنگ زد و هر ۳ بار برنذاشتم . به قول معروف گفتمی داشتم راه میوفتادم !

کلید انداختم درو باز کردم و وارد خونه شدم . تو چند روزی که اقا غفور نبود وضع این باغ بیچاره بد بهم ریخته شده بود . کفشمو در اوردم و انگار اصلا کلی خستگی از بدنم بیرون رفت .

ارمان : حالا رو من قطع میکنی زنگ میزنم بر نمیداری دیگه ؟؟

خیلی عادی و معمولی گفتم : ((انتن نداشتم))

ارمان : ده اخه کیو داری گول میزنی فک ..

پریدم وسط حرفشو گفتم : ((حوصلتو نداشتم !))

با دهن کج وایساد و نگاهم کرد . سمت اشپزخونه رفتم که یه چیزی بخورم . اونقدر کم اشتها و لاغر شده بودم که همون لقمه ی اول صبحی و یه لیوان چایی و یه دونه قند کفاف این همه ساعتو مردونه داده بود . دست چپم به در یخچال بود و خودمم داشتم اون تو دنبال یه چیزی برای خوردن میگشتم

ارمان : تو اون پیرهن ابی چهار خونه ی منو ندیدی ؟

-نمیدونم

ارمان : نمیدونم یعنی چی ؟ دیدی یا ندیدی ؟؟؟

از تو یخچال به همراه یه سیب خیلی مختصر و مفید سرمو بیرون اوردم و گفتم : ((پیدا نکردی خودت ؟؟؟)) گاز کوچیکی به سیب زدم . دیدم جواب نمیده برگشتم سمتش ... با چشماش داشت دستمو میخورد ! همون دستمو جلوی صورتش تکون دادم که رو هوا انگشت حلقمو گرفت

ارمان : این چرا خالیه ؟؟؟

اول نگاهی به دست خودش انداختم ببینم مگه خودش حلقه انداخته داره به من گیر میده که دیدم انداخته ... نگاهش کردم و بدون هیچ حرفی انگشتمو از تو دستش به سختی بیرون کشیدمو گفتم: ((میرم ببینم پیداش میکنم))

ارمان : مگه گم کردی ؟؟؟ کلی پولش بود

-چی رو ؟

ارمان: حلقه رو

با پوزخند نگاهش کردم . ((بالاست تو کشوه میرم هم لباس تو پیدا کنم هم اونو بدم بهت منت حلقت نباشه رو سرم))

ارمان : باید تو کشو باشه ؟

-نه باید تو جیب باشه نگران پولش نباشی

ارمان : انقدر اعصاب منو بهم نریز

همونجوری عین جوجه اردک تا خود اتاقش دنبالم اومده بود . اووف چه قدرم بهم ریختس کمدمش ...

-خودت گشتی؟

ارمان : من الان داشتم راجع به یه چیز دیگه ...

-اینهاس بگیر دست از سر من بردار

ارمان : واسه چی حلقه نمیندازی میری بیرون؟؟

-چون نمیخوام کسی بفهمه بعدم قراره تموم شه دیگه اونوقت من با چه رویی پاشم برم دانشگاه که بگن زن مطلقه شده تو ۱۹ ، ۲۰ سالگی ؟؟؟ ولمون کن بابا توام

از پشت محکم کشیدم .

ارمان :خیلی بلبل زبون شدی قبلا روی این کارا و این حرفا رو نداشتی

-قبلا خر بودم ! رو همون خریدم گیر یه ادمی مثل تو افتادم .. ولم کن ببینم

ارمان : ببین سارا من حال و حوصله ی کل کل کردن ..

-منم کلا حال و حوصله ی تورو ندارم .

قشنگ روبه روی من وایساده یه عربده ای کشید که ۴ ستون بدنم مرتعش شد .

ارمان : انقدر نپر وسط حرف من ! حتما باید مثل یابو باهات رفتار کرد؟؟ بهت گفتم بذار این چند وقت درست و درمون بگذره ! میفهمی؟؟ درست و درمون ! من این چیزا حالیم نیست که ابروم میره و بچه ها تو دانشگاه اینو میگن و اونو میگن منم دستم کردم میبینی؟؟؟ به وقتشم درس میارم ولی الان باید باشه خواسته یا ناخواسته حالите؟؟

مثل گربه ی شرک با چشمای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم .

ولم کرد و گفت : ((نه به اون بلبل زبونی نه به این مسخره بازی ... اه حال ادمو بهم میزنی))

پیرهنشو با شلوار و جلیقه و کلاهش برداشت و از اتاق بیرون رفت ... نمیدونم چرا هی نمیشه ... هی بد میشه ... هی ... سمت پنجره ی اتاقش رفتم . کیف گیتارش روی دوشش بودو به سمت ماشینش میرفت ... میرفت که حالشو بهم نزنم ... میرفت که ... ای خدا جونم ... من چطوری با این بسازم؟؟ چیکارش کنم اخه؟؟؟ چرا انقدر اذیتم میکنه ... انقدر نمک شناسه انقدر گربه صفته انقدر وحشیه ... یه بار نمیتونه به قول خودش تو این ۶ ماه مثل ادم باشه ... معلوم نبود قراره چه قدر بشکنم چه قدر اذیت شم ... من اهل حاضر به جوابی نبودم ، اهل پررو بازی نبودم ، خجالت میکشیدم دوست نداشتم ... اصلا پررو بازی خوب ، قشنگ ، لج اور ! ولی خوب همه که مثل هم نیستن ... همین دو سه تا جوابی هم که بهش داده بودم کلی تمرین میخواست ... من نمیتونستم ، کم میاوردم ... ارمان که فرشاد نیست . ارمان ارمانه ! عوض هم نمیشه ... یاغیه ، وحشیه اصلا سگه ! من ... حرفم نمیتونم بزنم ... اون ... حالش ... ازم ... رفت کجا؟؟؟ رفت پیش آرمی جونش؟؟؟ یا دخترای چشم و ابرو مشکی و کشیدش ... رفت کجا؟؟؟ فقط رفت که منو نبینه ... رفت؟؟؟ عین دیوونه ها تو خونه راه میرم ... نگاهم میوفته به باغ بهم ریخته ی خونه . میرم به باغ ... گل ها و درختایی رو که هنوز رنگ پاییز روشن تاثیری نداشته رو اب میدم و تا جایی که میتونم نا مرتبی ها رو سامون میدم . کمی اروم گرفتم و دیگه فکرم درگیر ارمان نیست . برگ های ریخته روی زمینو جمع میکنم ... کم کم صدای اذان و تاریک شدن هوا باعث شد برگردم به خونه . بعد از اینکه نمازمو خوندم تقریبا میتونستم بگم از بی حوصلگی حاضر بودم خودمو بکشم !!! تلویزیون مثل همیشه هیچی نداشت ، یخچال برای اولین بار ها خالی بود و هیچ تفریح دیگه ای هم نبود که بخوام سرمو باهاش گرم کنم ... ارمانم که اومدنش رفت تا بعد از ۲ و ۳ ی صبح ... خوش غیرتیش اینجاهاس دیگه منو تنها ول میکنه تو یه همچین خونه ی درندشتی ... بیخیالش شدم ... به بالا برگشتم و تو یه تصمیم آنی لباسامو پوشیدم تا برم بیرون . اعصابم خیلی خرد و خاکشیر شده بود ... حرص چی رو داشتم نمیدونم ولی تنگ ترین مانتو و شلواری که داشتمو برداشتم و نسبت به همیشه ارایش غلیظ تری ... نه خیلی زننده ولی خوب برای من غلیظ بود ... با خودمم داشتم لج میکردم . ساعت هشت و نیم بود که از خونه زدم بیرون ... خوشن دقیقا هم وسط دوردورا و ویلاهای پارتی بود ...

اما یکم که راه میرفتی و میرسیدی به دوتا خیابون بالاتر پر بود از دارو درخت و پارک و رستوران و کافه... چشمم که به دختر پسرای دست در دست هم میوفتاد حالم خیلی گرفته میشد... مگه ما... ما که نه ارمان و من... بیخیال اتفاقیه که افتاده... نیم ساعتی الکی الکی راه رفتم تا به یه پارک بازی بزرگ رسیدم. پر بود از بچه های قد ونیم قد... دختر و پسر... وای که من چه قدر بچه دوست دارم!!! ولی حیف... که چه قدر امروزهام دست نیافتنی ان.. بعد از یه مدت که به بچه ها خیره شده بودم و نفهمیدم زمان چجوری مثل برق و باد گذشت صداهای پرشوری از پشت سرم توجهمو جلب کرد. برگشتم ۵ تا دختر و ۶ تا پسر بودن و یه دختر و یه پسرشون داشتن بدمینتون بازی میکردن و بقیه هم کلی سر و صدا راه انداخته بودن. انگار نه انگار که بدمینتونه یه جوری جیغ جیغ میکردن انگار فوتباله! از روی نیمکت بلند شدم و رو به رو و کمی نزدیک به اونا نشستم چه عشق و حالی میکردن! توجهشون گمونم بهم جلب شده بود. خجالت کشیدم از جام بلند شدم برم که یکی صدام زد: ((خانوم ببخشید شما هم بازی میکنی؟ ما یه بازیکن کم داریم این پسرمون تنها مونده!)) برگشتم به سمت صدا و نگاه های مشتاقی که بهم دوخته شده بود... میگفتن: ((بیا دیگه بیا... بیا با این بازی کن بینم چند مرده حلاجه!)) اشاره میکردن به پسر قد بلندی که راکت به دست با نگاه و لبخند شیطونی نگاه میکرد. ترکیب رنگش شبیه خودم بود. چشم سبز و موی قهوه ای... همونطوری که ادامس میجوید اومد جلو راکتو داد دستمو گفت: ((بلدی؟)) نه فقط تو بلدی! تو گرفتن راکت تعلل کردم که گفت: ((بلد نیس بابا گیر ندین خب!)) همون موقع راکتو ازش گرفتم... ساعت ۱۰ و نیم بود.. من تنها بین این همه غریبه... سرویس اولو تیز زد و جوابشو تیز گرفت... بازی سختی نبود که بخوام بلدنباشم و خوب هم از پیشش بر میومدم... همونطور بدون اینکه توپ روی زمین بیوفته بازی میکردیم و بقیشون هم جیغ و داد... یهو داد زد: ((نه اینطوری نمیشه)) و ضربه ی تیز و بلندی زد. تا جایی که ممکن بود به هوا پریدم و جوابشو دادم... و نتونست بگیره! یه جوری فاتحانه به قیافه ی خشمگینش نگاه میکردم که انگار حالا چیکار کردم... نگاهی به ساعت انداختم... دیر شده بود و منم تنها تو پارک بودم. راکتو بردم سمتش و گفتم: ((من باید برم دیگه))

گفت: ((بازی خوبی بود))

-میدونم

بی توجه به صداهایی که میگفتن نرو دوییدم... بلند گفتم: ((من سامم))

-سارا

و بعد دوباره از پله های پارک پایین رفتم. باید از کوچه ی نسبتا خلوتی رد میشدم که تاریک هم بود... عجب غلطی کردم اومدم بیرون ها! با استرس پیش رفتم... اوووف خدارو شکر رد...

((اگه قول بدم نکشمت میذارى بقلت کنم؟؟))

ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم و دوییدم... چشمای یارو مثل وزغ درومده بود و دهنش بوی گند مشروب میداد... با اینکه مست بود اما خوب میدوید. وارد خیابون اصلی شدیم... همونطور در حال دو شماره ی ارمانو میگرهفتم: ((بردار

لعنتی بردار ((اما بر نمیداشت ... بوق ازاد میزد و برنمیداشت ... با ناامیدی تموم میدویدم ... که یهو ماشینی جلوم بوق زد . سر بر گردوندم . همون بچه های توی پارک بودن ... سام پشت ماشین نشسته بود . چشمای گرد شده و ترسیده ی منو که دید از ماشین پیاده شد و سمتم اومد : ((خوبی؟))

سری به علامت نفی تکون دادم .

((چی شده ؟؟؟))

برگشتم سمت همون مرد مست ... افتاده بود کنار جدول خیابون ... با دست بهش اشاره کردم و گفتم : ((مست ... بود .. افتاده بود ... دنبال ...))

یکی دیگه از پسر ها از ماشین سرشو بیرون آورد و گفت : ((چی شده سام؟))

سام : هیچی برو بشین تو ... خونتون این وراست ؟؟

سری تکون دادم .

به سمت ماشین رفت و از پسری که جلو نشسته بود خواست پیاده شه و بره عقب بشینه . بعدم اومد نزدیکم . دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت : ((بیا برو بشین ما میبریمت))

نه ... خودم میرم

سام : که یه نفر دیگه بیوفته دنبالت ؟؟

اونقدر ترسیده بودم که بی توجه به همه چیز سوار ماشینش شدم ... یکی از دخترا گفت : ((چی شده بود ؟؟))

سام : هیچی مرتیکه ی مست افتاده بود دنبالش

دختره : اخی الهی عزیزم چه قدر ترسیده .. بیا این ابنباتو بخور حالت یه کم جا بیاد .

با تشکر ابنباتو ازش گرفتم.

((شام مام خبری نیس سام ؟))

سام : اخخ راست میگه ... شما شام خوردی ؟

نه

سام : خوب ما میریم دم یه ساندویچی بچه ها میرن غذامیگیرن ...

قدرت تکلم زیادی نداشتم ..خدای من نشسته بودم تویه ماشین غریبه از ترس و برای فرار از یه غریبه ی دیگه ! تو یه ماشین و کنار یه پسر ... ساعت ۱۱ شب ... داشتم چیکار میکردم؟؟ مگه من متاهل نیستم؟؟ یه صدایی تو ذهنم گفت :((مگه اون به متاهل بودنش فکر میکنه؟؟؟ به جهنم !یه شب که هزار شب نمیشه ...)) اما من اینکارارو تو مجردیم انجام نداده بودم ..اگه ارمان بفهمه چی؟؟؟چشمای خون گرفتش اومد رو به روم ...سام ماشینو زد کنار به بقیشون گفت برن سفارش بدن ، ما همین جا تو ماشین میمونیم ...خدای من ...

سام : شما چی میخوری؟

-فرقی نداره ..

سام : چیز برگر خوبه ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم .بهشون گفت دوتا چیز برگر بگیرن ...نگاهم متمرکز بود روی ساعت ماشین ...

سام : این وقت شب ، یه دختر تنها ... تو یه همچین خیابونی ...

-فقط اومده بودم یه قدمی بزنم ساعت از دستم در رفت !

سام :اهان ... چرا انقدر به ساعت نگاه میکنی؟ میترسی مامان بابات نگران شن؟؟

مامان بابا؟؟؟اینو چه دل خوشی داره ..نه خیر نگرانم شوهرم کلمو از بیخ بکنه

-بله ...ببخشید مزاحم شدم

سام : اختیار داری ...خوب چرا یه زنگ بهشون نمیزنی اگه گوشی نداری هستا

-نه ممنون

سام : چرا؟خوب اخه ...

-من مامان بابای خودمو میشناسم ...الان زنگ بزنم بدتره !

سام : اهان ...چند سالته ؟

-نوزده

سام : جدی؟ من ۲۱

خوب به سلامتی چیکارت کنم

سام : خیلی خوب بازی میکردی ..

-اوم مرسی

سام : دانشجویی؟

-ترم اول

سام : چی کجا؟؟؟

-داروسازی ، بهشتی

سام : خدایی؟؟؟ افرین بابا دختر ...

لبخندی بهش زدم ... چند ثانیه ای به سکوت انجامید و بعد گفت : دقت کردی ما چه قدر شبیه همیم؟؟ قیافتا؟ فقط لبای تو گوشیه ... دماغ منم قلمیه ... هوم؟؟

- منظورت اینه که کلا فقط ترکیب رنگمون شبیهه دیگه ؟

سام : اره

-خوب اره ... شبیهه دیگه

دوباره میخواست حرفی بزنه که خداروشکر دوستاش اومدن . نگاهی به برگر توی دستم انداختم ... من چرا انقدر بی میلیم بالاینکه هیچی نخوردم؟؟؟ یه قلوپ از نوشابه خوردم بلکه یه کم راه گلوم باز شه و شد .. ادرس نسبی خونه رو دادم و گفتم که سر خیابون وایسن ... حالا از اونا کلیی اصرار که نه بیا تا خود خونه برسونیمت ... از من کلی نه گفتن که نمیخواه بابا بالاخره راضی به پیاده کردنم شد ... داشتم رد میشدم که سرشو از تو پنجره بیرون آورد و گفت : ((راستی ... اینم هس))

برگشتم ... تو دستش یه شماره بود . چشمکی زد و ازم خواست بگیرمش ... دید همونطوری وایسادم دست برد تو جیب مانتوم گذاشتش ... و بعد با بوقی رفت ... رفتم سمت کوچه . گوشیم به صدا دراومد با دیدن اسم ارمان جری شده گوشی رو برداشتم و با صدای بلندی گفتم : ((اصلا هیچ معلوم هست تو کجایی؟ وقتی که لازمت داشتم حتی به خودت زحمت ندادی جوابمو بدی گیر کرده بودم وسط خیابون یه ادم مستم دنبالم ...)) گوشی از تو دستم کشیده شد ... با ترس برگشتم . عین یه ببر در کمین اهو نگاهم میکرد . بدون اینکه چیزی بگه محکم بازومو گرفت و به انتهای کوچه رفتیم ... فوراً چراغی تو سرم روشن شد ... منو دیده بود با سام و ... ای خدا خاک بر سرم .. خودم

کردم که لعنت بر خودم باد... از در حیاط هم رد شدیم و به در ورودی خونه که رسیدیم انچنان بد هولم داد که چیزی نمونده بود سرم بخوره به ستون! با ترس برگشتم سمتش... نمیدونستم الان حق با منه یا اون... هیچی نیگفت و این یعنی ارامش قبل از طوفان. سمت این رفت و سوییچشو پرت کرد روش. از فرصت پیش اومده استفاده کردم و اروم اروم از پله ها بالا رفتم... خدارو شکر نیومد دنبالم... تو آینه نگاهی به خودم انداختم... چه ارایش غلیظی! اصلا هم بهم نیومد ها... ولی خوب... گردنم به طور خیلی بدی گرفته شد... استخون گردنم لای انگشتای دستش داشت میشکست... سعی کردم تقلا کنم و گردنمو بیرون بکشم اما فایده ای نداشت... طبقه ی دوم بودیم بردم تو اتاق خودش... گردنم داشت میشکست... پرتم کرد توی اتاق... گردنم خیلی دردمیکرد و مدام سرفه میکردم.

-چیکار داری میکنی؟؟ گردنم شکست...

ارمان: که واسه من بازی میکنی دیگه؟؟؟ زنگ زدی بهم ببینی من کجام زود میرسم دیر میرسم که بتونی واسه هرزه بازیات زمان تعیین کنی نه؟؟

تن صداس خیلی اروم بود...

-نه به خدا

ارمان: اهان... پس لابد دستت اشتباهی رفته بود رو شماره ی من یا اینکه اینا مراحل ابتدایی سناریوت بود؟؟؟

ایستاده بودم وسط اتاق و اون هم جلوم بود.

-ارمان اصلا اونطوری نیست که تو....

محکم با پشت دست خوابوند تو صورتم...

ارمان: خوب اونطوری نیست که من چی؟

هنوز تن صداس خیلی اروم بود و به نظرم این ارومی خودش از صدتا دادو هوار بدتر بود! عضلات صورتم از درد جمع شده بودن...

-تو خیابون... رفتم...

محکم کش سرمو باز کرد و موهامو تو دستاش گرفت و دور مچش پیچوند....

ارمان : خوب خوب ساعت ۱۲ شب رفتی تو خیابون دیگه چی؟؟ میگم هر کس دیگه ای بود از تنها موندن تو خونه اونم تو شب گلگی میکرد ...نگو تنها که نیس هیچ ، توخونه که نیس هیچ ، تو بقل و ماشین این و اون ...خوبه خوبه ...عالیه اصلا ..

-چرا بیخودی میگی؟؟؟ ای موهام ... حوصلم سر رفته بود ..

دوباره زد اونطرف صورتم محکم زد خیلی ! صورتم به سمت دیگه ای رفت و چون موهام دستش بود همون طرف موند ...

ارمان : حوصلت سر رفته بود گفتی بری بینی پسرای دیگه چجورین نه؟؟؟ خوب خوب ...

-رفتم پارک ... ساعت ۸ رفتم ... هنوز ...

دوباره زد توی صورتم ... این بار با مشت ... میتونستم تصور کنم چه قدر له لهم ...

- رفتم ... میخواستم برگردم .. یه یارو مست بود ... افتاد دنبالم ...

با مشت زد طرف دیگه ی صورتم ...

ارمان : بلد نیستی دروغ بگی !

-رفتم تو خیابون ... یه ماشین بود کمکم کردن ... بعد اصرار کردن ...

با زانو رفت تو شیکم ... احساس کردم هرچی تو دلم بود ترکید ...

حالا دیگه بلند داد میزد : ((دختره ی ف * ا * ح * ش * ه هر ماشینی شده ناجی؟؟؟ هر کی کمک میکنه باید پیری تو

ماشینش؟؟؟ یه مشت پسر هرز تر از خودت؟؟؟ ساعت چه ۸ شب چه ۷ چه هرچی ... موقع تنها رفتن تو این

خیابوناس؟؟؟ چند وقته این شده کارت هان؟؟؟ چند وقته خودتو عروسک میکنی میری بیرون؟؟؟ لباس جیغ قرمز

و شلوار تنگ میپوشی ارایش زنای هرزه رو میکنی و میری تو این خیابونا که چی بهت بچربه؟؟؟ همه غلطی میکنی

میزاری پای چی؟؟؟ هان؟؟؟

-من کاری نکردم فقط امشب ...

ارمان : فقط امشب اره؟؟؟ جون عمت فقط امشب ... سارا .. میدم سنگسارت کنن ... بکش این درددارو اون جا بدتر از

این حرفاست ها

-به خدا به قران به روح مامان بابام فقط همین امشب ... من عصبی بودم ، لج کردم ... با خودم با خدای خودم ...
...رفتم بیرون ... کاری به کار کسی نداشتم ...مرتیکه ی مست تو کوچه تاریک اومد جلو ... تا خود خیابون اومد
دنبالم زنگ زدم بهت برداشتی ... اینا ... دختر و پسر بودن ... مونده بودم ... وسط خیابون ... مجبور شدم ...

خم شد ستم ... از تو جیب مانتوم برگه رو دراورد و گفت : ((ده اخه تف تو ذات دروغگوت این چیه پس؟؟))

-من که نگرفتم

ارمان : چرا هنوز اینجاس پس؟؟

- تو زنگ زدی ... من هرزه نیستم ... ارمان ...

گریم گرفته بود و نمیتونستم خودمو کنترل کنم . درد تو همه ی بدنم موج میزد ... برگه رو برداشت و با گوشیش
شماره رو گرفت و زد روی ایفون .

سام بود ... وای خدا خواهش میکنم خواهش میکنم نگو باهاش بازی کردم ، نگو باهاش شام خوردم ... خدایا
خواهش میکنم ..

سام : بله ؟

ارمان : ببینم بچه امروز تو یه دختر و تو لواسون دیدی دیگه اره؟؟

سام : زیاد دختر دیدم کدومو میگی ؟

ارمان : یه دختر چشم سبز با موهای ...

سام : اره اره ...

با نگاه وحشیانه نگاهم کرد ... صدای هق هقم بلند شده بود ...

سام : الو اقا شما برادرشی؟

ارمان : نه خیر شوهرشم ...

سام : اقا امشب یه ادم مست افتاده بود دنبال خانومتون ما دیدیم خیلی ترسیدن گفتیم کمکشون کنیم کلی هم اصرار
کردیم که برسونیمشون ... فکر نمیکردم مجرد باشن

ارمان : تو به هر دختری کمکش کنی شماره میدی؟؟؟

سام : گفتم که فکر نمیکردم ...

ارمان : ببند دهنتو !

قطع کرد و گوشی رو انداخت اونطرف زمین ... بازم دمش گرم چه خوب جمعش کرد !

ارمان : ببر صداتو !

نمیتونستم جلوی خودمو بگیرمو های های گریه میکردم ... لگدی به پهلوم زد و گفت : ((بهت گفتم خفه شو ! خربزه خوردی پای لرزشم میشینی ... امشب اینطوری بوده شبای دیگه چی هان ؟؟؟ فردا میبرمت پزشکی قانونی آزمایش بدی ... اینطوری نمیشه ... ببین یعنی اگه اون چیزی باشه که نباید باشه ... خودم با دستای خودم میکنمت زیر خاک یه جوری میبرمت زیر شلیک سنگ که صدبار دعا کنی کاش به دنیا نیومده بودی ...)) از اتاق بیرون رفت و صدای پیچش کلید توی در بهم فهموند درو قفل کرده ... چه قدر تیره بخت ... چه تهمت بزرگی ... میدونستم کارم اشتباه بوده اما نه در اون حد که بخواد اینقدر بهم تهمت بزنه و مشکوک شه که بخواد ببرتم پزشکی قانونی ... که چی بشه ؟؟؟ آزمایش بکارت بدم ؟؟؟ من ؟؟؟ بلند بلند ناله میکردم و به تختش مشتم میزدم ... حق با من بود یا اون ؟؟؟ اگه انقدر شبا بیرون نمیرفت خوب منم تنها نمیرفتم بیرون ... اگه تنهام نمیداشت ... یعنی حالا واقعا فردا میبرتم پزشکی ... ؟؟؟ خدایا ابرو واسم نیمونه ... خدایا خدا جونم غلط کردم اونطوری رفتم بیرون .. خدایا ببخشم ... خدایا فقط دوباره بهم اعتماد کنه ... خدایا فکر نکنه یه وقت ...

تا خود صبح زار زدم و گریه کردم ... بچه که بودم یه کتاب میخوندم که برای بچه ها بوداما شعراش علاوه بر بچگونه بودن خیلی غمگین بودن ... یاد یکیشون افتادم ...

گریه نکن زار زار

میبرمت لاله زار

میون چند دسته سار

که هی نغن قارقار

گریه نکن زار زار

اینجا کسی گوش نیست

آی تو که یاور میخوای

من ندیدم کوش؟؟ نیست

گریه نکن زار زار

قشنگی رفته مرده

پول به یه غول دادنو

غولم که اونو خورده

نه شعری هست نه قصه

نه اوای قشنگی

همه ی چشم بسته

چشمای رنگی رنگی

که تو دوشش میداشتی

ارزشونو داشتی

فقط تورو ندیدن

بسته شدن پریدن

حالام که تو تنهایی

نشستی تو دنیایی

که هیچی کم نداره

جز هرچیز رویایی

همونی که ما میخوایم

و هیچ کدوم نداریم

ازاولم میگفتن سوار یه قطاریم

حالا که خسته شدیم اما چاره ای نداریم

یا که میریم میمیریم

یا هم که کم میاریم

یا که دیوونه میشیم

وقتی که غم نداریم

یاد چشمای رنگی مامانم افتادم... چشمای رنگی رنگی... زانو هامو در اوج خستگی و بی رمقی بقل گرفته بودم... سرمو گذاشتم روشن و تو همون حالت بالاخره چشمم گرم شد.

فکر نکنم بیشتر از ۳ ساعت خوابیده بودم که چند ضربه ی متوالی و صدای بلند ارمان باعث شد بیدار شم... با پا میزدبهم که بیدارم کنه... (بلند شو ببینم... پاشو خودتو نزن بخواب.. پاشو گفتم تن لشتو جمع کن باید بریم...)

به سختی از روی زمین بلند شدم... شکم و پهلوی و صورت و همه جونم درد بود. رفتم به اتاق خودم... حتی از روز عروسی هم قیافم داغون تر شده بود. لباسمو دادم بالا... پهلوی و شکمم کبود کبود بود. از توی کمد یه لباس ساده به رنگ شیری در اوردم و اروم اروم دکمه هاشو بستم... واقعا داشت منو میبرد پزشکی؟؟ در با شتاب زیادی باز شد...

ارمان : چیه واسه خودت تیپ میزنی؟؟؟ درار اینارو ببینم..!

یاغی وارانه مانتومو کشید و دکمه هاش روی زمین ریختند... مانتو و شلوار و شال مشکی رو انداخت تو بقلم و از اتاق با چند تا لیچار بیرون رفت... با اشک همونا رو پوشیدم... اونقدر تو تنم گشاد بود که انگار لباس حاملگیه! سارا چیکار کردی تو؟؟ لباسارو پوشیدم و تا جایی که میشد شالمو روی سرم محکم کردم و نداشتم حتی یه تار موم بیرون باشه... با همون حال زار و نزار و اشک روی گونه از پله ها پایین رفتم و بعد هم سمت ماشینش... نشستم روی صندلی و سرمو روی شیشه گذاشتم...

ارمان : ببین خودت میدونی دیگه... کاری کرده باشی حسابت با کرام الکاتبینه دیگه... فکر من میگذرم و دلم به رحم میاد و اینا... نه اصلا!! این یه مورد عمرا!

یه جوری میگفت این یه مورد اصلا که انگار تو موارد دیگه بخشش داره! دیدن تابلوی پزشکی قانونی هم برام رعب اور بود... یاد بچگیام میوفتادم... وقتی مامان اینا رفته بودن... منو بردن اونجا... با همه ی بچگی... رفتم به ازمایشگاه...

آوردنش با های های گریه بسته دست
 در بین شاهدان بی مغز مرد پرست
 با تهمتی از سوی شوهر حکم سنگسار
 با این خیانت های پی در پی مرد مست
 زن با صدای حق و مرگ رو به روی او
 مردی که با وقاحت لبخند به لبش نشست
 این سنگسار حکم خیانت او نبود
 حکم جفاست و تهمت فطرت خوار و پست
 سارا کجاست؟ زیر سنگ های بی امان افترا
 سارا پرنده بود و به تهمت پرش شکست
 سارا خمیده و شکسته دل به روی خاک
 بالا سرش پدر کمرش از ستم شکست
 سارا و تهمت و خیانتی که نکرد و دید
 سارا و ماتمی که به قلبش نشسته است
 شوهر به گوش کودک خود قصه میکند
 این را که: مادرت کنار دیگری نشست
 حالا من و سارا که هر دو درد میکشیم
 من از غم او او ز شوهرش دلش شکست
 سارا! کجای قصه شروع شد به نام تو؟

آنجا که حکم سنگسار در ورق نشست...

مدام شعرو توی ذهن خودم مرور میکردم...

سارا کجای قصه شروع شد به نام تو؟؟؟ نکنه یه وقت بخواد همینجوری... من دیگه نمیتونم... من که کاری نکردم... دکه های مانتومو میبندم و از اتاق بیرون میرم... هرچی فیلم و کتاب مزخرفه تو ذهنم مرور میشه... تیتراژ روزنامه ها... ((زن خیانتکار به حکمش رسید...)) ((سنگسار های بی مدرک... تا کی ادامه خواهند شد؟؟؟)) ((سر های زیر خاک و سنگ های روی صورت))

سنگسار ثریا... سنگ... سنگ... مات روبه دیوار ایستادم و هیچ کاری نمیکنم... ارمان سپرده بود هر چه زودتر جوابو بهش بدن پول بیشتری بهشون میده... گفته بودن یه نیم ساعت ۳ ربعی طول میکشه... دلم یه تکیه گاه میخواست واسه کمر شکستم... دلم بابامو میخواست... تک مرد زندگیمو... بابایی؟؟؟ بابا جونم؟؟؟ بابای خوبم... بین دخترت کجاست؟؟؟ ببین سارا تو کجا آوردن؟؟؟ بابا... بابا کجایی تو؟؟؟ صدای ارمان میاد: ((شانس آوردی سارا... واقعا شانس آوردی! راه بیوفت بریم...)) من مات دیوارم... بابام اومده؟؟؟ نه... بلای جونم اومده... من نمیخوام باهاش برم... من نمیخوامش... غلط کردم! نمیخوامش... ناخوداگاه بلند گفتم: ((نمیخوامش!))

ارمان وحشت زده تو چشمام زل زد...: ((سارا چیو نمیخواهی بیا بریم خونه))

-من نمیخوام باتو پیام خونه... مگه نگفتی خودت سرمو میکنی زیر خاک؟؟؟ مگه نگفتی صورتمو با سنگ یکی میکنی؟؟؟ مگه نگفتی؟؟؟)) نگاهی به دور و برش میندازه...: ((سارا جان عزیزدلم بیا بریم تو ماشین باهات حرف...))

-تو که حرف نمیزنی؟؟؟ تو فقط میزنی... من نمیخوام با تو پیام من تورو نمیخوام من بابامو میخوام

چند نفر میان اونجا...: ((اقا چه خبر شده؟؟؟))

ارمان: هیچی شما تشریف ببرین ایشون خانم منن حالشون مساعد نیست...:))

-این میخواد منو بکشه... من نمیخوام با این برم...

چشمم میوفته به گوشه ی سالن... خانمی موهای مشکی بلندشو ریخته رو صورتش و با دست میکشتشون... یکی از وحشت ناک ترین صحنه های عمرم بود... چشمم داره از کاسه در میاد و ارمان با ادمای اونجا بحث میکنه و من چشمم به اون خانمه... اونم قراره مثل من شه؟؟؟ یا من قراره مثل اون...

ارمان زیر بازومو میگیره و میبرتم بیرون... حواسم بهش نیست... نگاهم دنبال زنی که روشو برگردونده ستم... ارمان درو باز میکنه ، دستشو میبره زیر زانومو میشونتم تو ماشین... هنوز مات صحنه ی اون زنم... ارمان میشینه پشت فرمون و تازه میفهم منو با خودش برده... تو حال خودم نیستم... همش فکر میکنم زیر خاکم و ...

-منو پیاده کن... پیادم کن... من میخوام برم... تو رو خدا بذار برم... من کاری نکردم... منو نبر زیر ...

ارمان : سارا جیغ نزن انقدر حنجرت پاره شد ! سارا من جایی نمیبرمت... نمیبرمت زیر خاک... عصبی بودم به چیزی گفتم

-دروغ میگی... میخوای بکشیم... من نمیخوام سنگ... من نمیخوام... پیاده کن منو..

قفل مرکزی ماشینو میزنه ...

-دیدی؟ دیدی میخوای ببری بکشیم؟؟ دیدی میخوای بی گناه بکشیم؟؟ منم میشم مثل سارای تو شعر... منم ...

ارمان : تو کدوم شعر؟؟ بابا من کاریت ندارم ...

-سارا خمیده و شکسته دل به روی خاک

بالا سرش پدر کمرش از ستم شکست

سارا و تهمت و خیانتی که نکرد و دید

سارا و ماتمی که به قلبش نشست است

من که بابا ندارم بشینه بالا سرم... منم ولی خیانت ...

ارمان : سارا برای رضای خدا چرت و پرت نگو... من کاریت ندارم من میدونم تو کاری نکردی

-دروغ نگو انقدر به من... اگه میدونستی کتکم نمیزدی ، سیاه تنم نمیکردی منیاوردیم اینجا... من میخوام برم پیش بابام اما نه با سنگسار... من... ثریا... سارا

ارمان : سارا تو چت شده؟؟ غلط کردم به خدا... تو رو خدا اروم بگیر یه دقیقه

میبرمت پیش بابات خوب؟؟

- با سنگ؟؟ زیر خاک؟؟ نه!! نه نه نه

گوشمو میگیرم و مدام میگم : ((نه نه نه))

دستم از روی گوشم جدا میکنه ... جیغ میزنم: ((به من دست نزن!))

ارمان : سارا میریم بهشت زهرا خوبه؟؟

-من نمیخوام بمیرم ... من میخوام بمیرم اما نه اونطوری ... مگه تو بهشت زهرا سنگسار میکنی اره؟؟

ارمان : سارا من نمیخوام سنگسارت کنم ... فراموش کن حرفامو .. میریم سر خاک بابات اروم بگیر ... میریم سر خاک بابات خوب؟؟؟ میریم باشه ...؟؟؟؟

یاد بابا میوفتم کمی اروم میشم ... اما هنوزم مطمئنم میخواد منو بکشه ... تند تند فاتحه میخونم ... برای خودم ... استغفار میکنم ... اشهد میگم ... بغض میکنم ... میزنم زیر گریه ... دیوونه شدم ...

ارمان : بابا به خداوندی خدا کاریت ندارم ... بیا بزنی اصلا توام بیا کمر بند بگیر توام بزنی کاریت ندارم!

دستشو که دراز میکنه جیغ میزنم ... تا خود بهشت زهرا برنامه همینه ... از ماشین بیرون میرم و تند تند دنبال قطعه میگردم ... ارمان میخواد بقلم کنه اروم شم اما خودمو میندازم زمین که سمت نیاد ...

-بذار بابا مامانمو ببینم بعد بکشم خوب؟؟؟

ارمان : نمیخوام کاریت کنم ... نمیخوام به خدا نمیخوام!

کلافست و داره مدام قسم میخوره ... از روی زمین بلند میشم ... هرازگاهی سرم گیج میره و دوباره به زمین میوفتم اما نمیذارم ارمان بهم نزدیک شه ... با دیدن قبر بابا زانو هام خم میشه ... خودمو میندازم رو سنگ قبر و های های ...

-بابا ... بابایی ... بابای گلم ... میخوام پیام پیشت به خدا ... میخوام ولی نه اینطوری ... بابا من که خراب نیستم ... بابا من که بد نیستم ... بابا من فقط .. یه بار ...

گریه امون نمیده ...

-بابا این میخواد منو بکشه من که میدونم ... میخواد با سرو صورت خونی بفرستم پیشت بابا ... بابا من دیگه درد نمیتونم ... بابا امشب ... الان اصلا ... نمیشه ساده تر و بی درد تر پیام؟؟؟ بابا خستم ... بابا اصلا یادته دختر داشتی؟؟؟ بابا زندگی ندارم ... به خدا ندارم ...

روی قبر دراز میکشم ... لباس مشکیم تمام خاک شده ... گریه گریه گریه ...

-بابا بچه یتیم تو زدن ... همه چی بهش زدن ... لگد بهش زدن ... مشت بهش زدن ... تهمت بهش زدن ... سنگ بهش میزنن ... خاکش میکنن یه جای دیگه ... بین زنای بد ... بین زنای

اونقدر بی رمق شدم که دیگه زبونم نمیتونم تکون بدم... چشمام روی هم میره... بابام میاد... بچه شدم؟؟؟ نه همونم... همون شکلیم... بابام بغلم میکنه، نازم میکنه نازمو میکشه... باهام حرف میزنه... ارمانو دعوا میکنه... میگه چرا انقدر دختر منو اذیت میکنی؟؟؟ نمیخوام ازش جداشم... اروم اروم... نمیخوام جدا...

ارمان: سارا تورو خدا پاشو... پاشو الان یه چیزیت بشه به خداوندی خدا خودمو نمیبخشم... سارا این اسپریت کجاست اخه... لامصب نفست چرا تنگه انقدر؟؟

برم میگردونه... نمیخوام از بغل بابام جدا شم!! مماس شدن گوشتی رو با لبم حس میکنم... بابا سرمو میبوسه و خداحافظی میکنه... میگه نگاهم پیشته... چشمام از هم باز میشن و میتونم نفس بکشم... کرخت شده روی دست ارمان ولو شدم و بهم نفس مصنوعی میده... چشمامو نرم باز میکنم...

ارمان: خدایا شکرت... خدایا مرسی... میتونی پاشی؟؟؟

سرم شل میوفته رو دستش... از زمین جدام میکنه و میبرمت روی صندلی عقب ماشین میخوابونتم...

((اقا سر این تیکه ها خود خود آزارمم گریم گرفت... شما چطور؟؟))

**

چشم باز میکنم، روی تخت ارمان خوابم برده... یعنی همش خواب بود؟؟؟ نه امکان نداره... نگاهمو دور میگردوندم... کنارم روی تخت خوابیده... همه چیز یادم میاد... نگاهی به اینه میندازم... چشمام پف کرده و هنوز صورتم کبوده... پس خواب نبوده... از روی تخت بلند میشم... چه قدر کنار این اثردها خواب بودم؟؟؟ باید به اتاق خودم برگردم...

ارمان: کجا داری میری؟؟؟

با ترس برم میگردم سمتش...

با شتاب از اتاقش بیرون میرم و میرم اتاق خودم... درو پشت سرم قفل میکنم که نتونه بیاد... اخیش... حالا بهتره... لباس خواب گله گشادی تنمه که تا روی زانومه و از توره... من از این لباسا تنم نمیکنم! دیگه تنم نمیکنم! لباس مشکی از توی کشو در میارم... سرتاپا مشکی... به اینه نگاه نمیکنم و به تختم پناه میبرم... چی گذشت بر من؟؟؟ از این پهلوی به اون پهلوی... با ناباوری به تصویر جلوم نگاه میکنم... همون موهای مشکی... بلند... و این بار کسی باهاشون گلاویز نشده... جیغ بلندی میکشم... با هر سختی هست در اتاقو باز میکنم و میرم پایین... ارمان تو راه پله نشسته و سرشو تو زانوش گرفته... تعادلمو از دست میدم و میوفتم تو بغلش

ارمان: چی شده؟؟؟

-مو...مشکی...پزشکی...قانونی..

ارمان : ای خدا من شکر خوردم ...من غلط کردم ...

دوباره بلندم میکنه میبرتم تو اتاقش ... اینجا هم که نمیتونم باشم ...اون خودش از همه بدتره.دوباره میخوام برگردم ...

ارمان : سارا ببین منو !!! ۴ ساعت کنارم خواب بودی ! هیچ کاریت نداشتم ...دیدی سالمی ...نه زیر خاکی نه روبه سنگ ...الان بری بالا باز دوباره میترسی

-من پیش تو نیمونم

موهاشو تو مشتش میگیره :((من پایین تخت میخوابم خوبه ???))

- بذار من برم

ارمان : کجا ???

-بذار برم خونه داییم ... بذار برم بمیرم ... بابا غلط کردم ...بذار من برم ...منو طلاق بده مهرم حلال جونم حلال یا بکشم ...نه زیر سنگ ! اروم مثل یه مرد بکشم یا طلاقم بده بذار برم

ارمان : بابا من واسه چی تورو بکشم اخه??

-تو که راوی روهم کشتی ...منم بکش ...بیا از پشت من نیبم ...صداشم خفه باشه خوب??

گردنمو کج میکنم و بهش التماس میکنم ...

ارمان : سارا بابا اون خودش قاتل بود ، خلافتار بود

-تو فکر میکنی منم خلاف ...

ارمان : من گه خوردم با فکرم !

-تو که بالاخره منو میکشی ...من که میدونم

مستاصل گوشه ی اتاق تکیه شو میدو دیوار و سرشو میذاره روش

ارمان : ببین اصلا تقصیر من بود ...من دیگه شبا زود میام خوب??

-بیای که بکشیم؟؟

ارمان : نه به والله نه به علی میام تنها نباشی حوصلت سر نره میبرمت بیرون

-با لباس مشکى؟

شدم عین بچه ها ...هم نمیفهمم و هم میفهمم ...خودم حالم زار هست ولی الان بهترین وقتم هست برای عذاب دادن وجدانش

ارمان : نه با هر لباسی که بخوای

-پس با مشکى

ارمان : ای خدا ...نه قرمز ، صورتی ، سرخابی ، سبز ، ابی

-میبریم کجا پزشکی قانونی؟؟

مات نگاهم میکنه ...از درموندگیش خوشم میاد ...بله بکش آقای پناهی!

اروم اروم قدم برمیداره سمت ...نگاهش دیگه شرور و وحشی نیست ...میاد جلو قدم به شونشم نمیرسه ...بغلم میکنه ...سرمو میذاره روی سینشو فشار میده ...دست میکشه روی موهام و بوسشون میکنه ...یه کم اروم ترم ...ارومم ارومم ...

من دلم برای این اغوش تنگ شده بود ...چه الکی و چه الان که مثلا ..یعنی ممکنه خودش واقعی بغلم کرده باشه ???

ارمان : ببین من تا امروز نمیدونستم انقدر پستم ...این وسط خیلی اذیت شدی میدونم ...همش به خاطر ذات منه که همه رو فراری میده ...همه رو رنج میده ...مامانمو ، خواهرمو ...زنمو ...ببین ولی من همینجا هرچند میدونم اعتباری به قولم ندارى اما خدایى قول میدم بهت دیگه هیچ تشر و کنایه و ضربه اى ازم بهت وارد نشه خوب؟؟قول میدم این یه مدتو پیش این مرد بد ذاتى که گند زده به همه چیز و شده هیولا و اژدها برات دیگه انقدر سخت نگذرونى خوب؟؟ببین تو خیلی شکننده اى ...من نمیدونم حکم بازی این قسمتو که قرار گذاشت اینطوری شه ..همه کار میکنم زودتر از دستم خلاص شی ...من تاحالا ۳ بار تو عمرم انقدر عذاب وجدان داشتم ...سر ۳ نفر ۳... تا زن ...همشون به بدترین نحو ازم جدا شدن ...تو هم باید جدا شی چون تیکه ی ادم زذلى مثل من نیسى ...ولى بد نه خوب؟؟دستم و زبونم و جونم له شه و بشکنه اگه بخوام دیگه کاریت داشته باشم ...

تن صداش بم و ارومه... صداش بمه ولی نیمیلرزه ((ههه)) بغض میکنم... عقم بر گشته سرجاش... من نمیخواهم جدا شم... من نمیخواهم..خدایا این احساسات ضد و نقیض چیه؟؟؟ ارزش میترسم و دوش دارم و ارزش متنفرم و نمیخواهم چند وقت دیگه ارزش جدا شم؟؟؟اروم میخوابونتم روی تختش... بالششو برمیداره که بخوابه روی زمین... دستشو میگیرم و مانعش میشم...

تمام شب با کابوس وحشتناکی دست و پنجه نرم کرده بودم و دیگه طاقت متحمل شدن اونهمه دردو نداشتم... حتی توی خواب... لعنت به این قوه ی تخیل قوی که از کاه چه کوهی ساخت و شد تموم کابوسام و فکر و خیالاتم... چشممو سریع باز کردم که از فضای تهوع اور کابوسم خارج بشم و روبه رو شدم با نیمرخ اروم و در عین حال جدی ارمان... این اولین بار بعد از عروسیمون بود که کنارش خوابیده بودم... یه تای ابرومو دادم بالا و دوباره و دقیق تر نگاهش کردم... چه قدر فاصلش باهام کم بود... محو تماشای صورتش شده بودم... چی میشد اگه این هم بالینی کمی با اسودگی خاطر هم همراه بود؟؟؟ خودمو بهش نزدیک تر کردم... اما خیلی اروم که یه وقت از خواب بیدار نشه و مچمو بگیره... یه دستشو گذاشته بود زیر بالش و دست دیگش کنارش بود... تمام شب انگار حواسشو جمع کرده بود از یه منطقه ی خاصی پیشروی نکنه...

ریشش بلندتر شده بود و قیافشو پخته تر میکرد... هرچند باز هم همون جوون ۲۵ ساله ی پیش بود... با ترکیب رنگ قهوه ای... چشم های قهوه ای روشن و موهایی که تیره تر بودند... اما این ها اصلا مهم نبود! یعنی اینا رو فقط میگم که شما بفهمی تصویر روبه روی منو... اما اینا واقعا دیگه مهم نبود... اول صبحی که به خاطر یه کابوس مزخرف بیدار شده بودم به تنها چیزی که فکر نمیکردم قیافه و موی پریشون و خوابش بود... من خیلی خسته تر و گنگ تر از دقت به قیافه ی خوب و جذاب و الی غیرش بودم! خیلی کلافه تر و گیج تر خیلی چیزها و این هم کاملا مشخص بود که من و عقل ناقص دلمونو دودستی به خاطر همین چیزها به این مرد تقدیم کرده بودیم... یعنی بدون هیچ فکری چشم دید، پسندید، عقل خوابید، دل رفت... همین! اگه حواسم بیشتر از چشمم به مغز خوابم بود شاید الان وضعم این نبود... من ارزش بدم نمیومد... یعنی... به این نتیجه میشد رسید که دیشب، تو اوج بحران وضعیت روحی روانی تنها تکیه گاهی که داشتم همون کسی بود که پشتمو شکسته بود و تنها دلخوشیم، همون کسی بود که دلمو شکسته بود و من استاد بودم توی گول زدن خودم و لالایی های مادرانه و فوق العاده ای داشتم برای عقم و اروم گرفتن کوتاه مدت قلبم! من... خیلی گیج شده بودم... شاید هم قلبم خیلی گیج بود و عقم خیلی گنگ... خیلی... یعنی نمیدونستم از نگاه کردن به ارمان باید چه حسی بهم دست بده... تنفر یا عشق یا... عشق که... عمر!! من دیگه هیچوقت اونطوری عاشق ارمان نمیشدم... هیچوقت فقط تموم سیمو میکردم ارزش متنفر نشم که کار برای خودم سخت نشه... تو یه آن فقط خواستم نینمش... اصلا رخم تو رخس نباشه... نمیدونم چم شده بود... دستمو لای موهام بردم و محکم گرفتمشون... پشت بهش خوابیدم... با دوتا دستام موهامو گرفته بودم و پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم... حرکاتم عصبی و غیر ارادی بود... دیگه داشت باورم میشد که زیر فشار های عصبی که از زندگی کوتاه مدت با ارمان بهم وارد شده بود پاک اعصابمو باخته بودم و یا شاید حتی دیوونه شده بودم... از تصور اینکه دیوونه شده بودم و پام به مطب روانشناس و تیمارستان میرسید دندونام هم به لرزه افتادن... قوه ی تخیل خیلی خیلی قوی بعضی اوقات کار دستت میده... فکر ها و تصویر ها و تصور های مختلف تو ذهنم غوطه ور بودن... قبلا

میتونستم کنترلشون کنم اما دیگه نه. دستمو از موهام جدا کردم و نگاهی به لرزشش انداختم... دوباره چشمامو محکم بستم و سرمو توی بالش فرو کردم... وضعم اصلا خوب نبود...

آرمان: سارا چت شده چرا انقدر وول میخوری؟؟؟ خوبی تو؟؟؟

من تو خودم جمع شده بودم و ارمان نیم خیز بالای سرم بود... فقط میخواستم تصویرهای مختلفی که میومدن تو فکرم دیگه نیان... دلم میخواست صدای فکرم هرچه زودتر قطع بشه... اما هیچ فایده ای نداشت. هرچه قدر بالشو محکم تر روی گوشم فشار میدادم بازم هیچ تاثیری نداشت... سریع توی ذهنم فضای تیمارستان ترسیم شده بود با اتاق های تمام سفید و دو زن که سعی عجیبی داشتن به اینکه به زور ببرنم به اون اتاق... حتی صدای دکتر رو هم میشنیدم که به ارمان میگفت: ((بعید میدونم حالشون خوب شه)) و تو ذهن بیمارم ارمان بلند میخندید... طی به حرکت سریع و رو به روی چشمای متعجب و نگاه خیره ی ارمان به سرعت روی تخت نشستم و دستمو روی دهنم فشار دادم که جیغ نزنم... خوب مسلما اگه شما هم به همچین صحنه ای رو میدیدین در دیوونه بودن طرفتون شکی نبود! اما من دیوونه نبودم... فقط از کلافگی و اینکه موضوعی برای فکر کردن نداشتم رسیده بودم به قحطی و زده بودم به کاهدون... ارمان خیلی سعی داشت به خودش مسلط باشه. همنطور که محکم با دستم به دهنم فشار میاوردم دستامو آورد پایین... کم کم داشتم به واقعیت برمبگشتم و موقعیتمو درک میکردم... نه خبری از تیمارستان بود نه اون دوتا خانم و نه دکتر و روانشناس... مثل بچه های تازه یتیم شده بهم نگاه میکرد. حالم از نگاه ترحم امیز اغشته به عذاب وجدانش بهم میخورد... دستامو با نفرت از تو دستش بیرون کشیدم و رومو برگردوندم که هرچی سریع تر از اتاق برم بیرون. بازومو گرفت... از این حرکت بدم میومد خیلی! و چون تو اون لحظه از قبل هم عصبانی بودم ناخودآگاه داد زدم: ((ولم کن)) بچه ماتش برد... یعنی صدام به لحظه اونقدر ولوم گرفت که خودمم ماتم برد. خودمم چشمم گرد شد. نگاهی به دستش انداختم که شل شد و بازمو ول کرد... رفتارم با دیوونه ها مو نمیزد. بدترین لحظه ی دیوونه شدن وقتی که بفهمی داری دیوونه میشی... والا بعدش باید چیز باحالی باشه! ماتم برده بود از رفتار خودم... خود دیوونم...! عقب گرد کردم که از اتاقش برم بیرون و نبینمش فقط و همین کارم کردم. خیلی فرزند سریع از پله ها پایین رفتم و بعد هم سراغ قرص ها. هنوز دستم میلرزید... فهمیدم که ارمان هم داره با سرعت از پله ها پایین میاد... میخواستم هر چه زودتر مسکن رو پیدا کنم و برم بالا. اصلا نمیتونستم تحملش کنم. پشت سرم وایساد و دو بار صدام زد. جوابی بهش ندادم و فقط دنبال قرص گشتم. این بار بلند تر گفت: ((سارا دنبال چی میگردی؟؟؟))

جوابی بهش ندادم. بالاخره مسکنو پیدا کردم. ۳ تا قرص از تو بسته در آوردم که بسته ی قرصو ازم گرفت و جلوم ایستاد. سرم مقابل سینش بود... قرص ها رو پرت کرد توی سینک.

ارمان: واسه چی الکی قرص میخوری؟؟؟

-واسه اینکه اروم بگیرم... که به کم حالم خوب شه!

ارمان: چرا فکر میکنی حالت بده؟؟؟

بلند تر داد زدم: ((چون حالم بده دارم دیوونه میشم! میفهمی؟؟؟ دارم دیوونه میشم!!))

ارمان: چرا مزخرف میگی؟؟؟ چته که بخوای دیوونه شی؟؟؟ یه کم بهم ریختی خیلی هم ...

-لابد میخوای بگی اره خلیلیم طبیعی و نورماله بدبخت ده آخه منو تو دیوونه کردی ... بین حالم خوب نیس توهم میزنم دستم میلرزه عصیم بعد میگی ...

ارمان: فقط داری به خودت تلقین میکنی ... دوست داری نه؟؟ دوست داری دیوونه شی؟؟ الان حالت خوبه فقط بهم ریختی ... اصلا الان اصلش اینه که بهم بریزی هیچ مشکلی هم نیس. اما این کارارو نداره که ... من پای هرچی قرصه از تو این خونه میبرم ... هیچیت نیست! رسما هیچی! فقط میخوای یه سناریو برداری و شلوغش کنی ... دیشب که داشتی خوب میشدی پس ...

کلا در حال پریدن وسط حرف هم بودیم. دستمو تکیه دادم به این و گفتم: ((نه خیر سرکار! دیشب حالم نه خوب بود نه داشتم خوب میشدم! بلکه انقدر حالم بد بود که ... که انگار گه بود! میفهمی؟؟؟

خیلی کم پیش میومد که از این الفاظ استفاده کنم ... اونم اینجوری ... خندش گرفته بود. در اوج جدیت ورداشته بودم با حرکت دست ... عدل اون وسط ... سعی میکرد خندشو جمع کنه ...

ارمان: به هر حال ... چیزی که اینجا مهمه اینه که شما از لحاظ عقلی از منم سالم تری و دچار هیچ نقص عقلی نیستی ... خدا رو شکر ... ولی از لحاظ جسمی ... باید بهت بگم که شاید بهتر باشه یه چک آپ بری ...

با بهت گفتم: ((چک آپ برای چی؟؟؟))

دیگه روی این نشسته بودم! با خنده بلندم کرد و گذاشتم زمین گفت: ((مثل یه بچه ی خوب برو دسشویی ... افرین ... هم مسواک بزن هم کارای دیگه ... بدو افرین))

هنوزم نفهمیده بودم داره چی میگه. اما بعد از اینکه مثل یه بچه ی خوب به کارایی که گفت عمل کردم ... بگذریم ... روبه روی اینه ایستاده بودم و سعی میکردم به اعصاب خودم مسلط باشم ... یاد چند لحظه پیش افتادم که از روی این بلندم کرد ... رفتارش شبیه دوران نامزدی شده بود ... حالم بهم خورد ... اگه مثل قبل جدی و خشک و سگ بود هیچ اشکالی نداشت اما این برگشت حالاتش حالمو بهم میزد. یاد خریت خودم میوفتادم ... اون هیچوقت نمیتونست تغییر کنه. باطنش همونقدر خشک و سنگ بود که توی این مدت کوتاه چند تا ضربه ی کاری بهم زده بود و دیگه بیشتر از یه بار که نمیشه ادم حفظ ظاهر کنه! ناخودآگاه ازش بدم میومد ... تموم این مدت باز هم سعی کرده بودم روی واقعیت پرده بندازم اما اتفاقات روز قبل بهونه ای شده بود برای کنار زدن پرده ها ... شاید اگه اذیت میکردم، اگه بنای ناسازگاری میذاشتم و این اگه های دیگه و بالاخره یه جوری انتقام میگرفتم تا جیگرم خنگ شه ... نگاهی تو آینه به خودم انداختم ... افکار شرارت امیز از سرو کولم بالا میرفتن ... نمیتونستم تمرکز کنم بینم

باید چیکار کنم... میخواستم فقط به جوری اروم بگیرم... اما انتقام... من اهلش نبودم... آگه میخواستم دست به انتقام یا به همچنین چیزی بزنم هم اینکه ارمان از من قوی تر بود و هم اینکه ذات خودم پست و پلید میشد... روحیه ام با این چیزا همخونی نداشت... اصلا شاید فکر انتقام و این چیزا از ریشه بچه گانه بود. دیشب به قیافش نمیخورد بخواد دروغ بگه... اما وقتی بهم گفت دوسم داره هم بهش نمیخورد دروغ بگه. ولی در نهایت... اون موقع که باهاش خوب بودم، من ضربه خوردم باهاش بد شدم، من ضربه خوردم بی تفاوت شدم، باز من ضربه خوردم... مگه کار دیگه ای هم مونده بود؟؟ میزد به کوه و بیابون که دیگه چشمم تو چشمش نیوفته و دستش بهم نرسه؟؟ خودمو میکشتم؟؟ نه همه ی اینا خیلی احمقانه بودن... منم که تبحر خاصی تو کارای احمقانه داشتم و شاید بهتر بود دیگه بازنشسته شدم... مسءله ای که وجود داشت این بود که نمیدونستم دقیقا باید چیکار کنم. با زندگیم با ارمان... با افکار در هم... آگه همونطوری بی تفاوت از کنارش میگذشتم و میذاشتم این مدتی که قراره با ارمان باشم همینطور سرد و بی روح بگذره مطمئن این افکار منو به جنون میرسوندن. هر قدر هم که سرمو بیرون خونه و کلاس نقاشی و دانشگاه گرم میکردم باز هم مدتی که تو خونه بودم و فکر ارمان غالب بود. نمیتونستم خیلی بیخیال باشم... یعنی اصلا نمیتونستم بیخیال باشم! اینو میدونستم که نه میتونم دوران کار کردنم برای ارمانو فراموش کنم، نه عشق بهشو، نه شب عروسی رو، نه این جریانی که آخر پیش اومده بود رو... فراموش کردن کار خیلی سخته... هر کدوم از این خاطره ها شده بودن به زخم روی روح و فکر و قلبم. تاثیراتش رو به سادگی میشد حس کرد. اینکه از قبل خیلی کم حرف تر شده بودم یا تشدید فعالیت قوه ی تخیلم، دست کشیدن از علاقه هام و کسل بودن بیش از اندازم نشونه ی این تاثیرات بودن... میترسیدم از آینده و اسیب های پیش روم. میترسیدم از اینم وضع بدتر بشه... با چند ضربه ای که به در خورد به خودم اودم

ارمان : رفتی سفر قندهار؟؟ مگه امروز دانشگاه نداری؟؟

-دانشگاه... دانشگاه... خاک به سرم دانشگاه!

سریع درو باز کردم و همونطور که باشتاب میخواستم حرکت کنم محکم خوردم به ارمان و آگه از پشت نگرفته بودم دوباره با کله میوفتادم تو سرویس...

-ببخشید

و بعد فوراً از کنارش رد شدم و به اتاقش رفتم. یکی از خصوصیات ارمان که بهش رسیده بودم این بود که بعد از این که به اتفاقی میوفته دیگه یادی ازش نمیکنه... اصلا به روی خودش نیاره... چه بد باشه چه خوب... و این بعضی وقتا واقعا خصوصیت خوبی بود! نگاهی به ساعت انداختم. وقتم کم بود. وسایلمو با عجله انداختم تو کیفم و از پله ها با شتاب پایین رفتم و بعد مستقیم به سمت در ورودی.

ارمان : کجا؟؟؟

-دانشگاه

ارمان : بیا به لقمه نون بخور خوب

-نه دیرم شده

ارمان : وایسا

دیدم که خودشم آماده شده. وای نه... نخواد ببرتم ...

با به لقمه ی پر ملات تو دستش اومد سمت و لقمه رو داد دستم .

-نمیتونم بخورم اشتها ندارم

ارمان :سارا بگیر بخور بچه بازی در نیار هی داری ضعیف میشی .میگن بچه مونو پر و پیمون تحویل دادیم نی قلیون تحویلمون میده ...بگیر ببینم

به زور لقمه رو گذاشت تو دستم .خودم یاد حلقه افتادم و احتمال اینکه باز ممکنه درگیری پیش بیاد.بدون هیچ حرفی دوباره پله ها رو بالا رفتم و حلقمو برداشتم و دست کردم .

ارمان : امروز بیا با من بریم کارتم دارم ...

نذاشت حرفی بزنم و رفت که سوار ماشین شه .به ناچار من هم کفشم پوشیدم و به سمت ماشینش رفتم ...ای بابا من نخوام این منو برسونه باید کی رو ببینم ???

چشمم که به ماشین افتاد ناخودآگاه یاد دیشب افتادم و حالم گرفته شد ...دلم برای خود دیشبم میسوخت خیلی .شیشه ی ماشینو پایین داد و گفت :((استخاره میکنی??))

نگاه گذرایی نثارش کردم و سوار شدم .یعنی چیکارم داشت ???اخ چه حالی میداد اگه میگفت میتونیم همین جا تمومش کنیم یا مثلا میگفت جریان اسمش تو شناسنامم هم ردیف میشه و بی هیچ ردی تو زندگی رسمیم میتونه بره و میتونم برم و خلاص شم ...کاشکی ...

ارمان : خوب

گمونم این خوب برای این بود که حواسمو بهش معطوف کنم ...

دوباره ادامه داد :((مسءله اینه که ...ببین اگه بخواد همینطوری پیش بره هم تو اسیب میبینی که دیدی و هم من اذیت میشم .دیشب اصلا موقعیت خوبی برای گفتن این حرفا نبود منم فقط میخواستم به کم اروم بگیری نه اینکه دروغ گفته باشم نه ...منظورم اینه که ...حالا مهم نیست !ببین من نمیخواستم تو این مدت کسی اذیت بشه .))

معلوم بود واقعا! حالا دیروز هیچی کنایه های روزای قبلتو چی میگي؟؟؟

ارمان :بالاخره باید بشه هرمشکلی رو به جوری حل کرد .من تو این موارد تجربه نداشتم ولی خوب بازم تو این ۲۵ سال به چیزایی یادگرفتم که بدونم از پس این شرایط چجوری بتونم برمیام که مثل چند وقت پیش بچه گانه نباشه و اون اتفاقا هم نیوفته ...قبول دارم رفتارم خیلی درست نبود ...))

اهاان یعنی به کم درست بود؟؟؟

ارمان :اینم قبول دارم که رفتار تو هم درست نبود!

پررو !!!!

ارمان : هرچی هم که باشه هرخونه ای به قانونی داره ...تو قانون خونه ی من نیست که اون وقت شب ...

-میشه بری سر اصل مطلب؟؟من از فکر به اون قضیه هم مو به تنم سیخ میشه !

ارمان : خيله خوب ...اصل قضیه این که

دیگه مطمئن شده بودم نمیخواه بگه جدایی ...یعنی ممکن بود بگه بیا دوباره با هم مثل قبل باشیم و سعی کنیم ...باز هم قوه ی تخیلم راه افتاده بود و خیال پردازی ها روان شده بودن ...از شیرینی تصوراتم لبخند به لبم اومد که با ادامه ی حرف ارمان محو شد ...!

ارمان :میخواه بگم بیا کاملا دوستانه با هم برخورد کنیم .من نمیدونستم تنها موندن تو خونه انقدر اذیت میکنه .یعنی حدس میزدم ولی نمیتونستم کاریش کنم چون واقعا ماموریت داشتم ...

بله !شما ماموریتاتونو با گیتار میرین؟؟؟

ارمان :ولی واقعا بعضی وقتا ازار دهنده میشی ...

عوضی پست ! تو که همیشه ازار دهنده ای ! تمام حرفام فقط توی دلم بود.نگاهم خیره به جاده و گوشم با حرفاش

ارمان : میدونی وضعیت ما با بقیه فرق داره شروعش و کشش و اخرش ...ما مثل بقیه نیستیم ...یعنی مسأله ای که وجود داره اینه که ما اصلا زن و شوهر نیستیم ! اینو من و تو خوب میدونیم ...بقیه نه ! همه ی این رابطه محدود به زمان قبلش و به خطبه ی جاریه و نه چیز دیگه ای ...حتی موقع تمومش از شناسنامه هامونم حذف میشه .پس خیلی فرق هست ...ولی ...

تو فکرم دنبال راهی میگشتم که بتونم عوضش کنم ...اون تاحالا از کسی خوشش نیومده بود ، عاشق نشده بود اگه سنگم بود بالاخره نیاز داشت ...به یه محبتی رابطه ای چیزی شاید میتونستم ...

ارمان : بهتره مثل دوتا دوست باشیم ! نه سگ و گربه چون این وسط خیلی واسه من البته فرقی نداره ... بیشتر به خودت لط ...

اعصابم خرد شد ... من داشتم به چی فکر میکردم اون به چی !

-همین جا وایسا باید به چیزیم بگیرم ...

معلوم بود اعصابش خرد شده پریدم وسط حرفش . ولی خوب منم عصبانی بودم ! یعنی چی مثل دوتا دوست؟؟؟ این از صد تا توهین بدتره که ...

از ماشین پیاده شدم . فکری به سرم زد . سرمو از پنجره ی ماشین بردم داخل و گفتم :((مثل دوتا دوست؟؟))

یه لبخند خیلی معمولی هم گوشه ی لبم بود

ارمان : اره

-اها ... یعنی با هم مثل دوتا دوست باشیم ؟

ارمان : اره دیگه

-همونطوری که تو با کسری بودی و رفاقتو در حقش تموم کردی دیگه؟؟

انگار اتیشش زدن ... گفتم همین الان پیاده میشه میزنه لهم میکنه . اما فقط یه پوزخند زد و شوت گاز ...

پسره ی اعصاب بهم زن فکر میکنه کیه ! بیا با هم مثل دوتا دوست باشیم ! خوب دوست بخوره تو فرق سرت ! در حقیقت دروغ گفته بودم هیچی نمیخواستم بخرم . فقط میخواستم تا دم دانشگاه نرسونتم که کسی ببینتمون . حلقمو از دستم دراوردم و انداختم ته کیفم . تقصیر خودش بود . اگه دوتا دوستیم دوستی که حلقه نمیخواد ! والا ...

روز خسته کننده ای بود ... نای راه رفتن نداشتم . ای کاش موقع برگشت میومد دنبالم ... یه تاکسی دربست گرفتم و تا خود خونه چشمامو بستم اما سعی کردم حواسم باشه کی باید پیاده شم . پول راننده رو بهش دادم و با قدم های اروم و از سر خستگی تا خونه رفتم و کلید انداختم . اقا غفور برگشته بود . با کلی تعجب بهم گفت خیلی جالبه که توی این مدت باغ خودشو نباخته ! منم هیچی نگفتم و فقط لبخند زدم ... جلوی در ۳ جفت کفش مردونه و یه جفت کفش پاشنه بلند زنونه بود . فقط کفش ارمانو میشناختم ... ولی بقیه ... خوب شاید دوستاش باشن . به ارومی درو باز کردم . از صداهایی که میومد معلوم بود که توی هال نشستن و همیشه بی سرو صدا جیم زد ... یه حال خاصی داشتم . صدای بلند و جیغ زنونه ای میومد ... یعنی اون ۳ تای دیگه خواب بودن این فقط غش غش میخندید؟؟؟ حسابی عرق کرده بودم . اصلا حالم داشت از خودم بهم میخورد . بالاخره عزم خودمو جزم کردم رفتم هال و نسبتا بلند سلام کردم ...

اما با دیدن ادمایی که تو حال خونه نشسته بودن یه لحظه گر گرفتم ... قلبم شروع به زدن رو هزار کرد . ناهید که با یه پوزخند تحقیر امیز و نگاه خیره ای گردنشو با عشوه کج کرد سمت دیگه ای . شهاب سلام عادی داد و کسری ... این چرا انقدر عوض شده ؟؟؟ یه لحظه ناخوداگاه بهش زل زدم ... اونم اصلا انگار سلام نکرده بود ... ولی خوب . ارمان که انگار میخواست حواسمو جمع خودش کنه گفت : ((چرا زود اومدی؟))

-زود نیومدم ... من خستم میرم بالا ببخشید

و همونطور که بازم داشتم به کسری نگاه میکردم از پله ها بالا رفتم . همشون دور میز ناهار خوری وسط سالن جمع شده بودن و سرشون رو چند تا برگه و یه لب تاب بود . ولی مگه شهاب نگفته بود دیگه باهاشون کار نمیکنه ؟؟ پسره ی دروغگوی حقه باز ... همون پرستو عاقل بود فقط ! ناهید چشم دریده یه جوری داشت نگاه میکرد که ... ای خدا این تحقیرا تا کی باید ادامه داشته باشن ؟؟؟ ۴ نفری که میدونستن من قبلا چیکاره بودم همشون تو اون سالن لعنتی بودن . دلم میخواست هیچکدومشونو دیگه هیچوقت نبینم ... ولی کسری ... ریش بلند کرده بود چه قدر . چه نگاه خسته ی غمگینی ... یعنی واقعا دوستم داشته بود ؟؟؟ اگه زودتر میگفت ... اگه زودتر یه کاری میکرد شاید الان وضع همون بهتر بود ... شاید یه کم فکر میکردم و به این نتیجه میرسیدم بودن یا کسی که دوسم داره بهتر از سوختن با کسیه که ازم بیزاره ... جلوی در اتاق نشسته بودم و زانو بغل گرفته بودم . دیگه هیچ صدایی از پایین نیومد حتی خنده های ناهید ...

بالاخره از جلوی در بلند شدم و رفتم حموم . اصلا یه حالی اومد اومد بدنم که همه چی رو فراموش کردم .

حوله پیچ داشتم تو کمد دنبال لباس میگشتم . ارمان داشت صدام میزد ... هرچی میگشتم لباسمو پیدا نمیکردم از اون طرف اونم هی عربده میزد ...

ارمان : سارا کجایی سه ساعته دارم صدات میزنم ... سارا!!!!

-بله ؟؟؟

ارمان : بابا کجایی تو ...

-اینجام واستا ... اههه

ارمان : چیکار داری ...

-دارم دنبال لباس میگردم ... ای بابا تو چیکارم داشتی ... ارمان زنده ... اخ ایناهاش !

لباسمو با خوشحالی دراوردم و برگشتم سمت ارمان که هر هر داشت میخندید ... با احساس سرما فهمیدم که بله ... خیلی شیک حوله از دورم باز شده بود و تا سر هم رفته بودم تو کمد ... لبمو تا جایی که دندونم توش فرو میرفت گاز گرفتم و دوباره حوله رو محکم بستم ... همونطور اروم غر میزد : ((این اتاق در نداره ...))

ارمان : حالا که چیزی نشده ... به جوری غر غر میکنی و لب میکشی زیر دندان انگار وسط خیابون جلو به مشت غریبه بودی

-نه ... ولی ادم جلو دوستش که اینجوری تمام لخت نمیشه !

زبونم به اندازه ی کافی نیش دار بود ... زبونشو با صدا بیرون داد و از اتاق رفت ...

-چی میخواستی حالا ؟

ارمان : هیچی داییت زنگ زد گفت بریم امشب خونشون ...

خیلی سریع تر و مسخره تر از اونچه که بشه دو ماه بدون هیچ اتفاق خاص و تنشی گذشت ... واقعا دیگه داشت باورم میشد ارمان برام بیشتر از به دوست نیست و خودشم اینطوری برخورد . شبا زودتر از قبل میومد خونه و دیگه نه دعوایی ، تنشی حرفی حدیثی ... هیچی ...

برنامه شده بود دانشگاه کلاس نقاشی و استاد جدی و خوشتیپش و سمفونی های خونگی ارمان و تکرار و تکرار و مزخرف و ... از ته دل ارزوم این بود کسری از ناهید خوشش بیاد ! یا حداقل ناهید بیخیال کسری بشه که من بتونم از این وضعیت خلاص شم ... دیگه هیچ احساسی هم نسبت بهش نداشتم . راکد راکد ...

وسایلمو از تو کلاس جمع میکردم ... این رویداد همیشگی تاریخ بود که بعد از تموم شدن کلاسی که استادش جوون و خوش برو رو بود ، دانش جو ها و هنرجوهای کلاش دنبالش سرازیر شن بلکه فرجی بشه براشون . منم که از کلاس نقاشی همیشه زودتر از همه میزدم بیرون . گوشیم زنگ خورد . با خونه فاصله ی زیادی نداشتم . ارمان بود

-الو سلام

ارمان : سلام سارا کجایی ؟

-تو راه خونه

ارمان : کجا بودی ؟

-هنوز سانس کلاسای منو نمیدونی؟؟

ارمان : حالا شرمنده خانم دکتر باید بگیم یا نقاش؟؟؟

-هر جور دوس داری

ارمان : خانم دکتر نقاش برو خونه اسباب اثاثیتو جمع کن

یه لحظه وسط خیابون ماتم برد ... یعنی به همین زودی کار ناهید و کسری تموم شد؟؟ به غلط کردن افتاده بودم ... حتی فکر به اینکه باید برم و همه چیز تموم شده هم مو به تنم سیخ میکرد ... صدای بوق ماشین و داد ارمان که میگفت : ((سارا خوبی؟؟؟ چت شد؟؟؟)) باعث شد از وسط خیابون برم کنار ...

-بله ؟

ارمان : چت شد تو؟ چرا یهو ساکت میشی ؟

-وسایلمو جمع کنم ... کجا برم ؟

ارمان : برو دیگه ...

حس کردم نمیتونم رو پام بند شم نمیدونستم برام انقدر سخته ... دنیا برام تیره و تار شد ... صدام ناخودآگاه میلرزید . نمیخواستم برم ! گفتنش چه قدر اسون تر از تو موقعیتش قرار گرفتن بود ...

-یعنی تموم شد؟؟

ارمان : اره

-چه قدر زود ...

کم کم داشت گریم میگرفت ...

ارمان : اره دیگه بالاخره اتفاقه پیش میاد دیر و زود نداره

-اهان ...

ارمان : حوله هم یادت نره

-حوله واسه چی؟؟؟

ارمان :اگه تونستی اثاثا منم جمع کنی به شدت مچکر سرکار میشیم ... ویلاش چیز خوبییه تمیزشم هس من دیگه برم کارم دارن اینجا

-ویلا؟؟؟؟

ارمان : بچه ها زنگ زدن گفتن اخر هفته ۴ روز تعطیلیه بریم شمال

–شمال؟؟؟

زد زیر خنده ... ((خدافظ))

وگوشی رو قطع کرد ... نمیدونستم الان باید ارمانو فحش بدم ، خودمو فحش بدم شمالو فحش بدم ، بشینم گریه کنم که من چه قدر احمقم در نهایت تصمیم بر این شد که بلند شم برم خونه و واقعا وسایلمو جمع کنم ...!

همه ی فکرم شده بود اینکه الان میگه این هنوزم مثل قبل منو دوس داره و بازم نمیخواه بره ... اگرم گله و شکایت و بعضی وقتا حرفی هس ، همش الکیه ... اما خوب دقیقا اینطوری نبود . یعنی یه ذره بود ولی ... ساعت نزدیکای ۷ بود که ارمان اومد . نمیخواستم اصلا نگاش کنم . خجالت میکشیدم دلیلشم نمیدونستم .

اومد تو اتاق لباسشو عوض کنه . پشتم بهش بود و سعی شدیدی داشتم زیپ چمدونو ببندم .

ارمان : علیک سلام

–سلام

انقدر داشتم زور میزدم که نزدیک بود جونم بالا بیاد

ارمان : بابا کشتی خودتو بذارمن ببندم .

–خودم میتونم ... آخ..

دستم رفت لای زیپو ارمان هم با یه خنده که سعی میکرد جمعش کنه اومد جلو. خیلی شیک و سریع زیپ چمدونو بست بعد گفت : ((همه چیو برداشتی؟))

–اره

ارمان : حوله هم برداشتی؟؟؟

دندونامو رو هم ساییدم و با اولین چیزی که دم دستم بود زدم بهش و گفتم ((خیلی پستی)) بلند زد زیر خنده .

–ای کوفت! نخند ... بهت میگم نخند ... نخند دیگه عههه!

ارمان : کلی شاد شدیم ... فقط صدا بوق ماشین اومد گفتم هیچی دیگه این مرد

-نه خیر حواسم پرت شده بود ...

ارمان : نه خیر شوکه شده بودی

-نه خیر

ارمان : بابا دوری ما نمی ارزه که خودتو بندازی زیر ماشین که

-همینجا میتونم سرتو از بدنت جدا کنم !میگم حواسم پرت شده بود ...

ارمان : یهو همچین صداش لرزید ... بغض کرد ... یه جوری گفت : ((یعنی تموم شد؟؟؟ چه قدر زود ...)) انگار که مثلا من مردم !

-منو انقدر مسخره نکن

تا خود شب کارش شده بود درآوردن ادام ... ((یعنی تموم شد؟؟)) و من مدام حرص میخوردم از آتویی که داده بودم دستش .قرار بود ساعت ۲ نیمه شب حرکت کنیم و من حتی نمیدونستم قراره بریم کجا و با کیا .

داشتم خونه رو جمع و جور میکردم و هر دقیقه ارمان میپرسید :((سارا فلان شلوارمو برداشتی ؟جلیقه برداشتی؟خوراکی؟اسپری تو؟؟)) و من همه چیزو واقعا برداشته بودم و ارمان فقط کلافم میکرد.دیگه همه ی کارا داشت تموم میشد.همونطوری که داشتم با ظرافت آینه ی اتاقمونو تمیز میکردم گفت :((سارا... گیتار منم برداشتی؟))

-گیتار تورو بردارم بذارم تو چمدون؟؟؟بعدم کدوم گیتار تو؟؟؟ادم میره تو اون اتاق سر گیجه میگیره

ارمان :خیلی خوب خودم برداشتم بابا

-مسخره گرفتی مارو؟؟؟

ارمان : نه بابا این حرفا چیه ... حالا سارا

-بععله !

ارمان : حوله هم برداشتی دیگه ؟خوب مثل اینکه برداشتی ... دیگه تمیز کردن نداره که پاشو بریم بابا ۵ روز نیستیم واسه کی تمیز میکنی؟پاشو بسه دیگه ..پاشو بپوش ...

شیشه شوی و دستمال رو کناری گذاشتم و لباسمو پوشیدم .راس ساعت ۲ تو ماشین نشسته بودیم .بهش گفتم:)) انقدر ماشین عوض نکن (!)

ارمان : عوض نکردم که این واسه جاده بهتره

پوفی کشیدم و ماشین راه افتاد

-با کیا میریم ؟

ارمان : دوستانم

-عه جدی میگی؟؟؟خوب کدوم دوستات؟؟؟

ارمان : الان من به اسم بگم تو میشناسی؟

-اوهوم تو عروسی گفته بودی

ارمان :با کیوان و زنش و محمد و زنش و یاسر و نامزدش و مهراد و دخترش و

-مگه دختر داره؟؟

ارمان : اره خیلی وقته طلاق گرفته ...

-اخی ... خوب دیگه ؟

ارمان : با نیما و اینا دیگه

-اینا دیگه یعنی کیا؟

ارمان : نمیدونم معلوم نیس بیان یا نه

-کیا؟

ارمان : ناهید و ... کسری و ... اینا دیگه چه قدر میپرسی میریم میبینی

اووف ... اصلاً طاقت دیدن ناهیدو نداشتم ... که مدام قصد داشت خودشو بچسبونه به کسرای بیچاره ... همونطور که تو فکر بودم پلکم گرم شد ... یک ساعتی نگذشته بود که صدای خنده و سلام علیک از خواب بیدارم کرد. کش و قوسی به بدنم دادم و دیدم تو جاده زدیم کنار و همه دارن با هم احوالپرسی میکنن. اول دنبال ارمان گشتم که تکیشو داده بود به ماشین و بعد دنبال کسری ... که نبود. از ماشین پیاده شدم. قیافه ها همه اشنا بودن ... به جز نامزد دوستش یاسر. والا بقیه رو خوب یادم بود و میشناختمشون. رفتم کنار ارمان و منم با همه سلام کردم. نزدیک ۱۰ دقیقه اونجا بودیم و زن کیوان 'ستاره بهمون چایی داد و بعد دوباره سوار شدیم.

ارمان : خوب خوابیدیااا... کمک راننده ی مارو

-خوب هیچی نمیگفتی خوابم برد دیگه

ارمان : نخواب بابا... تو جاده شمال نخواب! خواب مال تخت خوابه ...

-چشم

شیشه ی ماشینو پایین کشیدم... شب بود اما نور ماشینا و چراغایی که تو راه بودن بازم منظره رو نشون میدادن... راست میگف تو جاده شمال که نباید خوابید!

برعکس همیشه که خیلی وحشتناک و تند میروند اینبار به طوری رانندگی کرد که اب توی دلم تکون نخورد. ۴ ساعت بعد رسیده بودیم به ویلایی که برای دوستش محمد بود و توی راه منو کشت از بس گفت من هی بهشون گفتم بیاین بریم ویلای من ولی نیومدن... هی مدام اصرار داشت به جوری بگه که من ادم اویزون به مال این و اون نیستم! ویلای بزرگی بود با ۴ اتاق. هیچ کس خسته نبود و همه خیلی سریع وسایلشون رو از تو ماشینا خارج کردن. محمد از تو اشپزخونه بلند گفت: ((اقا به حرکتی میزنیم... ۴ تا اتاقه ۱۱ نفر ادم... به یاسرو داریم با پریا رو که اینا نامزدن به اتاق واسه اینا من اعصاب جفنگ بازباشونو ندارم!))

صدای یاسر به اعتراض بلند شد: ((درست حرف بزن جفنگ بازی یعنی چی عهه... کاری نیس که! اما خوب خیلی مشتاقی چه بهتر! پریا پیر بریم بالا)) و خیلی زود وسایلشونو برداشتن برن.

محمد : خوب موند ۳ تا اتاق دیگه... این ارمانم که بچم هنوز تازه دوماه محسوب میشه... نمیشدم باید به اتاق بهش میدادیم اخلاق و اعصاب نداره خود سارا شونم اگه دید خیلی اذیت میشه اومده مسافرت به هوایی عوض کنه نه دوباره تو هوای این گنددماغ باشه میتونه بره به جا دیگه اصلا موردی نداره!))

همه میخندیدن و ارمان حرص میخورد و میگفت: ((من به حساب تو میرسم... به من میگی گند دماغ دیگه اره؟؟؟ منو نمیشه تحمل کرد دیگه اره؟ باشه!))

بعدم به من گفت: ((تو با منی یا با اینا؟؟؟ نشستن هی چرت و پرت بار من میکنن توام هر هر؟؟)) به لحن گله مند قشنگی داشت که ادم میخواست لپشو گاز بگیره...

-نگین اینا رو... خیلی هم شوهر من خوش اخلاقه... حداقلش اینه که من تونستم دوماه تحملش کنم....

دوباره همه خندیدن و ارمان گفت: ((نخواستیم طرفداری))

اروم بهش گفتم: ((شوخی دیگه ...))

اروم تر گفت: ((میدونم دیگه ...))

ابروهامو بالا دادم. من کیف خودم و ارمان ساکمونو برداشت که ببریم بالا توی اتاق. میشنیدیم که محمد میگفت بقیه هم که یه اتاقو باید بدیم به این پدر و دختر که البته خودش رفت شیوارو خوابوند تو اتاق که همه بدونن اون اتاق مال ایناس... اون یکی اتاقم که موند مال زن من و زن کیوان... من و نیما و خود کیوانم کف هال... صلوات!

خندم گرفته بود از دستش... ولی خوب جمع صمیمی داشتن. ارمان گفته بود بیشترشون بچه های دانشگاهشون و توی اون یکی کارشون نیستن.

گوشه ی اتاق یه تخت یه نفره بود، کمد نه چندان بزرگی کناره ی اتاق و یه میز توالت کوچیک و اینه هم رو به روی در. حسنش پنجره ی بزرگ رو به جنگلش بود. اول پنجره رو باز کردم و هوای سردی که یهو وارد شد لرز به تنم انداخت... وسط اذر پاشده بودیم خیلی خوشحال رفته بودیم شمال! ولو شدم روی تخت...

ارمان: چه سریع جا گرفتم!

–جا نگرفتم... دراز کشیدم. میخوای اصلا من رو زمین میخوابم... مشکلی نیس که

ارمان: عهه... اومده شمال اب و هوا عوض کرده خلقتش خوب شده

–اولا خلق من خوب بود دوما باز خوبه این اب و هوا رو من تاثیر میذاره رو شما که اب و هوا بهشتم اخیتمونو باز نمیکنه

ارمان: چشمتم خورد به ۴ تا غریبه ما شدیم بد اخلاق؟؟؟

–بد اخلاق که بودی

ارمان: بد اخلاقی ندیدی...

–نه دست شما درد نکنه... به اندازه ی کافی همه چشمشو دیدیم!

ارمان: خوب خوبه که دیگه علاقه ای نداری به دیدنش

–یه کم منطقی و با جنبه باش... خودتم قبول داری اخلاقت خوب نی... هرکس یه موردی داره دیگه! مثلا من خیلی ساده و احمقم! اعترافم میکنم!

ارمان: منم عیبی ندارم... اخلاقم با ادمای ساده و احمق خوب نیس

هنوز نیومده دعوامون شده بود ..لعنتی

-پس همون باید بیوفتی گیر ادمای شارلاتان و مزخرف بینم اخلاقت با اونا خوب ...

تقه ای به در خورد و اروم گرفتم ... من روی تخت نشسته بودم و سرم رو به ارمان بلند بود و ارمان هم بالای تخت سرشو سمت من پایین گرفته بود ... کاملاً معلوم بود داریم دعوا میکنیم .

محمد با یه عالمه پتو و بالش اومد تو اتاق و بعد با معذرت خواهی رفت .

ارمان : بیا خیالت راحت شد ابروم رفت !

-دوستاتن ... بهتر از من میشناسنت.

ارمان:اره تو دوستمم نیستی!

نگاه پر از نفرتی بهش انداختم و مسواکمو از تو ساک دراوردم .اتاق مستر بود و سرویس حمام و دستشویی داشت .یه مسواک سریع و عصبی دودقیقه ای زدم و برگشتم تو اتاق دیدم به !اقا خوابیده رو تخت و پتو روهم پیچیده دورش .نه میخواستم باهاش بحث کنم و نه میتونستم چون خودم بهش گفته بودم رو زمین میخوابم .برای خودم جا پهن کردم و چون هوا خیلی سرد شده بود پنجره رو بستم ... ۵ دقیقه ای نگذشته بود که دیدم انگار اصلاً نمیتونم بخوابم ... به خوابیدن کنار ارمان خیلی عادت کرده بودم و اینو تا قبل از اون شب نمیدونستم ... صدای نفساش نشون میداد که هنوز خوابش نبرده ... دوباره چشممو بستم و سعی کردم بخوابم اما واقعا نمیشد ... یهو ارمان خیلی سریع نشست تو تخت و بعد هم رفت دستشویی ... اونم کلافه و عصبی بود .این دفعه قبل از اینکه بخوابه تو تخت لباسشو دراورد و پرت کرد گوشه ی اتاق روی ساک ... منم بلند شدم لباسشو تا کردم و گذاشتم توی ساک! خیلی بدجور اخم کرده بود و دستاشو گذاشته بود روی پیشونیش .اونم انگار خوابش نمیدرد .سرو صدای بچه ها پایین گرفته بود و معلوم بود اونا همه یا خوابشون برده یا اینکه دارن جیک جیک میکنن دیگه! مطمئنم مثل ما با هم قهر نبودن و انقدر عصبی برخورد نمیکردن !طاق باز دراز کشیدم و زل زدم به سقف ... نه خیر خوابم نمیدرد .شاید تقصیر منم بود بداخلاقیشو خیلی بزرگ کردم .خدایی از وقتی که قول داده بود اصلاً باهام بد تا نکرده بود .با موهام ور میرفتم و به این فکر میکردم که چی میشد اگه مثلاً یهو پیره پایین و حتی اگه قهره بالششو بذاره کنارم و بخوابه؟؟؟ اما نه ..از ارمان بعید بود .شاید باید منتظر میومدم بخوابه و غلت بخوره بیوفته زمین که بازم ارمان تو خواب غلت نمیزد ... نفسای بلندش عصبی بود ... این وسط یه نفر باید پا پیش میذاشت ... اونی که کم تر مغروره ،دلش بیشتر تنگ شده یه کم بدنیست اگه ناز کنه از دل شوهرش دریاره ...

بعضی وقتا ادما تو رابطه ها فکر میکنن هرچی منتظر بمونن طرفشون بالاخره پا پیش میذاره و میاد جلو و غرور اونا هم محفوظ میمونه ... اما این احتمالم هست که اونم داره پیش خودش همین فکر میکنه ... با این فکری که هردشون دارن و اخر سرهم هیچکدوم جلو نمیره ،ممکنه اون رابطه از هم بپاشه یا سرد بشه ... تو هر قهر و

دعوایی یه نفر باید باشه که از خودش بگذره برای رابطشون ... حتی اگه احتمال اینکه طرفش باهاش بدرفتار کنه هم وجود داشته باشه ... احتمالی که بین من و ارمان خیلی زیاد بود! اما پتو رو کنار زدم روی زانو هام نشستم و با دستم دستشو از روی صورتش برداشتم. توی اون تاریکی هم میتونستم چهره ی درهمشو ببینم ...

-میگم که ... حالا یعنی اصلا ممکن نیست اقای خوش اخلاق ما از تو قهر در بیان و تشریف فرما شن پایین بخوابن؟؟؟

ارمان: که تو بیای روتخت بخوابی؟؟ حيله جديده؟؟؟

-نه! که دوتایی رو زمین بخوابیم.

ارمان: چرا؟؟؟

-چون خوابم نمیره

ارمان: من پیام پایین بخوابی رو پام تکونت بدم؟؟

-نه

ارمان: پس چی؟

-تو بیا پایین حالا بسه دیگه قهر ...

ارمان: اصلا باشه اشتی ولی خوب چرا پیام پایین؟

-بیا دیگه

ارمان: چرا؟؟؟

میخواست از زیر زبونم بکشه بیرون ...

-چون بهت عادت کردم .. نمیتونم پیشت نخوابم

چند لحظه ای هیچی نگفت و بعد بالش و پتو شو انداخت پایین ... کلی خوشحال گرفتم تو جام خوابیدم که اروم گفت: ((خیلی عادت نکن ... دیر و زود بالاخره اتفاقیه که میوفته رفیق ...)) تا حالا اونقدر به آن واحد اشک از چشمم نریخته بود ... کاش یه کم میفهمید ... فقط یه کم!

اخلاق خوب و دیش دوستای ارمان باعث شد که خیلی زود حرفشو یادم بره و تو دوروز اولی که ویلا بودیم بهم خوش بگذره... ارمانم دوباره به حالت اول برگشته بود و انگار نه انگار قهری، اشتی، حرفی... کلا انعطاف زیادی داشت... سریع به حالت اول برمیشگت. داشتیم وسایلمونو جمع میکردیم که بریم دریا برای نهار اونجا باشیم... همگی باهم کلی خوردنی درست کرده بودیم و داشتیم بار میزدیمشون. همون وقت بود که صدای سلام اشنا و حال بهم زنی به گوشم خورد که بلند و رو به عام گفته میشد... ناهید! در فلاکس چایی رو بستم و از اشپزخونه بیرون رفتم... انقدر با عشوه راه میرفت که میخواستی بالا بیاری روش... کلاهم که طرح شاد سازی بود با اون ساپورت گل دارش! دختره ی مزخرفی که همیشه باید همه جا باشه و حال منو بگیره. متوجه من شد اما بدون کوچکترین حرفی از کنارم رد شد و رفت بالا. قیافه ی ستاره و مهتاب خیلی گرفته بود... منم دست کمی از اونا نداشتم ولی خوب باز... رفتم کنارشون و گفتم: ((چرا انقدر گرفته ???))

ستاره: میدونی... شاید اگه قرار بود یه همچین عجوزه ای رو یه شب تا صبح تو اتاق تحمل کنی و حرفای گندشو گوش کنی همینطوری میشدی....

مهتاب: توکه اینو نمیشناسی اخه...

در صورتی که هیچ کدومشون اندازه ی من از ناهید ضربه نخورده بودن...

-تنها اومده؟؟

مهتاب: نه خودشو انداخته گردن کسری... ایناهاش خودشم اومد...

برخوردشون با کسری اصلا قابل مقایسه با ناهید نبود...

نیما: عمرا اگه میدونستم میای... منو بین اینا تنها ول کرده بودی... بین یه مشت مرغ و خروس!

محمد زد پس کلش و گفت: ((یه جوری میگه انگار بهش بد گذشته)) کسری زهر خندی زد و جواب سلام بقیه رو هم داد... ارمان توی حیاط داشت اثاثا رو جا میداد تو ماشین. با اومدن ناهید و کسری رفتن به دریا به تاخیر میوفتاد. رفتم حیاط پیشش و گفتم: ((بیا بریم تو الان نمیریم...))

اعصابش دوباره خرد بود...

ارمان: میام حالا

-اخره...

ارمان: گفتم میام حالا!

سرمو تکون دادم و برگشتم به خونه. همه با لباس بیرون و آماده نشسته بودن و از ناهید و کسری سوال میپرسیدن

...

کیوان : تو که گفته بودی نمیای کسری...

ناهید به جای کسری جواب داد : ((بله اما خوب من ازش خواستم ... چون تنها نمیتونستم پیام لطف کرد همراه من اومد ...))

به وضوح کسری میخواست یه مشت بکوبه تو دماغ عملی ناهید !

وقتی دیدن هرچه قدر هم از کسری سوال پرسن ناهید جواب میده دست اخر نیما گفت : ((حالا که نشستیم ایا کسی هست یه چایی به ما بده ؟؟))

-من میریزم

با پریا هردو با هم اینو گفتیم ... با خنده از جام بلند شدم. پریا تعارف میکرد که ناهید گفت : ((نه دیگه ... بالاخره اونی که بیشتر عادت داره باید بریزه))

قلبم وایساد ... نمیتونستم همون وسط خشک زده وایسم. سریع رفتم به آشپزخونه. کسی از قبل ازدواج من و ارمان خبر نداشت اما ناهید واقعا عزمشو جزم کرده بود به همه بگه ... این دشمنی شدیدش با من از کجا نشات میگرفت رو نمیدونستم ... سینی چایی رو بردم هال و پریا از دستم گرفت که تعارف کنه. هیچی دیگه از حرفاشون نمیفهمیدم فقط نگران ابروم بودم که ناهید قصد ریختنشو داشت! دوباره همگی بلند شدیم و رفتیم سمت ماشینا ... ارمان اونجا بود 'حرف ناهیدو شنید' همه چیزم از قبل میدونست اما به روی خودشم نیاورد ...

هوا ابری و نسبتا سرد بود اما تقریبا همه ی مردا به جز کسری و مهرداد تو آب بودن. جای خیلی خلوتی بود و جز ما هیچکس دیگه ای نبود. بقیه ی دخترا دورهم نشسته بودن و حرف میزدن و هر از گاهی از خنده غش میکردن اما من خیلی اروم از جمعشون فاصله گرفتم و نشستم روی صخره ی روبه دریا ... دفتر طراحی رو به روم باز بود و تو فکر بودم. انتهای مدادو گذاشته بودم تو دهنم. ناخوداگاه نمیتونستم حرف ناهید و عکس العمل نشون ندادن ارمان فراموش کنم. چشمم بهش بود و نگاهش میکردم ... همه چیز بیانگر این بود که همیشه و فقط خودمو خسته میکنم ... همیشه با چنگ و دندونم حتی این زندگی رو نگه داشت یا بند کرد ... دلم یه جورایی میخواست اما نمیشد. ارمان دیگه داشت کم کم از اب بیرون میومد. نگاهی بهش انداختم و شروع کردم به کشیدن خطوط اولیه برای کشیدن یه نقاشی دیگه. واقعا کلاسای استاد روان موثر بود. خیلی سریع و ظریف تر میتونستم طراحی کنم. حولشو برداشت و رفت اونطرف ساحل ... نگاهم سمتم نداشت ... مهم نیست ... عادت کرده بودم به بی توجهی هایی که خودش بود ... یعنی حداقل بازی نمیکرد. این موقع ها میشد فهمید خودش ... دیگه اون چیزی که نشون میده هست !

((میشه بینم؟؟؟))

صدای کسری از بغلم باعث شد حواسمو بدم بهش .

-چی رو ؟

کسری: نقاشی هارو

-اها... ..

دفتر و دادم دستش .میخواست بشینه .تا جایی که میشد ازش فاصله گرفتم. قصد نداشتم یک کلمه اضافی هم باهاش حرف بزنم... .. زانو هامو اوردم بالا و چونمو گذاشتم روشن... .. گفت: ((چه حرفه ای))

خیلی ناواضح گفتم :((مرسی))

معلوم بود میخواست سر حرفو باز کنه دوست داشتم بدونم الان حرفش چیه و چی میتونه باشه .الان که دیگه میدونه من زن ارمانم.هرچند

کسری: خوب... ..امم خوش میگذره ؟

-کجا؟

کسری: کلا... ..زندگی

-اره

کسری: دانشگاه ؟

-خوبه

کسری: خوشحالم که به اون چیزی که میخواستی رسیدی

چیزی نگفتم چی میگفتم اصلا؟؟میخواه سر حرفو باز کنه چرتو پرت میگه نگاشم نمیکردم.

کسری: یعنی الان راضیی؟؟

راضی نبودم... ..ولی خوب اصلا خوب نبود به کسی که توی زندگیم نقشی نداره بگم راضیم یا نه این فقط به خودم ربط داشت و ارمان .

-اره

کسری: فکر نمی‌کردم به روز به دختر از بودن با ارمان راضی باشه ... اونم یکی مثل ...

– حواست باشه اون شوهرمه! نمیذارم بهش توهین کنی

کسری: توهین نکردم این به واقعیته ... همه میدونن من به عمر رفیقش بودم ...

– اره الانم پای اون به عمر رفاقت داری اینطوری پیش زنش خرابش میکنی؟؟؟

کسری: هه میدونی ...

یه نفر دستمو گرفت و تو به حرکت بلندم کرد. ارمان بود. بعدم بدون اینکه حرفی بزنه کشوندم بغل خودش. دستشو گذاشت پشت کمرم و با راه رفتنش منم به جورایی مجبور به همراهی میکرد. از دستش عصبانی بودم اما چون حتم داشتم الان نگاه کسری دنبالمونه هیچ کاری نکردم. حداقل واسه اینکه حرف خودمو رد نکنم.

– کجا میبریم ؟

هیچی نگفت. کلی راه رفت و منم به اجبار دنبالش ... وقتی قشنگ مطمئن شدم دیگه تو دیدرس کسی نیستیم سعی کردم دستشو از دور کمرم باز کنم. اما محکم تر فشارش داد.

– اروم بگیر ... ولم کن بابا کجا داری میری منم دنبال خودت میکشونی؟ ولم کن میخوام برم پیش بقیه !

باد داشت شدت میگرفت. موهایش هنوز خیس بود. یقین داشتم سرما میخورد تو این هوا. کلا ساحل بکر و کشف نشده ای بود. اصلا ادم توش پیدا نمیکردی. هرچه قدر تقلا کردم نتونستم دستشو باز کنم. دوباره رسیدیم به ساحل شنی. دستشو از دورم باز کرد گذاشت روی حفت شونه هامو گفت: ((بشین همین جا))

– الان که چی؟؟ بشینم که چی بشه؟؟؟

ارمان: نشسته بودی اونجا که چی بشه ؟

– میخوام برم پیش بقیه .

از جام بلند شدم که دوباره محکم دستشو گذاشت رو شونم و مانع شد.

ارمان : بقیه هم کار خاصی نمیکنن

ای خدا عجب زبون نفهمی افریدی ...

– حوصلم سر میره

ارمان : بین اونورم دقیقا همینطوری نشسته بودی پس حرف زن

-اونجا هم حوصلم سر میرفت

ارمان : پس کلا همینه مشکل از خودته

با کمی فاصله نشست کنارم .

ارمان : خوب من سر اخر حرفا رسیدم قبلش چی میگفتین؟

-سر کجا رسیدی؟؟؟

ارمان : سر اونجایی که رفیق شفیق و وفادارم گفت فکر نمیکردم کسی بتونه با ارمان بسازه و این شر و ورا

-خوب چیزی رو از دست ندادی پرسیده بود الان راضی همین !بعدم یه جوری به مسخره میگی رفیق شفیق و وفادار که انگار خودت دیگه هرچی مرام و معرفت بودو خرجش کردی

ارمان : معلومه که اینکارو کردم.اینکه نذاشتم به تو برسه خودش کلی معرفته!

اونقدر عصبانی شدم که سرخ شدن صورتمو میتونستم حس کنم .

-جدا؟؟؟اوه ولی این مرام و معرفت شدیدت بدجور بیچارش کرده ...اینکه اون دختره خودشو اویزون کنه بهش خیلی خوشبخت میشه؟؟؟

ارمان:چیه سنگشو به سینه میزنی ...بدت نمیومد الان بااون باشی لابد؟؟

-چرا که نه !هم زندگی به کام خودم تلخ نمیشد و اینطوری خون دل نمیخوردم هم ایندفعه اون معرفتو در حق تو به اتمام میرسوند و نمیداشت بدبخت شی!

در حالیکه نگاهش لبریز از خشم بودو داشتم قالب تهی میکردم گفت:((به خدا قسم اگه تو اوج داغی قول نداده بودم دست روت بلند نکنم الان یه جووری بهت میزدم که یادت بمونه جلوی شوهرت نباید راجع به بودن با یکی دیگه حرف بزنی!))

ولی عجیب دل و جرات بحث کردن باهاشو پیدا کرده بودم .

-هه آقای شوهر نه که تو خیلی مردی و رو همه ی قولات وایمیسی ...ده آخه نامرد تو ...

یه جوری خوابوند تو صورتم که اگه یکی بهم میگفت الان نصف صورتت رفته بی شک باور میکردم ...

ارمان : بیا اینم یه قول مردونه ی دیگه ! تو رو اصلا نمیشه باهات مثل ادم حرف زد اصلا نمیشه!

صورتتم سر شده بود . حس میکردم حتی نمیتونم جوابشو بدم ... به سختی اشکمو کنترل کردم و با بغض و صدای بلند گفتم : ((اخره تو ادمی حیوون؟؟؟ تو بلدی اصلا مثل ادم کاری روبکنی؟؟؟))

ارمان : ببین سارا یکی دیگه میزنم دکوراسیون اونور صورتم جور شه ها ..

باز اومدم یه جواب دیگه بهش بدم که گوشیش زنگ خورد. از روی شنای ساحل بلند شد و در حالی که راه میرفت گوشیشو جواب داد ... چونم میلرزید ... نگاهمو دوختم به دریا و تو یه لحظه تصمیم گرفتم. از جام بلند شدم و با قدمای سریع راه افتادم سمت آب ... باد شدت گرفته بود و شالم از سرم افتاد و لباسام به عقب کشیده میشدن ... برگشتم عقب و برای آخرین بار نگاهی به ارمان انداختم ... هنوز داشت راه میرفت و حرف میزد ... خداحافظ شوهر حیوون صفت من ! خداحافظ رفیق بامرام ملت ... خداحافظ دست سنگین و بزرگش ... خداحافظ زبون تلخ و گزندش ... خداحافظ ...

دوباره رومو برگردوندم ... آب خیلی خیلی سرد بود و تو لحظه ی اول شوک زده شدم اما بعد خیلی عادی شد و به راه رفتن ادامه دادم ... برو برو افرین ... حالا آب میرسه به کمرم ... برو برو ... چیزی نمونده سریع تر ... آب وحشی شده بود ... یه کم ترسیده بودم ... یه لحظه وایسادم و خواستم برگردم ... من داشتم چیکار میکردم؟؟؟ یه قدم دیگه برداشتم ... صدای عربده ی ارمان به گوشم رسید اما از دور ... برگشتم سمتش ... من داشتم چیکار میکردم ... دیدم که داره با آخرین سرعت ممکن میاد سمت آب ... باید برمیشتم یا میرفتم ... تو همون حس و حالم یه قدم به جلو برداشتم که زیر پام خالی شد ...

همیشه ی خدا برام سوال بود که الی چطوری مرد ... چطوری اونقدر سریع گم شد و مرد؟؟ مگه چه قدر تونسته بود دور شه؟؟ اما دریای شمال قشنگ همینه ... شاید عمق زیاد نباشه اما پر از چاله و حفرست ... از بچگی هر قدر هم که زور زده بودم شنا یاد نگرفته بودم ... نه میتونستم نفس بکشم و نه میتونستم بیخیال نفس کشیدن باشم ... میمردم ... اما واقعا مرگ سختی بود ... تقلا میکردم اما به جایی نمیرسید ... اصلا بهش نمیومد که اونقدر عمق داشته باشه ... دریا طوفانی شده بود و شدت ضربه هارو رو بدنم حس میکردم که مثل شلاق فرو میومدن ... دیگه داشت تموم میشد ... به خاطر بیماریم نفسم از بقیه کمتر هم بود و زودتر تموم میشد ... کاش خدا میبخشید ... کاش این یکی رو میبخشید ... میخواستم برگردم ... خدایا من واقعا تو لحظه ی اخر میخواستم برگردم ... دیگه کم کم داشت سختی نفس پیدا نکردن و هی اب خوردن و اب خوردن و تقلا کردن تموم میشد ... دیگه کم کم داشتم شل میشدم و ضربه های موجو بیشتر از قبل حس میکردم ... خلا شاید همین جا و حسی بود که من درگیرش شدم ... اما فهمیدم که بدن بی جسم توسط یه جسم دیگه کشیده میشه ... اما فشار اب اونقدر زیاد بود که دیگه هیچی نفهمیدم ...

فقط میدونم اون لحظه ها خیلی بد بود ... خیلی خیلی عذاب اور و سخت ! یعنی وقتی که صدای ارمانو شنیدم روحم خیلی خوشحال شد که دیگه لازم نیست توی اون فضای مزخرف باشه ... استخون سینم درد میگرفت اما بازم بهتر از فشار زیر دریا بود ...

ارمان تند تند حرف میزد: ((پاشو پاشو... بلند شو دختر... بلند شو... نفس بکش افرین... بده بیرون این لعنتیارو...)) بار چندمی بود که اسپری رو فشار میداد توی دهنم... حالا دیگه به سرفه افتاده بودم... دست از ضربه وارد کردن به قفسه ی سینم برداشت و درحالی که خودشم نفس نفس میزد گفت: ((خدایا دمت گرم... خدایا مرسی... خدایا جبران میکنم...))

به پشت افتادم و اونقدر سرفه کردم تا باقی مونده ی اب توی معدمو هم بالا بیارم... ارمان طاق باز افتاد روی شنای دریا که کم کم داشتن از بارون خیس خیس میشدن... صدای نفسای تند ارمانو میشنیدم... برگشتم به معجزه بود... فشارم به شدت پایین اومده بود و هنوز بدنم لرز داشت... سرمای هوا تا مغز استخونمو میسوزوند... کیلیسم دیگه به سرم نبود اما شالم دور گردنم پیچیده شده بود... موهامو دور انگشتم حلقه کردم... حالا ما با این وضع چجوی میرفتیم پیش بقیه... خواستم بشینم اما اصلا جون نداشتم... در نهایت منم دوباره طاق باز افتادم روی ساحل... جای بسی خوشحالی داشت که کسی اونجا نبود! حالا دیگه نوبتی دوتا سرفه من به سرفه ارمان... دوتا من یکی ارمان... خیس افتاده بودیم روی ساحل و هرچی شن و ماسه بود چسبیده بود بهمون... از اون طرف بارونم داشت شدت میگرفت و به سینه پهلوی رو شاخش بود... ارمان بدون اینکه چیزی بگه بلند شد... همه جونمو گذاشتم و نیم خیز شدم اما دوباره وارفتم... اونقدر فشارم افتاده بود که فقط با سرم راه میوفتادم... ارمان زیر کمرمو گرفت و بلندم کرد... انگاری که جنازه بلند کرده باشه... سرم روی گردنم لق میخورد... پسر ولی عجب منظره ای بود از دور اگه کسی میدید... به پسر قد بلند سرتاپا خیس که به دختر کم جونو بلند کرده... سر دختره هی از اینور به اونور لق میخوره و موهام همینطور... اگه با این وضع میرفتیم پیش بقیه حسابی ابروریزی میشد... دیگه کم کم داشتم گردن دردم میگرفتم که با ارنجش سرمو آورد بالا که اینطوری لق نخوره... زیر لبی حرف میزد و منم هیچی نمیفهمیدم از حرفاش... منتظر هجوم بقیه و سوالا و حرفاشون بودم اما هیچکدوم این اتفاقا نیوفتاد فقط در ماشینو باز کرد و منو خوابوند عقب ماشین... اخیش... گرما چه قدر حس خوبیه... صدای باز و بسته شدن در عقبو میشنیدم و بعد پتویی که انداخت رومو درو بست... چشام گرم شد و رو هم افتاد...

اونقدر خوابم سنگین نبود که بامو هام و برن و نفهمم... سعی عجیبی داشت به جوری با کیلیسمی که نمیدونم از کجا گیر آورده بودمو هامو جمع کنه... اگه میتونستم حتما کمکش میکردم اما تکنون دادن زبونم هم برام کار سختی بود.

ارمان: لعنتی چه قدر موه... نمیشه که... اه...

ولی بالاخره تونست... سرمو بلند کرد و شال خشکی رو که بازم حتی نمیدونستم از کجا آورده انداخت روی سرم و دوباره بلندم کرد... از فضای سفیدی که واردش میشدیم میشد فهمید اوردتم درمانگاه...

تا وصل شدن سرم دوباره از فرصت استفاده کردم و خوابیدم...

با صدای پرستار دوباره چشم باز کردم... حالم چه قدر بهتر شده بود!

((اینطوری با این لباسای خیس یه مرض دیگه هم میگیری هااا... کو این شوهرت؟؟))

با چشمم دنبال ارمان گشتم. نبود... نکنه رفته و منو همینجا ول کرده به امون خدا؟؟؟ پرستار میومد که سرمو از دستم جدا کنه.

پرستار((اووف خدا صبرت بده چجوری با این ته خیار سر میکنی ...))

با تعجب گفتم:((چرا؟؟؟))

پرستار:((خواب بودی ندیدی چیکار داشت میکرد... هی میگه خانوم اینجا شما دکتر ندارین؟؟ میگم چرا اقا میگه یکیشون نمیتونه یه دقیقه بیاد بالاسر زن من؟؟ میگم اقا خانوم شما فقط فشارش افتاده با یه سرم کارش راه میوفته میه این نمیتونه حرف بزنه میگم اقا خوب فشارش افتاده بهش سرم وصل کردم حالش خوب میشه خلاصه که ...))

صدای ارمان از پشت سرش اومد... ((الان سرم تموم شده یعنی حالش درسته دیگه؟؟؟)) قیافه ی پرستاره دیدنی بود. برگشت سمتش و گفت:((بله... فقط لباساشو باید عوض ...))

ارمان:بله خودم میدونم ...

خودشم لباساشو عوض کرده بود... لباسای خودش نبود ولی عجب سرعتی داشته پس تو خرید! یه کیسه ی دیگه هم دستش بود. پرستار رفت و من پنبه رو بعد از اینکه کمی فشار دادم از دستم جدا کردم. درمانگاه کوچیکی بود و اتاقای مریضا رو با پرده از هم جدا کرده بودن... اتاق که نه... یه فضای کوچیک سه در چهار. کیسه ی لباسارو گذاشت کنارم و گفت:((بردار تنت کن))

اخماش تو هم بود... نمیدونستم.. واقعانمیدونستم الان من باید اخم کنم یا اون... من باید تلخ باشم یا اون... چون هم من تقصیر داشتم و هم... اون!

دستمو کمی مالش دادم و با اون یکی دستم کیسه ی لباسامو برداشتم. پاهامو از تخت اویزون کردم و پشت به ارمان شلوارمو عوض کردم. دکمه های مانتوی تاما خیسمو باز کردم و درش اوردم. از حضورش تواتاق معذب بودم... نمیتونستم با این قضیه کنار بیام. هنوزم یه حریمی بود. دستمو گرفته بودم به پایین تی شرتم و با یه حالت زاری پاهامو تگون میدادم.

ارمان:بجنب دیگه

-نمیتونم...

ارمان: چته که نمیتونی دیگه؟؟؟

–میشه بری از اتاق بیرون؟؟؟

با کلی التماس و خواهش اینو بهش گفتم اما فقط خیلی عصبانی گفت: ((پوش بریم یا لا همین الان همین جا!!))

–پس اصلاً تی شرتمو عوض نمیکنم روش مانتو میپوشم!

با دوتا قدم بلند خودشو رسوند بهم. در کمال ناباوری باز دوباره تو یه حرکت تی شرتمو از تنم دراورد و همونطور که اخماش توهم بود مارک لباس جدید رو کند... همه ی این کارا رو خیلی سریع انجام میداد و من هنوز تو شک بودم... لباسو آورد جلو تنم که یهو دهنش وا شد... با تعجب گفت: ((اینا دیگه چین؟؟؟))

رد نگاهشو رو بدنم گرفتم... همه جونم کبود شده بود. اصلاً از اینکه منو تو اون وضع ببینه خوشم نمیومد. لباسو وحشی و سریع ازش گرفتم و تنم کردم. لبه ی لباسو بالا داد و گفت: ((وایسا ببینم اونا چی بودن؟؟ از کی کتک خوردی تو؟؟ بذار برم بگم یه دکتری...))

–هیچ ادم احمقی برای چندتا کبودی نمیره پیش دکتر!

ارمان: چند تا کبودی؟؟؟؟ کلاً یه وجب جای سالم پیدا میکردی تو بدنت؟؟

–همش تقصیر توه

از تخت پایین اومدم و مانتویی که توی کیسه بود رو بیرون اوردم... خیلی هم قشنگ و خوشرنگ بود.

ارمان: لابد میخوای بگی من زدمت؟؟ میخوای بگی اینا اثرات یه ماه پیشه و هنوز جاش نرفته؟؟

–اونا که واقعا هنوزم هست! ولی نه اینا تازست

ارمان: خوب یعنی چی جای چیه؟؟

–جای آبه! موج دریا...

ارمان: احمق بالفطره! به هیچی فکر نمیکنه فقط همون کاریو میکنه که تو لحظه دلش میخواد...

–تقصیر توه

ارمان: بیشعوری توام تقصیر منه؟؟

–من بیشعور نیستم توی... توی... اصن تو اگه اونجوری نمیزدی زیر قولا و تو گوشم منم نمیرفتم که خودکشی کنم.

ارمان :من چی ها؟؟؟

-هیچی

ارمان :اره دیگه جرات نداری چیزی بگی ... حداقل دیگه زبونت کوتاه میشه میفهمی نتیجه ی بی احترامی به من همینه ...

-واقعا اگه میمردم اصلا ناراحت نمیشدم

ارمان : فکر کردی واسه من فرقی داشت ؟؟؟ فقط نمیخواستم بقیه بگن رفته بود با یه دختر روانی ازدواج کرده بود که اخرم زد به دریا و خودشو کشت

دکمه ی های مانتومو بستم و شالو هم از توی کیسه دراوردم و دوباره برگشتم تو صورتش ... این دعاها تمومی نداشت .

-البته امیدوارم قلبش ذکر کنی که این دختر روانیو چطوری گولش زدی و روانیش کردی

ارمان :دیگه زیادی داری حرف میزنی امروزم به اندازه ی کافی زحمتت رو دوشم بود برو بیرون یالا ما غیظ بهش نگاه کردم و با قدمای تند و محکم از اتاق بیرون رفتم .

در ماشینو با بیشترین شتاب ممکن بهم کوبیدم تا نشست تو ماشین سرم داد زد :((چه خبرته ؟؟؟ مگه در طویلس ((؟؟

-فرق زیادی هم نداره

ارمان : ولی اگه تو توش نباشی قطعاً خیلی فرق میکنه !

دستمو بردم سمت دستگیره ی در ماشین که فکرمو خوند و قفل مرکزی رو زد .

صدای ((هه)) ی پوزخندشو بلند کرد و شوت گاااز سمت ویلا

آینه ی ماشینو پایین اوردم و نگاهی به صورتم انداختم . آی الهی دستت بشکنه پسر ... کاملاً یه طرف صورتم کبود کبود شده بود ... حالا جاهای دیگه رو کسی نمیدید ولی این خیلی تابلو بود !

-الهی دستت بشکنه

همچین غلیظ اینو گفتم که برگشت گفتم :((بله ؟؟؟))

–گفتم الهی دستت بشکنه

ارمان : تو نمیخواهی ادب شی نه ???

–ببین صورتمو چیکار کردی!

ارمان : اصلا مهم نیست بلایی که خودت سر خودت آوردی بدتر بود

–خوب من الان جواب بقیه رو چی بدم ...

ارمان :میگی من یه دیوونم خودزنی میکنم

–نه راستشو میگم میگم اثر هنریه رفیقگونه

با اخم برگشت سمتم گفت :((سارا نذار خدایی دکوراسیونتو کن فیکون کنما!!!))

–اشکالی نداره بازم میگم اثر هنریه رفیقگونه

ارمان : نه ایندفعه اگه کاری هم کردم برت میگردونم تهران میندازمت تو یه تاریکی درم روت میبندم تا اثر هنریم جهانی شه قشنگ

–دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ... من خیلی وقته اب از سرم گذشته .

رومو برگردوندم سمت پنجره ی کناریم و کشیدمش پایین .گلم خیلی درد میکرد و صدامم خش دار شده بود .با همون صدای خش دار و گله مند گفتم :((خب الان بریم اونجا پیرسن صورتت ..))

ارمان : میگی خوردی زمین

–رو شن خوردم زمین کبود شده ???

ارمان :دیگه کسی به اوناش فکر نمیکنه ... میتونی اصلا جواب ندی !

–برو بابا

ارمان : من جات بودم بهتر از این حرف میزدم ...یه کم نمک شناس باش !همین دوساعت پیش کلی راه رو کول و تو بغلم بودی ... تازه قبلشم که کلی آب رفت تو حلق و معدمون به خاطر حماقتای خانوم ... تازه کلی هم رفتم پول لباس دادم ...

–همه ی اینایی که داری میگی وظیفه بود

ارمان : نه تو مثل اینکه نمیخواهی ادم شی همچنان !

یهو با سرعت وحشتناکی زد بغل خیابون .داشتم سکنه میکردم ...کمر بندشو باز کرد برگشت تکیه شو داد به در ماشین و گفت :((یه بار دیگه حرفتو تکرار کن))

با اینکه ترسیده بودم اما اصلاً نمیخواستم کم بیارم ...

-گفتم همه ی اینایی که میگی وظیفه بود

ارمان :وظیفه ...وظیفه ...خوب اونوقت چرا وظیفم بود ???

-چون بخوای نخوای من زنتم بایدم همه ی اینکارارو میکردی !هرچند اگه نمیومدی تو دریا واسه منم بهتر بود

ارمان :خب ...پس چون زنی وظیفم بود دیگه ???

سرمو تگون دادم و گفتم :((دقیقا))

ارمان : خعله خوب ...خودت گفتی خودتم خواستی دیگه ...

در ماشینو باز کرد و رفت بیرون ...از تو اینه ی جلوی ماشین دیدم که داره میاد اینطرف ماشین...تپش قلب داشتم شددید...در سمتو باز کرد و دستمو کشید و از ماشین کشیدم بیرون ...

-چیکار میکنی ???

در عقبو باز کرد و پرتم کرد رو صندلی

-باتوام ...چیکار داری ...

مجال حرف زدن بهم نداد .بعد از اینکه در جلو رو بست اومد عقب و تو یه حرکت غیر منتظره روم خیمه زد ...قلبم داشت قفسه ی سینمو میشکافت ...

-چرا ...این ...طوری ...

ارمان : من یه وظایفی دارم دیگه نه ???خوب ...تو چی ...تو هیچ وظیفه ای نداری ???چرا عزیزم ...میخوام با وظایفت آشنات کنم ...

-ارمان ...تو ...ماشینیم من ...ارمان بلند شو از روم ...

ارمان :شیشه ها دودیه ...دودی مشتی هم هست

نگاهی به شیشه ها انداختم .با دستم به سینش فشار اوردم که از روم بلند شه اما فایده ای نداشت.

ارمان :همین الان الانم میخوام یکی از وظایفتو بهت یادآوری کنم ...خوب؟؟مشکلی که نیست ...وظیفته دیگه ...

نفسم به سختی بالا میومد

-ارمان ...پاشو ...نفسم ...گرفت

ارمان :اشکال نداره ...بازش میکنیم ...

-ارمان شوخی نکن ...بسه نفسم ..

ارمان : من اصلا قیافم به اونایی که شوخی دارن نمیخوره ...خودتو آماده کن من این چیزا حالیم نیس وظیفته دیگه!

-تو گفته بودی...هیچوقت ...

لایه ای از اشک جلوی دیدمو گرفته بود ...اونقدر بغض داشتم که صدام در نمیومد .

ارمان : اونا مال قبلا بود ...توام که میدونی من اساسا چون خیلی نامردم رو حرفمم وانمیسم ...شالمو از سرم باز کرد و خیلی خبیثانه زل زد بهم ...یه جوری قالب تهی کرده بودم که نگو ...فکم میلرزید و صدای دندونام بلند شده بود .بدون کوچکتترین توجهی به همه ی اینا دکمه های پیرهنشو باز کرد ...صدای ماشینا کم شده بود .کلا خیابون خلوتی بود ...

ارمان: خوب ...چرا ساکتی؟؟؟با زبونت کاری ندارم|| راحت باش ...بلبل زبونی کن ...جواب بده ...افرین دختر خوب !

دستشو آورد سمت مانتوم که جفت مانتومو قفل کردم روش .تو یه حرکت و خیلی عادی دستامو کنار زد و دکمه های مانتومو باز کرد.من از این صحنه ها خاطره های زیاد و خیلی مزخرفی داشتم ...اولین قطره ی اشکم با سرعت از گونه ام سر خورد پایین ...

-ارمان ...توروخدا نکن ...

ارمان : خدا خودش گفته ...هیچ مشکلی هم از نظرش نیست ...شما هم داری وظیففتو انجام میدی ... منم که گناه نمیکنم ...زمنی دیگه بالاخره

چشماس لحظه به لحظه وحشی تر و پست فطرتانه تر میشد... چه قدر ازش میترسیدم... نفسم خیلی سنگین شده بود...

ارمان: این بازیارو در نیار... من که دیگه میدونم هیچیت نیست...

دیدم که دستش رفت سمت کمر بندش و بعد جلوی چشم سیاهی رفت و نفسم تقریباً میشه گفت تموم شد... بدنمو با دستاش تگون میداد... نمیتونستم هیچ کاری بکنم... دوباره اسپری عزیز و نجات بخشم بود که به دادم رسید... صندلی راننده رو کاملاً خم کرده بود و خودشو به زور جا داده بود کف ماشین... تونستم چشممو باز کنم. از روی صندلی بلند شدم و نشستم. هنوزم فکم میلرزید... همه ی خاطرات بدی که داشتم از جلوی چشم رد میشدن... خاطره های بدی که ادم بدشون شده بود یه نفر که قیافه ی ارمانو داشت... راوی شده بود ارمان، مشاعی شده بود ارمان، شهاب شده بود ارمان... همه ارمان بودن... یه آن تصورم این بود که نشستم روبه روی یه گرگ درنده... خودمو رسوندم به دستگیره ی در و از ماشین بیرون زدم و بلافاصله شروع کردم به دویدن... دکمه های مانتوم باز بود و دو طرف شالمو تو دستم گرفته بودم و میدویدم... باز دوباره افتاده بود دنبال... ایندفعه واقعا سریع میدویدم... حس میکردم هیچکس به گرد پامم نمیرسه... بلند داد میزد: ((صبر کن سارا... وایسا کاریت ندارم... وایسا گفتم)) اما تا جایی که میتونستم میدویدم... برام مهم نبود میرسم به کجا و کی و چی... فقط میخواستم پیش ارمان نباشم... کم کم دوباره نفسم به شماره افتاده بود و پاهام کم جون... کلا ادم فشار پایین و بی بنیه ای بودم... زانو هام سست شدن و بعد خم... میخواستم حتی شده رو زمین بخزم ولی فقط فرار کنم و برم... هق هق کنان افتاده بودم رو زمین و سعی داشتم بلند شم که متاسفانه ارمان دوباره بهم رسید... تا خواست بهم دست بزنه جیغم رفت هوا: ((به من دست نزن عوضی هوسباز به من دست نزن کثافت... به من دست نزن... تو گفته بودی کاری نداری... گفته بودی هیچ کاری باهام نداری... این بود هیچ کاری نداشتنت؟؟؟ همه تنم پره از جا دستت... یه شب اروم نمیتونم بخوابم... دیوونه شدم... الانم که... تو چطوری میتونی؟؟؟ چطور میتونی وقتی نه دلت باهامه نه ازم خوشم میاد نه قبولم داری... چطور میتونی وقتی ازت مثل سگ میترسم اینطوری بیای جلو؟؟؟ تو چرا اینطوری؟؟؟ چرا هیچ پوءن مثبتی نداری که دلمو بهش خوش کنم... چرا؟؟؟))

الان که فکرشو میکنم میبینم واقعا خیلی خوبه که خیابون خلوت بود چون اصلا تصویر خوبی نداشت...

زانو هامو جمع کردم تو بغلم و سرمو گذاشتم روشن... کی قرار بود تموم شه این بازیای؟؟؟

-من خودم اون ناهید لجنو به عقد کسری درمیارم... خودم! اصلا خودم خطبشونو میخونم... به دست و پای کسری میوفتم میگم بره اون دختره ی ترشیده رو بگیره... من خودم...

ارمان: انقدر جیغ جیغ نکن دیوانه! حنجره نمونده واست! بسه دیگه

-بس نیست! به جهنم بذار پاره شه... بذار از بین بره من دیگه نمیتونم.. آقا من کم اوردم دیگه نمیتونم تورو نگاتم بکنم... واقعا نمیتونم... تو از راوی هم واسم پست تری!

اینو که گفتم دهنش باز موند... هی میخواست یه چیزی بگه اما انگار نمیتونست... نمیدونم شاید حرف خیلی سنگینی بود براش...

-من یعنی باید ۳ ماه دیگه یا بیشتر تورو تحمل کنم؟؟؟ عمرا... نمیتونم... خدایا نمیتونم... خدایا... خدایا دیوونه شدم...

نمیخواستم به قیافش نگاه کنم... اصلا نمیتونستم... دکمه های لباس اونم باز بود...

اومد جلو دستشو سمتم دراز کرد و گفت: ((بلند شو از رو زمین))

-چرا نداشتی ظهر خلاص شم؟؟؟

ارمان: بلند شو

-چرا نداشتی بمیرم راحت شم؟؟؟

ارمان: سارا ببین... یا بلند شو... یا همینجا سرمو میکوبم به همین زمین دیگه همه ی این ماجراها ختم به خیر شه... بلند میشی یا نه؟؟؟

دستشو پس زدم و بلند شدم... اروم راه میرفتم که ازم بزنه جلو ولی اصلا قصد اینکارو نداشت. نشست تو جای راننده و منتظر بود بشینم. در عقبو باز کردم و نشستم... شیشه ی ماشینو پایین کشید و راه افتاد.. ارنجشو گذاشته بود رو شیشه ی ماشین و ژست خیلی متفکرانه ای هم گرفته بود. بالاخره به ویلا رسیدیم... ساعت دیگه ۹ و نیم شب بود. خیلی خسته بودم و فقط میخواستم برم تو رخت خواب. وارد ویلا هم که شدیم با فاصله ازش حرکت میکردم. خدا میدونست قیافم چه شاهکاری شده بود دیگه... نصفش که کبود بود و کلی هم که گریه کرده بودمو... صدامم که در نمیومد! فقط همه ی فکر و ذکرم این بود که جواب بقیه رو چی بدم... وارد ویلا که شدیم فقط صدای ناهید میومد. نگاهی کلی به ویلا انداختم. ناهید که داشت با تلفن حرف میزد و کسری هم روبه روی تلویزیون بود. خداروشکر کس دیگه ای نبود... سریع رفتم به اتاقمونو جامو انداختم روی زمین و با همون لباسا هم افتادم رو رخت خوابا... حتی قدرت فکر کردن هم نداشتم. پلکام تازه گرم شده بود که صدای در نشون از اومدن ارمان میداد. بی توجه بهش سعی کردم دوباره بخوابم... بالشتی رو انداخت روی زمین کنارم. مثل فنر پریدم و بدون نگاه و هیچ حرفی رفتم روی تخت. حتی شالمم برنداشته بودم.... خیلی داغون بودم خیلی! بهم چیزی نگفت... اونم مثل من دیگه حوصله ی جرو بحث نداشت. دیگه واسه اون شب خیلی بس بود.

سه ساعتی میشد خوابیده بودم که با صدای داد یه نفر از خواب پریدم ..خودمو به پنجره ی اتاق رسوندم ...کسری یقه ی ارمانو گرفته بود و سرش داد میزد ...اولش اونقدر گیج خواب بودم که چیزی از حرفاشون نمیفهمیدم اما بعدش موضوع جالب هم شد ...

کسری : تو میدونستی ..توی اشغال همه چیو میدونستی ... فکر میکردم رفیقمی اومدم همه چیو بهت گفتم ...تو حس منو میدونستی و رفتی باهاش ...حتی بهم مجال ندادی بهش بگم ...ارمان گل تو از چیه؟؟؟تف به ذاتت ...تف به رفاقتت ...لعنت به تو و همه ی ادعاهات ...تو به جز ادعا هیچی نیستی هیچی ...

ارمان هیچی نمیگفت ...حتی روشم کرده بود طرف دیگه و یقش توی دست کسری بود .

کسری: به من نگاه کن ...نگاه کن ...چیه؟؟؟چرا دیگه هیچی نمیگی؟؟؟الان وقتشه بگو ...بگو ببینم اصلا حرفی داری؟؟؟خب ایه چرا؟؟؟چرا پست فطرت اینکارو کردی؟؟؟اصلا میدونی چی به من گذشت؟؟؟معلومه که نمیدونی...اصلا مگه میشه با اون باشی و فکرت پی این چیزا هم باشه ..

اخی ..این بچه فکر میکرد الان ارمان و من چه عشق و حالی داریم..

کسری:تو سحرش کردی...من تازه داشتم شرایطشو پیدا میکردم بهش نزدیک شم

سریع از پله ها پایین رفتم و خودمو به حیاط رسوندم ...نمیتونستم این صحنه رو ببینم ...اصلا برام توصیف نشده بود کسری یقه ی ارمانو بگیره و سرش داد بزنه ...دویدم تو حیاط و گفتم :((چیکار داری میکنی؟؟))با چند ثانیه تعلل یقشو ول کرد .

-برای چی سرش داد میزنی اینطوری؟؟؟مگه خلاف شرع کرده؟؟من نمیتونستم با هیچکس به جز ارمان ازدواج کنم ...اینو بدون آقا کسری !شمام هیچوقت برای من بیشتر از یه استاد ،مربی یا اینا نبودی ...کسی هم حق نداره جلوی من سر شوهرم داد بزنه ...

اخمای کسری رفت تو هم ...برگشت دستشو گذاشت رو سینه ی ارمان و بهش اروم یه چیزی گفت ...بعدم رفت از توی ویلا ساک و سویچشو برداشت و رفت ...شاید این برخورد خوبی نبود با کسی که از درد نرسیدن به من اینطوری شده ولی باید هرطور شده فکرشو از خودم دور میکردم ...

ارمان یقشو صاف کرد ،یه دستشو کرد تو جیبش و اومد سمتم ((خیلی با این حرکتت حال کردم ...))

-میدونی؟

ارمان :چیو؟؟

–منم شدم شبیه تو ... دیگه اون چیزی که نشون میدم نیستم ... فقط میخوام کمک کنم این بازی هرچه زودتر تموم شه همین ... همه حرفام شده دروغ محض !

ناهید از ویلا بیرون اومد و گفت : ((چه خبر شده بود؟؟ کسری کجا رفت ؟؟؟))

و به طور هماهنگ نه من نه ارمان جوابشو ندادیم ...

قبل از اینکه بقیه برگردن ویلا ارمان گفت وسایلو جمع کنم بریم . واسه خودمم بهتر بود و حداقل با این قیافه نمیدیدنم . یه زنگ به محمد زد و گفت که من حالم بد شده و بهتره زودتر برگردیم . وسط راه گوشیشو خاموش کرد و انداخت تو داشبورد . از قصد رفته بودم نشسته بودم صندلی عقب ... سکوت مزخرفی حاکم بود . هرازگاهی نگاهمون تو آینه با هم گره میخورد و خیلی بی تفاوت برمیگشت ... راضی نبودم اما از دعوا و کلکل یه کم بهتر بود . دیگه کم کم نگاهش کلافه و عصبی میشد . هیچوقت نمیتونست اروم بگیره ... همش عصبی میشد و کلافه ...

منم همینطوری شده بودم . بعد از گذشت یه ربع زد کنار و دستشو کرد لابه لای موهاش ... از تو آینه بهم نگاه کرد و با صدای خیلی ارومی گفت : ((بیا جلو))

چشممو ازش برگردوندم .

ارمان : بیا جلو

نگاش نکردم ..

ارمان : تا نیای جلو راه نمیوفتم .

دستم به سینه گرفتم و همونطور تخس به بیرون خیره شدم ... قشنگ نیم ساعت همونجا وایساده بودیم و هیچکدوممون هم از موضع خودمو دست بردار نبودیم .

دیگه کم کم داشتم دیوونه میشدم ... ساعت ۴ صبح بود و ما همونطوری کنار جاده بودیم .

بالاخره از خر شیطان پایین اومدم و رفتم جلو . اما بازم حرکت نکرد . نمیخواستم باهاش حرف بزنم .

ارمان : نمیتونم رانندگی کنم ...

از گوشه ی چشمم بهش نگاه کردم .

ارمان : یه چیزی نمیداره هیچ کاری بکنم ...

تمام گوش شده بودم ...

ارمان : میدونی ...هیچوقت فکرشم نمیکردم کسری یه روزی باهام اینطوری تا کنه ...کسری هم فکر نمیکرد من یه روز اینطوری بهش نارو بزنم ...خیلی وضعیتم سگی شده ...جدی میگم .

هیچوقت حتی به مخیلم هم خطور نکرده بود که یه روزی ارمان بخواد پیشم درد دل کنه ...اصلا ارمان درد دل کنه !

ارمان : ببین ...یعنی خیلی هچله ...بدترین موقعیتای زندگیم اینطوری نبود که ...کسری بیاد سر من داد بزنه ؟؟؟یقمو بگیره ؟؟؟من ...پووف ...من اصلا فکر نمیکردم انقدر این بشر جدیه ...من گفتم بابا یه چیش شده دیگه ...اصلا دیوونه شده والا فازش فازش لاواستوری نبود کسری ...ببین من ...هنگم اصلا ...فکر میکردم این ساده ترین کاریه که ناهید ازم میتونه بخواد ...ولی همه چیو باختم ..

پسر عجب چیزی بود ...فاجعه ی قرن ...کسری ...اصن ...

سرمو گذاشتم رو پشתי صندلی ...میخواستم هیچی نگم .دوست داشتم حرف بزنه ...دوست داشتم بشنوم از چی اذیت شده ،از چی خوشحاله ...چشه ؟؟حسش چیه ...فازش چیه ...اما دیگه هیچی نگفت .فقط هی موهاشو بهم میریخت و نفسشو با صدا میداد بیرون ...نمیدونستم باید دلم برای ارمان بسوزه یا برای کسری یا برای خودم ..

-این دین ناهید ...اون چیزی که انقدر مهم بود که به خاطرش زندگی ۳ نفر که خودت یکیشون بودیو داغون کنی ...واقعا چی بود ؟؟؟

به نظرم رسیده بود بهترین وقت حرف کشیدن از زیر زبونشه ...من باید میفهمیدم !

ارمان :برای چی میخوای بدونی ؟؟

-عامل اصلی بدبختیمو هم ...نباید بدونم ؟؟

ارمان : من انقدرم دیگه نیستم ...تو کاملا برعکس اونی شدی که نشون میدی !

نه به دوساعت پیش که همچین عین رستم اومدی حماسه ای افریدی و کسری بیچاره سنگ رو یخ شد نه به الان ...

زهر خندی زدم و منتظر موندم حرف بزنه .

ارمان :نمیدونم کاری که ناهید برام کرد لطف بود یا بیشترین آسیبای ممکنو بهم رسوند ...فقط اینکه هرچیزی که الان دارم و اینکه دستم حسابی به دهنم میرسه برمیگرده به ناهید ...اینکه تو نوجوونی و حساس ترین و چرت ترین دوران عمرم به گند تر از اینا کشیده نشدم هم ،یه جورایی برمیگرده به ناهید ...

خونه ای که مرد توش نداشته باشه ،بابا نداشته باشه ...همه چیش به هم میریزه ...اینکه یهو یه سری غریبه بیان خونتون و با مامانت سری حرف بزنن و تو با همه ی ۱۴ سالگیت هیچی نفهمی ...بعد فقط بتونی از در هم شدن و

گریه ی مامانت بفهمی یه خبری شده... بعد کل زندگیت بهم بریزه... بفهمی اون آخرین باری بود که با بابات دست دادی، بهش گفتی واسه اردو دعوت شدی... بهت بگن باید از اون خونه بری... یه جای کوچیک تر، پرت تر... همه چیز تموم شه... بابات، مامانت، اردو... هه.

به جلوش نگاه میکرد و اروم و شمرده تعریف میکرد. از گفتن کوچک ترین کلمه ای میترسیدم.. میخواستم راحت تعریف کنه.

ارمان: من فشار رو مامانمو میدیدم... خواهرمم همینطور... اون بیچاره هم یه پاش پیش مامان بود یه پاش پیش من... نمیتونست درست درس بخونه. سال بعدش کنکور داشت... اونم تجربی میخوند. اصلا تو کتم نمیرفت که مامانم بخواد از صبح تا شب بیرون باشه و سر کاری که نمیدونستم چیه... اینکه خواهرم بخواد این در و اون در بزنه کار پیدا کنه... نفهمیده بودم اصلا مگه میشه پولای بابام به ۴۰ روز نرسیده تموم شه و ما هیچی نداشته باشیم... میخواستم برم دنبال کار که مامانم هم به من و هم به آرمی گفت که اگه بخوایم یه بار دیگه دنبال کار باشیم یه بلایی هم سر خودش میاره... آرمی همون آرمیتا خواهرمه..

اصلا یکی از مهم ترین گره های زندگیم باز شد...

ارمان: اصلا درس نمیخوندم... کسی هم کاری به کارم نداشت... اون موقعاً یه دوست داشتم اسمش امیر پاشا بود... نمیدونم الان کجاس و چیکار میکنه فقط الان یا یه دزد توپ شده یا یه قاچاقچی چیزی یا اور دوز کرده... جدی میگم اوضاعش خیلی وحشتناک بود. این اوضاع منو میدید. یه روز بعد مدرسه اومد سراغم و خلاصه سیگار و اینا... با تعجب بهش نگاه کردم...

ارمان: چیه خوب رفیق ناباب به تورم خورده بود دیگه!

-۱۴ سال؟؟؟

ارمان: کلا شاید پنج تا نخ کشیدم... کلا!!

-خوب...

ارمان: یه روز تلفن خونه زنگ خورد. یه خانمی بود باهام حرف زد و اینا بعد گفت گوشو بده مامانت. اون موقع ما خونمون دو تا تلفن بود. رفتم از اون یکی تلفن به حرفاشون گوش کردم... راجع به ادامه دادن کار بابا حرف میزد. میگفت من استعدادشو دارم و حتی آرمیتا هم میتونه بره... اما مامانم شدید مخالفت کرد. خانمی که پشت تلفن یه ادرس ملاقات بهش داد و گفت اگه میخواد بره... اما مامانم هیچوقت نرفت. به جاش من رفتم.

خانمه همین ناهید بود... طرز حرف زدنش خیلی خاص بود... دوست داشتم بدونم بابا و مامانم چیکارن و ما بی خبریم. میخواستم همه چیو بفهمم و برم به آرمی بگم... چون اون همیشه بهتر از من میدونست باید چیکار کنه

ناهید واسم خیلی چیزارو گفت ... از کارشون گفت از ویژگی هاش و گفت که بابام قهرمانانه مرده . گفتم پس چرا وضع ما اینه و میگفت چون مامانم اینطوری خواسته ... اونقدر این کارو واسم خوب تعریف کرد که فقط میخواستم هرطور شده واردش شم . میگفت باید آموزش ببینی ... الکی الکی همیشه . میگفت مهم ترین اصل دهن قرصه ... اگه دهن قرص نباشه لیاقتش قرصه ! منظورش همین برنج و سیانور بود ... هر روز بعد مدرسه و بعضی وقتا تو تایم مدرسه میرفتم پیشش ... بهم میگفت اگه بخوام وارد کار شم باید همه چیم بیست باشه . درس ورزش حرفه همه چی ... همه تلاشمو کردم . مامان اینا تعجب کرده بودن . سرم یا تو کتاب بود یا میرفتم فوتبال و این ورزش و اون ورزش ... وقتی فهمید سیگار میکشم بهم گفت یه معتاد به درد کار ما نمیخوره ... به ادم معتاد نمیشه اعتماد کرد . چه معتاد سیگار باشه چه یه ادم دیگه ... به خاطر دیدن هرروزه ی ناهید من زودتر از سن خودم عقل رس شدم ... بعضی وقتا بهم مسءله های سخت فیزیک میداد مغزم باز شه ، بعضی وقتا کورس میذاشت ببینه تا کجا میتونم از مانعا بپرم . دیگه از همه جلوتر بودم . کف همه بریده بود . اما اینا اصلا اهمیتی نداشت . من فقط میخواستم جای بابامو پر کنم ...

با خودم فکر میکردم اون موقع که ارمان باباشو از دست داد من ۸ سالم بود ... سانحه ی شمال هم مال ۸ سالگیم بود ... ۱۱ سال پیش ... به ارتباط این زمانا فکر کردم اما بعدش به خودم گفتم چرا باید دلیل خاصی داشته باشه ... دوباره همه حواسمو دادم به حرفاش .

ارمان : بعد دوسال که ناهید رو مغزم کار کرد و انواع اقسام امتحانارو پیشش پس دادم و روحیم آماده شد ، بهم کارت یه جایی رو داد ... یه کارت سیاه که تو نور میتونستی ادرس روشو ببینی ... اونروز سر از پا نمیشناختم ... همون روز تا جایی که میتونستم از ناهید به خاطر کارایی که برام کرد تشکر کردم . گفتم ما یه اصل داریم تو کار ... تشکر به درد نمیخوره جبران مهمه ! گفت باید یه جایی و یه روزی هر کاری که ازت خواستمو برام انجام بدی والا همینطوری که همه چیزو بهت دادم ازت میگیرمش ...

و ازم اینو خواست ...

-بعدش چی شد؟؟

ارمان : بعدش قراره چی بشه؟؟؟ من اومدم سراغ تو و ..

-نه یعنی بعد از اینکه کارتو بهت داد ... خواهر و مامانت چی؟؟

ارمان : جواب سواتو گرفتی ... اونجاش که بهت ربط داشتمو فهمیدی

-هی اذیت نکن دیگه

ارمان : اصلا دونستن قصه ی زندگی عامل بدبختیت به چه دردت میخوره؟؟

همینارم فقط به خاطر این گفتم که با اون حرکتت خیلی حال کردم .

–بابت بابات، کسری، وضعیت، گیر من افتادنت و همه ی اینا متاسفم ...

پوزخندی زد و ماشینو روشن کرد. جدی میگفتم واقعا براش دلم سوخت ... اما خیلی نه! تقصیر خودش بود ...

–با این حال ... خود کرده را تدبیر ..

پرید وسط حرفم: ((ازت شعر و نصیحت و تاسف نخواستم! جواب سواتو دادم همین!))

دو دقیقه بعد از اینکه راه افتاد گفتم: ((هی رفیق میدونی ... هرچی سرت اومده حفته!))

بعدم دوباره رومو برگردوندم طرف شیشه. توقع داشتم دوباره تهدید کنه و بگه تو ادم نمیشی و اینا ... ولی خیلی ساکت به رانندگیش ادامه داد. میرفت که صبح شه ...

چه پرده ها که ازچه رازها برداشته نشد ...

برگشت به تهران شروع دوباره ی زندگی اروم و تکراریمون بود. وقتی سرمون تو کار خودمون بود دیگه دعوا و اینا هم نداشتیم. خیلی شیک هرکس کار خودشو میکرد. خوب نبود ولی خوب باز بهتر از وحشی بازی بود!

جو دانشگاه یه کم صمیمی تر شده بود و از حالت خشک قبلی دراومده بود. جدای جو رقابتی که وجود داشت بچه ها با هم دشمنی نداشتن و بیشتر کل بود.

نگار، یکی از دانشجو ها همه رو واسه تولدش رستوران دعوت کرد. برای سه شنبه ی همون هفته. خیلی دوست داشتم برم. بعد از دانشگاه رفتم پاساژ و بعد از کلی گشتن یه ست لباس خوب گیر آوردم. میخواستم به ارمان بگم تولدش خونست و فقطم دختریم که دیگه گیری توش نباشه. اگه میگفتم رستورانه یا نمیداشت و یا میخواست خودش بیاد که بازم نمیشد.

سه شنبه ساعت شش و زودتر از همیشه اومد خونه. یه جورایی اطمینان داشتم که اصلا به تولد رفتن من اهمیت نمیده ولی فقط محض اطلاعی بعد از اینکه سلام کردم و یه سینی چایی بردم اتاق کارش گفتم: ((من شب تولد دعوتم))

ارمان: خب

–خب هیچی دیگه ... شب میرم

ارمان: بله؟

–خواست هست اصلا؟؟میگم شب میخوام برم تولد

ارمان :تولد کی؟

–یکی از دوستانم

ارمان :کدوم دوستت؟

–یکی از دوستای دانشگاه

ارمان : خجالت نمیکشه خرس گنده... خوب البته مگه چشه دل داره دیگه...

فکر کنم خودش یاد تولدش افتاد قبل اینکه من یادآوری کنم .

–اره دل داره من میپوشم میرم

ارمان :شما جایی قرار نیس بری

با تعجب نگاهش کردم .

–وا یعنی چی ؟

ارمان :یعنی اینکه شما اجازه نداری بری

–چرا؟؟؟

ارمان : چون من میگم

–ارمان مسخره بازی در نیار من کلی لباس گرفتم برنامه ...

ارمان : از اول میپرسیدی اینطوری هم نمیشد

–خوب حالا فهمیدم اصلا ادم مقتدر و حرف اخر زنی هستی ...بذار برم دیگه

ارمان :نه !اقا نه نمیخوام بری اصلا

–اگه برم چی میشه ؟

ارمان :هیچی

-خوب پس چرا میگی نرم؟؟

ارمان : چون من اونيو كه دعوت كرده رو نمیشناسم ،اصلا نمیدونم خونشون كجاست ،اصلا تو خونت نیست ،كیا هستن تو اون جمع ،پذیرایشون چه جوریه ،چه جور مهمونیه اصلا ...

-مگه قراره چی بشه؟؟

ارمان :اقا یهو یه چیزی شد کی جواب میدی به من؟؟؟

-چیزی نمیشه ..اذیت نکن دیگه ...بعد این همه وقت یه مهمونیه دیگه ...

ارمان : عمه ی من همین هفته ی پیش شمال بود؟؟

-نه كه خیلی خوش گذشت ...

اینو گفتم و رفتم بالا .انقدر خورده بود تو ذوقم كه نگو ...حوصله ی بحث كردن باهاشو نداشتم .میدونستم فایده ای نداره و فقط اخرش اعصاب خودم بدتر خرد میشه .در كمدو باز كردم و به مانتویی كه خریده بودم نگاهی انداختم .میشد بیوشم و برم ولی نه اصلا حال و حوصله دعوا نبود ...در كمدو بستم و رفتم طبقه ی اخر تو اتاق قبلیم .خیلی وقت بود نرفته بودم اونجا .دیگه چیزی نبود كه بخواد بترسونتم و بوی خاصی كه اتاق داشت حال و هوامو بهتر میكرد .

پرده ها رو كنار زدم و به باغ و ویلای پاییزی ارمان خیره شدم ...فكرم رفت سراغ اینکه اگه بابای ارمان مرده بود و همه ی اموالشون هم كم و یه جورایی مصادره شده بود پس چطوری بود كه كسری میگفت اینجا ارث پدری ارمانه ...

خودش برام یه كشف بزرگ محسوب میشد .در حد كاراگاها جو زده شده بودم و همونطوری فكر میكردم تا شاید بازم به این تناقضا و سرنخا برسم .حتی باز شدن اتاق توسط ارمان و نشستنش رو تخت كنارمو هم نفهمیدم ...

ارمان :انقدر یعنی واست مهم بود ؟

-خوب اره

ارمان : اخی اخی دخترمون مهمونی دوس داره؟؟؟بیا خودم باهات خاله بازی میکنم عمو بیا بیا

خندیدم .هم فكرم درگیر بود و هم دوست نداشتم بهش زیاد محل بدم .

ارمان :خوب حالا خونشون كجا هست؟؟

–مهم نیس

ارمان :همین الان گفتمی مهمه که

–اون چند لحظه پیش بود الان مهم نیس

ارمان : میدونی ...

دستم گذاشتم زیر چونم و نیم نگاهی بهش انداختم .

ارمان :غیر قابل پیش بینی شدی ...مثل فوتبال

پوزخندی زدم و گفتم :((چطور؟؟؟))

ارمان : کلا میگم ...جدیدا یهو یه سری کارایی میکنی که هم اصلاً انتظارشو ندارم هم خیلی خوشم میاد ...جدی میگم

–چون کارایی که میکنم گند میزنه به من و از این خوشم میاد

ارمان : چه تصویرت ازم خرابه ...

–جدی میگم!

با پوزخند روشو برگردوند.منم از نگاه کردن به نیمرخش دست برداشتم و دوباره نگاهمو دادم به پنجره ...

ارمان : میخوای پاشی بریم یه وری ؟

–نه حوصله ندارم

ارمان :میخوای بریم یه دوری بزیم ؟؟

–گزینه هات کلا همینه ؟؟

ارمان : نه بازم هس میخوای ...

همون موقع گوشیم زنگ خورد اسم نگار رو صفحه ی گوشی نقش بست پوفی کشیدم و جواب دادم

–جونم نگار؟

با کلی جیغ جیغ پرسید که چرا نیومدم .

-من یه مشکلی برام پیش اومد نمیتونم پیام ...

نگار : مگه نگفتی اوکیه ??

-چرا به خدا کادوتم گرفته بودم ولی نشد دیگه شرمنده حالا دانشگاه میبینمت تولدتم مبارک باشه

نگار : کادو فدای سرت ... ای بابا بد شد ... باشه عزیزم خدافظ

-خوش بگذره .. خدافظ

یکی نیس بگه حالا زنگ نمیزدی بدتر دل منو نمیسوزوندی میمردی ??? با لب و لوجه ی اویزون گوشیه پرت کردم رو تخت و برای اینکه احتمال دعوا وجود داشت از رو تخت بلند شدم برم یه جهنم دره ای که این موجود پست نباشه !

ارمان با خنده گفت : ((بابا من اصلا تو کف مهم نبودن این مهمونیم به خدا))

-بازم میگم مهم نیس

ارمان : ده اخه یه جووری داری دروغ میگی ... خوب بگو مثلا

-گیرم مهم باشه ! اصلا مهمه ! چه گلی میگیری به سرم الان ??? ها ???

اخمامو تو هم گره زد و دست به کمر اینو بهش گفتم ... پاشد اومد جلو گفت : ((میدونی ... بعضی وقتا من ادمای دور و برم اینجوری امتحان میکنم ... ببینم بین یه چیزی که دوس دارن و من کدومو انتخاب میکنم))

-مگه تو خدایی؟

ارمان : باهاش نسبت نزدیکی دارم

با پوزخند گفتم : ((تو ???))

ارمان : به هر حال بنده ی خدام ...

-اهان ... نکته ی قابل توجهی بود ... بسکه از خود مچکر و مغروری ... فکر میکنی خیلی ادم شاخی هستی ... اصلنم اینطوری ...

ارمان : وای بابا ! اشـــــخه خيله خوب بسه دیگه ... رگباری میزنه !

-حداقل بذار خودمو خالی کنم !

ارمان : چرا انقدر اب روغن قاطی کردی؟؟خوب راس گفتم اصلا !

-نمیتونی مثلاً به بار تو عمرت برای رضای خدا مثل بچه ی ادم به حرفو بزنی

ارمان : خیلی منطقی بهت گفتم !وقتی خودتم طرفو درست نمیشناسی میخواستی هلک و هلک فقط پاشی بری خونشون ???

-اولا اصلا خونه نبود رستوران بود !دوما ۳ماهه الان باهاش سر کلاسم بسه واسه به بیرون رفتن اونم با بقیه

ارمان : اوه خوب اصلا پس خوب شد نذاشتم بری !

-چرا ???

ارمان :چون صد در صد جمع دخترونه نبوده

-خوب نباشه اصلا مگه چیه

ارمان : تو منو چی فک کردی؟؟؟سیب زیرینی؟؟

-نه خیر ولی داری گیر الکی میدی مگه قراره بخورنم؟؟

ارمان :بحث کردن راجع به این چیزا با به دختر قد و کله شق بی فایدهس !اینم به چیز ثابت شدست ...

-اقای منطقی نه بگو دیگه !بگو دیگه بدو ...منطقتو بگو ...کدوم یک از بچه های دانشگاه قصد و نقشه ی خوردن منو داره؟؟

ارمان : حتما باید بیان و چاقو بذارن زیر گردنت یا کارای دیگه که مطمئن شی کسی خطر داره خوب نیس زیاد چشم تو چشمش باشی؟؟دانشگاه واسه درسه این چیزای اضافیش دیگه صیغه باطله ...

-چرتو پرت نگو تو خودت از همه اونا واسم بدتری ...

نفسشو سنگین بیرون داد و بالا پایین رفتن سینشو دیدم ...با قدمای سنگین و نه تند از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت ...با به اخم تلخ ...کاش اونطوری بهش نمیگفتم ...

اقا واسه من قهر کرده بود حالا... همش تو قیافه بود... با ده من غسل نمیشد خوردش! جواب سلامم هم به تلخی و به زور میداد. شبا هم تو اتاق کارش میخوابید... خب چه میدونستم این همه بهش بر میخوره... دیگه داشتم از کاراش کلافه میشدم. اون روز با خودم قرار گذاشتم یه طوری از دلش در بیارم و یه جوری بکنم این دندون لقو... دیر تر از شبای قبل اومد... دلشوره گرفته بودم در حد بنز... حتی وقتی اومد هم دلشورم از بین نرفت... خسته و بازم با اخم اومد خونه و مستقیم رفت تو اتاق کارش... دیگه نداشت حتی بهش سلام کنم... با کلی این پا اون پا کردن و برم نرم رفتم دم اتاقش و در زدم. بعد از اینکه اجازه داد رفتم تو..

–شام.. نمیخوری؟

ارمان : نه

–میگم که ..

ارمان : هان؟؟؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم ..

–میگم که ... یه وقت احیانا نمیخواهی ...

پرید وسط حرفم که داشتم با من من میگفتم و گفت : ((وسایلتو جمع کن برو خونه داییت))

دهنم واموند ... نگاهمو دوختم به حرکت لباس. بدون اینکه عکس العمل خاصی نشون بده گفت : ((میخوام یه چند روزی برم مسافرت ... خونه خالیه))

–خوب واسه چی برم خونه داییم همینجا میمونم دیگه ..

ارمان : واسه همین خونه خالی یادت رفت چه غربتی بازی راه انداختی؟؟؟ اونجا باشی حداقل حواسشون هست ساعت ۱۱ نری بیرون ...

–انقدر تیکه نداز ... تو همین خونه تا الان کم تنها نموندم نمیخوامم برم اونجا ... هرجا هم بخوام برم اونجا نمیرم

ارمان : اوو ببخشید خانوم ... کدوم یکی از خونه های مامان باباتون میخواین تشریفتونو ببرین؟؟؟ ویلای شمالشون؟؟؟ خونه ی فرمانیه؟؟؟ برج تهران؟؟؟ هوم؟؟؟ بگین راننده بفرستم ببرنتون ... والا ... یه جوری میگه هررر جایی هم بخوام برم ... جایی رو نداری !

دست گذاشت رو نقطه ضعفم ... سرمو انداختم پایین و از اتاق بیرون رفتم .یه ساک کوچیک وسایلمو جمع کردم و آماده گذاشتم یه کناری ... به دایی زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم و اونم با اغوش باز قبول کرد.کوله ی حاوی کتابام رو دوشم بود و ساکم دستم .از پله ها پایین رفتم و بعد هم سراغ تلفن .شماره ی اژانسو از ۱۱۸ گرفتم .

ارمان از اتاق بیرون اومد و گفت :((شماره کجارو گرفتی ؟؟؟خودم میبرمت .تمومه ؟؟))

سرمو تکون دادم .

ارمان : نشنیدم

-اره

هنوز لباسشو عوض نکرده بود... فکر میکردم یعنی همه ی این رفتارها به خاطر اون یه جمله ؟؟؟انقدر یعنی بهش برخورد ؟؟؟تو ترافیک با اخم به چراغ قرمز و ثانیه هاش نگاه میکرد.دختر بچه ای با یه دسته گل اومد کنار ماشین و برای فروختن گلاش شروع کرد به ارمان اصرار کردن و ارمان شیشو کشید بالا .من اما بهش یه اشاره ی کوچیک کردم که بیاد طرفم .خودشو سریع بهم رسوند .نگاهی به کیفم انداختم .پول خرد نداشتم و فقط ۳ تا تراول ۵۰ تومنی بود ...یکیشونو دراوردم و دادم به دختر بچه ...برگشت با تعجب گفت :((خانوم این خیلی زیاده ...کلشم در این حد نیستن))

-اشکال نداره ... بمونه واسه خودت ۲ تا شاخشو به من بده ...

دختر : فقط دوتا ؟؟خوب باید همشو بدم

همه ی گلاشو گذاشت تو بغلم و با کلی تشکر نگاهی به چراغ قرمز انداخت و بعد سریع با خنده رفت اونطرف خیابون .خیلی از اینکه خوشحال شده خوشحال شدم ...

ارمان :خوب حاتم طایی بازی در میاری

-پول تورو که ندادم ...

ارمان : نه این پول که مثل باقلوا میدی دست بچه های سر ۴راه دست رنج خودته ...بایدم اینوبگی!

-پول خرد نداشتم

ارمان : نمیدادیش اتفاقی نمیوفتاد

-اون فقط یه بچه بود ... ۵۰ تومن چیزی از من کم نمیکنه ...

ارمان : یه زمانی واسه همین ۵۰ تومن ۵۰ تومنا اومدی پیش من کلفتی ... ادم خوبه گذشتش یادش باشه ... الان مثل کاهو پولو میفرستی میره ...

خلع سلاح کرده بود .هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم ...

ارمان : خودت قبول داری در هر حال پول منه دیگه؟؟؟

با صدای گرفته ای گفتم :((فقط ... میخواستم ... ناامید برنگرده ... نمیدونستم خوشتم نیامد))

یعنی همه ی اینا به خاطر یه جمله بود؟؟؟ من که میخواستم معذرت خواهی کنم ..

دم خونه ی دایی نگه داشت .دست دراز کردم و کولمو از روی صندلی عقب برداشتم .از ماشین پیاده شدم و گلارو گذاشتم رو صندلی و رفتم .بلند گفتم :((کجا؟؟؟ وایسا ببینم ... بیا اینجا))

-بگو

ارمان : گفتم بیا اینجا

-دارم میشنوم

ارمان :میای یا پیام؟؟؟

به ماشینش نزدیک شدم و سرمو بردم دم پنجره ی جلو .

ارمان : معلوم نیس این سفرم چه قدر طول بکشه ... ممکنه زیاد بشه خیلی .این کلید خونه رو جا گذاشته بودی بگیر چیزی خواستی لنگ نمونی ... اهان راستی تو اتاق چیزی میخواستی بگی؟؟؟

خیلی عمیق نگاهش کردم و گفتم :((نه))

ارمان : مواظب خودت باش ... الان اینجا بذار ببینم چه قدر باهامه ...

دست برد تو جیبش .اونقدر بهم برخورد بود که از هر صحنه ی دست تو جیب کردنی بدم میومد .

بدون اینکه کلیدو بردارم و وایسم رفتم سمت خونه دایی .بی توجه به بوق زدنا و صدا کردنش درو باز کردم و رفتم تو .بخوره تو سرت پولت و کلید خونت .همون لحظه شروع کرد به زنگ زدن گوشیم و جوابشو ندادم .سعی کردم به خونه دایی که میرسم قیافم در هم نباشه ... کلی ازم به خوبی استقبال کردن و هنوز نرفته بودم سمت اتاقم که زندایی صدام زد و گفت ارمان دم ایفونه میگه به سارا بگید یه دیقه بیاد پایین .اگه جلوی دایی اینا نبود عمرا اگه میرفتم .ولی دیگه مجبور بودم .

درو که باز کردم دست به جیب و برافروخته نگاهشو برگردوند ستم.

ارمان : کجا سرتو میندازی میری؟؟؟؟ مگه من باتو حرف نمیزدم؟؟؟ این گلا رو ول کردی تو ماشین و رفتی دیگه واسه چی؟؟؟

هیچی نگفتم.

ارمان : بیا این کلید و پول و گلا رو بگیر

-نمیخوام واسه خودت ادم کلید خوشو نمیده دست کلفتش پول اضافی هم بهش نمیده که مثل کاهو باهاش برخورد کنه گلا هم همون کاهو هاس... بده بره هات بخورن... سفرتم خوش بگذره آقای پناهی

همه ی اینارو در حالی که سرم خیلی پایین بود گفتم و داشتم دوباره میرفتم تو که از پشت کشیدم...

ارمان : تیکه میندازی توقع داری نشنوی؟؟؟ فکر میکنی من خوشم میاد از این رفتارا؟؟ میبینی چه سوزی داره؟؟؟ حرفایی که به من میزنیم همینقدره

-من بی پولی و مامان باباتو به رخت نمیکشم... نمیدونستم انقدرم حرفم بده اونموقع، عصبانیم بودم... نمیذاری من تا یه رستوران با دوستانم برم خودت تنها تنها میری مسافرت؟؟؟ بعدم اینطوری مثل اشغال پرتم میکنی خونه داییم؟؟؟ اصن برو

با بغض بهش اینارو گفتم

ارمان : خوب توکه خودت گفتی با من بهت خوش نمیگذره... اینم مسافرت کاریه و گرنه من کی اوردمت اینجا... چرا حرف الکی میزنی؟؟

-حالا که اوردی... برو اصن... پول و کلید و گلم نمیخوام..همش مال خودت.

سرم که پایین بود... پایین ترم میرفت... بغضم که کرده بودم... مثل این دختر بچه ها هم لبم ناخوداگاه میومد جلو و حرف میزد.

ارمان :حالا بغض نکن بابا... اینجوری مسافر راهی میکنی شما؟؟

-برنامه قبل سفر شما اینطوریه؟؟؟

ارمان :تو اتاق چی میخواستی بگی؟؟

-میخواستم بگم بیا اشته کن اعصابم خرد شده که خیلی قشنگ پذیری کردی

ارمان :خدایی میخواستی بگی اشته؟

-اوهوم

همونطوری که بودم طی یه حرکت انتحاری سرمو به سینش نزدیک کرد و دم گوشم گفت :((باباخوب میگفتی ...من یه درصدم به این فکر نکردم بخوای بیای اشته که ...خوب اگه میگفتی دیگه تو ماشینم اونطوری نمیشد دیگه ..))

نمیدونم چرا بغضم ترکید ...اما حداقلش این بود که خوب جایی ترکید

ارمان : بابا سارا گریه نکن دیگه عهه ...من الان دارم میرم همه فکرم اینوره ماموریت دارم باید تمرکز داشته باشم..نمیخواستم اونطوری بگم به خدا ...من اصلا به این چیزا توهین ...بابا سارا بسه — ...توروخدا بسه داری میلرزی از گریه ...

- من ... که من فقط ...خیلی ...هی میگی...

ارمان : بین نمیتونی حرف بزنی ...الان میری بالا میگن دخترمونو کشید پایین ۴ تا بزنه بهش برش گردونه ...منو بین سارا ...منو بین خوب یه دقیقه ...عههه

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم .با انگشت شستش اشکامو پاک کرد.

ارمان :الان خوبی؟؟مورد بخشش واقع شدم ؟؟؟گلارو میبری بالا ؟؟؟

-میخواستم ...پول بهش قد دوتا شاخه ...

ارمان : به خدا میدونم ...اقا من عصبانی که میشم نمیفهمم چی میگم ...جدی نمیفهمم ...بعد بعدش اینطوری میشه ...گریه نکن دیگه دخترم ...گریه نکن عزیزم بابایی ...

روی پیشونیمو بوسید .

ارمان :حالا از تو بغل بابا بیا بیرون کنار در خونه یکی میبینه دلش میخواد ...نمیدونم که این چشم و لب و دهن قشنگی که دادن به ما فقط دعا و گریش قسمتمون میشه ...نمیدونم که ...

ازش فاصله گرفتم و با پشت دستم باقی مونده ی اشکامو پاک کردم .

ارمان :شدی عین دختر بچه هایی که اینبات میخوان بهشون ندادن ...

کلید و پول و گلا و یه بسته اینباتو داد دستم و گفتم: ((بیا اینباتم بهت دادم تازه ...))

-مرسی

ارمان : حواست به خودت باشه ... این چند وقت که خونه من بودی که شدی چوب کبریت .. بلکه با اینجا اومدن لپات برگرده

-بهتر!

ارمان : نه بابا خوب بود که ... شوخی میکردم من ... جدی خیلی لاغر شدی ...

-کی برمیگردی؟

ارمان : نمیدونم ..

-تقریبا ؟

ارمان : دو سه هفته

-چه خبره یعنی چی خوب ...

ارمان : سوغاتی خوب میارم ... اصلا غمت نباشه ...

-سوغاتی نمیخوام ... همیشه زودتر بیای؟

ارمان : نه دیگه ماموریتته ها ...

-حالا کجا میری؟؟

خندید و گفت : ((خداافظ ... یادت نره چی گفتما ... داییت اینارم اذیت نکن برگشت بخوری ...))

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم ... هنوز قفسه ی سینم بالا و پایین میشد ... رفت و حواسم نبود پشتش اب بریزم ...

دو هفته از سه هفته ای که ارمان گفته بود میگذشت و دلم داشت دیوونه میشد از بس دلتنگش شده بودم ... یه چیزی انگار مدام خودشو میکوبوند به دیواره های قلبم و بهونه ی ارمانو میگرفت ... حتی تلفنم ازش نداشتم که بهش زنگ بزنم ... میدونستم تو ماموریتا نمیتونی با کسی تماس برقرار کنن حتی خانوادشون. گوشیمو گرفته بودم

دستم و نگاهم ثابت مونده بود رو صفحش ... با خودم میگفتم چی میشد اگه زنگ میزد ... یا حداقل به اس ام اس میداد ... وقتایی که پیشش بودم اصلا به فکرم نمیرسید که تو نبودش اینجوری بی تاب شم ... بهش عادت کرده بودم ... حتی به حرفای نیش دارش ... تو فکر و خیالای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد ... به لحظه حتم داشتم که ارمانه ولی خوب ... غریبه ی پشت گوشی بعد از شنیدن الوی من سریع گفت: ((دوست داری بدونی شوهرت مسافرت کجا و با کی رفته ???))

- شما ??

بدون اهمیت به حرفم گفت: ((میخوام چشم و گوشه باز کنم نسبت به ادمی که باهاش زیر به سقفی و الان خیال میکنی مسافرت و تو ماموریت اما داره پیش کیا خوش میگذرونه و تو به ***اشم نیستی ... دلم برات میسوزه راستش..))

- تو کی هستی ??? منو شوهرمو از کجا میشناسی ???

غریبه : وقتشه که دیگه ایمان بیاری اون نمیتونه خوشبخت کنه ... لیاقتتو نداره ...

من واقعا حوصله ی این مزخرفاتو ندارم تو کی ???

- غریبه نیستم ...

- حرفات برام مهم نیس ! دیگه مزاحم نشو ...

- عجول نباش سارا ... دلم برات میسوزه ...

- من نیازی به دل سوزی تو ندارم دست از سرم بردار

- یه دنده نباش ... جلوی ضررو از هرجا بگیری منفعته

- بینم اصلا تو کی هستی که منم میشناسمت ???

حدس زدم باید کسری باشه ... به صداش دقیق شدم ...

غریبه : اینطوری نمیشه ... باید بینمت

- عمرا !

غریبه : چرا ؟ میترسی ؟

– پای هرچی میخوای بذار ... اصلا من دلیلی نمیبینم بخوام با تو حرف بزنم

غریبه : یعنی حتی .. برات مهم نیست بدونی که شوهر عزیزت الان داره با معشوقه ی قبلیش کجا میره و در چه حالیه
؟؟؟

ناخوداگاه اخم کردم . نشستم لبه ی تخت و گفتم : ((از کی داری حرف میزنی؟))

غریبه : معلومه که برات مهمه ... تو هنوز نفهمیدی من کیم؟؟

– نه !

غریبه : جالبه ... میخوای بدونی اینارو یا نه؟؟

– تو، کی هستی؟

غریبه : باید ببینمت

– امکان نداره

غریبه : خوبه ... خيله خوب ... من دلم نمیخواد انقدر راحت رو کنم کیم

– بچه نباش ! من حوصله این بازی رو ...

غریبه : چه قدر بی حوصله شدی ... اروم تر ...

– داری کفرمو در میاری

غریبه : میدونم ... مثل قبلنا

با گفتن این حرفش به فکر فرو رفتم ... قبلنا ... حرصمو در میاورد ... کسری؟ نه کسری که حرصمو در نمیآورد
... قبلنا ...

– بین تعداد پسرایبی که تو زندگی من محدود تر از این حرفاست! یکیشون مرده ، یکیشون شوهرمه ، یکیشونم
نمیدونم الان کدوم جهنم دره ایه و به تو نمیخوره اون باشی ... با من از گذشته حرف نزن !

غریبه : همونقدر ساده که حرفای این مرتیکه ی پستو باور کردی ... مرگ منم ...

چشمام گرد و گرد تر میشدن ... با لکنت گفتم : ((ف..فر... شاد!))

فرشاد: چه عجب ...

-تو... تو... مگه میشه؟؟

فرشاد: خیلی ساده ..

-واسه چی؟؟؟

فرشاد: اون زندگی حالمو بهم میزد ...

-میدونی دایی چه قدر ...

فرشاد: تو خونه ی ما انقدر داد نزن!

-منو زیر نظر داری؟؟

فرشاد: خیلی وقته

-برای چی؟

فرشاد: سوالی نپرس که جوابشو میدونی

-حرفایی که راجع به ارمان میزنی ... من منظور تو نمیفهمم ... فرشاد من خیلی شوکه شدم خیلی ... تو زنده ای ... خدای من!

فرشاد: فکر نمیکردم انقدر خوشحال بشی .. امیدوار کنندس!

-من نمیدونم الان به زنده بودن فکر کنم یا به حرفات ... تو رو خدا دست بردار و بگو اینایی که میگی یعنی چی؟؟؟ میخوای برگردی پیش دایی اینا مگه نه؟؟؟

فرشاد: عقلتو از دست دادی؟ معلومه که نه!

-ولی فرشاد مامانت داغون شد ... بابات هم ...

فرشاد: بهش فکر نکن ... من برای چیز دیگه ای برگشتم

-برای بهم زدن زندگی من؟؟؟

فرشاد :یه جوری زندگی زندگی میکنی انگار ده ساله خوب و خوش کنار هم و با علاقه ی کاملاً دوطرفه با هم زندگی کردید ...

-تو ... از کجا میدونی؟

فرشاد : این که زندگیتون کاملاً صوری و رو هواست؟؟ هر احمقی میتونه بفهمه ... برای من کاری نداشت. ببین سارا! من میدونم تو هنوزم اون اشغالو دوس داری ...

-درست حرف بزنی!

فرشاد: میخوام بدونم بعد از دیدنش با یکی دیگه هم همینارو میگی یا نه ... به هر حال میخوام بهت نشون بدم ارزششو نداشت ... اگر بخوای جدا شی خودم کمکت میکنم ... قول میدم

-تو کجایی الان؟؟

فرشاد :پارک رو به رو مدرستون

-اونجا چیکار میکنی؟

فرشاد : بالاخره باید نزدیک باشه میخوای بیای ...

-من نمیخوام ... یعنی..

یه کم فکر کردم ..نمیتونستم نرم ... واقعا باید میدیدمش ..

-یه ربع دیگه ..خداافظ

سرسری لباس پوشیدم و با تحویل دادن بهونه های مسخره به زندایی هول هولکی کفشم پوشیدم و با قدمای تند خودمو رسوندم به پارک .دنبال قد و بالایی میگشتم که به فرشاد بخوره .همه ی قیافه ها رو زیر نظر گرفتم اما کسی نبود .بعد از کلی گشتن شمارشو گرفتم .برنداشت ... نا امیدرفتم سمت خیابون که برگردم خونه .خیلی هم حس بدی داشتم .صدای بوق کشداری که پشتم اومد ترسوندم و باعث شد که سریع برگردم .نور زیاد چراغ ماشین یه چشمم میخورد و اذیتم میکرد و مانع میشد که راننده ی ماشینو ببینم .از جلوی ماشین کنار اومدم و رفتم بغل در راننده .خودش بود ... زنده و سالم ... چند بار پلک زدم تا بتونم بهتر ببینم .

فرشاد : بیا سوار شو برم کنار از وسط خیابون ...

-ها؟

فرشاد : میگم بیا سوار شو !

یه آن ترسیدم که نکنه دوباره احمق شه و اصلا همه ی اینا برای به دام انداختنم باشه ... صدای بوق ماشینای کناری مجبورم کردن برم کنار . رفتم تو پیاده رو و گفتم : ((من سوار نمیشم .. پیاده شو بیا اینجا))

با عصبانیت فرمونشو چرخوند و پارک کرد . ماشینش یه دویست و شش سفید بود . تو خوابم نمیشد دید یه روز بخواد دویست و شیش سوار شه ... همیشه ی خدا توقعش خیلی بالا بود . از ماشین با ژست مخصوص به خودش پیاده شد . از پایین تا بالا شو نگاه کردم . فرق چندانی نکرده بود ...

فرشاد : علیک سلام ...

-سلام

فرشاد : خیلی تعجب کردی نه ؟

-خیلی هم نه ... وقتی جنازه ای برنگشته بود .. حدسشو میزدم زنده باشی

فرشاد : بعدا راجع بهش حرف میزنیم ... الان بحث چیز دیگه ایه که فکر میکنم برای همونم اومدی

-اره ... واسه حرفات سندی داری؟؟

فرشاد : اول باید بهت بگم من همه چی رو میدونم ... همه ی اتفاقای بین تو و اون پسره رو

-اسم داره

فرشاد : اهمیتی نداره

-برای من داره!

فرشاد : هی بیشتر طرفداری کن تا اخرش بیشتر ركب بخوری ... از اون بهت هیچی نمیرسه

-بار اخره که بهت میگم اون اسم داره ! بیشتر از تو برام مهمه سعی نکن از چشمم بندازیش

فرشاد : خيله خوب خيله خوب ... بذار ببینم با دیدن اینا هم باز همینو میگی؟؟

-با دیدن ... چیا؟؟

گوشیشو از توی جیب دراورد و بعد از ور رفتن کوتاهی باهاش داد دستم . عکس یه دختر بود ... گفت : ((میشناسیش؟؟))

دقت کردم ... ((اشناس ...))

زد عکس بعدی .این دفعه تنها نبود و کنارش ...ارمان بود

فرشاد :حالا چی ???

به عکس دقیق شدم .گوشیو ازش گرفتم و بهش خیره شدم ... خیلی خیلی آشنا بود ... تیپش خیلی به چشم میومد و از رنگای اغراق آمیزی استفاده کرده بود .تو اون عکس کولشو با یه دستش گرفته بود و میخندید .روی گونش چال داشت ...شالش از سرش افتاده بود و موهای مشکی به رنگ شبش باز بودن ... چال گونه ... پوست سفید ... موی مشکی ... چشم مشکی ... فقط یه نفرو با این مشخصات و قیافه میشناختم و اون آرام بود..

-آرام ...اره ؟

فرشاد سرشو تکون داد :((پس میشناسیش))

-تقریبا ... خوب الان چیکار کنم ؟

فرشاد:اصلا واست مهم نیست که اونا با هم باشن ???

-این عکس ممکنه برای قبل باشه .تو هیچ مدرک دیگه ای نداری !

فرشاد:بازم عکس هست

بقیشونم دیدم .حس خوبی نداشتم ولی نمیخواستم با حرفای ادمی که خودش شک برانگیز بود به ارمان شک کنم

-خوب بقیشونم ...هنوزم میگم ممکنه برای قبل باشه !

فرشاد :حالا هی وانمود کن ...اشکالی نداره من با سندای معتبر تری اومدم ... دختر عمه!

-سندای معتبرت مثل همینان ??

فرشاد : نه ... ایندفعه میبرمت سر صحنه

-سر صحنه ??

فرشاد :میبرمت با هم بینیشون ... تا قشنگ باورت شه ...

اب دهنمو قورت دادم ... یعنی ممکن بود راست باشه ؟

– کی میریم؟؟؟ الان؟/؟

فرشاد: الان که نه فردا

– چرا فردا؟ چرا الان نه؟

فرشاد: چون تازه از پیش هم رفتن ...

مدام داشتم از درون تحلیل میرفتم ...

– باشه ... فردا ساعت چند؟ کجا؟

فرشاد: بهت خبر میدم

– تو ... این زمانا و مکانا رو از کجا میدونی؟

فرشاد: فردا همه چیو میفهمی

لبه ی شالمو تو دستم گرفتم و عصبی باهاش ور رفتم. ((فرشاد! تورو خدا نخواه زندگیم از اینی که هست بدتر شه ... تورو خدا چشم بهش نداشته باش ... داغون تر از ایناست!))

فرشاد: تو از لاشه ی زندگیت دست برنمیداری. من کاری ندارم. فقط میخوام بدتر نشه ... چرا باور نمیکنی من همیشه خیر تو میخواستم؟؟؟

پوزخندی زد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ((من دیگه باید برم. فردا بهت زنگ میزنم. فقط حواست باشه! همینجا باهات اتمام حجت میکنم ... اگه هرچیزی رو دیدی حق کولی بازی و غربتی بازی نداری!))

– خيله خوب ... فقط! به سرت نزنه که بخوای سرمو زیر اب کنی ... ایندفعه پشتم گرمه

فرشاد: به کجا؟؟؟ به کی؟؟؟ به همونی که دست در دست عشق قدیمیش گذاشته و تو ابلهانه طرفداریشو میکنی؟؟؟

– نه! به اونی که الان از اینکه نمیتونی منو ارزش جدا کنی انقدر حسادت میکنی و جز میزنی!

فرشاد: بدبخت من میخوام فقط کمکت کنم!

– میبینیم!

فرشاد: اره ... خدافظ ... تا فردا

فکر و اشتها و خیال و همه چیم کور شده بود... نمیتونستم درست تمرکز کنم و به یه چیز ثابت فکر کنم... به چیزی غیر از عکسای ارمان با ارام و حرفای فرشاد. نه میتونستم درس بخونم نه طراحی و نقاشی کنم و نه هیچ چیز دیگه... فقط فکرم امادگی کافی برای خیال پردازی و بزرگ کردن ماجرابی که صحتش معلوم نبود رو داشت... دلم نمیخواست فکر کنم داره بهم خیانت میکنه و من تو این سه هفته به سختی فکرمو از ارمان سمت چیزای دیگه معطوف میشدم... نمیخواستم فکر کنم شبایی که من از فرط دلتنگی عکسایی که ازش تو گوشیم دارمو بغل میکنم و میخوابم و اون با ارام... بعد ۳ سال... نه دلیل برگشتن ارامو میدونستم نه اصلا اینکه برگشته یا نه و نه ارتباط فرشادو با ارام میفهمیدم... فقط میتونستم به این فکر کنم که فرشاد زخم خوردست و زندگی و خوشبختی واقعی من براش اهمیتی نداره و از طرفی شاید حتی بخواد انتقام هم بگیره. هر قدر هم خودمو گول میزدم عکسا طبیعی تر از فتوشاپ بودن و اینکه قدیمی بودن یا جدید رو نمیدونستم.

با هر سختی بود بالاخره فردا از راه رسید و فرشاد زنگ زد و گفت ساعت ۶ برم دم یه رستوران و بعد هم برم پیشش تا همه چیزو بهم نشون بده و ثابت کنه... تا خود ساعت ۶ تپش قلب داشتم.

یه نامه گذاشته بودم زیر پتوی تختم و توش نوشته بودم الان من دارم کجا میرم، برای چی و با کی قرار گذاشتم. شاید به خاطر اینکه اگه بلایی سرم آورد بالاخره بفهمن مقصر کی بوده و اگه بخوان پیدام کنن باید چجوری اینکارو انجام بدن. بعد از این هم که با خودم کلی کلنجار رفتم زنگ زد به پرستو و خلاصه ی سانسور شده ای از اتفاقات بهش دادمو جواب سوالاشم پیچوندم. فقط بهش گفتم من دارم میرم پیش فرشاد و اون زندست و بدونه که کدوم خیابون و کجا میرم. ساعت ۶ ده دقیقه رسیدم به خیابونی که رستوران نبشش بود. دنبال ماشین فرشاد میگشتم. برام نور بالا زد تا بتونم پیداش کنم. بازم دچار تردید شدم... ولی اونقدر کنجکاو شده بودم که این چیزا دیگه برام اهمیتی نداشت. سوار ماشینش شدم.

–سلام

فرشاد:علیک سلام

–خوب این سند و مدرک حی و حاضر ت کوشن؟؟؟

فرشاد:یه کم صبر داشته باش... ده دقیقه هم که دیر کردی

–تازه ده دقیقه دیر کردم و هنوز نیومدن...؟؟؟

فرشاد:یه کم دیگه صبر کنی میان. حتما به ترافیک خوردن!

یعنی قضیه واقعا انقدر جدی بود؟؟؟ خدای من.. نمیخواستم باور کنم... با نگاهم کل خیابونو رصد میکردم. خبری از ارمان نبود. سرمو به اعتراض برگردوندم طرف فرشاد. میخواستم بهش بگم پس کو این قصه ی خیانتی که از ارمان برام ساختی؟؟؟ اما اون زودتر از من گفت: ((بالاخره اومدن... بهم میان به نظرت؟؟؟))

جرات نداشتم سرمو برگردوندم. دلم میخواست همینطوری و با همین زاویه ی دید از ماشین پیاده شم، برم و هیچوقت باور نکنم که ارمان بهم خیانت کرده. اما دیگه نمیشد... سرمو به ارومی برگردوندم. قشنگ میتونستم ببینمشون... میتونستم کت شلوار سرمه ای و اتو کشیده ی ارمانو ببینم... میتونستم مدل جدید موهاشو ببینم... پیرهن سفید قشنگ و کالجای سرمه ایشو... میتونستم ارامو ببینم... خنده های بی غل و غششو... چال گونه ی لعنتی و موی مشکی و چشم مشکی و... بغض گلومو... قد بلند ارامو تیپ باکلاسشو همه اینا رو میدیدم... خیانت ارمانو... حتی اگه دوسم نداشت هم... باز حق اینو نداشت که بهم خیانت کنه. که بره با یکی دیگه... که...

یعنی دوسش داشت؟؟ یعنی ارام بود اون دختری که فکر بهش مانع دوست داشتن من میشد؟؟؟ من که حاضر بودم همه چیمو بهش بدم... من که اونقدر پیش بدی هاش صبر کردم و تنهاش نداشتم... منی که جا نزدم... یعنی اون همچین دختری رو دوست داشت؟؟؟ که خنده های بلندش توجه همه رو جلب کنه؟؟؟ اونی که به از حد مجاز گذاشتن ارایش من گیر میداد کنار دختری راه میرفت که صورتش گم بود بین... مگه میشد؟؟؟ تا کی میخواست اونو نباشه که نشون میده...

توی اون زندگی لعنتی... هر اتفاقی که افتاده بود اینقدر نتونسته بود خرد و خاکشیرم کنه... چرا هی بدتر میشد؟؟؟ چرا هی بد میاوردم؟؟؟ با هم وارد رستوران شدن. دور تا دور رستوران شیشه بود و میشد توشو دید. هرچند فرشاد ماشینو جایی گذاشته بود که خیلی قابل دید بقیه نبود اما من به خوبی میتونستم عشوهای ارام برای ارمانو ببینم... دستشو میداشت رو دستاش و اون مانعی نمیشد... تو دلم میگفتم خدا نصیب گرگ بیابون نکنه دیدن همچین صحنه هایی رو... میدیدم که گارسون میاد بالا سرشون و ارام چطوری ناز میکنه... کاش یکی بهش میگفت لعنتی... اینطوری با چشم و ابروی مشکی... همون طوری که دوست داره براش نرقص... عشوهای... اون مال یکی دیگست... حتی موقتی... اون مال یکی دیگست... دوتا چشم سبز روشن دارن میبینت... دستاشو انقدر محکم بگیر... براش نخند... لوندی نکن...

فرشاد جعبه ی دستمالی رو سمتم دراز کرد. یکیشو برداشتم اما اشکامو پاک نکردم... به خودم میگفتم: ((خوب بین... بین و یادت نگه دار... بین و نگه دار تا دیگه عاشقش نباشی...))

این دیگه ته ته رابطمون بود. تا به اون موقع هرچیزی روتونسته بودم تحمل کنم اما این یکی واقعا غیر قابل تحمل بود. در قبال لوندیای ارام میدیدم که ارمان اخم کرد و دستشو کشید. بارقه ی امیدی تو دلم روشن شد... شاید... اصلا جزو ماموریتشون باشه! تو دلم به این فکر احمقانه خندیدم

فرشاد: حالا چی میگي؟؟؟ بازم ازش دفاع میکني؟؟؟ بازم میگي این اسم داره؟؟؟

-از کی ... با هم ... ارام .. کی برگشته ؟

فرشاد: یه یه ماهی میشه

-یه ماه؟؟؟؟

تعجب کرده بودم .. یعنی یه ماهه که سرش با ارام گرمه .. نگاهمو دوباره بردم سمتشون ... ارمان خیلی خیلی اخمو تر و جدی تر از همیشه بود ولی ارام همچنان میخندید و لوند بود . ارمان هرازگاهی فقط پوزخند میزد . حالتای ارمان ماجرارو برام بودار میکرد ... برگشتم روبه فرشاد و گفتم: ((من باید بفهمم به هم چی میگن))

فرشاد: چی؟؟ برای چی؟؟ یعنی حتی دیدنم ..

-من باید بفهمم چی میگن !! این چیزا حالیم نیست ! زنگ بزن ارام بگو گوشیشو قطع نکنه بذاره رومیز ... من باید همه ی حرفاشونو بشنوم !

فرشاد: فکر نکنم بشه

-اگه ریگی تو کفشت نیست باید بشه!

چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد گوشیشو برداشت و شماره ی ارامو گرفت . دیدم که ارام هم از پیش ارمان بلند شد و رفت انتهای رستوران ... دست مشت شده و حالت های عصبی چهره ی ارمان رو هم میدیدم .

فرشاد: الو سلام ... ارام داری میری گوشیتو قطع نکن بذار رو میز ... تو فقط کاری که بهت میگمو بکن ! اره ... اره ... چی؟؟ کاریش نمیشه کرد دیگه ... تو فقط برو گوشیه همینطوری بذار رو میز ... فعلا

فرشاد: بیا

گوشی رو داد دستم . زدم رو ایفون . ارام رسید به میزشون .

ارام : ببخشید ... یکی از دوستانم بود زنگ زد و گفتش که ...

ارمان : ارام جان برای من هیچ اهمیتی نداره کی بود !

چشمام گرد شد ... بهش گفتم ارام جان؟؟؟ کلا دوبار نشده بود به من بگه سارا جان ... اصلا نشده بود بگه سارا ... بعد به این دختره میگفت ..

ارمان : ببین ... بیا و از خر شیطان پیاده شو! برای چی برگشتی؟؟؟ چیکارم داری؟ این بازیها و مسخره بازیها معنیاش چیه؟

ارام خودشو به سمت ارمان نزدیک میکرد. ((برگشتم... چون باید برمیشتم! چون دوست داشتم... هیچکسو نمیتونستم مثل تو دوست داشته باشم... چون تو تنها مردی بودی که هر لحظه بهش فکر میکردم... مخاطب تمام شعرا و نوشته هام تویی ...

با این که چون ماری درون استین بودند

زیبا ترین شب های من روی زمین بودند

چشمات ان الماس های قهوه ای یک عمر

با چشم های خواب و بیدارم عجین بودند ...

ارمان... من نمیتونم... بدون تو دیگه نمیتونم. تو از خر شیطان پیاده شو به خاطر من... حاضرم هر چیزی بهت بدم.. هر چیزی که دارم... اینم میدونم که تو به من بی میل نیستی!))

ارمان : بذار روشنت کنم !همون موقعشتم که تو خونه ام بودی نمیخواستم احساسی بهت داشته باشم و نداشتم. فقط میخواستم کمکت کنم و برام بهتر بود اگه از دور باشه !!لان که برگشتی اوضاع خیلی فرق کرده. من دیگه تنها نیستم. ازدواج کردم... زن دارم، زندگی دارم... تو با چه رویی برمیکردی اینارو به من میگویی؟؟؟))

امیدوار شدم !با غضب برگشتم به فرشاد نگاه کردم و گفتم:((تو اونو آوردی که گولش بزنی!خودش برنگشته... تو از اول نقشه داشتی !خوب برای چی؟؟))

فرشاد:حتی اگه منم نقشه داشته باشم... درستش اینه که اون بهش پا نده نه؟؟

-فرشاد حرف مفت نزن!ورداشتی این دختره رو از نمیدونم کدوم جهنم دره ای آوردی فقط برای این که نشون بدی ارمان پا میده؟؟؟که به من ثابت کنی شوهرم خیانتکاره؟؟؟اینطوری نیست... میبینی که داره بهش چی میگه؟؟؟

فرشاد : صبر کن و نگاه کن چطوری حتی تورو دیگه یادش نیمونه ...

-فعلا که دارم میبینم و هیچ اتفاقی هم نیوفتاده !فقط این دختره ی اویزون داره خودشو میچسبونه بهش !

فرشاد : درست باهاش حرف بزن !

با حالت مشکوکی نگاهش کردم... روم ارام متعصب بود... یعنی بهش حسی داشت؟؟ پس چرا فرستاده بودش سراغ ارمان؟؟؟ارام چرا قبول کرده بود؟؟؟

صدای ارام اومد وسط حرفم: ((بین ارمان! من بعد مدتها برگشتم ... از یه جای دور ... فقط برای اینکه تورو ببینم .. اما تو حتی نپرسیدی از کجا اومدی حالت چطوره برای چی رفتی ... اصلا تو این مدت چه بر سرت گذشت؟؟ فقط هی داری میگی من زن دارم زن دارم ... چه زنی؟؟ چرا خودتو گول میزنی؟؟ تو که نه به اون دختره علاقه ای داری و نه با میل خودت باهاش ازدواج کردی ... به زودی هم از هم جدا میشین ... اون دختره اصلا تیکه ی تو نیست ... معلوم نیست از کجا سر در آورده ...)) با عصبانیت بهشون نگاه کردم . وقتی دیدم به ارمانم کارد بزنی خونس در نمیداد خیلی خوشحال شدم .

ارمان :دهنتو وقتی باز میکنی داری راجع به ناموس من حرف بزنی اول مزه مزه کن بین حرفت چیه !نه تو خیلی ادم با اصل و نسبی هستی؟؟ کدوم ادم احمقی گفته من دوشش ندارم؟؟؟ اصلا برای مثل من بهتر از اون تو کل دنیا بگردی پیدا نمیشه ... از اولم اگه دوشش نداشتم خر بودم عقل نداشتم !مثال توام نمیتونن پیش من خرابش کنن خاطرش عزیز تر از این حرفاست ... از هر کجام سر درآورده باشه خاکش مقدسه که یه همچین دختری رو تربیت کرده ...))

یعنی کیلو کیلو قندی بود که تو دلم اب میشد ... یکی نیست بگه پسر تو مگه خودت زبون نداری اینا رو به خود من بگی؟؟ خجالت میکشی؟؟؟ خوب بگو بابا من قول میدم جنبشو داشته باشم !رد اشک های روی صورتم خشک شده بود و با غرور میخندیدم .فرشاد خیلی عصبی شده بود .خوشحال بودم از اینکه عقلم رسید و خواستم صداشونو بشنوم .

صدای ارام هم لرز داشت و عصبی بود :((چه طرفداری هم میکنه ... خوبه .. پس جادوگر ماهری بوده .والا ما که یه سال خودمونو واسه یه نگاه غیر خواهرانه کشتیم و اخرشم ...))

فرشاد زیر لب بهش فحش میداد .دیگه حتم داشتم یه چیزی بینشون هست .

ارمان :حالا جادوگر ... معشوقه ... لیلی ... هرچی دلت میخواد اسمشو بذار .حسودی هم نکن از اولش این تو بودی که تیکه ی من نبود .

ارام دیگه نمیخندید .

ارمان :حرفات تمومه؟؟ شامتم که اوردن ... بخور بعدم شمارو به خیر مارو به سلامت !

ارام : حداقل یه کم ... ارمان تو اصلا دل داری؟؟؟ بیشتر از خودم دلم برای اون دختر ساده و بدبختی میسوزه که باید تورو تحمل کنه! من که میدونم اینارو داری جلوی من میگی و تو هنوزم از هیچکس خوست نمیداد ...

نکنه واقعا اینطوری بود ... یعنی واقعا این حرفا رو فقط جلوی ارام میزد ...

ارمان :نیازی به دروغ گفتن نیست ... چیزی راجع به عشق بعد از ازدواج میدونی؟؟؟

ارام : اینارو به کسی بگو که توروشناسه ... من خودمو جلوت پر پر کردم انگار نه انگار ... هم قیافه داشتم هم هیکل هم همه چیم پسر پسند بود ! اما تو به یه ورتم نگرفتی ... پس الانم ممکن نیست معجزه شده باشه !

ارمان : تو اون چیزی نبودى و نیستى که من بخوام . سلیقه ی منم با پسرای دیگه خیلی فرق داره مادمازل خیلی !

قبول نبود ... مادمازلو فقط باید به من بگه ! عههه

ارام : خیلی خوب ... اما ... حداقل تا اینجا که اومدم ... بذار برم خونت وسایلمو بردارم ...

ارمان : بعد این همه وقت به کارت میان ؟

ارام : برای یادگاری ... از یه عشق بی لیاقت قدیمی

ارمان : پوزخندی زد و گفت : ((نه بعدا بیا))

ارام : اخی چرا ... خانومت ناراحت میشن؟؟؟ مگه رو تخم چشاشون جا ندارید؟؟ مگه بهتون اعتماد کامل ندارن؟؟؟

ارمان : دقیقا همین چیزیه که میگی ولی مشکل اینجاست که خانومم الان خونه نیستن !

برم بزنم دکوراسیون این دختره ی پررو صلیته رو بیارم پایین ...

ارام : ارمان این مسخره بازیرو درنیار ... به من شک داری یا به خودت ؟ فقط میخوام وسایلمو بردارم بعدم میرم همین !

ارمان چند دقیقه ای ساکت بود و بعد دوباره ارام خندید ... مطمئن بودم افکار شیطانی تو سرش بود ...

ارمان بیشتر بازی بازی میکرد تا اینکه چیزی بخوره . ارام هم چند تا قاشقی خورد و بعد بلند شد . تماسو قطع کرد .

-این چرا قطع کرد؟؟؟

فرشاد : خوب اخه دیگه حرفی نمیزدن ... میخواستم بینم یعنی میبرتش خونه که وسایلشو برداره یا نه . ارمان رفت سمت ماشینش ... مستاصل بود اما ارام اومد و با پررویی نشست تو ماشین . انقدر این دختر منو حرص میداد ... انقدر حرص میداد که نگو . نگاهی به فرشاد انداختم : ((میدونی ... نقشت کاملا برعکس عمل کرد))

فرشاد : هنوز مونده ... دارن میرن خونتون

-خوب ... میخواد وسایلشو برداره ...

فرشاد : پوزخندی زد و ماشینو راه انداخت .

-کجا داری میری ؟

فرشاد: دنبالشون

-واقعا چرا میخواستی رابطمونو بهم بزنی ???

چیزی نمیگفت .

-چی بهت میرسید ??? چی بهت میرسه ?? چرا به ارام زنگ نمیزنی بگی پیاده شه و تمومش کنه ???

فرشاد: تا اینجااش انتقام من بود ... از اینجا به بعد واسه اونه ...

-فکر نمیکردم انقدر ادم پستی باشی ...

فرشاد: منم فکر نمیکردم تو اونقدر پست باشی

-من در حق تو چه بدی کردم ??

فرشاد: واقعا نمیدونی ???

-فرشاد دوست داشتن زوریه ??? اره ???

فرشاد: تو به بدترین طریق منو روندی ... اون پسره هم به بدترین روش ارامو روند ... ما هر جفتمون از یه جا زخم خوردیم ... این اشتراک بین ماست

-تورو خدا دست از این بچه بازی هاتون بردارین ... خوب مثل اینکه به هم میاین و وجه اشتراکم دارین ... دیگه چیکار دارین با زندگی ما ?? از کی میخوای انتقام بگیری ?? به خاطر چی ??? به خاطر اینکه دوست نداشت ?? مسخره نیست ?? این کار ادمای عقده ایه ... میدونی فرشاد

فرشاد: سارا ببند دهنتو دیگه نمیخوام صداتو بشنوم !

داد بلندی سرم کشید .

-تو به چه حقی سرمن داد میزنی ؟

فرشاد: اگه بخوای بازم ادامه بدی و با حرفات سرموبخوری کارای دیگه هم میکنم ... الان فقط خفه شو!

چیز دیگه ای نگفتم .به خونه نزدیک میشدیم .نمیتونستم ماشین ارمانو ببینم .کنار خونه محکم زد رو ترمز .نگاهی انداختم به چراغای خونه که روشن شده بودن ..وای که چه قدر دلم تنگ شده بود برای این خونه ...نگاهی به فرشاد انداختم :((خوب الان میخوای چیکار کنی؟))

فرشاد:منتظر ارام میمونم

-منم میرم خونمون !

فرشاد:تو هیچ جا نمیری

-برای چی رفته اونجا؟؟میخواه چیکار کنه ؟

فرشاد:نمیدونم ..هرکاری که خالی شه ...سرش داد بزنه ...بزننش ..سرشو زیر اب کنه ...نمیدونم ..

-سرشو زیر اب کنه ??

بدون اینکه منتظر شنیدن حرف دیگه ای از فرشاد باشم از ماشین پیاده شدم و تو کیفم دنبال کلید گشتم .شیشه رو پایین داد و گفت :((کجا میری؟))

-خونم !

درو به ارومی باز کردم و بعد پشت سرم بستم ... با قدمای اروم رفتم سمت در خونه ...اول نگاهی به کفشاشون دم در خونه انداختم و بعد گوشمو به در نزدیک کردم .صدایی نمیومد ... با تعجب دستگیره ی درو خیلی اروم پایین کشیدمو رفتم تو .احساس برگشتن به وطن بهم دست داد اصلا .با نگاهم گشتم تا شاید بتونم پیداشون کنم اما هیچکس نبود .حدس زدم باید تو اتاق ارام باشن .از پله ها بالا رفتم و رسیدم .چراغ اتاق ارام روشن بود و از اتاق صداهایی بیرون میومد .میخواستم فال گوش وایسم ببینم چی داره بهش میگه ...

ارام:میدونی برای چی اینجا اومده بودم ؟غیر از برداشتن وسایلم؟

ارمان:برای چی؟

ارام:برای اینکه ازت انتقام بگیرم

ارمان:خوب جالب شد

ارام:باور نمیکنی؟

ارمان:چرا ...من از تو هرچیزی رو باور میکنم ...حالا چرا انتقام نمیگیری؟

ارام: چون نمیتونم

ارمان: چرا ؟

ارام: چون هنوزم دوست دارم

و من همچنان حرص میخوردم

ارمان: خوب الان میخوای چیکار کنی؟

ارام: همیشه حسرت به دل موندم... درست از اون روزی که از این جا رفتم... همون روزی که قلب و عشق و زندگیم سیاه شد... حسرت به دل مونده بودم یه روز بگم دوست دارم و... جوابش نه مرسی باشه و نه چیز دیگه ای به جز یه منم دوست دارم... نمیدونم شاید توقع بالاییه... ارمان... امیدوارم، هیچوقت یا عاشق نشی... یا عشقت شعور عشقو داشته باشه !

ارمان: فکر میکنم شعورشو داشته باشه

ارام: تو عاشق نیستی ارمان

ارمان: نمیتونی منو بفهمی... وسایلتو جمع کن برسونت. کجا ساکنی هتل؟

ارام: واقعا شعورشو نداری... و تنها سوالی که هیچوقت به جوابش نرسیدم این بود چرا دوست دارم؟؟؟

ارمان: نظر لطفه واقعا...

ارام: چرا وایسادی؟ کاریت ندارم... گفتم که نمیتونم ازت انتقام بگیرم..

ارمان: ارام من خستم... میخوام بخوابم فردا هم باید برم دنبال سارا

ارام: مسخرشو در نیار دیگه... یعنی حتی نمیخوای بذاری من یه شب بعد این همه وقت تو اتاق خودم بخوابم؟؟

ارمان: تو گفتی میای که وسایلتو جمع کنی !

ارام: ارمان... لطفا! خواهش میکنم بذار فقط همین امشبو..

دیگه داشتم احساس خطر میکردم همون موقع عزمم جزم کردم و رفتم تو اتاق. ارام با دیدنم اخماشو تو هم کرد و ارمان اونقدر تعجب کرده بود که حتی نمیتونه حرف بزنه. نگاهمو دوختم به ارام که موهای بلندشو دورش باز کرده

بود و مانتوشم درآورده بود و روی زمین و کنار وسایلش و نزدیک به ارمان نشسته بود. ارمانم ایستاده بود و تکیشو داده بود به ارمان. منم اخمامو کردم تو هم و رو به ارام گفتم: ((تو اینجا چیکار میکنی؟))

ارام: باید از تو اجازه میگرفتم؟؟ چه هنوز نیومده صاحبخونه شده... این اتاق مال منه اومدم وسایلمو بردارم

-مال تو؟؟؟ خوب توهیم میزنی! برو بیرون و به اون همدست، همکار، یا هر چی که اسمشو میذاری بگو دیگه این طرفا پیداش نشه! خیلی هم خوشحالم که به اون چیزی که میخواستین نرسیدین!

ارمان با تعجب همچنان نگاه میکرد.

ارام مانتو و شالشو برداشت و بعد از اینکه یه تنه ی جانانه بهم زد گفت: ((زنگ میزنم ادرس میدم فردا همشو برام بفرست...))

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. از پنجره بیرون رفتنشو نگاه کردم و وقتی که درو با شدت بست. حالا نوبت من و ارمانی بود که هنوزم از تعجب نمیدونست باید چیکار کنه... میخواستم اذیتش کنم. از اتاق خارج شدم و رفتم سراغ کمد لباسم که توی اتاقمون بود. تند و تند لباسارو کنار میزدم و هر از گاهی یکیشونو بیرون میکشیدم و مینداختم رو تخت. پشت سرم اومد تو اتاق

ارمان: سارا... من میتونم توضیح بدم... اصلا اونطوری نیست که تو فکر میکنی... من گیج شدم.

بدون توجه بهش رفتم سمت کشو ها و باز هم لباس پشت لباس بیرون کشیدم

ارمان: سارا... نیومده میخوای کجا بری اخه؟

دلم اصلا واسه لحنش کباب بود...

ارمان: بابا به خدا من اصلا باهاش کاری نداشتم. گفت میاد اینجا وسایلشو جمع کنه بعد نشسته داره شر و ور تحویل من میده... به خدا همین امروز از ماموریت برگشتم خواستم پیام دنبالت این نمیدونم از کجا پیداش شد

بازم هیچی بهش نگفتم

ارمان: سارا خوب یه دقیقه اروم بگیر گوش کن.. یعنی چی داری لباس جمع میکنی بری... بابا سارا من نمیدونم نیت این عوضیا چی بود... این دختره کینه ایه دیوونس به قصد خراب کردن رابطه ی ما اومده بود اصلا... یه لحظه گوش کن. من اصلا کاری باهاش نداشتم. هی هم بهش میگفتم که خودش دستگیرش شه... بابا اذیت نکن دیگه

دیگه به اندازه ی کافی اذیتش کرده بودم.

برگشتم سمتش با اخم، بعد خندیدم و گفتم: ((میدونی... با این حرکتت خیلی حال کردم))

با تعجب نگاهم کرد. همه چیزو براش توضیح دادم... زنگ زدن فرشاد و حرفاش و اینکه سعی داشت چجوری پیش من خرابش کنه... لحظه به لحظه عصبانی تر میشد.

ارمان: من میرم جنازه این پسره ی اشغالو تحویل مامان باباش میدم... کثافت لجن به چه حقی اومده بود سراغ تو؟؟ سراغ من اصلا؟؟ اون یکپو از کجا پیدا کرده بود؟؟؟ فردا من اینو نکشم ارمان نیستم... تو واسه چی اصلا رفتی سوار ماشینش شدی؟؟ عه عه عه! دختره ی پررو... ببین چه کارا که نمیکنن

-ارمان بهتره که اروم باشی الان اونا انقدر داغونن از این که نتونستن نقشه شونو پیش ببرن که مرگ واسشون چیز خوبییه... اتفاقا بینشون خالی هم نبود. به هم میومدن... دو تا عقده ای! ولش کن اصلا مهم نیست.

ارمان: میدونی... من امشب تو یکی از شاخ ترین رستورانای تهران بودم ولی شام نخوردم!

-منم دم در یکی از شاخ ترین رستورانای تهران بودم و شام نخوردم...

ارمان: میدونی... ساعت ۱۰ شبه... ولی من یه جایی رو سراغ دارم که همیشه بازه اما راش یه کم دوره..

-کجا؟

ارمان: تو پیوش بقیش با من

-ارمان میشه املتم درست کرد خوردا!

ارمان: اگه تخم مرغ داشته باشیم اره ولی اگه نداشته باشیم خوب... میدونی

-من آمادما!

ارمان: نه نشد... درست پیوش بریم. منم باید درست پیوشم.. مشت پیوش

لباس پوشیدنم مگه مشت بودن داره؟؟ اصلا ادبیات خیلی خاصی داشت پسرم... این دفعه با کمی تاخیر و وسواس تو انتخاب لباس پوشیدم. یه سری پسرا هستن که اسپرت بهشون خیلی بیشتر از کت شلوار میاد... جدای اینکه اگه لنگم تنشون کنن بهشون میاد ولی اصلا اسپرت یه چیز دیگست براشون... ارمانم از اون دست پسرا بود... که خدا نسلشونو حفظ کنه رو زمین الهی.

ارمان: اصلا باید امشبو با عسل رفت..

-عسل کیه دیگه؟

ارمان:یه عشق قدیمی ...

با اخم نگاش کردم ...

رفت و از توی پارکینگ ۶۳۰ مورد علاقتو بیرون آورد .با حرص رفتم و در ماشینو باز کردم .سقفو باز کرد .

ارمان:خدایی عشق نیست ؟

-بد نیست

ارمان:بد نیست ؟؟؟فقط بد نیست؟؟؟پسر چطوری میتونی بگی بد نیست ؟؟؟

-ماشین خیلی واسه من مهم نیست ...

ارمان:اووووه مگه میشه؟؟؟میشه اینو دید و عاشقت نشد؟؟؟لامصب اصلا یه جوری عشوه میاد ...بابا بی سلیقه نباش دیگه

-خوب اره قشنگه ولی خوب ماشینه دیگه ...ماشین ماشینه فرقی نداره

ارمان:یعنی برای تو پراید با این هیچ فرقی نداره؟؟

چشم و ابرومو شکل دادم و گفتم:((خوب چرا فرق که داره ...خیلی فرق نداره))

ارمان:دیدی ...سکوت اختیار کن پس !

ضبطو روشن کرد و صداشو تا ته برد بالا ...یکی از اهنگای البوم جدید یه انریکه بودکه با جنیفر خونده بود خیلی هم اهنگ جو داری بود جون میداد بذاریش فقط پیر پیر کنی((این اهنگ اسمش فیزیگاله من خودم توصیه میکنم))

-حالا کجا داری میبری مون؟

ارمان:یه جای خوب ...هوا دیش ..سرد ...شایدم بارونی اصلا ...ملس اووف اصلا میبرمت بهشت ...

-بینیم و تعریف کنیم

یه ساعتی میشد راه افتاده بودیم و از تهران خارج میشدیم .هوا خیلی سرد شده بود و منم به خودم میپیچیدم .ولی بازم دلم نمیومد بگم سقفو ببند .

-ارمان دقیقا داریم میریم مسافرت ؟؟

ارمان: چیزی نمونده ... ای جونم من اصلا رو زمین نیستم دارم میرم اینجا

-خوب بگو کجاس دیگه اذیت نکن

ارمان: نوچ راه نداره

از شمشک دیزین زد تو چالوس ...

-ارمان داریم واسه یه شام میریم شمال؟

ارمان: غر نزن بچه ...

هوا واقعا همونجوری بود که میگفت ... اما بارون نمیومد . ژاکتمو بیشتر به خودم میچسبوندم . رسیدیم به مغازه های پشت سر هم بین جاده که خیلی صفای خاصی داشتن و همیشه هم باز بودن ... از اونور شهر منو کشونده بود آورده بود اینجا ...

کنار یه جیگرکی و کبابی خیلی کوچیک زد کنار .

ارمان: و حالا ... انتظار ها به پایان میرسد !

از ماشین پیاده شد و سقفو بست و منم دنبالش راه افتادم ... ادم میتونست بفهمه نفس کشیدن یعنی چی...

قدم بر میداشت سمت اتاقکی که برای صاحب مغازه بود ... روی یکی از تخت های دم در نشستم . تکیه دادم به پشتی که روی تخت بود و از فرط سرما پاهامو تو شکمم جمع کردم . صدای صحبت اقایی میومد که روی حرفش با ارمان بود : ((پسر من خیلی خوشحال شدم این وقت شبی پاشدی اومدی اینجا .. بینم تنهایی ؟؟ اون رفیق بی معرفت باهات نیست .. اصلا شما دوتا یادتون هست یه زمانی اخر هفته ها همیشه کجا بودید ؟؟))

ارمان: من شرمندم به خدا ... یهویی گفتم باید هر جور شده پاشم بیام اینجا ... راستش کسری که باهام نیست ولی تنها هم نیستم .

اقای نسبتا مسنی بودو کلاه بافتنی با مزه ای سرش گذاشته بود . با تعجب نگاهی به من انداخت . هول شدم بهش سلام کردم . جواب سلاممو همچنان با تعجب داد .

رو کرد به ارمان: ارمان خانم با توان

سرشو انداخت پایین گوششو خاروند و گفت: ((بله دیگه ...))

صاحب مغازه : چه بی خبر ... یعنی تو رفتی قاطی متهالا و یه شیرینی هم به ما ندادی

ارمان: اقا ابراهیم به خدا سرم این چند وقته شلوغ بود... میشد که اصلا گل ماشین نکنده میومدم اینجا... نشد خوب من شرمندم...

اقا ابراهیم: دشمنت شرمنده باشه

اومد سمت تختی که روش نشسته بودم و ارمان هم پشتش اومد.

اقا ابراهیم: شما خوبی دخترم؟ سرده اینجا هوا... بذار من برم یه پتو بیارم از تو..

-نه لازم نیست... درست میشه.

ارمان: یه کم نازک نارنجیه دیگه... اشکال نداره...

جلیقه ی بافتیشو درآورد و داد بهم.

ارمان: نگیر دورت قشنگ تنت کن این خیلی گرمه..خوبه

-خودت ازینا میپوشی بعد به من میگی نازک نارنجی؟

ارمان: خوب باید تنت میکردی دیگه... توام کم نپوشیدی که

-یه ژاکته همش...

ارمان: تنت کن غر نزن دیگه...

اومد نشست قشنگ کنارم.

ارمان: قشنگ همه آخر هفته ها میومدیم اینجا... دوتایی سه تایی... ده پونزده تایی... فقطم همینجا! اگه میرفتیم جای دیگه اصلا حال نمیداد. یه روز عجیب شد پاتوقمون... میومدیم یهو میدیدی کل دل و قلوه و جیگر و بال مرغا و جوجه ها و همه چیو تخلیه میکردیم... خدایاا...

-ماشالا..چه خوش خوراک

ارمان: بالاخره... این هیکل... به این سادگیا به این جاها نرسیده

-اون که بله... اسفند دود کن برا خودت پهلوون

ارمان: ما هر وقت میایم اینجا...

بوی اسفند خورد به دماغم همون موقع ..

ارمان: دیدی.. اقا ابراهیم برامون اسفند دود میکنه چشم نخوریم ...

بالای سرمون اسفندو با خوندن وان یکار میچرخوند. ارمان ازش تشکر کرد و اقا ابراهیم زیر لب برامون ارزوی خوشبختی میکرد...

ارمان: میدونی... دیگه هیچ رفیقی واسم کسری نمیشه ...

احساس میکردم تقصیر منه که دوستشو از دست داده ... میدونستم به من هیچ ربطی نداره ولی خیلی احساس بدی داشتم. شاید اگه من وارد زندگیشون نمیشدم اینطوری نمیشد ... شاید اگه ... سرمو انداختم پایین ... اما خوب به منم ضربه رسیده بود ... منم شکسته شده بودم ... اذیت شده بودم ... با ناخنای انگشتم و میرفتم و فکر میکردم ... دلم میخواست به جایی برسیم که به نفع هممون باشه ... هم من هم کسری هم ارمان ... یه جوری بشه که یه پمادی باشه روی سوختگی دلامون ... دلم میخواست کسری دوباره با ارمان رفیق باشه ... حال منم دوباره خوب شه ... هر طوری که هست فقط خوب شه ... ارامش داشته باشم ... هر طوری که میخواد باشه. با ارمان یا ...

ارمان: چرا ناراحتی عمو فدات ؟

-ناراحت نیستم

ارمان: چرا دیگه

-نه خدایی ... داشتم فکر میکردم

ارمان: به چی؟

-به چیزای خوب خوب ...

ارمان: مثلاً به چی؟؟؟

تا دهن باز کردم حرف بزnm اقا ابراهیم برامون سینی پر از سیخای دل و جیگر و قلوه و بال و ... همه چی رو آورد ... بوشم و سوسه کننده بود ... ازش تشکر کردیم و ارمان خیلی زود دست به کار شد. سیخاش داغ داغ بود. گذاشتم یه کم خنک بشه. خداییش که خیلی ناب بود ... همه چیش ... تازه ی تازه ... با شوخی و خنده سینی پر از سیخ تموم شد ... اصلاً نفهمیدم ما این غذا رو خوردیم یا ریختیم دور !

دستم روی شکمم گذاشتم و گفتم: ((عمو ... تشکر ویژه ای دارن دلمون از شما))

ارمان: خواهش میشه دلشون ...

سینی رو برداشت و برد داخل مغازه ... انقدر چسبید که توی همون رستوران شاخ تو تهرانم بهم نمیچسبید ...

اذان صبحو گفتن. ارمان دراز کشیده بود رو تخت و چشماشو بسته بود. نگاهی به دور و برم انداختم. چراغ مغازه ی اقا ابراهیم خاموش شده بود. گوشه ی یکی از تختا یه شیر اب بود. رفتم همونجا وضو گرفتم. از شانسم تو کیفم یه جانماز کوچیک داشتم. شالمو رو سرم سفت کردم و نمازمو خوندm. ارمان داشت نگام میکرد. رفتم سمتش گفتم ((نمیخوای بریم؟))

ارمان: کلید ویلا باهام بود ... به خدا میرفتیم شمال

-من هزار تا کارو زندگی دارم چی چی رو بریم شمال

ارمان: چیکار داری اخه؟

-دانشگاه دارم امروز فردام باید برم کلاس نقاشی

ارمان: دانشگاه که بابا ما همینجوریم قبولت داریم ... نقاشی هم که دیگه مگه از این بهترم میشه؟

-بله که میشه! پاشو بریم دیگه ... هوا هی داره سرد تر میشه سینه پهلوی میکنیم!!

ارمان: من هیچیم نمیشه اگه توی سوسول باز دوباره مریض نشی

-پاشو دیگه ارمان بابا این تختا کلا مگه چه قدر روشونه میخوابی روشن خودتم سرما میخوری

ارمان: نیگا کن چه قدر غر میزنه ها!! ... بابا من بعد مدتها اومدم اینجا ..

اقا ابراهیم با یه سینی چای و کلوچه و نبات اومد پیشمون. کلا ادم دوست داشتنی بود .

بالاخره ارمان راضی شد برگردیم تهران ... تو راه یه اهنگ اروم از انریکه گذاشته بود و واسه خودش کلی رفته بود تو فاز ... تو جاده اگه باهاش حرف نمیزدی سنگین تر بودی چون محل بهت نمیداد ... منم تا خود تهران حرفی بهش نزدm .

خسته و کوفته رسیدیم خونه اما حداقلش این بود که خوش گذشت. لباسشو درآورد و یه شلوارک تنش کرد خودشو پرت کرد تو تخت و گفت: ((آخیششش))

یه جووری گرمایی بود ... من یه جوووری سرماییی بودم که اصلا نمیتونی تصور کنی ... خیلی اروم رفتم تو تخت و خزیدم زیر پتو ... چه قدر دلم برای این تخت و این لحظه و این فضا و اووووف ... تنگ شده بود! فکر میکردم ... چه

قدر خوب شد که فرشاد و ارام تصمیم گرفتن رابطمونو بهم بزنن ... حتی اگه دروغم گفته بود من دلم خوش شده بود ... وقتی فکر میکردم به وقتی که راجع به عشق بعد از ازدواج حرف میزد ... وقتی که مردونه ازم پیش حرفای ارام طرفداری میکرد ... دلم میخواست به اتفاقی بیوفته که بتونم بهش نزدیک تر شم ... که این پرده های بینمون برداشته شه ... که دوباره بتونم حرف دلمو بهش بزنم ... بتونه راحت هرچی میخوادو بهم بگه ... بتونم به کاری کنم نبود کسری رو کمتر حس کنه ... من باید میتونستم ... باید راه اروم کردنشو پیدا میکردم ...

مثل برق و باد زمان میگذشت و امتحانامون هم شروع شده بود. همش تو اتاق بودم و درس میخوندم. وقت انجام هیچ کاری رو نداشتم. ارمان مدام سر به سرم میذاشت که بابا با دهم قبولی اما اصلا نمیتونستم به ۱۰ فکر کنم. بعضی وقتا انقدر میچپیدم تو اتاق و سرم تو درسا بود که خودمم علاوه بر ارمان همیشه ناراضی از درس خوندن بیش از حدم اعصابم خرد میشد. اون روز هم از صبح ساعت ۶ تا خود غروب نشسته بودم تو اتاق و مدام فرمول مینوشتم و حفظ میکردم و درس میخوندم. اومد دم در اتاق در زد. داد زد: (نیا تو دارم درس میخونم)

ارمان: غلط کردی تو اتاق خودمم نمیتونم پیام؟؟؟

-تمرکزم بهم میریزه چی میخوای میدم بهت

ارمان: سارا میزنم لهت میکنم ... دوهفتس زندگی رو از ما گرفتی

-من با تو چیکار دارم من دارم درسو میخونم

ارمان: بابا اعصابم خرد شد همش چپیدی تو اون اتاق بدبخت انقدر میخونی نمره چشت میره بالا زیر چشت گود میوفته پوست صورتت میوفته ... ایی خلاصه کلی زشت میشی

-ارمان چرت و پرت نگو چی میخوای؟

ارمان: نمیای بیرون نه ؟

-باید بخونم

ارمان: نمیای بیرون

-نیام چیکار میکنی؟

ارمان: تا خود پس فردا دروقفل میکنم بعدشم دیگه نمیذارم بری دانشگاه ... میای بیرون یا نه ؟

-اینکارو نمیکنی

ارمان: من کله شق تر از این حرفام میای بیرون یا نه ؟؟

-ارمان از استرس میمیرم

ارمان: تا ۳ میشمرم ! ۱

-ارمان تو رو خدا فقط یه ساعت دیگه

ارمان: ۲ !

از رو تخت پایین پریدم و خودمو رسوندم دم در

ارمان: ۳ !

همون لحظه درو باز کردم .

با باز شدن در و دیدنم چند قدمی به عقب برداشت و از بالا تا پایینمو نگاه کرد

ارمان: نگاش کن دختره ی هپلی چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی؟ همه درس میخوانن توام درس میخونی واسه من ... نیگا کن موهاشو ... سارا عین ارواح شدی! به جون خودم ...

-چرت و پرت نگو هیچم شکل ارواح نشدم !

اومد از پشت شونمو گرفت و با خودش فرستادم تو اتاق روبه روی اینه قدی تو اتاقش نگهم داشت . هنوز داشتم غرغر میکردم که واسه چی انقدر سفت شونه های منو میگیری که چشمم خورد به قیافه ی واقعا شبیه ارواحم !

موهام فرش ریز تر شده بود و پف هم کرده بود . پوست صورتم از همیشه سفید تر شده بود . چشمم رو به خماری میرفت و لبم بیشتر از همیشه باد کرده بود . روی تیشرت گشادم یه ژاکت گل و گشاد تر و بلند تر پوشیده بودم و یه شلوار گرمکن که به زور بند میموند و باید با کلی تقلا نگهش میداشتم ...

دستمو گرفتم به تیشرت و کشیدمش عقب . در برابر ارمان واقعا احساس کوتوله بودن بهم دست میداد . بهش غر زدم : ((یعنی چی که تو انقدر بالایی؟))

زانوهایشو خم کرد چونشو گذاشت رو سرم گفت : ((مقبول واقع شد ؟؟))

-اره ! والا ... اصلا تو کادر جا نمیشی ..

ارمان: بحثو عوض نکن . الان نظرت راجع به رخت چیه ؟

-نظر خاصی ندارم

دستشو برد لای موهام گفت: ((نه خدایی؟))

خب...یه کم خوب نیس

ارمان: فقط یه کم؟

اقا نامرد نباش...بدم نیست. فقط یه کم شلختس

ارمان: به خدا امتحانا ارزششو نداره!

من میخوام خانم دکتر داروساز شم...بایدم همینقدر بخونم.

ارمان: اره برو خانم دکتر داروساز از قیافه افتاده شو که هیچکس نیاد سراغ کارو کاسبیت!

خیله خب حالا توام هی بگو! من خیلیم قشنگم فقط الان یه کم هپلی شدم. الان برم حموم برگردم یه کم به خودم برسم حل میشه!

ارمان: والا ما که ندیدیم

چشتو بگیره کلا من دوهفتس دارم درس میخونم این شکلی شدم

ارمان: حالا که من این برمیدارم...میمونه پیشم ببینم چیکار میخوای بکنی دیگه! دوروزه فقط داری همین یه جزوه رو میخونی

کجا برمیداری؟ ارمان...نکن توور خدا هنوز دور...ارماآآن!

ارمان: بذار ببینم...چه خطی...بابا سلیقه...از این دختر احم نبود تو دانشگامون بریم ازشون جزوه بگیریم...

زیر لب گفتم: ((خدا روشکر که نبود!))

ارمان: عه اینم که منم...تو چرا نرفتی هنر خوب؟ نه البته خوبه که نرفتی یه جوری میشدی...چه حالی میدی همه جا منم

یاد نقاشی هایی که از چهرش کشیده بودم و اسمش که تو تک تک صفحه ها بود افتادم. جیغ زدم: ((ارمان اونو بدش به من!))

ارمان: میخواستم بندازمش دور دیدم نههه اصلا!!!! اینو باید قاب طلا گرفت بابا...

رفتم سمتش جزوه رو ازش بگیرم که هی دستشو میبرد بالا. حتی چندباری پریدم ولی بازم نتیجه نداد. قدش خیلی بلند بود. گوشه ی لباسشو گرفتم گفتم: ((ارمان تورو خدا بدش... تورو خدا))

ارمان: نه الان خدایی داری با چه امیدی انقدر خودتو اذیت میکنی؟؟ برو بچه... برو جوجه... برو به کارت برس بدو ببینم!

وقتی دیدم واقعا نتیجه ای نمیده همچنان با غر غر رفتم حموم و بعد یک ساعت و نیم که یه جوری با خودم تا کردم که به نظر میومد پوست انداخته باشم، بیرون اومدم.

خبری از ارمان نبود. شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاق. از ترس اینکه سرما بخورم سریع السیر لباسمو دراوردم و تن کردم. یه بافتنی بلند قهوه ای تا پایین زانوم و جورابای بافتنی بلند کرم. موهامو با حوله اول حسابی چلوندم و بعد یه حوله ی خشک دورشون پیچیدم. وقتی مو خیلی خیس نباید سشوار کشید یا شونه کرد. ((خدایی میگم!))

واسه رنگ و رو دادن به صورت محوم، کمی ارایش کردم... لپام گل انداخته بود و باز شده بودم همون دختر تازه از شالیزارای شمال برگشته...

چیزی به اتمام امتحانای ما و تموم شدن ماه بهمن نمونده بود. تقویم روی میز توی اتاقو برداشتم و از پله ها رفتم پایین ببینم ارمان کجا رفته. روی کاناپه خوابیده بود. این بشر هر موقع حوصلش سر میرفت میخوابید رو کاناپه. متوجه روشن و خاموش شدن گوشی که گذاشته بود سینش شدم. رفتم و گوشیشو نگاهی انداختم. با فاصله گرفتن از کاناپه گوشیشو جواب دادم.

-الو سلام

-الو... سلام شرمنده من فکر کنم اشتباه گرفتم

-نه خیر اشتباه نگرفتم من فکر کنم... با ارمان کار داشتن؟

-بله... ببخشید شما خانومشین؟

-بله... ارمان راستش خوابه

-عه؟ ببخشید مزاحم شدم فقط بیدار شد بهش بگین با من تماس بگیره حتما

-چشم... خداحافظ

با تعجب گوشی رو گذاشتم رو اپن و نگاهی به اشپزخونه انداختم که خیلی وقت بود رو هوا بود. ظرفای کثیف روی هم تلمبار شده بودن. کنار سطل اشغال دوتا کیسه ی اشغال دیگه هم بود که بیشترش ظرفای غذای بیرونی بود که

علاوه بر خودم ارمان بیچاره هم میخورد. تو یخچال میوه ها و غذاهای مونده بو راه انداخته بودن و خلاصه وضعیت تاسف باری بود. این تازه اشپزخونه بود... بقیه جاهارم نگم بهتره. خدایی من تو این مدت هرکاریم میکردم تو اتاق بود بعدم جمع میکردم. حالا به جز اشپزخونه... یه روز این خونه رو نمیشد با ارمان تنها گذاشت. تا جایی که میشد بیشتر ظرفا رو تو ماشین جا دادم و زحمت بقیشم خودم کشیدم. سطل و کیسه های اشغال رو هم بردم گذاشتم دم در. تو یخچال و فریزر دنبال مواد غذایی میگشتم ولی لامصب خیلی خالی بود. یه جمع و جور اساسی خونه چیزی حدود ۲ ساعت طول کشید و موهامم بین تر و خشک شده بود. هنوز ارمان تو خواب خوش به سر میبرد... موهامو شونه کردم و بافت کج انداختم رو شونم. اخیش ادم حال میاد قیافش درست میشه بعد هپلی بودن... فقط مشکل این بود که غذا نداشتیم و دیگه حالم از هر چی غذای بیرون بود داشت بهم میخورد. نگاه دوباره ای به ارمان انداختم که هنوز عین پسریچه ها اروم و مظلوم خوابیده بود... شاید تنها جایی که میشد بهش جایزه ی اخلاق داد موقع خواب بود. با شیطنت بهش نزدیک شدم. بالا سرش خیمه زدم. اول خیلی اروم صداش زدم... حتی یه تکونم به خودش نداد. بعد شروع کردم به تکون دادنش بازم به صورت اروم... اما انگار نه انگار. با دیدن بافته ی موهام فکر شیطانی تری به ذهنم رسید. سر موهامو گرفتم جلوی بینیش و تکون دادم. کلافه سرشو این طرف و اون طرف میکرد. گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و دوباره به کارم ادامه دادم. این دفعه دستشو آورد تا این مزاحمو از جلوی بینیش دور کنه... اما بازم بیدار نشد... سر موهامو روی تمام صورت و لب و بینی رو روی پلکاش تکون دادم. یگه عصبی شد و چشاشو باز کرد...

-پاشو دیگه... چه قدر میخوابی تو!

ارمان: نکن...

-پاشو پاشو باید پاشییی پاشو بینم

ارمان: سارا... نکن

-نه نه اصلا نمیشه نمیدارم بخوابی پاشوووو

ارمان: سارا دارم با زبون خوش بهت میگم نکن!

-خوب پاشو دیگه حوصلم سر رفت... اصلا موهامو میکنم تو دماغت!

این دفعه با صدای بلندتری گفت: ((کرم نریز دیگه بچه! پاشم چیکار کنم؟؟؟ها؟ بذار بخوابم دو دقیقه!)) اعصابمو خرد کرد. با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم...

دستشو محکم زد به پیشونیش و تو یه حرکت سریع نشست رو کاناپه. با غرغر دستشو برد لای موهایش و

گفت: ((خوب اخه من الان...))

با افتادن نگاهش بهم حرفشو قطع کرد .

ارمان: به به ... چه عجب ... قیافه خانوم باز شده ... فقط یه جوری به ما اخم کرده انگار خون باباشو طلب داره ... به به چه خونه ای ... چه خانومی ... خو زودتر میگفتی . بعدم بچه تو بلد نیستی درست ادمو بیدار کنی؟؟ موها تو میکنی تو دماغ ادم؟؟

– به من انقدرنگو بچه ها!

ارمان: خوب حالا توام! دو هفتس نیس حالام که اومده اینطوریه ... همه زن میگین ماهم گرفتیم!

– سه ساعته گرفتی خوابیدی . بعدم خیلی اروم و با نازو نوازش صدات زدم اصلاً نشنیدی ... انگار نه انگار ... همون باید اینطوری بیدارت کرد!

ارمان: سارا

– هوم؟

ارمان: هوم چیه درست حرف بزن بینم! دوباره امتحان میکنیم ... سارا؟

– بله؟

ارمان: بازم نشد ... دوباره میریم ... سارا؟

– تو درست صدا بزن درست بشنو!

ارمان: اهان ... خوب باز دوباره میریم ... سارا جان؟؟

– جانان؟؟؟؟

ارمان: من گشتمه!

– واسه همین بیدارت کردم ...

ارمان: که زنگ بزnm رستوران؟؟؟ عمرا یعنی حرفشm زن

– نه نه نه! واسه اینکه پاشی بری یه کم مواد غذایی بگیری یخچال خالی خالیه ... یه لیست نوشتم پاشو برو اینو بگیر ... بعد بیا خونه ... یه چیز خوشمزه درست کنم بخوریم ... پسرم لاغر شده ... پاشو افرین!

ارمان: یعنی راه دیگه ای نیس؟؟ حتما باید پاشم؟؟

-نه... میتونی پول بدی برم بگیرم!

ارمان:دیگه چی؟ دست منو بگیر بلندم کن!

بلند شدم با خنده دستشو گرفتم:((علی بگو مامان پاشو افرین پسر))

ارمان یا علی گفت و بلند شد... باید سرمو بالا میگرفتم نگاهش کنم...

ارمان:لیستت کو مامان؟

-رو اینه

ارمان:چی میخوای درست کنی حالا؟

-چی دوس داری؟

ارمان:زرشک پلو با مرغ

-چشم! شما برو بگیر

ارمان:چشم! شما برنجشو بذار

شکلکی براش دراوردم و رفتم تو آشپزخونه. پنج دقیقه ای حاضر شد و رفت بیرون. کارای اولیه ی غذا رو کردم و منتظر نشستم روی این تا برگرده... ده دقیقه ای همونجا نشسته بودم اما خبری ازش نشد... نگاهم افتاد به اتاق کارش... انواع و اقسام فکرا تو سرم غلت میخوردن... در نهایت از روی این پایین پریدم و رفتم تو اتاق کارش. دستی روی پیانوش کشیدم و صداشو دراوردم. نگاهی به دور و اطراف اتاق انداختم. نشستم پشت میزش و کشوهارو باز کردم اما فقط پر کاغذای جور واجور بود. رفتم سراغ کمدش. تو همه جای خونه یه کمد لباس داشت. نشستم روی زمین و کشوهای پایین کمدو باز کردم. دنبال یه چیزی بودم که از گذشته باشه... یه عکس... نوشته... یا شاید با درصد کم... دفتر خاطره!

کشوی اولو زیر و رو کردم اما هیچ چیز به درد بخوری پیدا نمیشد. رفتم سراغ کشوی دوم... بالاخره یه البوم عکس پیدا کردم. با خوشحالی هر چه تمام تر بازش کردم و نشستم به دیدنش... اول عکسای قدیمی خودش بود. وقتایی که تازه سیبیلش درومده بود و قیافه ی خنده داری داشت. عکسای بعدی، عکسای خانوادگیشون بود. ارمان ترکیبی بود از پدر و مادرش. برعکس خواهرش که کاملاً به مادرشون رفته بود. حالت صورت و جذبه ی پدرش درست مثل همین الان ارمان بود فقط چشم و ابرو مشکیش. قیافه ی خواهرش برام خیلی آشنا بود... آشنا تر از اون چیزی که بخوای فکرشو بکنی... هرچی نگاه کردم به نتیجه ای نرسیدم. دوباره البومو ورق زدم. دنبال عکس امروزی تری از

خواهرش بودم که بتونم بفهمم این شباهت ممکنه درست باشه یا نه... رسیدم به عکسی که خانوادشون کنار یه زن و مرد دیگه ایستاده بودن. باور نکردنی بود... اما شده بود ازنی که کنار همسرش و مادر ارمان وایساده بود، بار دار بود و نگاه خیلی مهربونی داشت... و چشمای سبز نافذ... با دیدن دوباره مادرم نمیدونستم باید تعجب کنم از این ارتباط و یا دوباره از دلتنگیش گریه کنم... من... یعنی من از بچگی... ارمان یه پسریچه ی ۴، ۵ ساله بود و کنار خواهرش با نیشی باز سرشو گذاشته بود روی شکم مامان من... یعنی ارمان مامان بابای منو میشناخته؟؟ منم... یعنی... اگه حتی نمیدونست هم.. وقتی اومد سر قبرشون... خدایا... این چه بازی بود که توش گیر افتادم؟؟ صدای زنگ در باعث شد به خودم پیام. سریع هرچی که تو کشو بود رو برگردوندم سر جاش در کمدشو بستم و خودمو با سرعت رسوندم به ایفون و درو زدم. هنوزم اشفته بودم ولی سعی کردم عادی جلوه بدم. اونقدر دستش پر بود که نمیتونست با دستش درو باز کنه. درو باز کردم و رفتم کنار که بیاد تو. دو سه تا کیسه ی میوه رواز دستش گرفتم و گذاشتم روی اپن.

ارمان: مامان از پا افتاد پسرت... دیگه خدارو شکر یخچال خانم پر میشه دیگه؟

فقط یه لبخند بهش زدم... امیدوار بودم متوجه گرفتگی حالم نشه... حس یه مهره ی سوخته ی شطرنجو داشتم... هیچی نمیفهمیدم و فقط فکر میکردم. آخرش هم فقط این میشد که ارمان قطعا از قبل منو میشناخته! منو میشناخت و مجبورم کرد تو خونش کار کنم؟؟؟ مجبور که نه... یعنی... نمیتونست بهم کمک کنه؟؟؟ منو میشناخت و انقدر اذیتم کرد؟؟؟ شاید به خاطر این بود که نقش بدی تو زندگیش داشتم... شاید مادر پدرم... نه نه! اونا هرگز ادمایی نیستن که کسی بخواد ازشون خاطره ی بدی داشته باشه... ولی شاید...

ارمان: تو خوبی؟؟ قرار بود غذا بدی بهمونا

بدون اینکه چیزی بهش بگم شروع کردم به درست کردن مرغ. اومده بود تو اشپزخونه و تو دست و پای من میچرخید. یه امشب که نباید جلوی چشم من باشه که من سوتی ندم همش بود!

نمیخواستم بهش بگم که اون عکسو دیدم. خوشحال بودم که اگه بازی هم توی کار باشه من یه قدم جلو افتادم... میخواستم هیچی نگم بینم میخواد به کجا برسه...

ولی بازم توی مغزم یه جاییش مجهول مونده بود... یه جا که نه خیلی جاهاش مجهول مونده بود... حالا هی تو اشپزخونه میرفت... میومد... میرفت... میومد!

آخرش عصبی شدم برگشتم بهش توپیدم: ((ارمان چی میخوای تو اشپزخونه؟؟؟ میخوای تو وایسا درست کن من برم بشینم!))

دستشو برد لابه لای موهایش گفت: ((خوب اخی... حوصلم سر میره تو هال!))

-اهان راستی! خواب بودی یکی از دوستات زنگ زد کارت داشت.

ارمان: بعدا بهش زنگ میزنم .

-الان اینجا وایسی حوصلت میاد سر جاش؟؟ همینطوری هی بری بیای؟؟

ارمان: میگی چیکار کنم؟؟

فکری به سرم زد با لبخند نصفه ای گفتم: ((بیا کمک مامان وایسا ..امم مثلاً سالاد درست کن!))

ارمان: من؟؟؟ برو بابا

-چیه شازده؟؟ افت داره واست؟

ارمان: بلد نیستم

-سالادم بلد نیستی درست کنی؟

ارمان: من میرم تلویزیون میبینم !

-واقعا که !

کارای غذا رو کردم و فقط باید میذاشتم تا اب مرغ تموم شه ... هنوز تو حال و هوای اون عکس بودم ... دلم
نمیخواست باور کنم ارمان تو تمام لحظه های زندگیش اون چیزی نیست که نشون میده ... اما از طرفی دلم
نمیخواست دوباره گول بخورم . دل و دماغ دیدنشو نداشتم ...

((شاعر که خودم باشم در اینجا میفرماید که :

گشنه ست ولی غذای داغش نه ، نیست ...

گل هست ولی غنچه و باغش نه ، نیست

خسته ست نشسته و رمق نیست چرا ؟

او هست ولی دل و دماغش .. نه ! نیست ...

دیگه گفتم به فضا میخوره گفته باشیم دیگه :دی))

نشستم روی یکی از صندلی های اسپر خونه . دیدم که از جلوی تلویزیون پاشد و رفت توی اتاق کارش . داشتم سکنه
میکردم ... خدا خدا میکردم نفهمه رفتم تو اتاقش .

بعد از چند لحظه با اخم متفکرانه ای از تو اتاق بیرون اومد و گفت: ((سارا؟))

چی شده ؟

ارمان: چیزی نشده که ... میگم دوستم نگفت چیکار داره ؟

نه! چرا باید به من بگه ???

ارمان: نمیدونم گفتم شاید ... خوب هیچی ...!

دوباره برگشت توی اتاقش ... ای خدا جونم نفهمه ... فقط نفهمه ...

دوباره از توی اتاق صدازد ...

ارمان: سارا راستی !

بله ???

ارمان: میگم دستت درد نکنه ها ... فقط یه ست لباس واسه من آماده میذاری ??

چشم! امر دیگه؟

ارمان: بابا چه قدر نا مهربون ... بعد دو هفته ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ((بله! ببخشید که دو هفته داشتم وظیفمو انجام میدادم درسمو میخوندم از کارای شما اقا پسر کوچولو غافل موندم! من واقعا شرمنده ام! حالا هییی بگو!))

ارمان: سارا عصبی شد یا ... پیر میشی زشت میشیاا

زیر لب و طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: ((حضرت ایوبم با تو بود بهتر از این نمیشد وضعش!))

زیر قابلمه رو خاموش کردم و ده دقیقه ی بعد غذا و بقیه ی مخلفاتش آماده سر میز بود. خودمم دلم برای اشپزی و حتی دستپخت خودم تنگ شده بود! ارمانو صدا زدم و عین بچه ها با ((ااخ جووون)) گفتن اومد سر میز!

بمیرم برات ... سخت بهت گذشته ها! من نبودم چیکار میکردی؟

ارمان: میدونی ... من با امتحانات کار ندارم ... این یه دونه که بد جوور بیسته!

لبخندی زدم و نصف کف گیر برای خودم غذا کشیدم. دیگه اشتها نداشتم... با غذا بازی بازی میکردم و هنوز همون نصف کف گیرم تموم نشده بود که ارمان بشقاب دومشو هم پر کرد. خیلی فکرم اشفته بود و هیچ کاری نمیتونستم بکنم. صدای گوشی ارمان بلند شد... نگاهی بهش انداخت.

-ولش کن هرکی هست بعدا زنگ میزنه دیگه!

ارمان: نه همون... کار واجب داره که زنگ زده

گوشیشو جواب داد...

ارمان: الو سلام پویا... چطوری؟ هوم؟؟ خوب... خوب اره اره! جدی میگي؟؟؟

یه لحظه قیافش انچنان متعجب و در عین حال شاد شده بود که انگار تو قرعه کشی سفر به دور دنیا برنده شده...

ارمان: یه لحظه وایسا

صندلی شو داد عقب و از پشت میز بلند شد و رفت تو اتاق کارش. این کارش خیلی حرصیم کرد. یعنی چی شده بود که نمیخواست من بفهمم؟؟ لابد کاری بوده دیگه... خوب من که از کاراشون سر در نمیاوردم... واسه چی باشد رفت تو اتاق؟؟ اونقدر بهم بر خورد و اعصابم خرد شد که ظرف غذای خودم و کاسه ماست جلومو برداشتم گذاشتم تو سینک ظرفشویی و خودم رفتم بالا. یه بیست دقیقه ای معلوم بود داره هنوز با اون دوستش حرف میزنه. این دوستاش اصلا مراعات میدونن یعنی چی ساعت ۱۱ شب زنگ میزنن؟؟؟ بالاخره صداش از پایین درومد

ارمان: سارا... عه کجا رفتی؟

ترجیح دادم جوابشو ندم. بعد از یه ربع خودش اومد بالا.

ارمان: کجا رفتی؟

-سوال منم هست!

دیگه هیچی نگفت و بعد از عوض کردن رخت و لباسش رو تخت دراز کشید. تازه یادم افتاد براش لباس کنار نداشتم. با اینکه اصلا دل خوشی ازش نداشتم از تخت بلند شدم، چراغ کوچیک گوشه ی اتاقو روشن کردم و لباساشو برداشتم با خودم ببرم پایین اتو کنم. اونقدر خوابم میومد که چشمامو به سختی نگه داشته بودم لباسای عزیز و جلیقه ی عزیز ترشو نسوزونم. لباساشو اویزون کردم به جا لباسی، ظرفای غذا که حتی به خودش زحمت نداده بود بذارتشون تو اشپزخونه رو جمع کردم و دوباره برگشتم بالا. به نظرم میومد که باید خواب باشه. اما اینطور نبود.

ارمان: دستت درد نکنه... هم بابت غذا هم لباسا

–نوش جون بابت غذا، خواهش میکنم بابت لباسا !

هیچی نگفت و منم سر به بالین نذاشته ... بیهوش شدم .

تمام مدت فکرم شده بود ارتباط مامان بابام و حتی خودم با ارمان و اینکه دوستش اونروز چی بهش گفت ... موقع امتحانا هم به سختی حواس خودمو جمع میکردم .

اون روز استاد شفیق ، که یکی از استادای خانم گل روزگار بود من و چند تا دیگه از دانشجویها رو جمع کرد و ازمون یه پژوهش و پروژه ی خیلی سخت خواست که در عوض اگه خوب و راضی کننده از اب در میومد اونقدر تشویقش خوب بود که سختگی که از اون پژوهش باقی میمونه کامل از تنمون بیرون بره . بینشون فقط من ترم اولی بودم و بقیه ترمای بالاتر بودن . از اون تشویق بزرگ حرفی نزد و فقط موضوع و مطالب دیگه ی راجع به پروژه رو گفت . خیلی خوشحال بودم که فقط من از بین دانشجویهای ترم اول انتخاب شدم . فکر پروژه باعث شد کمی از فکر ارتباط مادر و پدرم با ارمان و این حرف ها بیرون پیام . اما نسبت به تلفن های دوست ارمان لحظه به لحظه مشکوک تر میشدم ...

بهش گفته بودم باید بعضی روزا بیشتر دانشگاه بمونم و مخالفتی نکرده بود . اون روز که برگشتم خونه کفشاش جلوی در بود اما خودش نبود . دنبالش تو کل خونه گشتم ... در بالکن اتاق باز بود و صدای حرف زدن ارمان با تلفن میومد . به ارومی رفتم پشت دیوار و دوباره فالگوش وایسادم ... کار خوبی نبود اما بعضی وقتا واقعا به درد میخورد . صداش خیلی شاد و خوشحال بود ...

ارمان: خدایی؟؟ حالا چجوری پیداش کردین؟؟؟ یعنی ... خب پس چرا الان گفتن؟؟

حالا پوریا چه شکلی هست؟؟ تو دیدیش؟؟ اه حیف شد ... پسر اصلا نمیتونم صبر کنم ... خیلی دوست دارم زودتر ببینمش ... کی؟ هنوز باهاش حرف نزدن؟؟؟ اهه یعنی چی؟؟ پوریا ... میگم که ... پس سارا چی؟؟؟

مدام داشتم گنگ و پیچیده تر میشدم ... چی رو میخواست ببینه یا میشد گفت کی رو میخواست ببینه؟؟؟

داشت از بالکن میومد بیرون که سریع بلند شدم و جلوش ایستادم

ارمان: یه لحظه گوشه ... سلام ... تو کی اومدی؟

–سلام .. همین الان رسیدم .

ارمان: خوب چرا نمیری لباسو عوض کنی ... خیلی وقته اینجایی؟؟

با چشمای تنگ شده و مرموز نگاهم کرد .

– نه !میگم که همین الان رسیدم

ارمان: اهان... الو پوریا ... خيله خوب پس فعلا تمومه؟؟ باشه باشه دستت درد نکنه ... خدافظ

گوشیشو قطع کرد و بدون توجه اضافی به من از اتاق بیرون رفت ... چند روز اخیر خیلی با گوشیش حرف میزد و به منم بی اهمیت شده بود ... دلم خیلی میخواست بدونم با این پوریای لعنتی راجع به کی حرف میزنن ... اصلا خود این پوریا کیه؟؟

امتحانا که تموم شد بیشتر باید روی پروژه کار میکردیم . تعطیلی خیلی کمی داشتیم و از اینکه سرم گرم میشه و مجبور نیستم مدام به اسرار پنهان ارمان فکر کنم خوشحال بودم . استاد شفیق ازم راضی بود و تشویقم میکرد . وضعیت راضی کننده ای بود . موقع برگشت به خونه گوشیم زنگ خورد . شمارشو نمیشناختم ... با اکراه گوشی رو جواب دادم .

– الو ؟

– الو سلام ... خانم صداقت؟

– بله ... خودم هستم بفرمایید

– خوبی سارا جان؟

– بله ممنون .. ببخشید شما؟؟

– حقیقتش ... راستش ... عزیزم من یکی از دوستای مامان هستم ...

خدای من .. بعد این همه سال دوست مامان از کجا پیداش شده و شماره ی منو گیر آورده؟؟؟

– من ... شمارو میشناسم؟؟؟

– نه ... تو خیلی کوچولو بودی وقتی من دیدمت !

– یعنی من تاحالا فامیلی شمارو هم نشنیدم؟؟؟ اسمتونو؟؟

– فکر نکنم ... من سانازم ... یکی از دوستای صمیمی مادر خدا پیامرزت بودم . تو دیگه الان باید ۱۹ یا بیست سالت باشه درست میگم؟؟

-بله... شما منو چجوری پیدا کردین؟؟؟

ساناز: به سختی... جدا که به سختی!

-اها... بعد... من میتونم الان کمکتون کنم؟

ساناز: راستش... مامان و حتی بابات خیلی دوست داشتن یه... بین من الان از اینجا نمیتونم بهت بگم... باید حتما ببینمت...

-آخه...

ساناز: لطفا!

-خب.. کجا؟؟؟

ساناز: ادرسشو برات اس ام اس میکنم...

-فقط.... کی؟؟؟

ساناز: همین فردا!

-فردا؟؟؟

ساناز: نمیتونی؟؟؟

-چرا... فقط یه کم... هیچی باشه میام

ساناز: مرسی عزیزم خیلی دوست دارم زودتر ببینمت خدافظ!

-خدافظ

با تعجب به صفحه ی گویشیم خیره شدم و بعد دوباره راهمو پیش گرفتم. اتفاقای عجیب پشت سر هم داشتن میومدن... ارمان بازم با این پوریا خیلی حرف میزد ولی اون شب دیگه خیلی خیلی خوشحال بود و رو پاهاش بند نبود. بعد از تموم شدن موقتی تلفنش با طعنه بهش گفتم: ((خوبه اقا... شادی هاتونو با ما قسمت نمیکنین؟؟؟ موقع در دو دلا باید باشیم؟؟؟))

ارمان بدتر از من گفت: ((چشم دیدن شادی منم نداری؟؟؟ نیومده بهم؟؟؟)) با دهن باز بهش نگاه کردم... این چش شده بود؟؟؟ باز دوباره برگشته بود به دوران سگیش یعنی؟؟؟ با دلخوری میز غذاخوری رو جمع کردم و ظرفاشو

شستم. از تو هال گفت: ((قبول کن لحن خودت خیلی بد بود! حالا ناراحت نباش...)) حتی نمیکرد بگه ببخشید... عجیب بعضی وقتا رو اعصاب میشد.

ارمان: حالا یعنی... حتی نمیشه واقعا زحمت بکشی و یه ست دیگه لباس واسم کنار بذاری؟

با عصبانیت هر چه تمام تر گفتم: ((نه چه اشکالی داره! کلفت گیر آوردی دیگه! بشور و بساب و لباس آماده کن و حرف بشنو و صم بکم هیچیم نگو!))

ارمان: حیف که دلم نمیخواد روزای به این خویمو بابت رفتارا و حرفای چرت تو خراب کنم! واقعا حیف!

با نفرت بهش نگاه انداختم و پیشبند ظرفشویی رو پرت کردم گوشه ی اشپزخونه. از تو کمد اتاق کارش یه ست دیگه لباس آماده کردم و به اتاق خودمون نرفتم... برگشتم اتاق قبلیم یا به روایتی اتاق ارام که هیچوقت زنگ نزد وسایلو ببره یا براش بفرستیم. دلم خیلی گرفته بود... حتی یه سراغ نگرفت بینه کجا خوابیدم... بعضی وقتا خیلی نامرد و بی معرفت میشد... دلم خیلی میخواست بدونم دلیل این خوشحالیاش چیه که فقط میخواد من نباشم؟؟

ساناز ادرسو برام اس ام اس کرده بود و گفته بود خوشحال میشه اگه ساعت ۳ برم پیشش... فردا کار خاصی نداشتم و باید تا ساعت ۳ با حرص خوردن سرمیکردم. نمیدونم ارمان چیزی فهمیده بود و یا مشکوک شده بود که در اتاق کارشو صبح قفل کرده بود... هر چی فحش از دهنم در اومد تو دل بهش گفتم. ساعت دو نیم، آماده سوار تاکسی شدم. چون بار اول بود که دوست مامان میخواست منو بینه تیپی زده بودم که هرطور شده مورد پسند واقع شم... خونشون تو یکی از پس کوچه های پاسداران بود و از اون خونه ها که با دل ادم بازی میکنن... کل بالکن و نمای ساختمون گلدونای کوچیک و قشنگ بودن. زنگ خونه رو فشار دادم و وارد شدم... با رویی باز ازم استقبال کرد و بغلم کرد. اگه مامانم زنده بود... حتما باید میشد هم سن این خانوم... چهره ی زیبایی نداشتم اما با نمک بود و به دل میشست. باهاش سلام علیک کردم و دعوت کرد که توی پذیرایی مجزای خونه بنشینم. با سینی چایی وارد پذیرایی شد

ساناز: ((خدای بزرگم... تو چه قدر شبیه مامانتی... خود خودشی... سارا میدونی چه قدر دلم میخواست ببینمت؟؟؟ نمیدونی که... نمیدونی وقتی فهمیدم تو زنده موندی چه قدر خوشحال شدم و برای دیدنت چه کارا که نکردم. اصلا معجزه بود زنده موندنت... خدای من بزنم به تخته چه قدرم خوشگلی تو...))

-مرسی لطف دارین...

ساناز: ولی خوب کم حرفی... البته... شاید به خاطر اینه که هنوز منو خیلی خوب نمیشناسی... راستش منو مامانت توی محل کار با هم آشنا شدیم... به نظرم فرشته ی روی زمین بود... من بنا به دلایلی باید میرفتم هامبورگ و مامانت باید میموند. آخرین باری که دیدمت تازه دندون دراورده بودی... خدای من!!

خلاصه یه یه ساعتی از همین حرفا زد و کلی خاطره از مامانم برام تعریف کرد و یه البوم عکسم از خودشون بهم نشون داد... میگفت خیلی داغون شده وقتی فهمیده ما خونوادگی تصادف کردیم اما هیچکس بهش نگفته که من زنده موندم .

ساناز: ببخشید فکر کنم خیلی حرف زدم نه؟؟؟ شرمندتم

-دشمنتون شرمنده

ساناز: خب... یکمی هم تو از خودت بگو... دانشجویی دیگه؟

-بله ...

ساناز: خوب چی میخونی کجا میخونی؟

-داروشهید بهشتی

ساناز: واقعا؟؟؟ این که عالیه بهت تبریک میگم ..افرین ...واقعا افرین

-ممنون.

حلقمو دستم نکرده بودم و دلمم نمیخواست باهاش راجع به اینکه ازدواج کردم حرفی بزنم ...نمیدونم چرا ولی خوب دلم نمیخواست دیگه!خودشو کشت تا اصل مطلبو بهم بگو ولی اخرش گفت !

ساناز: راستش ... سارا جانم ... تو خیلی چیزا رو نمیدونی ...یعنی ...مامان بابات از ما حتی قبل از مرگشونم فاصله گرفتن ...یعنی من چون میخواستم برم مسافرت و حتما باید با مامانت خدافظی میکردم به سختی ادرستونو گیر اوردم و اومدم و تونستم بینمت ...مامانت تورو حامله بود که از ما یهویی فاصله گرفتن ...هیچکدوم نفهمیدیم چرا ...این مایی که ازش حرف میزنم یعنی اینکه ما چند تا خانواده ی همکار بودیم که همو میشناختیم و با هم ارتباط بیرون کاری هم داشتیم ...من نمیدونم تو میدونی یا اصلا قراره بدونی که پدرت فامیلیتونو عوض کرده بود ...

با تعجب بهش نگاه کردم :((منظورتون ...چیه؟؟))

ساناز: ببین عزیزم اصلا پیچیدش نکن منم پیچیدش نمیکنم ...نگاه کن ...پدرت قبل از به دنیا اومدن تو فامیلیشو عوض کرد ...قبلش چیز دیگه ای بود .

-آخه برای چی؟

ساناز: ما هم هیچوقت نفهمیدیم !مامان و بابای تو بیشتر از همه ی ما با یکی از این خانواده ها ارتباط داشتن ... که مرگ پدر اون خانواده با تصادف شما تو یه زمان بود ...اما ...یعنی نمیدونم اینا با هم ربطی داشتن یا نه .شما چیزی

حدود ۸ سال با همه ی ما کاملاً قطع ارتباط کرده بودین... حتی نمیدونستیم دقیق خونتون کجاست. فکر میکردیم پدرت از بابت تو نگرانه... دیگه حتی توی محل کار هم پدر و مادرتو نمیدیدیم... همه چیز خیلی بهم ریخته بود.

مامانت حتی بارها اسمی که میخواست روتو بذارنو عوض میکرد... هی میگفت میخوایم اینو بذاریم... میخوایم اونو بذاریم... ما حتی نمیدونستیم اسم تو چی شده!! این فاصله گرفتن ناگهانی مامان بابات جمع مارو به جورایی بهم ریخت و از هم دور شدیم..

-سفارش مامانم چی بود؟؟

ساناز: میدونی... چیزی که میخوام بهت بگم در واقع سفارش مامانت و اینا نبود... نه... یعنی... به نظرم تو حق داری راجع به گذشته بدونی... اما از اون گذشته فقط سه نفر باقی موندن! من و دو تا بچه های اون خانواده ای که بهت گفتم...

مغزم هنگ کرده بود و نمیتونستم به هیچی فکر کنم!

ساناز: یکی از اون بچه ها رو هم نتونستیم پیدا کنیم... حتی برادرش هم نتونسته... میخواست فقط از این گذشته و این اتفاقا و این کار مشترک دور نمونه

-این کار مشترک... چیه؟؟

ساناز: نمیتونم الان بهت بگم... شایدم هیچوقت نتونه کسی بهت بگه و شایدم خودت... یکی از ما شدی!

با دهن باز نگاهش میکردم

ساناز: من تازه از هامبورگ برگشتم... همسرم تونست پسر اون خانواده رو پیدا کنه... تو این مدت اون از همه ی ما مشتاق تر بود و اسه کارای تو... ولی اونم نمیدونست تو زنده ای. ما حتی جای قبر مامان باباتم نمیدونستیم... میدونی... خیلی ناگهانی بود خیلی! انگار که میخواستن از این کار بیان بیرون و همه ی گذشته ها و خاطره ها رو پاک کنن اما نمیشد... هرکاری میکردن بازم پاشون این وسط بود... شاید اون تصادم...

-قاتل مامان بابای من کشته شده!

ساناز: تو اینو از کجا میدونی؟؟ میخواستم به عنوان خبر خوش بهت بگم...

-بهم... گفتن... یعنی فهمیدم!

داشتم مثل چی دروغ میگفتم ... اهمیتی نداد و دوباره ادامه داد: ((من این حقو به اون پسر میدم که بخواد بعد این همه مدت تورو ببینه ... وقتی که تو دل مامانت بودی هم به اندازه ی مامانت ذوق زده شده بود ... ارتباط عجیبی با مامان بابات داشت ... الان فکر کنم تو باید پیش یکی از اقوامت زندگی کنی درسته؟؟))

بازم به دروغ سر تکون دادم .

ساناز: این پسری که ازش حرف میزنم ... خیلی اقااست ... میدونی ... بچه که بود ما همیشه سربه سرش میذاشتیم این نی نی که تو منتظرشی مگه قراره زنت بشه؟؟))

با چشم گرد شده نگاهش کردم . چه شوخیایی میکردن با بچه ... دوست داشتم بدونم باید این پسر چند سالش باشه ... یعنی کیه؟؟ چه شکلیه؟؟

ساناز: و ... نمیدونم ... شاید سرنوشت اینطوری هم بخواد ... همیشه شوخی شوخی جدی میشه ...

دلم میخواست بهش بگم : ((شما الان اومدی خجالت نمیکشی؟؟ دلت خوشه ها ... من الان شوهرم بفهمه بی اجازش اومدم اینجا که حسابم با کرام الکاتبینه ...))

ساناز: هر چه قدر هم فکر میکنم ... میبینم شما دوتا ... ببخشید من واقعا نمیتونم چیزی حتی غیر از این فکر کنم ! با این حال من برای اینکه اون هم چنان بیتاب بمونه ...

صدای زنگ اومد وسط حرفش . از جاش بلند شد و گفت : ((که مونده .. اسمت رو هم بهش نگفتم ... من و همسرم ... راستش ... این پسر اونقدر بی تاب بود که الان نتونست صبر کنه من باهات حرفمو تموم کنم و اومد ... یه لحظه ببخشید عزیزم)) با تعجب همچنان بهش نگاه میکردم ... گذشته چه یهویی میخواد سرباز کنه ... دستمو گذاشته بودم زیر چوئم و منتظر بودم تا این شازده از راه برسه ... منم همچین برای دیدنش کم کنجکاو نبودم ... اما عذاب وجدان داشتم ... اونا پیش خودشون چه فکری میکردن؟؟ من شوهر داشتم ... داشتم فکر میکردم این کنجکاویم این حسم .. اینا همه خیانت به ارمانه ... صدای باز و بسته شدن در اومد ... اما خبری از هیچ صدای مردونه ای نبود ... دیگه نمیخواستم سرمو بلند کنم ببینمش ... میخواستم همونطور پشت بهش بشینم

ساناز : سارا جان .. این همون پسریه که ازش واست گفته بودم ...

ناچار از روی صندلی بلند شدم و رومو برگردوندم طرفش ...

همون لباسی که شب براش گذاشته بودم ... پس خوشحالش برای ...

خندم گرفت ... که من فکر میکردم دیدن این ادم خیانته و اونوقت اون ... تموم شادیش به خاطر دیدن دختری بود که از بچگی انتظار دیدنشو کشیده بود ... برام اهمیتی نداشت اون دختر من بودم . اصلا از اینکه اون کسی دوست داشته ببینه من بودم خوشحال نشدم ... فقط این مهم بود که چند روز فکرش تماما پیش یکی دیگه بود ... حق

نداشت... همونطور که من به خودم اجازه ندادم اونم حق نداشت. ارام اون کسی نبود که دوست داشت به خاطر همین جلوش وا نداد... ولی... از اون حالت مسخره ی نگاه سراپا تعجیش و مات و مبهوت موندن ساناز سالم داشت بهم میخورد. کیفمو از روی صندلی برداشتم و بدون هیچ حرف اضافی از خونه رفتم بیرون. این دیگه نهایتش بود. اگه اون دختر من نبودم حتما هرچه زودتر میخواست از دستم خلاص شه و بره پی عشق ندیده ی قدیمیش... اون روزم به خاطر همین پرسیده بود پس سارا چی... اخیه یکی نیست بگه تو اصلا واست اهمیت داره؟؟؟ به هفته تموم هیچ سراغی نگرفت ازم ببینه زندم مردم... امتحانام تموم شده جایی نمیخوام برم... تو اون دانشگاه لعنتی چیکار میکنم... اصلا دانشگاه میرم؟؟؟ حتما هنوز تو شوک بود که نیومد دنبالم... شایدم خورد تو ذوقش... شاید دلش میخواست دختر باب میلشو بعد از مدتها ببینه نه منی رو که به سختی تحمل میکرد... همه ی ارزوها و رویاهاشو به باد داده بودم؟؟؟ این چه قسمتی بود... بالاخره از خونه ی ساناز به دو بیرون اومد و افتاد دنبالم...

ارمان: سارا... صبر کن باید باهات حسابی حرف بزنم

بدون کوچکترین توجهی بهش نگاهمو دوختم به کفشامو راهمو ادامه دادم. دستمو کردم تو جیب مانتومو همونطور سر به زیر راه میرفتم... جایی رو نداشتم که برم... اما فقط میخواستم برم. نمیخواستم به حرفاش گوش کنم. نمیخواستم گول بخورم... میدونستم خورده تو ذوقش. میدونستم این اون چیزی نبوده که به خاطرش شاد بوده. دیگه تحمل نداشتم این بازی رو ادامه بدم... میخواستم به پای ناهید بیوفتم بس کنه... شونمو محکم از پشت نگه داشت طوری که نتونستم قدمی بردارم. تقلا کردم از زیر دستش در برم اما امکان نداشت.

ارمان: چرا میخوای فرار کنی؟؟؟ تو الان تازه یه سری چیزارو فهمیدی... الان تو شوکی بیا بریم باید اروم اروم باهم حرف بزنیم

-اینا که شوک لازم نبود... من شوکای زندگیم قبلا به اندازه ی کافی بهم وارد شده. هرچه قدر هم از گذشته ندونم برام بهتره

ارمان: سارا لجباز نباش! نمیتونی شوک زده نباشی... من دهنم با پارکتای کف خونه ی ساناز یکی شد

-برای من دیدن اون ادم مهم نبود... بلکه عذاب اور هم شده بود چون دلم مدام بهم اخطار میداد این کارت خیانته! اما خوب برای تو شادی و خوشحالی داشت که حتی حواست به دورو بریات نباشه... شرمنده که زدم تو ذوقت... اقای وفادار!

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم از جلوش کنار رفتم و با قدمای تند تری پیاده رو رو طی کردم.

ارمان: حتی الان که اون دختر خودتم بودی همینو میگی؟ یعنی میگی ناراحتی که من برای دیدن خودت ذوق داشتم؟؟؟ بعدم تو تو دل منی؟ کی گفته خورد تو ذوقم؟ کارم راحت ترم شد!

-نه ناراحت واسه چی ... اصلا مگه میشه دل شوهر ادم پیش یه دختر دیگه باشه و به خاطرش ذوق کنه و ادم ناراحت شه؟؟؟

ارمان:این بچه بازیا واسه چیه دیگه؟من فقط به خاطر این خوشحال بودم که از اون خانواده یه نفر زنده مونده!اونی که من منتظرش مونده بودم ... تو خدایی خیلی شبیه مامانتی ...

-میدونی خندم میگیره ... تو این چند وقت حتی اونقدر بهم نگاه نکردی که بفهمی من به کی شباهت دارم ... اونوقت من احمق تورو تو برگ برگ کتاب دفترام از بر میکشیدم ... هی ... ببینم اصلا میتونی بگی موهام چه رنگیه چه شکلیه؟؟؟میتونی نگاه نکنی تو چشم بگی چه جورین؟؟؟هزار بار منو دیده بودی و حتی نفهمیدی شبیه کیم ... یه بار اگه میومدی بشینی پای حرفم ... خیلی زودتر از این حرفا میفهمیدی من همون دخترم!من دختر همون الهام و بهنامم!اما اصلا برات مهم نبود ... ارمان اگه از اول اول ... اگه قبل از عقد و صیغه و این کوفت و زهرمارا هم با من قرار میذاشتی بهم کاری نداشته باشیم ... من ... من نمیتونستم!

حتی به خودم اجازه ندادم نگاهمو رو مرد دیگه ای زوم کنم اونوقت تو ... هرچی فکر میکنم میبینم حیف شدم ... خودم خودمو حیف کردم ... اگه از الان رفتار سگی و مسخرت باهام عوض شه هیچ اهمیتی نداره واسم ... من تو کمترین فاصله باهات بودم ... چیزی حدود ۱۰ ماه ... چجوری نفهمیدی من همون دخترم؟؟؟غیر از این بود که فکرت مدام جای دیگه بود؟؟؟به من چه ربطی داشت قرارای مسخره ی تو و ناهید ... من دوست داشتم اشغال ... اصلا اینارو میفهمی؟؟؟ارمان تو لغت نامت عشق هست؟؟؟میفهمی اصلا حرفای منو؟؟؟ارمان من میرم ... قبل از تموم شدن این بازی میرم ... تو با من جای خالی ادمای دور تو پر کردی فقط ... جای خالی خواهرت ، رفیقت ، عشق قدیمیت ... من باید برم!نه میتونم باشی و کنارت نباشم ... نه میتونم کنارت باشم و ارامش داشته باشم ... اگه هنوز اون دختر بچه ی باقی مونده ای که منتظرش بودی ذره ای برات اهمیت داره ... فقط کارای منو جور کن که برم!

خیلی عمیق و با تفکر نگاهم میکرد . وسط پیاده رویی که تو اون وقت روز خلوت خلوت بود وایساده بودیم و داشتیم از چه چیزایی حرف میزدیم ... فقط نگاهم میکرد .

ارمان:بیا بریم فعلا

-اصلا گوش میکنی؟؟؟میگم دیگه ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم . دستمو محکم گرفت و دنبال خودش کشوندم سمت ماشین .

-نمیخوام باهات بیام!

در ماشینو باز کرد و وایساد که خودم سوار شم . رومو برگردوندم . میخواستم فقط برم ... تو یه حرکت انتحاری دستشو انداخت زیر ساق پام بغلم کرد و گذاشتم تو ماشین . خودشم سریع سوار شد و ماشینو روشن کرد . دلم نمیخواست بشینم تو ماشین ولی مجبور بودم ... نجوا گونه گفتم :((من از این اجبار بیزارم ...))

هنوز راه نیوفتاده بود .

ارمان:سارا ... من نمیفهممت ...

حرفی نزددم .

ارمان:ولی دلم نمیخواود اینجوری باشی

بازم سکوت ...

ارمان:از طرفی ... شاید اسمشو بذاری خودخواهی یا چیز دیگه ... اما نمیتونم بعد این همه سال بذارم بری ... واقعا نمیتونم !

حرفم نمیومد ...

ارمان:سارا ... داری سخت میگیری.واقعا این چند روز اخر که خوب بود !این یه هفته رو فقط داری پیش خودت بزرگش میکنی و الا ... تازه عزیز بودی عزیز ترم شدی ...

دستشو گذاشت رو دستم که سریع دستم برداشتم .

ارمان:تو ازم متنفر نیستی .نقش بازی نکن

-همونطور که عشقم کم شد ... متنفرم میشم .

ارمان:نمیتونی ...

-اما اگه برم ... میتونم هر کاری که دلم میخواود بکنم.

ارمان:بازم نمیتونی .نمیتونی بری

-چرا .میبینی که میتونم ... باید این یه کارو بتونم

ارمان:نمیذارم بری

-حتما که نباید از خونت برم ... از این دنیا میرم اصلا

ارمان:این حرفارو نزن

-از دورویی خودت خسته نشدی؟ از اینکه اون چیزی که نشون میدی نیستی خسته نمیشی؟

ارمان: نیاز به معجزه دارم... دلم میخواد اون چیزی که نشون میدم باشم... ولی نمیشه... تو این نقش غرق شدم.

-من عاشق تو نبودم... عاشق تصویر ذهنی که ازت داشتم بودم. تو اون تصویر ذهنی نبودی

ارمان: تو عاشق خود خود منی! تو عاشق ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم

-داری میزنی تو سرم حماقتمو؟

ارمان: تقصیر منه که فکر میکنی حماقت... ولی واقعا خوبه... این همون معجزست

-هه تو داری با من از عشق حرف میزنی؟ تو؟؟ پس کن ارمان... میزتو جمع کن... دوباره واسه خودت مهره هاتو بچین... من میرم

ارمان: حالم از حرف رفتن بهم میخوره

-ولی باید ازش حرف زده شه

ارمان: خواهرم... نمیخواست من وارد کار مامان اینا شم... گفت اگه برم تو کارشون میره... بهش میگفتم جایی رو نداری بری... نمیتونی بری نمیذارم بری...

پریدم وسط حرفش: حوصله در دو دلاتو ندارم!

خیلی تعجب کرد... خیلی خورد تو پرش. توقع نداشت منی که همیشه سراپا گوش میشدم برای حرفا و درد دلش اینطوری باهاش برخورد کنم. اخماشو تو هم کرد و گفت: ((دیگه نمیتونم اذیتت کنم... تا الانشم علاوه بر خودت به همه مدیونم...))

اگه زودتر میفهمیدم اون تویی... نمیخواهی کنارم باشی؟ باشه... ویلای کناری رو واست اماده میکنم بری اونجا... دیگه هم اون دورو بر افتابی نمیشم...))

-میخوام کلا نباشی! یا... من نباشم... اینطوری نمیخوام... من اصلا میترسم از تنهایی

ارمان: میخواهی برگردی خونه داییت؟

-معلومه که نه!

ارمان: پس کجا میخواهی بری؟

–قبرستون !

ارمان:زبون گاز بگیر

–نمیخوام !ارمان میدونی اصلا بدم میاد از عزیز شدن یهویی اونم به خاطر یه مشت خاطره .الانم هرچی میگی به خاطر من نیست !من اصلا اون چیزی نیستم که تو میخوای و نخواهم بود !تو ارزوی خیلیایی ...حتی الان که مثلا ...دارم به این میرسم که در حدت ...

ارمان:ساراجان عزیزم ...داری چرت و پرت میگی!

–دارم حرفای خودتو بهت برمیگردونم !تازه بهش رسیدم

ارمان:من حرف زیاد میزنم .

–ما به هیچ جا نمیرسیم ...تا میاد این وضع درست شه درجا میزنیم .

ارمان:میشه درستش کرد

–نمیخوام درست شه .میخوام تموم شه !ناهید خبری نداده؟

با ترشروی گفت :((نه !))

–کسری چی؟

ارمان:معلومه که نه !

–اههه یعنی چی !اینا کی عاشق هم میشن ??

ارمان:یه درصد فک کن کسری به ناهید پا بده

–پس تکلیف من چی میشه ؟

ارمان:تکلیف شما که معلومه

–معلومه که معلوم نیست !

ارمان :معلوم هست ...الان چیت رو هوا مونده ؟تکلیف نا معلوم ندیدی ...تو الان شوهرت که بنده باشم معلومه

...جای دقیق خونت معلومه ...درس و رشته و دانشگاهات و اینات معلومه ...چی میخوای دیگه؟تو چرا انقدر

ناشکری؟

-تو چرا انقدر پررویی؟ خدا واسه تعویض همه ی اینا یه راه حلی گذاشته !شوهر و که یه راه خیلی قشنگ و رویایی
واسش گذاشته به اسم طلاق...خونه رو هم که اسباب کشی و دانشگاه رو هم که درخواست انتقال ... به همین
راحتی..

با عصبانیت گفت :((اما خداروشکر خدا اجازه ی شمارو دست خودت نداده که به همین راحتی گند بزنی به زندگیت
(...))

-چرا میشه یه کاراییش کرد...اگه اثرای هنریت که تو تموم بدنم قابل دیدن هستو نشونشون بدم قطعاً میفهم
اجازم دست خودم باشه بهتره !

ارمان:میدونی...واقعا اینکه میگن عقل زنا ناقصه درسته ...از هرچیز بدشو برداشت میکنن ...فقط تو فکر چیزای
چرت و پرتن ...کاری هم از دستشون بر نیامد

-بقیه ی دخترا اینطوری نیستن .فقط من اینجوریم که فقط به درد پختن و ساییدن و لباس شستن و اتو کردنش
میخورم .فقط منم که با وجود هر چی نامردی و بدی دیدنه بازم یه مردو دوس داشتم ...فقط من انقدر احمقم .پای
بقیه ی دخترا رو وسط نکش !

ارمان:منظور من این نبود.

-دیگه نیازی نیست منظور تو بهم بگی ...هرچند تو حتی شباهت من به نزدیک ترین ادم زندگیم نفهمیدی ولی من
تا ته همه فکراتو دیگه میدونم .انگار خودمی ...

ارمان:این الان یه حرف عاشقانه بود؟

-نه اصلاً!

سری به اطراف تکون داد و بالاخره راه افتاد.تو راه همه ی افکاری که واسه مسیرم تو ذهنم بود رو جمع و جور
میکردم .باید حساب همه جارو میکردم ...شاید اولش سخت میشد ولی میشد ...باید همه ی توانمو میذاشتم که
هرچه زودتر تو یه موقعیت خوب تموم شه ...

عوض شدن ارمان بعد از اون روز رو هر کسی میتونست بفهمه ...و همینطور عوض شدن منو .ارمان انگار واقعا تازه
به عشقش رسیده بود و من میخواستم ته مونده های عشقمو تف کنم تو صورتش ...شاید میخواست جبران کنه و یا
شاید واقعا تحولی توش رخ داده بود .نمیتونستم بفهمش ...اون روز از سر کار که اومد کارای خونه رو انجام داده
بودم و نشسته بودم پای کارای پروژره .زنگ درو زد و درو باز کردم .حتی دلم نمیخواست چشم تو چشمش باشم
...دلم نمیخواست دوباره با نگاهش برنامه هام بهم بریزه .واقعا قصد جدی بود ...از جلوی در اومدم کنار تا وارد
خونه شه .مثل چند روز قبل میخندید و من هرروز کسل تر و افسرده تر از هرروز میشدم ...فکر خیانتش و نقشم

داغونم میکرد. ساکت تر از همیشه شده بودم و هر قدر که ارمان میخواست سر حرفو باز کنه موفق نمیشد. دیس یه نفره ای از غذا پر کردم و همراه خورش و باقی مخلفات به اندازه ی یه نفر گذاشتم سر میز و بی حرف داشتم از پله ها بالا میرفتم که گفت: ((نه سلامی ... نه علیکی ... اون که هیچی ... شام نمیخوری مگه ؟))

–نه

ارمان: اصلا اینجا بهت نساخته ها ... یه وزن از خودت بگیر خیلی لاغر شدی

–بهتر

ارمان: حالا کجا میری بالا با این عجله؟

–کار دارم

ارمان: سارا

جذبه ی صداس باعث شد یه لحظه با نگاه بی تفاوت به سمتش برگردم .

ارمان :بیا یه لحظه

علیرغم میل باطنیم رفتم تو هال و روبه روش با فاصله ایستادم .

ارمان: نمیخواهی بریم خرید ؟خیلی وقته چیزی نگرفتی

–نه چیزی لازم ندارم

ارمان: ولی به نظرم باید بریم

–همینجوری درویشی با وظایفم سازگار تره

ارمان: میدونی ... اصلا از این به بعد پیام خونه این خونه مرتب باشه خودم و این خونه رو به اتیش میکشم .یا اگه بوی

غذایی بیپچه ... یا لباسی شسته بشه ...

–در قبال به هر حال نمیدونم خرجی ... حقوق یا ...

ارمان: قبلا میومدم خونه فشار کار کم میشد . الان باید برم سر کار فشار خونه کم شه .

همش میگه تقصیر منه با بد خلقی گفتم: ((خوب بذار برم... من که میخوام کلا جلو چشت نباشم که فشار آروم هم وارد نشه بهت. خودت نمیداری!! الانم میرم بالا بشین در اوج آرامش غذاتو بخور ایشالا یه روز برسه که دیگه خودمم بخوام نتونم ریخت پر فشارمو تو اینه ببینم چه برسه به تو!))

ارمان: انقدر این چیزارو نگو. اصلا اصلش صدات زدم واسه چیز دیگه بشین.

یه کم اروم بود. همش این اخریا هی بغض میکردم... این دم رفتنیا هی... نمیشد لامصب... فقط میتونستم پشت سرش به بدیاش فکر کنم... جعبه ی کوچیکی رو از توی کیف کارش دراورد. جعبه ی ساعت گرون قیمتی بود. این اولین بار بود که برام چیزی میگرفت... اما اصلا دوست نداشتم! به روش نیاوردم ولی واقعا دوست نداشتم.

ارمان: اگه دوستش نداشتمی میریم عوض میکنیم. دستتو بیاور

دستم خیلی سست بردم سمتش. استین پلیورمو بالا زد و با دقت ساعت ظریف و نگین کاری شده ای که گرفته بودرو بست دور مچم.

ارمان: هاها من کلا خوش سلایقم

فقط تونستم با همون بغض بگم: ((مرسی.. قشنگه))

سرم پایین بود اما هر ابلهی از لرزش صدام قضیه رو میفهمید. فکر کردم الانه که چونمو بگیره و صورتمو بگیره سمت خودش اما نشست جلوی زانوم و از همون پایین بهم نگاه کرد... اشکم دم مشکم شده بود.. اولین قطره با نگاهش افتاد.

ارمان: چت شده تو اخه؟؟ چرا هر قدر حرف میزنم فایده نداره؟؟ سارا رسوندیم به بن بست... نمیدونم چیکار باید بکنم...

من از این محبت الکیا بدم میومد شایدم الکی نبود ولی بدم میومد. اون موقعی که محبت لازم داشتم تا بود داد و بیداد بود و ضرب دست... الان که فقط سکوت و تنهایی نیاز داشتم تازه به خودش اومده بود... حیف پس دادن هدیه رو خیلی بد میدونستم. بی اینکه بذارم حرفی بزنه یا حرفی بزنم خیلی محکم از روی مبل بلند شدم و رفتم به اتاق ارام... تو اون چند روز هم مهمون اونجا بودم. کارام کم کم داشت جور میشد. ساکمو گذاشته بودم تو کمد ارام و هر روز بهش چیزایی که میخواستمو اضافه میکردم و تمام سعیم این بود چیزایی که ارمان خریده جزوش نباشه. هر پولی داشتم و نداشتم ریخته بودم تو حسابمو ای... همچی یه پول کمی که اولاشو بتونم بگذرونم داشتم. شاید میزدم به یه روستای پرت... شاید اصلا از ایران میرفتم... البته پولشو نداشتم. یاد پروژه و مقاله هایی که باید ایمیل میکردم افتادم. بدو رفتم پایین. ارمان پشت میز غذا خوری متفکرانه نشسته بود.

-باید برم کافی نت!

ارمان: کافی نت برای چی؟

-واسه پروژه دانشگاه باید مقاله میل کنم حتما!

ارمان: خوب کافی نت لازم نیست که بیا

از پله ها بالا رفت و تو طبقه ی دوم در یکی از اتاقای دیگه رو باز کرد . ۱ کامپیوتر اپل با تموم تجهیزات اونجا بود .

ارمان: به نت وصله

با لبخند محوی تشکر کردم و کامپیوتر رو روشن کردم. از اتاق رفت بیرون . بعد از بالا اومدن صفحه ی سفیدی که علامت اپل روش بود و لود شدن دسکتاپ یه صفحه خود به خود بالا اومد ... برای برنامه ی ایمیلش بود . نگاه سرسری به میلش انداختم و خواستم ببندمشون که یک اسم نظرمو جلب کرد . یه ایمیل خونده شده از ناهید داشت ... ۱ ماه پیش . بازش کردم .

((سلام اقا خوشتیپه ...

خواستم همینجا هم ازت خدافظی کنم و هم بهت بگم که کسری واقعا دیوونه و نفوذ ناپذیره و هنوز از کف اون دختره بیرون نیومده ... منم دارم میرم نروژ ...

دیگه میتونی طلاقش بدی و دوباره زندگیتو از سر بگیری ...

امیدوارم این مدت تحمل کردن اون دختره خیلی سخت نبوده باشه واست ...

اما برای من خیلی سخت بود تا کردن با کسری.

در هر صورت بای هانی!))

یه عکس مسخره هم از خودش گذاشته بود ... با خوندن ایمیل داشتم عقلمو از دست میدادم . یه ماه پیش میتونسته همه چیو تموم کنه و حتی بهم نگفته بود میتونیم طلاق بگیریم ... از ته دل خوشحال شدم که همه چیز برای رفتن مهیا شده . مقاله هارو فرستادم ، کامپیوتر و خاموش کردم و به سرعت به اتاق ارام برگشتم . هرچه زودتر میرفتم بهتر بود ... فردا دیگه باید همه ی کارامو میکردم تا تو اولین فرصت برم . از ته دل میخواستم یه جوری برم که حسرت به دل یه بار دیگه دیدنم بمونه ... فردای اون روز همه ی کارامو راست و ریس کردم و قبل از اینکه ارمان بیاد در اتاقو قفل کردم با تنظیم کردن ساعت گوشیم خوابیدم ... اون شب آخر بود که من زیر این سقف نفس میکشیدم ... و حتی شب اخرم ارمانو از خودم دریغ کردم . ساعت ۵ صبح بود ... با اولین زنگ ساعت گوشی بیدار شدم . بدون سرو صدا نمازمو خوندم و قشنگ دید زدم که یه وقت ارمان بیدار نباشه ... اما خداروشکر خواب خواب بود و خوابشم که سنگین ! ساک دستی و کیفمو برداشتم ، ساعتی که بهم هدیه داده بود و از دستم دراوردم و از پله های طبقه ی سوم

راهی شدم... برام سخت بود... باید میرفتم اما میل قلبم نبود و فرمان مغزم بود. خطمو هم درآورده بودم و گذاشته بودم تو اتاق ارام... از جلوی اتاقمون که پاورچین پاورچین رد میشدم، ناخودآگاه چشمم دوخته شد به صورتش... اشک از چشمم جاری شد... با پشت دستم پاکشون کردم. برای آخرین بار دیدمش و بعد دوباره ازپله ها با کمترین صدا پایین رفتم. ساعت و حلقمو گذاشتم روی این... برگه ای از تو کیفم درآوردم و نوشتم:

((آخر قصه رسیدش...))

قطره ای از اشکم افتاد روی کاغذ... کاغذو زدم به یخچال و از خونه بیرون رفتم...

با یه تصمیم آنی رفتم ترمینال... اما نمیدونستم باید کجا برم... هنوز نرفته وسوسه شده بودم برگردم... ولی دیگه نمیشد. نشستم رویکی از نیمکتایی که اون جا بود و سرمو بین دستام نگه داشتم.. نمیدونستم باید کجا برم و چیکار کنم. از طرفی هم نمیشد بمونم به انتظار اینکه ارمان طلاقم بده چون نمیداد...

سرمو بالاگرفتم و به مردم نگاه کردم... و به شاگرد راننده ی اتوبوس که مسافرای اصفهانو صدا میزد... و به باجه ی بلیط فروشی... کجا رو داشتم برم؟؟؟ باید میرفتم جایی که ارامش داشته باشم... دانشگاهو چیکار میکردم... هنوز درخواست انتقالی نداده بودم! فوقش یه روز خیلی بی سرو صدا وقتی ابا از اسباب افتاد برمیگشتم و درخواست میدادم. از روی نیمکت بلند شدم و رفتم سمت جایی که باید بلیط میگرفتم... اولین چیزی که به ذهنم رسید و گفتم...: ((یه بلیط میخواستم واسه مشهد))

تو اتوبوس گوشیم دستم بود و نگاه میکردم به معدود عکسایی که از ارمان داشتم. تو دوران نامزدی کذایی مون چندتایی ازش عکس گرفته بودم و به جز اونا عکسی که با باران داشتم و ارمان هم از پشت یهو سر رسیده بود هم بود. بغض کردم... یعنی من... هیچوقت.. مادر نمیشدم؟؟؟

راهنمایی که بودیم یکی از بچه ها گفت اگه برگردین عقب بهتون حق انتخاب میدن دوست داشتنین پسر بشین یا دختر؟؟ همشون گفتن پسر چون ازاد ترن... به من که رسید گفتم همین دختر. پرسیدن چرا؟ گفتم چون هیچ پسری نمیتونه مادر بودنو تجربه کنه... اون موقع بچه ها علیرغم مسخره بازیشون خیلی فکر کرده بودن... یکی میگفت خوب پدر که میشن! اما خودشم قبول داشت مادر بودن یه چیز دیگست و حالا من هیچوقت...

رفته بودم از پیشش... تموم راه ولی فکرم باهاش بود... اسمش از تو شناسنام در نمیومد... هیچوقت سراغ هیچ مرد دیگه ای نمیرفتم... شاید با این رفتن خودمو از خیلی چیزا محروم کردم ولی... سخت بود موندن...

با وجود اینکه بین راه دو سه جایی نگه داشتن ولی همه خسته بودن... ساعت ۷ شب رسیدیم به مشهد... بار دومی بود که میرفتم. یه بار تو دبیرستان برده بودنمون و یه بارم که همینطوری... بیشتر از نصف مسیرو اشک ریخته بودم اما بازم با دیدن مناره ها و گنبد گریم گرفت... چه قدر دلم تنگ بود. نمیتونستم اول جایی رو پیدا کنم و بعد برم

حرم. ساک و وسایلمو سپردم به امانات و خودم رفتم . به ریز فقط گریه میکردم . یاد ارمان میوفتادم گریه میکردم ... یاد مامان بابام میوفتادم ... گریه میکردم ... یاد دوستام و دبیرستان میوفتادم ... و بازم ..

تا ساعت ۱۱ از این طرف حرم به اون طرف میرفتم و هرجایی به برنامه ای داشتم . دنبال یه جایی بودم که هم ارزون باشه هم خیلی کثیف نباشه . یه زائر خانه ی خوب پیدا کردم و همونجا تنهایی ساکن شدم

یه هفته ی تموم برنامه شده بود صبح تا شب تو حرم ... یه خوراکی کوچیک فقط برای اینکه نمیرم و ۴ ساعت خواب. دلم خیلی برای ایسان و پرستو تنگ شده بود . بیشتر برای ایسان ... تو مدتی که اونجا بودم چند بار وسوسه شده بودم به ارمان زنگ بزنم ولی پشیمون شده بودم ... فقط میخواستم یه جوری بفهمم الان تو چه حالیه ! بالاخره دلمو به دریا زدم و از یه تلفن عمومی زنگ زدم به ایسان ... با شنیدن صدام شروع کرد به جیغ جیغ کردن ..

ایسان : سارا!!!! خودتی؟؟؟؟ سارا کجایی؟ سارا سارا داشتیم دیوونه میشدیم .. هممون داشتیم دیوونه میشدیم ارمان ده بار اومد دم خونه ی ما و پرستو اینا ... سارا تو کجا رفتی؟ چرا انقدر یهو بی خبر؟؟ سارا میدونی کجاهارو سر زدیم؟؟ پزشکی قانونی، بیمارستانا حتی زندانا کلانتریا ... سارا همه جا ... ولی نبود! بعد الان خیلی ریلکس زنگ زدی میگی سلام؟؟ میدونی چه قدر ... تو کجایی؟ من باید به ارمان بگم .. تو کجایی؟؟

-ایسان یه لحظه مهلت بده !

ایسان : مهلت بدم؟؟ برای چی؟ باید به پرستو هم بگم ... به مامان اینای خودمم بگم

-ایسان بسه ! یه لحظه صبر کن به هیچکس هیچی نمیگی باید باهات حرف بزنم ...

تا جایی که میشد براش توضیح دادم که دیگه نمیتونم با ارمان زندگی کنم و نمیتونم طلاق بگیرم اولش کلی نصیحتم کرد و بعد از خر شیطون پیاده شد .

ایسان : الان کجایی؟

-مشهد

ایسان : کجا؟؟؟؟؟؟

-مشهد!

ایسان : باید میومدی خونه ی ما!

-میخواستم برم جایی که دستش بهم نرسه

ایسان: سارا ولی حالش خیلی بده ..

- دروغ نگو امکان نداره . من واسش ذره ای اهمیت ندارم

ایسان : به جون علیرضا حالش خیلی بده ... سارا دانشگاه ... سارا زندگیت ... سارا ما ... سارا دیوونه برگرد!

- انتقالی میگیرم بعدا

ایسان: رفتی مشهد چه غلطی بکنی اخه ؟ بعدش کجا میری؟

- ایسان به خدا اگه به کسی چیزی بگی حلال نمیکنم!

ایسان: ببین سارا ... باید برگردی ... باید باهم حرف بزنین ... این پسر نگرانته

- اصلاً مهم نیست !

ایسان: خودتو نزن به اون راه امکان نداره واست مهم نباشه!

- ببین ایسان زنگ زدم بهت چون هم دلم برات تنگ شده بود هم فکر میکردم باید دهنتم قرص باشه ! هست؟

بعد از چند لحظه گفت : ((هست ...))

- ببین ایسان نمیدونم ... خودمم نمیدونم ... شایدم برگردم تهران .. فقط به ارمان و پرستو و مامانت و هیچکس
هیچی نگو خوب؟

ایسان: خیلی خوب ...

- ایسان هیچی !

ایسان: بهت میگم خيله خوب!

- ایسان من حتی نمیدونم امروز چندمه ...

ایسان: ۷ اسفند ...

- نمیدونم برگردم یا نه

ایسان: برگرد .. تورو خدا!!

-دعای کن... بهترین تصمیمو بگیرم

ایسان: هر غلطی خواستی بکنی به منم باید بگی

-باشه... کاری نداری؟

ایسان: نه... فقط برگرد

-خدافظ

گوشی رو گذاشتم سر جاش. ۷ اسفند بود و پس فردا تولد ارمان بود... واقعا حالش بد بوده؟؟؟ واقعا نگران شده؟؟ دلم میخواست ببینمش... منم دلم براش تنگ شده بود... خیلی هم تنگ شده بود. نیاز به یه اطمینان قلبی داشتم... شاید این دفعه باید...

راه افتادم سمت زائر خونه... توی راه چشمم به یه روحانی افتاد که تسبیح دستش بود. خودمو سریع بهش رساندم و ازش خواستم برام استخاره بگیره... این دفعه هرچی میگفت بی برو برگرد انجام میدادم... این دفعه اگه خیر بود برمیگشتم و اگه نبود دیگه رنگ ارمانم نمیدیدم... این دفعه... من تو حال و احوال خودم بودم که گفتن خیره... داشتم از خوشحالی بال در میاوردم. ازشون تشکر کردم و به دو خودمو رساندم به زائر خونه... باید اول کمی استراحت میکردم. هرچی که بود ولی باید برمیگشتم! صبح نگاهی به خودم توی آینه انداختم... نیاز به یه تغییر اساسی داشتم. همونجا رفتم ارایشگاه... بعد از بند و ابرو و بقیه ی کارا به سرم زد موهامو رنگ کنم... و مشکی... که ارمان دوست داشت! چند ساعتی تموم شدن کارا طول کشید اما آخرش هم خودم راضی بودم هم ارایشگره خیلی تعریف میکرد. موهام پر کلاغی پر کلاغی شده بود و با رنگ چشمم هارمونی باحالی درست میکرد. این تغییر و دوست داشتم هر چند همیشه از تغییر میترسیدم... بعد از یه دوش گرفتن سریع وسایلمو جمع کردم. اول باید برای تولدش یه چیزی میگرفتم جدای سوغاتی. هرچی پاساژ بودو بالا پایین کردم. نمیشد که برای مردا چیزی خرید که... اصلا گزینه ای روی میز نبود... یه پیرهن شیک و جلیقه براش گرفته بودم اما کم میومد به نظرم... همونطور که میگشتم چشمم خورد به مغازه ای که صنایع چوبی داشت و گردنبندا و دستبنداش... خیلی چیزای نابی بودن. نمیدونستم باید براش چی بگیرم. اسمشو... الله... اسممو... اسممونو؟ دست اخر یه گردنبند الله و یه دستبند با اسمش گرفتم و رفتم حرم برای وداع... از ته دل دعا کردم این دفعه هرطور شده همه چیز با ارامش بگذره و درست شه... ایندفعه یه معجزه اتفاق بیوفته که بودن باهاش زجرم نده... از ته دل دعا کردم و رفتم ترمینال...

ساعت ۱ نیمه شب رسیدیم. دلم برای مشهد تنگ میشد اما یه نصفش دیگش تو لواسون تهران بود... نمیتونستم عکس العمل ارمانو تصور کنم. حالا که برمیگردم چیکار میکنه؟ میزنه تو گوشم میگه کجا بودی اینهمه وقت؟ یا بهم بی محلی میکنه و میگه برگرد همونجا که بودی؟ یا شایدم بخت باهام یار بود یه بارم که شده میگفت دلم برات تنگ شده بود... از ماشین پیاده شدم و پولشو دادم... نگاهی به خونه ی ویلایی بزرگش انداختم... یاد اولین روزی

افتادم که اومده بودم اینجا و خیلی با اغوش گـرم ازم استقبال کرد! خندم گرفت. چه قدر ارزش میترسیدم و حساب میبرد. چه قدر سوتی داده بودم... ۲۰ دقیقه هم دیر رسیده بودم... هنوز کلید خونش پیشم بود... این به قلمو یادم رفته بود بذارم روی این... درو به ارومی باز کردم. خسته ی راه بودم و استرس هم داشتم... از عکس العملش میترسیدم... در هالو اروم باز کردم... با دیدن خونه فکم افتاد زمین... هر گوشه ای از خونه میتونستی به لباس پیدا کنی... کف اشپزخونه پر بود از تکه های ظرف و ظروف شکسته... گلدون روی میز غذاخوری هم شکسته بود و افتاده بود زمین... پامو خیلی با احتیاط بلند میکردم و زمین میذاشتم که به وقت خرده شیشه نره توش... عکسای ارمان که به درو دیوار خونه بود برعکس شده افتاده بودن زمین... گیتارش روی کاناپه بود و به زیر سیگاری پر سیگار سوخته... یعنی بازم سیگاری شده بود؟؟؟ یعنی... اونقدر همه چیز غیر منتظره بود که فکر میکردم نکنه برم بالا الان تو اتاق پر باشه از دختر لخت... به وضعی شده بود خونه که نمیتونستی تصور کنی... از پله ها بالا رفتم. شاید خواب بود... ولی تو طبقه ی دوم صدای تق تق میومدم... هرچی به اتاقش نزدیک تر میشدم صدا تق تق بالا میرفت. اروم دم اتاق وایسادم. با بالاتنه ی لخت دراز کشیده بود رو تخت و به توپ بیسبالو میزد به دیوار... روی دیوار به عکس از عروسیمون نصب شده بود. توپو میزد به دیوار و میگرفتش و نگاهش به عکس بود... هنوز متوجه من نشده بود... توپو بار آخر محکم زد به دیوار و جای اینکه برگرده سمت دستش بعد از خوردن به دیوار افتاد سمت در اتاق و جلوی پای من ایستاد... چشمشو برگردوند سمت درو بالاخره منو دید... نمیشد از نگاهش خوند حالتشو... نه میشد فهمید تعجب کرده نه میشد فهمید عصبانیه و نه هیچ چیز دیگه... همونطور سرپا وایساده بودم و همونطور خیره خیره نگاهم میکرد. دو سه قدم رفتم جلو و ساکمو گذاشتم زمین. شونم حسابی درد گرفته بود. با دستم شونمو مالیدم و همچنان نگاهم پیش ارمان بود. از روی تخت بلند شد. به شلوار گرمکن طوسی گشاد پوشیده بود... اومد سمتم. بوی سیگارش تو ذوق میزد. از کنارم رد شد و از پشتم گفت: ((واسه چی رفتی؟))

-گفته بودم که میرم...

ارمان: واسه چی برگشتی؟

با کمی سکوت گفتم: ((گفته بودم که دلم تنگ میشه...))

صدای قدماشو شنیدم... داغ داغ شده بودم... دیدنش ترشح ادرنالینمو فعال کرده بود... از اتاق بیرون رفت. ماتم برده بود... انقدر میگفتن داغون شده داغون شده این بود؟ اصلا جاش بود دوباره برم... ولی گرم بود... فقط خیلی خیلی گرم بود. پالتومو دراوردم و به تاپ توری از تو کشو بیرون کشیدم. دلم میخواست اصلا شلوار پام نکنم. ولی به شلوارک خیلی خیلی کوتاه پارچه ای که میرفت زیر تاپمو دراوردم و پوشیدم. گرم بود... فضای اتاقم بوی سیگار میداد... پنجره رو باز کردم... با تعجب دیدم که داره برف میاد. سرمو بیرون بردم و نگاهمو دوختم به باغ زمستون زده ی خونه و خیابون برفی... عجب برف بکر و نابیه هم. سوز هوا کمی خنکم کرد.. اما هنوزم گرم بود. تا کمر خم شدم از پنجره... نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. حلقه شدن دستی رو دور کمرم حس کردم... داغ تر میشدم هی... تنمو کشیدم داخل خونه. لبشو آورد نزدیک گوشم... وقتی میخواست حرف بزنه لبش با گوشم

تماس پیدا میکردم و حس عجیبی بهم دست میداد. با دستش موهای افشون دورمو کنار زد و گفت: ((گفته بودم... چه قدر این یه هفته مزخرف بود؟)) به ارومی گفتم: ((نه...))

ارمان: خوب الان میگویم... خیلی هفته ی مزخرفی بود... خیلی خیلی

صداش اروم و بم بود... میتونست ورسای هیدنو بهتر از خودش بخونه... میتونست بهترین خواننده ی ارامش دهنده ی دنیا باشه... ولی اینطوری بهتر بود... صداش فقط تو گوش خودم بود و داغم میکرد... چه میکنه این صدا با یه دختر...

دستشو گذاشت رو بازوی برهنم... داغ داغ بود... جلوی پنجره ای که روبه خیابون بود و هوای برفی... ما داغ داغ بودیم...

چشمامو بستم... فقط میخواستم حسش کنم...

ارمان: بهت گفته بودم... با موی مشکی چه شکلی شدی؟

–نه..

ارمان: کار دست خودت میدی... کجا رفته بودی؟

اون یکی دستش گذاشت رو بازوم...

–یه جای دور خوب...

ارمان: کجا بهتر از این جا؟

–مشهد

ارمان: امامت راضی بود اینطوری بدون اجازه بی خبر بذاری بری و من به این روز در پیام؟

–به کدوم روز؟؟

ارمان: نمیبینی؟

–تغییری نکردی...

ارمان: جدا؟

–حرفات که همونه...

ارمان: فقط باید بشنوی؟

-بوی سیگار گزفتی... کل خونه هم بوی سیگار میده... یه هفته نبودم همش...

ارمان: که اخر قصه رسیده دیگه اره؟؟؟

لبشو از گوشم به گردنم نزدیک کرد... با لبخند کمرنگی سرمو به سمت مخالف برگردوندم و قسمت بیشتری از گردنم سمتش بود.

ناخودآگاه چشمم رو به خماری میرفت و خودمم میتونستم حسش کنم... همچنان تند و ریز برف میبارید...

-واقعا میخواستم دیگه برنگردم...

این بار چونش روی شوئم بود و لبش پایین تر از گوشیم.

ارمان: که کجا بری؟

-یه جای خیلی خیلی دور

ارمان: چی انقدر منو دوست داشت که باعث شد برگردی؟

-شاید... دلم... شاید... خدا

ارمان: میدونی...

پایین گوشمو به ارومی گاز گرفت... حالم خیلی رو به وخامت میرفت ((:))

دوباره حرفشو ادامه داد: فدا جفتشون...

رومو برگردوندم سمتش... دستامو دور گردنش حلقه کردم. همونطور خماری به چشمای داغونش خیره شدم... بوی

عطر تنش با بوی سیگار مخلوط شده بود... از چشماش نگاهمو کشیدم پایین... روی لبش و بعد گردنش که

گذاشته بود ته ریشش تا همونجا هم پیشروی کنه... طی یه حرکت انتحاری لبمو به گردنش نزدیک کردم و...

ارمان: میدونی... با این یه حرکت هرچی شد دیگه گردن خودته...

سرمو گذاشتم رو سینش و خندیدم... همونطوری بغلم کرد پرده ی اتاقو انداخت و نرم گذاشتم رو تخت... بالا و

پایین رفتن قفسه ی سینم سرعت گرفته بود. فقط اباژور قرمز رنگ روی عسلی روشن بود و نور نارنجی که از توی

خیابون و بعد از گذشتن از پرده ی اتاق وارد خونه میشد. موهام پخش شده بود توی صورتم و موهای جلوی ارمان

هم توی پیشونیش پخش شده بود. دلم میخواست زودتر بهش گردنبندشو میدادم ... باید اون شب مینداختم گردنش ... ولی خوب دیگه دیر شده بود ... سگ توی چشماش با نور قرمز پخش شده توی اتاق هار شده بود حسایی ... (حال کردم با این جمله *—*) هنوز دستم اویزون گردنش بود. دلم چه قدر براش تنگ بود خدا ... قطعاً
اگه بیشتر از به هفته میشداز دل تنگی میمردم ..

صورتشو بهم نزدیک کرد و لبم مماس لبش شد ... کمی که فاصله گرفت به چشماش خیره شدم و با صدای ارومی گفتم: ((تولدت مبارک ...))

به به خنده ی شطنت امز اکتفا کرد...

نه میشد به قول و قرارا فکر کرد و نه حرفای زده شده ی قبلی...یه حس ناب تجربه نشده بود...حسی که تو تموم
 جوونم پخش میشد...وقتی که حس کردم با تنها مرد زندگیم یکی شدم...

چشمم باز کردم و نگاهم به ساعت افتاد که دقیق روی ۱۲ بود. سرم رو با شوق برگردوندم سمت ارمان و... نبود. ماتم برد. سریع پتو رو کنار زدم و نشستم روی تخت و بی توجه به درد کمر و پهلوی و مابقی مشکلاتی که لحظه به لحظه بیشتر لحاف سنگینی که روم افتاده بود رو کنار زدم و پاهامو از تخت پایین گذاشتم. از کشوی کنار تخت لباس خواب بلندی رو برداشتم و بدون توجه به چیز دیگه ای پوشیدم. مسأله فقط این بود که ارمان کجاست. خرامان خرامان از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در. نمیخواستم خیلی از اتاق دور بشم و باید سریع به حمام پناه میبردم... نزدیک راه پله ارمانو صدا کردم. با تموم جونی که تو تنم بود صداش کردم و جوابی نگرفتم. به کم دیگه صبر کردم و دوباره صداش زدم اما باز نبود... مطمئن شدم که نیست. دوباره برگشتم تو اتاق و از پنجره به بیرون نگاه کردم. برف اومده بود تا خود زانو و کل حیاطو پوشونده بود. ماشینشم نبود... تمام افکار مزخرف دنیا به سرم هجوم آورد. دلم میخواست مابقی دکوراسیون سالم مونده ی خونه رو هم از بین ببرم اما واقعا توان این یه کارو نداشتم. بغضم گرفته بود که حتی نمونه بود از خواب بیدار شم و رفته بود... یکی از بدترین تنها موندنای دنیا رو تجربه میکردم... حموم که رفتم، به محض باز کردن دوش آب بغضم ترکید و از ته دل زار زدم. حق نداشت بره... اصلا شاید من میمردم... شاید دکتر لازم میشدم.. حق نداشت بره... فکر میکردم الان دیگه حتما اخلاقی مزخرف قبلیش برمیگردن... فکر به اینکه فقط یه شب و اونم تو بدترین شرایط ازم استفاده کرده بود و ولم کرده بود اتیشم میزد... از حماقت خودم داشت حالم به هم میخورد و اینا که ضربه های محکمی که به در میخورد باعث شد اروم بگیرم و دوش آب رو هم بندم.

ارمان بود و مدام صدام میزد...

ارمان: سارا جواب بده سینم ... چی شده حالت خوبه؟؟ درد داری؟؟ میخوای بیایرون بریم دکتر ... سارا!!

با حق حق گفتم: ((کجا رفته بودی؟؟؟))

ارمان: واسه چی گریه میکردی؟؟

–کجا رفته بودی؟؟؟

ارمان:رفته بودم بیرون خرید

با عصبانیت داد زد:((خرید چه کوفت و زهر ماری انقدر مهم بود که بدون اینکه چیزی بگی ول کنی بری؟؟ها؟))

ارمان:چند تا قرص و خوردنی مقوی واسه خانوم و از این به قول خودت کوفت و زهر مارا.

خودمو کمی جمع و جور و کنترل کردم .رفتم پشت در و گفتم :((راس میگی ؟))

ارمان:پس نه رفتم ...استغفرالله ...تو چرا انقد بدبینی؟

–خوب ... صبح پاشدم دیدم نیستی ...گفتم شاید..

ارمان:بعضی وقتا اگه فکر نمیکردی یا به خودت نمیگفتی شاید فلان و بهمان قطعا هم خودت هم من خیلی راحت بودیم ...

–میتونستی یه یادداشت بذاری!

ارمان:حتی برنگشتی رو عسلی رو نگاه کنی...

یعنی گذاشته بود؟؟میخواستم اب شم برم تو زمین ...از کارم خیلی پشیمون شدم .

ارمان:حالا تو به این فکر کن که رفتم بیرون اومدم گفتم الان حتما خوابه با وجود سابقه ی درخشانت !بعد این صداها از تو حموم میاد ...انگار که مثلا من مردم ازودیا بیرون لباس پیوش سرما نخوری !

تا پیام به خودم بجنبم و صداش بزنم از اتاق رفت و صدای بهم کوبیده شدن در اومد ...معلوم بود چه قدر اعصابش خرد شده و بهم ریخته .دست خودم نبود ...مدام فکرای مزخرف به سرم میزد و میزد زیر گریه .حتی خودمم اذیت میشدم اما واقعا نمیتونستم کاریش کنم .با لب و لوچه ی اویزون لباسمو پوشیدم و بدون اینکه حوله ای بپیچم دورشون رفتم پایین .دور دلم پارچه ای رو بسته بودم .دردم خیلی کمتر از اون چیزی بود که تصورشو داشتم .هنوز به پاگرد طبقه ی اول نرسیده بودم که گفت :((کجا میای پا برهنه ؟اینجا همش خرده شیشست برو دمپایی پات کن))

–سلام ... باشه

دمپایی هامو اوردم و دوباره رفتم پایین .به شدت درگیر این بود که یه سرو سامونی به وضعیت خونه بده.

-ولش کن خودم فردا جمع و جورش میکنم

ارمان:خودم میتونم

اخماش به شدت تو هم بود.نگاهم افتاد به این و کیسه های پری که روش بود.عذاب وجدان گرفته بودم که سرش داد زد.تازه تولدشم بود...اخی پسرم...

رفتم سمت اشپزخونه .نگاهی به اجناس روی این انداختم.همونطور با اخم اومد سمتم و ظرفی رو گذاشت روبه روم .

-این چیه ؟

ارمان:کاچی

-کاچی برا چی؟

ارمان:شعر میگی؟بخور خوبه واست

با یه من غسل نمیشد خوردش...ادمو قشنگ به غلط کردن مینداخت .من که کاچی دوس نداشتم...چند قاشقی ازش خوردم و گذاشتمش کنار...حیات پر برف خونه وسوسه میکرد که برم بیرون...باید میرفتم بیرون اصلا راه نداشست تولدش تو همچین خونه ی داغون و بهم ریخته ای باشه.از نون سنگک تازه ی روی میز تیکه رو کندم و گفتم:((خودت صبونه خوردی؟))

سرشو به علامت نفی تکون داد.دیگه واقعا داشتم کلافه میشدم .

-ارمان بریم بیرون؟

ارمان:کجا ببرمت با این وضعیت ؟

-یه جوری وضعیت وضعیت میکنی انگار چه خبره!من حالم خیلی هم خوبه

ارمان:نه خیر

دوباره سرشو انداخت پایین و باقی تکه شیشه های بزرگ ترو جمع کرد.

-خوب همیشه که بشینیم توخونه

ارمان:برو بالا استراحت کن

-من حالم خوبه!

ارمان: خوب نیست! داری تخس بازی در میاری

از اشپزخونه بیرون رفتم و وایسادم روبه روش. سرشو گرفت بالا و اخمشو غلیظ تر کرد. دستمو زدم به کمرم و گفتم: ((میدونی چیه؟))

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: ((چیه؟))

–ببخشید!

متعجب نگاهم کرد و بعد دوباره یه تای ابروشو داد بالا: ((چیو ببخشم؟؟))

–اینکه اصلاً به دور و برم نگاه نکردم بینم یادداشت گذاشتی یا نه بعد کولی بازی دراوردم سرت داد زدم اعصابتو خرد کردم و ادم نمک شناسی بودم

ارمان: بهت نمیداد اینهمه کار بلد باشی ها!

–مسخره!

دوتا دستشو گذاشت رو شونه هام. سرمو بالا گرفتم. اخمش کم کم داشت جمع میشد.

ارمان: میدونی... مسءله اینجاست که سر هر چیزی فقط چشمات و خودتو اذیت میکنی... بدون اینکه فکر درست و درمون کنی... و عمق فاجعه اینجاست که فکر میکنی من اونقدر پست فطرتم که صبح پاشم بیخیال برم پی کار خودم و هیچیو به یه ورمم نگیرم... عمق فاجعه اینجاست که تصویر ذهنیت ازم خرابه... و حتی بدتر از همه ی اینا اونجاست که تقصیر خودمه

دستاش شل شد و پایین تر اومد. سرمو انداختم پایین... واقعا هم اینطوری بود... تموم حرفاش درست بود. میخواستم مثلاً جو رو عوض کنم.

–حالا بریم بیرون؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: ((اگه همه ی اینکارارو کردی واسه بیرون رفتن اونم تو این سرما و این برف با این حالت باید بگم که نقشت نقش بر ابه خانوم!))

–یعنی چی هی میگی! من حالم خوبه اقا... تورو خدا پاشو بریم بیرون برف اومده تا کمر دیگه هم معلوم نیست بیاد یا نه...))

ارمان:میاد

-نمیاد میدونم که دیگه نیاد زمستون تموم شد این دیگه اخریش بود

ارمان:هنوز از اسفند ده روزم نگذشته

-دیگه برف نیاد میخوام برم بیرون. واسه من اخم و تخم راه ننداز من میخوام برم بیرون

با اشفتهگی دستشو برد لای موهاشو بعد پشت گردنش. ((بین سارا ساعت ۱۲ است... الان بریم بیرون چیکار کنیم؟))

-برف بازی دیگه!

ارمان:خجالت بکش از قد و هیکل و سنت بچه! تو اصلا الان درست میتونی دولا شی؟

-بله که میتونم

خم شدم به سمت پایین که دستشو گذاشت پشت کمرم و دوباره صافم کرد

ارمان:نمیخواه نشون بدی هیچ جا هم نمیریم

-خوب فقط راه بریم... من حالم خوبه اقا به خدا خوبم

ارمان:نه تو نمیفهمی

-نمیفهمم که خوبم؟؟ بابا من خوبم سالم سرحال سرپا

با خنده گفت: ((یه بار دیگه بگو سالم سرحال سرپا!!))

-چرا؟

ارمان:بگو

-سالم سرحال سرپا

دیدم داره بیشتر میخنده

ارمان:بگو سارا سالادو با سس سفید خورد

–داری منو مسخره میکنی؟ مگه چیه خب؟؟ سارا سالادو با سس سفید خورد!

ایندفعه زد زیر خنده

–چرا میخندی دیوونه؟

از خندش خندم میگرفت

ارمان: یه بار دیگه بگو

–مگه ((س)) ام میزنه؟

ارمان: میزنه؟؟ نیستی ببینی... خدایا دوباره بگو

–واقعا که! من الان خیلی وقته زبونم خوب شده

ارمان: بگو زبون

–ارمان میزنم تا! یعنی هم س میزنه هم ز؟؟

ارمان: یه بار دیگه سارا رو بگو

–نمیخوام

ارمان: بگو دیگه جون من

–نمیگم

ارمان: ۳ بار بگی میبرمت بیرون!

–راس میگی؟

دوباره خندید و گفت اره

۳ بار سارا سالادو با سس سفید خورد و گفتم و ایندفعه خودمم فهمیده بودم ((س)) ام میزنه ... یه وضعیت اسفناکی بود

–خوب بسه دیگه به اندازه ی کافی خندید من میرم لباس بپوشم

ارمان:نریم دیگه ... بابا بیخیال میوفتی رو دستم حالت بد میشه اصلا خوب نیست

-قرصایی که گرفتی رو میخورم دور شکم و پهلومم گرم نگه میدارم تا خرخره هم لباس میپوشم خوبه؟

ارمان:مثل این دختر بچه ها ... چیکار کنم دیگه بیوش بریم

نیشمو باز کردم و رفتم که لباس بیوشم. دقیقاً گرمترین پالتو و چکمه و لباسایی که داشتم و انتخاب کردم، پوشیدم و رفتم پایین. شال گردن و کلاه و اصلاً تیپ سیبری ... واقعاً سرمای بودم و سرما تو اون شرایط هم برام خوب نبود. تا ارمان اماده شه از هر قرص بعد از اینکه مطمئن شدم به کارم میاد خوردم و منتظر موندم. کیسه ی لباس ها و گردنبند و دستبندشو به سختی توی کیفم جا داده بودم. کاپشنشو انداخته بود رو دستش و از اتاق کار و موسیقیش بیرون اومد ... ای جان ... من به فدات اخه خوشتیپ ... پلیور سرمه ای سفیدی با طرح لوزی تنش کرده بود و کاپشن سرمه ای تیرشو گرفته بود دستش و استایلش الحق که اسفند لازم بود ... ادم پیشش اعتماد به نفسشو از دست میداد خوب ...

ارمان:چی شده ؟

-چیزی نیست!

ارمان:مطمئنم؟؟ خوب میتونی خیلی شیک بگی انقدر خوشتیپ و خوشگلی همسر عزیزم که نمیخوام چشم ازت بردارم ...

زدم زیر خنده و از خونه رفتم بیرون. کلاهشو روی سرش جلوی آینه تنظیم کرد و بعد دنبالم اومد. پله های جلویی خونه یخ بسته بود.

ارمان:سارا ورجه وورجه ی اضافی، شیطنت اضافی جلو تر راه رفتن، دوییدن، خم شدن نداریم!! از الان گفته باشم

نفسمو با صدا دادم بیرون. دستمو به نرده گرفتم و با احتیاط پایین رفتم. دردم به حداقل ممکن رسیده بود. اونقدر برف نشسته بود که فکر نمیکردم بتونم به درستی راه برم ... داشت میرفت سمت ماشین که گفتم:((کجا میری؟ من با ماشین نیاما!))

ارمان:پیاده؟؟

-پس چی؟

ارمان:با این وضع ؟

-مگه چیه؟

ارمان: دیوونه میمیری

-نه دیگه ... نهایتش اینه اگه چیزی شد تاکسی میگیریم ارمان بیا بریم دیگه الان کل شهر ترافیکه

سرشو به طرفین تگون داد و اومد. زیر لب غر میزد

-غرم نزن

ارمان: امری فرمایشی نبود؟؟؟

-اخم نکن

ارمان: بگو سان فرانسیسکو

اداشو دراوردم و از خونه بیرون رفتم. کاپشنشو پوشید و لبه ی کلاهشو داد بالا. خندیدم و دستامو کردم تو جیبای پالتوم. اومد جلو و دستشو انداخت دور دستم و بعد گذاشت تو جیب کاپشنش. هیچکدومم هیچیو به روی خودمون نیاوردیم. به سختی میشد قدم زد، ولی میشد قدم زد!

ارمان: خوب حالا مادمازل برنامهت چیه ؟

-نمیدونم

ارمان: بسیار هم عالی ...

-من ایدشو دادم ... تو ببرمون یه جای خوب دیگه

ارمان: خیلی خوب ...

جای پامون رو برقا میموند و ردپاهش دیدنی بود ... جای پای من از ارمان خیلی کوچیک تر بود ... کلا خودم خیلی از ارمان کوچیکتر بودم. انگار بغل خواهر کوچیکش راه میره. چند قدمی تو سکوت راه رفتیم که با لحن جدی گفت: ((سارا بابت دیشب ... ناراحتی؟))

کی من؟ ناراحت بودم؟؟

-اینطور به نظر میرسه ؟

ارمان: کلا میگم

چیزی نگفتم

ارمان: سارا خانوم با شما بودما

-اگه قرار باشه همینطوری پیش بره نه ،ولی اگه قرار باشه با تیپ پا بندازیم بیرون فکر کنم احمقانه ترین کاری باشه که تاحالا کرده باشم

ارمان: از کجا بندازمت بیرون؟

-از زندگیت

ارمان: همچین کاری نمیکنم

با صدای خیلی ارومی گفتم: ((امیدوارم ...))

ارمان: بیا و یه کاری کن

-چیکار ؟

ارمان: یه کم دیدتو نسبت بهم بهتر کن! فک میکنم پیش چشت شبیه این بازیگرای همیشه خیانتکار فیلم ترکیه ای هام .. اعصابم خرد میشه

خندیدم و گفتم: ((سعیمو میکنم))

ارمان هم میخندید: ((تا ما میایم دو کلام حرف جدی بزنینم این کلمه ی ((س)) دار میگه ... ای خدا

-یه بار دیگه به زبون من بخندیا !

زبونشو از قصد به دندونش نزدیک کرد و گفت: ((سعیمو میکنم))

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم .

ارمان: گرسنته اول بریم یه جا غذا بخوریم بعد بریم سر برنامه اصلی یا میخوای برعکس؟

دستمو گذاشتم رو شکمم: ((از مقامات رسیده که همون بریم اول غذا بخوریم .))

ارمان: اطاعت میشه ... حالا از مقامات بپرس احوالشون خوبه؟؟ دور و برشون خوبن؟

-مقامات میگن بله خوییم به لطف شما ... نگران نباشین

ارمان: خداروشکر... بیچ دست راست... امروز میخوام جاهای مخفی رو رو کنم واست...

-جای مخفی؟

ارمان: به جاهایی که جای هر کسی نیست...

-اهانن... ازون جاها

وانمود میکردم منظورشو فهمیدم ولی واقعا نفهمیده بودم. به یه زیر پله اشاره کردو گفت که برم پایین. یعنی رستورانی که تو زیر پله بود. فضای رستوراننش نسبتاً تاریک بود و سنتی. بازسازی شده ی خونه های روستایی جاهای مختلف بود. از بالا به نظر نمیرسید جای اینقدر مانور دادن داشته باشه. گرمایی که به صورتم میخورد حالمو بهتر میکرد. ارمان به یکی از تختای خالی اشاره کرد و نشستیم. بوی فوق العاده ی غذاها اشتهامو تحریک میکرد. نگاهم به دیزی هایی بود که پر میرفت و خالی برمیگشت.

ارمان: دیزی دوس داری اصلاً؟

-من همه چی دوس دارم

با خنده گفت: ((اخ قربون تو پایه !!))

گارسون اومد و ارمان سفارش دوپرس دیزی با مخلفات کامل داد... واقعا گرسنم بود.

ارمان: خوب... یه کم از اون یه هفتت بگو... چه کردی کجا رفتی...

-کلا تو حرم بودم... رفتم یه زائر خونه. جای خاصی هم نرفتم. کارمم فقط گریه کردن شده بود. فقط

ارمان: پس بهت خوش نگذشت؟

-چرا خوب بود برای خالی شدن خیلی پر بودم

ارمان: از این به بعد هوای خالی شدن به سرت زد اول از همه به خودم میگی

-هوای خالی شدن به سرم نزده بود... هوای رفتن..

حرفمو قطع کرد: ((دلیلت واسه رفتن بچگانه نبود؟))

-نه به اندازه ی دلیم برای برگشتن

ارمان: پیشیمونی که برگشتی؟

-نه... خودم داشتم اذیت میشدم. فقط یه چیزه که ازارم میده

ارمان:چی؟

-اینکه تو همچنان دوسم نداری

اخماشو تو هم کرد ((منطق این کشفیاتت چیه اونوقت خانم دکتر؟))

-مشخصه... دلیل اتفاقای دیشبم...

دوباره پرید وسط حرفم ((دلیل اتفاق دیشب چی؟؟؟ هوس بود؟؟؟ اره؟؟؟ پس چرا تو این همه وقت هیچی نشده

بود؟؟؟ چرا اون همه شب کنارم رو یه تخت بودی و..))

نمیخواستم عصبی و جری شه ((منظورم این نبود! حرفم اینه که... رابطه ی ما از زن و شوهرای معمولی هم معمولی

تره. پای هیچ عشق دو طرفه ای در میون نیس!))

ارمان: توقع داری چپ برم راست پیام مثل جوجه ی تو ساعت پیام بیرون بگم کوکو دوست دارم کوکو؟؟ مسخره

نیست؟؟؟ انتظارت از یه مرد اینه؟ یعنی همه چیو باید گفت؟؟ دلتنگی رو نمیشه از وضع خونه و قیافه فهمید

؟؟ دوست داشتنو نمیشه از...

یه کم اروم تر گرفت و ادامه داد ((اگه قرار بود ابراز علاقه کردن مردا و زنا مثل هم باشه همه چیز بهم میریخت

... همه چیز لوس میشد. زنا خودشونم خسته میشدن. میشد مثل قربونت برم عزیزمایی که هرروز الکی به

دوستاشون میگن... اونقدر خودشون الکی قربون هم میرن و برای هم میمیرن که اگه مردا بخوان اینطوری ابراز

علاقه کنن بهش شک میکنن و براشون عادی میشه. غرور مرد که نباشه، احساس و عشقی هم از طرف زن پیدا

نمیشه... زن ظریفه ولی بیشتر از ظرافت ابهتو دوست داره، نقطه ی عکسشو، تضادشو... قطب منفی و مثبت همو

جذب میکنن. اگه قرار بود ابراز علاقه ی زن و مرد مثل هم باشه که همو دفع میکردن...)) محو نگاه و لحن اروم و

محکمش شده بودم و حرفاشو مزه مزه میکردم... حرفایی که همه ریشش منطق بود. راست میگفت خوب...

ارمان: کم نیستن پسرای که بیشتر از تعداد نفساشون به ادمای دورشون میگن دوست دارم... ولی راس میگن؟؟

مثل بچه هایی که مورد نصیحت بزرگتر قرار گرفته شده باشن گفتیم: ((نه)) بعد از چند لحظه که همونطوری وا رفته

نگاهش رفتم خندید و گفت: ((استاد دانشگاهاتو اینجوری نگاه نکنیا))

لبخند محو و الکی زد اما هنوز فکرم درگیر حرفاش بود. با ارمان انگار عقلم داشت بزرگتر میشد و از اون فضای

بچگی در میومد. اینکه بهم بفهمونه باید فکر کنم و همه ی شرایطو در نظر بگیرم بعد تصمیم بگیرم، اینکه هر

احساسی دیدنی نیست، اینکه الکی دم به ديقه نزنم زیر گریه... دلم میخواست بیشتر بهم یاد بده... بیشتر باهام

حرف بزنه ... به حرفاش واقعا ایمان داشتم. اگه از هر نصیحت و کلاس اخلاقی بدم میومد، سر حرفای ارمان رام و ارام بودم ... با وجود اینا یعنی دوسم داشت؟؟ یعنی بهم علاقه پیدا کرده بود؟؟ آدمی که روزای اول ازم متنفر بود و تحمل کردنم براش سخت بود؟؟

دستشو جلوی صورتم تکون داد تا از بهت و فکر بیرون بیام

ارمان: کجایی؟

یه کم خودمو جمع و جور کردم و با شیطننت گفتم: ((استاد هر جلسه چه قدر باید تقدیم کنیم؟))

ارمان: شما بفهمین حرفمو ... پولش پیشکش

-یه جوری میگه انگار با خنگ طرفه

ارمان: نه بابا ... استغفرالله

استغفرالله رو هم سر ((س)) از قصد زبونشو به دندوناش چسبوند تا حرصم بده. فکر میکردم اون روزی که صوری ازم خواستگاری کرد، دوست داشتن الکیشو ابراز کرده بود ... واقعا هم الکی بود. اما الان داره اینطوری میگه. داره میگه توقع بیش از حد نداشته باشم و اون مدلش فرق داره. واقعا هم فرق داشت! غذارو برامون آوردن و ارمان مشغول گوشت کوبیده کردن گوشتاش شد. ولی خدایی گوشت کوبیده دوس نداشت. نون سنگک تازه ی کنار ظرف دیزی رو تیلیت کردم و مشغول شدم ... و به عمرم خوشمزه تر از اون دیزی، ابگوشت نخورده بودم. نمیدونستم کی شرایطش پیش میاد که کادوشو بهش بدم و از طرفی بدون کیک؟؟ نمیشد که! باید یه جوری غافلگیرش میکردم ... از رستوران بیرون رفتیم و باز هم روی برفا قدم زدیم. میگفت مقصد بعدی هم دور نیست و خیلی هم نزدیکه. عطرش جوری بود که ادم میخواست فقط بو کنه و بهش نزدیک شه. نگاه حسرت بار خلیا رومون بود ... مطمئننا ارمان هم میفهمید. باید موقع برگشت به خونه اسفند دود میکردم ... اینا که از پشت پرده های قبلی خبر نداشتن! دستای گره شده تو هم و قیافه های تر و تمیز و خنده هارو میدیدن چشم میخوردیم یهو.

ارمان: بریم اول بهت اب انار بدم ... خون سازم هس خوبه بعد بریم سر برنامه

-من جا ندارم

ارمان: ناز کردن سر مقامات نداریم! اب انار ترشه میبره بابا

نگاهمو دوختم به صف پر از آدمی که جلوی اب انار و زرشک فروشی بود.

ارمان: یه لحظه اینجا کنار بخاریه وایسا من میرم میگیرم پیام.

همونجا وایسام و نگاهش کردم. صدای خنده ی چند تا دختر خیلی توجه جلب میکرد. برگشتم و بهشون نگاه کردم. قیافه هاشون همه از دم شبیه هم بود... دماغا عمل لبا برومده چشما لنز... اصلا دل سگ بالا میاورد. نگاهشون افتاد به ارمان و پیچ پیچ میکردن. ناخونامو توی دستم فرو میکردم. یکیشون خیلی رفته بود تو فاز عشوه خرکی و پشت چشم نازک کردن. ارمان اب انارا رو گرفت و دختری داشت کم کم بهش نزدیک میشد که نفهمیدم خودمو چجوری بهش رسوندم، لیوانو ازش گرفتم و خودمو محکم چسبوندم به بازوش. بچه ماتش برده بود. اروم در گوشم گفت: ((سارا چیکار میکنی؟))

-بیا بریم عزیزدلم دستت درد نکنه عجب اب اناریم هست

تا بسوزد ما تحت هر انکه نتواند دید یعنی یه جووری خودمو چسبونده بودم که انگار ولش میکردم ۳ تا اسم دیگه میرفت تو شناسنامش... ارمان یه کمی با بهت به دور و برش نگاه کرد و کم کم خودش قضیه رو فهمید. از کنار دختری که رد میشدیم یکیشون گفت: ((ای گیر کنه تو گلوت الهی...)) میخواستم برگردم جوابشو بدم که ارمان با اخم گفت: ((نبینم دهن به دهن این ادما بذاری)) رومو برگردوندم.

اینم یه نکته ی اخلاقی دیگه... اصلا بچم خودش کلاس درس بود. اب انارش واقعا ترش بود و حرفه ای.

ارمان: دخترم وسط خیابون قیافتو اینطوری نکن ملت خندشون میگیره خوب

-خیلی ترشه ارمان

ارمان: اصل اب اناره

-انقد به من نگو دخترم، بچه... و اینا

ارمان: تا وقتی خودم بچه نداشته باشم وضع همینه. ناراحتی بچه بیار به اون بگم دخترم یا اصلا پسر... شایدم دخترم و پسر.

اب انار پرید تو گلوم. لبشو گاز میگرفت و میخندید و میزد پشتم

ارمان: وای خدا لپ اینو... خیلی خوب بچه نخواستیم لبو نشو

اخم کردم ((لپم به خاطر سرماست))

ارمان: تورو خدا؟ یهو چه هوا سرد شد

اروم گفتم: ((دخترم و پسر: |چه قدم خوش اشتها))

ارمان: میشه از دخترم خالی یا پسر خالی شروع کرد

-ارمان!!!! ان!عهه

ارمان: دیوونه واسه خودتم خوبه پیر میشی اختلاف سنیت با بچم زیاد میشه روش نمیشه بگه مامانشی

-اصلا هم اینطوری نیست بچه ی من مامانشو خیلی دوس داره

ارمان: بیا... از الان برنامه های تربیتی شم ریخته بعد واسه من فیلم بازی میکنه

-عهه ارمان

با خنده راهشو ادامه داد. فکرم خیلی مشغول شده بود... یعنی دیگه جدی جدی باید به بچه فکر میکردم؟؟ یعنی میشد؟؟ ولی من که... خدا اصلا امادگیشو نداشتم. من خودم هنوز بچه بودم.

ارمان: یه جووری قیافت نگران شده انگار چه خبره حالا... اروم بگیر... شما همچنان همون دخترم باقی میمونی

-خدا بگم چیکارت نکنه

ارمان: چیکارم نکنه؟

-بی زن و همسرت نکنه

اصلا به روی خودش نمیآورد تولدشه. نمیدونستم یادش رفته بود یا میخواست به روی من نیاره چون فکر میکرد برآش کادو نگرفتم... ایستاد و گفت: ((اینجاست!)) سرمو بالا گرفتم. تابلوی خاکی و قدیمی بود و فقط میشد سینمارو از روش تشخیص داد و حتی اسم سینماش هم معلوم نبود. با تعجب گفتم: ((سینما؟))

چیزی نگفت. از تو جیش کلیدی درآورد و درو باز کرد. با هم وارد شدیم. راهرو مانند تاریکی بود. از پله ها پایین رفتیم و دوباره دری رو باز کرد. صدای ساز و آوازی بود که از سالن میومد. با ورود من و ارمان صداها همه یهو قطع شد. نزدیک به ۱۵ نفر ادم توی سالن و روی سن بودن. سالن خالی از تماشاچی بود. پسری جلو اومد و گفت: ((امری داشتین؟؟)) رنگ پریده ی چهره هاشونو میشد تشخیص داد.

ارمان بی حرف جلو رفت و منم دنبالش رفتم. رو به روی سن ایستاد. همون پسره ماتش برد و بهمون خیره شد... نا واضح گفت: ((ارم... ان... پسر تویی؟؟))

ارمان: نه بدلمه...

از روی سن پایین پرید و همدیگرو مردونه بغل کردن. منم همونطور عین ادم ندیده ها نگاشون میکردم. بقیه شون هم اومدن با پسرا دست میداد و با دخترا سلام معمولی. داشت یه چیزایی دستگیرم میشد. ارمان کامل جلوم ایستاده

بود و من تقریباً محو بودم پشتش. از جلوم اومد کنار. دوستی که اولش کلی تحویلش گرفته بود گفت: ((ارمان معرفی نمیکنی؟))

دستشو برد لای موهاشو بعد پشت گردنش: ((سارا خانومم، امیر از بچه های دانشگاه و گروه ...)) دهن دوستش همونطوری باز مونده بود.

امیر: خوش... بختم... فقط... خانومت؟؟

خدم گرفته بود.

ارمان: اره دیگه

امیر: خجالت نمیکنی؟؟ نمیگی یه سری رفیق قدیمی هم داری؟ جشن و سور و سات گرفتی ارکستر کی بود؟؟ یه خبری کارت دعوتی نباید میدادی؟

بقیشون هم صداشون درومده بود.

ارمان: شرمندم به خدا

امیر: شرمندگی به کار من نمیاد... اصلاً ازت توقع نداشتم

ارمان: امیر داداش بیخیال به خدا انقدر خصوصی بود که نگو

امیر: به خاطر خانومت! این بار آخری!

قضیه حل شد و هدایتمون کردن پشت سن که چند تا میزو صندلی بود و همه نشستیم...

امیر: والا من نمیدونم سارا خانوم شما میدونین یا نه. ولی این بی معرفتی که میبینین یه زمانی پاتوقش و اصلاً اتاق خوابش و اصلاً خونش اینجا بود. نامرد نبود که انقدر! ۵ ماه یه اهنگ درست و درمون میساخت... الان به اینجاها کشیده شده جشن عروسیشم دعوت نمیکنه!

ارمانادای ادمای خجالت زده رو در میاورد.

امیر: سعی میکنم خیلی به روت نیارم... ببینم از کسری چه خبر؟ نکنه اونم ازدواج کرده که سراغ نمیگیره؟

با نگرانی به ارمان نگاه کردم. قیافش یه کم در هم شد اما زود خودشو جمع و جور کرد و گفت: ((نه کسری سرش این چند وقته خیلی شلوغه. منم خیلی ازش خبر ندارم. واقعاً وقت نمیکنه))

امیر: خوب حالا چی شد اصلا ازدواج کردی؟؟ کی فکرشو میکرد ... از همه زودتر ارمان دست به کار شه خدای من!

خندم گرفته بود. به قول ارمان چه تصویر ذهنی خرابی داشتن ازش!

ارمان تحت فشار قرار گرفته بود ... نمیدونست باید چی بگه. یکی از دخترا گفت: ((امیر قصه ی عشقه دیگه

... ارمان و غیر ارمان نمیشناسه ... ببین سارااشون چه کرده!))

همه خندیدن. من که کار خاصی نکرده بودم .. ببینید ناهید خانوم چه کرده! تو فکر این بودم که یه جوری از یکیشون بخوام کیک بگیره اما هم خجالت میکشیدم هم موقعیتش جور نمیشد ... تازه فهمیدم دوستش امیر عظیمی اهنگاشو بیرون هم میدو و کلیپ هم درست کرده. صداش حتی موقع حرف زدنم فوق العاده بود و با جنس صدای ارمان فرق داشت ... ولی این صدا خدایی خیلی موثره ... ارمان داشت باهاش از کارای آخرش حرف میزد و اینکه پی همشونو گرفته و چه قدر خوب بودن. چشم و ابرو و موهای بلند و فر امیر خیلی خیلی مشکی بود و حتی وقتی که میخندید انگار غم داشت. در برابر ارمان قد کوتاه تر و هیکل خیلی لاغر اندام تری داشت و اصلا بهم نمیخوردن. وقتی بحثشون به ساز و آواز کشیده شد واقعا حرفی برای گفتن نداشتم ... چه قدر بد بودا! باید حتما باهاش راجع بهش حرف میزدم که بهم یه چیزی یاد بده! یکی از دخترا بلند شد که بره تو آشپزخونه. از فرصت استفاده کردم و پشتش راه افتادم ... تو آشپزخونه متوجهم شد. اسمش مهتاب بود.

مهتاب: چیزی میخوای عزیزم؟

نه ... یعنی راستش اره ... یعنی .. میدونین من نمیدونم کارم درسته یا نه ولی

مهتاب: چی شده؟ بگو چیزی میخوای؟ چیکار میخوای بکنی مگه؟

لبخندی زدم و گفتم: ((راستش امروز تولد ارمانه))

دستشو گذاشت رو دهنش و گفت: ((راست میگویی؟؟؟ خوب بذار برم به امیر ...)) دستشو کشیدم و گفتم: ((نه

!! بنطوری نه دیگه ... میخواستم غافلگیر شه)) خندید و گفت: ((ای شیطون ... خیلی خوب حالا من چیکار کنم؟؟))

باید یه جوری کیک جور کنیم

مهتاب: آخه ما که هیچکدوم کادو نگرفتیم

مهم نیست ... همینم کلیه!

مهتاب: البته امیر از پشش بر میاد ... یه اس ام اس بهش میدم خودش جورش میکنه. یکی از بچه ها بیرونه میگیرم

کیک بگیره ... بقیه کاراشم با امیر چطوره؟

از من هیجان زده تر شده بود. خندیدم و گفتم: ((عالیه))

گوشیشو برداشت و به امیر اس ام اس. واسه اینکه قضیه لو نره برگشتیم پیش بقیه. همچنان داشتن راجع به اهنکای جدید و ساز و این حرفا بحث میکردن. نشستم بغل ارمان. درگوشم گفتم: ((کجا رفتی؟))

-اب بخورم

ارمان: حوصلت که سر جاشه ؟

-معلومه که سر جاشه! خیلی باحاله

ارمان: حالت خوبه مشکلی نیس؟

-نه باور کن من خوبم ارمان

امیر با یه خنده ی مرموز سرش تو گوشیش بود. عذر خواهی کرد و برگشت به سالن. ارمان با گیتار برقی که گوشه ی اتاق بود ور میرفت. دلم میخواست همه چیز خوب پیش بره ... احتمال قوی یادش نرفته بود و واسه اینکه منو خجالت نده چیزی از تولدش نمیگفت.

مہتاب خیلی اروم سعی داشت با چشم و ابرو توجهمو به خودش جلب کنه. به ارمان گفتم: ((من ... میرم دوباره اب بخورم میام الان)) با تعجب نگاهم کرد و دوباره رفتم به اشپزخونه. ایندفعه علاوه بر مہتاب شیما و سیماشون که دوقلو بودن هم توی اشپزخونه بودن. یه جوری جیغ جیغ میکردن که منم هول شده بودم

شیما: چیزی واسش چرفتی؟

-معلومه که گرفتم!

مہتاب: سپهر چند مین دیگه میرسه ... امیرم هماهنگ هماهنگه ... تا شام اینجا میمونین؟؟؟

-نمیدونم ... بستگی به خودش داره .

شیما: نه. اینجا نمونیم بریم لب دریاچه

-دریاچه ی کجا؟؟

مہتاب: دریاچه مصنوعی که جدید ساختن ... اخه اینجا خیلی دلگیره ... به امیر بگم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: ((خوب بگو))

صدای در بلند اومد و بعد بلافاصله پسری که قد بلندی نداشت اومد تو اشپزخونه نفس نفس میزد و دوتا جعبه ی کیک دستش بود.

مهتاب: سارا این سپهره! سپهر سارا زن ارمان

با تعجب نگاهم کرد. با خنده بهش سلام کردم. انقدر جمع و جور و کوچولو موچولو بود که بهش میخورد بچه مدرسه ای باشه.

سپهر: زن؟ سلام... یعنی... رفت قاطی مرغا؟؟

خندیدیم و گفتم: ((یه چند ماهی میشه ...))

سپهر: عروسی کردین؟

-با اجازه تون

سپهر: پس چرا ...

مهتاب: سپهر ول کن حالا توام! چرا دوتا کیک خریدی؟

سپهر: امیر گفت!

شیما: معلوم نیس میخواد دوباره چیکار کنه...

شیما: شاید گفته دوتا بگیره که به همه برسه

تو سکوت نگاهشون میکردم. نمیدونستم بهتر بود براش یه تولد خودمونی دونفره بگیرم یا اینطوری با دوستاش بهتره.

مهتاب گفت امیر اس ام اس داده برن تو سالن و من برم پیش ارمان و بعد از ۱۵ دقیقه با هم وارد سالن اصلی شیم. رفتم پیش ارمان.

ارمان: اب خوردن انقدر طول میکشه؟ خوب منو غریب ول کردیا

-ببخشید. یه ابی هم به دست و صورتم زدم

ارمان: کو من که نمیبینم!

-ببخشید دیگه... چیکار میکنی؟

ارمان: دارم با سازاشون ور میرم. باید بیان یه سری شرکت ساز درست و حسابی بهشون بدم. اینا دیگه خیلی قدیمی شدن. هی میگه پول تو دست و بالم نیست بهش میگم بابا تو رفیقمی بیا پولشو نده جا اون عروسی که دعوت نکردم. حالا گفت یه سر میاد. صداش حرف نداره... اهنکی ازش نشنیدی؟

-نه

ارمان: باید بهش بگم امشب یکی دوتا بخونه. اصلش برای همین اومده بودم اصلا... هوس کرده بودم بخونم.

دستشو برد لای موها و بعد مثل همیشه پشت گردنش. حرکتی که مال موقع اشتفتگیاش بود.

ارمان: کسری که بود میخوندیم هرازگاهی... دیگه...

خیلی رفیق دوست و اجتماعی بود و نبود کسری اذیتش میکرد. بهش نزدیک تر شدم و دستشو گرفتم: ((من... ببخشید که باعث بهم خوردن رابطتون شدم. مسلما اون برات خیلی مفید تر از من بود...))

ارمان: ازون حرفای مسخره ی روزگار بودا. بهم خوردن رابطه ی ما تقصیر من بود نه هیچکس دیگه ای... بعضی وقتا در عوض یه چیز خوب، باید یه چیز مهمو داد. باید باهاش حرف بزnm اما پیداش نمیکنم... خیلی وقته نیست و شرکتتم ول کرده به امون خدا.

چند تار موی لغزیده بیرون از زیر شالمو مرتب کردم و گفتم: ((خودت مگه از پیش بر نمیای؟))

ارمان: کارا فشرده شده. شبا هم باید زود برگردم خونه به یه سریاش نمیرسم.

-الان اینو گفتمی که بگی شبا دیگه نمیخواهی زود بیای خونه؟

ارمان: با اون تجربه ی زهرمار دفعه ی پیش من غلط بکنم بخوام دیر پیام.

با یادآوری اون خاطره چشمم گرد شد و ناخودآگاه چونم لرزید... یاد زنی افتادم که توی پزشکی موهای مشکیشو

...

یخ کرده بودم. دوتا دستشو گذاشت روی لپام. صورتمو نگه داشت: ((سارا... سارا چرا یخ کردی تو؟؟ برگرد بینم... نگاه کن منو... فکر نکن به اون اتفاق کوفتی... منو ببین)) به خودم اومدم. فاصله ی چشمش کم بود... چه قدر از این چشما حالتای مختلف دیده بودم... چه قدر نگاه متفاوت و حالا... لرزم گرفته بود. هرکاری میکردم نمیتونستم خودمو کنترل کنم. سرمو گذاشت رو شونش و سفت بغلم کرد.

ارمان: بهش فکر نکن... تو رو خدا حتی فکرشم نکن. به این فکر کن که... به بچه فکر کن... به سامان فکر کن

دیگه واقعا تونستم خودمو برگردونم. سرمو از روی شونش بلند کردم و گفتم: ((سامان؟؟؟))

شالمو میزون کرد و گفت: ((اره دیگه!))

–واسه خودت بریدی و دوختی؟ کی گفته سامان؟؟

ارمان: تو اگه ابتکار و دلیل منومیدونستی هیچوقت اینو نمیگفتی

–اها! اونوقت ابتکار و دلیلت چیه جناب؟

ارمان: ترکیب سارا و ارمان... میشه سامان!

دستاشو از هم باز کرده بود و اینو میگفت. فکر کردم و گفتم: ((چه باحال!!! صبر کن ببینم... اصلا بچه کجا بود! پاشو ببینیم دوستان کجان... پاشو!))

ارمان: چرا بحثو عوض میکنی دوستامم همین طرفان دیگه

–حالا واسه من بچه دوست شده اسمم انتخاب میکنه! بیا بریم تو سالن

با غر غر کشوندمش طرف سالن و درو باز کردم... به محض باز کردن در سالن صدای گیتار برقی ها بلند شد... ارمان مات و مبهوت داشت نگاه میکرد. امیر و بقیه با خنده دست از گیتارا برداشتن و شعر تولد خوندن... و همچنان ارمان با دهن باز مونده داشت نگاه میکرد. با لبخند بهشون نگاه میکردم که عین دختر بچه ها و پسر بچه ها فشفشه تکون میدادن... برگشت و با دهن باز نگام کرد. با خنده ی مرموزانه ای ابرومو بالا دادم...

ارمان از لابه لای سر و صدا گفت: ((کار توه ورپریده؟))

–دیگه بالاخره دیگه...

ارمان روشو برگردوند سمت بقیه و همون لحظه امیر اومد سمتش: ((داداش تبریک میگم.. ایشالا در کنار هم چندین سال و خوش و خرم زندگی کنین و... اینم کادوی ما و بچه هاس... به پاس اینکه عروسی دعوتمون نکردی!)) دستشو از پشتش آورد جلو و... تکه ای از کیکو محکم پرت کرد تو صورت ارمان... همه مات و مبهوت داشتن نگاه میکردن. ارمان از تو شوک درومد. با قدمای تند به سمت کیک و امیر رفت و گفت: ((این مسخره بازیا دیگه چی؟؟)) گوشه ی لبمو از استرس گاز میگرفتم. همه مونده بودن... امیر داشت خودشو جمع و جور میکرد که همون موقع ارمان هم تکه ای از کیکو سمتش پرت کرد: ((این به اون در اره داداش!!)) هیچی دیگه... شروع شد. دست و بال هممون کیکي شده بود... بیشتر از همه دلم واسه لباسای ارمان میسوخت که کلی خوب بودن. از دیدن قیافه ها خندمون گرفته بود. مهتاب از همه زودتر دست و صورتشو پاک کرد و عکس گرفت. دیگه داشت از هرچی

خامه و کیک بود بدم میومد. ارمان که زیر یه لایه ی کامل انگار دفن شده بود بسکه بهش گلوله ی کیک پرت کرده بودن.

مہتاب: خوب دیگه پاشید دست و روتونو تمیز کنید عکسم که گرفتم ... حداقل از کیک اصلیه یه چیزی به شکممون برسه نه به سر و صورتمون! سه دقیقه ی بعد همه دوباره به سالن برگشتیم. گرد هرکس پشت سازش نشسته بود. میخواستن بخونن ولی اینکه چی میخواستن بخوننو نمیدونستم. عین جوجه اردک که میره زیر بال مامانش، زیر دست ارمان بودم و سفت نگهم داشتم بود.

امیر: ما کار شاد زیاد نداریم ... شما به بزرگی خودتون ببخشید ... کارا اگه ارومه ...

ارمان: گوشتو بده به صداس فقط ... گوش کن ... ببین چه معرکه ایه

-توام میخونی؟

ارمان: نه کار فقط کار خودشه ...

امیر: واسه داداش و زن داداش ... میریم که رفته باشیم .

خندیدم و منتظر نگاه کردم. ما نشسته بودیم روی صندلی های ردیف دوم از جلو. کیسه ی کادوش کنارم بود و حواسش بهش نبود ... میخواستم وسط اهنگ بهش بدم. همه چیز خیلی بهتر از تصوراتم شده بود ... اهنگ که شروع شد نفهمیدم کجام و کیم ... صداس معرکه بود ... بیست ... حیف میلاد که همچین صدایی توش پخش نشه ...

((بچه ها تو واقعیت خواننده ی معرکه ای به اسم امیر عظیمی وجود داره. این ناب ترین پیشنهادیه که میتونم بهتون بکنم. پگاه گلم که تولدت بود و یادم نبود این اهنگو حتما بگیر و گوش کن ... همتون گوش کنین ... خواستم تبلیغ همچین ادمی هم کرده باشم تو این وضعیت که همه ادعا صدا دارن))

صدام کن صدات منو اروم میکنه

تواشکات رو گونت منو داغون میکنه

چشاتو باز کن افتاب ... طلوع میکنه

پاک کن گونتو غمات غروب میکنه

اروم ارومم

نگاه تو دور نیست

بگو بازیت سخته

نگو بازیم خوب نیست

اروم ارومم

نگاه تو دور نیست

بگو بازیت سخته

نگو بازیم خوب نیست ..

اهنگ خالی که میزدن و امیر نمیخوند کیسه رو از کنارم برداشتم و گذاشتم روی پای ارمان ...

-برگ سبزیست تحفه ی درویش ...

با تعجب به کیسه نگاه کرد . سرشو برگردوندم سمت امیر و بقیه ی اهنگش .

با حرفات به چشمای من بی تفاوت نباش

هنوز ارزومه کنارم بمونی تو کاش

نگاه کن نفس های تو پر شده تو هوا

نگاه کن به من خیره شو با دلت همصدا

همصدا ...

اروم ارومم

نگاه تو دور نیست

بگو بازیت سخته

نگو بازیم خوب نیست

اروم ارومم

نگاه تو دور نیست

بگو بازیت سخته

نگو بازیم خوب نیست

سر کیسه رو باز میکرد و نگاه میکرد. اهنک که تموم شد. دست از سر کیسه برداشت و سوت محکمی زد.

خیلییی قشنگ بود امیر اقا

تعظیم باحالی کرد و گفت: ((من متعلق به همم ... ارمان اون وسط مسطایه چیزایی گرفتیا ...)) همه با هم گفتن
((اوووو چی گرفته؟؟))

کیسه رو عین بچه ها بالا گرفت و گفت: ((کادو!))

((باز شود دیده شود ...))

داشتم خجالت زده میشدم ...

ارمان: باز کنم؟

شونه ای بالا انداختم.

اول جعبه ی گردنبند و دستبندشو باز کرد. دوستاش اومدن سمتمون.

وقتی عین پسر بچه ها ذوق میکرد، ادم دلش میخواست عین پسر بچه ها باهاش رفتار کنه واقعا ... لپشو بکشه ... اصلا شلپ شلپ ماچش کنه! بسته ی لباس هارم باز کرد و با کلی ذوق گفت: ((تو کی اینارو گرفتی؟؟؟))

گرفتم دیگه

ارمان: من که همش بودم که!

–از قبل فکرشو کرده بودم!

دوباره همه با هم ((اوووو))

امیر:میخواین ما بریم عرصه رو واسه شما دوتا قناری باز بذاریم؟؟

بقیه خندیدن و من از خجالت سرمو زیر انداختم و دست ارمانو محکم تر فشار دادم.

امیر:اگه حالا خونه و اینا کاری ندارین رای اکثریت مبنا بر این بوده که بریم دریاچه ...

ارمان نگاهی بهم انداخت .

امیر:قبلا موافقتشونو اعلام کردن ... منتظر بله ی شماییم عروس خانوم

ایندفعه منم خندیدم ...

همه باهم رفتیم دریاچه و اونجا وقتی زدن زیر اواز جمعیت دورمون جمع شد و عکس و فیلم و این صحبتا ... ساعت ۱۲ خسته و کوفته ازشون خدافظی کردیم و برگشتیم .ارمان بهشون قول داد شام عروسی رو حتما جبران میکنه .تو ماشین پلکام از خستگی افتادن و نمیتونستم بازشون نگه دارم .ارمان به محض اینکه نشست رو صندلی با صدای بلند گفت :((بیدار شوووووو))چشمامو مثل برق سریع باز کردم .

–چی شده ؟

ارمان :چرا میخوابی؟

–خستم

ارمان:دل به تو بستم ...بیخیال بابا این دو قدم راهم بیدار بمون .وای سارا دمت گرم خیلی خوب بود ..اصلا معرکه بود .بیست بیست بود .یه تولد بیست و پنج سالگی ناب بود ...فکر نکنم تاحالا کسی اینطوری وارد ۲۶ شده باشه .تازه این دستبنده و گردنبندشم خیلی خوب بود ...خیلی حال کردم .جلیقه ام حرف نداشت .

شلوار پیرن ...اصلا همه چیز!

–سوگاتی مشهدم بود ...

ارمان:جدی؟تلافی اون یه هفته ی کوفتی هم بود !

–اره

ارمان: حالت که بد نشد؟ درد و اینا؟

-نه اصلا یادمم رفت ...

ارمان: خوب خداروشکر ... ولی روز خیلی خوبی بود .یکی طلبت

-قابلی نداش

باید بیشتر پی پروژه ی دانشگاهو میگرفتیم .استاد شفیع روز به روز ازمون کار میخواست و تشویقمون میکرد و وعده ی تشویق خیلی خوب و غافلگیر کننده ای رو میداد.یه پام خونه بود یه پام دانشگاه .همه ی توانمو گذاشته بودم پای اون پروژه .دیگه آزمایشگاه مثل اتاق خواب بود واسم .ارمان هم بیشتر با کاراش مشغول شده بود ... دم دمای عید بود و خیابونا کم کم بوی بهار میگرفتن ... اون روز کارمون تو دانشگاه تموم شده بود .خانوم شفیع خداحافظی کرد و داشت از آزمایشگاه بیرون میرفت که از تو کیفش کارت ملیش افتاد.توجهم بهش جلب شد .متوجه افتادن کارتش نشده بود .جلو رفتم و کارتو از روی زمین برداشتم .نگاه گذرایی بهش انداختم و خواستم که کارتو بهش بدم که اسم روش باعث شد دوباره نگاهمو به کارت بندازم ... آرمیتا پناهی ...

با تعجب به عکس روش نگاه میکردم ... این همون چهره ی آشنا بود ... طول کشید که به خودم پیام و استاد از محوطه ی دانشگاه خارج شده بود.دوباره کارتو نگاه کردم ... مردد بودم که باید به ارمان اول بگم یا به استاد ... اینکه استاد همون ارمی باشه و من بی حواس به شباهتش با اون عکس پی نبرده بودم واقعا عصبانیم میکرد ... کارت استادو توی کیفم گذاشتم و رفتم خونه .

تموم فکر و ذکر شده بود اینکه چطوری با ارمان حرف بزنم ... نمیخواستم مستقیم بپریم و بهش بگم :وای میدونی چیه ؟خواهرت استاد دانشگاه ماست!خوب خیلی مسخره بود .

شب انگار با خودش جنازشو آورده بود ... حتی نای حرف زدنم نداشت .از پای تلویزیون بلند شدم و رفتم پیشش دم در .چشماشو به زور باز نگه داشته بود .

-سلام ... چرا انقدر خسته ای اقا؟؟

ارمان:سارا ..دیگه نمیکشم ..منو یه جوری برسون به تخت خواب ..

و بعد در اوج مات و مبهوت موندن من خودشو ول داد رو شونم ...

-ارمان سنگینی خوب این چه ... ای خدا

با هر سختی بود کشون کشون بردمش تو اتاق و خودشو انداخت رو تخت... سرشونه ام در میکرد حسابی... خودمم اشتها و میلی به غذا نداشتم. از روی بیکاری جزو مو برداشتم تا به کم درس بخونم. وضعیتم تو دانشگاه خیلی خوب بود و همه استادها راضی بودن. سرم تو کار خودم بود و بی توجه به بقیه و حرفا و نگاهها میرفتم و میومدم. بعد از یه ساعت دوباره با کلافگی کارتو از تو کیفم دراوردم. مطمئن بودم که خودش بود. هرچند با اون عکسی که از نوجوونیش دیده بودم خیلی فرق کرده بود، ولی خودش بود. دوباره کارتو برگردوندم تو کیفم و رفتم به اتاق خواب...

ساعت ۱۰ بود که با الارم گوشی از خواب بیدار شدم. ارمان همچنان خواب بود و انگار نه انگار که صدای زنگ گوشی بلند شده. ساعت ۳ باید میرفتم کلاس نقاشی. نگاهی به ارمان انداختم که با لباس بیرون خوابیده بود. رفتم پایین و وسایل صبحونه رو آماده کردم. دست و رومو شستم و موهای مشکیمو بالا بستم. خیلی بلند شده بود و تا پایین کمرم میرسید. با کلافگی دوباره یاد ارمیتا یا همون استاد شفیع خودمون افتادم. باید هرچه زودتر میفهمیدم. کاش زود بیدار میشد...

ساعت ۱۱ اقا با چشم خمار از پله ها پایین اومد و نگاهی به میز انداخت و با صدای گرفته و خواب الودی سلام کرد.

-سلام... مگه نمیری سر کار؟

ارمان: نه

تو اشپزخونه دست و صورتشو شست و نشست روی صندلی. هنوز تو خواب و بیدار بود. نمیدونستم باید چجوری سر حرفو باهاش باز کنم

-دیشب.. خیلی وضعت بد بودا

ارمان: خواب خواب بودم. ولم میکردی کف راهرو هم دراز کش میشدم

-البته اینم بگم... من نگرفتمت. خودت خودتو انداختی!

با خنده ی محوی خوردنو شروع کرد. ای خدا چی میگفتم.

-راستی... میگم یه سوالی

ارمان: چی شده؟

-تو... از خواهرت... یعنی برام سوال پیش اومده الان خواهرت کجاست؟ خبری ازش داری؟

ارمان: دلت خواهر شوهر میخواد؟

نه کلا گفتم

ارمان: یعنی دلت نمیخواود؟

–عه چرا مسخره بازی در میاری! میگم خوب خواهرت چی شد... تو نگفتی از وقتی وارد این کار شدی چی شد... مامانت خواهرت ...

ارمان: یهوایی شب خوابیدی صب پاشدی گفتی بذار بینم بقیه قصه چی شد؟

–میگی یا نه ارمان؟

ارمان: خیلی خوب بابا... هیچی چیز خاصی نشد

تازه منتظر نشسته بودم و ژست گرفته بودم بفهمم بقیه داستان چی بوده که زد تو پرم

–عههه ارمان لوس نشو دیگ

ارمان: خوب چی بگم ای بابا... خواهرم و مامانم نمیخواستن من کار بابارو ادامه بدم. ارمی فهمیده بود. گفت اگه رفتم دیگه برنگردم... فک کردم داره شوخی میکنه. رفتم. گفتم خواهره ولم که نمیکنه... همیشه که رام نده یا... ولی خب شد دیگه. یعنی من رفتم و بعد دوماه که برگشتم خونه رو عوض کرده بودن... میخواستم زودتر برگردم اما نمیشد. هر تلفنی هم که ازشون میگرفتمو نمیشد بهش دسترسی پیدا کرد. با کلی دنگ و فنگ و دردسر پیداشون کردم. رفته بودن شهریار... اووه... میدونی چی شد؟ مامانم رام نداد... گفت من پسر اینطوری به دردم نمیخوره... پسری که با مادرش مشورت نکنه و خونادشو ول کنه بره به دردش نمیخوره... واقعا رام نداد... ۵ سال بعدش کارت عروسی ارمیتارو واسم فرستاده بودن... نرفتم. اصلا نمیتونستم بدم. تو اوج پیشرفت بودم و کلم باد داشت. بهم بر خورده بود راجع به اون پسره هیچی بهم نگفتن و حالا واسم کارت میفرستن... ولی بعد از اون به فاصله ی ۷ ماه ارمیتا رو دیدم با شوهرش... ولی... سرخاک مامانم. مثل یه غریبه برخورد میکرد... ولی... دلم خیلی براش تنگ شده... خوب حالا واسه چی پرسیدی؟

–همینطوری... یعنی میدونی الان کجاست؟

ارمان: چرا میدونم

–واا خوب پس چرا نمیری پیشش؟

ارمان: از دور دارمش... اونم میدونه من کجام. من یه بار رفتم سراغشون... اونقدر بد بودن که...

–خوب یعنی نمیری پیشش؟

ارمان: نه

-ارمان این چه کاریه؟؟؟

ارمان: دیگه ..همینه دیگه

از پشت میز بلند شدم تا به لیوان چایی دیگه بریزم .

ارمان: حالا از کجا فهمیدی ارمیتا استاد دانشگاهتونه ؟

یه لحظه تو جام میخکوب شدم .چشمام گرد شد .با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:((چی؟؟))

ارمان:یعنی تو نمیدونی و این سوالارم الکی میپرسی دیگه؟؟

-فقط ...میخواستم بدونم ...

ارمان:یعنی باور کنم عکسا البوم تو کمد اتاقم تو نبودی که بهم ریختی دیگه؟؟اقا گریهه بود؟؟

این دیگه از کجا میدونست

-تو مگه ...میدونستی؟

ارمان:به بابا ما خودمون اینکاره ایم چی فک کردی

-یعنی ...استاد شفیعم میدونه من زن توام؟؟

ارمان: نه ...این یکیو نمیدونه ولی من که میدونم اون استاد توه

-خوب چرا زودتر نگفته بودی...

با خنده ای از پشت میزن بلند شد .لپمو گرفت بین دوتا انگشتش و گفت:((حالا برنامهت چی بود خاله ریزه ؟))

لبم اویزون شده بود .همه کاراگاه بازیامو ریخته بود بهم .

-برنامه ی خاصی نداشتم ...فک میکردم خبری از خواهرت نداری گفتم شاید غافلگیر شی

رو به روم تکیه داد به این ،دستاشو بغل گرفت ،با حالت مخصوص خودش نگام کرد و گفت :((که بعد؟))

چند تار موم که اومده بود جلوی صورتمو انداختم پشت گوشم و با همون لب و لوجه ی اویزون گفتم: ((که ... بعد این همه وقت دوباره همو ببینم))

ارمان: سارا

–بله؟؟

ارمان: نشد ... سارا جان؟؟

با خنده ای سرمو گرفتم بالا: ((جانم؟؟))

ارمان: رمان مینویسی دخترم؟؟ مگه لیلی و مجنونو میخوای بهم برسونی؟ من هر وقت که دلم بخواد میبینمش از فرط تو ذوق خوردن شونه هام افتاد

–من چه میدونستم خب!

لیوان چایمو پر کردم . داشتم از اشپزخونه میرفتم بیرون که دستمو گرفت و دوباره کشوندم داخل اشپزخونه

ارمان: سارا دخترم ...

–به من نگو انقدر دخترم ارمان!

ارمان: قبلا شرطشو بهت گفتم!

با زبونش لبشو تر کرد . تنمو به خودش نزدیک تر کرد و گفت: ((حالا چرا ناراحت شدی خانوم غافلگیر کننده!))

–مسخره

خندید و گفت: ((چیه خوب ... الان بگم ببخشید میدونستم خواهرم کجا کار میکنه حله؟؟))

–خوب چرا نمیخوای بری سراغش؟

ارمان: گفتم بهت ... یه بار رفتم پسم زدن ... سر خاک مامانم جواب سلامم نداد. اون خواهر بزرگترمه یه حال ازم نپرسید!

–ان الان خیلی فرق کرده! مسلما استاد شفیع ...

ارمان: بگو استاد پناهی اصلا!

–باشه هرچی ... اصلاً خواهر شوهر عزیزم ... الان خیلی بالغ تر و پخته تر شده بعدم تو که کوچیک تری باید پا پیش بذاری

ارمان: دارم بهت میگم یه بار من ...

انگشت اشارمو گذاشتم رو لبش: ((من اگه یه خواهر داشتم ... حتی نمیتونستم ازش جدا تو یه خونه باشم! ارمان تو خواهر داری! یه آشنا ... یه ادم نزدیک ... یکی که از خونتته! چرا قد بازی در میاری!))

چند لحظه ای همونطوری نگام کرد.

ارمان: اولاً پس خوب شد که خواهر نداری ...

–دیوانه

ارمان: دوما ... الان میگی چیکار کنم خانوم دکتر؟

یه دستم که تو دستش بود ، با اون یکی دستم دستشو گرفتم: ((میریم پیشش ... باهاش حرف بزن ... از دلش درار این همه وقتو ... یعنی هیچوقت نخواستی بفهمی تو نبود تو مامان و خواهرت چی کشیدن؟))

ارمان: من از پشت داشتمشون! بهشون پول میرسوندم ... نمیداشتم جای بد برن یا مثلاً ...

–ارمان! بازم ... قبول کن تقصیر توام بوده . هرچند شایدم من از خیلی چیزا خبر ندارم ...

ارمان: ملت میخوان خواهر شوهر نداشته باشن! زن ما داره خواهر شوهرشو برمیگردونه

با خنده گفتم: ((به خدا انقده ماهه که نگو))

ارمان: وای خدا خیلی باحالی ... خواهر خودمو به خودم معرفی میکنی؟

–توام هی منو دست بنداز! من نمیدونم ... باید یه جوری از دلش دراری اگه ازت دلگیره .

ارمان: اگه بازم محل نداد چی؟

–میده!

ارمان: اگه نداد؟

–من ازش خواهش میکنم

ارمان: حرف منی که داداشمو ممکنه قبول نکنه! حرف توی زن داداشو قبول کنه!

-نه خیر! حرف من شاگرد ممتازشو قبول میکنه

ارمان: ببینم ... استاد یار این پروژتونم ارمیتاس ؟

-اره دیگه

اخماشو تو هم کرد :((بالاخره نگفت تشویقی تون چیه؟))

ذوق کرده بودم:((نه هنوز نگفتن ولی مثل اینکه خیلی چیز توپیه .گفت حتی اگه کار کلی هم قبول بشه ممکنه همه اون تشویقو بگیرن ... ولی به من گفته بود حتی اگه کار کلی قبول نشه من اون تشویقی رو همینطوری ادامه بدم میگیرم !))

ارمان: لازم نکرده ... درس عادیتو بخونی هنر کردی ... پروژه!

-واسه چی خوب؟؟ حالا اونو ول کن ... میری از دلش دراری؟؟

با اشفتگی نگام کرد .چشمامو تا حد ممکن گرد کردم و هرچی التماس داشتم ریختم توش .

ارمان: باشه ... فقط به خاطر اینکه ...

-اینکه؟؟؟

ارمان: اول یه ماچ بده که بگم!

-زورگیری میکنی؟

ارمان: حقمو میگیرم !

اول شکلکی دراوردم و بعد لپشو بوسیدم ...

ارمان: فقط به خاطر اینکه تو گفتی دخترم ...

خیلی ناخودآگاه لبخند عمیقی زدم .سرشو آورد نزدیک تر و گفت:((خاطرت خیلی عزیزه ..))با شیطننت ابرویی بالا دادم ... چند وقتی میشد که همه چیز خوب شده بود .بعضی وقتا باید نبود ... تا جای خالیت حس شه ... تا بفهمن بودندت وظیفه نیست ... تا دلشون برات تنگ شه ... که وقتی برگشتی ،عزیز تر شی و قدر تو بیشتر بدونن ... هرچند وقت یه بار باید بری ... بی خبر ... کاری که من کردم !

چارشنبه بود و ساعت اخرو با استاد شفیع... پناهی... یا خواهر شوهر گرامم داشتیم. قرار شده بود بعد از دانشگاه ارمان بیاد و باهاش حرف بزنه. من جای ارمان دلشوره داشتم... یعنی اگه خودم بودم خیلی استرس میگرفتم از اینکه بخوام بعدمدتها با کسی حرف بزنم... اونم اگه اون فرد خواهرم باشه. استاد خیلی جدی و مسلط درس میداد و من به سختی میتونستم حواسمو جمع کنم. با اس ام اسی هم که از طرف ارمان اومد دیگه اصلا نتونستم گوش کنم. خیلی ظریف گوشیه نگاه کردم: ((تموم نشد کلاستون؟؟ چه خبره بابا...))

زدم: نه هنوز تموم نشده... بکوب تا ثانیه ی اخرو درس میده!

چهار ثانیه نگذشته بود که زد: ((تو که ادعا شاگردمتمازی داری... با یه خسته نباشید نمیتونی قضیه رو ختم به خیر کنی؟))

-از من توقع نداره از درسش خسته شم!

ارمان: سارا... تا ۵ مین دیگه همه جربزتو نشون دادی کلاسو جمع کردی که هیچی وگرنه میرم!

چشمم که به اس ام اسش افتاد از سکوت ایجاد شده بین کلاس استفاده کردم و با صدای بلندی که ازم بعید بود گفتم: ((استاد ببخشید...))

با یه چهره ی بشاشی برگشت سمتم... بنده خدا فکر کرد میخوام سوالی چیزی پپرسم

استاد: بله؟

-راستش خواستم بگم... خسته نباشید!

کل کلاس برگشتن سمتم. کسی اصلا از من یکی توقع خسته نباشید گفتن نداشت... اونم کلاس این استاد... ولی بعد همه استفاده کردن و یه جوری میگفتن که بحثو جمعش کنه

استاد: خيله خوب واسه امروز كافيه!

با خنده ای مفتوحانه نگاهی به ساعت انداختم. سریع وسایلمو جمع کردم. بی توجه به حرف یکی از دانشجویهای پسر که میگفت: ((چه عجب وارد جمع ما شدی...)) از در کلاس رفتم بیرون... از دوربه ماشین ارمان خیره شدم. سرمای هوا کم شده بود ولی من همچنان تو خودم مچاله میشدم. نزدیک درختی این پاو اون پا میکردم و منتظر بیرون اومدن استاد بودم... که بالاخره اومد. نمیدونستم ماشینشو کجا پارک کرده و اصلا امروز با ماشین میره یا نه

...اروم اروم پشتشون راه میرفتم. ارمان از ماشین پیاده شد و وقتی که قشنگ از دانشگاه فاصله گرفته بودن، با گفتن ((ارمی)) توجه استادو به خودش جلب کرد ...

بعدش فقط میدیدم که اخمای استاد به شدت تو هم رفته و سرتاپای ارمانو نگاه میکنه ... لجم در میومد که هیچی از حرفاشون نمیفهمم. استاد راهشو کج کرد بره که ارمان دستشو گذاشت رو شونش و مانعش شد. گوشیشو دراورد و همزمان تلفن من زنگ خورد

-چی شده؟

ارمان: سارا خانوم کجایی؟ بیا تحویل بگیر دیگه! بفرما اصلا حرف نمیزنن استادتون با ما !

-اومدم!

گوشی رو قطع کردم و با قدمای تند خودمو رسوندم بهشون. استاد با چشمای گرد شده و متعجب بهم نگاه میکرد. هول شده گفتم: ((سلام استاد!)) ارمان خندش گرفته بود ...

استاد: تو ... اینجا ... ارمان ... سارا خانوم؟؟؟

-براتون توضیح میدم ... فقط ..

عطسه ای کردم که بین حرفم اومد .

-بیخشید اگه میشه بریم تو ماشین یا به جای گرم حرف بزنیم من به مقدار سردمه ... اینجا هم که خوب نیست ... میدونین ...

چند لحظه فکر کرد و بعد در عقب ماشینو باز کرد. نگاهی به ارمان انداختم شونه ای بالا انداخت و سوار شد .

استاد: میشه زودتر به من بگین ... ماجرا چیه؟

-بله ... یعنی اینکه من ...

ارمان: انقدر هیجان زده‌ست که نمیتونه حرف بزنه ... هیچ رابطه و ماجرای خاصی نیست. سارا زنده. دیروز کارت ملی شما افتاده بود دستش ... از قلم میدونست که من خواهری به اسم ارمیتا دارم دلش میخواست که دوباره ...

استاد: ولی من برادری به اسم ارمان ندارم !

برگشتم و گفتم: ((استاد تو رو خدا به لحظه گوش کنین ... من از ارمان خواستم بیاد سراغ شما!))

استاد: معلومه... والا اینکه از این معرفتا نداره! که حتی یه کارت دعوت خشک و خالی هم واسه عروسیش نده! حیف شدی به خدا سارا زیر دست این بشر!

از لحن حرصیش خندمون گرفته بود اما خودمونو کنترل میکردیم

-من به جای ارمان معذرت میخوام... راستش عروسی هم واسه خودش داستانی خودشو داشت... اینکه کارت دعوت نداد...

ارمان پرید وسط حرفم: ((اومدی که از عروسیت حرف بزنی؟))

اخم کرده بود و معلوم بود که نمیخواست جریان ازدواجمون اونطوری رو شه!

-نه... خوب راست میگه... من اومدم که... من فکر میکردم ارمان نمیدونه شما استاد مایی... گفتم چه قدر خوبه که دوباره شما خواهر و برادر...

ارمیتا: من خیلی وقته برادری ندارم!

-استاد تو رو خدا فراموش کنین... ارمانم خیلی دلش برای شما تنگ شده بود

ارمیتا: خودش زبون نداره؟؟

-خودت زبون نداری اقا؟؟

ارمان نگاهی بین من و ارمیتا رد و بدل کرد و گفت: ((چند به یکه؟؟ چرا زبون دارم! ولی بین شما دو تا کم میارم!!)) ایندفعه استادم سعی میکرد خندشو جمع کنه

ارمیتا: الان حرفت چیه سارا؟

-من میگم که... من الان اینجا اضافیم شما حرف واسه گفتن زیاد دارین... خوب بگین و کینه های بینتونو از بین ببرین... من اگه یه خواهر یا برادر داشتم هیچوقت ولش نمیکردم

ارمیتا: من هنوز تو شوک رابطه ی شماهام! زنده منظره زن صوری و مثلنی یا نامزدیه دیگه؟

ارمان: نه اتفاقاً! زن خیلی واقعی! مگه حلقشو ندیده بودین؟

دنیاپی بود که رو سرم اوار شد... دستمو تا جایی که میشدمشست کردم. قبل از اینکه نگاه ارمان بیوفته به انگشتم استاد گفت: ((چرا... ولی فکر میکردم برای رفع مزاحمته!))

نفسی از سر اسودگی کشیدم...دمش گرم هنوز نیومده پشتمو گرفته بود. من که هیچوقت تو دانشگاه حلقه نمینداختم...ارمانم بیخیال انگشت و حلقه شد.

ارمان:مزاحمتی هس مگه ؟

یکی اینو بگیره ...

ارمیتا:تنها حدسی بود که میتونستم بزنم

—حالا...استاد برمیگردین؟؟

ارمان: آرمی اشتی؟

با نیش باز زل زده بود به خواهرش. اما ارمیتا همچنان اخماشو تو هم کشیده بود .

ارمان دستشو انداخت دور گردن من و به خودش نزدیکم کرد :((اجی به خاطر این بچه ی علیل ...))

با غیض به ارمان نگاه کردم و بالاخره یخ ارمیتا باز شد ...خوشحال از اینکه تونسته بودم به اشتی این خواهر و برادر کمک کنم تا اخر مسیر لبخند رو لبم بود .

روزی اخر دانشگاه بود و اواخر اسفند.همیشه حتی اگه کاری هم نمیکردم ۴شنبه سوری رو دوست داشتم.بعضی وقتا اونقدر دلم میخواست برم بیرون که حتی فرشاد و دوستاشو هم تحمل میکردم...ولی نمیدونستم نظر ارمان راجع به ۴ شنبه سوری و اتیش بازی چیه.شاید راست میگفت ...هنوز شور و هیجانات بچگانه ای داشتم ولی من همه ی اینارو خیلی دوست داشتم .نمیخواستم پا بذارم تو دنیای زنونگی و اینارو ببازم .تنها دلخوشیا و شیطنتای گاه و بی گاه و انگشت شمارم همینا بودن .قرار بود بعد از کلاس ارمان بیاد دنبالم بریم برای خرید عید .کلی اصرار کرده بود که اونروزو نرم دانشگاه اما گوشم بدهکار نشده بود .کلاس اخر فشرده وخسته کننده بود .روزی اخرم رحم نمیکردن.بالاخره کلاس تموم شد و یه نفس راحت کشیدم .یکی از بچه ها صدام زد و گفت استاد شفیع کارم داره ...توضیح داده بود که شفیع فامیلی شوهرشه و تو دانشگاه به فامیلی اون صداش میکنن .چند روزی از اشتی کردن ارمیتا و ارمان میگذشت .قرار بود اخر هفته هم بریم خونشون ...کلی سر این بحث کردن که اول کی بره خونه ی کی !کیفمو انداختم روی دوشم و رفتم سمت اتاق اساتید .ارمیتا کنار اتاق با لبخندی به زمین خیره شده بود

—استاد کاری با من داشتین ؟

ارمیتا:اینجاها که کسی نیست چرا به من میگی استاد؟؟ها؟

–بیخشید!

ارمیتا: خواهش میکنم! یه خبر خوب برات دارم سارا

با تعجب نگاهش کردم ...

–چی شده؟

ارمیتا: بیا بریم تو یکی از کلاسها

میخواستم بگم الان ارمان دم در منتظره اما دنبالش رفتم تو یه کلاس .

رو به روم با لبخند دستشو به بغل گرفت و برگه ای گذاشت روی میز کناریم . با کنجکاوی برگه رو برداشتم .نگاهی به متنش کردم ... چیزی دستگیرم نشد .نوشته اش انگلیسی بود و حوصله ی خوندنشو نداشتم.

–این چیه؟

ارمیتا: بالاشو نگاه کن

نگاهی به بالاش انداختم ... ارم دانشگاه هاروارد بود . مغزم داشت راه میوفتاد .خیلی سریع کل کاغذو دوباره و سه باره خوندم .باورم نمیشد .جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: ((مگه میشه؟؟؟من؟ چجوری اخه؟؟))

ارمیتا: این همون تشویقست دیگه ... با بورسیه موافقت کردن

ناخودآگاه دستمو دور گردنش محکم حلقه کردم ... ((وای این عالیه عالیه عالیه !مگه میشه؟؟ میشه میشه؟؟؟چجوری اخه؟؟ خدای منم باورم نمیشه ... یعنی میرم هاروارد؟؟))

ارمیتا: دختر خفم کردی ... اره اره میشه ... یه شیرینی حسابی هم باید بهم بدی.

دستمو از دور گردنش باز کردم .صدای گویشم درومده بود... ارمان بود

–وای این عالیه ... من ... ارمیتا جون من میرم پایین ارمان منتظره باید بهش بگم این عالیه

خواست چیزی بگه که مهلتش ندادم و به دو خودمو رسوندم به بیرون دانشگاه .با چشمم دنبال ماشین گشتم .برام بوق زد و با نیش باز رفتم سوار ماشین شدم.

–سلام

ارمان: علیک سلام! خوب هی منو معطل میکنیااا ... الان چند دیقس کلاستون تموم شده؟؟؟

-یه ربه اینا اصلاً مهم نیست میدونی چی شده؟؟میدونی؟؟

ارمان:چی شده که کبک خانوم ما اینطوری خروس میخونه؟

-اون تشویقی که خواهرت میگفت؟؟؟

ارمان:خوب

-میدونی چی بود؟؟

ارمان:چی شده بگو دیگه

-بورسیه شدم!!!بورسیه ی هارروارد ...این عالی نیست؟؟

منتظر حرفی ازش نشدم ...از روی صندلی خیز برداشتم دستمو انداختم دور گردنشو لپمو چسبوندم به گونه ی زبرش .درست نمیتونستم حرف بزنم ولی بازم تند و تند حرف میزدم:((وای عاویه ...من دارم از خوشحالی میمیرم ..حرف نداره))

ارمان:سارا زشته جلو مردم ول کن سر و گردن منو

ازش فاصله گرفتم و دوباره نشستم سر جام.تا رسیدن به پاساژ یه کله و بی وقفه حرف میزدم و اصلاً به ارمان مجال نمیدادم .حتی وقتی پیاده شدیم هم با کلی ذوق و شوق هی اویزون بازویش میشدم و هرازگاهی هم از فرط هیجان نیشگونش میگرفتم .همونطوری که به سمت در ورودی پاساژدر حال حرکت بودم از پشت کمرمو گرفت و برم گردوند.

ارمان:تا تو مغازه میخوای جیغ جیغ کنی منو نیشگون بگیری؟

-آخه نمیدونی که ...

ارمان :چرا میدونم شما خوشحالی !اما عزیزم یه کم اروم بگیر زشته مردم نگاه میکنن میگن بچه این اقاهه دیوونس

-مردم غلط کردن !

ارمان:دیگه غلط یا درستشو من نمیدونم ...حالا خیلی خانومانه برگرد به حالت عادی ...سنگین باش افرین!

-اصلاً مردم با ما چیکار دارن؟؟؟مگه چیه؟؟؟

ارمان: برگشتیم تو ماشین و خونه تا دلت خواست از هرجا خواستی بالا برو. الان اروم بگیر تو خیابون و پاساژا... خوب؟

–خیلی خوب

دستم گرفت و راه افتادیم. حسابی شلوغ شده بود. یه نگام به لباسا و کفش و کیف بود یه نگام به قیمتا. اصلا مهم نبود که وضع مالی ارمان خوبه... من وظیفم بود فکر جیبش باشم!

ارمان: چیزی چشتو گرفت بگو

–باو شه... ارمان

ارمان: بله؟

–یه چیزی چشمو گرفت

ارمان: چی؟

اشاره ای به پاستیل فروشی که وسط پاساژ بود کردم. با تعجب برگشت و نگاهم کرد...

ارمان: بچه راه میندازم دنبال خودم... بیا بریم دختر کوچولو...

اصلا اون روز عجیب خوشحال بودم. یه پاکت پر از انواع پاستیلایی که بود گرفت و داد دستم.

ارمان: سارا خانوم کارای دیگه هم داریم... یه کم به خودت بیا جدی بگیر این دم عیدی...

در حالی که پاستیل توی دهنمو قورت میدادم باشه ای گفتم و دوباره راه افتادیم.

دم یه مانتو فروشی نگهش داشتم. کارای قشنگی داشت. خیلی وقت بود مانتوی خوب ندیده بودم. وارد مغازه شدیم با یه پاکت پاستیل و با دوتا پاکت پر مانتو شلوار و نصف پاکت پاستیل برگشتیم. جلوی اتاق پرو فقط خیلی مواظب بود لای در به اندازه ی کمترین حد ممکن باز شه و خودشم تمام قد اونجا وایمیساد.

مابقی چیزایی که لازم داشتمم گرفتیم... یه دور رفتیم پاکتارو گذاشتیم تو ماشینو دوباره برگشتیم... اصلا نمیشد بهش گفت ببین فلان چیز خوشگله؟ میگفت بپوش خوشش میومد میگرفت... دیکتاتور عزیزیه همسرم... دیگه نمیتونست راه بره. به زور کشوندمش سمت مغازه ای که لباس مردونه داشت. فروشنده هاش دوتا پسر بودن و دوتا دختر. وارد مغازه شدیم چند تا پیرهن برداشتیم و با پیرنا فرستادمش تو اتاق. نگاهی به دخترا مینداختم که بچ بچ میکردن... چشمامو تنگ کردم. در اتاق پرو رو مثل خودش با کمترین شکاف و راه دید ممکن باز کردم. همه سعیم این بود که نیم نگاهشونم نیوفته بهش... نمیدونم چرا اینکارو میکردم! هنوز دکه های پیرهنشو نبسته بود.

—به همون دلیلی که تو اونطوری درو گرفته بودی!

ارمان: اها! انن ملتفت شدم... خوبه؟

—اره

بقه ی پیرنشو گرفت و به چپ و راست چرخید. خندم می‌گرفت.

ارمان: من قابلیت مدل شدن داشتما ... حیف اهل ریا نیستم

—اره عزیزم

ارمان: می‌خند؟؟ می‌خواهی برم مدل شمع دختر را بیوفتن به جونم بو عطر مم نمونه واست؟

—شوخیسم قشنگ نیس!

خریدای ارمانم تموم شد و از پاساژ بیرون رفتم. نوبت رسیده بود به بساط سفره ی هفت سین. این اولین عیدی بود که به عنوان همسر کنار ارمان بودم و به دوره ی دیگه رو پشت سر میذاشتم.

—سبزہ عدس بگیریم یا گندم؟

ارمان:نمیدونم مگه فرقیم داره ؟

—داری شوخی میکنی؟ یعنی نمیدونی سبزه های هر دونه فرق دارن؟

ارمان: نه نمیدونم

دولا شدم سمت سبزه های جلوی گل فروشی ((نگاه کن ... اینایی که صافن گندمن ... این یکیا عدسن .. فرق دارن دنگه))

ارمان: سزه سزه ست دیگه ... یکیشونو بردار. میخوای این بزرگه رو بگیریم؟

اشاره کرد به سید بزرگی که توش سبزه درست کرده بودن

—یه سفره هفت سین دونفرست! بعد من بردارم این گنده بکو بذارم سر سفره؟

ارمان:نمیدونم خوب!

-اصلاً انگار حوصله نداری ... بیا بریم خونه بعدا میگیرم

ارمان:قهر نکن دیگه ... من نمیدونم هرچی میخوای بگیر

سرمو با گرفتگی حال انداختم پایین .دل و دمغشو نداشتم .اصلاً اونطوری نبود که فکرشو میکردم تو خرید هفت سین ... اصلاً حوصله نداشت .

-خستم .بریم خونه

ارمان:بابا خوب من که تا حالا از این چیزا نخیردم ... تا حالا نرفتم خرید سفره هفت سین که !واسه چی قهر میکنی؟

-تا حالا نرفتی سفره هفت سین درست کنی؟

ارمان:نه بابا

-یعنی تو این همه سال یه بارم ...

ارمان:سفره هفت سین نداختم .

-چرا؟

ارمان:بشینم عین این مشنگا واسه خودم در اوج کدبانویی سفره بچینم؟؟این طوری دوس داری عزیزم؟

با خنده گفتم:((نه ..یعنی خوب چه میدونم پیش دوستی ... اشنایی ...))

ارمان:پارسال یادته ؟کجا بودم عید ؟

-ماموریت

ارمان:چه یادشم هست ... خوب همینه دیگه هر سال یا از خستگی موقع تحویل سال خواب بودم یا ماموریتی چیزی

-اخی عزیزم بیا خودم برات هفت سین درست میکنم در حد بنز ...

ارمان:منم همینو گفتم دیگه !

بیخیال نظر دادناش شدم و خودم هرچی خوشم میومد فقط انتخاب میکردم و میپرسیدم خوبه یا نه که ارمان فقط به تاییدیه داده باشه. فقط موند خریدن گل و خود سفره که دیگه اونا خیلی کار خودم بود و ارمان کم کم داشت اعصابش بهم میریخت.

به محض اینکه نشستیم تو ماشین دوباره یاد بورسیه ی عزیزم افتادم و بازم شروع کردم به گفتن برنامه هایی که واسش داشتم: ((میگن خیلی سخت میگیرن تو دانشگاهاشون... باید خیلی درس خوند. هرچی تو دبیرستاناشون به بچه ها خوش میگذره دانشگاه باید خودشونو بکشن! این نظام آموزشی که من خیلی دوشش دارم. منم که باکم نیس... میشینم فقط درس میخونم... بعد که برگردم اینجا اونوقت...))

ارمان: سارا ..

-همه مدرکمو قبول دارن. کلی میشه کارو کاسبی راه انداخت میشه به ...

با صدای بلندتری اسممو صدا زد که خفه شدم

ارمان: کی گفته شما قراره بری هاروارد ها؟

-منظورت چیه؟ خوب بورسیه شدم باید برم دیگه ...

ارمان: هر دعوت نامه ای اومد تو واسه خودت میدوزی و میبری که باید بری؟ از اولم که شروع کردی خواستم چیزی بهت نگم روزمون خراب نشه .

-اینا الان یعنی چی ارمان؟؟

تو ترافیک شدیدی گیر کرده بودیم. قشنگ برگشته بودم سمتش و تکیه مو داده بودم به در ماشین

ارمان: یعنی اینکه تو همین دانشگاه ادامه تحصیلتو میدی ایشالا فارغ التحصیلم میشی... خانوم دکتر واقعی

-داری شوخی میکنی یا بچه خر میکنی؟ اینجا هیشکی به هیچ جا نمیرسه ... وقتی همچین موقعیتی واسم پیش اومده بمونم اینجا ۵ سال بخونم که اخر مدرکمو قاب کنم بزنم دیوار؟؟ میدونی این فرصت ...

ارمان: من همه اینارو خیلی بهتر از تو میدونم! فکر میکنی میری اونجا چی میشه؟ ساده میری تو ۵ سال فیلسوف برمیگردی؟ بهترین دانشگاهی که میتونستی قبول شدی درست همونجایی که میخواستی حالا تازه فهمیدی اینجا به هیچی نمیرسی؟

-اره اره اره! من خودمو در این حد نمیدونستم والا از اولم ارزوم همین بود! چیکار میخوای بکنی؟ طرز فکرمو عوض کنی و بگی اینجا بهتره ؟

ارمان: اول سعی میکنم منطقتو برگردونم رو به این

– خوب این که همیشه بعد؟ لابد میخوای با خواهرت حرف بزنی که ...

اعصاب جفتمون خورد بود ولی من خیلی بدتر بودم

ارمان: نه اصلا نیازی به اینکارا نیست! شما بدون اجازه ی من هیچ جا نمیتونی بری.

– مگه این تولد دوست دانشگاهه که چون نمیشناسیش نمیذاری برم؟؟؟؟؟ به مدته برای تحصیله چه میدونم اصلا توام بیا با هم میریم اونجا به خونه میگیریم بعد به زندگی تازه به جای تازه من میرم دانشگاه تو اونجا ...

ارمان: عزیزم این حرفایی که داری میزنی من بهش میگم رویا که نه خیالبافی!

اصلا لحن دوستانه ای نداشت

ارمان: من نمیتونم همه زندگیمو ول کنم برم تو غربت که اگه میخواستم تا الان صد دفعه رفته بودم ... انواع و اقسام دعوت نامه هارم داشتم. ولی اینجا موندم چون جاییه که به دنیا اومدم و حداقل اگه گرگم داره گرگاش اشنان!

– تو با من فرق داری! تو نمیتونی آینده ی منو ازم بگیری

ارمان: واسه همین نمیذارم بری

– زورگو ترین آدمی هستی که دیدم ... دیگه از این زورات خسته شدم بسه دیگه

سرشو به علامت تاسف تکون داد و هیچی نگفت. اما واقعا خیلی عصبانی بودم

– فقط خواسته هاتو به ادم تحمیل میکنی. حرف هیشکیم برات مهم نیس. خودخواهی و غرور توت بیداد میکنه. خودتم نمیدونی چند چندی! من هر جور شده میرم

ارمان: منطق نداری تو اخه چی بهت بگم دیگه؟ میخوای تنها ول کنی پاشی بری امریکا چه گلی به سر خودت و من بزنی؟

– خوب توام بیا

ارمان: بهت میگم همه زندگی من اینجاس

– خوب میریم اونجا دوباره ... بعد اصلا برمیگردیم .

ارمان: نمیشه ... عزیزم نمیشه ... سارا جان نمیشه ... والا نمیشه بلا نمیشه!

صدادش بلند شده بود.

-یه بارم تو به خاطر من یه کاری کن ... چرا همیشه من باید از خودم بگذرم ؟

ارمان: من الان دارم فکر جفتمونو ...

-تو اصلا بلدی به جز خودت به کس دیگه ای فکر کنی؟؟؟ تو مغزت گنجونده میشه ؟؟؟ این بار چندمه که داری همه ارزوهای منو از بین میبری ها؟؟ حسابش دستت هس؟

هیچی نمیگفت

-چرا هیچی نمیگی؟ بگو دیگه داد بکش بزن! ها چی شده؟؟ دلت نیما دیکه؟؟ اولش که کلا شخصیتمو خرد کردی بردی سوال بعد که هرچی عشق و احساس داشتمو بعد که غرورمو حلالم میخوای اینو ازم بگیری؟ تنها شانسم واسه ایندمو؟؟؟

با صدای ارومی گفت: ((این چند وقت اخیر خیلی بهت بد گذشته؟ اینا اتفاقیه که افتاده اره من اصلا خوب نبودم ولی خانوم منطقی و منصف این چند وقت اخیرم انقدر بهت بد گذشته که باید حتما بری؟ اونقدر برات مهمه این دانشگاه که ... من نباشم مهم نباشه؟ که میخوای لگد بزنی به این زندگی خیر سرش تازه درست شده؟؟ به این من تازه جون گرفته؟؟ اگه کاری هست که باعث بشه اجازه ی من لازم نباشه خوب برو ...))

روشو برگردوند سمت خیابون و منم بعد از چند لحظه درست نشستم سر جام. فقط یه راه بود ... اجازه نمیداد و تنها راهش طلاق بود ... اونقدر عصبانی شده بودم که نمیفهمیدم دارم چی میگم پشت سر هم ... چطوری تونستم اینطوری سرش داد بزنم؟؟ دوباره کارای قبلشو به رخش بکشم؟ چرا جوری رفتار کردم که فکر کنه راضی نیستم و داره بهم سخت بگذره. اونکه همه توانشو گذاشته بود واسه خوب شدن این زندگی ... اونکه از همه چی مایه گذاشته بود ... اخلاق بدی ازش ندیده بودم ... بعد اونوقت من ... زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. داغون و متفکر دستشو گذاشته بود لب پنجره ی ماشین. مثل چی پشیمون شده بودم ... خیلی بد برخورد کرده بودم. نمیدونستم که اون بورسیه واقعا ارزششو داشت یا نه ... که اینطوری بعد از اینکه کلی پول خرجم کرده بود و هرچی چشممو گرفته بود رو خریده بود ... بعد از اینکه ... ای خدا عجب غلطی کردم به خونه که رسیدیم رفت بالا تو اتاق و منم سبزه رو ابی زدم و گذاشتمش روی اپن. باقی وسیله هارم دراوردم و هرکدومو جای خودش گذاشتم. نمیخواستم دیگه به این زودیا دوباره حرفشو پیش بکشم ... ولی اگه دوسم داشت مطمئنم راضی به طلاقم نمیشد و قبول میکرد که باهام بیاد. خودمم نمیتونستم ازش خیلی دور باشم و تو مدت زیادی نینمش. ساعت ۸ شب بود. مواد کتلتو آماده کردم و گوشه ی پذیرایی نمازمو خوندم. کارای کتلتو کردم و ساعت ۹ ونیم بود که همه چی روی میز آماده چیده شده بود. خواستم از پایین پله ها صدادش بزنم که پشیمون شدم و رفتم بالا.

در اتاق بسته بود. دوتا تقه در زدم و رفتم تو. توپ تنیسو میزد به دیوار و میگرفتش ... دوباره ...

–شام درست کردم ... میای پایین یا بیارم اینجا اگه خسته ای؟

چیزی نگفت . خیلی تو هم و گرفته بود. نزدیک شدم به تخت و اروم نشستم روش .

–ارمان ...

بی توجه به کارش ادامه داد

–ارمان جان ...

بازم همینطور

–اقا ارمان ...

توپو گرفت تو دستش . میدیدم که داره با همه ی توانش فشارش میده .

–اصلا مهم نیس بیا دیگه بهش فکر نکنیم ...

ارمان:مهمه ... وقتی از نظرمن واست مهمتره یعنی مهمه ... وقتی بابتش اونقدر خوشحال میشی مهمه ... وقتی که از نشدنش اونطوری داد میکشی سرم مهمه ... وقتی هنوز این زندگی واست زندگی نیست ... هنوز بدیای قبل کمرنگ که هیچ پاک نشده ... وقتی من هنوز پیش چشمت یه دیو بی شاخ و دم ... یعنی خیلی مهمه ... یعنی از من مهمتره!

اخی ... دلش میخواست فقط خودش مهم باشه

–عصبانی شدم یه پرت و پلائی ردیف کردم بیا بریم پایین بابا توکه میدونی از ته دلم نیست که ...

ارمان :اتفاقا این از همه از ته دل تر بود ... از همه عزیزم همسرم و کارا و رفتارا و همه از ته دل تر بود . این اوج واقعیت دید تو نسبت به من و زندگیمون بود . اینکه تو همچنان کوچکترین رضایتی نداری ... فقط تظاهر میکنی که بتونی راحت از پشش بریای ... حتی اگه حرف طلاقم بیاد برات فرقی نداره ... معلومه که دنبال یه راه فراری ... همیشه با زور بندت کرد به این زندگی ...

–من وانمود نکردم! من تظاهر نکردم ... حرفام دروغ ...

ارمان:قبل از ازدواج حرفاو محبتای تو راست بود مال من دروغ حالا مال تو دروغه مال من ... آهت گرفته منو اره ؟

–چی میگی ارمان کدوم آه؟ من اصلا اشتباه کردم اون بر که رو نشونت دادم یا اینارو گفتم ... خوب ... نمیرم دیگه ... فراموشش میکنم ...

ارمان: تو هیچوقت فراموش نمیکنی یا نمیبخشی، فقط تو به دوره ای بهش فکر نمیکنی ...

-اه ارمان بسه ... بیا بریم پایین

ارمان: اگه الان بهت بگم من هرگز نمیذارم بری هاروارد و تنها راهش این باشه که طلاق بگیری و ناهیدم گفته باشه کارش تمومه طلاق میگیری؟اره؟؟

با بهت نگاش کردم. خودمو زدم به اون راه

-ناهید گفت تموم ...

ارمان: طلاق میگیری؟

-طلاق میدی؟

ارمان: ایندفعه نمیخوام ادم زور گوه باشم ... طلاق میخوای؟

-داری از سرت باز میکنی؟

ارمان: مزخرف نگو ... ۶ ماهه دارم رو حرف ناهید با ترس و لرز فکر میکنم. که اگه به روز سراغشو گرفت چی بگم چیکار کنم اصلاً بگم؟؟ ولی الان میبینم داری اذیت میشی با من

-اذیت نمیشم ...

ارمان: تحمل کردن من و اخلاقم سخته

-ولی من دوست دارم !

ارمان: یعنی طلاق نمیگیری؟

-نه

ارمان: هرچی میخوای اسمشو بذار ... میخواستی هم طلاقتم میدادم ... میخواستم نمیتونستم ...

منتظر تو چشمات نگاه کردم. منتظر به حرف دیگه بودم ... به اطمینان قلبی ... که اگه بیاد وسط هرچی بورسیه و خارج و امریکاس از یادم بره ... منتظر به حرف که پامو بند کنه ... که تو اوج عصبانیت دیگه از گذشته ی کذایمون حرفی نزنم ... که فکر نکنه میخوام ازش فرار کنم و دارم تظاهر میکنم. با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: ((چرا ... طلاقتم میدادی؟))

منتظر نگام بهش بود ... بگو بگو ... تورو خدا ... لب باز میکرد که حرف بزنه اما صداش درنمیومد انگار..نگاهشو انداخت پایین و منم نا امید شدم ... خواستم بگم بیا بریم پایین شام بخوریم که انگار از اسمون صدا اومد :((چون زنی...برام عزیزی ... دوست دارم !)) انگار که تو کوه باشم صداش اکو گرفت تو مغزم ... به بار ... دوبار ..سه بار... پنج بار ... تکرار شد و تکرار شد و تثبیت شد و فکر بورسیه تو سرم مرد و گذشته پر کشید و ضرب دستا یادم رفت و داغ شدم و ... خندیدم ...

ارمان رفته بود بیرون برای خواهر زاده ی ۵ سالش کادو بخره و منم بساط خونه تکونی رو تقریبا راه انداخته بودم.از اشپزخونه و اتاقای طبقه ی اخر رسیده بودم به اتاق کار ارمان و حسابی همه چیزو ریخته بودم بیرون .همه ی کمداشو خالی کرده بودم و رسیده بودم به کمد اخر که بیشتر پاکت و نامه های کاری بود .نگاه سرسری به هرکدوم مینداختم و رد میشدم .کمد که کامل تخلیه شد انتهایش یه در مانند بود که کلیدش بهش اویزون بود .با تعجب نگاه کردم .کلیدو چرخوندم و درو باز کردم .خالی بود ... اما خوب اگه قراره خالی باشه چرا اینجا ساختنش؟

دستم تو تموم کمد هیدن کوچیک گردوندم .تو سقفش دستم به چیزی خورد که مثل کشو بود .کشیدمش عقب .یه سی دی توش بود .با تعجب درش اوردم .هیچی روش نوشته نشده بود .بی توجه به اینکه ممکنه هر لحظه ارمان بیاد سی دی رو بردم تو هال و گذاشتم تو دی وی دی .با اضطراب نگاهش میکردم انگار که یه چیز خیلی سری و خطرناک باشه .دکمه ی پلی رو فشار دادم ... فیلم شروع شد .

((همه چیز راجع به کارم)) ارمان دوربینو ثابت کرد و جلوش با اخم نشست

((باید اینارو میکردم یه فیلم ... یه مستند ... اگه بلایی سرم اومد باید یکی این گروه رو میشناخت ... اگه مثل بابام شدم ... یا اگه های دیگه ...

سکانس مثل یه فیلم حرفه ای عوض میشد .ایندفعه انگار دوربین مخفی ... فیلم خیلی نویی نبود و ارمان با الانش فرق داشت ... نمیدونستم مال چند سال پیشه .دوربین روبه کاشی های کف زمین بود و فقط صدای ارمان و یه خانوم به گوش میرسید

-ما مستقیم! نه وابسته به ارگان خاصی هستیم ... نه حکومتی نه دولت ... هیچی! ما مستقل کار میکنیم ولی حرفه ای! ونا اگه مارو خواستن بستگی به خودشون داره ... پولشو میگیرن و از نیروهای ما استفاده میکنن.اینکه کار خوب انجام بدیم یا بد مهم نیست! ما پیشنهادارو میسنجیم

ارمان:کار خوب یا بد منظورتون چیه؟

-کار خوب یعنی مثلا مثل کمک کردن مامورای دولتی ... کار بد مثل جاسوسی برای اونطرف ... نه اونیه که کار بد میخواد باید بدونه ما دستمون تو همه کار هس نه اونیه که کار به اصطلاح خوب میخواد ... هرکی بخواد این رازو لو

بده... خودش به فنا میره... ما از لحاظ مالی تا وقتی با ما باشی تامینت میکنیم. اما به محض اینکه ارتباطت با ما قطع شه... همه چیز برمیگرده به حالت اول! همیشه روتو حساب کرد چون بچه ی یکی از همکارای قدیممون بودی... و چون قابلیتشو داری. ما به گروه ازادیم... بیشتر سعی میکنیم پیشنهادهای دولت رو قبول کنیم تا تو دردسر نیوفتیم... مگه اینکه مبلغ جاسوسی که اونای دیگه میخوان چه قدر باشه که بریم سراغش... ولی به هر حال یادت نره ما برای خودمون کار میکنیم نه چیز دیگه!

با تعجب و مات و مبهوت به صفحه ی تلویزیون که فقط تصویر کاشیا بود نگاه میکردم... عجب کار خطرناکی کرده بوده... پس یعنی تو همچین گروهی کار میکنی؟؟ یعنی جاسوسی هم میکنی؟؟ پس چرا میخواستی این اسرار به جا باشن تا به روز فاش بشه... تازه میشد فهمید چرا اموال پدرش بعد از مرگش نیست شدن... سکانس میرفت عوض شه که صفحه رفت رو به صفحه ی ابی که ازت پین کد میخواست... لعنتی! همون موقع بود که صدای باز شدن در و بعدم صدای ارمان وضعو بدتر کرد...

واسه انجام دادن هز عکس العملی دیر شده بود. حتی از کنترل هم دور بودم. تلویزیون همچنان روی صفحه ی ابی بود... چشمامو بستم و صدای ارمان اومد: ((وای چه حالی میدی اسباب بازی خریدنا... به سرم رفتم دنیای شکلات واسه خونه خودمونم گرفتم واسه عرشیا هم گرفتم... یعنی مثلا اولین بار منو ببینه چه واکنشی نشون میدی؟؟ خیلی باحاله ها... سارا کجایی؟))

قدماش رسید به سالن پذیرایی... دلم میخواست داد و بیداد نباشه فقط که اصلا حوصلشو نداشتم...

با صدای وارفته ای گفت: ((این فیلم اینجا چیکار میکنه؟؟ رفته بودی تا ته کمد من؟؟))

اب دهنمو قورت دادم... داد نمیزد اما دلشوره داشتم... نباید میرفتم سر کمدش اما میارزید به فهمیدن رازش

ارمان: سارا.. جواب نداره سوالم؟؟؟

چشمامو باز کردم. با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: سلام...

ارمان: سلام... جواب سوالمو میدی یا تکرار کنم؟؟

با اضطراب بهش نگاه کنم. اخمی انداخته بود وسط پیشونیش و با جذبه نگاه میکرد.

-میخواستم اتاق کار تو تمیز کنم واسه خونه تکونی... بعد لباسارو که ریختم بیرون... با کاغذارو... با...

ارمان: کسی گفته بود لازمه شما خونه تکونی کنی؟؟ اره؟؟ من میگفتم بیان... اتاق کار... آخه... نشستی و این فیلم دیدی اره؟؟ وقتی تو پستو ترین جاست یعنی اونجا گذاشتم کسی نبینه دیگه نه؟؟ با کمد مخفی توی کمد من تو چیکار داشتی؟؟

با سی دی اون بالاش چیکار داشتی؟؟

–میخواستم ببینم چیه...

ارمان:رفتی سراغ شخصی ترین اتاق و شخصی ترین کمد گشتی که به...وای خدای من...

–خوب منم حق دارم بدونم شغل تو چیه...که پولی که تو این خونست از کجا میاد...

ارمان:نگران حلال حرومشی؟

–نه...ولی میخواستم بدونم. اذیتم میکرد این همه سوال راجع به تو...همش احساس میکنم یه چیزو نمیدونم

....خوب چرا خودت رک و راست بهم نمیگی؟

ارمان:الان که فهمیدی چی شد؟

–هنوز درست نفهمیدم

ارمان:همش همینه

–پس رمزو بده تا بقیشم ببینم

ارمان:حاضر شو دیگه باید بریم

–مگه نمیگی همش همینه...خوب اون رمز برای چیه؟بذار قشنگ بفهمم!

چیزی نگفت و رفت از پله ها بالا به سمت اتاق خواب. دنبالش راه افتادم و با سماجت دوباره ازش خواستم که پسورد و بهم بده.

–خوب برای چی نمیدی؟چیز دیگه ای هم هست نه؟؟اصلاً چرا باید تو همچین گروهایی باشی...این ادمای تو این

گروه ادم میکشن،جاسوسی میکنن و احتمالاً خیلی کارای دیگه من ازشون بی خبرم...چرا باید جزو اونا باشی؟

ارمان:من یکیم مثل اونا!عضو اونا...به همون دلیلی که مامان و بابای توام بودن...مامان و بابای خودمم بودن..و خیلیای دیگه

–جدا؟خوب پس منم میخوام یکی از شما باشم...

با غیض و اخمی کشنده نگام کرد

ارمان:راجع به این قضیه هیچی دیگه نشنوم

-پسوردو بده... واسه چی نمیدیش؟

ارمان:اون برای الان نیست

-پس برای کیه؟؟

این دفعه ولوم صداش کمی بالا رفت:((برای بعد از مرگم!!))

مات رفتم سمتش و با یه دستم خیلی اروم یقه ی لباسشو گرفتم:((مگه قراره...))

ارمان:مرگ دست خداست

-این حرفا یعنی چی؟؟ها؟؟یعنی چی بعد از مرگم؟؟چرا تو باید به فکر بعد از مرگت باشی؟؟

ارمان:سارا بقیه ی اون فیلم مربوط به کارم نیست .به جور وصیت نامست .

ناخودآگاه از فکر نبودنش، یا رفتنش... یا مرگش... گریم گرفت. واقعا گریم گرفت. سریع بغض کردم و سریع بغضم ترکید ...

با تعجب دو طرف صورتمو گرفت:((چی شده؟؟چرا گریه میکنی؟مگه چه اتفاقی... بابا من که الان سر و مر و گنده زندم... جلوت راه میرم نفس میکشم بین...!!)) دست خودم نبود... این خیلی نامردی میشد اگه اونم از دستش بدم. با حق حق گفتم:((تو نباید... بمیری...))

بغلم کرد و با لحن ارومی گفت:((یه جوری میگی نباید بمیری انگار الان نفسا و دم دمای اخرمه... بابا خوب هر آدمی باید یه وصیت نامه... اصلا ولش کن... سارا بسه... کافیه منو بین... منو بین!!))

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم .

ارمان:بین خوب منو بین... نیگام کن! من هستم... زندم... سرپام... پشتتم... باشم یا نباشم پشتتم... از چی میترسی؟ از چی گریه میکنی؟؟قرار براینه تا قرار به بودن منه اذیت نشی که تا الانشم این قرار خیلی شکسته شده... دیگه از این بدتر نباید باشه. تا وقتی من هستم این اجازه رو بهت نمیدم واسه نبودن من یا واسه هرچیز دیگه ای گریه کنی...! لطفا دیگه اینکارو نکن...

سعی کردم خودمو کنترل کنم. کار سختی بود اما میشد .

ارمان:افرین حالا برو لباستو بپوش بریم پیش عرشیا اینا بدو

به حرفش گوش کردم و سریع حاضر شدم. همه ی تلاشمو میکردم دیگه به چند دقیقه پیش فکر نکنم. ایندفعه رسیدم خیلی کمرنگ ارایش کنم تا اثار اشکم محو شه. اونقدر اسباب بازی و خوراکی خریده بود که به زور تو ماشین جاشون دادیم.

–چه خبره... خوش به حال عرشیا

ارمان: به هر حال این ۴ ۵ سالو باید به طوری جبران کرد دیگه....

–خوب اره ولی خیلی زیاده

ارمان: خوبه دیگه سوار شو بدو

نشستیم تو ماشین. بین راه همش دودل بودم که الان وقت مناسبیه برای گفتن حرفم یا نه... اما بالاخره گفتم: ((ارمان...))

ارمان: بفرماید

–یه چیزی بگم؟

ارمان: بگو

–آخه...

ارمان: بگو دیگه

–میشه یه کاری کنی

ارمان: چیکار؟

–میدونی چیه... من حتی قبل از اینکه این سی دی رو بینم نسبت به کارت حس خوبی نداشتم

ارمان: طبیعیه... منم حس خوبی ندارم

–خوب پس.. چرا بیخیال اینکار نمیشی؟

پوزخندی زد: ((به همین سادگی؟))

–نیست؟

ارمان: نمیخواهم راجبش حرف بزنیم

– چرا باید حرف بزنیم! این چه کاریه که تو رفتی پی اش اخه؟ مگه اون شرکت بس نیس؟

ارمان: همه چیمو از این کار دارم... کل داراییمو

– یعنی اینکه...

ارمان: یه فضولی کردی هم اعصاب خودتو خرد کردی هم منو! بسه دیگه هی هیچی بهت نمیگم... کار من همینه!
مشکلی باهاش داری دیگه مشکل خودته

زل زدم بهش اما نمیتونستم چیزی بگم. با گرفتگی رومو برگردوندم سمت پنجره و تا موقع رسیدن هیچی نگفتم. چی داشتم که بگم؟ همیشه این من بودم که باید از همه چیم میزدم تا با هم بمونیم اما اون اصلاً براش مهم نبود... انگار خاطرش از این جمع بود که من هرچی بشه میمونم... مگه چه اشکالی پیش میومد از کارش میزد بیرون؟؟؟ نمیفهمیدم. ارمیتا زندگی معمولی ولی پرشوری داشت... از اون خونه ها که نصفش کتابخونست، نصفش گل و گلدون و کلی هم با سلیقه چیده شده. شوهرش هم ادم ارومی بود و به هم میومدن... عرشیا ولی عجیب به باباش رفته بود. خیلی بی خجالت و مردونه با ارمان دست داد و بعد از نگاه کنجکاوانه ای به من هم سلام کرد یعنی ارمان بود در ابعاد کوچیک... خیلی باهاش حال کردم بچه ی خیلی خاصی بود. اولش خیلی سعی میکرد خودشو جنتلمن حفظ کنه ولی بعد از دیدن کادوها و اسباب بازیاش روی واقعیشو نشون داد... ارمیتا دست به کمر و با تعجب نگاه میکرد و بردیا شوهرش هم دست کمی از اون نداشت

بردیا: ارمان خان دست شما درد نکنه... راضی به این همه زحمت نبودیم

ارمان: عرشیا که راضی بود...

بعد از این که چند دقیقه ای تو پذیرایی نشست و نگاهی اجمالی به خونه انداخت نتونست طاقت بیاره و رفت تو اتاق عرشیا. باهاش سرسنگین بودم اما اصلاً نمیفهمید چون واقعا خیلی با خواهرزادش سرگرم بود. ارمیتا اومد و کنارم نشست و شوهرش هم رفت تو اتاق پیش ارمان و عرشیا

ارمیتا: به ارمان گفتی؟

–اره...

ارمیتا: خوب چی شد؟

–چی میخواست بشه؟ شما که باید بشناسیش

ارمیتا: نداشت نه ؟

– نه اصلا

اهی کشید و گفت: ((این اخر یه چیزیش میشه با این حماقتاش ...))

– مهم نیست ...

ارمیتا: به من دیگه دروغ نگو. مگه میشه مهم نباشه ؟

سرمو پایین انداختم و با لبه ی شالم ور رفتم: ((خوب مهم که هست ... ولی دیگه چیکارش میشه کرد هیچ رقمه راضی نمیشد ... پس باید سعی کنم مهم نباشه و فراموشش کنم ...))

ارمیتا: سارا تو از نخبه های این مملکتی ! برام جای تعجب داره که نمیتونی از یکی از حقای واقعی خودت پیش شوهرت دفاع کنی ... حق توه .

–نمیشه ارمیتا چون نمیشه ! اصلا کوتاه بیا نیست

ارمیتا: حتما خوب بهش نگفتی ...

–هر جور که میتونستم گفتم

ارمیتا: باید امشب باهاش حرف بزnm ...

–فایده ای نداره

با لبخند و چشمکی گفت: ((منو دست کم نگیر ...))

رفت به اشپزخونه و منم به محض بیرون اومدن بردیا از اتاق وارد اتاق عرشیا شدم . به شدت دایی و خواهر زاده درگیر بودن . عرشیا یکی از شکلات هارو به دهن گرفته بود و با دست دیگش به ارمان کمک میکرد تا قطعات یکی از اسباب بازیرو بچینن ...

عرشیا: دایی داری اشتباه میزنی ... نیگا کن جاش اینجا نیست!

ارمان: همینجاس دیگه ...

عرشیا: بده من دایی

ازش گرفت و خودش گذاشتش جای دیگه

عرشیا: دیدی دایی؟

ارمان با دستش موهای عرشیا رو بهم زد: ((وروجک حالا واسه من اوستا کار شدی؟))

تازه متوجه حضور من شدن. ارمان نگاه اجمالی انداخت و دوباره بی حرف مشغول بازی کردن با عرشیا شد... عرشیا به نظر خودش اروم در گوش ارمان گفت: ((زندایی اومده ها))

ارمان: میدونم

عرشیا: پس چرا هیچ کاری نمیکنی؟

بیا! این بچه هم فهمید...

ارمان: چه کار خاصی باید بکنم؟

عرشیا: نمیدونم...

همه چیز برعکس شده بود... من الان باید خیلی بیشتر میرفتم تو قیافه نه اون.

از سر پا بودن خسته شدم و سری به ارمیتا که تو آشپزخونه بود زدم. با هم کارای شامو کردیم و بعد هم که به زور ارمانو عرشیا رو از تو اتاق کشیدیم بیرون سر میز... بعداز شام ارمیتا از فرصت به دست اومده استفاده کرد و ارمانو نشوند پای حرفاش. منم خودمو به بی خبری زدم و رفتم پیش عرشیا تو اتاق.

-میشه پیام تو؟

عرشیا: اره

خیلی دوست داشتنی بود و شباهتش به ارمان دوست داشتنی ترش میکرد...

-خوشت اومد از اینا؟

عرشیا: عالین... خیلی باحالن... اصلا دلم خواست دایم زودتر پیداش میشد.

خندیدم و باهاش یه کم بازی کردیم. اصلا خسته نمیشد... تعارفو با من هم گذاشته بود کنار و خیلی خودمونی شده بود. از بازی باهاش سیر نمیشدم و اگه سرو کله ی ارمان پیدا نمیشد تا خود صبحم باهاش بازی میکردم...

ارمان: بریم دیگه

نگاهی به ساعت انداختم که یازده و نیمو نشون داد: ((اره بریم دیگه...))

عرشیا سریع گفت: ((نمیشه بمونیم؟))

-نه دیگه یه روز تو بیا خونمون باشه؟

عرشیا: حالا امشب شما نرین منم میام ...

ارمان با صدای پر از تحکم و بدون در نظر گرفتن اینکه طرفش بچست گفت: ((دیر وقته باید بریم عرشیا ... خدافظ))

عرشیا مات به ارمان نگاه کرد و منم حاضر شدم. دم در معلوم بود که ارمیتا خیلی گرفتست اما اینکه چی شده بودو نمیدونستم ...

اما تا رسیدیم تو ماشین و با ترکیدن آتیش فشان ارمان تازه دستگیرم شد ... ((که ورداشتی رفتی عین این بچه کوچوها چغلی منو کردی پیش خواهرم دیگه اره؟؟ که من به تو ازادی نمیدم!! تو خیلی محدودیت داری و زن بدبختی هستی من عین مردای عصر حجر باهات برخورد میکنم؟؟ من یه کاری کردم که نفسم نتونی بکشی دیگه؟؟ تو دانشگاهم حلقه نمیندازی چون از من و این ازدواج راضی نیستی دیگه اره؟؟ اره؟؟))

چشمامو با هر دادش میبستم ... ارمیتا چیکار کردی!

ارمان: برای من ادای بچه مظلوما رو درار که الان اصلا این چیزا حالیم نیس ... تو به چه حقی رفتی خصوصی ترین اتفاقای زندگی منو رو کردی واسه یکی دیگه؟؟ حالا خواهرمه که خواهرمه!!

-من چیزی نگفتم ...

ارمان: اره ارمی غیب گوعه لابد ...

-من چیزی نگفتم پرسید بهش گفتمی بوریسه رو گفتم اره مخالفت کرد همین!

ارمان: بقیه چیزا رو کی گفته ها؟؟ کی گفته من سخت میگیرم بهت؟؟

-زنگ بزن ازش بپرس من اینارو نگفتم

ارمان: یعنی واسه یه بوریسه فقط اینارو گفته؟

-یا تو نمیدونی بوریسه چیه یا دقیقا نمیدونی فقط چیه ... بعدم من چیزی غیر از این نگفتم ... خواهرت خوب میدونست دارم چه چیز مهمی رو از دست میدم میخواست ببینه میتونه نظر تو تغییر بده یا نه ...

ارمان: تو گفתי دیگه به اون بورسیه فکر نمیکنی! گفתי یا نگفתי؟؟ گفתי میگذری ازش به خاطر زندگیمون ... اینارو گفתי یا نه؟

-گفتم هنوزم میگم

ارمان: پس دیگه واسه من نباید روشن کنی بورسیه چیه فقط چیه! داری یه کاری میکنی که بدتر باهات بد شم ندارم همینجام بری دانشگاه!

-دیگه داری خیلی زیاده روی میکنی ها! گفتم من این حرفارو به خواهرت ...

ارمان: خفه شو پس کی گفته؟؟؟

دیگه بلند ترین حالت صداش بود... خیلی وقت بود این روشو ندیده بودم ... خیلی زور داشت هیچی نگفته بودم و هیچکاری نکرده بودم و اینطوری سرم داد میکشید ...

ارمان: واسه چی تو دانشگاه حلقه نمیندازی؟

چیزی نگفتم

ارمان: گفتم واسه چی تو دانشگاه حلقه نمینداختی؟

-همینطوری ...

ارمان: عه؟ همینطوری دیگه نمیخوام بری اصلا

-این مسخره باز یارو در نیار... ننداختم چون به کسی نگفته بودم ازدواج ... تو فکرم بود با یه جعبه شیرینی چیزی برم و بهشون بگم یادم رفته بود . بعدم این چند وقت اخر اکثرا مینداختم... تو دانشگاه که کاری به کار کسی ندارم راه خودمو میرم و میام!

ارمان: عه؟ واسه همینه که گفت الان خیلی از پسرای دانشگاه چشمشون باهاته دیگه اره؟؟

-خواهرت این حرفو زد؟؟ من سرمو اونجا بالا نمیارم تخته رو نگاه کنم!

ارمان: لازم به سر بالا کردن نیست ...

-من با هیچکس حرفم نمیزنم ...

ارمان: نیازی به اونم نیست

-نیاز به چیه پس؟؟

ارمان:دیگه نمیذارم

-اصلا میدونی من که اون حرفارو بهش نزددم ولی راست میگه عین ادمای عهد بوق میمونی... فکر میکنی هر بلایی سرم بیاری و جلوی هر علاقمو که بگیره هیچی نمیگم و اروم میشینم و دوباره میمونم مثل همیشه... ولی نخیر اقا! هر ادمی که روز مییره... کم کم داره میرسه اون به روز...

ارمان:اونی که بخواد بمونه با لگدم میمونه اونی هم که بخواد بره با التماس میره... منم نه اهل لگدم نه التماس..

-هه خیال میکنی... داری به همه چیز لگد میزنی..باشه مهندس حرفی نیست..اما کاسه صبرم دیگه پره پره...

حرف دیگه ای نزد تا رسیدن به خونه...

شب تو تخت خواب، با فکرای مختلف و از دم بدی که تو ذهنم بود... بالش اروم اروم خیس میشد... صدای نفسای اروم گرفته ی ارمان میومد... اروم اروم اشک میومد... که چرا اینطوری؟؟؟ چرا واقعا دوسم نداره؟؟؟ چرا اگه دوسم داره پس اینجوریه؟؟؟ دوس داشتنای قصه ها که اینطوری نبودن...

تا نوروز رابطمون تقریبا ترمیم شد و ارمان هم به حالت اول برگشت. هرچند من ساکت تر شده بودم و چند باری دلیل سکوتمو پرسیده بود و سکوت پس گرفته بود... صبح روز عید زودتر از ارمان از خواب بیدار شدم. خونه اصلا انگار رنگ عوض کرده بود بس که تمیز شده بود... البته کارگر گرفته بود و نداشت من کارای اضافه بر سازمانو انجام بدم... به دست لباس شیک و از اونا نش که فقط باید جلو به نفر اونم از نوع خاصش پوشید و کنار گذاشتم و رفتم حموم. از رنگ پر کلاهی موهام همچنان خیلی راضی بودم. ارمان همچنان خواب بود. رفتم به یکی دیگه از اتاقا و موهامو اتو کشیدم. لباسی که کنار گذاشتمو همون نزدیکای ساعت ۸ که سال تحویل بود میخواستم بپوشم... لباس دیگه ای تن کردم و رفتم سراغ بقیه ی کارای سفره. از روز قبل با ویترا ی افتاده بودم به جون ظرفا و طرحای مختلفی روشن کشیده بودم که واقعا قشنگ شده بودن. چند قطره اب با اپاش به سبزه زدم... کارای باقی مونده ی سفره نیم ساعت طول نکشید. نگاهی به ساعت انداختم که تازه میرفت روی ۱۱. وسایل صبحانه رو آماده کردم اما ارمان انگار قصد بیدار شدن نداشت... رفتم تو اتاق اما مثل همیشه اروم و بی صدا و ارمان که بیدار توی تخت خواب داشت با گوشیش حرف میزد متوجه نشد.

ارمان:خوب نه الان حرف من اینه شما بگین با من چیکار دارین... چی شده خوب؟؟؟ انقدر ضروریه؟؟ من خودم الان چند وقت هست دارم میفهمم... نه نگاه کن قشنگ واضحه یکی داره زاغ سیاه منو چوب میزنه... خدایی میزنه دیگه نمیزنه؟؟؟ باشه من میام... همین الان میام خیلی خوب... خدافظ

-سلام

ارمان: سلام ... از کی اینجا وایسادی؟

-همین الان اومدم ...

خوشم میاد منم که همیشه همون الان اومده بودم..همیشه!

-کجا باید بری؟

ارمان:جایی کار دارم ...صبونه چیزی داریم؟

-اره ... یعنی واسه سال تحویل نیستی؟

خیلی گرفته و ناراحت شده بودم ..

ارمان:نمیدونم ... ولی فکر کنم باشم

-اهان ...

خودشم دست کمی از من نداشت و خیلی تو فکر بود .همونطور سرپایی دوسه تا لقمه خورد در حالی که کتشو از روی جالباسی برمیداشت گفت:((سارا من میرم سعیمو میکنم واسه سال تحویل خونه باشم ...اما اگه نبودمم ...عیدت مبارک خدافظ))

چاقویی که دستم بود و زمین گذاشتم .یه نگاه به سفره ی هفت سینی که چیده بودم انداختم و بعد از پنجره به ارمان نگاه کردم ...دلم ندای بد میداد ...

دیگه اصلا مهم نبود که چه قدر تا سال تحویل مونده ...ظرفای صبحونه و کره ی بیرون مونده ای که اب میشد هم مهم نبود ...دلم ندای بد میداد چه قدر ...نه پای تلویزیون دلم اروم میگرفت ،نه پشت کامپیوتر و نه هیچ جای دیگه ...فقط میتونستم به دیوار رو به روی در خونه تکیه بدم و منتظر بمونم تا بیاد ...باید میومد ...بالاخره باید میومد ...ساعت از ۵ رد شد ...از ۶ ...رسید به ۷ و نیم ...هوا تاریک شده بود ...دل توی دلم نبود .گور بابای عید و سال تحویل فقط میومد ...میومد منو از این نگرانی درمیاورد ...میومد میرفت بالا میخواست ...میومد با تلفن حرف میزد ...میومد اخم و تخم میکرد داد و بیداد راه مینداخت ولی میومد چرا رفتی ...چرا من بی قرارم؟؟به سر سودای ...یک ربع مونده بود به سال تحویل و دیگه کاملا نا امید شده بودم از اومدنش ...عیدهایی یکی از یکی بدتر و بی رنگ تر ...از روی پله ها بلند شدم .نگاهی به سفره ی هفت سین انداخته شده روی میز وسط هال انداختم .دلم شور میزد ...با اینکه امیدی نداشتم ولی دوباره شمارشو گرفتم((شماره ی مشترک مورد نظر در دسترس نمیشد))صدای این زن حالمو بهم میزد ...شمعایی رو که توی اب گذاشته بودمو روشن کردم ...کل خونه تاریک

بود و فقط نور همون چند تا شمع بود و نور چراغ که از بیرون میومد ... رادیوی گوشیمو روشن کردم ... صدای توپ ها اومد و بعد اهنگ همیشگی موقع سال تحویل ... بوی سبزی پلو کل خونه رو گرفته بود ... مجری برنامه ی رادیو عیدو تبریک گفت ... نگاهی به عکس ارمان انداختم ... ((عیدت مبارک بی معرفت ...))

گوشیو خاموش کردم و انداختم روی مبل ...

ارمان: سارا ... سارا عزیزم پاشو ... پاشو چرا اینجا خوابیدی سرما میخوری ... سارا ...

لای چشمامو کمی باز کردم . هوای گرگ و میش بیرون باعث شده بود خونه خیلی تاریک نباشه . بالای سرم خیمه زده بود . هنوز چشممو کامل باز نکرده بودم : ((کجا بودی؟))

ارمان: گفتم که جایی کار دارم ... یعنی پیش اومد نباید اینطوری میشد

–چه کاری اینهمه طول کشید؟؟

ارمان: شرمندتم ... قرار نبود که ...

پریدم وسط حرفش : ((چیزی از انتظار میدونی؟؟ یا دلشوره؟؟ یا نگرانی مثلا؟؟؟ تف به هرچی عید و سال تحویه یه خبر نمیتونستی بدی؟ میدونی چند ساعت جلو در ...))

از روی زمین بلند شدم و با رد شدن از کنارش از پله ها رفتم بالا . نگاهی به ساعت انداختم . پنج صبح بود ... چه قدر دیر کرده بود ... میخواستم دوباره بخوابم اما دلم نیومد بذارم نمازم قضا شه ... وضو که گرفتم و اومدم تو اتاق ارمان دراز کشیده بود رو تخت و ارنجش روی پیشونیش عمود بود . بی توجه بهش جانمازمو انداختم و نمازمو خوندم ... نمازم که تموم شد با صدای گرفتش گفت : ((سارا ... دعایم کن ... دعا کن که پرت نشم پایین ... که یه وقت ...)) گوشامو تیز کردم ... اما دیگه چیزی نگفت ... دلم میخواست برم پیشش بشینم باهاش حرف بزنم ببرسم چی شده؟؟ کی کارت داشت؟؟ کی حالتو گرفت ... اما نمیشد ... دلم خیلی گرفته بود ازش . لباسمو عوض کردم و پشت بهش دراز کشیدم ... تموم تخت و تموم تنش بوی سیگار گرفته بود ... خودشو که بهم نزدیک کرد و دستشو انداخت دورم حالم بدشد و سر گیجه گرفتم . احساس کردم الانه که هرچی تو دلمه خالی کنم . تو یه حرکت سریع پتو رو کنار زدم و رفتم دستشویی ((باو حمله نیست :)) دم در با تعجب وایساده بود و نگاه میکرد .

–نمیتونی این زهر ماری رو نکشی بیای خونه؟؟ هنوز نمیدونی من گلوم حساسه؟؟

نمیخواستم اونقدر تلخ باشم اما هیچی به اندازه ی سیگار کشیدنش اعصابمو خرد نمیکرد . حتی اگه دیر اومدنشو میذاشتم پای مشغله ی کاریش با این یکی نمیتونستم کنار بیام . از توی کمد یه پتو و از روی تخت بالشمو برداشتم . هنوز از در اتاق بیرون نرفته جلومو گرفت : ((من میرم پایین راحت بخوابی ...))

-لازم نکرده ..همین اتاق به اندازه ی کافی بو سیگار گرفته ...

کنارش زدم و با تنه از اتاق بیرون رفتم ... میفهمیدم خیلی داغونه ... کمک لازم داره ... همدرد میخواد ... مونس میخواد ... اما وقتی میدونستم جوابی نمیده و منو در اون حد نمیدونه از پاپیش گذاشتن برای حرف زدن باهاش منصرف میشدم ... روز اول عیدی خونمون از معمولی هم معمولی تر و مزخرف تر شده بود ... بازم با تلفن حرف میزد ... میرفت توی حیاط تلفن حرف میزد و سیگار دود میکرد . جلوی در خونه به خودش عطر میزد و میومد تو . هر قدرم سعی میکرد نمیتونست خودشو عادی جلوه بده ... نه غذا میخورد و نه حرف میزد ... منم همچنان باهاش تو همون حالت قهر بودم ... اما بازم سیگار میکشید ... روز پنجم عید از پشت پنجره ی اتاق نگاهش میکردم ... که تو حیاط چه قدر بیقرارانه راه میره و مواظبه حرفاشو نشنوه کسی ... تلفنش تموم شد و دوباره پاکت سیگارشو دراورد ... از پله ها پایین رفتم و بعد هم تو حیاط . روی تاب انتهای راهروی متصل به اون یکی ویلا نشسته بود ، ارنجش رو زانوش بود و سرش ما بین ارنجش ... با حرکت پاهاش هر از چند گاهی تابو تکون میداد و یه پک از سیگارش میکشید . کنارش خودمو جا کردم ...

ارمان: چه عجب ... از این ورا

-برای چی سیگار میکشی؟؟

ارمان: چند وقتی میشد صداتونو نشنیده بودیم خانوم ...

-برای چی سیگار میکشی؟؟

ارمان: چه خبر؟؟ عید خوش میگذره ...

-ارمان!

ارمان: برای اینکه مشکل ریخته رو سرم ... برای اینکه حالم بهتر شه ... برای اینکه اینو ساختن واسه وقت داغونیا

-پس من اینجا چیکارم؟؟ وقتی میگی سیگار میکشی واسه وقت داغونیا بهم برمیخوره ... یعنی من در حد این یه نخ سیگارم نیستم که بیای باهام حرف بزنی بگی چی شده؟؟ یعنی نمیتونم حتی ...

ارمان: بحث این نیست !

-دقیقا همینه ... وقتایی که کسی رو نداری سیگار میکشی ... الانم لابد کسی رو نداری دیگه ...

ارمان: خودتم میدونی که اینطوری نیست . یه سری مشکلات پاشون نباید تو خونه وا شه ...

چند لحظه ای هیچی نگفتم... دست برد نخ دومی در بیاره... منم به نخ برداشتم. دستم میلرزید ولی ژست محکمی گرفته بودم... با تعجب نگاهم میکرد بینه میخوام چیکار کنم. با همون دست لرزون نگهش داشته بودم... فندکشو درآورد و اتیشش زد... فندکو از دستش قاپیدم... با همون دست لرزون... روشنش کردم... چشمش داشت کم کم سرخ میشد از عصبانیت... با فاکتور گرفتن لرزش دستم چهره و حالت خیلی عادی و خونسردانه بود... همونطور که با چشمای قرمزش بهم نگاه میکرد... سیگارو گذاشت بین لبش... حالا دیگه لبم میلرزید... بردمش بالا... به لبم نزدیک کردم... گمونم مردمک چشمم میلرزید... به میلیمتی لبم که رسیده بود محکم با پشت دستش انداختش روی زمین... اب دهنمو قورت دادم... پاکت سیگارشو از تو جیبش درآورد و انداختم روی زمین... زیر پام تا جایی که میشد حرصمو سرش خالی کردم...

-بکشی... منم میکشم... ایندفعه واق...

ارمان: هیسس... نشنوم دیگه

-چی شده؟؟

ارمان: مشکل کاریه... آرام و پسر داییت واسم درد سر درست کردن

-چه مشکلی؟ خوب اونا چطوری کشیده شدن به کار تو؟؟؟

ارمان: مشکل کاری دیگه... کشیده شدن اونجا بودن... مادرشو دوباره به عزاش میرسونم اون پسر ی اشغالو

-زیر آبتو زدن؟

ارمان: فک کنم خدا خیلی دوست داشت... به خواستت رسیدی... اون کار خرابی که ازش حرف میزدی پرید

...یکی یکی دارن مشکلا میان... شمام که لطف میکنی و این وسط قهر... سارا..ممکنه خیلی بد شه...

-یعنی چی؟؟ نکنه بخوان بلایی...

ارمان: نه... جرات این کارارو ندارن... یعنی نمیکنن اینکارارو.. ولی اوضاع خوب نیست... همین حد بدون...

اوضاع واقعا خوب نبود... دیگه نمیتونست اروم حرف بزنه پشت تلفن و بعضی وقتا صدای دادش از ۳ طبقه بالاتر به گوش میرسید... عصبی و کلافه شده بود... دیگه انگار هیچی براش مهم نبود... نه به تیپش میرسید و نه سر و وضع قیافش... اما حداقلش این بود که سیگار نمیکشید... هرقدر سعی میکردم پای حرفو باهاش باز کنم نمیشد... جوابای بی سر و ته یا کوتاه میداد... همش اره یا نه بود... توروز شاید ۴ ساعت میخوابید... همش بی بیرون بود و یا با تلفنش حرف میزد... به عمرم عید به این مسخرگی نداشتم... منو باش چه تو خیال خودم میگفتم از این عید میشه استفاده کرد... میریم ماه غسل... میریم فلان جا... میریم... ولی قبرستونم نرفتم که یه سر به قبر مامان باباهامون بزنیم...

اون روز کنار ماشینش تو حیاط دستاشو کرده بود تو جیش و با کلی حسرت نگاه میکرد... توی کشو دنبال مدارک ماشین میگشت: ((میخوای بفروشی؟)) سرشو تگون داد به نشونه ی مثبت... حرفی دیگه نمیتونستم بزنم... ماشینو برد و اون روز با تاکسی اومد خونه... ساعت ۱۲ و نیم شب... مستقیم رفت تو اتاق کارش... از لای در نگاهش کردم... از توی کشو کیسه های مدارکی رو در میآورد... چرا اینطوری شده؟؟ درو با شتاب باز کرد. حواسم نبود و شوکه شده نگاهش کردم.

ارمان: سلام... بیداری هنوز؟

با صدای ارومی جواب سلامشو دادم... خیلی بد بود که اشفتگی و بهم ریختگیشو بینم و نتونم هیچ کاری انجام بدم... کیسه ی مدارک و اسنادی که دستش بود و گذاشت روی این. از توی یخچال بطری ابو برداشت و سر کشید. کل اب بطری رو خالی کرد... دوباره پرش کرد و گذاشتش توی یخچال... همه ی حرکتاشو از زیر نظرم میگذروندم... ۴ تا دکمه ی بالایی پیرهنشو باز کرد...

ارمان: گرم نیست خونه ؟

-فک نکنم...

ارمان: بیا بریم بخوابیم

دستم گرفت و تا بالا باهم رفتیم. مثل یه چیز خیلی اضافی و ازار دهنده لباساشو از تنش جدا کرد و پرت کرد گوشه ی اتاق... خیلی خسته بود... حس میکردم خیلی ازش دور شدم... لحافو کامل انداخت اونطرف و دراز کشید. من بر عکس اون خیلی سردم بود... خیلی لرز داشتم... تا خرخره رفتم زیر لحاف... هنوز چشممو رو هم نداشته بودم که نزدیک شدنشو به خودم قشنگ حس کردم...

یه تضاد داشتیم... داغ داغ بود و من از لرز خودمو جمع کرده بودم...

در گوشم اروم گفت: ((سردته جو جو؟))

نمیتونستم و نمیخواستم چیزی بگم...

ارمان: تجربه نشون داده وقتی که حس و حال دل خانوم خوب نیس اینطوری میلرزه... اره؟؟

سرمو تو بغلش تگون دادم

ارمان: چی شده مگه؟؟

میخواستم بگم من باید اینو از تو بپرسم!

ارمان: سارا اصلا لازم نیست خودتو خیلی اذیت کنی... یه سری اتفاق مزخرفه که پیش اومده و درست میشه... بهش فکر نکنیا...

دوتا مشتمو روبه روی صورتم نگه داشته بودم... هروقت بددل بودم اینطوری میشدم... مثل اون شب عروسی

ارمان: بابت عید شرمنده... کارام که ردیف شه کل سالو واست عید میکنم...

-نمیخوام

ارمان: الان قهری؟

-نه...

ارمان: تو این شرایط... فقط تو راه بیا باهام که دیگه از این بدتر نشه...

-من مگه چیکار کردم؟

ارمان: هیچی

چیزی نگفتم... چیزی نگفت... پلکام کی روهم افتاد؟... نفشاش کی اروم گرفت؟

اون روز مسخره.. اون روز کذایی... که یهو ساعت ۵ بعد از ظهر پاشد اومد خونه... از فرط بیکاری عید رفته بودم چند تا رمان گرفته بودم و نشسته بودم پای یکی از همون رمانا... کتشو دراورد و گذاشت روی مبل. نگاه کوتاهی بهش انداختم و بعد از یه سلام دوباره به خوندن رمان ادامه دادم.

ارمان: باید بریم...

-کجا؟

ارمان: پاشو بریم...

-من حال و حوصله ندارم... کجا بریم؟؟

ارمان: شناسنامتو بردار... لباس پیوش بریم

دستم گوشه ی صفحه ی کتاب ثابت موند... با دلهره نگاش کردم... ((شناسنامه... برا چی؟))

صداشو بالاتر برد :((پا میشی یا نه ؟؟))

–خب بگو برا...

ارمان:گفتم پاشو حرف اضافه هم نباشه!

کتابو بستم و گذاشتم روی میز...هنوز خیلی گنگ بودم...شناسنامه؟؟بی حواس هرچی دم دستم اومد پوشیدم
شناسنامو گرفتم توی دستم.

ارمان:بدش من

به شوخی و برای اینکه فضا عوض شه گفتم:((میخواهی ملک به نامم کنی یا ماشین؟))پوزخندی زد و راه افتاد
..پوزخندش تحقیر امیز نبود...تلخ بود...

ماشینو چند روزی میشد که فروخته بود.چند قدمی رو پیاده راه رفتیم

–نمیگی داری میبریم کجا؟

ارمان:نفهمیدی هنوز؟

–نه...

ارمان:من که بهت گفته بودم طلاقت میدم...یه کم اینور اونور تر شد...

نفهمیدم یه لحظه چی میگه...حواسم نبود و پام رفت تویه چاله و پیچ خورد.هنوز نیوفتاده بودم،اومد بگیرتم که
دستشو کشید عقب و مشت کرد.افتادم زمین و بعد از کمی مالش دادن پام نگاهش کردم.با عجز...التماس..چرا
میخواهی برم؟؟؟چیکارت کردم مگه؟؟؟

ارمان:جلو پاتو نمیتونی نگاه کنی؟؟

دستم به تیر چراغ برق گرفتم و بلند شدم.سرمو زیر انداختم تا اشکای حلقه شده تو چشممو نبینه.لنگ میزد
موقع راه رفتن ولی میرفتم

ارمان:یه چیزی بگو

نمیتونستم چیزی بگم...قدم به قدم به جدایی نزدیک تر میشدم؟؟به همین سادگی؟؟طلاق؟؟؟

ارمان:با توام!یه چیزی بگو

سر پایین فقط راه رفتم. فکر میکردم چرا؟؟ واقعا چرا؟؟ یعنی از اول.. یعنی بازم دروغ؟؟ مگه نگفت دوسم داره ..خاطر من براش عزیزه ... مگه نمیگفت دلش برام تنگ میشه ... مگه ... همش نقش نمیتونست باشه ... دیگه اونقدر ساده نبودم ... مگه میشد تو یه شب یهو دلش ازم بزنه و بخواد طلاقم بده؟؟ امکان نداشت ... پای چیز دیگه ای وسط بود ... یه چیزی مثل ناهید که باعث ازدواج من شده بود انگار باعث طلاق من هم میشد ... عاملی به همون مسخرگی ... کلافه کنار خیابون ایستاد تا تاکسی بگیره . کنارش منتظر موندم . یه دربست گرفت .. تو ماشین با فاصله ازش نشسته بودم و با حلقم ور میرفتم . امیدوار بودم یه چیزی مانعش بشه ... میخواستم حرف بزنم ... میخواستم پیرسم چرا ولی نمیتونستم ... حرفم نمیومد ... حلقمو از دستم دراورد و بدون اینکه نگاهش کنم گرفتم سمتش .

ارمان: همینجا پیاده میشیم .

بدون توجهی به دست دراز شدم از ماشین پیاده شد. ناچار حلقه رو دوباره دستم انداختم و پیاده شدم. سر که بلند کردم روبه روی یه دفتر خونه بودیم ... هر دلیلی بود با هر مسخرگی ... داشت میرفت که جداییشو به نامم بزنه ... داشت میرفت که نامحرم شه ... که نفاساش غریبه شه ... داشت میرفت که پشتم بشکنه ... یه فریاد بلند تو گلو من بود که نمیتونستم سربازش کنم ... نمیتونستم داد بکشم ... نمیتونستم حرف بزنم ... بغضی هم درکار نبود ولی نمیشد ... دلم میخواست اون وسط غش کنم ، مریض شم ... یه اتفاقی بیوفته که دلش بسوزه ... که دیگه نخواهد طلاقم بده ... حالا به هر دلیلی ... یه اتفاقی بیوفته که باهام حرف بزنه ... که بهم توضیح بده ... یه چیزی درست مثل وقتی که یه قدم سمت پله های محضر برداشتم و دستم محکم کشید ... دوباره برد سمت خیابون و یه دربست دیگه ... ایندفعه تا خونه ... اینکه چی دلشو برگردوند و نمیتونستم ولی دستش درد نکنه ... دستی داشت تموم میشد ... اگه قرار به تموم شدنی هم بود نباید پایش اینطوری میشد ... هر دلیلی باعث شده بود حتی فکر اینوبکنه که طلاقم بده هم نمیتونست باعث شه من دوباره مثل همیشه گریون و زار و داغون گوشه ی اتاق چمبیره بزنم و ابغوره بگیرم ... باید نشونش میدادم من دوسش دارم ... باید ثابت میکردم اون مشکلی که باعث این تصمیم شده نمیتونه منو برگردونه ... باید ثابت میکردم پاش میموند ... انگار که هیچی نشده بود به محض اینکه رسیدیم خونه رفتم یه دوش سریع گرفتم . با دقت و ظرافت خاصی بعد از مدتها لاک زدم و یه لباس نو و نپوشیده ی دیگه رو از کاورش دراوردم . عطر رو خودم خالی کردم و رفتم پایین ... تو فریزر دنبال گوشت چرخ کرده گشتم و یه بسته بیرون گذاشتم . تو اتاق کارش بود . مایع ماکارونی رو آماده کردم و گذاشتم تا خودشم دم بکشه ... دوتا استکان چایی ریختم ، بسته ی شکلاتو کنارش گذاشتم و رفتم سمت اتاق کارش ... دیگه چه قدر میتونستم منتظر بمونم تا بیاد. چند ضربه به در زدم .

ارمان: بیا تو

دندونامو رو لبم فشار دادم که از عصبانیت به خاطر این برخوردش کم شه یه کم ... با لبخند گفتم : ((خسته نباشی اقا ...))

همونطور که سرش توی کاغذای جلوش بود گفت: ((مرسی))

سینی چایی رو گذاشتم کنار برگه ها و روی میز. نگاهی بهشون انداخت اما بازم منو نگاه نکرد.

-نمیخوای چیزی بگی؟؟؟

ارمان: چی بگم؟؟

-چرا نگام نمیکنی؟؟

هیچی به اندازه ی بی محلی نمیشد... هرچیزی هم شده بود حق بی محلی نداشت. سرشو بالاخره آورد بالا. نگاهم با نگاهش تلاقی کرد... حالت خسته ی نگاهش عوض شد و جاشو داد به نگاه خریدارانه ای که دوشش داشتم... ولی تلخی لحنش اب سردی بود روی اتیش تازه جون گرفته ی دلخوشیم.

ارمان: سارا... بین... ما باید از هم جدا شیم... من بالاخره امروز و فردا طلاق میدم! جدی میگم... برای چی انقدر به خودت میرسی؟

کوبیده شدم... نمیتونستم حرف دیگه ای بزنم... عقب عقب رفتم و بعد از بستن محکم در اتاقش پله هارو به سرعت طی کردم... هنوز روی تخت نیوفتاده بودم که بالش کاملاً خیس شد از گریه هام. نمیدونم چه قدر گذشته بود که حرکت دست داغش روی پوست کمرم که به خاطر مدل لباس بازم پارچه ای روشو نگرفته بود رو حس کردم... با تعجب سرمو از روی بالش برداشتم و نگاهش کردم. چشماش شده بود کاسه ی خون واقعا! با همون صدای گرفته گفتم: ((چی میخوای دیگه؟؟؟ حرفاتو نزدی مگه؟؟ مگه نگفتی میخوای...)) هنوز جملمو تموم نکرده بودم که استخون طرقوم شد رد پای لبش... ماتم برده بود.

-چیکار داری میکنی؟

ارمان: نگفتم چه قدر خوشگل شدی...

-برو کنار ارمان... اصلاً حرفات برام مهم نیست...

دستاشو گذاشت روی شونم و هولم داد روی تخت.. ولی نه خیلی وحشیانه.

ارمان: چرا برم؟ مگه نمیخواستی امشب دوباره مثل قبل شیم...

-برو کنار عوضی... مگه نگفتی میخوای طلاقم بدی؟؟ نمیخوام بینمت دیگه... همین فردا باهات میام... همین فر..

این دفعه با لبش روی لبم قدم برمیداشت... گریم شدت گرفته بود. سرمو به طرفین تگون دادم: ((بهت گفتم نمیخوام باهات باشم... نمیخوام که فردا دوباره دستمو بگیری بگی شناسنامتو بردار میخوام طلاق بدم... بلند شو از روم..))

تقلا میکردم و دستمو محکم روی سینه فشار میدادم و کنترل اشکام دست خودم نبود ...

دستاشو برد لای موهام و همچنان تقلا میکردم ... اونقدر که به نفس نفس افتاده بودم به خاطر فضای تنگ ایجاد شده بینمون ...

ارمان: سارا چی شده مگه؟؟؟ چرا انقدر فراری ازم؟؟

-میخواهی آخرین کامو ازم بگیری و بعد طلاقم بدی اره؟؟ ارمان ازت بدم میاد.. ازت متنفرم لعنتی که شوهرم بودی و با حرفای سرتاپا دروغت بدتر از صدتا ادم هوسباز و متجاوز تو خیابون ازم سوءاستفاده کردی... ازت بدم میاد که مثل یه اشغال از زندگیت بیرونم میکنی ... ازت ...

همه ی این حرفارو با حق هق گریه گفتم ... از ته دلم نبودو گفتم ... حس همون لحظمو گفتم ... دیگه چشماش سرخ و کاسه ی خون نبود . نیم اخمی کرد و با انگشتاش خیلی اروم و دقیق انگار که با یه شیء گرون قیمت یا یه فرش ابریشم دست بافت و ناب طرف باشه روی گونه و زیرچشم کشید و اشکامو پاک کرد. از حق هق شدید سینم بالا و پایین میشد. اشکام بند اومده بودن اما همچنان حق میزد . بازم نگاهم کرد ... از روم بلند شد و از اتاق رفت بیرون

ناخودآگاه از خواب پریدم . بعد از مدتها روی تخت تنهایی خوابیده بودم. هنوز کامل خورشید طلوع نکرده بود. دنبال ارمان گشتم و پیداش نکردم. تو اتاق کارشم نبود. با دیدن در نیمه باز خونه به فکرم زد که حتما باید تو حیاط باشه. اروم بیرون رفتم ... صدای میومد که داشت با تلفن حرف میزد: ((بین قشنگ داره بدبختم میکنه ها ... تا خرخره بدهکارشم.. ماشین و ویلا شمال و همه رو فروختم ... خونه رو گفتم بیان فردا خالی کنن ... چی چیه بین چیکار کردی خودت؟؟؟ یه اشغالی زیرابمو زده معلومه خوب ... بین ... فقط تنها چیزی که میخواستم این بود که زندگیم بهم نریزه و جلو زرم شرمند نشم که شد ... همینو میخواست .. عین بدبختیمو میخواست که شد این الان عین بدبختیه!! ارام ... ایناهرکسیو یه جوری میکشن پایین ... بابارو اونطوری الانم که ... من الان نمیتونم بشینم و به این فک کنم که کاش کدوم کارو نمیکردم ... دیروز همه ی اون حرفایی رو که این مدت سعی کردم نشنوم از شو شنیدم ... ارام این تا همه ی داراییمو بالا نکشه بیخیال نمیشه ... خودش اوردم تو کار خودشم داره بیرونم میکنه الانم میگه تموم بدهی و چیزایی که دادیم بهتو بده خوب من همه چیزم از اوناست! میخوام طلاقش بدم که نه اون پاسوز من شه ... نه من شرمندش باشم هرروز ... نه این عاقلانه ترین تصمیمیه که گرفتم ... شاید یه روزی دوباره ... کسری داره سه دنگ شرکتو میفروشه بره ... بره المان بره ایتالیا نمیدونم نمیدونم میخواد بمونه یا نه ... باهاش حرف زدم بهش گفتم نفروشه گفتم من هنوزم تو رو بهترین رفیق خودم میدونم هیچی نگفت ... فقط گفت دیگه نمیتونه بمونه اینجا ... طرف با منم حرف زد ازم خواست منم دنگمو بفروشم چاره ای ندارم شاید فقط بتونم چند تا از سازا رو نگه دارم ... آرمی موندم ...)) بقیه ی حرفاش دیگه مهم نبود و میترسیدم که بفهمه بیدار شدم

به سرعت برق خودمو دوباره رسوندم به اتاق. پس به خاطر این بود که میخواست... پایانی که ازش حرف میزد تو کارش رسیده بود و حالا داشتن همه چیزشو میگرفتن... ولی فکر میکرد پول برای من انقدر مقوله ی مهمیه؟؟ فدای سرش... میمونم باهاش تا آخرش... اصلا مهم نبود برام... فقط به خاطر همین میخواست منو از خودش برونه و زده کنه؟؟ که تلاقم بده و نبینم شرمندگیشو؟؟ تمام این مدت درگیر فروختن همه ی داراییش بود و هیچی نمیدونستم... اما نباید میذاشتم اینطوری فکر کنه و با این تصمیم هردو تامونو به فنا بده... سریع تصمیم گرفتم... خیلی سریع تر از اون چیزی که به ذهنم میرسید... همه ی لباسامو جمع کردم و ریختم توی چمدون. کتاباو وسایل ضروری ترمم همینطور... چند تا عکس هم برداشتم. سریع لباسامو پوشیدم... زنگ زدم اژانس بفرستن برای ۲۰ دقیقه ی دیگه... ارمان هنوز تو حیاط بود ولی این بار با تلفن حرف نمیزد و روی تاب نشسته بود. وایسادم روبه روش.. نگاهشو از پایین پا تا چشمام بالا آورد... ناباورانه نگاهم میکرد...

-همه ی داراییتو کشیدن بالا؟؟؟ بدهکار شدی؟؟؟ الان نه ویلا داری نه ماشین نه هیچ پولی تو حساب بانکیت؟؟؟ بعد هیچکدوم اینارو به من نگفتی و میخوای تلاقم بدی؟؟؟ میدونی چیه ارمان... همه ی اینا فدای سرت...
با گفتن این متعجب تر شد...

-من با حزب باد نیومدم و دووم نیاوردم که بخوام حالا با این بادا برم... فقط یه چیزه که امضاس پای برگه ی مرخصی داءمیم از زندگیت... اونم اینه که خودت نخوای... نخوای پیشت بمونم و باهم جفت و جورش کنیم... من میتونم بفهمم اینکه یه مرد چه قدر احساس بدی داره اگه شرمنده باشه... اما اصلا مهم نیست... اگه خیلی اوضاع خراب شد منم چغندر که نیستم... میرم سرکار با هم جمع و جورش میکنیم زندگیمونو...

زانو زدم و جلوش نشستم: ((اصلا میریم یه خونه کوچیکتر... خیلی کوچیکتر... شد میخریم نشد که اجاره میکنیم بازم فدای سرت... پی اون یکی کارتو میگیری... منم میرم سرکار... ارمان.. به خدا اگه باهم باشیم میشه حتی اگه به صفر برسونت... باشه؟؟ میخوای که بمونم؟؟)) حرفی نمیزد...

-به خدا پول برای من مهم نیست... این خونه و اون ماشین و هیچی برای من مهم نیست... از دیروز تاحالا مرگو دیدم ولی صبح که فهمیدم قضیه از چی قراره دوباره جوون گرفتم... ارمان... جواب بده بهم... تو دست و پات نیستی؟؟؟ میخوای بمونم؟؟؟)) اما بازم حرفی نمیزد...

-چیزی نمیخوای بگی؟ رفتن یا موندنم برات هیچ فرقی نداره؟؟ فقط از بین رفتن مال و داراییته که برات مهمه و اعصابتو خرد میکنه؟؟؟))

صدای بوق ماشینی که از بیرون میومد باعث شد دوباره مقابلش وایسم...

-خیله خوب... میرم... میرم پی رویاهام پی زندگیم... اصلا میرم هاروارد!

با عصبانیت نگام کرد...

-باشه خداحافظ اقا ارمان ... فردا میام محضر ... یا اصلا ..همین امروز بعد از ظهر ...

باورم نمیشد که هیچی نگه ... که فقط مات وایسه و نیگام کنه ... در خونه رو باز کردم ... نگاهی به خونه انداختم ... راننده پیاده شد تا چمدونمو بذاره تو صندوق. با اروم ترین سرعت ممکن نشستم ... شاید بیاد خوب ... راننده چمدونو جا داد و اومد و نشست ... دستشو گرفت به فرمونش ... تموم شد سارا خانوم ... نخواستت ...

راننده استارتو هنوز نزده بود که در کنارم باز شد ... ((کجا به سلامتی؟ میمونی شما پیش خودم هیچ جایی هم نمیری از پیش من علی الخصوص هاروارد! اقا من کرایه ی شمارو میدم در صندوقو بزن چمدونو بردارم ...))

با وسواس و دقت روزنامه رو روی شیشه ی قدی اتاق خوابمون میکشیدم ... ایسان اومد تو اتاق و کش و قوسی به خودش داد ... لهجه ای مسخره گرفت و گفت: (هوی داش بسه دیگه بیا پایین بریم نهار بزیم)) (با خنده روزنامه ی دستمو پرت کردم سمتش ... ((نهارم خبری هس مگه؟))

ایسان: والا خواهر شوهرت که اینطوری میگه ...

-خداخیرش بده ... پس چرا اینجا وایسادی پاشو بریم دیگه

ایسان: ولی خدایی خوب شدا ... به نظرم از خونه قبلیتونم بهتره ... اون خیلی ترسناک بود این هم جمع و جور تره هم نقلی تره ... خوبه ها

-راجع به خونه قبلیه جلو منم اگه چیزی میگی جلوی ارمان نگي یه وقت

دستشو گرفتم و کشیدمش سمت هال خونه که وسایلمون نا مرتب اینطرف و اونطرفش چیده شده بود و هنوز وقت نکرده بودیم بچینیمشون. ارمیتا صدام زد و بعد از خسته نباشیدی ازم خواست که سر سفره بشینم. نگاهی انداختم به دور خونه: ((آرمان کجاست؟))

ارمیتا: نمیدونم رفت تا جایی کار داشت گفت بر میگردد ... ولی تخت خوابتونو نصب کرد. بیا بشین تو از صبح هیچی نخوردی دختر ارمانم میاد

-بذارین یه زنگ بهش بزنم ... شما شروع کنین

شمارشو گرفتم و منتظر موندم

-الو سلام

ارمان: علیک سلام ستاره !

-کجا رفتی؟

ارمان:یه سری کارای فروش شرکتو انجام بدم

-نهار نخوردی که ... کی برمیگردی؟

ارمان:شما بخورین من میام حالا

-کی برمیگردی؟

ارمان:دو سه ساعت دیگه

-برات نگه میدارم چیزی نخوری بیرونا

ارمان:باشه ... امر دیگه؟

-زود بیا

ارمان:حتما ...

-خدافظ ...

ایسان:کجا بود؟

-جایی کار داشت ...

ایسان:بیا ببین ارمیتا جون چه غذایی درست کرده ..بیا کارگر زحمتکش !

-ارمان بیاد میخورم ... میرم اتاقا رو تمیز کنم .

تا جایی که میشد همه ی اتاقا و خونه رو به کمک ایسان و ارمیتا تمیز کردیم و آماده برای چیدن وسایل ... خیلی از اثاثای قبلی خونمون نبود و فروختیمشون اما باز حس خوبی نسبت به این تنوع داشتم ... ارمان میگفت هنوز اونقدرم به خاک سیاه نشستم که بخوام ببرم خونه ی یه ادم دیگه ... یه جایی رو میگیرم فقط اگه کوچیک بود ببخش به بزرگی خودت و اینکه موندی به پام ... و اینکه این خونه حتی از نصف خونه ی قبلیمون هم کوچیک تر بود هم مهم نبود ... مهم این بود که وقتی میومد خونه دیگه نمیداشتم کلافه باشه و حرص بخوره بابت گرفتاریاش ... تو اوج اینکه میخواستم صرفه جویی کنم و دم هرچی خرج اضافیه ببرم گفتم که باید الا و بلا برم کلاس رانندگی ... ولی بهش نگفتم که دیگه کلاس نقاشی نمیروم . ساعت ۶ عصر شد و ارمان هنوز برنگشته بود . ارمیتا ازم عذر خواهی کرد که

عرشیا خونه ی عمش داره بهونه میگیره و باید بره پیشش... ایسانم از خستگی پلکش داشت میوفتاد. ازش خواهش کردم دست از سر خونه برداره و بقیه ی کاراشو خودمون انجام میدیم. دم در محکم بغلش کردم... ((ایسان ببخشید تورو خدا خیلی تو زحمت افتادی... شرمندتم که...))

ایسان: بس کن این حرفارو... دیگه تو یه اثاث کشی کمک نکنم که به درد لا جرز دیوار میخورم!

-ایشالا عروسیت دخترم...

ایسان: خدا از زبونت بشنوه... جای پری خالی بیاد دکور بده واسه خونت...

-خوش میگذره پیش مامانش... شماره ای چیزی داد از خودش به منم بده

ایسان: حتما... فعلا

-خدافظ... دستت درد نکنه بابت این چند روز ایسان... از داداشتم تشکر کن

داداش ایسان تو بردن اثاثا خیلی کمکمون کرده بود... کلی هم با ارمان رفیق شدن. از صبح واقعا لب به چیزی نزده بودم ولی خوب ارمانم چیزی نخورده بود. هنوز حتی فرش هم ننداخته بودیم رو زمین. بالاخره سر و کله ی ارمان که از خستگی به سختی رو پاش بند بود پیدا شد. با خوشرویی ازش استقبال کردم و غذارو گذاشتم که گرم شه... تو این وضعیت من باید خیلی هواشو نگه میداشتم. روی یکی از مبلا ولو شد و پیشونیشو اروم با دستش مالید... وسایل غذارو گذاشتم تو یه سینی و بردم توهال و سفره ی کوچیکی رو پهن کردم جلوش.

ارمان: دست شما درد نکنه

از صداش خستگی میبارید... لبخندی زدم. دلم میخواست فقط این فشارای زیادی که روشه هرچه زودتر تموم شه... تا اومد بشینه سر سفره گوشیش زنگ خورد دستشو گرفتم: ((ولش کن هرکی باشه کارش مهم باشه بعدا زنگ میزنه...))

ارمان: توام نخوردی نه؟

-ببخشید نتونستم خودم درست کنم خواهرت افتاد تو زحمت...

ارمان: نه بابا اینجا مگه میشه چیزی درست کرد؟

نهارو تو سکوت و بدون هیچ حرفی با هم خوردیم. سفره ی کوچیمونو جمع کردم. یکی از پتوهارو برداشت و پهن کرد روی زمین و یه بالش هم گذاشت روش و دراز کشید... خیلی متفکرانه داشت به سقف نگاه میکرد. رفتم پیشش نشستم: ((چیزی شده؟))

ارمان: کسری میخواد بره

– کجا؟

ارمان: المان... دلم میخواست حداقل شرکت دست اون بمونه ... اصلا شرکت که هیچی دلم میخواست بمونه فقط ... کاش میشد این بازی رو هم جمعش کرد.

– سخت نگیر ارمان تو این وضعیت خوب نیست هی به همه چی فکر کنی ... اونم از این فکر ... داره راه خودشو میره ... شاید واقعا نمیتونه اون اتفاقی که افتاد رو فاکتور بگیره و فکر میکنه همه چی زیر سر توه ...

ارمان: اون دوست نداشت اخه ... مطمئنم ... فقط یه آن حس کرد باید از یکی خوشش بیاد ... اگه میومد باهم حرف بزیم نتیجه ی بهتری میگرفتیم ... دلم برای شرکتمون میسوزه . واسش کم جون نکندیم ...

– سندو زدی به نامش ؟

ارمان: نه هنوز ... انگار منتظر یه معجزه ...

دستمو کشیدم روی گونه ی زبر شده از ته ریشش ... ((درست میشه ...))

ارمان: الانشم درست شدست ... درست شدست که نرفتی و زدم ...

لبخند محوی زدم ... درست شده بود ... اگه اشفته نبود یعنی همه چیز درست بود ... دنیا مگه حصار بین دوتا چشم و ابروهای تو نیست ؟ که اگه اخم کنی بهم بریزه و اگه نگام کنی بهم بریزم ؟ حرفامو تو دلم میگفتم ... گونه هام سرخ میشد . دستشو دور کمرم حلقه کردو دراز کشیدم تو بغلش ... دلم دقیقا واسه این ارمان تنگ شده بود ... ((شاعر چی میگه؟؟؟؟ دلم دقیقا واسه تو تنگ شده .. دلم عمیقا واسه تو تنگ شده :دی!))

ارمان: شاید مثلا بعد از همه ی اینا که سرمایه ی باقی موندمو جمع کردم برم دوباره پیش امیر اینا ...

– اوهم خوبه ... ولی شاید بشه یه کاری کرد که نیازی به فروختن شرکت نباشه ...

ارمان: کاری نمیشه کرد ... شرکتو که بدم دیگه خلاص میشم ... کلا از گردنم میاد پایین این کار لعنتی ... بعد از راست و ریس کردن کارا باید دنبال یه ماشینی چیزیم برم ... نمیشه اینجوری ...

– بیخیال خیلیم واجب نیست ..

ارمان: یعنی میشه من شمارو بفرستم کلاس بعد بذارم تاکسی و اتوبوس و پیاده و اینا؟؟ تا من به این دنده ها و این فرمونا و اووف ... دورانی داشتیم ...

–عادت میکنی ... به این میگن یه زندگی عادی و متوسط رو به بالا با درجه ی شادی مثبت حد انتظار

ارمان: تو که خودت معجزه ای اخه ...

با کلی پرس و جو مطمئن شدم که ارمان امروز شرکت نمیره و برعکسش کسری میخواد بره شرکت و اونم کارای فروش دنگ خودشو بکنه ... باید باهاش حرف میزدم ... مدتها بود که به این اتفاق فکر میکردم ... باید باهاش حرف میزدم !!زش میخوام ... که ..

در شرکتو زدن و رفتم داخل .منشی شرکت خیلی با دقت سرش توی برگه ای بود و متوجه حضورم نشد

–بیخشید ...

خیلی متین و بدون هول شدن گفت :((جانم ؟))

–من با اقای ...

کسری انگار که منتظر لب باز کردن من باشه از اتاقی بیرون اومد و گفت :((اقای پناهی نیست ...))

هول شدم ... توقع اینطوری اومدنشو نداشتم .و اینطور برخوردی رو !

–شرمنده ... اگه میشد میخوام با شما حرف بزنم !

با اخم نگاهم کرد ... اینم واسه ما ادم شده !

–گفتم اگه میشه !انقدر اخم و تخم نداره که !خدا حافظ اقا

از مزایای زن ارمان بودن این بود که یادمیگرفتی چطوری یه کم از غرور و عزت نفست محافظت کنی ...

کسری: شما بفرمایید تو این اتاق ... خانم مدنی بگین برای ما دوتا قهوه بیارن

وارد اتاق شدم ... خیلی شرکت خواستنی بود ... دل منم دیگه نمیومد بفروشنش

کسری: خوب ...

–خوب چی؟

کسری: گفتین کارم دارین !

–بله...

کسری: من یه مقدار عجله دارم

–خوب یه وقت دیگه میام

کسری: نه در اون حد وقت دارم

–بین کسری من فقط میخوام ۴ کلمه حرف بزنم اینهمه کلاس اومدن نداره!

توقع نداشت به اسم صداش کنم...

کسری: خوب بگو

–میخواهی بری المان؟

کسری: اره یه دوهفته دیگه اینطورا...

–خوب برای چی؟

هنوز همون پسر مودبه ی قبلی بود... نمیگفت به تو چه ربطی داره...

کسری: دنبال زندگیم. شاید اونجا واسم بهتر باشه... موفق تر باشم

–منم امیدوارم که موفق باشی فقط اومدم که... هم بابت یه عذرخواهی اونروز تو شمال و هم یه سری حرفا که به نظرم حق داری بشنوی

کسری: نیازی به عذرخواهی نیست تو از همسرت دفاع کردی

–میشد با لحن بهتری هم عذرخواهی کرد... عصبانی شدم! مهم نیست حالا... کسری میخواستم راجع به اول این قضیه بگم... من نمیدونم برداشت تو یا اطلاع تو از ازدواج ناگهانی من و ارمان چیه و چی بوده...

کسری: واسه چی میخوای اینارو توضیح بدی؟

–واسه اینکه دلم برای رفاقت تو و ارمان میسوزه...

کسری: دیگه رفاقتی در کار نیست...

–دلم برای تو میسوزه ... برای ارمان میسوزه ... من مقصر بودم تو این ...

کسری:خوب بگو!

نمیخواستم قضیه ی ناهیدو بگم ... بهش گفتم من ارمانو دوس داشتم ... گفتم اون با من خوب نبود ولی من به طبع دوستش داشتم و دست خودم نبود ... بهش گفتم وقتی ارمان ازم خواستگاری کرد انگار دنیاروبهم دادن ... بهش گفتم من همیشه موفقیت درسیمو بهش مدیونم ولی هیچوقت احساسم فراتر از یه استاد نرفت ... گفتم که ارمان چه قدر رفیق دوسته و نبود رفیق قدیمی و صمیمیش خصوصا تو این دوره ی پر مشکل چه قدر عذابش میده ... با دقت و موبه مو به حرفام گوش داد.

کسری:خودش خواست از کار بکشه بیرون؟

–یعنی تو خبر نداری؟

کسری:نه زیاد

–نه ... مثل اینکه زیر ابشو زدن ..

کسری:همون فرشاد اشغال و اون ارام دیگه؟

–تو که خبر نداشتی ...

کسری :میکشنشون ... ادمای خبر چینومیکشن ..بعد از اینکه به کارشون نیان میکشنشون ...اوضاعش الان چگونه ؟

–خوب نیست ...

کسری:خونه رو فروخت ؟

–اره

کسری:الان کجایی؟

–یه خونه ی کوچیک گرفتیم تو تهرانپارس ...

کسری:خدا لعنتشون کنه ... یه مشت اشغال هرزه دور هم جمعن تو این کار ...

سرایدار شرکت دوتا قهوه و بیسکویت رو آورد .بعد از رفتنش و بعد از وقتی که انگشتامو دور کمر فنجون قهوه

حلقه کرده بودم گفتم :((سارا ...))

–بله ؟

کسری:الان خوشبختی؟

نمیشد حس صداشو فهمید ... سرمو پایین گرفتم و نگاهم رو به فنجون قهوم بود ... ((خیلی زیاد ... خیلی خیلی ...))

کسری:ارمانم خوشبخته ؟

–نمیدونم ... ولی فکر کنم باید باشه !

اینو با خنده گفتم ... سری تکون داد .

کسری:دلم میخواست باهام حرف بزنه ولی فقط سکوت میکرد ...

–خودشو مقصر میدونه ... ولی بین دوراهی بود ... کسی نمیتونه جای تورو براش پر کنه ..

کسری:میخواستم برم المان برای اینکه ببینم میتونیم این ساز جدیدو بهشون معرفی کنیم و استقبال میکنن یا نه ... نمیخواستم برم اونجا که بمونم ...

حرفی نزدم

کسری:احساس میکنم باید باهاش حرف بزنم ...

–لطف میکنی ... من دیگه بهتره برم

کسری:اما توقعی نباشه بشم مثل قبل باز ...

–خیلی چیزا مثل قبل نیست . همه ی ما عوض شدیم ... خداحافظ

از شرکت رفتم بیرون و بعدم تو راه یه سری چیز میز خریدم برای شب که دایی اینا قرار بود بیان خونمون .

ارمان تا ساعت ۹ درگیر بود و ۱ ساعت بعد دایی و زندایی سر رسید ... میدونستم از فرشاد دلش خونه و به سختی به روش نیاره

دایی انگار که متوجه وضع مالی قاراشمیش ارمان شده بود ... بعد از شام توی اشپزخونه به بهونه ی اب خوردن خودش اومد و سر صحبتو باهام از چیزی باز کرد که اصلاً حواسم بهش نبود ...

دایی:سارا جان دایی ... فکر کنم دیگه الان دقیقاً وقتشه که امانتی پدرتو بهت بسپارم

-امانتی؟

دایی: یادت رفته زمین شمال و حساب بانکی که برات گذاشته بودن... یادت رفته بهت گفته بودم بعد از ۱۸ سالگی به خودت تعلق میگیره و گفتم پیش خود شما باشه و به وقت مناسب اگه لازم داشتم برم گردونین؟؟؟

مات نگاهم به دایی مونده بود و شیر کتری رو باز گذاشته بودم.. از ریختن آب جوش روی پام متوجهش شدم و شیر کتری رو بستم.

-یعنی اینکه ...

دایی: دقیقا الان بهترین موقعست که از ارثیه ی پدرت استفاده کنی ...

نگاهی بهش انداختم و حرفی برای گفتن نداشتم... مثل یه معجزه بود که تو بهترین وقت اتفاق افتاده.... توی دلم خدارو شکر میکردم ...

شب بعد از رفتن دایی اینا جریانو اروم اروم به ارمان گفتم ...

ارمان: توقع داری برای شرکت و بدهی هام از ارثیه ی تو استفاده کنم؟؟؟ ارثیه ی پدریت؟؟؟ عمرا... حرفشم نزن

-ارمان... اصلا اون ارثیه تا الان فقط و فقط صرفا واسه همین موقعیتی دست نخورده باقی مونده... اصلا واسم مهم نیست ..

ارمان: مگه میشه مهم نباشه ؟

-اره میشه... زمینو میفروشیم و با یه قسمتیش بدهی هاتو میدی با بقیش و پولی که توی اون حساب هست هم دنگ شرکتو نگه میداریم !

ارمان: حرفشم نزن... امکان نداره از ته دلت بخوای

-به خدا خودمم به محض اینکه داییم گفت فقط به این فکر کردم

ارمان: سارا بیخیال

-نمیتونم... میخوام کمکت کنم... تو حتی این حق ازم میگیری! خودخواه نباش... منم تو این زندگی سهم دارم ...

دستاشو کرد لا به لای موهاش...: ((نمیدونم شایدم به قول تو یه معجزه داره اتفاق میوفته... مثل قبل هیچی نمیشه ولی خوب بهتر میشه ...))

-اوهم ...

ارمان: امروز کسری زنگم زد ...

-جدی؟ چی میگفت؟

ارمان: گفتم نمیخواه بره المان بمونه ... شرکت منگش میداره .. گفتم میخواد بره المان بینه میتونه اون سازو صادر کنه یا نه ... خیلی هم معمولی و نسبتا صمیمی بود . حتی گفتم بلیط بگیرم باهم بریم ... منم گفتم نه داداش فعلا اینجا گرفتاری زیاد دارم ...

-اینکه خیلی خوبه که!

ارمان: فکر کنم داره برمیگرده ...

-چه خوب ...

نفسی از سر اسودگی کشید و راحت چشماشو بست ...

دیگه زندگیمون افتاده بود رو غلتک ... رویه روال منظم و با دردرس های معقولانه تر و نه اونقدر عصبی کننده ... حواسم به تاریخ و زمان و مکان نبود و فقط شدیداً پیگیر دانشگاه بودم و تا جایی که میتونستم سعی میکردم تا قبل از رسیدن ارمان به خونه کارامو تموم کنم . میگفتم که تو شرکت من رابطه با کسری بهتر شده و دیگه مثل موش و گربه نیستن ... برگشتن این رفاقت به نظرم از هر چیزی برای ارمان لازم تر و زندگی بخش تر بود ...

فکرم درگیر مراسم خاکسپاری مجدد فرشاد بود ... که دایی با چه حالی زنگ زد بهم و گفت که جنازه ی پسرشو بالاخره آوردن و خبری از سوختگی نیست ... خبری از هیچی نیست ... به نظر میرسه که یه مرگ کاملاً معمولی بر اثر خفگیه ... هرچه قدر از ارمان خواستم بهم بگه چطوری کشتنش حرفی نزد و گفت بالاخره کاری بود که انجام میدادن ... از مرگ فرشاد واقعا ناراحت نبودم ... ناراحتی هامو براش قبالا کرده بودم ... ارمان میگفت فقط هیچ اثری از ارام نیست ... نه خودش هست و نه جنازش ... ته دلم دعا میکردم چه زنده چه مرده دیگه دست از سر زندگی ما برداره ... روی مبل نشسته بودم و پاهامو روی هم انداخته بودم و حین سوهان کشیدن ناخنام به همه ی اینا فکر میکردم ... صدای تلفن رشته ی افکارمو پاره کرد . ارمان بود .

-الو سلام کجایی شما؟

ارمان: به علیک سلام ... دم درم دیگه

–دم در برای چی؟

ارمان:لباس پیوش بیا بهت بگم ...

بدون اینکه منتظر جوابی بمونه قطع کرد .با کنجکاوی از پنجره به بیرون نگاه کردم .خبری نبود که !فقط یه ماشین رو به روی در خونه پارک شده بود .با کنجکاوی لباسمو سریع پوشیدم و رفتم پایین .نگاهی به اطراف انداختم .خبری نبود که ...تا خواستم شمارشو بگیرم صدای بوق ماشینی که رو به روی خونه پارک شده بود و چراغاش کاملاً خاموش بود و نمیشد توشو دید درومد ... با ترس نگاهی انداختم ...اروم اروم سمتش قدم برداشتم .یه دویست و شش نقره ای بود .نوی نو ...اینبار شیشه ی کمک رانندش پایین کشیده شد و چهره ی ارمان با یه نیش باز ...با دهن باز نگاهش کردم ...

ارمان:تولدت مبارک ...بیا بشین بریم بینم چند مرده حلاجی بعد این کلاسا ...فقط تورو خدا سرمونو به باد ندیا ...

هنوز مات و مبهوت نگاهش میکردم ...کادوی تولد ۱۹ سالگیم و یکی از بهترین تولدای عمرم ...

((میشه لبخند خدارو از طبقه های پایین ترم دید ...

پایان

آوین (فاطمه) سادات ...

مرداد ۱۳۹۳

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید